ازتن خود کمن بندهٔ فلان نام پسر فلان بنده درم خرید پادشاه جلیل القدر یوسف صدیقم وخویش را
تسلیم میکردند پس که بطعام محتاج بودند تا زنان ایشان ومردان هم قبالها بیارند وغلام وپرستار یوسف
گشتند بطوع ورغبت خویش تا چنان شد که در مصر هیچ زنی ومردی وچارپایی ونقدی وسیمی
وجوهری وغیره زنی ومردی ربیعی واسبابی وقماشی ولالی نبود الا که از یوسف شد وجمله
مردم مصر از امرا ووزرا وملوک وسلاطین وبزرگان ومحتشمان آن زمان جمله درم خریدگان یوسف
شدند وهیچکس در شهر وولایت مصر آزاد نماند ومردمان دران حال عجب بماندند ومیگفتند ما هرگز
پادشاهی بدین بزرگی ندیده ایم ونشنیده ایم در سال هشتم یک دینار از نقد وجنس در حدود
ولایتهای مصر نماند باز تمام در خزینه یوسف جمع شده بود پس اهل مصر وولایت تمام از مرد وزن
بر در خانه یوسف صف کشیدند وفریاد الجوع الجوع بر کشیدند وگفتند ای یوسف ما درم خریدگان
توایم ما را طعام ده هرچند یوسف ایشان را طعام میداد باز فریاد میکردند یوسف دربند جبرئیل ع
آمد که ای یوسف حق تعالی میفرماید که از خانه بیرون رو ما که خداوندیم تعالی ترا سبب سیری ایشان
گردانیم وجمال ترا غذای ایشان سازیم از خانه بیرون رو ودیدار خود را بمردم نمای که اگر تمام
عالم طعام کنی وبایشان خورانی یک ساعت تسکین نیابند واز فریاد بست کوتاه ندارند پس
یوسف علیه السلام هر روز برنشستی با صد هزار غلام وسپاه ولشکر آراسته از ارکان مملکت
گرد شهر بر آمدی هر که نظرش بر روی یوسف افتادی یکهفته اورا حاجت بهیچ نبودی وگفته اند
هر که بامداد یوسف را بدیدی تا شبانگاه گرسنه نبودی واگر شبانگاه اورا بدیدی تا روز گرسنه نبودی
ودر روایتی دیگر وارد شده است که یوسف علیه السلام هر بامداد بصحرا رفتی ومنادی فرمودی
تا همه اهل شهر بیرون آمدندی ویوسف بر بلندی بر آمدی وبرقع از روی مبارک برداشتی تا نظاره
جمال وی کردندی وواله وشیدای او شدندی واز لذت مشاهده او طعام وشراب فراموش
کردندی وتا یک روز خاموش بودندی وچنان سیر بودندی که گویا آن ساعت از سر
باشند بدین نسق میگذرانیدند تا آخر سال که فراخی در آمد یکی کس تلف

قضای ایشان جمال یوسف بود. ملک ریان چون همه مال و ملک و کالا و اسباب دید یوسف را گفت که حقا
پادشاهی ترا مسلم است و سزاوار است که همه عالم بندهٔ تو باشند چنانکه تمام مصر ملک تو گشت و همه
بندهٔ تو گشتند و مواشی و چهارپای تمامت و بنزدیک هیچکس چیزی نماند. یوسف خدای را شکر کرد
و گفت سپاس مران خدای را که بامن این کرامت کرد. و دران هفت سال که قحط بود یوسف علیه السلام
هیچ از طعام و شراب سیر نخوردی و دایم گرسنه بودی. و یاد کنند که خزینهای زمین اندر دست
تست چرا گرسنه می باشی و سیر نمیخوردی. یوسف علیه السلام گفت ترسم که سیر بخورم گرسنگان را
فراموش کنم و تدبیر آن نسازم و فردای قیامت مرا بدان بگیرند. **قصه پنهان شدن زلیخا از یوسف
علیه السلام. وهب منبه گوید که چون یوسف علیه السلام** بپادشاهی بنشست زلیخا ازوی پنهان شد.
بخانهٔ پیرزنی و از یوسف میترسید آنچه او بجای یوسف کرده بود از زندان و رنج رسانیدن
و تهمت زنا بروی نهاده بود. اما آن روزی که عزیز که شوهر وی بود برحمت خدا واصل شده بود.
در مدت پانزده سال بود که زلیخا پنهان شده بود. و بعد ازانکه قحط پدید آمد از گرسنگی بیداشد
و یوسف او را فراموش کرده بود و هرگز نام او نبرد و از کسی نپرسید و هیچکس سخن او پیش
یوسف نگفتی چون پانزده سال برآمده بود و آیتی و دوازده سال تمام شد زلیخا بدانست که یوسف
او را فراموش کرده است. پلاس پوشیدی و همراه مردمان بغله خریدن رفتی. درین هفت
سال هرچه داشت بغله بداد و مفلس شد و درویش و بی نوا گشت و خویشتن را بیوسف
فروخت بکنیزکی. و یوسف خود خبر نداشت تا روزی یوسف نشسته بود و بجلوه زلیخا یاد
و خویشتن را بخانهٔ یوسف افکند بحیلتی. چون یوسف او را بدید پیش خود بخانه در آورد و بنشاند
زلیخا بدو زانو بنشست و گفت ای عزیز مصر دستوری دهی مرا تا سخن گویم. یوسف گفت اگر شایسته
باشد ... دی بری نبود بگو. گفت الحمد لله شکر و سپاس آن خدایی را که ذلیلان را عزیز گرداند بسبب
و عزیزان را ذلیل گرداند بسبب معصیت ایشان و پادشاهان را بنده گرداند و بندگان را
شاهانرا بندهٔ بندگان ... تا خداوند مرا گردانید بعد ازانکه بندهٔ من بودی

اکنون مرا کنیزک تو کرد و بعد ازانکه خداوند بودم و مرا پیش تو محتاج وار بداشت. یوسف گفت اکنون بچه
بچه کار آمدی. گفت میخواهم که این ننگ و عار از من برداری و مرا از جریدهٔ کنیزکان برگیری و از بهر
خدا مرا آزاد کنی. یوسف گفت ای زلیخا ترا آزاد کردم و بر تو هیچ دعوی ندارم پس بفرمود بسیار زر
و غله و جامه بدو دادند و او را بخانه فرستاد. زلیخا بخانه آمد روزی چند در خانه بنشست و آنچه
یوسف علیه السلام بوی داده بود نفقت کرد و دست تهی ماند طاقتش برسید و در آرزوی یوسف
میگریست و زاری میکرد بفرمود تا از بهر وی خانه از چوب ساختند و بر سر راه یوسف بنهادند
تا هرگاه که یوسف گذر بران راه بکند باشد آن غلبهٔ لشکرها بشنود دلش ساکن شود. یوسف یکباره
او را فراموش کرد و مدتی برین برآمد زلیخا ضعیفتر شد و از بسیاری گریه چشمش سپید گشت.
هر وقت که عصا در دست گرفتی و کنیزکی دست او گرفتی و بدرگاه یوسف آوردی کسی او را
راه ندادی و التفات بوی نکردی از کثرت و شوکت و انبوهی و هیچکس حال او با یوسف نگفت.
زلیخا درماند و چاره نداشت. و یوسف را عادت چنان بود که هر جایی یکبار برنشستی و گرد مملکت
مصر برآمدی و هر که ظلمی و یا ستمی کردی دستش کوتاه کردی و انصاف مظلومان از ظالمان
بستدی و قوی را از ضعیف باز داشتی و امر بمعروف و نهی از منکر کردی و چهل هزار سوار صلاح
پوشیده با وی همراه بودی و چهل هزار غلام خاص با کمرهای از زر و مرصع داشت در جلو وی
رفتندی. **بیت** هم جوشن قبا و پیل پیکر هم چون شیر شرزه حمله آور. هر گرز افکن و بیباک و جرار
کان دار و کمندانداز و خونخوار. از قضا راه ایشان آنجا بود که منزل زلیخا بود و زلیخا جبّه از صوف
پوشیده بود و میان بلیف خرما بسته و عصا در دست گرفته و یک دست بدست کنیزکی بر سر راه
یوسف بایستادی و آواز کردی که ای صدیق باز ایست و قصهٔ نابینایی را بشنو. **بیت**
گوش بر قصهٔ محتاجان دار کار حاجت طلبان زود برآر تا بود حاجت حاجت‌مندان نیت
خوش طاعت دیگر چندان. یوسف آواز او نشنیدی از غلغلهٔ خلایق و او را دور انداختندی
او بیچاره و سرگردان و محروم و مهجور بماندی. و دلش بدان قدر خوش بودی که غبار سم اسب

یوسف بروی نشیند تا توتیای دیدهٔ نابینا کرداند و بدان قرار خوشنود بود القصه

ایمان آوردن زلیخا و بت را شکستن و روی بدرگاه خالق آوردن و بصدق دل ایمان بکلمهٔ لا اله الا الله آوردن و مسلمان شدن او و باز بوصل رسیدن و یوسف بی زلیخا

پس روزی زلیخا بیرون آمده بود تا دیدار یوسف را به بیند و بدان امید بر سر راه بایستاد و چون هجوم خلایق گشت مردم او را بزدند و دور کردند زلیخا دلتنگ شد و باز گشت و بت را در پیش خود نهاد و گفت ای خداوند من چندین سالست که من ترا می پرستم و عمر در سر و کار تو کردم و تو هرگز بر جان من نیکوئی نکردی و یوسف خدای خویش را عبادت کرد او را بدین پایه رسانید اگر تو الحال سه مراد من بر نیاری و جواب من نگوئی ترا پاره پاره کنم و اگر این سه حاجت مرا بر آری ترا عبادت کنم تا زنده ام فی الحال ابلیس در شکم آن بت رفت جواب داد که ای زلیخا هر حاجتی که داری بر گوی تا روا کنم زلیخا گفت ای صنم اول آنست که دیدن مرا بمن باز دهی تا یکبار دیگر روی یوسف را به بینم اگرچه ضعیف و درویش گشتم و بدین حال رسیدم و دوم کجی از پشت من بر داری و سیم سفیدی از موی من بزدائی زلیخا از بت این حاجتها بخواست فرمان آمد بجبرئیل علیه السلام که برو بزن و آن دیو را از زلیخا دور کن تا بمن ایمان آورد و من حاجت او را روا سازم و یوسف را بوی عاشق و بیتاب گردانم القصه چون زلیخا از بت این حاجت بگفته بود دید که از بت جواب نیامد زلیخا در خشم شد و بت را بدست چپ گرفت و سنگی بدست راست و بدان بت می زد تا آن بت را پاره پاره کرد و بدور انداخت و گفت چندین سالست که بعبادت صنم مشغولم بار امروز صلاه بخوانم پس برخاست و دست در روی بشست چنانکه از یوسف دیده بود و گفت ای خدای آسمان و زمین بتو ایمان آوردم و بدانستم که تو یکی هستی بیچون و بیچگونه و بی شریک و بی انباز و بر رسالت یوسف اقرار کردم و دو رکعت نماز بگذارد و روی سوی آسمان کرد و گفت

بیت

بزرگوارا خدایا اسیر و حیرانم ؛ شکسته حال و دلا زار و پریشانم ؛ تو یار باش که یاری ز کس نمی بینم ؛ تو چاره ساز که من چاره نمیدانم ؛ ببارگاه تو آورده ام رخ امید ؛ بفضل خویش که نومید بر نگردانم ؛ و چون زلیخا از مناجات بپرداخت

کفت

گفت ای خداوند آسمان و زمین مرا بیامرز و عزیز گردان مرا چنانکه یوسف را عزیز کرده ای الحال بدانستم که هر که فرمان دار تو شد و ترا خدمت کرد تو او را عزیز میکنی و بر دشمنان ظفر میدهی و بر همه قادری و توانائی پس زلیخا برخاست بجانب کنعان روان شد و بر سر راه یوسف بایستاد و هنوز ساعتی نگذشت که یوسف در رسید با آن جمله لشکر زلیخا آواز داد که ایها العزیز ساعتی مکس کن و سخن مرا گوش کن خدای تعالی آن سخن را بگوش یوسف رسانید در میان آن غبر و حشم یوسف بایستاد تا بداند که این آواز از کجاست بچهار جانب خود نگاه کرد زلیخا را دید ایستاده و پشمینه پوشیده و لیف خرما بر میان خود بسته و عصائی در دست گرفته یوسف اسب براند و بنزدیک وی آمد زلیخا گفت ای یوسف من بجلال و بخدایی سوگند میدهم بدان خدائی که جان همه در قبض تصرف اوست که بر من رحمت کن و بر ضعیفی من ببخشای که من بحقیقت بدانستم که خداوند بحقیقت خدای تست و بوی ایمان آورده ام و گواهی میدهم که نیست هیچ خدایی مگر یگانه بی همتا و بی انباز بدرستی که عزیزانرا ذلیل کند و زنده گرداند و بمیراند و ذلیلانرا عزیز گرداند و مردگانرا زنده گرداند همه در زیر قدرت اوست یوسف تبسم کرد و بسلام او شاد شد و دلش بروی بسوخت از گریستن و زاری وی پس خدای تعالی مهر و شفقت زلیخا در دل یوسف افکند یوسف گفت ای زلیخا حاجت خویش بخواه زلیخا گفت مرا بتو حاجت هست و آن جز بخلوت بر نمی آید یوسف چون نام خلوت بشنید خواست تا مرکب براند جبرئیل علیه السلام آمد که خدایت سلام میرساند و می فرماید که حاجت او را روا کن یوسف گفت بخانه رو تا حاجت ترا روا گردانم گفت دربانان تو نمیگذارند که من بخانه روم یوسف حاجبانرا بگفت تا منع زلیخا نکنند چون یوسف باز گردید زلیخا بدر خانه رفت و با یوسف بخلوت بنشست یوسف گفت اکنون چه حاجت داری زلیخا گفت الحمد لله الذی جعل العبد بطاعته ملوکا والملوک بعصیانهم عبیدا یعنی شکر و سپاس مران خدای را که بندگانرا عزیز کند بطاعت خود ایشانرا پادشاه گرداند و پادشاهانرا ذلیل کند بمعصیت خود و ایشانرا بنده گرداند و در پیش بندگان ذلیل بدارد

پس یوسف بر پیری و نابینائی و برهنگی و عجز زلیخا دلش بسوخت گفت ای زلیخا این چه حالست
آن حسن و جمال تو کجا رفت گفت هم در راه تو برباد دادم گفت کو آن جاه و تجمل گفت هم در راه
تو نثار کردم و اگر از دیده شهلای من میپرسی از گریستن بر فراق تو اعمی ساختم و اگر از مال
و تجمل من میپرسی آنکس بود که پادشاهی از من گرفت و مرا ذلیل همان کرد که ترا عزیز کرد و مرا
درویش کرد آنکس که ترا توانگر کرد و الحال بدانستم که هم از معصیت منست اکنون بخدای تو ایمان
آوردم و مهر او چندان در دل من قرار گرفته است که شرح آن نتوان داد یوسف گفت
از آن درد عشق تو آیا در کانون سینه تو هنوز باقیست یا نه گفت ای یوسف سر تازیانه
پیش از یوسف سر تازیانه پیش دهن او برد زلیخا آهی بزد و دودی بر آورد آتش
در تازیانه یوسف افتاد فی الحال شعله کشید چون آتش بدست یوسف رسید تازیانه از دست
بینداخت زلیخا گفت این سوز عشق از هر آنکه بیکی رسیده است اینست که یکدمی و الحال
چهل سالست که این آتش در جان من شعله می زند و میسوزم و دم ازو نکرده ام نظم
صفت عاشق صادق بحقیقت اینست * که سوزش گر برود از سر پیمان نرود * ای یوسف
امروز یک شراره از آن تازیانه بدست تو رسید طاقت بیاوردی نظم این کوی محبت میدان بلا
گر مرد محبتی بدین کوی درآی چون یوسف حال بدان طریق دید زار زار بگریست و در پیش زلیخا
بر خاک نشست گفت ای زلیخا چه حاجت داری بخواه تا روا کنم و آنچه آرزوی تو است بدادم
گفت حاجت من آنست که از خدای تعالی درخواهی که مرا باز جوان گرداند و چشم اعمی مرا بینائی
دهد تا چنانکه بشهوت در تو می نگریستم اکنون بتعظیم در تو نگرم چون آن روز ترا از بهر شهوت
دوست میداشتم اکنون از بهر نبوت دوست دارم و بت جمیع مرادات که داند تا در
عبادت او بیفزایم و روی از معصیت برتابم چون تو نیق و جهد بیکو بکر بیوند زو عشق
مجازی بحقیقت مبدل شود جبرئیل آمد که حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید دعا کن تا من
او را جوان و بینا گردانم یوسف علیه السلام دعا کرد حق تعالی او را اجابت نمود هنوز سوار بجن

برداشت

دهم دو چشمش از بسیار گریه سفید شده است و خانه بر سر راه ساخته است و آنرا بیت الاحزان
نام نهاده تا هر که بوی بگذرد و او با جان حال به بیند بگرید شاید خبر یوسف بوی رسد شاید که
قرار گیرد یوسف علیه السلام چون این بشنید بگریست آنگه بفرمود تا قیدا و فرزندانش را بمال
خویش روانه سازند و آنچه تا کنون ایشانست مهیا سازند و او را روانه سازند و اعلم بالصواب

و آمدن برادران یوسف علیه السلام بغله خریدن و بحضرت یوسف رسیدن و یوسف ایشانرا شناختن و ایشان یوسف را نشناختند و این حدیث ترتیب اینست آنکه ذکر میشود

و آنچنان بود که اهل شام را قحط رسید و ایشان پیوسته بشام شدندی از بهر غله خریدن و منزلگاه
ایشان بزمین کنعان بود در پیش یعقوب فرود آمدندی و بر عزیز مصر دعا کردندی و او را ثنا گفتندی
که ما را غله بیرون دیگران زیاده میدهد و مهمان داری میکند و این عنایت و مرحمت که او را در حق
شامیانست در حق هیچکس نیست و اگر کسی از نسل پیغمبران باشدی بهای غله میدهد و هیچ
گرانی نگذاشتندی مگر که از یوسف این حکایتها کردندی یعقوب علیه السلام اینها می شنید
و با خود میگفت که این صفت که از عزیز میگویند صفت عارفانست و اولیای خدا که نیکوئی
کردن در حق غربا از خصال پیغمبرانست و رسولانست و در قحط مهمان داری از صفت کریمانست
و آرزو میکرد کاشکی من نیز چشم میداشتمی بنزدیک او توانستمی رفتن و او را دیدن شاید
که یوسف را نزدیک وی دیدمی و او را دریافتمی و ندانست که او یوسف است زیرا که از دهر
هرگز پیغمبر نبوده پس یعقوب در کار عزیز درمانده بود و درین اندیشه بود که این که باشد
بدین خصالهای ستوده پیوسته این میگفتی و با خود درین تفکر بود یوسف با آن همه عز
و جاه شب و روز میگریستی و میگفتی بار خدایا وعده تو حقست و اهل بیت و خویشان مرا بمن
خواهی رسانید ایا کی راست خواهی کرد این وعده تو چون آنهم دو چشم اندیشه را ست بود
قحط و تنگی بکنعان رسید یعقوب درماند و آن قحط و تنگی فرزندان یعقوب را دریافت
و ایشانرا بیطاقت گردانید جمله برخاستند و پیش پدر آمدند و فرزندان خود را نیز همراه آوردند

وگفتند ای پدر امروز قریب چهل سالست که تو با ما سخن نگفتی ودر روی ما ننگریدی ودر روی ما
نخندیدی بیک کار که ازما در وجود آمد واگر ما را گنه کار میدانی باری این فرزندان ما را چه گناه
که در حال ایشان نگاه نکنی و بر ایشان شفقت نیندیشی چند گاهست که ما بقحط گرفتاریم
واین طفلان ما بهلاکت رسیده اند اگر بپرسی که حال ایشان چونست اکنون آمده ایم
بیچاره وار و مسکین و درویش و درمانده از تو فریاد میخواهیم بفریاد ما برس و ما را بگو تا چه
چاره سازیم و دعا کن واز خدای تعالی درخواه تا این قحط وتنگی از ما بردارد اصلا یعقوب
بریشان التفات نکرد برادران یوسف بزاریدند یعقوب گفت ای فرزندان می شنوم که در مصر
ملک پدید آمده است که زبانش فصیح است وتنش صحیح است ودیدارش ملیح است وفعلش
ستوده است وطریقتش پسندیده است وبا فضل وکرم است وبا عز ونعم است وطریقتش ابراهیم
خلیل است وصفتش صفت پیغمبرانست من شما را دلیل باشم بنزدیک وی روید وطعام وغله
از وی طلب دارید ایشان گفتند ای پدر این کیست که بدین صفات موصوفست وبدین
کرامت معروفست یعقوب گفت آن عزیز مصر است گفتند ای پدر مصر زمین فراعنه است
وملکان آن زمین همیشه جباران بوده اند ایشان عزت ما را ندارند وبما التفات نکنند
ای پدر چه حکمت که ما را بنزدیک جباران وزمین فرعونیان می فرستی وتو خود میدانی که
ایشان چگونه ما را دشمن میدارند نیکی ما را بمصر نگذارند یعقوب گفت آن عزیز مصر که بود رفتست
ودیگری بر جای وی نشسته است که صفت اولیا دارد وسیرت انبیا گفتند چه دانستی
گفت کاروان شام پیوسته در پیش من فرود می آیند وصفت او میگویند وشکر او
میگذارند که آن پادشاه در حق شامیان عنایت بیشتر دارد پس ای فرزندان هم بنزدیک
وی روید ونسل خویش بروی عرض کنید وصفت مصیبت من بوی بگویید واز منش
سلام برسانید گفتند ای پدر ما بضاعتی نداریم که شایسته وی بود ما قومی برهنه وگرسنه
ودرویش ودل ریش بنزدیک وی چون رویم ومردمان زر وسیم وکالای نفیس می برند

وانچ

وانچه ما آوریم حضرت ویرا شاید القصه چون برادران یوسف دانستند که بی بضاعت
بحضرت ملوک نشاید رفتن که خجالت وشرمساری آورد بنا برین با پدر مشورة کردند قوله تعالی
وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ پس برادران
یوسف قصد کردند که بمصر روند هرچه داشتند برگرفتند از سیم وزر ولختی پشم شتر سفید
وروغن گاو وآنچه هم بر سنید شتر خود را بر بار کردند وتفحص کنان تا بنزدیک مصر رسیدند
اتفاقا یوسف بر نشسته بود بعزم شکار بیرون آمده وهرگاه که یوسف برنشستی صد هزار
سوار مرصع پوش با او برنشستی چون برادران یوسف آنجا رسیدند وآن عظمت ولشکر
بدیدند بر سر راه یوسف رفتند وصف برکشیدند وبیستادند بعزم آنکه چون عزیز برسد
بروی سلام کنند وخلق مصر بنظاره ایشان استاده بودند از بهر آنکه ایشان از هم قوی تر
بودند وببالا بلند تر از اهل مصر بودند وبنزد مقابل صد تن بودند خلق تعجب میکردند از قوت
وقامت وشجاعت ایشان ترسی از ایشان در دل لشکریان افتاد تا یوسف در رسید
وایشان سلام کردند یوسف در ایشان نظر کرد ایشانرا بشناخت دید که ضعیف ونحیف
شده واز بس گرسنگی در ایشان ظاهر شده وچشمهاشان در مغاک افتاده ولبهاشان
خشک گشته مفلوک وبرهنه یوسف روی باز پس کرد وپسر خود را گفت که ای جان فرزند
ایشان برادران منند وچنان توانند چون بنزدیک تو آیند ایشانرا نیکو دار وکالای ایشانرا
بخر بهای تمام وبگو تا بار ایشانرا تمام کیل نمایند وتمام تو بدهند وبقیمت در آورند وبفرمای
تا ایشانرا خوان آرند تا سیر بخورند وعزیز شان دارند که ایشان گرسنه اند وبرفتند چنانکه یوسف
گفته بود بجای آوردند فی الحال حاجبی را بفرستاد وگفت من از گرسنگی وخستگی در ایشان نشان
میکنم این غریبانرا بجای نیکو برید وخرجتشان بدارید وطعامی لطیفتر وخوشگوارتر بنزدیک
ایشان آورید که ایشان قومی اند عادت بگرسنگی نکرده اند وقماش ایشانرا بخزانه فرستید
وخدمت ایشان میکنید تا من از شکار باز گردم حاجب ایشانرا بشهر بردند وجایی لطیف ونیکو از بوای

ایشان بپرداخت وطعام دادند پس یوسف هم در لحظه از شکار باز گشت و گفت امروز دلم صید
نمیخواهد و بجاهی دیکر در شهر رفت و در روایتی دیکر آمده است که چون برادران
یوسف علیه السلام گرسنه و تشنه به دروازه مصر رسیدند جبرئیل علیه السلام آمد
و گفت ای یوسف برادرانت آمدند با ایشان چه خواهی کرد گفت ای جبرئیل کنه کار چون بدرگاه آید
جز عفو کردن روا نبود پس ایشان در رسیدند یوسف بفرمود تا ایشانرا در حجره خاص فرود
آوردند و تا سه روز ایشانرا بار ندادند و عادت یوسف چنان بود که هر کس بطعام خریدن آمدی
او را زود باز گردانیدی اما برادران را سه روز در انتظار میداشت و در پیش خود شان نمیگذاشت
و ایشانرا حرمت تمام میداشتند تا کار ایشان مهیا داشتند و بفرمود تا درگاه را بیارایند
و فرشهای گوناگون بگسترانید و غلامان سلاح در پوشیدند و بر در سرای یوسف صف
برکشیدند و چون یوسف علیه السلام بر تخت نشستی هزار کنیزک از راست او بایستادندی
و عود سوزهای زرین در کف و هزار از چپ غلام ماه رو و عمودهای سیمین در کف و چون در برون
قصر یوسف ده هزار غلام کمر زرین بر بسته با تاجهای مکلل بجواهر در سر بر در سرای یوسف
صف کشیدند و هزار غلام عمودهای زرین و سیمین در دست گرفتند و در دست راست و چپ
بایستادند آنگاه یوسف بر تخت مملکت قرار گرفت و برقعی از مروارید بافته بر روی
فرو گذاشت و ایشانرا راه دادند تا در پیش یوسف آمدند یوسف در ایشان می نگریست
و در پنهان زار زار میگریست و مردمان متحیر ماندند نمی دانستند که یوسف چرا در ایشان
می نگرد و در آن میان وزیر را گفت برو و بارهای غریبان را قیمت کن و چندان که چهارپا که
دارند پر بار کن وزیر گفت چرا رعیت خود را غلهٔ چنان نمیداری این قوم را اینهمه رعایت
منظور میداری گفت زیرا که من آنچه دارم از بهر ایشان مهیا کرده ام و دانستم که ایشان
پیش من خواهند آمد بخریداری غله خریدن و گفته اند چرا یوسف ایشانرا شناخت و ایشان
یوسف را نشناختند در اینجا تاویل بسیار است واضح آنست که یوسف امید داشت

بدیدار ایشان

بدیدار ایشان و در انتظار بود از بهر آن ایشانرا بشناخت و ایشان امید نداشتند دیدن او را
و اعتقاد مردن بدو داشتند و او را در بند و چاه دیده بودند نه با عز و جاه از بهر آن او را
نشناختند قول دیگر یوسف برقع داشت از لولو و ایشان ندانستند یوسف بدان سبب ایشانرا
ایشانرا بشناخت و ایشان او را نشناختند قول دیگر یوسف را معلوم بود که برادران او آینده
خواهند آمدن از بهر غله خریدن که جبرئیل او را خبر کرده بود که ایشان برادران تواند بنابرین ایشانرا
بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند اما در روایت صحیح مذکور است که چون یوسف
بر سر راه کنعان عمارتی ساخته بود و حاجبی را با هزار مرد برداشته بود که هر کس بدان مکان رسیدی
آن حاجب کس بیوسف فرستادی که کسی آمده بدین صفت و شرح احوال او بنوشتی پس از
یوسف جواب آمدی که بگذار یا مگذار چنانکه پیش ازین شرح داده شد مطلب یوسف آن بود
که خلق عالم روی بوی داشتند تا اگر برادران بغله خریدن بیایند یوسف ایشانرا شناسد
اما چون برادران یوسف بدان دروازه رسیدند آن حاجب که موکل بود پیش ایشان آمد
و در ایشان نظر کرد متحیر شد در جمال و قوت و قد و بالای ایشان زیرا که ایشان قوی هیکل
بودند و با شکوه از ایشان پرسید که شما کیستید و از کجا آئید و بکجا خواهید رفت ایشان
بر آشفتند که ترا با ما چه کار است گفت مرا عزیز مصر اینجا نشانده است با هزار جوان تا هر کسی اینجا آید
از وی باز پرسیم نامش و اصلش و نسبش و جایگاهش و بضاعتش خبر بعزیز فرستیم
تا جواب بفرستد بعد از آن شما را از زن به هم بدرگاه عزیز باشد والحال بگوئید که از جواب بدی
از کجا آئید و از کدام قومید و از کدام قبیله اید گفتند ما از زمین شامیم گفت از کدام جای گفتند
از ولایت کنعان از نزدیک خانهٔ ابراهیم گفت از کدام قبیله و نسب شما چیست گفتند ما از
فرزندان یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله ایم حاجب چشم
احترام در ایشان نگاه کرد و ایشانرا در بهترین منزل فرود آورد و گفت قصد شما چیست گفتند
بعزیز مصر گفت بچه کار گفتند بغله خریدن گفت بضاعت شما چیست ایشان سر فرو بردند و خجل گشتند

روی او دانمیدید
از جهت آنکه برقعی از مروارید
بر روی فرو هشته بود

وزبان آن نداشتند که نام بضاعت برند حاجب گفت چرا نگویید که بضاعت چیست گفتند ما را
شرم می آید که نام بضاعت بریم گفت چرا گفتند زیرا که بضاعت ما سخت حقیرست حاجب گفت
آخر چیست گفتند پاره پشم است و پنیر و روغن و درمی چند پول سیاه حاجب بخندید گفت
دیدارتان بلیغ است و زبانتان فصیح است و نسبتان صحیح است ولیکن بضاعتتان بسیار
قبیح است ایشان گفتند ما ترا گفتیم که از نسب ما پرس و از بضاعت ما مپرس که اصلی
ندارد **القصه چون حاجب حال ایشان بازدانست** نامه نوشت بنزدیک یوسف که ای برادر
عالم ارای خادم رفیع المقام واضح باشد که کسانی بنزدیک ما آمدند از اهل شام از وادی کنعان
زبانشان فصیح است و صورتشان بلیغ است و نسبشان رفیع است و قوتشان منیع است
اما بضاعتشان حقیرست اگرچه هنرشان با توفیرست و چنین میگویند که ما از فرزندان یعقوبیم
که در کنعان در بیت الاحزان ساکنست و اسامی ایشان یکان یکان قید نموده که ده برادر ند با یک نام
امر از عزیزست چه فرماید والسلام **پس حاجب نامه برکاب دار فرستاد و بفرستاد** درگاه
دار نامه را بیوسف رسانید قضارا یوسف برتخت نشسته بود که رکاب دار دررسید و نامه حاجب
بدست وی داد یوسف چون نامه را مطالعه نمود چون باسم کنعان و بیت الاحزان رسید بگریست
وزیران و دبیران که حاضر بودند حیران بماندند و گفتند ایا این چه نامه بود که چون ملک مطالعه نمود
گریان شد ایا عزیز را چه رسید و هیچکس ندانست که آن حال چگونه است **فی الحال** یوسف نومید
نا اهل مجلس را جواب داد و نه مکر وزیر و رکاب دار حاجب **پس** یوسف متوجه رکاب دار شد گفت
این قوم کی آمدند گفت پنج روزست گفت بتن چه پوشیده اند و لباس ایشان چگونه هست
گفت جامهای کهنه دارند و درین و درویش و ار قومی اند سخت بازمانده و گرسنه و بیجان
و زادشان نمانده و مراکبشان وامانده **اما در ایشان شجاعت و جلالت است که این جلالت
کم کس را باشد** یوسف چون صفت گرسنگی و درویشی بشنید زار زار بگریست وزیر گفت
ایها العزیز چرا میگریی و چه افتاده است که تو را ازین صفت میدیدم یوسف گفت این قوم برادران

حشته که برادر چاه

حشته که مرا در چاه انداختند و بفروختند **پس** وزیر گفت اکنون چرا میگریی گفت از بهر دو معنی میگریم
یکی از بهر آن که ایشان بوده اند بدانچه بایشه کردند دویم آنکه بدرویشی آن میگریم وزیر از کرم
یوسف متعجب بماند گفت اکنون با ایشان چه خواهی کرد گفت با ایشان آن کنم که اقربا با خویشان
کنند و ملکان با غریبان کنند و کریمان با مستحقان کنند وزیر سر برداشت و گفت سبحان الله
آن خدائی که چون تویی آفریده است با این کرم و جود و جوانمردی که در تست **نکته**
چون مخلوقی جایز ندارد که برادران خود را خجل کند و ایشان را گناهی که کرده باشند بگیرد پس حضرت
ارحم الراحمین و اکرم الاکرمین است امید هست که بندهٔ عاصی را روز قیامت بر سر جمیع خلایق
رسوا نگرداند و بکرده بدوی او را نگیرد بعد از آنکه توبه کرده باشد چنانکه فرمود در کلام مجید خود
زبور که **یَعْفُوا عَنِ السَّیِّئَاتِ القصه** پس چون جواب نامه یوسف نوشت و حاجب را فرمود که
ایشان را رخصت ده تا در آیند بعد از آنکه سه روز ایشان را مهمان کرده باشی اینک نزول فرستادم
آنچه بکار آید از گاو و گوسفند و میوه و حلواهای گوناگون و طعامهای بزرگ و خوانچه و جامه و چون سه روز
تمام شود آن کوشک و دروازه را ویران کن و ایشان را با خود بیاور که ما آن کوشک و دروازه
از جهت آمدن ایشان ساخته بودیم چون ایشان آمدند کوشک و دروازه بچه کار آید **پس** چون
رکاب دار جواب بحاجب رسانید حاجب ایشان را هر یکی جداگانه خلعت داد و مهمانداری کرد و نمود
تا همان روز آن کوشک و عمارات را ویران کردند و دروازه را بکندند و با ایشان برنشست و آمدند
تا بنزدیک مصر رسیدند برادران یوسف را بکنار آب رود خانه مصر فرود آوردند و خود پیش بیامد نزدیک
یوسف و خبر آورد که ای امیر ایشان را آورده ام یوسف بفرمود تا شهر را آیین ببستند و دکانها را
بیاراستند و درگاه خود را نیز بیاراست و هزار جنیب با ساختهای مرصع و زینها از زر سرخ
مرصع بجواهر قیمتی بر درگاه دور رها شتند و پانصد غلام با صلاحی تمام بر در سرای بایستادند
و در هفت جای حاجبان را بنشاندند بر هر حاجبی پانصد مرد و بفرمود تا میان سرای را بیاراستند بادیبای
رومی و تسبیح و غیره و تخت زرین بنهادند و هزار غلام با شمشیرهای کشیده بر دست راست بداشت

و هم چنين هزار غلام بر دست چپ با سلاحهاي تمام بداشتند و هم چنين هزار مبارز در برابر صف بر كشيدند
و از بيرون دركاه نيز هزار غلام مبارز با سلاحي بسيار بايستادند و باهم مبارزت ميكردند آنكاه يوسف
بر تخت نشست و تاج ملوكانه بر سر نهاد و اكليل ملك از بالاي پيشاني بياويخت و كمري بجواهر زرين
بست و طوق زرين با جامه سيمين در كردن افكند و بفرمود تا از در دروازه شهر تا پيش تخت
يوسف همه جامهاي ديبا باز افكندند و اهل سلاح از در دروازه تا بقصر يوسف دو طرف صف بستند
و بزبان حال ميكفتند **بيت** هيچ رايي نيست ما را جز وصال لعل تو * هيچ دامي نيست ما را جز خم كيسوي تو
بر عدو ملك كين و از دوستان نصرت طلب * اي نهاده حق تعالى فتح در بازوي تو **قوله تعالى**
وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ اكر دستوري داد تا برادرانش در آيند
چون ايشان از در دروازه شهر مصر در آمدند و آن شهر چنان آراسته ديدند
و آن جامهاي ديبا باز افكنده خيره و حيران بماندند و بر سر آن ديباها پا روي مي آمدند تا بدركاه يوسف
رسيدند و آن دو هزار سوار ديدند كه در ميان رزم كاه باهم نبرد ميكردند و آواز مبارزان و شيهه اسپان
و كرد و غبار دليران و چربدن كمان و پريدن تير و صداي كرز كران كوش كردان را كر ميكردانيد **بيت**
همه جوشن قبا و پيل پيكر * همه چون شير شرزه حمله آور * همه كرز افكن و بيباك و جرار * كمان دار و كمند انداز و خونخوار
ايشان متحير بماندند از صلابت دليران پاي رفتن نداشتند حاجب ايشان را بكذاشت نه ايشان
زبان كسي را مي دانستند و نه كسي زبان ايشان را پس انجا بايستادند و جاي نديدند و راه بجاي نميبردند
و بيچاره و متحير فرو ماندند و كفتند ما چنين پادشاهي را نديده ايم و از كسي نشنيده ايم چون پيشتر
آمدند آن غلامان را ديدند با ساختهاي و آن جنيبتها با آن سازها متعجب بماندند و كفتند
خداي تعالى كسي را چندين مال دهد كه اين ملك را داده است چون بدركاه اول رسيدند ساعتي تمام
ايشان را باز داشتند چون از انجا دستوري دادند همچنين بهر دركاهي ساعتي نكاه ايشان را
باز ميداشتند تا بميان سرا رسيدند و آن شوكت و آن شكوه و آن شمشيرهاي كشيده و كرزهاي كران
بديدند و آن غلامان خاص با سلاحهاي تمام ايستاده از هيبت و عظمت و سياست آن خيره و حيران

عباس بهسوادی

بعد از ساعتي ايشان را آوردند تا بمجلسكاه عزيز نزديك تخت يوسف و يوسف را ديدند بر تخت
نشسته با آن عظمت و تاج مكلل بجواهر بر سر نهاده و اكليل بر پيشاني فرو كذاشته و كمري بجواهر
در ميان بسته و طوقي زرين در كردن افكنده و نقابي از مرواريد بر روي فرو كذاشته و مجلسكاه وي
امرا انبوه ايستاده بودند و وزرا و اكابران دست ادب بر سينه با عمود و سورهاي طلا در خدمت
عزيز باز ايستاده و پادشاهان در برابر يوسف بر كرسيهاي زرنكار نشسته و لشكريان صف بر كشيده
برادران يوسف متحير شدند و كفتند اكنون كه در افتاديم چه بايد كرد تا خود را نزديك تخت رسانيم
و زور ميكردند و مردم را مي انداختند و در پيش ميرفتند تا در آمدند در پيش تخت يوسف و كفتند
السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ يوسف در جواب كفت
عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ و خويشتن را بتسوم خود مشغول كرد و نظر
از ايشان بكردانيد تا ساعتي ديكر برادران پيش ايستاده بودند خاموش و هيچ سخن نتوانستند
كفتن و يوسف تامل ميكرد و جبرئيل عليه السلام يوسف را خبر ميداد كه اين فلانست و آن فلان
پس يوسف حاجب را فرمود كه اين قوم را بسراي خاص بريد و فرود آوريد و مراكب ايشان را ببنديد
و آنچه از مايده و طعامي كه در پيش من مي نهيد پيش ايشان نيز بنهيد و دستور خوان بكشيد و حرمت
ايشان نكاه داريد مهمان دار برفت خانه را بياراست و مهماني راست كرد و بارهاي ايشان را
فرو كرفت و ايشان را بنشانيد و منتظر بود تا يوسف چه فرمايد فلما كان حاجبي در رسيد كه ملك فرمود
اينها را بكو تا باز كردند كه امروز بديشان نپرداختم ايشان باز كشتند آن مهمان دار دست
ايشان را كرفته بخدمت يوسف برد ايشان را چون نظر بر پادشاه افتاد متعجب بماندند و كفتند **بيت**
شها عالمي در پناه تو باد * زمين و زمان نيكخواه تو باد * كليد در فتح بادت بدست * سر دشمنان زير پاي تو باد
وهب منبه كويد كه برادران يوسف سه روز پيوسته بسلام يوسف مي آمدند و مقابل بايستادندي
كه يوسف با ايشان هيچ سخن نكفت و خويشتن را بكار ديكر مشغول ميداشت و در ايشان
نكاه ميكرد و هر يكي را تامل مي نمود و ايشان را تا شب بپاي داشتي بعد از آن ايشان را بخانه فرستادي

وجواب ایشان بطعام خوردن بنشستندی یوسف بیامدی و در بالای بام در پنجره بودی یوسف از آنجا
نگریستی و ایشان را دیدی و گوش میداشتی تا ایشان چه خواهند گفت ایشان باهم میگفتند که
ما عجب مانده ایم بکار این عزیز ندانیم که با ما چه سودا دارد هر کس که بغله خریدن آمد ایشان را در همان
روز روانه ساخت و سه روز است تا ما را باز داشته است ندانم که او را چه غرض است که با ما
هیچ نمیگوید و چشم از ما بر نمی دارد و شغلهای هم خلق میکند و کار ما سهل میکند از این
از چنین حال بیرون نیست یا ما را با شکوه و قوت می بیند میخواهد که ما را بخدمت خود باز دارد
یا پدر ما را می شناسد و ما را از پدری گرامی دارد یا آنست که شنیده است آنچه ما با یوسف
کرده ایم اگر نعوذ بالله دانسته باشد کار ما بزیان آمد و پشت ما بشکست ما از دست وی جان
بکجا بریم که ما فضیحت میشویم و نام ما بدی در عالم فاش میشود که برادر در حق برادر خیانت کرده است

بیت

جدا گردد دران روز این همه کار * برادر از برادر یار از یار * چه روزی سخت خواهد بود
آن روز که مادر گردد از فرزند بیزار کاشکی این حرکت با یوسف نمیکردیم و او را از پیش خود دور
نمیگذاشتیم و پدر پیر خود را از خود آزرده نمیکردیم یوسف میشنید و زار زار میگریست شمعون گفت
ای برادران چون بدرگاه عزیز رفتیم روی بکراهیت از ما میگرداند و در همه ساعت نگاه میکند
و چون ما را بمهمان خانه رخصت داد در نگاه داشتن ما وصیت میکند و ما را از همه مهمانان
نیکوتر میدارد این بدان ماند و آن بدین ماند همچنین بودند تا روزی چند بر آمد طاقتشان طاق شد
گفتند ما امروز با او بگوییم اگر ما را چیزی خواهد دادن بدهد و اگر نه دستوری دهد تا باز گردیم که عیالان
ما از تنگی بهلاک شده خواهند بود و پدر پیر چشم انتظار در راه ما خواهد داشت یوسف ع
چون این سخن بشنید بجای خالی بگریست گفت بر من چگونه سخت است ای پدر بزرگوار که فرزندان
تو از گرسنگی بمیرند و بسر شان عزیز مصر باشد بار خدایا زودتر یعقوب را بمن رسان تا ایشان
ازین قحط و تنگی برهند پس روز دیگر بامداد چون ایشان بخدمت یوسف آمدند و سلام کردند
یوسف جواب سلام ایشان باز داد و گفت شما کیستید و از کجا آمده اید و بچه کار باینجا آمده اید ایشان

کفتند

کفتند ایها العزیز ما از زمین کنعانیم و از فرزندان یعقوب پیغمبر علیه السلام پسر اسحق ابن ابراهیم
خلیل الله و پیشه ما شبانیست و ما را نیز قحط رسیده است آمده ایم تا از تو طعام خریم یوسف گفت
من اندر شما نشان دروغ زنان و بدفعلان دیدم و در شما صفت و اخلاق پیغمبران ندیدم و مرا
بشکل شما خوش نمی آید گمان من چنانست که شما جاسوسان باشید آمده اید تا شهرها را ببینید
و احوال ما معلوم کنید ایشان گفتند حاشا لله یوسف گفت شما چند کس اید گفتند ما ده برادریم از یک
پدر یوسف گفت شما جوانانی بدین حسن و قامت دریغ که جاسوس باشید و تمنای مملکت
ما کنید ایشان گفتند ما را حرب نیست و از ده کس چه آید و پادشاه بدین عزت ما با او چه توانیم کرد
یوسف گفت چنانست که شما گمان برده اید هر یکی بجای پیغمبر مرد برابرید و شما دروغ میگویید
و مقصود یوسف ازین دروغ گفتن آن بود که ایشان با پدر گفتند که یوسف را گرگ بخورد
گفتند ما فرزندان پیغمبر صدیقیم با ما این گمان مبر یوسف گفت پدر شما را هیچ پسری دیگر هست
گفتند بلی گفت چه نام دارد گفتند ابن یامین یوسف گفت هیچ پسر دیگرش بود گفتند
ما دوازده برادران بودیم ده اینجا آمدیم و یکی پیش پدر است و یکی نام او یوسف بود با ما بصحرا
آمد گرگ او را بخورد و پدر در غم او نالانست و گریانست از بس گریه نموده هر دو چشمش سفید شده است
و این یامین را بیادگار یوسف در پیش خود دارد و بدو روزگار میگذراند یوسف گفت آنکه
گرگش بخورد از شما بزرگتر بود یا کوچکتر گفتند خردتر بود لیکن پدر او را از ما دوست تر داشتی
یوسف گفت چگونه بود که پدر او را از شما دوستتر داشت گفتند ایها العزیز اگر تو آنرا بدیدی
یعقوب را معذور داشتی از بسیاری حسن و جمال نظیر نداشت اما بسیار حیله بود خوابی
دروغ بر ساخته بود که پادشاه گشته و ما چون بندگان پیش او بخدمت بایستادیم یوسف
گفت اکنون او پادشاه گشت یا نه گفتند چون پادشاه شود که او را گرگ بخورد مگر در بهشت
پادشاه باشد یوسف گفت این برادر شما یوسف نام تنها بود که گرگش بخورد یا با شما بود گفتند ما هم
با او بودیم یوسف گفت این عجب هر چند که میخواهم که شما دروغ نگویید و راستی پیش آورید شما یکی کلمه

راست نیکوئید چون شما ده کس با وی بودید چرا بگذاشتید که او را گرگ بخورد گفتند ما آن ساعت
از وی غافل شدیم و او را پیش رخوت بگذاشته بودیم گفت چگونه کودک خورد در پیش رخوت
بگذاشته بودید چرا یک کس پیش او نمیشدید تا او را از گرگ نگاه دارد شما هم دروغ میگوئید گفتند
که پیراهنش بخون آلوده نزد پدر بردیم در حالت که درست بود یوسف براشفت گفت اکنون
دیگر دروغ گفتید که گرگ از شما رحیم تر بود یوسف را بخورد و پیراهن را ندرید گفتند شاید که دزدانش
کشته باشند و تنش گرگ خورده باشد یوسف گفت دزد کسی را کشد چرا پیراهنش نبرد مقصود
دزد کالا استدن باشد نه مردم کشتن یوسف در خشم شد و گفت ای دروغ گویان ناجوانمرد
از پیش من برخیزید و از نظر من غایب شوید که یک کلمه راست از دهن شما بیرون نمی آید ایشان
بترسیدن شروع در قسم نمودن که ما آنچه گفتیم راستست یوسف گفت اگر شاهدی دارید بیارید
بدین که میگوئید یا حجتی دارید بگذرانید گفتند با عزیز درین شهر کسی ما را نشناسد که بر ما گواهی دهد
یوسف گفت چون حجت ندارید بروید و آن برادر را پیش من آورید تا من بدانم که شما راست
میگوئید ایشان گفتند که پدر او را از پیش خود دور نکند گفت شما یکی گرو باشید تا چون
آن برادر بیارید من او را بشما سپارم و شما را غله بیشتر بدهم و اگر دروغ گفته باشید یکی از شما
دروغ گویان برهن در دست من بود ایشان گفتند فرمان تراست و قبول کردند از جهت
ضرورت و گفتند هر کرا خواهی قبول کن **در قصص اللطائف آورده است**
که یوسف ایشانرا گفت قرعه زنید بر هر که آید او برهن نزد من باشد تا شما باز آیند ایشان قرعه زدند
بنام شمعون آمد او را باز گرفت و بنو مود (?) تا غله شان دادند بکیل زیاده تر از دیگران و هم کدام را خلعت
داد و نوازش نمود و بهای بضاعتی که فروخته بودند و نقد کرده بودند در میان غله ایشان پنهان
نمودند یوسف را مطلب آن بود که چون غله از جوال بیرون کنند کالا را در میان بار خود بیابند
باز آورند و ایشان حرام نخورند و هر یکی را علاحده زاد راه بدادند تا بکنعان ایشانرا کفایت بود
یوسف سفارش نمود که البته برادر را با خود بیارید و اگر نه نزد من میائید چنانکه خدای تعالی مصطفی را

حکایت میکند

حکایت میکند **قوله تعالی** وَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَّكُم مِّنْ أَبِيكُمْ أَلَا تَرَوْنَ
چون بساخت بار ایشان و هر یکی را خرواری گندم بداد هر خرواری سیصد من گندم بود بوزن شهر
چنانکه سه هزار من گندم بهم باشد و قیمت آن سه هزار دینار مغربی بود ایشان گفتند ما را زیاده ازین باید
یوسف گفت هر مردی را خرواری میدهم چون شما باز آیند و آن برادر کهتر را با خود بیارید از بهر او یک
خروار هر کدام را افزون کنم یعنی هر کدام را یک خروار زیاده بدهم **قوله تعالی** أَنِّي أُوفِي الْكَيْلَ وَأَنَا
خَيْرُ الْمُنزِلِينَ شما دانید که متاع شما کاسد است و بهای اندک میخرند و غله عزیز تر است درین
وقت من کاسد شما را گرفتم و کم قیمت بهای خوب قبول کردم و بها را بهای اندک
دادم و میزبانی شما کردم و مراعات شما کردم و این بیرون از آنست که معاملات کنند با یکدیگر
پس بدین چیزها که من با شما کردم می سزد که شما نیز با من وفا کنید و برادر را با خود بیاورید
و دل من خرم کنید **قوله تعالی** فَإِن لَّمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِندِي وَلَا تَقْرَبُونِ
اگر بر من بیاورید آن برادر را که میگوئید این بار که بیائید دو چندان بشما بدهم و اگر نیاورید
بدرگاه من میائید که از من اذا بشما رسد و شما را زندان کنم که دروغ شما بر من ظاهر شود **قوله تعالی**
قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند برادران یوسف فرمان ملک راست زود
درخواهیم او را از پدر و بدرستی که ما کنندگانیم آنرا یعنی آوردن او را بنزدیک تو تقصیر نکنیم در آوردن او
قوله تعالی وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ گفت یوسف آن غلامان خود را
که بنهید بضاعت ایشانرا اندر بار ایشان آنچه بهای گندم آورده اند **قوله تعالی** لَعَلَّهُمْ يَعْرِفُونَهَا
إِذَا انقَلَبُوا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ تا که ایشان باز گردند بخانهای خود در بار خود
بضاعت خود را بیابند بود که باز گردند روا ندارند نگاه داشتن آن دکان برند که بغلط افتاده است
در بار ایشان زود باز گردند و بیاورند با خود برادر خود را تا حال بضاعت باز دانند و ابن یامین را بیارند
و نیز سند **کلبی که یکی از مفسرانست گوید** که یوسف دانست که پدرش را چیزی دیگر نقد در خانه نبود
این بضاعت را باز فرستد **ابو العباس گوید** که یوسف برادران را گرامی داشت و بنو مود تا ده دینار مغربی

و ده نافه مشک و ده قبای از صوف سفید و قدری کافور هادر رفتند بدیشان داد گفت از بهای پدرتان ببرید
و نام نوشت و بدیشان داد و ایشان را روانه کرد و آنچه علوفه که در راه ایشان را کفایت کند همراه ایشان
کرد گفت اگر این بار که بهای غله نداشته باشید باکی نیست چنانکه خواهید بدهم بشرط اگر برادر را بخود
بیاورید دو چندان بستانید و اگر دیگر بار نیاورید شما را طعام نخواهم داد تا معلوم باشد که جواب نامه من پدر شما
نوشته باشد و بمن برسد و همچنین خداوند تبارک و تعالی همچنین خطاب میکند که ای بندگان من
اگر روز قیامت ایمان و توحید آورید سعی شما قبول باشد و مراد را حاصل گردانم و اگر ایمان و توحید با شما
نباشد من طاعتهای شما را هیچ نپذیرم پس ای بنده کار بر خلاف تقدیر عاصی مشو فرمان او نگاه دار
و بدرگاه او بجد باش تا ایمانت بزوال نیاید راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که چون برادران از خدمت یوسف رخصت شدند برفتند تا بنزدیک کنعان رسیدند که خبر بشهر کنعان بردند
که فرزندان یعقوب آمدند با غله بسیار کنعانیان بشارتی آمدند و ایشان را دیدند که ده تن بودند و شمعون با
با ایشان نبود یعقوب علیه السلام پرسید که شمعون کجاست که با شما نیست گفتند ای پدر حال
و قصهٔ ما بشنو تا باز گوییم گفت بگویید گفتند فرزندان یعقوب که ای پدر بزرگوار چون ما بنزدیک
عزیز رسیدیم کسان عزیز ما را بجاسوسی منسوب کردند و گفتند شما را کسی از ملوک فرستاده است
بجاسوسی مملکت ما تا خبر ما بدانید و احوال و اوضاع مملکت ما را معلوم کنید و خبر باز برید ما را دین
سبب متهم کردند و عزیز ما را بدروغ زنی منسوب کرد و چند روز ما را باز داشت و با ما سخن
بگفت یعقوب گفت سیرتش چگونه است و دینش چیست و شما را مهمانی چگونه کرد گفتند
سیرتش سیرت پیغمبرانست و حکمش چون حکم رسالت و در همه عالم مثل او کسی
بنشستن و برخاستن و سخن گفتن و حکم کردن و فروتنی خلق و خوبرویی و سیرت
و قد و قامتش و گفتارش هم بتو ماند و همه خلق مصر از وی راضی و رعایای مملکت از وی خشنود
هر روز چندین خلایق را نان میدهد و غریبان را مهمانداری میکند و گرامی میدارد و عظمتی و ملکتی
دارد که کسی ندارد و چندان لشکر و حشم دارد که مثل او در عالم کسی دیگر را نمی بینم و آن هیبت

و سیا

11

وسیاست و حشمت و شوکت که او راهست کسی دیگر را نیست یعقوب گفت بر چه دینست گفتند
بر دین اسلامست و مؤمن و موحد و بر شریعت آبا و اجداد ماست و اگر در دنیا مانند تو بودی وی بودی
بی نظیر و بی همتا و عقل و حکمتش و حلمش هم بتو مانند است و ما را از همه مهمانان گرامی تر داشت
و ما را بحجرهٔ خاص خود فرود آورد و از طعام خاص مهمانی ما کرد و ما را بخانهٔ غریبان نفرستاد مگر بخانه
خویش فرود آورد و خاصگیان خویش را بخدمت ما باز داشت و لیکن ای پدر بخت ما کجا که
باشیم همراه باشد که ما را بجاسوسی منسوب کرد و بدروغ زنی ما را متهم نمود و ما را بزندان
کرد ما احوال تو بگفتیم و خبر تو بوی باز نمودیم و بحق حرمت تو وی را سوگند بدادیم و گریه نمودن تو
در فراق یوسف باو گفتیم و از حکایت گرگ خوردن یوسف او را با خبر کردیم و گفتیم ای عزیز اگر تو ما را
در زندان کنی چون پدر ما بشنود رنجش بیفزاید چون این سخن بشنید دلش بر ما بسوخت
از بهر تو زار زار بگریست و گفت ای فرزندان یعقوب اگر منه بدوستی خویش از بهر پدر شما نعمه
بیدوم هنوز از حق او بدر نیامده باشم و از بهر آن یکی بگذاشته باشم پس ما را پرسید که شما چند
ده برادرید گفتیم یکی دیگر پیش پدر مانده است که پدر او را از همگان دوستر دارد و بیادگار یوسف
او را از پیش خود دور نمی کند پس عزیز از ما قبول ننمود گفت دروغ میگوئید اگر راست میگوئید
یک برادر اینجا رهن بگذارید و شما بروید و نام من ببرید خود برید تا مرا خبر دهد که این هم اندوه از جهت
و این غم چرا برخود نهاده است ای جان پدر اینک نامهٔ عزیز بتو نوشته است پس ما بدان رضا دادیم
پس شمعون را پیش خود باز داشت تا جواب نامه تو بریم تا او را براستی ما معلوم شود و نیمی
تمام با ما بداد ای جان پدر عزیز ما را مستغنی گردانید درویش رفتیم توانگر باز آمدیم گرسنه رفتیم سیر
آمدیم و ده دینار مغربی زر نقد پاره نافه مشک و ده جام از صوف سفید و قدری کافور بخشش نهاده است
و در حق ما آنچه داده است قبول نمود که هرگاه این بار یامین را با هم برم دو برابر با عطا بدهد و راستی قول ما
بر وی معلوم شود قوله تعالی فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ
یعقوب چون بشنود یک پدر خویش رفتند گفتند ای پدر هر کدام را یک شتر بار

باخود بیوم زیاده ازین جاکنم بر هنر و شمعون را نیز با ما همراه کنند قوله تعالی فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا
نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ پس بفرست با ما برادر ما را ابن یامین تا کیل بنام وی بیاوریم که ما اورا
نگه دارنده کابیم قوله تعالی قَالَ هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ
مِن قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یعقوب گفت هیچ ایمن نباشم از شما
بر وی یعنی ابن یامین مگر چنانکه ایمن بودم بر شما بر برادر شما یوسف بجلیت اورا از پیش من
ببردید ندانم که چه عمل باوی کردید تا مرا چهل سال در محنت و مصیبت گرفتار کردید اکنون چگونه ابن یامین
را بشما سپارم تا مگر چنان کنید که با برادر خود کردید و برا بشما سپردم هر که آن معهود را آزماید فرود آید
بر و پشیمانی ایشان کنند هیچ چاره نیست خواه اورا فرستادن و اگر نه مارا کنندم نه دهند و عزیز قسم
یاد نمود که اگر شما اورا نیاورید شمعون را بشما ندهم بلکه شما را در زندان باز دارم زیرا که هم دروغ گو باشید
یعقوب گفت خدا بهترین نگه دارنده کانست واو بهتر نگاه بدارد از شما واو رحمت کننده ترین رحمت
کنندگانست امانیم یوسف بشام منم برسد و درین حکمهاست تا چه خواهد قوله تعالی
وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ و چون بگشودند بارهای خویش را
یافتند آنچه برده بودند باز گردانیده و پس داده با ایشان بضاعت هم یکی در جوالهای ایشان نهاده
قوله تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَٰذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا و چون آنرا دیدند برداشتند
و پیش پدر بردند و گفتند ای پدر ما دروغ نمیگوییم ای پدر اینک بضاعتهای ما را قبول کرده اند
و در توی بارهای ما نهاده اند از نیک مردی آن پادشاه که اسم وی عزیز است چون ارو پیشی
و بیجاد یکی مارا دیده گمان برده که مارا دیگر چیزی نیست بضاعتهای ما را باز داده و نه پذیرفته است
اکنون برادر را با ما بفرست تا اورا نگاه داریم و بسلامت اورا باز رسانیم و غله بیاریم تا پیش
ملک مو صدق باشیم و کاذب نباشیم قوله تعالی وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ
بَعِيرٍ ذَٰلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ و گفتند ای پدر اهل ما را همراه ما کن که محافظت کنیم ابن یامین را از ملک
و بضاعتهای ایشان نزا باشان بسپاریم یعقوب گفت ای فرزندان با من عهد کنید

وازخدای تعالی

وازخدای تعالی سوگند یاد نمائید که اورا بسلامت بمن باز رسانید و با او بدی نکنید مگر قضای خدای تعالی باشد
قوله تعالی قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّىٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِّنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَن
يُحَاطَ بِكُمْ یعقوب علیه السلام گفت من ابن یامین را بشرط همراه شما میکنم و سوگند
خورید بخدا او بسلامت اورا بمن رسانید و اورا ضایع نکنید و اگر بکنید بیزار باشید از خدا و پیغمبر
از زبان که اسم شریفش محمد است و اگر عهد بشکنید از دیدار محمد بی نصیب باشید پس ایشان عهد
کردند و خدای تعالی را برایشان گواه گرفتند و سوگند خوردند چنانکه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی
فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ پس یعقوب عهد و پیمان از فرزندان
بگرفت گفت خدای تعالی بر شما گواه هست و نگهبان و ناظر است که اورا بمن رسانید نامه که یوسف بیعقوب
نوشته بود این بود که بسم الله الرحمن الرحیم ای پیغمبر خدای که اسم شریف تو یعقوب است شنیده ام که رنجور
شده اید و شب و روز گریانید سبب چیست توکل بر خدا کن که خدای تعالی ترا بمطلب بخواهد رسانید
نظم باخدا باش هر کجا باشی تا نقد محنت و بلا نرسد ای پیغمبر بزرگوار تحقیق بدانکه بعزت فرستاده شده
التماس آنست که فرزند کهین خود را که در پیش تو می باشد بفرستی و جواب نامه مرا بنویسی و مرا بدعای
خیر یاد آوری والسلام جواب آنچه یعقوب علیه السلام بیوسف نوشته بود این بود که بسم الله
الرحمن الرحیم نامه نامی پادشاه مصر بمکارم اخلاق وی و از فضل و احسان او بمن رسید بخواندم و بدانستم
بر خود و اهل بیت خود واجب نمودم بدعوات صالحه اورا فراموش نگردانم تا زنده باشم اما آنچه نوشته
بودند از سختیهای احوال روزگار این بر ضعیف بدانند که این تکثیر و تغیر و اندوه من از آنست
که هر که در دنیا زید باید که در اندوه و غم بود خاصه انبیا را با وجود این هم غمناک و رنجور دل می باشم از احوال
قیامت و رسوایی فرزندان و امتان در چنان روزی که فرزند بفریاد پدر نرسد و پدر بفریاد فرزند نرسد
و مکافات بدی بدوزخ بود و نیکی بجهنت مرا پسری باشد بدان ای عزیز مصر و ای ستوده پادشاهان
که مرا قرة العینی بود که عکس دل من بود و چراغ دیده و میوه دل و مونس روزگار و کامرانی ... لیل و نهار
من بود و در همه احوال همه اندوه با من بسر کردی و راز دار و همدم سینه من بود و نشان نبوت

در وی پیدا بود و اکنون از وی جدا مانده ام و عیش من منغص شد و زندگانی بر من تلخ گشته و حلاوت
طعام و شراب از من کناره گرفته است و روز روشن بر چشم من تیره و تاریک شده و این من از بسیاری
گریه سفید گشته و تن من رنجور شده از نادیدن نور چشم یوسف و نادانستن حال وی و بدانکه ما اهل
بیت نبوت ایم بلا و محنت بما نزدیک است و بیشتر بما نازل میشود جد من ابراهیم خلیل را بر آتش
انداختند و آتش بردی لاله و ریحان شد و پدر مرا اسحق و عم مرا اسمعیل بذبح مبتلا کردند
و مرا بفراق آن قرة العین یوسف رنجور کردند اکنون تسلی من ببرادر وی هست چون از وی
ملک بیدار او دست از خوشی باز گرفتم و بخوایش باز سپردم و چشم میدارم که ملک مصر احسان
وی بر من مضاعف کند و بر پیری من ببخشاید و زود وی با من فرستد و درد مرا نیفزاید
و دعای این پیر را حرز خود سازد تا خدای تعالی ترا بمکافات خیر کند فان الله لا یضیع اجر
المحسنین والسلام آنگه نامه را مهر کرد و بدست ابن یامین داد و روی بر روی وی نهاد و او را بو
می نهاد و وی را بدرود کرد و بخوایش سپرد و خود عصا بدست گرفت و با فرزندان بمشایعت
می آمد و ایشانرا وصیتها میکرد و میگریست در خبر است که چون یعقوب علیه السلام
آن کالا و بضاعت ایشان بدید و سیرت او از فرزندان بشنید گفت اینچنین که شما نشان
میدهید البته او خود یوسف است اگر یعقوب باشید یوسف نبودی که ابن یامین را باشان
فرستادی پس یعقوب گفت آن بضاعت با خود ببرید مگر بغلط در بار شما افتاده باشد
ما را حلال نباشد یا آزمایش کرده باشند تا شما را بکار حلال و حرام چگونه اید چون فرزندان
عزم راه کردند پدر را بدرود میکردند یعقوب میگریست و اهل کنعان نیز میگریستند یعقوب گفت
ایشانرا که از یک دروازه مروید و هر کدام بدروازه داخل شد شوند چنانکه خدای تعالی حکایت ایشانرا
از زبان پیغمبر آخر زمان بیان مینماید قوله تعالی وَقَالَ یَا بَنِیَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ
وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ یعنی گفت یعقوب که ای پسران من چون بمصر رسید
از یک دروازه در مشوید بلکه در روید از دروازهای مختلف داخل شد بمصر شوید تا کسی شمارا

بجاسوسی

بجاسوسی متهم نسازد زیرا که ایشان باشکوه بودند و با پدر گفته بودند که ما را متهم کردند که شما جاسوسید
و بعضی گفته اند که مقصود یعقوب آن بود که گفت از یک دروازه در مشوید که ترسید که ایشانرا
بچشم بزنند و حسد برند که ایشان ده برادرند هم جوانان باشوکت و خوب صورت و شجاعت
تمام دارند پس یعقوب وصیت کرده بود ایشانرا که یوسف را طلب کنید و خبر وی باز پرسید
بنا برین گفت هر کدام بدری در آیی در روید تا باشد که خبری بمن باز آید قوله تعالی وَمَا أُغْنِی
عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَیْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَیْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَیْهِ فَلْیَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ
یعنی بی نیاز نکنم شما را از قضای خدای تعالی یعنی آنچه خدای تعالی قضای شما نموده بپیش شما
خواهد آمدن و از قضای وی نتوانم گریخت حکم بر خدا راست بدو توکل کردم پس باید که
توکل کنند توکل کنندگان و هر که توکل کند بر خدای تعالی البته از غم فرج یابد پس هر چه بمخلوقان
سپاری ضایع شود و هر چه بخالق سپاری آن دایم بماند موسی علیه السلام قوم را بهارون سپرد
هم گوساله پرست شدند یعقوب یوسف را ببرادران سپرد او را در چاه انداختند و بفروختند
و این دفعه یعقوب بخالق سپرد بنا برین خبر یوسف شنید و هم بپدر رسیدند القصه خداوند اخبار
چنین روایت کند که یوسف علیه السلام چشم میداشت بآمدن برادران و کسی براه ها فرستاده بود
تا کی ایشان برسند ناگاه خبر آوردند که ایشان آمدند پرسید که چند کس اند گفتند که ده کس یوسف
دانست که ابن یامین آمده است شاد شد و فرمود تا ایشانرا بدرجه زودتر در شهر برند بیت
بدین مژده گر جان فشانم رواست • که این مژده آسایش جان ماست و بعضی گفته اند که مصر پنج در
وازه داشت اما جمهور مفسران بر آنند که مصر را شش دروازه بود چون برادران یوسف بدر شهر
مصر رسیدند پراکنده شدند هم دو برادر که از یک مادر بودند بدروازه در رفتند و ابن یامین را
تنها بگذاشتند ابن یامین چون تنها ماند نه کس زبان او دانست و نه او زبان کسی میدانست
و ندانست که کجا رود جبرئیل علیه السلام آمد بنزدیک یوسف و گفت ای یوسف چه نشسته امروز برادران
تو ابن یامین را تنها گذاشته اند و او بدروازه تنها مانده است و نمیداند که کجا رود دربان سوار

وبزبان عبری می پرسید و هیچکس زبان او نمیدانند که او چه میگوید خداوند تعالی پیغمبر باید که تو خلعت
پادشاهی بکن و لباس عرب جامه درپوش و بر ناقه نشین و محمل وار بدر دروازه شام رو و اورا
راه نمای پس یوسف بگریست خلعت شاهانه بکند و لباس عربان در پوشید و بر ناقه سوار شد
و روی بند بربست و از دروازه دیگر بیرون رفت و آمد تا بدر دروازه شام آنجا ابن یامین را
دید چون غریب وار بر ناقه نشسته تنها نه برادری و نه یاری و نه خویشی و نه آشنائی یوسف
بزبان عبری بروی سلام کرد و از او پرسید که تو از کجائی آی گفت من از شام و طلب کاروان
میکنم ای جوان تو کیستی و از کجائی و این زبان عبری از که آموخته ای که هیچکس سخن مرا در نمی
یابد بجز تو یوسف گفت من در دیار شما بسیار بوده ام زبان عبری آنجا آموخته ام و در راه بوده
بودم و گفت من نیز عزم چنانکه تو پس یوسف بازوبندی که در بازو داشت عطا داد بابن یامین
و آن بازوبند از یاقوت سرخ بود که قیمت آن خراج مملکتی بود و یک دانه در آنجا بود که پنجاه
هزار دینار قیمت آن بود یوسف گفت این را بیادگاری من نگاه دار ابن یامین آنرا بستد
و گفت این چیست و مرا بچه کار آید یوسف تبسم کرد و گفت این را در بازو بند و قیمت عظیم دارد
ابن یامین آنرا در بازو بست و با هم برفتند چون نزدیک درگاه رسیدند برادران از دور پیدا
شدند یوسف ابن یامین را گفت اینک برادران تو اند نزدیک ایشان رو که من میروم ابن یامین
شروع در گریه کرد و گفت ای برادر مرا دل میدهد و نمیخواهم که از تو جدا شوم دم تو باید است

بیت   از من جدا مشو تو ام نور دیده   آرام جان و مونس قلب رمیده   یوسف گفت من مفارقت
نمیکنم با تو بگر بستودی خدا که من شنیده ام و مرا فرمانی هست و نتوانم بی فرمان خدای خویش همراه
تو آمدن آنگاه ابن یامین نزد برادران شد شادان و خندان ایشان گفتند ای ابن یامین
چهل سال است که ما ترا خندان ندیده ایم این شادی ترا از کجاست گفت شاد شدم این زمان سواری
که دیدم با من بزبان عبری سخن گفت و من بدیدار او خرم شدم ای برادران گویا هم غمها از دل من زایل شد
و مرا عطا داد چیزی مانند آبگینه سخت و شتاب و نیکو در بازوی من بست یهودا گفت آنرا بمن نمای

ابن یامین

ابن یامین اورا بکشید بوی داد یهودا چون ملاحظه نمود دید که در آنجا ده یاقوت بود قیمت هر یکی پنجاه هزار
درهم بود یهودا آنرا در بازوی خود بست گفت ترسم که گم کنی زمانی برآمد یهودا نگاه کرد در بازوی خود ندید
گفت ای برادران بازوبند ابن یامین گم کردم ندانم که آنرا کجا ضایع نمودم ابن یامین نگاه کرد در بازوی
خود دید گفت ای برادر اینک در بازوی من بسته است برادران دیگر از وی بگرفتند و در بازوی خود کردند
باز از ایشان گم میشد و در بازوی ابن یامین میرفت هرچند که کوشیدند که از وی بگیرند میسر نشد پس یوسف
بفرمود تا میدان را بیاراستند و فرشهای زیبا بگسترانیدند و لشکریان صف برکشیدند و تخت
زرین بنهادند و مجلسگاه را بیاراستند و مجمرها پر طیب کردند و طشتهای زرین و سیمین
در دست گرفتند و همه اهل مصر آنجا حاضر شدند و یوسف را حجابی بود آنرا حجاب عزت گفتندی
همه مرواریه و جواهر مرصع کرده بودند آنرا فرو گذاشتند یوسف بر تخت نشست و خلق بسیار
در سلاح شده شمشیرها کشیدند و آن جمله غلامان با کمرهای زرین و سیمین در خدمت باستادند
پس بفرمود تا برادران در آیند چون فرزندان یعقوب آن صلابت و شوکت دیدند خیره ماندند
و بر سر آن حیرت در سرای رفتند و چون بدان پرده حجاب رسیدند فرو ماندند و چون نزدیک تخت
یوسف رسیدند نزدیک بود که مدهوش شوند و سلام کردند و بایستادند بعد از آن گفتند ایها العزیز
برادر ما شمعون کجاست یوسف بفرمود تا شمعون را حاضر کردند چون برادران حاضر شدند
یوسف سر در پیش افکند تا یک ساعت سر بر نیاورد و با هیچکس سخن نگفت گویا که با حق تعالی
در مناجات بود پس سر برآورد و گفت کنعانیان کجا اند برادران را بیاوردند تا خدمت کردند
و یعقوب را دستاری بود از ابراهیم خلیل بمیراث بوی رسیده بود بیوسف فرستاده بود ایشان
آن دستار در پیش یوسف بنهادند و گفتند پدر ما ترا سلام رسانید و میگوید این دستار از جد من بمیراث
بما رسیده و من بتو فرستادم یوسف آن دستار بدید شاد شد اگر آن بضاعت که یوسف در بار ایشان
نهاده بود پیش یوسف نهادند و گفتند این در میان بار ما بود ندانیم که حال چیست یوسف گفت
نیکو کردید لیکن بشما بخشیدم آنرا بکار برید پس گفتند ای ملک نامه که خواسته بودید با برادر کوچک

آورده‌ام حاجی آن نامه را بستد و بوسه داد و بیوسف سپرد چون یوسف مهر پدر دید زار زار بگریست
و از تخت سلطنت برخاست و نامه را برداشت و در سرای خاص خود شد و اهل بیت خود را بخواند
و گفت این نامه جد شما یعقوب است بیایید تا بر شما بخوانم و آن نامه را بر سر و چشم و روی خود
مالید و میگریست و میخواند و ایشان نیز زار زار میگریستند پس یوسف بفرمود تا ایشان را بنشانند
و طعام نزدیک ایشان برند و بگویند که هر دو برادر که از یک مادرید در یک سفره طعام بخورید چون همه
برادران بخوردن طعام نشستند ابن یامین تنها بماند گریه آغاز کرد و نعره بزد و از هوش برفت
چون سالار گفت ای کنعانی ترا چه بوده که جزع داری ابن یامین گفت جزع ندارم چون ملک فرمود
که شما هر دو برادر با هم طعام خورید مرا نیز برادری هم مادری بود و اگر او بودی من تنها نماندمی با من
هم کاسه بودی چون سالار گفت خدای تعالی ترا خرم کناد و برادر تو را بتو برساناد فی الحال خادمی دیگر
بیامد گفت عزیز میگوید آیا این جوان را چه بوده است ایشان گفتند او را برادری بود که گرگ او را بخورده است
اکنون تنهاست بر فراق برادر میگرید خادم نزد یوسف آمد و خبر برد و باز آمد و گفت عزیز میگوید که
تا آن جوان پیش من آید و با من طعام بخورند تا دل گرم شود و ایشان دستوری دادند ابن یامین را
بخدمت یوسف بردند یوسف برقع از روی برداشت چون نظر ابن یامین بر ملک افتاد نعره بزد
و بیهوش شد یوسف سر او را بر کنار خود نهاد چون ساعتی برآمد بهوش باز آمد چشم بگشاد
سر خود را بر کنار عزیز دید گفت ای عزیز بحق خدایی که ترا این منزلت داده که تو نه یوسفی یوسف
گفت بلی آن اخوک منم برادر تو پس دست بگردن یکدیگر درآوردند و زار زار بنالیدند یوسف گفت
ای جان برادر باز گو تا حال پدر چگونه است آنچه بود ابن یامین باز گفت یوسف بگریست گفت الحال تو شنو
که برادران با من چه کردند و مرا در چاه انداختند و از تو حسد کردند زحمت بسیار بمن رسید از احوال زندان
و جور حاسدان و الحال از دولت جد بزرگ خود خدای تعالی مرا این مملکت داده است اکنون وقت آن نیست
که خود را بایشان بشناسانم زیرا که حاجت پیش من آمده و شرمنده میشوند و حاجت نخواهند خواست
اکنون تو هم این سخن را از برادران پنهان دار تا من با ایشان حیلتی سازم و ترا پیش خود نگاه دارم

باید که غمگین

باید که غمگین نگردی تا من پدر را اینجا بطلبم و از دیدار خود او را بهره‌مند گردانم و از جهت اطفال ایشان غله
بفرستم تا ایشان از قحط هلاک نشوند ابن یامین قبول نمود پس بفرمود تا ایشان را بعیون آوردند از کتاب
ابراهیم علوی روایت چنانست که چون یوسف بر تخت قرار گرفت بفرمود تا ایشان را بیاوردند یوسف گفت
ابن یامین را پیش آوردند گفت ای ابن یامین سخت ترا سوخته و زاری بینم از بهر یوسف گفت ای ملک
حال او وصفت او را نتوانم بیان کرد زیرا که مرا از وی عزیزتر کسی نبود و هم از طرف مادر و هم از طرف
پدر برادر بود و حزن پدرم بدان سبب است که بوی اسحق از وی می بوئید و خدای تعالی در دل یعقوب
چندان دوستی یوسف نهاده بود که ممکن نیست که در دل تمام عالم نهاده باشد یوسف گفت تا زمانی
که برادر شما غایب شد هرگز کسی خبر او بشما نیاورد گفت بلی اعرابی روزی خبر آورد برادرانم او را بزدند
گفتند که او دروغ میگوید یوسف را گرگ بخورد و پیراهن او از خون او سرخ شده است چگونه زنده باشد
یوسف گفت پیراهن یوسف که من شناسم که خون کیست ابن یامین گفت اینک من همراه دارم یوسف
حاجب را گفت پیراهن از وی بستان تا من ببینم که چه خواهش است و از آن کیست پس پیراهن بنزد
یوسف آوردند یوسف پیراهن را برداشت و ببوئید گفت ای فرزندان یعقوب می نماید که خون
بزغاله باشد نه خون آدمی پس ایشان چون این سخن بشنیدند بترسیدند و متحیر ماندند و گفتند این ملک
مگر از کار ما خبر دارد و در دم ما را عقوبت کند پس زمانی خاموش شدند گفتند ای عزیز این حدیث
قدیمی است و چهل سال برین گذشته است که گرگش بخورد اکنون ما را رخصت ده تا که عیالان ما منتظرانند
و بی برگ و چشم انتظار در راه ما دارند یوسف گفت ان شاء الله فردا من شغل شما را کفایت کنم و شما را روانه
کنم ابن یامین گفت پدرم از من استدعا نموده که شاید خبر یوسف را باز پرسم و از وی نشانی بیابم و پدر خود را
دلشاد سازم یوسف روی با همه برادران کرد و گفت شما را آیا خوش آید اگر خبر یوسف بشنوید گفتند
گفتند ای عزیز ما خبر او از کجا شنویم که او را گرگ بخورد ابن یامین گفت جزاک الله خیرا چگونه دوست
ندارم من و یعقوب که خبر یوسف بشنویم آن خبریست که چشم پدر ما را روشن کند و دل ما شاد شود
آنکس که این خبر بیارد حق تعالی بهشت عوض روزی او کند یوسف گفت حال وی من دانم و راست توانم گفت

انبیا این گفت بر پا شد تا آن غم و اندوه از آن بر خیزد برادری که تو را اینای عظیم باشد یوسف گفت چگونه
بگویم که برادرانت کراهیت میدارند مطلب یوسف آن بود که شاید ایشان برغبت بگویند که بگو یوسف
نقاب بردارد ایشان تمام خاموش شدند یوسف ایشان را رخصت داد که بروند فردا شما را دعوت خواهم نمود
چون شب در آمد یوسف بفرمود تا مهمانی ترتیب دادند از جهت ایشان بنشینند ابن یامین تنها ماند یوسف
علیه السلام فرستاد که ابن یامین بیاید و با من بر فراش بخسبد ایشان رضا دادند یوسف هم شب
وی را بنواخت روبیل گفت این نیز عجب که ما هرگز این شفقت ندیده ایم که کسی با کسی بکند ترجمه
وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ
یعنی چون شب شد جای داد یوسف برادر خود را در بر خویش و گفت بدرستی که هستم من برادر تو اندوه مخور
بسبب بدانچه ایشان کنند با تو **بیت** برادر که در بند خویشست ⁕ نه برادر نه خویشست ⁕
اما نعمان بشیر از تفسیر خویش آورده است که یوسف را خانه بود چهل گز در چهل گز پرداخته
بود و نقاشان مصر را بفرموده بود تا بر در و دیوار آن خانه بشکل برادران خود کشیده بود و در دیوار آن
خانه بزبان عبری نام خویش بنوشت و نام یعقوب و برادران خویش از شمعون تا یهودا و بعد از آن
هر چه با او کرده بوده اند در نزدیک پدر جگر و تلبیس او را از پدر خواسته بودند و او را بیرون آوردن
و نام شمعون و شکل او که کارد کشیده تا یوسف را بکشد و نام روبیل که یوسف در زیر دامن او پنهان
شده بود و روبیل او را از خویشتن دور میکرد و هر چه بادبی کرده بودند از انداختن در چاه و سنگ
باران نمودن و طپانچه زدن و مشک شیر و مطهره آب ریختن و نان پیش سگ انداختن
و وی را برهنه کردن در چاه انداختن و بر کشیدن از چاه و بکارد ریسمان او را بریدن و او را بکاروان
فروختن و در قلب از مالک فروختن و سوار شدن کردن تا بند بر پای یوسف نهند که گریزد هست
همه تصویر کرده بودند و بزبان عبری نوشته و آنچه بر سر او گذشته بود جمله نوشته بودند و نقش کرده
و بر هر جای که صورت کشیده بودند نوشته که این فلانست و آن فلان پس دیگر روز بفرمود غلامان
خود را که تا برادران را دران خانه بردند و دست هر یکی گرفته بر جای خویش بنشانند و یوسف باز بیان

خود در مجلس دیگر نشسته بودند چون برادران یوسف در خانه متمکن شدند ناگاه بر پا داشتند و آن
خط را بدیدند که سخت بدیع بود و بگریستند نام شمعون دیدند و نامهای خویش برانجا نوشته و نام
یوسف بگود که نوشته و نام شمعون و کارد در دست چنانکه گفته شد ایشان چون آن بدیدند
خیره و حیران ماندند و متحیر شدند پس اول کسی که آن بدید روبیل بود آه بکشید برادرانش گفتند
ترا چه شد روبیل گفت بنگرید تا کار خود ببینید ما چنان پنداشتیم که آنچه ما کرده ایم جز ما کسی نداند
اکنون نگاه کنید تا وضع خویش ببینید چون انگاشتند ایشان چون نگاه کردند و آن خط بخواندند
خجل شدند و خوشان ماند زبانشان از کار بیفتاد و دلشان از جای برفت و قرار و آرام از ایشان
برخاست متحیر ماندند **نکته** پس ای عزیزان در آن ساعت که نامه کردار در دست بنده نهند و گویند
اقْرَأْ كِتَابَكَ نامه کردار خود برخوان بسا خجالتها و رسوائیها در آن روز باشد آن بیچاره مسکین
نامه خویش بنگرد جمله گناهان خویش ببیند در انجا نوشته فریاد بر آورد و واویلا کند که يَا وَيْلَتَنَا
مَالِ هَٰذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا
گویند ای وای بر ما چیست این نامه که هیچ چیزیست که ما در دار دنیا کرده ام الا که در نامه اعمال ما نوشته اند
و حاضر آورده اند و بر دست ما نهاده اند چگونه از خجالت بخوانم و چگونه کنم که کسی بآن مطلع نشود
پس خطاب کند بنده را گوید که ای بنده که کار آخر زمنت آفریدم نه منت صورة نگاشتم نه منت
پروردم در شکم مادر نه ماه و نه منت از ان ظلمت شکم مادر بیرون آوردم نه منت در شکم مادر تو را پاکی
و پاکیزه از گناه بدنیا آوردم پس این گناه از کجا آوردی ای بنده هر گناه اخر از من شرم نداشتی
و حرمت مرا نگاه نداشتی و از من نترسیدی و عنان خود فرو کشیدی ترا صاحب عقل آفریدم و رسول
فرستادم و بزبان ایشان ترا دعوت کردم و بشنوانیدم نه ترا بدوزخ بترسانیدم نه ببهشت تلذذ نمود
کردم و ترا سرمایه دعوت دادم چرا کفر آوردی و این کفر از شومی گناه بود و بتوبه رجوع نکردی
بَلَىٰ مَن كَسَبَ سَيِّئَةً وَأَحَاطَتْ بِهِ خَطِيئَتُهُ فَأُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا
خَالِدُونَ **القصه** پس یوسف علیه السلام بفرمود خوان بیاراستند و به پیش ایشان بنهادند و بر سر خود

درست گرفته
افراثیم را بفرستاد با مشربه طلا در خدمت ایشان بایستد تا ایشان چه خواهند کنند چون مجلس بیاراستند
ایشان دست بطعام نمی برند خوان سالار ایشان را گفت طعام بخورید ایشان گفتند چه جای خوردن است
بلکه جای گریستن است خوان سالار گفت شما را چه بوده است ایشان گفتند هر چه بود کار پیشین کرده ایم
هم در برابر ما داشته اند و یکذره ازان نگذاشته اند خوان سالار گفت آیا این چیست که بلسانتم اند
و شما غمگین شده اید گفتند نام پدر خود یعقوب بر پیه ام که بخط عبری نوشته اند امید از خود بریده ایم
افراثیم که پسر یوسف بود در ایشان نظاره میکرد تا ایشان چه میکنند و چه میگویند چون دید که
ایشان طعام نمیخورند ازان خانه بیرون آمد و پدر را خبر کرد یوسف بفرمود تا ایشان را ازان خانه
بیرون آوردند و بخانه خاص بردند تا ایشان طعام تناول نمایند پس غلامان برفتند و ایشان را
بران خانه خاص بردند حق تعالی یادی بر دل ایشان جنبانید تا آنچه دیده بودند فراموش کردند
و طعام بخوردند مگر ابن یامین که طعام نمیخورد و یوسف پیغام داد که چرا طعام نمیخوری ابن یامین گفت
مرا خوردن نمی آید من میخواهم بهمان خانه روم که در آنجا صورت برادرم یوسف انگاشته بودند
و برادران با وی جفا میکردند تا نام و نشان یوسف را می بینم پس بفرمود که تا ابن یامین را بجای
خود [illegible] ابن یامین برفت و بدان خانه باز رسید یوسف پسر خود افراثیم را بخواند گفت برو در برابر
خویش ابن یامین بنشین و می بین تا او چه میکند اگر او گریه کند تو بزبان عبری و برا دلداری کن اگر پرسد
تو کیستی بگو من پسر یوسف صدیقم پس افراثیم بیامد در برابر ابن یامین بنشست و ابن یامین میگریست
و بر صورت یوسف نگاه میکرد که برادران با وی چگونه جفا میکردند افراثیم بعبری گفت ای کنعانی
مگری ابن یامین گفت تو کیستی که زبان عبری میدانی گفت من پسر یوسف صدیقم ابن یامین گفت
اینجا یوسف هست که او را صدیق میخوانند گفت بلی گفت کیست گفت پیغمبر خداست خدای تعالی او را
صدیق خوانده است ابن یامین زار زار بگریست افراثیم گفت چرا میگریی گفت من نیز برادری داشتم
نام وی یوسف بود چنانکه درین مکان گشته اند گفت انکه تو او را طلب میکنی [illegible] در تو
ابن یامین او را در کنار گرفت و ببوسید و گفت والله که تو راست میگویی که از تو بوی برادرم یوسف می آید

واشوقا

واشوقاه الی لقاء یوسف افراثیم گفت اوست پدر من که هم امشب در پهلوی تو خواهد بود گفت
هم پهلوی من عزیز مصر بود افراثیم گفت اوست برادر تو افراثیم نزد یوسف آمد دستوری داد باز آمد
و گفت ای عم برخیز تا ترا به پیش پدرم برم ابن یامین برخاست بخانه یوسف شد یوسف را دید نشسته
و برقع برداشته ابن یامین چون نیک نگاه کرد یوسف را بشناخت بیفتاد و بیهوش شد یوسف سر او را
بر کنار خود نهاد تا بهوش باز آمد از وی احوالات پدر و خواهر و خویشان باز پرسید و گفت ای ابن یامین
از برادران این بار را مخفی دار که رخصت نیست ایشان را احوال من دانا شوند ابن یامین گفت ای برادر
میخواهم که مدتی پیش تو باشم و احوال تو جمله بدانم یوسف گفت فارغ دل باش که من بحیلتی ترا باز گیرم
و پیش خود نگاه دارم ابن یامین گفت بهانه باید که برادران دست از من باز دارند یوسف گفت که کسان
خود را بفرمایم تا چون بار شما راست کنند صاع من که از طلای ناب است در بار تو نهند و بگذارم تا شما
یک منزل بروید انگه جاسوسی ترکان تند خو بر اثر شما بفرستم تا بار شما را بجویند چون صاع از بار تو بر آید
من گویم که من شرع پدر شما با شما معامله میکنم و در آن زمان شرع چنان بود که هر گاه کالای کسی پیش
کسی پیدا شدی آن کس که دزد بودی غلام صاحب کالا بودی من بدان بهانه ترا باز گیرم تا ملامتی نبود
و مشروع باشد پس برادران ابن یامین حسد میبردند و کینه او را در دل میگرفتند که او با عزیز طعام میخورد
بیت حسد مذموم باشد در همه کار ۔ حسد رنج آورد بر اهل هر کار ۔ پس یوسف بفرمود تا بارهای
ایشان راست کردند و شغل ایشان بساختند و بفرمود تا سقایه را در بار ابن یامین نهادند چنانکه
خدای تعالی میفرماید قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ
پس بفرمود تا ایشان را هر یک شتر واری گندم بدادند و مشربه بود از مرصع ازان یوسف بود اندر میان بار
ابن یامین پنهان کردند و بارها بر داشتند و یک منزل برفتند و فرود آمدند و علما را اختلاف است
که این صاع چه بود بعضی گفته اند که طاسی بود زرین مرصع بجواهر قیمتی که قیمت آن ده هزار دینار بود
که یوسف بدان غله میپیمودی و بعضی جام گفته اند که یوسف ازان آب خوردی و بعضی سقایه گفته اند از
یاقوت سرخ بود قیمت آن بیست هزار دینار بود و بعضی گفته اند قدحی بود قیمت آن دویست هزار دینار بود

و بعضی گفته اند صاعی بود زرین مرصع بدر و گوهر که ملک ریان ازان شراب خوردی پس یوسف بفرمود
تا بار ابن یامین را آخر همه بارها کردند و این صاع در بار ابن یامین نهادند و هر یکی را خلعتی داد و ایشانرا
روانه کرد و نامه بپدر فرستاد پس چون کاروان از مصر بیرون شدند برادران یوسف نیز با ایشان بودند
چون یک منزل برفتند پس حاجبی را با پانصد مرد مبارز با صلاح تمام رزم آزموده بفرستاد و ایشانرا
تعلیم کرد که چون بایشان رسید مبادا کسی را برنجانید یا بزنید بلکه صاع من در بارهم برادر بیابید
او بپیش من آورید تا معلوم شود که کدام دزدیده اند قوله تعالی ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا
الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ چون برسیدند ایشان بکاروانیان آواز دادند آواز دهنده
که ای کاروانیان بدرستی که شما دزدانید ایشان باز ایستادند و گفتند شما را چه بوده است
و از ما چه می خواهید گفتند إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ پس شما دزدانید چیزی بدزدیده اید ای گروه دزدان
تا شما آمدید صاع ملک پیدا نیست ایشان بدان سبب فرو ماندند برادران یوسف متعجب شدند
روی باز کردند و گفتند این چه سخن است ما کی دزد بودیم پس ایشان شروع در جستن نمودند
قوله تعالی قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِم مَّاذَا تَفْقِدُونَ گفتند ما چه کرده ایم ایا چه چیز گم شده است
شما را و چه طلب میکنید از ما پس خازن و کیال گفتند ما میجوییم مشربه ملک را که ازان آب
میخوردی بقول دیگر گفته اند که ایشان گفتند که ای فرزندان یعقوب ما از بهر شما غم میخوردیم
و آن صاعی بود که ملک ازان آب خوردی الحال پیدا نیست و شما آنرا دیده اید یا دزدیده اید بر سبیل
استفهام یا بر سبیل جزا یا جز آن دارید قوله تعالی قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَن جَاءَ بِهِ
حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ گفتند گم شده است مشربه ملک نمی یابیم آنرا و هر کسی که باز دهد آنرا بما
یکشتر وار گندم بوی بدهیم تا پیش ملک خایف نباشیم و اگر شما باز نه دهید در بار شما بیابیم
و میگویند این کار شما باشد پس اگر در بار شما نباشد ما متهم شویم بدزدی در پیش ملک شرمسار گردیم
پس کاروانیانرا باز گردانیدند و ایشانرا بدان حوالی دهی بود فرود آوردند گفتند ای پیغمبرزادگان
عزیز با شما چه نیکی کرده است که شما صاع او را بر داشتید و ما را بدزدی متهم میساختید

قوله تعالی

بیرون آمدیم چون یک فرسنگ بیامدیم لشکری عظیم در عقب ما آمدند و بانگ بر ما زدند و گفتند صاع زرین
ملک دزدیده اید پس سر بارهای ما بگشادند و صاع در بار ابن یامین بود یعقوب گفت یهودا کجاست
گفتند یهودا و شمعون از خجالت تو بمصر باز ماندند و گفتند ما نیاییم تا پدر دستوری دهد تا ما بجنگ
عزیز مصر رویم یا ما را باز خواند یا در انجا بمانیم تا مرگ برسد یعقوب گفت ای فرزندان الحال حیلتی
ساخته اید تا ابن یامین را از من جدا کنید و باز شدن یهودا و شمعون یعقوب در آن گریه گفت
سبحان الله شما چه فرزندانید هر بار که می روید بسفری یکی یا دو بازی مانید و درد مرا زیاد تر میکنید
ایا شما را از خدا بیم نیست ایشان گفتند ای پدر تو ما را راست گوی بدان بدانچه میگوییم ای پدر
بحق آن خدائی که غیر آن خدایی نیست که ما راست گوییم درین خبر یعقوب گفت پسر من بود
که دزدی کرد و هیچکس دزدی از ابن یامین ندیده است گفتند قوله تعالی وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا
عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ ای پدر بدرستی که ما گواهی نمیدهیم بدروغ بلکه دیدیم
که صاع ملک اندر بار ابن یامین یافتند و ندانیم که سر آن چه بود و نیستیم ما غیب را قوله تعالی
وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ
یعنی گفتند فرزندان یعقوب مر پدر خود را که بدرستی که بپرس از آن قریه که ما در آن فرود آمده بودیم و باز
مصریان نیز جماعتی با ما بودند از بهر تجارت آمده بودند ایشان باز پرس تا ترا باز گویند که ما راست
گوییم یا کسی را بمصر فرست تا باز پرسند یعقوب بدانست که ایشان دروغ می اندازند گفت نه چنین است
که شما میدانید یعنی دزدی نیست قوله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
گفت یعقوب که شهادت شما در حق برادر درست نیست و شما حیله کنید کاری چند تا برادرانرا از یکدیگر
جدا کنید و پیش من دور میگردانید اکنون حال من آنست که شکیبایی خو کنم و هیچ جزع نکنم قوله
عَسَى اللَّهُ أَن يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ شاید که بود که باز رساند خدای
تعالی ایشانرا همه مراد از یوسف و ابن یامین و برادر ایشان بدرستی که او دانا است محکم کار است
و دانا است برانده من پس یعقوب از اهل ده و از کاروانیان پرسید ایشان نیز همچنین گفتند

يعقوب عليه السلام گفت خاموش باشيد لله كه از فرزندان ما دزدي آيد پس روي از ايشان بگردانيد قوله تعالى
وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ تفسير گشت يعقوب از ايشان و روي از ايشان بگردانيد
از اندوه يوسف و بسبب ابن يامين پس بر فراق ايشان باز بر سر اندوه شد قوله تعالى وَابْيَضَّتْ
عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ يعني سفيد شد سياهي دو چشم وي از اندوه و گريستن وي
و بعضي گفته اند كه مراد ازين سفيد شدن چشم كه خداي تعالى بيان كرده انتظار است چنانكه در عادة
مردم گويند كه چشم من از انتظار سفيد گشت پس فرزندان يعقوب مر پدر را گفتند كه تا پنجاه سال
كه يوسف را گرگ بخورد تا كي او را ياد خواهي كرد تا بجا باشي از كار رفتگان و نزار گشتگان و يا باشي از
از جمله هلاك شدگان اي پدر از اندوه يوسف سخت پير شدي و ضعيف گرديدي يعقوب گفت
اي فرزندان از خداي تعالى اميد دارم و ميدانم آنچه شما نميدانيد و من از خواب ديدن يوسف تعبير آن
ميدانم آنچه شما ندانيد و من يقين ميدانم كه آخر من و يوسف بهم رسيم و شما ندانيد و من دانم كه
يوسف زنده است شما را آنيد كه او را گرگ بخورد و يعقوب چندان بگريستي كه هيچ كس را تاب نبود
آن شيفته تا [illegible] نازل شد كه گفت اي يعقوب دل فارغ دار كه درين نزديكي ازين محنت
فرج يابي قوله تعالى قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّىٰ تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ
مِنَ الْهَالِكِينَ قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ
پس فرزندان گفتند بخداي هميشه ياد كني تو يوسف را يا باشي تو از جمله هالكان گفت يعقوب
بدرستي كه ناليدن من و اندوه من با خداست و دانم از خدا آنچه نمي دانيد شما آمده است كه آنگاه كه
خبر ابن يامين بيعقوب رسيد آهي بكرد و چشم برهم نهاد جبرئيل گفت يا يعقوب اگر بخداي نالي
زود بود كه راحت يابي پس يعقوب سر سوي آسمان كرد و گفت بيت الهي واقفي بر حال و كارم
همي داني كه جز تو كس ندارم * الهي كرده ام بسيار تقصير * در آن حضرت نهايت شرمسارم * الهي غرقه ام
در بحر عصيان * بدست رحمت كنار بر كنارم * الهي خاطرم راجع گردان * كه مسكين و پريشان روزگارم
قوله تعالى يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا

يَيْأَسُ

يَيْأَسُ مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ پس يعقوب بفرمود تا تابوت سكينه را در گشودند
جامه آدم عليه السلام باز كرد و بر كتف انداخت و كرسي در ميان بست و گليم ساره بر پشت افكند
و در بيت الاحزان در آمد و روي بمحراب آورد و ميگفت إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ
وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ آنچه در هوا پرنده بود بر سر يعقوب جمع آمدند و هر جا چرنده بود بر موافقت
وي مي ناليدند پس حق تعالى فرمان كرد بعزرائيل كه در صومعه رو و بر يعقوب سلام كن و بشارت ده او را
بفرج عزرائيل بنزديك يعقوب آمد و سلام كرد يعقوب گفت مَنْ أَنْتَ قَالَ أَنَا عِزْرَائِيلُ گفت بچه
كار آمدي گفت بزيارت آمده ام و حق تعالى ترا سلام ميرساند كه طلب كن يوسف را كه فرج نزديك رسيده است
و آنچه در هفت آسمان فرشته اند از بهر تو بناليدند اي يعقوب شاد شو و ايام محنت روي بزوال نهاد
يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ
مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ اي پسران من بشنيده و خبر پرسيد از يوسف و برادر وي
ابن يامين ايشان گفتند اي پدر هنوز ما را بطلب يوسف ميفرمايي ما ترا آگاه كرديم كه گرگش بخورد
چگونه بجوييم ما وي را يعقوب گفت إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ اي فرزندان من از كار يوسف
خبر دارم و شما ندانيد ابن عباس رضي الله عنه گويد كه يعقوب از بهر آن گفت إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ
مَا لَا تَعْلَمُونَ وي ميدانست كه خواب يوسف راستست و برادران وي را سجود خواهند نمود پس يعقوب را
در دل افتاد كه شايد كه ملك مصر يوسف باشد كه سيرت وي و شجاعت وي چون رسولانست
يا از نسل رسولانست اي پسران من برويد و خبر پرسيد از يوسف و برادر وي ابن يامين و نوميد
مباشيد از رحمت خدا بدرستي كه نوميد نباشند از رحمت خدا مگر گروه ناگروندگان و ناسپاسان
القصه يعقوب گفت اي فرزندان چون يكبار ديگر برويد و بگوييد يوسف ما و ابن يامين را
باز گفتند كه اي پدر يوسف هلاك شد كجا او را توان جست فاما ابن يامين بنزديك ملك مصر است
و يهودا و شمعون از دلتنگي تو نمي آيند و ليكن ما برويم و دانيم كه ملك مصر در باب ابن يامين چه
وجه انديشد پس مصلحت در آنست كه باز نامه نويسي و سوز دل خود بنويسي كه ملك مصر دلش بسوزد

نامه نوشتن یعقوب بسوی یوسف علیه السلام پس یعقوب بزمعه تا نامه باین مضمون نوشتند که
بسم الله الرحمن الرحیم من الله العزیز القهار من یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم
خلیل الله الی عزیز مصر بدانکه اگر نام بدانستمی بنوشتمی ولیکن معذور دار که نام نامی ترا نمیدانم بدانکه
اندوه این دو قرة العین مرا رنجور کرده و مرا خواب و خورد و آرام رفته است و از بیم فراق یوسف
بسترم خاکست و در شب زمین و شرابم آب چشم و بدانکه ما خاندان بلائیم چون ابراهیم و اسمعیل اما من
از ایشان ممتحن ترم و ببلا بیشتر و فرزندی داشتم قرة العین من بود و میوه دل من بود با جمال
و کمال بود نام وی یوسف بود میان من و او فرقت افتاد و بغربت مبتلا شد اکنون چهل سالست
که بروی میگریم و بروایتی هشتاد سال تا بفراق آن عزیز مبتلا شده ام شاید مرا مهجور کردم و خلق را
از خود دور کردم و اکنون بفراق ابن یامین رنجورتر و دردناکتر شدم و گویند که تو او را بتهمت دزدی
باز گرفته و باز داشته و ما نه از آن خاندانیم که از ما دزدی آید و ابن یامین از علت دزدی پاکست
و من گواهی میدهم بدین سخن دزدی و برادر وی یوسف که گم شده است هر دو بعلت دزدی پاکند
و یوسف و برادرش غمگین رسند و درین اندوه تیمار دار منند توقع آنست که چون این نامه
بتو رسد وی را رها کنی که او طاقت حبس و ذلت ندارد که من وی را بنعمت پرورده ام از خدای
بترس که دعای مظلوم رد نباشد و مستجاب است و نامه را در پیچید و بر و نیل [?] و شمعون کردند
که فرزندان با نامه بر نشسته با بعضی اجناس از پنیر و پشم و روغن و کشک و جوالهای بار را تا
کردند و روانه شدند و میگفتند بیت یا الهی بفضل بیابان هر کس را بکام دل برسان
هر کس را بلطف کن دلشاد آن کار جلیلی باد القصه پس ایشان رفتند چون بدر شهر مصر رسیدند
یهودا و شمعون را طلب کردند نیافتند از مردم دیه پرسیدند که یهودا و شمعون کجا اند گفتند ندانیم
اما مدتیست که ازین کوه آوازی میشنویم و سخن زاری بگوش ما میرسد که موی بر اندام ما راست
میشود و گوسفندان ما از چرا باز میمانند پس فرزندان یعقوب بر اثر او میرفتند و میگفتند
تا یهودا و شمعون را یافتند که سر بسجده نهاده بودند و هر کس دیگر آمدند و بگریستند پس ایشان

آواز

آواز برادران بشنیدند سر برداشتند و گفتند ای برادران حال پدر ما چگونه است گفتند پدر ما بسلامت
و ما را فرستاده است تا نامه نزد ملک عزیز مصر بریم و در آنجا شفاعت کرده تا ابن یامین را باز پس فرستد اکنون
برخیزید تا برفاقت هم برویم پس یهودا و شمعون برخاستند و با ایشان بیامدند تا بدر دروازه شهر مصر رسیدند
یهودا گفت ما را شرط آنست که چون بشهر رویم با گریه و زاری برویم تا بدرگاه عزیز مصر باشد که بر ما رحمت کند
پس برادران آواز برداشتند و گریه و زاری کنان سر و پا برهنه گریان نزد وی آمدند بطریق مصیبت زدگان
یوسف علیه السلام با ابن یامین در منظر نشسته بودند برادران را دیدند از راه رسیدند و در برابر یوسف
صف کشیده گشتند قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر
وجئنا ببضاعة مزجاة گفتند ای بزرگوار با قدر و تمکین بدرستی که بما رسید و اهل ما زیان و اندوه — وای پادشاه روی زمین
ما پیش تو ببضاعتی اندک و حقیر که از ما هیچ نستانند و بما رسیده است گرسنگی از تنگی طعام و قحط و خلق
از گرسنگی عاجز گشته اند و گفته اند مزجات که در قرآن ذکر رفته است نقدی که بسیار ملایم قدری ذکر نتوان نمود
با آن بود که آن جنس را از جهة طعام کسی نگیرد قوله تعالی فاوف لنا الکیل و تصدق علینا
ان الله یجزی المتصدقین پس گفتند ما را باکیل تمام از گندم ببخش که ما بدرستی که
خدای تعالی پاداشت دهد بخشش کار را و علما گفته اند که این تصدق که مذکور است اینجا مراد از
که از فضل و کرم خود ما را بده کیل تمام که انبیا و فرزندان انبیا صدقه نگیرند و دادن با ایشان روا نبود
پس گفت یوسف که ای فرزندان یعقوب بگویید که پدر شما در چه کار است و حال او چگونه است
گفتند بسیار رنجور است و نامه بتو فرستاده است اگر دستوری هست بدهیم یوسف گفت بیارید پس
ایشان نامه را بیرون آوردند و بوی فرستادند چون یوسف نگاه کرد بر عنوان نامه دید نوشته است
که من یعقوب اسرائیل الله الی عزیز مصر پس گریستن چندان بر یوسف غلبه کرد که خود را نتوانست
نگاه داشتن فی الحال از آن مکان برخاست در خانه خاص شد و زار زار بگریست و از آن خانه بیرون
آمد روی با ایشان کرد و گفت قوله تعالی هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون
یعنی ای جوانان هیچ دانید که شما چه کردید بیوسف و برادرش ابن یامین بدرستی که شما بودید بسیار نادانان

کنند ای عزیز ما چه کردیم بوی بدوستی که او برادر ما بود از آن تا اکنون چهل سالست که کرکش نخورده و از وی
در جهان نمانده است با وجود آنکه مدتی برآمده است هنوز پدرش میگرید و میگوید یا اسفی علی
یوسف وابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم پدر ما روی از ما کردانیده است بسبب اندوه یوسف
و برادرش ابنیامین و سفید کشته است سیاهی دو چشم وی از اندوه و کریستن وی و بعضی کفته اند که مراد
ازین سفیدی که ذکر شده است سفید شدن چشم انتظار است چنانکه در عادت مردم کویند که چشم من از انتظار
سفید کشت و حسن بصری کوید که روزی که یوسف از پدر جدا شد تا روزی که بیکدیکر رسیدند هشتاد سال
شده بود پس برادران یوسف مکر میکنند که یوسف را کرک خورد و یوسف خواست تا ایشان را بکناه خود مقر سازد
و ایشان اقرار کنند که ما با وی چنان کردیم ایشان انکار داشتند کفت یوسف ایشان را که آیا در میان شما
کدام است که خواننده و نویسنده باید کفتند روبیل یوسف کفت سندی بخط عبرانی بدست من افتاده است
و معنی آن شما نیک دانید بخوانید خواندن و آنرا خاطرنشان من کردن که این سند از کیست و خط کدام طایفه است
و مطلب نوشتن این سند چه بوده است پس یکی از شما بستانید و برمن خوانید تا من بدانم که این سند
چیست و سبب نوشتن این بجرای کیست پس خازن برفت و خط ایشان بیاورد و به یوسف داد و او
بفرمود تا به یهودا دادند چون ایشان سرنامه باز کردند رنگ رویش زرد شد و بدست شمعون داد و شمعون
چون بدید بدست روبیل داد چون روبیل نگاه کرد خط خود بشناخت پس دست بدست میدادند
هم خجل شده رنگ روی ایشان زرد میشد و از تشویش خود ندانستند که چه جواب بدهند و چه
حیله سازند پس همه متحیر در هم نگاه میکردند و با هم میگفتند که آیا این قباله چگونه بدست عزیز افتاده است
و آن قباله بود که ایشان بربیع یوسف نوشته بودند و بمالک داده بودند و بخط روبیل بود یوسف آنرا
از مالک گرفته بود و داشت تا این روز بدست ایشان دهد تا انکار نکنند برادران وی پس یوسف کفت
ای فرزندان یعقوب چرا این قباله نمیخوانید و دست بدست میدهید کویا نمیتوانید خواندن برخوانید تا بشنوم
که مطلب نوشتن چیست یهودا ناعلاج آنرا برخواند از اول تا آخر یوسف کفت این چیست و چه میکویید
کفتند ای عزیز وقتی در اوایل ما را غلامی بود یوسف نام در روزکار گذشته او را بود ختیم بمالک بن زعر

اینخط

این خط بخریداری وی داده بودیم یوسف کفت ای پسران یعقوب من در کار شما عجب مانده ام در بار
یوسف یکبار میکوایید یوسف برادر ما بود او را کرک خورد و الحال میکوایید که یوسف غلام ما بود او را بمالک
فروختیم این خط بخریداری وی داده بودیم یوسف کفت ای پسران یعقوب یک سخن راست از دهن
شما بیرون نمی آید من در حدیث شما سرکشته ام ایشان کفتند ای امیر چون مدت مدیدی ازین حدیث
کذشته است خوب در خاطر ما نمانده است اکر شاهدی باشد شاید بخاطر آید یوسف کفت من صاعی
دارم که در بار برادر شما بیرون آمده بود او را حاکم کنم تا او در میان من و شما حکم کند آیا شما راضی
و شاکر کفتند بلی یوسف کفت اکر شما خود معترف شوید که با برادر خود چه کردید و اکر صاع من آواز
بر آید که شما چه کردید و معلوم شود احوال شما مارا پس ایشان هم رضا دادند پس یوسف بفرمود
تا صاع او را بیاوردند و بنهادند و یوسف چوبی در دست داشت بر صاع زد و کفت بحق خدای که
از تو پرسم راست بکوی و سخن در این چنانکه هم بشنوند و براستی بکوی آنچه فرزندان یعقوب کرده اند
نه چنانکه ایشان دروغ میکویند پس بار دیکر صاع بسخن در آمد بطریقی که همه میشنیدند پس
کوش بداشتند صاع کفت ایها الملک هرچه بپرسید براستی بکوییم که شک و شبهه نباشد
پس یوسف بار دیکر چوب بران صاع زد آوازی از آن برخواست که در روی زمین کسی از ینها دروغ کو
ترنیست یوسف کفت میدانم که ایشان دروغ میکویند اما بکوی براستی که ایشان میکویند که بعد از چهل
سال برادر ما یوسف او را کرک بخورد بکو چکونه است آنکه صاع آواز بر آمد که ایشان را برادری بود یوسف
نام او را فروختند بمالک زعر و کفتند که بنده ماست و او زنده است بسی نماند که باز بدید آید پس
چوب بران صاع زد باز آوازی بر آمد که اینها جاهلانند بهم ساخته اند و بر کناه عظیم مقرند پس
یک بار دیکر چوب بزد آوازی بر آمد از وی که ایشان یوسف را از پیش پدر بیرون آوردند و او را
بکنار تمام بنزدیک چاه رسانیدند و نه طعامش دادند و نه شراب بلکه وی را برهنه کردند بچاهش
انداختند تا بمیرد و قریب از مردم برانند یوسف کفت ای فرزندان یعقوب هر کس چه بنمایید
با برادر خویش چنین کند اکر خدا خواهد من در عوض با شما آن کنم که در خور فعل شما باشد

ای سفیهان هرگز کسی با برادر طفل بیگناه چنین کند یا داشت وی بدتر از آن باشد که بجای وی کرده که
شما پیغمبر زادگانید و کارهای چنین زشت کنید و باز گوئید که غلامی داشتیم یوسف نام او را فروختیم
پس ایشان با یکدیگر نگاه میکردند و از ترس میلرزیدند و هر نفس رنگ رویشان برنگی دیگر میگشت
یهودا گفت نه شما را میگفتم که تخم بدکاری که روزی بر دهد بدین شما الحال امروز است بیت
هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد ٭ چند روزی اگر سر افرازد ٭ هم آخر ز پا در افتد زود ٭
پس یوسف باز چوب بر صاع زد آوازی برآمد که ایشان بعد از سه روز او را از چاه برآوردند
و او را به بندگی بفروختند الحال زنده است اما برادران با وی جفا کردند دیگر باره چوب بر صاع زد
آوازی از آن صاع برآمد که ایشان چون برادر خود را بملک زنان بفروختند با وی شرط کردند
که او را بند بر نهند که او گریز پاست و کالای شما را بدزدد آن کودک بجای ایشان جفا کرده
و از ایشان چندین جفا دید دیگر باره چوب بزد آوازی برآمد که ایشان شبانگاه پیش پدر
آمدند و جامه خون آلوده آوردند بخون بزغاله گفتند که یوسف را گرگ بخورد یوسف گفت
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ای فرزندان یعقوب از خدا و از روز عرصات نمی اندیشید که
با پدر خیانت کردید و با من دروغ گفتید و برادر را ببندگی بفروختید و باز میگوئید که ما پیغمبر زادگانیم
این فعل مسلمانان نباشد هم خجل شدند و سرها در پیش انداختند یوسف گفت امروز جزای فعل
شما در کنار شما نهم که از وی کردید و بی رحمی نمودید و هم از زبانی پدر گردید ایشان بگریستند زار زار
پس یهودا روی بدیشان کرد و گفت نگفتم شما را که این فعل بد مکنید که حق تعالی غافل نیست این را روزی
مکافات باشد فرمان نبردید اکنون بچشید وبال آن معصیت که کردید اکنون شومی فعل شما بود که
گرفتار شدیم من از بهر شما و از بهر خود و چندان [illegible] نیستم که از بعد آن هیچ امید هست که
ملک تعالی رحمت در دل عزیز اندازد که ما را آزاد کند و اگر نه هم هلاک شویم و هم پیش یوسف بگریستن
افتادند و گفتند ای ملک کریم ما را دیگر رسوا مکن که خدای تعالی ستار است و میگفتند که ای عزیز
اگر تو بر ما رحمت نکنی و بر آن پدر پیر ما رحمت کن که اگر خبر هلاکت ما بوی رسد بغایت رنجور شود ٭

یهودا

یهودا گفت اکنون وقت آنست که توبه کنید تا اگر مرگ برسد مصر گناه نباشیم پس هم روی بر خاک نهادند
و زار زار بنالیدند و گفتند ای ملک چه فایده اگر امروز یوسف بودی یا ما بدانستی که او کجاست ما از وی
حلالی خواستمی پس بر گناه خود معترف شدیم یوسف را دل بر ایشان بسوخت و زار زار بگریست
با خود گفت من این هم از بهر آن میکردم و ایشان را می رنجانیدم که ایشان توبه کنند شاید که حق تعالی
ایشان را عفو کند اکنون که توبه کردند ایشان را عفو باید کرد پس با ایشان گفت شما باز گردید تا من
در کار شما تدبیر کنم و ایمن باشید که من با شما کاری نخواهم کرد و از سر شما درگذشتم ایشان شروع
در گریه کردند بزبان حال میگفتند بیت الهی نام بسوز دل حزین و زار یا الله ٭ بلطف خود درین منزل مرا
مگذار یا الله ٭ غریق بحر عصیانم [illegible] سخت حیرانم ٭ ازین غرقاب طوفانم تو بیرون آر یا الله ٭ ٭ ٭
هوای نفس اماره زبونم کرد یکباره ٭ ازین عاصی بیچاره مشو بیزار یا الله ٭ اگر چه بس گنه کارم ولی از
شرک بیزارم ٭ مدام این است گفتارم که یا غفار یا الله ٭ نکته همچنین در قیامت حال عاصی چنان باشد
که چون او را در مقام سؤال و حساب باز دارند و گویند که تو چنان و چنین گناه کرده ای عاصی انکار کند
حق تعالی بند بر زبان او نهد و دست و پای او را در سخن آورد تا در حق او گواهی دهد تا او خجل و شرمسار
شود و آن عاصی کافر باشد زیرا که عاصی مؤمن بگناه خویش مقر و معترف باشد او را بکرم خود بخشد
بشرط آنکه توبه کرده باشد هر چند بگناه آلوده بود چون امید توبه کند و با توبه آید گناهان او را بطاعت
مبدل گرداند که فَاُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ القصه مطلب یوسف آن بود
که از جهت ایشان از خدای تعالی مغفرت بخواهد تا خدای تعالی از سر گناه ایشان بگذرد بعد از آن آشنائی بدید پس
چون شب بر سر دست در آمد یوسف بعبادت خانه خود رفت و ابنیامین در قفای وی بایستاد و خدا را
بنام اعظم بخواند و مغفرت از برای برادران میطلبیدند و نجات ایشان پدر در میخواستند که جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت ای یوسف خدایت سلام میرساند که چون تو از سر گناه ایشان درگذشتی من که خداوندم ایشان را
بخشیدم و پدر تو را نیز ازین غم نجات دادم و الحال خود را بدیشان بشناسان و حال خود را با ایشان بگو ٭
و بعد از آن خود را نیز دیگر پدر فرست تا بر روی وی افکنند که خداوندیم او را بینا کردانیم که حکم با برو تمام شد ٭

و رحمت کردم بودی دیگر روز یوسف برنشست و غلامان صف برکشیدند پس یوسف برادران
را حاضر آوردند با ایشان عتاب نمود که مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ بدرستی که شما را عفو کردم از آن گناهان
که شما کرده بودید و بگویید که شما را طلب چیست گفتند رسید بما و اهل ما سختی و گرسنگی و قحط روی بما نهاده است
و فرزندان ما از گرسنگی درمانده اند و دیده ما چشم انتظار در راه ما دارد و گریانست از برای یوسف و ابنیامین
یوسف گفت بکدام بیشتر میگوید گفت بر یوسف که از او خبر ندارد گفت اکنون عفوتان کردم باز گردید ایشان
خروش و زاری برآوردند گفتند ای عزیز ما خود ندانستیم که ما را چنین حالی پیش خواهد آمدن بادی
بضاعتی اندک داریم و انتظار سر عیال اگر بر ما رحمت کنی شاید که ایشان ازین ورطه برهند و اگر نه
هلاک شوند اهل ما از کرم تو چنان امید داریم که این بضاعت ما را بهای تمام برداری و ما را طعام
بدهید پس ایشان حال خود باز نمودند و محنت یعقوب در شمردند و اندوه او را شکر کردند و از بهر
ابنیامین زار زار بگریستند یوسف بیطاقت شد و فرمان در رسید از حق تعالی که خود را بنمای با ایشان
منم که خداوندم توبه ایشان را قبول کردم تو هم ایشان را از غم خلاص ده پس یوسف گفت پرده از پیش بردارند
و خود نقاب از روی خود برداشت و ایشان دیدند که او خود زار زار از آنکه ایشان میگریستند میگریه
و بزبان عبری نوحه برآورد برادران در دیدار وی متحیر گشتند و از زاری وی بشک افتادند و در
وی نیک نگاه کردند هریکدیگر را گفتند این عزیز بسیار بیوسف ما مانده است و نیز زبان عبری
داناست و نیز عزیز را از محنت ما چنین نوحه چرا باید کرد اینه یوسفاست که شریکست در محنت ما
پس این گریستن چرا یوسف در میان ما کرد و نوحه گفت شما دانید که با یوسف و برادر او ابنیامین
چه کردند قوله تعالی قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ
یعنی گفت یوسف آیا دانید شما چه کردید با یوسف و برادر او چون بودید شما نادانان ایشان را
حقیقت شد که او یوسف است قوله تعالی قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ
وَهَٰذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا پس ایشان بر روی استفهام یوسف را گفتند ای تو یوسفی یوسف
گفت منم یوسف و ابن یامین برادر منست هم مادری و پدری که خدا منت نهاد و نیکویی داشت ما را

و بفضلی که با ما کرد

و بفضلی که کرد با ما قوله تعالی إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ
بدرستی که هر که پرهیزکاری کند و شکیبایی پیشه کند حقا که خدای عز و جل مزد وی بدهد که خدای تعالی
ضایع نمیکند مزد نیکوکاران از خوان یوسف این گفت ایشان سرها برهنه کردند و در خاک میغلطیدند
و میگریستند فی الحال هم بروی در افتادند و او را سجده کردند و سر بر زمین نهادند قوله تعالی قَالُوا تَاللَّهِ
لَقَدْ آثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ گفتند بخدا که برگزید و برکشید و تفضیل داد خدا ترا بر ما
بدرستی که ما بودیم ستمکاران و گناهکاران ای عزیز تو بر ما منگر که ما با تو چه کردیم دران نگر که خدای تعالی با تو
کرد یوسف از تخت بزیر آمد و سر همگنان را از خاک برمیگرفت و پاک میکرد و میگفت قوله تعالی
قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یوسف گفت
سرزنشی نیست امروز بر شما هرچه با من کردید در گذاشتم و آن عصیان بود در رضای تعالی شفیع شوم
شما را تا خدای تعالی شما را نیز بیامرزد و درگذرد از شما و خداست آمرزنده و رحمت کننده ترین
رحمت کنندگان اگر منم که حاجت شما را خواستم و از سر شما درگذشتم پس خداوند که اکرم الاکرمین است
اولیتر که او هم بیامرزد و درگذرد اکنون تدبیر درد باید کرد و غم دل او را درمان باید کرد جراحت
که چون یوسف علیه السلام گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
خداوند عالم با مقربان اعلا گفت اُنْظُرُوا عَبْدِي وَإِلَى كَرَمِهِ ای فرشتگان من در کرم یوسف
نظاره کنید که حق خودی بخشد و حق من بخشیده میخواهد وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ میگوید عز او مهربان تر
مهربانانست پس برادران باز هم بروی افتادند و زاری کردند و گفتند ای یوسف ترا خدای تعالی برگزید
بر ما و فضل نهاد ما بر گناهان خود مقریم ما را عفو کن یوسف گفت ای برادران مرا از جفای شما زیان بود
بخشیدم حق سبحانه و تعالی بی نیاز است هم جرم ما را ببخشد چون خبر بملک ریان رسید که برادران یوسف
آمدند و با یکدیگر آشتی کردند وی برخاست و تهنیت نزدیک یوسف آمد و شهر را آیین بستند و جشنها
کردند و شادی نمودند لطیفه اما چون برادران یوسف تواضع کردند و تضرع آوردند یوسف را عفو
واجب شد همچنین چون بنده مومن تواضع کند و بیچارگی نماید حق تعالی فرماید که عفو کردم و رحمت کردم زیراکه

کریم بحقیقت منم دیگر حق تعالی میفرماید که ای مخلوقات چون برادران یوسف مقر شدند بگناهان خویش
یوسف اعتراف نمودند یوسف از کرم خویش روا نداشت که ایشان را رد کند از سر جرم ایشان در گذشت
و این معامله با مخلوق بود پس اگر مومنی مقر آید بگناهان خویش از کرم من نشود که او را رد کنم عفو نکنم
در دنیا مرزم العقبی از ابن عباس مذکور است که برادران یوسف را نشناختند تا آنگاه که وی کلاه
شاهی از سر برداشت و بر میان سر او نشانی بود که نشانه پیغمبران بود و آن نشان یعقوب را
بود و ساره را بود بدان سبب بشناختند که بر روی یوسف خالی بود همچو ماه روشن تر از قرص آفتاب
و نیز گویند که ایشان چون گفتند که ای یوسف تو یوسفی گفت چرا گفتند از بهر آنکه با ما این همه عتاب
کردی یوسف گفت سبحان الله شما را برسد که آن همه جور و جفا بر من کردید مرا نمی رسد که با شما
عتابی کنم گفتند نه زیرا که تو کریمی و ما لئیم و فعل لئیمان جور و جفا باشد و پیشه کریمان عفو و رحمت
باشد یوسف گفت مرا سبب آن که شیطان بود که میان من و شما اغوا نمود و شما را راه زد پس برادران
ایمن شدند یوسف گفت ای برادران این عتاب من با شما از بهر آن بود تا شما از فعل بد توبه کنید
تا حق تعالی شما را روز قیامت عفو کند که او است رحمت کننده و آمرزنده پس یوسف گفت
من میخواهم که کار شما را نیکو بسازم تا بروید و همه قوم را بیاورید از کوچک و بزرگ و مرد و زن آزاد و بنده
پس یوسف نامه نوشت چون قلم بر کاغذ نهاد زار زار بگریست و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
ابتدای نامه بنام خدای روزی دهنده و رحمت کننده از یوسف مشتاق بیعقوب دور افتاده
از مهجوری بمهجوری از رنجوری برنجوری پسری دور شده از پدری پدری دور شده از پسری
ای آنکه بد بود ایام بود از سر ما گذشت وقت آن آمد که دیده ها بدیدار یکدیگر روشن شود برخیز که
وقت وصال آمد بیت فراق را نفسی چون هزار سال بود ⁂ ببین که چون گذرد روز و هفته و مه و سال
قوله تعالی اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ
أَجْمَعِينَ یوسف گفت ببرید پیراهن مرا و افکنید بر روی پدر من تا آید بینا شود باز پس و بیائید
جمله خویشان بسوی من تا دیدار ایشان دیده شود و آن پیراهن آن بود که جبرئیل از بهر ابراهیم آورده بود

از بهشت

از بهشت آورده بود که نمرودیان وی را باتش می انداختند و از ابراهیم باسحق رسید و از اسحق بیعقوب
رسید بمیراث و پس که یعقوب یوسف را دوست داشت آن جامه را در تعویذ نهاده ببازوی یوسف بست
تا آن روز که برادران یوسف را در چاه می انداختند پیراهن از وی بر کشیدند جبرئیل بیامد و آنرا
از بازوی او باز کرد و در یوسف پوشانید و چون از چاه بیرون آمد باز در بازوی خود ببست تا آن روز که
جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای یوسف آن جامه نزدیک پدر فرست که از آن جامه بوی بهشت است
و آن بهیچ مبتلائی نرسد الا که بلا از وی برخیزد و بهیچ بیماری نرسد الا که تن درست شود و آن
پیراهن هرگاه در میان دو انگشت گرفتی پنهان شدی پس یوسف گفت کسی را میخواهم که این پیراهن را
زود به پدر من رساند برادران با هم نزاع کردند در بردن پیراهن یوسف گفت بگذارید تا من حاکم باشم
میان شما گفتند تو حاکمی گفت آن پیراهن خون آلوده که بخون بزغاله بیالوده بودید که برده بود
و آن داغ بر دل پدر که کشیده بود یهودا گفت من برده بودم یوسف گفت این مرتبه نیز ترا تا این
شادی پدر کفارت آن رنج شود پس پیراهن بیهودا داد انگه بفرمود تا طعام آوردند و همه باهم
طعام بخوردند و همه را خلعت داد و جامهای نیکو ایشان در پوشانیدند پس بفرمود تا اسپی با رخت
مرصع بیاوردند و اشتری آوردند سرخ موی و سیاه چشم و باری از عود بر وی نهادند و حمل جامه
قیمتی از دیبای رومی بود و دق مصری و قباچی بود از جهت پدر خود فرستاد و بفرمود تا مهار اشتر را
از طلای احمر ساختند و جمیع جل و براغ آن اشتر از زمرد سبز و یاقوت سرخ مرتب نمودند تا
یعقوب بران سوار شود و آن پیراهن که گفته شد بیهودا دادند و گفت ای یهودا بشارت بتو ارزانی
داشتم و مقدم این شغل را یهودا کرد و گفت ای جان برادر برخیز و بشارت ببر و پیراهن بروی
پدر افکن تا باشد که نفسی بحضور بر آورد و گفت چون بشهر بیرون روی پیراهن مرا از یکدیگر باز کن
و بیفشان تا بوی پیراهن بپدر من برسد و راحت یابد و از گریه خود را معاف دارد یهودا آن را بر میان
بار نهاد پس یوسف بفرمود تا برای همه برادران هر یک نوع اشتر و جامه و اسباب بساخت و مهیا
نمود و هزار لطافت و احسان با ایشان بجای آورد و دویست اشتر دیگر بار کرد از گندم و جامه و اسباب

از جهت ایشان مهیا بود و از برای پدر پیرهنهای رفیع و مرکبهای نازک و جامههای شاهانه و توشه و طعام
وحلی و حلل داد گفت بروید وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ و بیاورید نزدیک من اهل خویش را علی الکل
از مرد و زن و صغیر و کبیر و ضعیف و شریف بمن و از آن ای عزیز لطایف این کلمات بشنو یوسف
از پدر نمیکند و میگوید وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ یعنی جد را بیارید یعنی اگر گفتی پدر را بیارید
بی ادب بود و اگر گوید بیارید کم شفقتی بود پس گفت شما اهل خود را بیارید که پدرم خود بیاید
و قاعده شرع آنست که پسر بخدمت پدر رود و رسم عشق آنست که محب بنزدیک محبوب آید
چون یهودا از در وازه مصر در آمد پیراهن بر سر علم کرد در ساعت بوی پیراهن حق سبحانه و تعالی
باد صبا را امر کرد تا به یعقوب رسانید بیت یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن
روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفتا احوال ما
برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم
قوله تعالی وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ
و چون بیرون شد کاروان از شهر مصر گفت پدر ایشان یعقوب بدرستی که من بوی یوسف می یابم
اگر چه شما را پیری و عجز منسوب میکنید و چون یهودا بیرون آمد از مصر پیراهن را بیفشاند حق سبحانه
و تعالی فرمان کرد بباد صبا تا بوی یوسف بمشام یعقوب رساند از صد و چهل فرسنگ بر دماغ او زد
که یعقوب در میان فرزندان نشسته بود میگفت ای فرزندان اندوه من کمتر شد امیدوارم که فرج
پیدا شود درین سخن بود که باد صبا بوی یوسف را بیعقوب رسانید یعقوب مشام خود برکشید
و نعره بزد و گفت من بوی یوسف یافتم بیت چون یوسف باغ در چمن می آید گوید زلیخا سوی من
می آید یعقوب دلم بعذر زبان میگوید فریاد که بوی پیرهن می آید قوله تعالی قَالُوا تَاللَّهِ إِنَّكَ
لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ ایشان گفتند ای یعقوب تو هنوز در خطای دیرینهٔ و هنوز در
دوستی یوسف مانده و او را فراموش نکرده یعقوب گفت بوی بهشت بمشام من رسید در زمین
هیچ چیز نیست از بهشت مگر آن پیراهن یوسف و این بوی یوسفست والله که در آن

خلاف

خلاف نیست هنوز آن شب بصبح نرسیده بود که پیراهن نزد وی رسید پس بشارت در کنعان
افتاد که یهودا در رسید و پیراهن یوسف آورد قوله تعالی فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ
عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا یعنی چون آمد بشارت دهنده آوردند پیراهن یوسف را
انداخت آنرا بر روی او پس گشت یعقوب بینا گفت یعقوب این نگفتم شما را بدرستی
که من دانم از خدای آنچه نمی دانید شما قوله تعالی قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ
مَا لَا تَعْلَمُونَ گفت یعقوب نمیگفتم شما را بدرستی که من دانم از خدا آنچه شما ندانید از کرم و رحمت
وی بر من و از زندگی و بودن یوسف در رسیدن بزودی چون یهودا ابن دیگر خانه رسید آواز داد که
البشارة بیوسف و ابنیامین یعقوب برجست و او را در کنار گرفت و خرم شد و گفت بگوئید
تا حال چیست فرزندان گفتند ای پدر بدان و آگاه باش که آن عزیز مصری که صفت نیکی او در پیش تو تکرار
میکردیم آن یوسف بود که در همه روی زمین هیچکس را آن عز و کرامت نیست او بهم است و او و ابنیامین را
بحیلت از ما گرفته بوده است یعقوب گفت او بر کدام دینست گفتند بر دین ابراهیم خلیل الله و یوسف
خود پیغمبر خداست و صدیق خداست و رسول برگزیده است یعقوب از شادی سر بر سجود نهاد
و شکر خدای تعالی بگذارد و گفت الحمد لله العظیم که یعقوب را محنتها فالیسر إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
یعنی با هم غمی شادی بود با هر بلایی راحت بود مگر عذاب دوزخ و با آن هیچ راحتی نخواهد بود
و قد بعضی روایت کرده اند که یوسف را غلامی بود بشیر نام که هر روز چهار صد فرسنگ دویدی
و منده نشدی و آن بشیر غلام زاده یعقوب بود و یعقوب در شباب جوانی کنیزکی خریده بود
و آن پسر بادی یله بشیر نام یعقوب علیه السلام آنرا بفروخت و جدائی افکند میان مادر و فرزند
آن بیچاره مادر بشیر در فراق بشیر مینالید و آرام نداشت تا شبی در خواب دید که هاتفی آواز داد
که ای ضعیفه اندوه مخور خدای تعالی تقدیر چنان نموده است که فرزندی از فرزندان یعقوب از وی جدا شود
و او را نیز بفراق فرزند مبتلا سازیم چنانکه او ترا مبتلا نمود و ما فرزند او را باز رسانیم تا او فرزند
ترا بتو باز رسانیم پس چون یوسف بمصر افتاد و پادشاه شد اتفاقا این بشیر آنجا افتاد و پیش

او را بخرید و بدین جا برسولی او را فرستادی و یوسف خود ندانست که او غلام ایشان بوده است
و بشیر هم نمیدانست که این یوسف بن یعقوبست تا آن روز که یوسف آن پیراهن بوی داد گفت
این پیراهن ببر و بر روی پدرم انداز قوله تعالی اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ
أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا یعنی یوسف گفت ببرید پیراهن مرا پس اندازید آنرا بر روی پدرم تا او بینا
شود توانا و حق تعالی را تقدیر چنان بود که یوسف بشیر را بفرستد تا وعده او راست شود
و اول آن کنیزک پیچان فرزند خود را به بیند بعد از آن یعقوب خبر فرزند بشنود چون بشیر از مصر
بیرون آمد با پیراهن باد صبا در آمد و بوی پیراهن یوسف ببرد و بمشام یعقوب رسانید از ده روزه راه
یعقوب در میان فرزندان در بیت الاحزان نشسته بود و گفت قوله تعالی اِنِّي لَاَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا اَنْ
تُفَنِّدُونِ گفت براستی که من بوی یوسف می یابم اگر چه شما را به پیری منسوب میکنید و من بوی شنیدم
که سر همی بر جان خویش بنهادم چون بشیر بکنعان رسید مادر بشیر آن بود و بکنار آب از بهر جامه شستن
بشیر مادر را بدید او را نشناخت و نه مادر او را بشیر گفت ای زن خانه یعقوب پیغمبر کجاست گفت ترا با
یعقوب چه کار داری که کسی با او سخن نگوید و او خود مردی دلتنگ و غمناکست بشیر گفت ای زن سخن
دراز مکن و بگو خانه یعقوب کجاست که من رسول یوسفم کنیزک چون این سخن بشنید سر برداشت
و گفت الهی وعده تو خلاف نباشد بشیر گفت ای زن فرزند تو چه نام داشت گفت بشیر نام داشت
بشیر گفت اکنون برخیز تا ترا بشارت کنم که منم آن بشیر فرزند تو ام که خدای تعالی وعده خلاف نکند
آن برخواست و بشیر را در کنار گرفت و گفت اَلْحَمْدُ لَكَ يَا صَادِقَ الْوَعْدِ پس کنیزک بدوید و بسرا
پیش او بیرون شد تا نزدیک یعقوب کنیزک چون خواست که سخن گوید بیفتاد و بیهوش شد بشیر در آمد
و آن پیراهن چنانکه گفته بود بر روی یعقوب زد و ساعتی یعقوب بر روی بشیر نگاه کرد گفت تو کیستی
گفت منم آن بشیر که مرا از مادر جدا کردی یعقوب علیه السلام بگریست و گفت این همه رنج که کشیدم
که ترا از مادر جدا کردم پس یعقوب گفت ای بشیر چه مکافات کنم ترا بدان بشارت که تو بمن آوردی
هیچ نیکوتر از آن نباشد که دعا کنم تا خدای تعالی جان کندن بر تو آسان کند پس یعقوب گفت

قوله تعالی فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا ... یعقوب ... پیراهن یوسف ...

آلهی

اِلٰهِي هَوِّنْ عَلَيْهِ سَكَرَاتِ الْمَوْتِ كَمَا هَوَّنْتَ عَنْ سَكَرَاتِ الْمَصَائِبِ وَالْهُمُومِ فِيَّ بار خدایا
آسان گردان بر بشیر جان کندن چنانکه آسان کردی بر من هم مصایب را پس بشیر نامه یوسف بیعقوب داد
چون مهرش برداشت در آنجا نوشته بود که ای پدر فراق ره من میخواستم تحمت تو سوا افزاد شوم بکنعان
و زیارت تو بجای آوردم لیکن خدای تعالی مرا رخصت نداد تا دو چیز حاصل شود یکی فرج دیدار دیدم نوع عطای الهی
تا تحمل تو را ملاحظه نماید ای جان پدر صد و هفتاد دست جامه فرستادم از بهر فرزندان و برادران و هر یکی را
استری با زین و لجام و ساخت مرصع بجواهر و یاقوت و با هر استری غلامی و بنام هر یکی منشوری بولایتی
ابا دان پس یوسف از برادران پرسیده بود که فرزندان شما چنداند ایشان گفته بودند که هفتاد و دو اند
یوسف از برای هر کدام جداگانه جهاز ایشان راست کرده بود و صد شتر آراسته باز جهازهای ابریشمین
و جهاز مرصع بجواهر روانه کرده بود و هزار اشتر گندم و از جمیع مطعومات از خورد نیهای نیکو و جامهای
دیبا پس بفرمود تا صد شتر از گندم بصدقه بفقرا بدهند از آنکه خبر بدر خود شنیده بود پس یوسف
از برای خادم خود خلعتهای فاخر جداگانه فرستاده بود و عماری بزر و سیم اندر گرفته و از جهت خادم خود فرستاده بود
با زعماری از مرصع فرستاده بود که او یوسف را پرورده بود چون برادران یوسف با این همه ساز و کالا
روی بکنعان نهادند پس خبر شادی بکنعان در افتاد خلق بسیار بیامدند و نزد یعقوب جمع شدند
و یوسف صد شتر گندم فرستاده بود تا بفقرای کنعان قسمت کنند پس یعقوب بفرمود تا همه بدرویشان
دادند و گفته بودند که یوسف از یعقوب جدا شده بود تا روزی که خبر بیعقوب رسید چهل سال گذشته بود
و بیک روایتی هشتاد سال که مردم کنعان جز گریستن او از یعقوب یک عمر او را ساکن ندیده بودند
چون در آمدند و بیا دیدند شادان و خندان و بنشاط در آمدند حق تعالی بفرمود تا در های آسمان بگشادند
و فرشتگان اذن گرفته تهنیت یعقوب آمدند و گفتند ای یعقوب چندین محنت بکشیدی اکنون
محنت سرآمد حق سبحانه میفرماید هر حاجتی که خواهی بخواه تا ما روا کنیم یعقوب گفت الهی مرا با جمال
و جوانی باز آورد ملک حق تعالی حاجت یعقوب را روا کرد و او بتن شباب جوان شد و اهل کنعان
شادیها نمودند چون برادران نزد پدر رسیدند گفتند قوله تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ

پس ایشان کفتند ای پدر ما بد کردیم پس آمرزش خواه ما را از خدا تا خدای تعالی کناهان ما را بیامرزد یعقوب کفت
قوله تعالی قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ یعنی کفت یعقوب
زود آمرزش خواهم شما را از پروردکار خویش بدرستی که اوست رحمت کننده و آمرزنده است
پس یعقوب تاخیر انداخت در دعا کردن بر فرزندان کفته اند سبب چه بود که فی الحال دعا نکرد و آمرزش نخواست
و تعویق افکند سبب جواب آن بود که تا خصم ایشانرا راضی کند بعد از آن دعا کند پس تا خصم راضی نشود دعا مستجاب
نشود مطلب یعقوب آن بود تا یوسف را دریابد بعد از آن دعا کند و یوسف آمین بکوید تا دعا مستجاب شود
القصه پس یهودا با پدر کفت که یوسف فرموده است که اهل بیت را برداری و بمصر آوری تا ازین بلا
و تنکی برهید پس یعقوب علیه السلام اهل و اولاد خود را جمع کرد هفتاد و دو پسر بودند و بعضی کویند چهار صد
تن بودند پس آن لباسها که یوسف فرستاده بود در ایشان پوشانیدند و زنان در عماری نشستند
و همه بیکبار که روی بمصر نهادند چون بیک منزلی مصر رسیدند یعقوب یهودا را از پیش بفرستاد تا یوسف را
بشارت داد یوسف پیش ملک ریان آمد و حال خویش بکفت و حال برادران آنچه کذشته بود از اول
تا آخر عرضه کرد ملک ریان پیر کشته بود و ملک را جمله که بیوسف سپرده بود ملک ریان کفت نیکو کردی
که اهل خویش را بیاوردی پس ایشان بچهار فرسنگی مصر رسیدند جبرئیل آمد بیوسف کفت که خدای تعالی
ترا سلام میرساند که پدرت بچهار فرسنگی رسیده است برخیز و باستقبال رو یوسف بفرمود تا
شهر مصر را آیین به بستند و منادی کرد که اهل مصر از وضیع و شریف از کهتر و مهتر همه باستقبال
یعقوب بیرون روند فوج فوج بیرون میرفتند و یوسف با هفصد عماری زر و کهر با ساز تمام
بیرون شدند و سپاهی بسیار و چهل اسب با ساخت مرصع از جهت یوسف بکشیدند و چهل رأس
اسب کلکون از جهت ملک ریان بکشیدند و سپاهیان را بفرمود تا ستور خویش را بلباسهای
نیکو بیاراستند و یوسف با چهل غلام خاص خویش بیرون آمد و سایه چتر شاهی بر سر یوسف
برافراشتند و از برای خویشان جداکانه خانه با فرش ترتیب نمودند و خانه در جنب خانه خویش
از برای یعقوب بپرداختند بعد از آن افتتاح علم برپای کردند و بر زیر هر علمی ده هزار سوار روانه ساختند

و یوسف را علمی بود

و یوسف را علمی بود که از همه علمها ممتاز بود و از هشتاد فرسنگ نمودار بود و طول آن دویست ارش بود و شقه او را
از دیبای رومی بافته بودند و بدست باد صبا داده و دانهای قیمتی بر آن نصب نموده و بر شقه آن هم نوشته بود
که لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله و یوسف صدیق الله از آن برپای کردند پس یوسف سوار شد
و از مصر بیرون آمد و ملک ریان بر راست وی و وزیران بر چپ و روسا و مهتران و مقربان در قفا
و سپاه در عقب ایشان و چون بر دشت مصر آمدند از نور آن علم و نور روی یوسف تمام آن دشت روشن شد
وهب منبه کوید که فوج فوج مردم باستقبال یعقوب می آمدند فوج اول که در رسیدند یعقوب نکاه کرد
سی پرکار علم دید نشان سی هزار سوار پنداشت که آن یوسف است پرسید که یوسف در میان اینهاست
کفتند نه چون لشکریان برسیدند فرود آمدند و تحیت کردند و برنشستند چون پاره راه برفتند
پس هزار سوار دیکر رسیدند هم فرود آمدند و سجود و تحیت کردند یعقوب چون فرسنگی دیکر رفت چهار هزار
اشتر دید با عماریهای زرنکار و در هر عماری دو کنیزک ماه روی نشسته یعقوب پرسید که اینها
کیستند کفتند کنیزکان یوسف اند باستقبال شما بیرون آمده اند تا با شما ملحق شوند و عماریها را
در میان عماری خود کرفتند تا حرم یعقوب ممتاز نباشد چون فرسنگ دیکر برفتند هزار اسب تازی
بدیدند بر هر یکی غلامی ترک ماه رو با لباسهای کران بها و تاج مکلل از مرصع بر سر نهاده و جامهای فاخر
پوشیده رسیدند یعقوب پرسید که اینها کیستند کفتند این غلامان خاصه یوسف اند که باستقبال
شما بیرون آمدند چون غلامان برسیدند هم پیاده شدند و در رکاب یعقوب روانه شدند
و اسبان تازی را در پیش یعقوب میکشیدند و چون بدر شهر قابوس رسیدند و آن شهریست
که بچهار فرسنگی مصر بود هزار پیر نورانی دید با طیلسان و عمامه سفید بر سر و عصائی در دست
پرسید که ایشان کیستند کفتند که پیران اهل مصر اند چون برسیدند یعقوب را تحیت کردند
چون پاره دیکر برفتند خیل یوسف پدید آمد یوسف در آن مرکب بود و بر آن اسب کوه پیکر سوار
بود که اسم وی شهباز بود که صفت آن کرده اند بیت مرکبی آنچنان که او را بود ٭ در فلک [illegible] نبود ٭
بود شهباز اسم آن مرکب ٭ یوسف او را نهاده بود لقب ٭ پی بکردش نبرده تیر نظر ٭ مردم دیده لو فتاده بسر ٭

[illegible]

وگفته اند که چون یعقوب بچهار فرسنگی مصر رسید حق تعالی حجابها از پیش برداشت تا یعقوب از چهار فرسنگی
بنگریست یوسف را بدید چون ماه شب چهارده فرزندان یکیک نگاه بکردند گفتند یا بنی الله ما کسی را نمی
بینیم و یعقوب با یهودا گفت که من یوسف را بدیدم وگفته اند که چون خیل یوسف بدید آمد یعقوب
از جبرئیل پرسید که یوسف کدامست گفت آنکه در زیر علمت و علم عزت می آید وهب منبه گوید
که دوازده هزار علم بر بالای سر یوسف میبردند یعقوب گفت مگر این ملک ریاست کنند این چه رتبت
ای یعقوب بنگر که خدای تعالی چه مملکت بوی ارزانی فرموده است چون میان ایشان با دو فرسنگی افتاد
یوسف از جبرئیل پرسید که ایا فرود آیم گفت نه چون با یکی افتاد گفت فرود آیم جبرئیل گفت نه
پس جبرئیل پیش یعقوب آمد وگفت ای یعقوب ببین یوسف را هم که چیزی بخدای تعالی
سپار د حق تعالی بازچنین وا پس سپارد و در قصه آمده است که هشتاد جنیب پیش می بردند
چون یعقوب اندر رسید و جنیبتی که بنه کنتی این از کیست گفتند این از کمترین بنده یوسف است
تا هشتاد جنیبت بوی در رسید و بگذشت آنگه یوسف اندر رسید و غلامان قبه طلا بر سر وی
برداشته بودند تا آفتاب بروی نتابد و می آمدند ونیز یعقوب بر اشتری نشسته بود بر آن عماریها
که یوسف فرستاده بود چون نزدیک یکدیگر رسیده شد یوسف خواست که پدر ابتدا کند بسلام
یعقوب وی را منع کرد زیرا که یعقوب فاضلتر بود وی را اولی تر بود بسلام وخود ابتدا کرد بسلام
وگفت السلام علیک یا مذهب الاحزان سلام بر تو دای آنکه دیدار تو اندوهها ببرد
پس یعقوب از شتر یوسف را در کنار گرفت دیگر بستند و همه خلق گریان شدند بروایتی دیگر آمده است
که یعقوب بر عماری که بر سیدی خواستی که فرود آید جبرئیل گفت باش تا عماری خاص یوسف برسید
چون از فرسنگی منزل بود یوسف روی پدر بدید پیاده شد و همه امرا و اسلاف و اکابر و خواجگان
پیاده شدند و یک تیر پرتاب مانده بود که یعقوب نیز پیاده شد چون میان ایشان میلی مانده بود
یوسف میرفت و باز پس مینگریست و میگفت ای غلامان وای کنیزکان وای اهل مصر بالکل
بنگ شمرا من بودید و قباله که به بندگی من داده اند همه را بروی یعقوب بخشیدم و آزاد کردم بحکم خود باشید

که فرزند با پدر رسید

که فرزند با پدر رسید چون هر دو بیکدیگر رسیدند یوسف بر پدر سلام کرد و خدمت کرد طاقت سخن گفتن
نبود یکدیگر را در کنار گرفتند و هر دو زار زار بگریستند غریوی و قلقلی از لشکر برخاست گریستن و زاری
کردند فرشتگان آسمان بنظاره آمدند غلغل در آسمان افتاد و گفتند خدایا پروردگارا پادشاها هیچکس را
با کسی این دوستی باشد که یعقوب را با یوسف ندا آمد که ای مقربان ازین دوستی عجب می آید
بجلال و قدرتم که حضرت مرا با هر یکی از امتان پیغمبر آخر الزمان هفتاد بار دوستی چنین است که یعقوب را
با یوسف پس یوسف دست و پای پدر را بوسه داد و یعقوب زار زار بگریست یوسف گفت ای پدر تا
اکنون بفراق من میگریستی این زمان چرا میگریی گفت ای پدر بکام رسیدم ندانم که وصلت خواهد بود
یا فرقت تا سواری هفت ساعت دست بگردن یکدیگر در آورده بودند و میگریستند و خلق هم نظاره
ایشان بودند چون از یکدیگر جدا شدند یوسف پدر را سوار کرد و گامی چند در رکاب او برفت ونیز
در خبرات که چون یوسف و یعقوب دست در آغوش یکدیگر باز کردند جبرئیل فرمود هم دور کردند
تا قوم شمارا هم ببینند پس هر دو بر نشستند و باز برنشستند پس یوسف اسب را بر بالای بلندی راند
وگفت یا اهل مصر هم جواب دادند که لبیک وسعدیک ای عزیز یوسف گفت شما هم بنده
کیستید هم یکبار آواز برآوردند که ما هم بندگان درم خریده توایم و حلقه بندگی تو در گوش داریم
تو خداوند مائی یوسف گفت شمارا هم بر روی پدر خود آزاد کردم و مرا بر هیچ یکی از شما دعوی
نیست قوم خرم شدند و روی بمصر نهادند و یعقوب چون سوار شد خدای تعالی سر یعقوب را
از هم برکشید تا همه خلق او را بدیدند و در کتاب قصص الانبیا آورده است که چون محنت
تمام شد و یعقوب از کنعان روی بمصر نهاد هم گندم که در آن سال کاشته بودند هم برآمد و سبز
گشت و جهان پر نعمت شد و قحطی برطرف رفت وهب منبه گوید که چون یعقوب بمصر رسید
و ملک ریان باستقبال وی بیرون آمده بود دید که حضرت الله سبحانه تعالی ابری فرستاد تا سایه افکند بر
یعقوب تا آفتاب بروی نتابد ملک ریان گفت این کیست یوسف گفت این پدر منست خدای تعالی
از بهر حرمت او این ابر را فرستاده است تا سایه بر سر وی افکند پس ملک ریان گفت ای یوسف

ایمان بر من عرض کن که نیکو نبود که بیگانه در درگاه باشم حضرت پدرت آیم پس ملک ریان ایمان آورد
و بشرف اسلام رسید قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا
مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ یعنی پس چون داخل شدند بر یوسف جای داد پدر و
خاله خویش را و گفت داخل شوید بشهر اگر خواهد خدای تعالی قوله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ
وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا یعنی یوسف برنشاند پدر و خاله خویش را بر تخت خود و برادران در پیش
تخت بسجود افتادند قبله ایشان یوسف بود و اما معبود خدای تعالی و گفته اند که چون یوسف
بر تخت قرار گرفت ایشان هم از پدر و برادر و خاله در پیش یوسف بسجود شدند از بهر آنکه
تحیت ایشان سجود بود حسن بصری آورده است که هشتاد سال بود و بروایتی چهل سال
که یعقوب را آب چشمش خشک نگشته بود که از فراق یوسف گریه میشود تا آن روز که بهم رسیدند
گریه یعقوب خشک شد پس یوسف یعقوب را بر دست راست و خاله اش بر دست چپ و برادران
سجده کردند یوسف گفت ای پدر آنچه در کنعان بخواب دیدم در مصر بعیان بدیدم قوله تعالی
وَقَالَ يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا گفت یوسف ای پدر من
اینست تعبیر و تاویل آن خواب که من دیدم در بستی که کرد خدای من آن خواب مرا راست بعد از چهل سال
و گفته اند تحیت ملوک در آن وقت سجده بودی تا بزمان پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خدای تعالی آن
نهی فرمود و فرمود که سلام کنند در خبر است که چون ایشان سلام کردند و عزم سجده کردند جبرئیل امین
در رسید و گفت ای یوسف حق تعالی میفرماید که پدر را بر تخت نشان خود برابر تخت نشستند و برا
دران برابر او بستادند انگه یوسف برقع از روی خود برداشت هم نزدیک او سر بسجده نهادند
بشکرانه آنکه بهم رسیدند آن یازده برادر و پدر و خاله چون سر از سجده برداشتند یوسف گفت
پدر و برادرانرا که این تاویل خواب منست که در کودکی دیدم در کنعان و خدای تعالی امروز راست گردانید
ازینست که علما گفته اند بسیار خواب باشد که تعبیر آن بچهل سال بدید آید آورده اند که یعقوب علیه السلام
روزی از یوسف پرسید که ای جان پدر من خود نمیدانستم که تو در مصری آخر نه تو میدانستی که من در کنعانم

چرا

مرا برقعه یاد نکردی و شاد نگردانیدی یوسف دست پدر گرفت و بخزینه در آورد و قرب هزار نامه بوی نمود
که یوسف بخط خود نوشته بود گفت ای پدر این همه نامها بخط منست و بجانب شما نوشته بوده ام ندای
بمن میرسید که ای یوسف نامه را موقوف گردان که وقت ظهور نیست پس یعقوب بدرگاه حق نالید
و گفت بار خدایا چه حکمت بود که دستوری نمیدادی که فرزند من نامه بمن نوشتی جبرئیل آمد که ای یعقوب
حق تعالی ترا سلام میرساند آنروز که تو یوسف را با برادران بصحرا میفرستادی او را به برادران میسپردی
و از گرگ ترسیدی منم که خداوندم برادران و یا از گرگ کردم تا دیگر مخلوق را بمخلوق نسپارند قول دیگر
آنست که بلای یعقوب از آن جهت بود که روزی دعوتی ساخته بود و مهتران بنی اسرائیل را طلبیده
بود و خویشان خود را حاضر آورده درویشی بدر سرای یعقوب رسید آواز داد که أَطْعِمُونَا مِمَّا أَطْعَمَكُمُ اللهُ
یعنی طعام دهید از آنچه خدای تعالی شما را داده است مارا که تم بدهید یعقوب با او نپرداخت درویش
ساعتی در انتظار بود پس محروم بازگشت یعقوب را درویش بیاد آمد گفت بنگرید که درویش
بر در است او را در آورید تا طعام بخورد پس بطلب درویش آمد درویش از در سرا رفته بود او را باز آوردند
و طعامش دادند بعد از آن نشسته بود یعقوب پرسید که چند گام رفته بودی گفت هشتاد گام پس
خدای تعالی با وی عتاب کرد که درویش را در انتظار داشتی و با او نپرداختی بعدد گامی که درویش گام
از در سرای تو رفته است یکسال ترا بفراق فرزند عزیز مبتلا گردانم تا عالمیان بدانند که حرمت
درویش باید داشت در خبر است که یعقوب علیه السلام امتحان یوسف کرد که تا یوسف را در خاطر
بدی برادران باشد گفت ای یوسف برادران با تو چه کردند و بگو تا چه رسید ترا از برادران یوسف مطلقا
حکایت بدی ایشان اظهار نکرد و گفت قضای خدای تعالی چنان بود که من بمصر رسم و پادشاهی یابم و نیز من
ایشانرا عفو نمودم و شرط نباشد که ذکر ایشان کنم یا گناه ایشان بیاد آورم پس هر کدام را سالاری داد هم نام
دار شدند تا روزی ملک ریان گفت ای یوسف برادران تو شجاعند بفرما تا برای خود ولایتی بستانند از پادشاهان
روم و در آنجا پادشاهی مشغول شوند یوسف بفرمود تا ایشان برفتند و سپاه با خود بردند و هر یکی
شهری بستدند از روم یازده شهر که بر کنار روم بود در میان شام و حلب و هر یکی با پانصد هزار مرد حرب کردند

وآن پارسی‌ها را بگرفتند و بیاوردند با مال بسیار و ملک ریان آن همه را بایشان بخشید و آن مملکت را بایشان
گذاشت تا خداوندان ملک و جاه شدند و بنی اسرائیل از نسل ایشان بهم رسیدند و روزی که یعقوب در مصر شد
هفتاد و دو تن بادی بودند از بنی اسرائیل از مرد و زن خرد و بزرگ و آن روز که با موسی بیرون آمدند ششصد
هزار و پانصد و هفتاد و هفت مرد بودند جنگی و هزاران هزار و دویست هزار ذریت بودند قوله تعالی
وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَجَاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ
بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ آورده اند که یعقوب
یوسف را گفت که ای جان فرزند برادران با تو چه کردند یوسف بعضی بگفت اما آنچه بدین تعلق داشت
نگفت و انداختن بچاه و بیرون آوردن [باز فروختن] یاد نکرد زیرا که تقوم محنتش بود اما نجات از زندان یاد کرد
قوله تعالی وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ یعنی بدرستی که نیکو کرد خدا با من که بیرون آورد
مرا از زندان و آوردن شما را از جنگلهان و از پس آنچه وسوسه کرد شیطان لعین میان من و میان برادران
من بدرستی که گرداننده کار من لطف کننده است مرآنچه خواهد بدرستی که اوست دانای محکم کار و حسن
بصری گفت روزی که یوسف را در چاه انداختند هفده ساله بود و هشتاد سال از پدر غایب بود
تا بایکدیگر رسیدند و بیست و سه سال باهم بودند و چون یوسف فرمان یافت بصد و بیست سال رسیده
بود و ویرا دو پسر آمد از یک زن و دختری بهم رسید رحیمه نام که زن ایوب پیغمبر بود و میان روزگار یوسف تا روزگار
موسی پیغمبر چهار صد سال بود و اهل تواریخ گفته اند که یعقوب اندر مصر زندگانی کرد اندر نیکوترین حالی بنعمت
تمام و شاد بوده بفرزندان خویش بیست و چهار سال و نزدیک مرگ وصیتها کرد پسران را چنانکه در سورة البقره یاد
فرموده است خدای تعالی قوله تعالی أَمْ كُنْتُمْ شُهَدَاءَ إِذْ حَضَرَ يَعْقُوبَ الْمَوْتُ بیت
انبیا پای بصبر افشرده اند : لاجرم پایه عالی برده اند : نوح اندر موج غم قوم نشست : تا بکشتی صبوری ننشست : شش زمان
رای جبرئیل : بشکفت بند گل ابراهیم خلیل : یوسف از صبر بیعقوب رسید : صحت از صبر بایوب رسید : عیسی از
صبر جا داد فوق سپهر : ساخت جا کنگرین قصر بلند : در کتاب ابراهیم علوی آورده اند که یعقوب با یوسف بهم بودند
تا چهل سال آنگاه وحی آمد بیعقوب که وقت حرکت برخیز و بسر قرارگاهای خویش رو و بعضی گفته اند که یعقوب

وفات کرد او را در تابوت کردند و بشام بردند و بمقبره ابراهیم خلیل علیه السلام دفن کردند إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
بیت وفات یافت ازین دامگاه رنج و عنا : نزول کرد بگلزار جنت الماوی : پس دیگر سال خاله یوسف
که زن یعقوب بود فرمان یافت او را نیز پهلوی شوهرش دفن کردند بیت جانش بنعیم روضه دار السرور
گلشن سرای روضه او پر ز نور باد : پس دیگر سال ملک ریان وفات یافت و او را پسری ماند مصعب نام
که پدر فرعون لعین بود ان شاء الله تعالی که در مکان خود احوالات او بیان خواهد شد او را نیز دفن کردند
انا لله وانا الیه راجعون و یوسف را پسری بود در حیات پدرش وفات نمود و او را از آنکه تابوت کردند
و بگور بردن نهادند و او را بشام بردند بپیش قبر ابراهیم خلیل دفن کردند إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ القصه
چون یوسف را کار ولایت مستقیم شد و از پس مرگ پدر بیست و دو سال و بروایتی بیست و چهار سال
بزیست و در آرزوی مرگ بود و دانست که دنیا را بقائی نیست و از مرگ گزیر نیست و بهشت آن جهانی
بهتر از ملک این جهانیست و دانست که آخر باید مرد در مناجات گفت قوله تعالی رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ
الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ ای بارخدای من بدرستی که مرا بیار پادشاهی دنیا
و مرا عالم نمودی و در آموختی خوابها و معانی آن تا آن تعبیر خواب من سبب نجات من شد از زندان
و علم و حکمت دادی مرا بفضل خود قوله تعالی فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّي فِي
الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ بدرستی که تو آفریدگار زمین و آسمانی
تو کی دوست و یار و ناصر و حافظ من درین جهان و در آن جهان که مرا بدوستی از میان خلق برگزیدی
بردار جان مرا در مسلمانی بمیران و بسلامت ازین جهان بیرون بر و بروز قیامت و از درجه جمیع
انبیا بیرون مکن و مرا از جمله صالحان بمیران و تمام کن عمر من اندر حال اسلام و برسان مرا به پدران
من چون ابراهیم و اسحق و یعقوب علیه السلام در دنیا حشر من با صالحان کن و با نیک مردان
برسان و چون یوسف را مرگ رسید اولاد خود را وصیت کرد که شما ازینجا بملک شام روید و تابوت
مرا با خود ببرید پس در آخر عمر بیودا را ولی عهد خویش کرد پس چون عمرش باخر رسید گوسفند روزی

یوسف بر نشسته بود با امرا و وزرا و ندما و ملوک و نثار علم بر بالای سر او میبردند و شصت هزار سوار
با او نشسته بودند که ملک الموت بیامد و لکام اسبش بگرفت و گفت زمانست که جان تسلیم کنی گفت
اجازت هست که اولاد را باز بینم گفت فرمان نیست گفت مهلت هست که بخانه روم گفت نه گفت
زمان هست که از اسب فرود آیم گفت نه قوله تعالی فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُونَ سَاعَةً
وَلَا یَسْتَقْدِمُونَ پس بر سر اسب جان بحق تسلیم کرد چون لشکریان و اهل مصر مرگ یوسف بدانستند
فغان از ایشان بر آمد ملایکه آسمان همه بر یوسف بگریستند پس ویرا بشستند و جنازه اش را
برداشتند و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با هم فرشتگان از آسمان بزیر آمدند و بجنازه وی حاضر شدند
و بر وی نماز گذاردند و تابوتی از رخام سفید آوردند و گویند آن تابوت جبرئیل آورده بود از زمرد
سبز لعل و یوسف را دران تابوت خوابانیدند و در زیر رود نیل دفن کردند تا روزگار موسی علیه السلام
و گویند که ملک تعالی امر کرد رود نیل را خشک گردانیدند تا ویرا انجا دفن کردند پس آب باز روان شد تا کسی را
رنج بدو نرسد تا وقت موسی که بنی اسرائیل را از مصر بشام میبرد جبرئیل آمد بموسی علیه السلام
که تابوت یوسف را بردار و با خود بشام بر بنزدیک آبا و اجداد او و انجا دفن کن تا بدانی که آخر
هم شغلها مرگست فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ بیت اگر صد بافی اگر صد هزار آری سرانجام مرگ کند
پای مال و این که گفته شد از کتاب ابراهیم علویاتست و در قصص اللطایف آورده است
که یوسف را در میان رود نیل دفن کردند از بهر محبت که میخواهم که گور او را زیارت میکنیم و همچنان مدفون
بود تا بزمان موسی علیه السلام پس چون فرعون هلاک شد موسی خواست که از مصر برود فرمان آمد از حق
تعالی که از مصر بیرون مروید تا آن تابوت یوسف را با خود نبرید به بیت المقدس و آنجا که قبر آبا و اجداد
ویست دفن کنید که یوسف از من درخواست نموده است که وَاَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ پس موسی آن جب
بکنار رود نیل آمد و قبر یوسف بجست راه بدان نمی برد پیرزنی آمد از پیران بنی اسرائیل و مقصود و
بنجاه سال عمر وی بود میان یوسف تا وقت موسی چهار صد سال گذشته بود آن پیرزن گفت یا موسی

من دختر عم

من دختر عم یوسفم کس راه بقبر یوسف نبرد مگر من که انجا حاضر بودم که دفن بکردند من سه حاجت
میخواهم از تو اگر تو ضامن میشوی که حاجت من روا کنی من قبر او را بتو نمایم موسی گفت آن کدامست
گفت اول آنکه دعا کنی تا حق تعالی مرا باز جوان گرداند دوم مرا به بیت المقدس بری سیم دعا کنی
تا حق تعالی به بهشت آورد موسی متعجب شد از بزرگی سال او و قول او پس حق تعالی وحی کرد بموسی
علیه السلام که این سه را ضامن شو و دعا کن موسی دعا کرد حق تعالی او را جوان گردانید و او را به بیت
المقدس برد و او را به بهشت بشارة داد پس آن زن همراه موسی بیامد تا بکنار رود نیل آنجا که موضع
قبر یوسف بود بموسی نمود [illegible] عصا را بران آب زد دو نیم شد و قبر ظاهر شد و میان آب انجا که
قبر یوسف بود چند [illegible] شد که گویا هرگز آب بدانجا نرسیده بود موسی تابوت بیرون آورد
و از حق تعالی درخواست که میخواهم سر تابوت باز کنم و روی یوسف را ببینم حق تعالی اجازت
داد موسی سر آن صندوق برگشود روی یوسف را دید چنانکه آن روز وفات کرده بود که یک
ذره متغیر نشده بود و عرق بر پیشانی یوسف همچو مروارید ایستاده بود و روی او چون ماه شب چهارده
نور میداد موسی آن را بر گردن گرفت وَبَكَى بُكَاءً شَدِيدًا یعنی موسی بگریست سخت و روان از
بیت المقدس شد چون موسی به بیت المقدس رسید قبری دید انجا کنده و آماده شده پیش قبر آبا
و اجداد او پر مشک و کافور کرده بودند پس موسی یوسف را درانجا دفن نمود قبر فی الحال بهم ملحق شد
اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ بعد ازان برادران یوسف یهودا جانشین وی بود و سر بیت او را بجای وی داشت
و نسل ایشان پیوسته گشت تا زمان موسی علیه السلام که دوازده سبط گشتند و یوسف صد و بیست
سال عمر گذرانید و احوالات دوازده سبط در قصه موسی مذکور خواهد شد پس ابتدای سوره نوشته شد
تا وَاَلْحِقْنَا بِالصَّالِحِينَ حکایت یوسف تمام شد والله اعلم بقیه سوره حکایت یوسف نیست صد هزار
رحمت خدای تعالی بر خواننده و نویسنده و شنونده این کتاب باد هر که بخواند از جهت این بکنا فاتحه
مضایقه نکند که من بسیار رنج کشیدم تا این کتاب را جمع نموده ام در تاریخ سلخ شهر شوال المعظم تفسیر یوسف
تمام شد سنه سبع و سبعین بعد الالف هجریة النبویه کاتبه العبد ابن ابوالحسن الواعظ نور الدین الادیب

ختم الکتاب

قصهٔ شعیب علیه السلام

بیان شعیب ع از فرزندان
صالح پیغمبر بود و دو قوم را دعوت کرد اول اهل مدین و اهل مکه سغطه و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
فرمود که شعیب خطیب پیغمبران بود و از همه عرب فصیح تر بود قوله تعالی وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا
قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي
أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ یعنی شعیب علیه السلام اهل مدین را دعوت کرد
و گفت خدای تعالی را پرستید و دست از بتان بدارید و ترازو و پیمانه را راست کنید که ای قوم
می ترسم که خدای تعالی شما را عذاب کند کافران جواب کنند که [illegible] سال صالحات خواهیم زیاده
فروشیم خواهیم کم ترا با وزن و کیل ما چه کار است شعیب گفت [illegible]ب تعالی را بپرستید
و پیمانه بی اقرار نکنید و کیل و وزن را راست نکنید بشما آن عذاب رسد چنانکه بقوم
نوح و صالح و لوط رسید قوله تعالی وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَن يُصِيبَكُم مِّثْلُ مَا أَصَابَ
قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ وَمَا قَوْمُ لُوطٍ مِّنكُم بِبَعِيدٍ ایشان جواب دادند که یا شعیب
ما آنچه تو گویی نشنویم و اگر دیگر ما را بدین حدیث تکرار کنی ما ترا سنگسار کنیم شعیب گفت از خدا بترسید
و مرا راست گوی و مشفق دانید هر چند گفت فایده نداشت آخر تنگ آمد بر ایشان نفرین کرد
جبرئیل بیامد و گفت یا شعیب عذاب خدای را آماده باش که نزدیک بدان شده است که عذاب
نازل شود برخیز و جماعتی که با تو ایمان آورده‌اند برگیر و از میان این کافران بیرون رو تا که
عذاب بتو نرسد و ایشانی که ایمان آورده بودند دو هزار و مقصد مرد بودند همه رختها برگرفتند
و از شهر بیرون رفتند کافران می خندیدند و میگفتند شما کجا میروید شعیب گفت من بفرمان
خدای تعالی میروم که وعده نموده که شما را عذاب خواهد فرستاد پس شعیب با تبع خود برفتند
و در یک فرسنگی شهر فرود آمدند حق تعالی وقت صبح بود که جبرئیل را فرستاد که ایشان را عذاب
کند و ایشان همه خفته بودند که جبرئیل یک بانگ بر ایشان زد همه بیکبار هلاک شدند و آتش
در میان ایشان پدید آمد و همه را بسوخت شعیب و قوم مومنان گفتند خدایا بجا آوردیم و ح

فرمایی

فرمایی امر آنند که بجایهای خویش روید چون بیامدند اهل کفر را دیدند که همه فرو مرده بودند
و چون مومنان ایشان را بدان حال بدیدند شکر حق گذاردند و در مدین می بودند تا بسیار شدند
درختان دیگر باز سبز شدند و بار آوردند پس شعیب شریعت آنی و دوازده سال شریعت
میورزیدند هم شب شعیب میگریست بسبب هلاک شدن قوم و از بسیار گریستن شعیب
نابینا شد جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خدای تعالی میگوید که چرا میگریی اگر میخواهی چشمت
باز دهم و اگر از بیم دوزخ میگریی ترا از دوزخ آزاد کردم و اگر دنیا میخواهی بطلب آنچه
میخواهی تا بتو بدهم جبرئیل میخواست که تا ببیند که شعیب چه میگوید شعیب گفت آرزوی
دیدار حق میگریم از حق تعالی ندا آمد که چشمی که در آرزوی دیدار ما نابینا شده باشد در جهان او
جز دیدار ما نباشد جبرئیل را فرمان آمد که بگو که همچنان نابینا باش تا آنکه بدیدار ما برسی و دیدار
بیچون و بیچگونه را ببینی پس شعیب دوازده سال میگریست تا آن وقت که موسی برود رسید
و دختر او را بخواست و شرح دختر خواستن موسی ان شاء الله تعالی در قصه موسی گفته
خواهد شد و شعیب دویست و پنجاه سال عمر داشت و برحمت خدای تعالی واصل شد
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

قصهٔ یونس علیه السلام

چنین گفته اند که یونس
علیه السلام از اولاد هود بود و خدای تعالی او را فرستاده بود بشهر دمشق و ایشان قومی بودند
از اهل ثمود ابوذر غفاری رضی الله عنه از رسول خدا پرسید که یا رسول الله اهل ثمود چند
کس بودند آنحضرت فرمود که صد و بیست هزار کس و در قصه آمده است که چهل سال یونس
در میان ایشان بود و خلق را دعوت میکرد و میگفت بگوید لا اله الا الله انقوم گفتند
اگر ما را پاره پاره بکنند ما این کلمه نگوییم پس یونس از ایشان نا امید گشت و دلتنگ شد و آن
قوم بت پرست بودند چنانکه خدای تعالی از ایشان خبر میدهد از حجت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله
قوله تعالی أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ آن قوم هیچ وجه سخن یونس نمیشنیدند
و فرمان او نمیبردند یونس هر چند از نافرمانی ایشان اما هیچ سود نداشت یونس گفت

چون فرمان خدای بوید اکنون عذاب او را آماده باشید ایشان گفتند عذاب او چگونه باشد
یونس گفت از دوزخ آتش فرستد و شما را بسوزد گفتند روا باشد پس یونس دعا کرد و عذاب
خواست حق تعالی اجابت کرد گفت وقت عذاب باقیست بفرستم خدای تعالی بحکم تقدیر خود کار کند
یونس شتاب کرد و عذاب خواست و بمراد او نبود برخاست و از میان ایشان بیرون رفت
خشمناک از جفاها که بجای او کرده بودند قوله تعالی وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ
أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ
مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذَٰلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ این آیت را
سوالها بسیار است که چرا او را بماهی بخواند جواب آنست که پیغمبر یونس بفرمان ما هجرت کرد و روی
از قوم خود بگردانید ما او را بماهی عذاب کردیم تا خلق بدانند که اگر ما را باشد ما نیز او را باشیم
مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ حق تعالی فرمود که یونس را سزای ماهی نبود که او را بوی عقوبت کردیم
و گویند یونس خشم بر که گرفت اگر گویم بر کافران خشم گرفت پس ایشان خود خشم او میخواستند
و اگر گویند بر خدا خشم گرفت پس چرا دید عذاب فرستادی این از پیغمبران روا نبود بر آفرید
کار خود خشم گرفتن پس این جواب نبود بلکه گفته اند که بهر آنکه او را عذاب نمود تا بار دیگر او را پیش
آن قوم فرستد شاید که ایشان با ایمان درآیند و ما اگر بریشان عذاب فرستیم ایشان را حجت نباشد
پس ما پیغمبر خود را در شکم ماهی باز داشتیم تا کافران این را ببینند بخوار ایشان را بیارند بیت
دست ما را از کم مقبلان، سر بکش از صحبت روشن دلان، خار که هم صحبتی گل کند، غالیه در دامن
سنبل کند، هر که کند صحبت نیکان اختیار، آید روزیش ضرورت بکار، پس مطلب خدای تعالی در دست
بنده را اختیار نیست که آنچه خود خواهد بسبب ظهور رسد و پیغمبر را بجز رضا و تسلیم چاره نباشد
و پیغمبر را ببلا و بلیه ناچار است و ایشان خود میخواستند که ببلا و بلیه گرفتار باشند تا امت ایشان
سالم بوده باشند پس بحد تقدیر یونس از میان قوم بیرون شد و بکنار دریا رسید مردمان در کشتی
می نشستند او نیز نشست و در شبانروز برفتند روز چهارم بوقت چاشت تاریکی برآمد

واهی عظیم

و ماهی عظیم سر از دریا برآورد و کشتی باز داشت اهل کشتی درماندند پیری در کشتی بود که همیشه
در دریا میبود گفت ای قوم در میان شما گناه کاری هست او را بما دهید تا کشتی بسلامت برود
و الا همه را هلاک کند چون یونس بشنید برپای خاست و گفت گناه کار منم گفتند نشاید بودن
که تو را در شکل زاهدان می بینیم ما از تو گناه کارتریم پس یکان یکان تن خویش را پیش
ماهی میداشتند ماهی هیچ کدام را قبول نمیکرد پس یونس خود را عرضه داشت ماهی دهان
باز کرد و او را فرو برد قوله تعالی فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ و اندر قصه آمده است که ماهی
با یونس بسخن آمد و گفت ای پیغمبر خدای تعالی مرا فرموده است که ترا نیکو نگاه دارم و هلاک نکنم
که تو باز داشته خدای اکنون حق تعالی شکم مرا زندان تو کرده هر جا که خواهی فرود آی بیت
رواق منظر چشم من آشیانه تست، کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست، یا نبی الله در شکم من جای
خوشتر و نیکوتر از دل من نیست زیرا که خدا را بدل شناسم و تسبیح و تهلیل او را بدل میکنم یونس
یونس خود را بخدا سپرد بدل ماهی فرو آمد ماهی چهل روز دهان بر هم ننهاده بود تا نفس
یونس تنگ نگیرد که او آشنای خدا بود و خانه بر آشنایان تنگ نکنند تا چهل روز طعام
و شراب هیچ نخورد و از آنجا نجنبیده بود پس یونس در شکم ماهی تسبیح میکرد و از آن تسبیحها
که یونس کرده بود در شکم ماهی از آن زیادت میکرد قوله تعالی فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ
فِي بَطْنِهِ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ گفت اگر نه سبب آن بودی که یونس را دعا مستجاب بودی
هر آینه او را تا روز قیامت در شکم ماهی باز داشتی علما گفته اند که حکمت چه بود که یونس را در شکم ماهی
باز داشت و او را جانوران بسیار بودند غیر ماهی سبب چه بود که او را بماهی محبوس نمود جواب گفتند
که یونس را در شکم ماهی باز داشتن حکمت آن بود که ماهیان را در دریا بیماریها میرسید و از تسبیح فرو
ماندند دعا کردند گفتند بار خدایا آدمیان را بیماریها رسد ایشان را دواها میدهی اکنون ما را درد ها
رسد ما را دوا نفرمادی چه بودی اگر ما را نیز دوا بودی خدای تعالی حکم کرد تا یونس را در شکم ماهی
پس گفت هر ماهی که او را دردی رسد این ماهی را ببوید درد او زایل شود و ما درد او را بر داریم

ببرکت یونس پیغمبر علیه السلام **بیت** از عدد مثال تا دوائی یابی ٭ وز عشق مثال تا شفائی یابی

پس تا روز قیامت هر ماهی که از نسل آن ماهی بوده باشد چون ماهیان دریا او را ببوسند درد ایشان

زایل شود از برکت یونس پیغمبر که چهل شبانه روز در شکم ماهی بوده حق سبحانه و تعالی تا روز قیامت

نسل آن ماهی را راحت ماهیان دیگر گردانید پس اگر هر مومنان عمر خود را بمحبت محمد مصطفی و اهل

بیت اطهار گذرانیده باشند و از دست شیطان لعین خلاصی یافته باشند و توفیق زیارت

حرمین ایشان را نصیب شده باشد و جای چند شریف مصطفی و اهل بیت وی را ببوسیده و بوئیده

باشند و باز گشتن از برای گناهان خود کرده باشند و استغفار بجای آورده باشند ٭

اگر حق تعالی ایشان را بیامرزد عجیب نبود باشد وَمَا كَانَ اللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ

و حکمت در شکم ماهی و باز داشتن آن بود که ماهیان در دریا از تسبیح کردن ناز میکردند

که ما از مسبحانیم و تسبیح ما از آدمیان بیشتر است حق تعالی خواست که بدیشان نماید که بنده در زندان

شکم ماهی چگونه تسبیح میکند و خود را یک لحظه معاف نمیدارد و در جای تنگ و تاریک بچه گونه عبادت

و تسبیح پروردگار میکند و در خبر است که یونس چهل روز در شکم ماهی چندان تسبیح و عبادت کرد

که هم اهل دریا و فرشتگان را شرم آمد و خدای تعالی پیغمبر را در بلا مبتلا ساخت تا در بلای او را تسبیح

میکردند و یک زمان خود را معاف نداشتند اول نوح نجی بود بارنج قومش شکر میکرد و دوم ابراهیم خلیل بود

با آتش نمرود همان تسبیح میکرد تا فرشتگان بهم می نمودند سیم یوسف بود به بندگی و رنج زندان

مبتلا کردند و عبادت وی در زندان بفرشتگان نمودند چهارم ایوب بود که به بلا گرمان گرفتار شد

دار صبر و طاعت او را بفرشتگان نمودن تا هم بدانند که این کرامتها آدمیان را داست ٭

پنجم عبادت یونس را و آن ماهی را بهفت دریا بگردانیدند تا تمام قدرت خدای تعالی ببینند بعد از چهل

شبانه روز خدای تعالی یونس را از شکم ماهی خلاص کرد پس آن ماهی را الهام داد تا بکنار دریا آمد

و او را بر انداخت بخشکی و هر اندامش چون رگ گشته بود از ضعیفی پس خدای تعالی بقدرت خویش

درخت کدو را بدید آورد هم در ساعت برگ بیرون کرد تا یونس را از آن سایه داشت و کدو مر او را

عطاکرد

عطاکرد و گویند چهار روز دیگر بر لب دریا بماند و اندر زیر آن کدو بود و از آن کدو خورد تا قوت

گرفت فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ و آنگاه یونس را فرمان آمد که سوی قوم خویش باز گرد که آن

مومنان بی تو سخت غمگین و متحیر ند و فرو مانده اند **قصه بیرون رفتن یونس علیه السلام**

از میان قوم و حق تعالی عذاب فرستادن بدان قوم بد فعال آنچنان بود که چون یونس

از میان قوم بیرون رفت ایزد تعالی ایشان را عذاب فرستاد آتشی بیامد از آسمان چون کوهی بر سر

ایشان بایستاد ایشان هم بصحرا بیرون رفتند و سه فرقه گشتند یک فرقه پیران و یک فرقه کودکان ٭

و یک فرقه زنان و چارپایان و ستوران پس سرها را برهنه کردند و زینهار خواستند و گریه کنند

بار خدایا ما بتو بگرویدیم و نافرمانی تو نکنیم **بیت** بندگوار خدایا اسیر و حیرانیم ٭ شکسته حال و درمانده

و پریشانیم ٭ تو یار باش که یاری ز کس نمی بینیم ٭ تو چاره ساز که ما چاره نمی دانیم ٭ بیارگاه تو آورده ایم رحمت امید

بفضل خویش که نومید بر نگردانیم ٭ پس پیغمبر خود یونس را شفیع آوردند که دیگر او را بیازارند و توبه کنند

و گفتند خداوندا ما مستحق عذابیم ولیکن تو رحیمی بر ما رحم کن و نیز این ستوران دهن بسته

بیگناهند بر ایشان رحمت کن پس ایشان بسیار بگریستند و زاری کردند حق تعالی توبه ایشان را بپذیرفت

و آن بلا را حق تعالی از ایشان بگردانید **قوله تعالی** فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا

إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ پس چون عذاب از ایشان رفع شد بنگ یونس افتادند و او را بجستند

و دعا کردند که بار خدایا یونس را بما رسان آنگاه یونس نزد قوم آمد و آن روز شادی کردند

و آیین بستند و آن روز را بفال گرفتند پس یونس شریعت بر ایشان تعلیم کرد و سی و یک

سال اندر میان ایشان بود آنگاه وفات یافت جان بمقیم روضه دار السلام باد گلشن سرای

مرقد او پر ز نور باد ٭ و حضرت الله سبحانه و تعالی حبیب خود را پند میدهد از قصه یونس و در کلام خود

و میفرماید که یا محمد یونس رسول ما بود و پیغمبر بود **قوله تعالی** وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی بدرستی

که یونس از جمله رسولان بود و فرستاده من بود و لَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَىٰ وَهُوَ

مَكْظُومٌ یا محمد شتاب زده مباش همچون خداوند ماهی یعنی یونس که از قوم خود آزرده و غمگین بود ٭

اندرین سخن فایده نیکوست که یونس چهل روز با ماهی صحبت کرد او را صاحب حوت خوانند ✿
إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ چون ماهی قصد یونس نمود یونس بترسید گفت ماهی حوت را کای
یونس مترس و در دل منه قرار که او مرجان است لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ
لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ اگر نه نعمت ما بودی که مرورا اندریافت این نعمت اینجا
رحمت و این ماهی هرآینه یونس را بصحرا انگندی وی مذموم بودی یعنی غیر مقصود بودی
باز گفت فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت باز با محل برگزیدیم او را یعنی یونس را ✿
و او را از جمله پیغمبران بقومش باز فرستادم تا ایشانرا هدایت نمود و ایشانرا براه راست
نمود و با دین از این جهان فانی روی بعالم علوی نهاد

قصه ایوب پیغمبر علیه السلام وابتلاء وبلیه او مذکور میشود

بدانکه ایوب از اولاد یعقوب بود از طرف مادر از فرزندان
عیص بود و از اهل بثنیه بود و نیکوکار و نیکو روی بود مالش بسیار بود و با مهمانان و ضیفان نیکوئی
بسیار کردی و چنین گویند که هرگز نان نخوردی تا ده درویش را سیر طعام نکردی و هرگز جامه نپوشیدی
تا ده درویش را جامه ندادی و پیش از محنت نبی بود و پس از محنت رسول گشت و چون حق
سبحانه و تعالی پیغمبری بوی داد و مسکن ایوب در زمین شام بود حق تعالی ایوب را فرمود که آن خلقانرا
بدرگاه من بخوان ایوب ایشانرا دعوت کرد کسی بوی ایمان نیاورد و زن از ابراهیم بن یوسف
دختری بود نام وی رحیمه ایوب او را زن کرد حق تعالی او را نعمت فراوان داده بود چنانکه پانصد جفت
گاو در ملک وی کار کردی و هزار مرکب داشت که مصالح زراعت را بکار گرفتی و بر سر کار بردی و هزار گله گوسفند
داشت و در هر گله هزار گوسفند بود و هیچ چیز نبود که خدای تعالی از ضیاع و عقار و فراش و امتاع و درم
و دینار و فرزندان بسیار بوی داده بود و او را ده زن بود و هفتصد کنیزکان ماه روی بود و هفت پسر
و سه دختر همه بزرگ و رسیده بودند و عمارتی عالی از جهت فرزندان ساخته بود که در آن مکان بدرس مشغول
بودند و ایوب علیه السلام در میان این علایق چندان عبادت کردی که حق تعالی عبادت او را بر فرشتگان
هفت آسمان مباهات کردی و گفتی که یک تن چندان عبادت میکند که شما فرشتگان در هفت آسمان نمیکنید

نِعْمَ الْعَبْدُ یعنی نیکو بنده ایست این ایوب پس فرشتگان بروی ثنا گفتند و بدیدن او میرفتند ✿
و او را زیارت مینمودند ابلیس علیه اللعنة او را رشک آمد و گفت بارخدایا ایوب ترا از بهر آن عبادت
بسیار میکند که او را نعمت بسیار داده بنا برین او ترا عبادت میکند اگر مرا بر نعمت او دست دهی تا همه را
نابود سازم چنانکه او را هیچ نماند فی الحال بر تو کافر شود حق تعالی گفت ای ملعون اگر او را بهر بلای که
از آن بدتر نباشد هرگز روی از من برنتابد و ذره عبادت کم نکند شیطان ابرام نمود حق تعالی گفت ترا
مسلط کردم تا هرچه خواهی بکنی به بین که ذره عبادت را کم میکند یا نه شیطان بنشاط تمام بجانب وادی شد
که مال های ایوب بود و یک دم در دمید و آتشی از دم آن ملعون در چهار پایان ایوب افتاد و همچنین
گله و رمه تمام بسوخت ایوب علیه السلام نشسته بود که شیطان بصورت شبانی در رسید و بانگ و فریاد میکرد ✿
ایوب چون از عبادت فارغ شد گفت چه بود ترا گفت حق تعالی آتشی فرستاد و جمله گوسفندان و چهار پایان ترا
هم بسوخت مگر من بگریختم ایوب گفت **بیت** هر بلا از دوست آید راحت ✿ و آن بلا ما بر دل من منت است انه تو شیطانی ✿
ای شیطان صفت این هم را خدای بمن داده بود باز بستد بنده شکر گذاری کند و گفت اگر در تو حق گذاری بودی
تو نیز با آن بسوختی شیطان از آنجا نا امید باز گشت حق تعالی گفت ای ملعون دیدی که نه او مرا از برای درم و دینار
پرستد ابلیس گفت یارب او ده فرزند دارد که ایشانرا نسل و نظیر نیست اگر طاعت کند روا باشد حق تعالی
گفت ترا اذن دادم هرچه خواهی بکنی و بنده مرا بیازمائی پس ابلیس متوجه فرزندان ایوب شد دید که ایشان
با معلم خود در کوشک بودند و بدرس مشغول بودند ابلیس ستون آن کوشک را از جای بکند و کوشک
بر سر ایشان فرود آمد و همه را هلاک کرد آنگاه بصورت آن عالم نزد ایوب دوید و گفت که خدای
تعالی زلزله فرستاد و کوشک را بر سر فرزندان تو فرود آمد و همه را در زیر برد آمدند و زاری بسیار کرد و
چنانکه ایوب را بگریه در آورد ایوب علیه السلام گفت همانا که تو ابلیسی که همین کوششی که مرا بجزع آوری ✿
بیت او بلا برکسی عطا نکند ✿ تا که نامش باولیا نکند ✿ ای ملعون دون وای مطعون زبون او سبحانه
داده بود باز بستد او داند که آفریدست ابلیس نا امید شد و ذلیل گشت حق تعالی گفت ای ملعون دیدی
که بر من غلط روایت ابلیس گفت بارخدایا ایوب را شباب و شیب داده او هم اطاعت نکند خدای تعالی گفت

سلطان ابر انبیا دست نیست
از جهت آزمایش تا حق از باطل آشکار شود

ای ملعون مگر قصد تن ایوب هم داری گفت مرا بر تن وی مسلط گردان حق تعالی گفت بشرط آنکه ترا
بر عقل و دل و جان وی و زبان وی قدرت نیست دیگر تو دانی شیطان بیامد ایوب در نماز بود چون
بسجده رفت آنهم از زمین برآمد و دم در انف ایوب علیه السلام دمید و آن در تن ایوب پراکنده شد
و تن ایوب سرخ شد و از هر موی وی آبله برآمد و در جراحت که دوازده هزار آبله از تن ایوب بیرون آمد
و رحیمه زن وی بود دختر زاده یوسف علیه السلام بود چون اندوه فرزندان برو غالب شد بیمار شد و ایوب را
هفت زن دیگر بود بنوبت خدمت ایوب میکردند هر زنی مدت یکماه خدمت او کردی از ایوب بگریختی
و چون مدت بیماری ایوب به شش ماه رسید تمام زنان بگریختند و رحیمه تنها ماند و حسن و جمال
رحیمه در آن وقت کسی نبود که بجای یوسف شباهت داشته باشد الا رحیمه ایوب گفت ای رحیمه همه زنان
هم بگریختند ای رحیمه تو چه خواهی کرد گفت من نگریزم آن زنان پادشاه زادگان بودند قدر تو ندانستند
بگریختند من پیغمبر زاده ام قدر تو را دانم **نظم** قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری
ایوب گفت ای زن وفادار هشت کرد آن و فرزندان و مال و اسباب و زنان همه از من فرار نمودند بترسم
ای رحیمه تو هم با من بسر نبری در این اندوه رحیمه سوگند خورد یا جان بدهم یا این کار با تو بسر برم
مرا شوم نباید که در راحت با تو بوده ام اکنون در مشقت از تو دوری نمایم پس هر روز دوستان و زنان
و چاکران و خادمان و بندگان همه برفتند و مال و جاه و نعمت همه بدل شد برنج و محنت و مشقت
پس رحیمه هر چه داشت همگی را صرف کرد بروی تا چنان شد که محتاج یک نان شد و بزبان حال میگفت
بیت این کوی محبت و میدان بلا ٭ گر مرد محبتی در این کوی درآ ٭ پس شیطان بر شبه پیری
بیامد جامه های نیک پوشیده و گفت ای مردمان حق تعالی جل و علا بر ایوب خشم گرفته است
و نبوت از وی باز گرفته است اگر شما او را از شهر بیرون نکنید آن علت بشما تولد کند هم شما بدان
علت گرفتار گردید آن مردمان رحیمه را بخواندند و گفتند شوهرت را از این شهر بیرون ببر و تو باز آی
و بر جای خود باش تا ما ترا مهربانی کنیم رحیمه گفت او مجروح است چگونه او را حرکت دهم گفتند محفه
بیاریم و او را در آن بخوابانیم هر جا که خواهی ببر رحیمه خاتون گفت شما را با وی کاری نیست من خود او را

ببرم

ببرم پس چادر خود را بدو نیم کرد و یک نیم بر سر انداخت و یک نیم در ایوب پیچید و گفت یا ایوب مرا از شماتت
اعدا صبر نمانده است بیا تا ترا بمکانی برم که از شر این قوم ایمن باشیم پس او را برگرفت و در دهی بغربت
نهاد و از مردم طلب نان میکردند و میرفتند تا بشام رسیدند و در دهی قرار گرفتند شیطان باز منادی کرد که ای
مردمان این بیمار را از این ده بیرون کنید تا علت او بشما سرایت نکند ایشان رحیمه را گفتند که این بیمار را بیرون
بر و اگر نه او را سنگسار کنیم تا او هلاک شود رحیمه دلتنگ شد بنالید ایوب گفت زنهار که هیچ مگوی که
هنوز وقت ناله و عتاب نیست رحیمه گفت پس کجا شویم گفت بصحرا رویم گفت در آفتاب چون توانم
بود که زخمهای تو کرم پیدا کند و زخم تو ترا هلاک کند گفت در زیر درختی برگ که صاحب نداشته باشد مرا
سایه ساز رحیمه او را بصحرا برد و در زیر درختی وی را جای ساخت و آنجا بنشاند و خود بده می شد و کار
مزدوری میکرد و از جهت ایوب طعام می آورد تا مدت هفت سال و هفت ماه و هفت روز برآمد و اندر دهه
آمده است که شیطان باز بر آن ده شد و گفت ای مردمان این زن که در خانهای شما کار میکند و دست بدان
بیمار میکند عنقریب بشما سرایت خواهد شد او را بکار نفرمایید مردمان چون این بشنیدند درهای خانه
را بستند و او را هیچ کار نفرمودند و آن روز از طعام هیچ بدست نیامد و نومید گشت و گفت بی طعام
چگونه بروم سخت غمگین شد و در آن ده زنی بود منعمه که هر روز او را کاری فرمودی رحیمه پیش آن زن رفت
و گفت از بهر خدا مرا طعام ده تا بنزدیک بیمار خود برم تا فردا اگر ترا کاری باشد بکنم آن زن گفت مرا کاری نیست
که ترا فرمایم و لیکن موی خود را ببر و بمن ده تا ترا طعام دهم رحیمه بسیار زاری کرد و بوی رحمت نکرد
رحیمه گفت ای زن مبتلای من چون بخواهد که هر وقت عبادت دست بدین موی من میزند و بر میخیزد
و عبادت خدای تعالی میکند و این موی عصای ویست آن زن قبول نکرد رحیمه خواست که دست تهی
باز نگردد رحیمه موی خود را ببرید و بوی داد پس ابلیس بصورت پیری پیش ایوب آمد و گفت
زن تو زنا کرده است اکنون او را گرفتند و مویش ببریدند ایوب اندوهگین شد و زار زار بنالید
پس در این مدت ننالیده بود و از غیرت ناموس بنالید و گفت إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ
أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ایوب گفت رنگت یا رحیمه را در معصیت بی انگیزی زخم رفت و سوگند یاد کرد

که چون بتر سوم تو اصد چوب بزنم الکه ایوب بنالید وگفت مَسَّنِیَ الشَّیْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ اُرْکُضْ
بِرِجْلِكَ هٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ پس گفت بارخدایا بلا تا بتن من بود صبر کردم اکنون در دم دل
رسید وصبر نماند رحیمه گفت ای ایوب تو پیغمبری با قدرت ومنزلت بزرگوار است گفت هست گفت پس دعا کن
تا خدای شفا دهد ایوب گفت ای رحیمه اگر ترا دیگر طاقت نیست برو مرا بخواری بسپار رحیمه بگریست وگفت
ای ایوب اگر چنانکه هفت سال است که در خدمت تو هستم اگر هفتاد سال بود که من دامن خود را در دامن تو بستم
تا جان دارم درین مصیبت با تو شریکم پس ایوب دل به بلا نهاده بود وهرگز از زبان وی زلتی نیامد جز صبر کاری
دیگر نیکرد تا فرشتگان هفت آسمان در کار وی تعجب کردند وابلیس در کار او متحیر شد ندانست که چه کند
ونالیدن ایوب برین طریق بود که دو کرم در میان دو ابروی وی منازعت میکردند که گوشت نداشت فرو
افتادند ایوب ایشانرا برگرفت بر ران خود نهاد که گوشت بیشتر داشت گفت بخورید روزی خود را آن
کرمان دندان فرو بردند وبگزیدند وچندان رنج به ایوب رسید که در آن هفت سال نرسیده بود آن کرمانرا
بینداخت جبرئیل آمد که ای ایوب روزی خوارانرا چرا دور کردی گفت ای جبرئیل در مدت چندین بلائی ندیدم
از گزیدن این دو کرمک که امروز بمن رسید جبرئیل گفت زیرا که این اختیار از تو بود که بر خویشتن نهادی
وبنده را با اختیار کاری نیست ایوب گفت اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ باز ایوب ایشانرا بجای
خود نهاد باز جبرئیل بیامد که ای ایوب با ما افتادگی نمودی هنوز روزی ایشان باقیست صبر کن وگفته اند
که کرمان گوشت او چنان بخوردند که در تن وی رگ وپی واستخوان بماند وما بقی بخوردند واز ایوب کرم
در روی زمین ماندند یکی کرم ابریشم بود ودوم کرم عسل است وسیم کرم قرمزست چنین گویند که چون
کرمان دیگر گوشت نیافتند شروع در دل وی نمودند وپاره قصد زبان ایوب نمودند ایوب [illegible] شد
وگفت خداوندا تا کرمان گوشت مرا میخوردند صبر میکردم واکنون قصد نموده اند که دل که خزانه تست خراب کنند
وزبان وسنای تو از آن میکنم میخواهند که از من بگیرند برهنه ببخشای اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ
چون ایوب دعا کرد رحمت بروی رحمت گشت وقت نماز دیگر بود جبرئیل آمد که یا ایوب قال الله
تعالی فی رحمتک فعفقنا من الغم یعنی ای ایوب خدای تعالی بر تو رحم نمود وترا از این غم برهانید

ور تو عفو نمود

ور تو عفو نمود پس جبرئیل گفت ای ایوب برخیز گفت باین حال چگونه برخیزم جبرئیل پر خود بروی مالید
ودستش بگرفت وازجایش برخیزانید وگفت یا ایوب پای بر زمین زن همان ساعت زیر پایش
چشمه آب صافی پدید آمد گفت خود را ازین چشمه فرو شوی تا قدرت حق بینی وازین آب نیز بخور
تا رحمت حق بینی چون چنین کرد فی الحال تن درست گشت چنانکه گفتی که هرگز او را بیماری نبوده است
وازان آب قدری بخورد هر چه در تن او بود از کرم پاک شد چون شب ماه چهارده گشت بیت
یا الهی بفضل بی پایان ! هر کسی را بکام دل برسان ! هر کسی را بلطف کن دلشاد ! آخر کار جمله نیکی باد
قوله تعالی ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب پس جبرئیل لباسی از جنت از
بهشت آورد تا در پوشید وفرشی بیاورد تا ایوب بر سر روی بنشست چون ساعتی بر آمد رحیمه بیجان
در رسید نگاه کرد ایوب را ندید بانگ وزاری در گرفت ومیگفت ای مبتلای من وای بیمار من وای ضعیف من
کاشکی من بدانستمی که کدام گرگ ترا بخوردی ای کاشکی مرا نیز گرگ بخوردی تا بدین درد نماندمی اکنون
چه توانم کرد کاشکی یک استخوان ترا بیادگاری یافتمی بدین گونه زاری میکرد ودر چپ وراست
مینگریست وایوب را میطلبید ناگاه آوازی شنید که کسی گفت یا زن مرا آشنا بگو خبر ایا ترا
چه رسیده است رحیمه بسوی وی شتافت وگفت ای جوان اینجا مرا بیماری بود ممکن نمی یابم او را
ایوب گفت او را هیچ نشانی داری که چگونه بیماری بود ترا وچه نام داشت رحیمه گفت آنگاه که او
تن درست بود بتو مانند بود ونامش ایوب بود وپیغمبر خدا بود ولیکن آنچنان بیمار گشته بود که
تاب آفتاب ویرا نبود وکرمان رگ وپی وگوشت ویرا خورده بودند وبغایت ضعیف وزار گشته بود
ایوب گفت اگر تو او را ببینی بجای آری نیک نگاه کن شاید من باشم پس رحیمه چون با نیک نگاه کرد
دانست که ایوب است در جست ودر کنارش گرفت وشادی میکرد وگفت حال تو چگونه بود وچون شد
ایوب قصه خود را باز گفت وچشمه آب بنمود رحیمه شکر خدای تعالی بجای آورد جبرئیل گفت یا ایوب
امر حق چنانست که باز گردی وبمسکن خویش روی پس ایوب بشهر خویش رسید همه شهر را
آبادان گشته دید پس از آنجا که فرزندانش هلاک شده بودند دید که جبرئیل یکان یکان را بانگ میزد

و هم از خاک بیرون می آمدند با نیکوترین وجهی و بر ایوب سلام میکردند بقدرت خدای تعالی
و گوسفندان و شتران نیز هم زن شدند و مال و اسباب تمامی دیوا جمع شد انگه جبرئیل شربت
از جنة اورا آورد و رسول گشت بعد از آن چهل هشت سال دیگر بزیست و خواست تا رحیمه را از بهر سوگند
بزند جبرئیل آمد و گفت یا ایوب رحیمه مستوجب زدن نیست او را عزیز تر از هم زنان دار گفت
سوگند خورده ام که او را بزنم جبرئیل گفت یکدسته گیاه بیکبار بروی زن تا سوگند تو راست شود
تو رتعالی وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ
أَوَّابٌ پس ایوب چهل و هشت سال در نبوت بود و باز بجوار ایزدی انتقال نمود والله اعلم بالصواب

قصه ذوالقرنین از ابتدای مولود و پادشاهی نمودن و سد یاجوج و ماجوج ساختن و سیر عالم نمودن و عجایبات دیدن او منکور خواهد شد

بسم الله الرحمن الرحیم
وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ
مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا حکیم علی الاطلاق و پادشاه باستحقاق از قصه ذوالقرنین
در سوره الکهف از برای سید کاینات و خلاصه موجودات خبری دهد که وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ
یعنی میپرسند یا محمد از تو احوال ذوالقرنین که هم پیغمبر بود و هم پادشاه و حق تعالی مشارق
و مغارب زمین را بدست او مفتوح ساخت قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا بگوی
ای محمد که زود باشد که بخوانم بر شما از قصه ذی القرنین خبری و بیانی روشن عزیزا بشنو
از آنکه سخن عنان از دست اختیار بستاند تقریر کنم که ذوالقرنین که بود و از کجا بود و در کدام عهد بود
و نام وی چه بود و او را ذوالقرنین چرا نام کردند و در تقریر این اهل تواریخ اختلاف
بسیار کرده اند و بروایت مسعود بن الجمهور اسم شریفش اسکندر است و این اسکندر
بقول بعضی مورخان غیر اسکندر فیلقوس است و در سیره اهل تواریخ و اخبار
میگویند مراد از ذوالقرنین اسکندر رومی است که مالک ملک دنیا گشت و در نسبش اختلاف
نموده اند و بعضی میگویند که او پسر عجوزه فقیره بوده که بخشش بی منت او را بدرجه سلطنت رسانید

وانشاالله

٣٨
وانشاالله تعالی تفصیل چگونگی آن مذکور خواهد شد و بعضی از مورخین گفته اند که خضر پسر خاله وی
بوده است و وزیر وی و در نبوت او اختلاف نموده اند اما در تاریخ روضة الصفا بروایت مجاهد مذکور است
که ذوالقرنین اکبر انبیاء و مرسلین است زیرا که حق تعالی او را بخطاب خویش مشرف گردانیده می فرماید که
قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و این خطاب مخصوص است بذوات قدسی صفات انبیاء عظام و گویند که وی را معجزات
بسیار بود پس البته او پیغمبر بوده باشد و وجه تسمیه او بذی القرنین اختلاف کرده اند و توجیه بسیار
کرده اند بعضی گفته اند که او را ذوالقرنین بدین جهت گفته اند که سیر نموده مشرق و مغرب عالم را
بدین سبب مسمی بذوالقرنین شد و وقت ظهور ذوالقرنین مختلف فیه است بعضی گفته اند که زمان ذوالقرنین
بعد از موسی بوده و فرقه بر آن رفته اند که پس از زمان عیسی علیه السلام بوده و در روضة الصفا میگوید که
ذوالقرنین با وجود استقلال او در امر سلطنت و پادشاهی مشرق و مغرب عالم و بسطت مملکت زنبیل بافتی
وقت نفس و نفقه عیال خود از آن مر حاصل کردی و زمان سلطنتش بروایتی چهل سال و اوقات سیر
کردن او ربع مسکون را بیست و هشت سال وَقَدْ أَعَادَ الْأَعْيَانُ مِنْ بُدَاتِه کُوِّنَ عَاشَ ذُو الْقَرْنَيْنِ أَلْفَ
وَسِتَّمِائَةِ سَنَةٍ یعنی میگویند ذوالقرنین هزار و ششصد سال عمر یافت وَأَهْلُ الْكِتَابِ يَقُولُونَ عَاشَ
ثَلَاثَةَ آلَافٍ یعنی سه هزار سال عمر ذوالقرنین بود و در کتاب تاج القصص آورده که ذوالقرنین پسر
پادشاه اسکندریه بود و پادشاه اسکندریه با قیصر روم محاربت و مخاصمت بسیاری نمود و از طرفین
بسیار زنان سپاه کشته می شدند اکابر و حشم و اعاظم لشکر هر دو پادشاه بیاندیشیدند که چون از مخاصمت این دو پادشاه
خرابی مملکت و هلاکت رعیت لازم می آید صواب آن بود که بلطایف حیل بکوشیم تا میان ایشان بصلح
پیوندد و مملکت آراسته گردد و ما را از کشتن خلاصی بهم رسد و از خوف و ترس نجاتی حاصل گردد حاصل
الامر کار بدان جا رسانیدند که میان پادشاه اسکندریه و قیصر روم طرح مودت انداختند و بنا علیه محبت و وداد

قصه ولادت ذوالقرنین و بزرگ و پرورش دادن تا بحدیکه خداوند ابداً پیغمبری ارزانی نمود و تمام روی زمین را مسخر نمود علیه السلام

بهم رسانیدند رفته رفته باصلاح اهل صلاح بدان مرتبه رسید که قیصر روم دختر خود را به پادشاه اسکندریه
داد و چون میان ایشان عقد و مناکحت انعقاد یافت و قیصر دختر را با جهاز و حلل و زیور
بیشمار بنزدیک پادشاه اسکندریه فرستاد و پادشاه اسکندریه استقبال نموده وی را در حرم خاص جای داده
چون نظر پادشاه اسکندریه بر جمال دختر افتاد چنان شیفته جمال و واله غنج و دلال آن دختر گردید
و مبتلای سلسلهٔ مشکین و عارض رنگین او گشت که مدت شش ماه حشم و خدم و لشکر و رعیت را بار نداد
و مواجب و وظایف وزرا و وکلا و حاجب و خدمتکاران در توقف ماندند و شب و روز ملک اسکندریه
در خدمت ملکهٔ دختر قیصر اوقات مصروف می داشت و بغیر او اصلا بکسی دیگر نمی پرداخت باز ارکان
دولت و نیکخواهان مملکت او از بی معنی مضطر گشته گفتند ما را از جنگ و کارزار بهتر ازین داشتی
در رعیت پروری و داد گستری همیشه بیش ازین مشغول بودی چاره را از آن نیست و طریق چراش
نمی دانیم که وسیله برانگیزیم که دل این پادشاه از آن سیمبر دلخواه سرد کنیم باشد که توجه او بجانب
اهل مملکت و رعیت بهم رسد بعد از اندیشه بسیار و فکر بیشمار قرار بران دادند که پیرزنی را پیدا کردند
که در مکر سازی و حیله بازی بر دیو سبقت بردی و ابلیس با آن همه تلبیس از رای اندیشی و حیله انگیزی
او درس گرفتی و شرح و قصه با او در میان نهادند و مشغول بودند پادشاه با آن دختر پری پیکر بیان
کردند آخر الامر آن پیره زن حیله اندیشید و اجزای چند بهم ممزوج کرد آنید و دارویی بهم رسانید
که چون در سر مالی بوی متعفن از آن بهم رسد آن را بر داشت و متوجه بارگاه و حرم پادشاه شد
و بچرب زبانی خاطر نشان حاجب و دربان کرد که بواسطه طبابت بحرم پادشاه می روم وی را راه دادند
تا خود را بحرم خاص رسانید دختر گفت باعث آمدن تو باینجا چیست گفت حضرت طبیبه ام و دارویی
دارم که اگر در سر مالی موی را بلند گرداند و مشکسان سازد دختر چون همه خاصیت آن دارو از پیرزن

شنید

٣٩

شنید بدان راغب گردید و قدری از آن دارو در سر مالید بیرون چون چنین دید بشوق و ذوق
تمام از حرم خاص بیرون دوید کیفیت حال را بسمع ایشان رسانید ایشان از آن معنی خوشدل شدند
پس روز دیگر خاصان ملک در مجلس پادشاه حاضر گشتند و از هر جا سخن در پیوستند گفتند ای پادشاه
ما را چنان معلوم شده که آن کنیزک قیصر روم بوده است نه دختر وی و ایشان را کنیزکان صاحب جمال بسیار باشند
و یقین که دل پادشاه با شما صاف نبوده و این مواسطه نه وی کرده بود پادشاه اسکندریه گفت از چه
معلوم توان کرد که این کنیزان است نه دختر وی ایشان گفتند ما چنین شنیده ایم که نشان کنیزکان آن وضع
آنست که مدت شش ماه از وقت زفاف ایشان بگذرد از موی سر ایشان بوی متعفن پدید گردد
که هیچ چیز دفع نکرد چون پادشاه این سخن بشنید عالم در چشم او سیاه گردید فی الفور بحرم متوجه
شد و تفحص و تجسس نمود بوی بد از سر دختر بمشام او رسید دو روز همچنین ملاحظه نمود همین
بوی بد از وی شنید از آن سبب بسیار متغیر الحال گردید و غضب بر طبیعتش مستولی شد مطلقا
سبب آن از آن دختر نپرسید و با او گفت ترا بیش ازین اجازت نیست که با من باشی نزد قیصر رو او را
از حرم خود دور کرد و چند کس را بر و گماشت که وی را همراهی نموده تا بشهر قیصر برند دختر ناچار با اضطرار
با کنیزان خود از شهر بیرون آمد با خیل خود بصحرای نزول کرد و چند روز در آن منزل توقف کرد
تا مگر پادشاه را یادی دیگر برود دل خوش کرد یا مگر شخصی شفیع او شود و مدت سه ماه در بیرون شهر
توقف کرد هیچ اثری بفعل نیامد اما دختر از پادشاه حامله بود چون در منزل برفتند علامت زاییدن
برو مستولی شد فرزندی ماه طلعتی خوش صورتی از و متولد شد یک چشم سیاه و یک چشم کبود
دختر چون روی فرزند دید بسیار خوش دل گردید اما مضطرب الاحوال شد که اگر این پسر نزدیک
پدر فرستم التفات نکند شاید که وی را هلاک کند و اگر با خود برم از روی پدرم شرم دا

که از ترحم خیانت در وجود آمد که ترا با فرزند از شهر بیرون کرد و درین جا متحیر مانده بود و با دایه خویش

مشورت کرد صواب آن دیدند که فرزند را بخدا سپارند و خود برون خیمه بردند و خرگاهی راست کردند

دختر آن مولود را ذو القرنین نام نهاد و او را شیر داد و دست و پای وی را در مهد ببست و صرّه زر از زر خالص

کرده مهر کرد بر بالین وی بنهاد و بر کاغذ نوشت که خدای تعالی از آن بنده راضی باد و بر وی رحمت کناد که دست

شفقت و رحمت بر سر جگر گوشه و فرزند دلبند ما بر نهاد و او را در حجر عطوفت خود پرورش دهد مادر برفت

چون مرغان مرغزاری بر فراق فرزند گریه و زاری میکرد و بسان ابر نوبهار قطرات عبرات بر وجنات

می بارید چون مادر با خیل و حشم بازگشتند شبانی رمه گوسفندان را بدان موضع آورد چون وقت

آن آمد که مادر طفل را شیر دهد ذو القرنین ضعیف در آن گهواره تنها بگریست فرمان آمد از جانب

الله بفرشته که بزی را بگیر در خرگاه در آورد پستان وی را در دهان آن طفل بجای نهاد شیر بخورد پس

آن فرشته بفرمان واجب الاذعان الهی بجا آورد حضرت واهب العطیات عطوفتی و مهر و محبتی

از ذو القرنین در دل آن بز بدید آورد تا هر وقت که ذو القرنین بگریستی بز بیامدی و ورا شیر دادی

اتفاقا آن بز از آن پیرزنی بود که از نعمت و مال این جهان غیر از آن بز چیزی دیگر نداشت چون شب

رسیدی و شبان رمه را بشهر آوردی و پیرزن بواسطه اخذ شیر حاضر گشتی و اصلا اثر شیر در پستان

بز نیافتی دو سه شب برین اتفاق افتاد که بز پیرزن بی شیر بود با شبان حضرت کرد که شیر

بز مرا تو خورده شبان سوگندان غلاظ و شداد یاد فرمود که مرا درین باب مطلقا خیانتی نبوده است

چون چند روز برین سوال کذشت و هر روز بی شیر آمدی پیرزن گفت من تفحص و تجسس نمایم که این

شبان با بز من چه معاملت میکند در پنهان از شبان در عقب او روانه شد و نظر بر بز خود می داشت

تا رسید چون مادر مهربان روی بدان خیمه و خرگاه نهاد پیرزن بر اثر بز روان شد

چون

چون در خرگاه در آمد بز را دید که بفرمان الهی پستان در دهن طفل ماه روی نهاد و ویرا شیری داد

متحیر فرو ماند قدم پیش نهاد دید که گهواره آراسته و طفلی که شعاع سعادت از جبین مبین وی پیدا شد

در آن جا بسته و صرّه از هزار دینار بر و نهاده و بر کاغذ نوشته که این فرزند دلبند و این نور دیده سعا

دتمند این پسر را بحکم حوادث زمان و غدر دشمنان بگذاشتم و اعتماد بر فضل آفریدگار کرده بخدای

سپرده ام خدایش بیامرزاد هر آن بنده که این هزار دینار بردارد و دست شفقت بر سر این

طفل ضعیف بیکس بر نهاد و او را تربیت نماید باشد که وسیله شود که مادر هجران کشیده دیدار عزیز

ویرا ببیند القصه حضرت سمیع علیم جل جلاله و عم نواله بلطف عمیم خویش آن خرگاه و آن طفل

معصوم را از نظر جمیع خلایق مخفی میداشت چرا که آن ضعیف ویرا بخدا سپرده بود حضرت خداوند

نیز فرشته را بفرمود که بزی را از گله و سیرگاه خود بری کردانید و ویرا شیر میداد تا بندگان بدانند که اعتماد

بر خدا کردن او سبحانه بدین عنوان حافظ و ناصر و نگاهبان وی است و دیگر آنکه از نظر مردم مخفی میداشت

بحیثیتی که چوپان آن گله آن خرگاه را نمی دید که آن پیرزن بی چیز آن نواله وی می کردید تبارک الله احسن

الخالقین چون پیرزن برین احوال مطلع گردید بهای های بگریست و چون جمال آن فرزند ماه روی بدید

بهزار دل و جان چون مادر مهربان عاشق وی گردید و ویرا برداشته بخانه آورد و در تربیت وی بکوشید بیت و بر قرار معهود مردم از او شیر میداد وان پیرزن

بر بعض شب و روز در تربیت آن طفل سعی نمودی ذو القرنین بزرگ می شد وی با لیند و او با پیرزن او را

پنهان می داشت و کسی را پیش او نمی گذاشت تا محل که بزرگ شد روزی ضعیف غایب بود ذو القرنین

از خانه بیرون آمده بود و در راه نظاره می کرد قضا را وزیر پادشاه گذشتی بر در آن خانه افتاد آثار

سلطنت و انوار سعادت در رخسار ذو القرنین مشاهده کرد دانست که این گل از گلستانی است و آن

گوهر از کانی پرسید که ای فرزند فرزانه از سلسله کیستی و نام پدرت چیست پیرزن خبر یافته

حاضر شد گفت این فرزند منست وزیر زیادت تفحص آغاز نهاد ضعیفه چاره ندید از آنکه راست بگوید ما
جرای این قضیه صادقانه در میان نهاد و احوال برزوشبان و رسیدن بخیمه و خرگاه شرح داد و بر نوشته
با وزیر نمود وزیر گفت صواب می‌بینم که این طفل را بفرزندی قبول کنم و سراسر ادب و مراتب ملوک او را
در آموزم ضعیفه گفت بدان شرط قبول میکنم که این پسر شبها نزدیک من خواب و خفت نماید و روز بخدمت
شما باشد وزیر برین قول قرار داد اما در همان روز معلم و ناصح و رفقای مشفق را نگاهبان ذوالقرنین
گردانید و آن فرزند نیکبخت در اندک زمانی انواع فضل و کفایت و مجموع بلاغت ویرا حاصل شد
و بزیور علم و دانش و صباحت آراسته گشت چون چندین ازین برآمد جمع بدگویی وزیر پیش پادشاه
کردند پادشاه وزیر را محبوس گردانید و کسان و متعلقان وزیر را گرفتند و بر عقابین عقوبت
میکشیدند و تفحص آن پسر می‌نمودند ذوالقرنین از بیم سیاست پادشاه در نیم شب بگریخت وی ذکر و رفیق
قدم در آن طریق نهاد از ترس ایشان و بیم جان قطع بیابان می‌کرد و منازل و مراحل طی می‌نمود با دل
مجروح و تن رنجور بعد از تحمل و مشقت چند ماه بشهری رسید که مقدس پادشاه آن شهر بود و ذوالقرنین
را ازین معنی خبری نه آزرده و مخذول که از دولت سرای پادشاه افتاد و عرق فرزندی و استیناس
قرابت دامنگیر شده در همان موضع ساکن شد و بزبان حال میگفت **بیت**

چه طالع باشدم کز آسمان هر کار بدان غم ۵ چه آید بر زمین جز بر دل من بار نگشایند ۵ در سایه دیوار نشست
و از درد غربت دلگیر شده گریه و زاری در پیوست گاه بنظر تعجب در آن قصرهای بلند و غرفهای ارجمند می‌نگریست
و جای‌های می‌نگریست تا در خواب شد قضا را آن دایه که ویرا بگذاشته بود در کنار منظری بر وی افتاد
دلبندی دید با طلعتی چون ماه و زلفی چون مشک سیاه روی بر خاک گذاشته آثار غربت بر چهره او ظاهر
و صیت بزرگی و دولتی از ناصیه او باهر آخر یادش آمد از آن طفل که گذاشته بود با خود گفت که والله

کرا

که این جوان بفرزندی طفل ذوالقرنین نام می‌ماند زمانی توقف کرد تا بیدار شد دایه تفحص احوال وی نمود آمدن
تو بدین دیار سبب چیست ذوالقرنین قصه و کربت خود تقریر کردن گرفت که از شر دشمنان گریخته‌ام و بدین
حضرت پناه آورده‌ام دایه از حال ولادت و کیفیت اصل و نسب پرسید ذوالقرنین گفت مرا احوال مادر و پدر معلوم نیست
الا پیره زنی بود مرا در حجره تربیت می‌داشت و مرا تمامی گذاشت او مرا چنین اعلام نمود که در فلان تاریخ
ترا در مرغزاری و خیمه و خرگاهی یافته‌ام چنانکه شنیده بود تا آخر بیان نمود دایه را حقیقت حال معلوم گشت
بظاهر گریان و بباطن خندان شد و نزدیک بملک آمد فرحناک و شادان ملک گفت ای دایه چه میشود ترا که هم
هرگز ترا چنین مسرور و فرحناک ندیده‌ام دایه چون سایه بر زمین افتاد و گفت **بیت**

آخر دم باد نوروزی خوش تن رسید ۵ آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ۵ ای ملک بشارت باد ترا که آن
فرزند که بجا گذاشته غریب تمامانده امروز آنرا دیدم آن روز طفل بود ضعیف و عاجز و نحیف حالا جوانیست
معقول و برناییست مقبول ناگاه از شادی گریان شد سر بسوی آسمان کرد و گفت ای خداوند زمین و آسمان
وای خلاق هر دو جهان هر که چیزی بتو سپارد و توکل بر تو کند هرگز بی بهره و محروم نماند **بیت**

نشد کس بی اسب توکل سوار ۵ که او را نشد صید دولت شکار ۵ پس دایه با شادت ملک ذوالقرنین را
بخانه طلبید و وی را در حرم آوردند و طالع مولود او را طلب کردند نشانها و علامات که از و ثبت کرده بودند
با تمام مطابق و موافق بود و حقیقت حال بر ایشان ظاهر شد مادر برخاست و دست در گردن فرزند کرد
بعد از گریه بسیار و خوش دلی بیشمار ملک مدت یکسال ذوالقرنین را در خانه نهان بداشت که کسی بر آن اطلاع
واقع نشد و ملک نتوانست که احوال با پدر باز گوید و این راز سربسته را آشکارا سازد هر روز از ترس پدر
نحیف تر و ضعیف تر میگشت تا روزی پدرش بمجلس خاص وی در آمد آن رخساره زرد او بدید و اثر غم
و ملال بر چهره او مشاهده کرد گفت ای جان فرزند دلبند آنچه اسباب تمتع و

این تغیر بشره و صورت تو را سبب چیست و باعث ضعیفی و اثر غم و ملال از بهر کیست با من راست بگوی
اگر شخص دادی بفرمای تا در دفع آن کوشم و اگر دولت در بند بم است بگو تا آن را بسهولت کفایت نمایم
حاصل رقیبد و نکر هر چه هستی بیان تا آن گره را بآسانی بگشایم و تو را از آن قید برهانم دختر گریان شد و گفت
ای پدر بزرگوار بعقید حلال و امر مشروع مقید گشته ام که اگر سر از رهائی نزدیک بهلاکتست پدرش گفت
بگو دختر قصه ذوالقرنین از تولد او الی آخر با پدر خود باز گفت و آنچه بر سر او گذشته بود بتفصیل برخواند
که دشمنان در باب من غلط کردند و بی جرم در نظر پادشاه مجرم ساختند و پادشاه بی آنکه تفتیش آن
نماید خشم کرد و مرا حامله از حضرت خود دور کرد چون دو منزل جدا شدم طفل متولد شد و از قرار مکین
بیساط زمین آمد از شرم تو وی را بگذاشتم و او را بخدای تعالی سپردم اکنون آن فرزند بزرگ شده است و بمن باز
رسانید اکنون ای پدر بیخ سر سبب این واقعه بوده است که از جان فرزندی ترسم حال تمام شرح کردم اکنون تو میدانی
قیصر چون از دختر این قصه رنگین و داستان شیرین شنید گفت فرزند خود را بیار تا به بینم ذوالقرنین را حاضر
ساختند چون نظر پادشاه قیصر بر روی ذوالقرنین افتاد بهزار جان و دل عاشق جمال وی گشت
و متوجه احوال وی بود چون او را قابل می دید ولی عهد خودش گردانید و خیل و حشم را بوی داد
و روزی چند بر آمد قیصر وفات کرد ذوالقرنین اساس سلطنت و قانون مملکت بر عدل و داد نهاد رعایت
رعایا و نصرت ضعفا بر رتبت همت خود لازم و واجب شمرد و سلطنت بروی قرار یافت و همه از داد و نصفت
او راضی بودند تا روزی ذوالقرنین بخدمت مادر آمد و از قصه خود تفحص نمود که پدر من که بوده است و سبب
گذاشتن من چه بوده مادر قصه خود را من اوله الی آخره با پسر باز گفت ذوالقرنین گفت فرزند حلال بودم
اگر داد مادر نستانم و این کینه از آن مدد نسبت با در خود از پدر نکشم در آن اوقات سپاه بسیار و لشکر
...هزار جمع کرده ... قصد ملک اسکندر کرد پادشاه اسکندریه را خبر شد که ملک قیصر فوت شده

و لشکرگران بر سر وی رسید و رجال لشکر خود را آراسته کرده از شهر بیرون آمد چون دو لشکر در برابر یکدیگر صفها آراست
کردند و پادشاه اسکندریه خبر نداشت که این پسر وی است بنداشت که سردار لشکرانست ذوالقرنین با بخت بلند
و دولت شروع در مقاتله نمود بیک طرفة العین دمار از روزگار آن لشکر جرار بر آورد و میمنه ایشان را بر میسره زد
و قلب را بر جناح زده فریاد از نهاد آن لشکریان بر آورد بهادران صف شکن و شجاعان مرد افکن هم از حرب
مردان آن یگانه زمان بهزیمت رفتند چون ذوالقرنین دید که لشکر بهزیمت رفتند با لشکر ظفر شعار در عقب ایشان
بتاخت و علم ایشان را نگونسار ساخت خود را بپادشاه اسکندریه رسانید و او را از اسب فرود آورد از روی چابکی
و چالاکی بمبدا گرفت و دست و پای وی در بست و وی را بخیمه خود آورده محبوس نمود و پیش مادر آمد گفت ای جان
مادر انتقام ترا از پدر کشیدم و او را دست بسته آوردم و او نمی داند که من پسر وی ام اگر صواب بینی نزدیک پدرم رو
و شفیع باش تا سخن را بر حد مطلوب رسانیم مادر ذوالقرنین در خیمه شوهرش در آمد پدر ذوالقرنین
یک نگاه کرد آن یار موافق و بانوی مطابق را دید که او را بیگناه از حرم بیرون کرده بود و از شهر رانده
بشناخت و سر انفعال در پیش انداخت و تقصیرات خود را عذر کردن گرفت پس گفت ای دلبر وفادار از من
بسیار با تو بدی کردم با وجود بدکرداری من و نیکوکاری تو هیچ ممکن باشد که نزد پادشاه عالم الناس ثانی
تا بواسطه شفاعت تو بر من ببخشاید مادر ذوالقرنین گفت این بار شاه با این دولت می شناسی پادشاه
اسکندر گفت نمی شناسم گفت این فرزند تست آنگاه قصه حال خود بتفصیل بیان نمود و چون سخن بسر حد مطلوب
رسانید ذوالقرنین بی تاب شد بیکبار در آمد و گریه کنان سر بر قدم پدر نهاد پدر وی را در کنار گرفت
و پدر و پسر دست در گردن یکدیگر آورده روی بر روی هم نهادند باتفاق بر تخت سلطنت نشستند و عالمی
که به وجود ایشان خرمی از سر گرفت ذوالقرنین آن مملکت به پدر سپرد و حشم خود بر داشت و متوجه
سیر شد و اطراف جهان و اکناف عالم سیر کنان تفرج می نمود و بطاعت الهی می بود وهب بن منبه روایت کرده

اسم وی اسکندر بود

که ذوالقرنین بنده صالح بود و خداترس و فرمان بردار و حق تعالی باو وحی کرد که ترا مبعوث خواهم ساخت
بر جمیع امم مختلفه که در عالم منتشر اند از جانب جنوب و شمال و غروب و شرق ذوالقرنین گفت بار خدایا
این کاری عظیمست من چگونه بلغات مختلفه ایشان راه پیدا کنم و تو تکلیف ما لا یطاق نفرمایی
از جانب حق تعالی ندا آمد که من ترا زبان جمیع بلاد بیاموزم و ترا چندان قوت دهم که باین کار قیام توانی نمود
و دولت را روشن کنم و ترا نصرت و توفیق دهم بر سیر مشرق و مغرب و هیبت و صلابت تو بر دلها افکنم
و نور و تاریکی را مامور حکم تو کردانم که نور از پیش تو هادی و رهنمای تو باشد و ظلمت و تاریکی در حکم تو بود
بر پشت مطیع و منقاد امر تو کردانم پس ذوالقرنین بشارت هدایت خلقان از عالم غیب شنیده قصد
عزیمت نمود و هدایت خلقان می نمود تا بجماعتی رسید که آنرا ناسک خوانند و در عدد بسیار بودند چنانکه
جز خدا کسی دیگر نداند با زبان های مختلف ذوالقرنین ظلمت بر ایشان کماشت تا گرد ایشان در آمد تا ایشان
مضطر شدند و بعد از آن نور را در میان ایشان راه داد و با ایشان امر نمود که بوحدانیت الهی اقرار آورند
تا در این نور باشید والا در ظلمات خواهید بود قومی ایمان آوردند و بیشتر بر کفر باقی ماندند و بعد از آن مر ایشانرا
بلشکرگاه خود آوردند و کافران را در ظلمت بگذاشت تا اسیر ظلمات شده راه بطعام و شراب نمی بردند
و به زنهار آمدند تمام ایشان ایمان آوردند و جمله مغرب زمین را مسخر کردانید و بالشکر عظیم روی بجانب
راست آورد نور از پیش و تاریک در پس روی بمشرق نهاد با اهل مشرق همان معامله نمود که با اهل
مغرب نموده بود ایشان نیز مسلمان شدند و در تحت تصرف در آورد چنانکه حضرت خداوند سبحانه و تعالی
تفصیل سیر ذوالقرنین از برای سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در سوره
الکهف بیان میکند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه
ذکرا خبر پرسند از تو یا محمد از حال ذوالقرنین که پیغمبر بود و یا پادشاه بگو ای محمد که زود باشد که بخوانیم

برشما

برشما از ذوالقرنین خبری و بیانی روشن انا مکنا له فی الارض بدرستی که ما تمکین کردانیدیم و قوت دادیم
مر او را در زمین باستیلای تمام وآتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا و عطا کردیم ما که خداوندیم او را از
هر چیزی که خلق بدان محتاج بودند یا آنچه سلاطین را بکار آید در تسخیر شهرها و محاربه با اعدا حاصل کردادیم
او را از هر چیزی که میخواست دست آویزی از علم و قدرت و در زاد المسیر از امیرالمؤمنین علی علیه السلام نقل کرده که الله تعالی
ابر را در فرمان او کرده بود تا بر او سوار شده هر کجا که میخواست میرفت و در سیر شب و روز برو ساوی بود چه
حق تعالی نور را و را داده بود که بدرخشید کی آن براه میرفت و تمکین او در زمین عبارت ازین است که سحاب را
در فرمان او کرد روزی از روم بیرون آمد مصرها مسخر ساخت و با زنگیان حرب کرد و بر ایشان غالب شد
عزم مغرب کرد همه این کار در یک روز بود چنانکه حق تعالی می فرماید که حتی اذا بلغ مغرب الشمس
وجدها تغرب فی عین حمئة تا چون برسید ذوالقرنین بجای فرو رفتن آفتاب یعنی نهایت مغرب
زمین یافت آفتاب را برای العین فرو می رفت و در چشمه آب گرم ابوذر غفاری روایت کرده که من ردیف
رسول خدا بودم وقت فرو شدن آفتاب گفت ای اباذر ایا می دانی که آفتاب کجا فرو می رود گفتم الله و رسوله
اعلم الله پس فرمود تغرب فی عین حمئة فرو میرود آفتاب بچشمه آب گرم بعد از آن فرمود که اگر نه آنست
که خدای تعالی نگاه می دارد و حرارت آفتاب را از خلایق هر آینه هرچه از زمین رویید از حرارت آفتاب
بسوختی حاصل که ذی القرنین در طرف مغرب زمین آفتاب را بر طریق دید که کویا در آن چشمه فرو میرود و هم
چنانکه کسی در دریا باشد می پندارد که آفتاب در آن غروب میکند و از آن طلوع می نماید القصه چون ذوالقرنین
بآن جا رسید تجسس مردمان آن سرزمین کرد ووجد عندها قوما و یافت نزدیک آن چشمه یعنی بر ساحل
دریا گروهی را که ناسک می گفتند ایشانرا و ایشان قومی بودند بت پرست سبز چشم سرخ موی تن آور
باهیبت لباس ایشان پوست حیوانات بود و طعام ایشان گوشت وحوش و جانوران آبی بود و گیاه صحرا

قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا گفتیم ما که خداوندیم یعنی الهام دادیم
ذوالقرنین را یا آنست که عذاب بکن این قوم را یعنی بکش ایشان را اگر ایمان نیارند و یا آنکه فرا گیری
در باب ایشان نیکوئی یعنی ایشان را تعلیم شرایع و انواع مسایل دینیه بدهی تا ایمان ایشان کامل باشد
قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَى رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ
صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَى وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا پس ذوالقرنین لشکر ظلمت
را بر قوم ناسک گماشت ایشان مضطرب و عاجز گشته زینهار خواستند همه بالتمام بدست ذوالقرنین
ایمان آوردند ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا پس دیگر باره از پی درآمد سببی و طریقی را که بمشرق تواند رفت
پس این قوم ناسک را که ایمان آورده بودند باخود ببرد و متوجه جانب جنوب شد و لشکر نور را از
پیش روان ساخت و عسکر ظلمت را از عقب بداشت تا بطرف جنوب رسید قوم آن طرف را که هاویل
نام بود مسخر کرد بهمان طریق که پیشتر مذکور شد پس از آن طرف متوجه جانب مشرق زمین شد
چنانکه حق تعالی می فرماید که حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ یعنی چون رسید ذوالقرنین بجای برآمدن آفتاب
و طلوع آن که ابتداء عمارت بود از طرف مشرق وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَى قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا
سِتْرًا كَذَٰلِكَ یافت آفتاب را که بامداد بر می آید و شعاع او می افتاد بر گروهی که ما نکرده (بودیم)
بر ایشان از درون آفتاب در وقت طلوع پوشش از لباس و بنا که میان ایشان و شعاع آفتاب حایل باشد
چه ایشان طایفه بودند که نه لباس پوشش داشتند و نه عمارتی و بنائی بسبب آنکه زمین مشرق در غایت
نرمی و سستی بود و هیچ بنائی بر بالای آن نمی ایستاد و ابونصر از ابی عبدالله نقل کرده که این طایفه
صنعت بنّائی را نمی دانستند و بر ساختن هیچ عمارتی و خانه وقوف نداشتند و از این جهت در آفتاب
بسر می بردند و قتاده گفته ~~که چون آفتاب مرتفع شدی بر سر ایشان بتابیدی و در آب غوص نمودندی~~

که چون آفتاب مرتفع شدی بر سر ایشان بتافتی و چون آفتاب از سمت الرأس بگردیدی بیرون آمدندی و ماهی
گرفتندی و بحرارت آفتاب بریان کرده بخوردندی و این طایفه را قوم منسک گویند و در آن حدود سنگ و کوه نباشد
از این سبب در میان ایشان عمارت و بنا نباشد و غذای ایشان همان ماهی است و گیاه صحرا و عمرو بن مالک گفته
مردی را دیدم از تجاران که حکایت می کرد و جماعت بر وی گرد آمده بودند و حکایت او گوش میکردند من نیز پیش
رفتم آن مرد گفت که من باقصای چین رسیدم مرا گفتند میان تو و آفتاب برآمدن یکروزه راه است من مردی را
از ایشان بمزد گرفتم و بآن جا رفتم گروهی را دیدم که گوشهای ایشان ببالای ایشان بود در محل خوابیدن
یک گوش را لحاف خود می ساختند و دیگر را بر خود می پوشانیدند و این مرد که همراه من بود زبان ایشان را
می دانست ایشان را گفت ما آمده ایم تا آفتاب ببینیم که چگونه بر می آید درین سخن بودیم که آوازی شنیدیم
چون آواز سلسله آهن من بیفتادم و از هیبت آن آواز بیهوش شدم چون با خود آمدم ایشان مرا
بروغن چرب می کردند و بحال خود شدم قرص آفتاب را دیدم بر آن آب دریا افتاده برنگ روغن زیت
کناره آسمان دیدم چون دامن خیمه چون آفتاب مرتفع گشت مرا در سردابی در زیر زمین بردند و چون
آفتاب بگردید مرا بیرون آوردند و خود بکنار دریا آمدند ماهی میگرفتند و در آفتاب می افکندند تا از حرارت
آفتاب بریان شده می خوردند القصه چون اسکندر که ملقب بود بذوالقرنین با لشکر ظفر پیکر بانجا رسید
وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا همچنانکه طایفه مغرب را مسلمان ساخت یعنی لشکر ظلمت را
بر ایشان گماشت تا ایشان نیز ایمان آوردند و بوحدانیت حق تعالی معترف شدند و بدرستی که احاطه کرده
بودیم بآنچه نزدیک او بود از مردی آگاهی و ادوات حرب و اسباب جهانگیری ذوالقرنین ذکر بما لدیه
اشارتست بجمیع شنابزو و رضای الهی بافعال او بجهت امثال او در همه احوال بار ذو الجلال ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا
پس ذوالقرنین از پی ایشان درآمد و مسخر نمود شرق و غرب را جنوب و شمال را و از ایشان نیز بگذشت

حکایت رسیدن سد یاجوج و ماجوج و دوات آن

روی بطریقی دیگر کرد که میان مشرق و شمال بود حَتّٰی إِذَا بَلَغَ بَیْنَ السَّدَّیْنِ تا برسید بزمین منقطع میان
دو کوه بود که از پس آن زمین یاجوج و ماجوج بودند وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا یافت از پیش آن دو کوه
گروهی را با هیاتهای عجیب و شکلهای غریب لَا یَكَادُونَ یَفْقَهُونَ قَوْلًا که در نمی یافتند ازیشان سخن را
یعنی طایفه بودند که هیچکس زبان ایشان نمی فهمید و احساس نمیتوانست کرد که ایشان چه میگویند قَالُوا
یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ إِنَّ یَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْأَرْضِ یعنی مترجم گفت ای ذو القرنین بدرستی
که قوم یاجوج ماجوج تباهی کنندگان اند در زمین که هر گاه از پس این کوه بیرون آیند از گیاه آنچه سبز باشد
بخورند و آنچه خشک باشد با خود ببرند و تمام انعام و چهارپایان ما یی کشند و می خورند اگر چهارپایان
نیابند آدمیان را بعوض آن میخورند و میبرند و ایشان دو قبیله اند از قبیله یافث بن نوح شقیق عبد الله
روایت می کند که من از رسول خدا حکایت یاجوج ماجوج پرسیدم فرمود که ایشان هزار گروه هند و هیچ یک نمیرد
ازیشان تا هزار فرزند نیارند و کارزار کنند گفتند یا رسول الله ما را صفت ایشان کن فرمود یاجوج ماجوج
سه صنفند صنفی ببالا صنوبریت گز و صنفی درازی ایشان و پهنای ایشان فرق نتوان کرد و صنفی
بزرگ گوش اند بمرتبه که یک گوش لحاف کنند و دیگر فرش سازند و هیچ حیوانی نرسند الا که او را بدرند
و هر که ازیشان بمیرد او را بخورند و چون آخر الزمان شود خروج کنند مقدمه ایشان بشام باشند و نهایت
ایشان بخراسان تمام جویهای مشرق و مغرب و دریای طبرستان بخورند و تفصیل خروج یاجوج ماجوج
در آخر سوره انبیا مذکورست که حَتّٰی إِذَا فُتِحَتْ یَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ یَنْسِلُونَ
بعد از تفسیر این آیه مذکور شود احوال یاجوج ماجوج ابتدا از تعالی القصه سکنه آن دیار از جفای یاجوج ماجوج
شکایت پیش ذو القرنین آوردند گفتند اندیشه در باب دفع ایشان کن که ما را می کشند و چهارپایان ما را
هلاک می کنند و جمیع غلات و فواکه ما و ثمار و اشجار ما میخورند چنانکه حق تعالی در کلام مجید میفرماید

فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلٰی أَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا یعنی ای ذو القرنین آیا توانند بود که مقرر سازیم
و برای تو خرجی بیرون آوردیم از میان مالهای خود مزدی بشرط آنکه چنان کنی که میان ما و یاجوج ماجوج بندی باشد
و سدی سازی که منع کند ایشان را از بیرون آمدن بر ما قَالَ مَا مَكَّنِّی فِیهِ رَبِّی خَیْرٌ فَأَعِینُونِی بِقُوَّةٍ
گفت ذو القرنین آنچه الله تعالی مرا داده و عطا فرموده از اموال بیشمار و پادشاهی و در کمال اقتدار بهترست
از آنچه میخواهید که بمن دهید از شما که مرا یاری دهید بتوانایان یعنی بمردان توانا یا چیزی که بدان قوت یابم در بنا کاد
از آلات و ادوات چون سنگ و آهن و روی و مس چنانکه توانید جمع نمایند که بهای آن و مزد کار کردن آن هم
بدهم اَجْعَلْ بَیْنَكُمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا تا بکنم میان شما و میان ایشان حجابی سخت که ازیشان ضرر بشما
نتواند رسید آورده اند که ذو القرنین قبل از ساختن سد بر بالای کوه بر آمد تا نظاره کند یاجوج و ماجوج
چون در نگریست گروهی را نر و ماده دید که یک شبر بودند بر یک شکل و برخی دراز تر از آنها و چنگال و دندان
داشتند مانند دندان سباع و بر اعضای ایشان موی بود که بآن خود را می پوشیدند با گوشهای بزرگ
بعضی پر پشم و دیگر با موی اندک همه با اسلحه کارزار و آواز ایشان چون آواز کبوتر و آواز بلندشان چون آواز گرگ
پس ذو القرنین از کوه پایین آمد گفت آتُونِی زُبَرَ الْحَدِیدِ یعنی بیارید بمن قطعهای آهن و مرویست
که بفرمود تا خشتهای از آهن ساختند پس حکم کرد تا میان آن دو کوه را چهار هزار قدم طول و شصت گز
عرض بکندند تا بآب رسید پس در تگ آن سنگ خارا نهادند و خشتهای آهنین بر بالای آن فرش کردند
در تفسیر بحر آورده است که مَا بَیْنَ السَّدَّیْنِ صد فرسخ بود و بعضی از مورخان صد و پنجاه فرسخ گفته اند و ارتفاعش
را دو هزار و هشتصد ارش تعیین کرده اند حَتّٰی إِذَا سَاوٰی بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ حاصل که میان آن دو کوه خشتهای
آهنین بر بالای یکدیگر فرش کردند تا مساوی یکدیگر شدند هر دو کوه پس ذو القرنین بفرمود تا هیزم بسیار بر بالای
آن بیختند و دمها بر جوانب آن بطلسم تعبیه کردند چنانکه حضرت خداوند تعریف کرده از زبان آن بشر شفیع شدند محمد

یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که قَالَ انْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا گفت مر عمله و کارکنان را که بدمید درین آهنها تا چون
بگرداند آن خشتهای آهن را مانند آتش قَالَ آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا گفت بیارید تا بریزم بر بالای
آن آهن گرم شده روی گداخته را و بدین گونه چهارصد و پنجاه گز در ارتفاع بالا بردند مانند کوهی یکپاره هموار
متساوی فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ پس نتوانستند یاجوج و ماجوج آنکه بالا روند بر آن بسبب ارتفاع
و بلندیش وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا و نتوانستند آنرا سوراخ کردند بواسطه سختی و صلبت آن قَالَ
هَٰذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي گفت ذو القرنین بعد از ساختن آن سد و تمام کشتن آن و توفیق از برای اتمام آن
هَٰذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي این بخششیست از پروردگار من بر بندگان چه این سد مانع و دافع خروج یاجوج
و ماجوج است فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ پس چون بیاید وعده پروردگار من بگرداند آنرا فرو
ریزه وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا یعنی که هست وعده آفریدگار من درست و راست عزیزا چنین
بیان که خروج یاجوج و ماجوج ازین سد سکندر یکی از علامات قیامت و حق تعالی ذکر آنرا در سوره انبیا
یاد نموده که حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ یعنی هلاک شدگان و مردگان ممتنع است که بازگردند تا وقتی
که گشاده شود سد یاجوج و ماجوج یعنی چون ایشان سد را بگشایند قیامت قایم گردد و بصحت رسیده که خروج
امام محمد مهدی بعد از خروج دجال و دابة الارض و یاجوج و ماجوج و نزول عیسی باشد بعد از آنکه امام علیه السلام
و دجال و دابة الارض و یاجوج و ماجوج را کشته بشد مدت صد سال پادشاهی کند و عالم را پر از داد و عدل فرماید
کما قال النبی صلی الله علیه و آله لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی
یخرج رجل اسمه اسمی و کنیته کنیتی یملاء الارض عدلا و قسطا کما ملئت ظلما و جورا
یعنی اگر باقی نماند دنیا الا روزی که خدای تعالی آن روز را دراز گرداند تا بیرون آید مردی که نام وی نام منست
و کنیت وی کنیت من بشد پر گرداند زمین را از عدل و داد همچنانکه پر شده باشد از جور و ظلم و فساد

وحذیفه

وحذیفة بن الیمانی از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله روایت کرده که از آن حضرت شنیدم که میفرمود اول علامتی که در آخر الزمان
واقع شود خروج دجال بود و بعد از آن خروج دابة الارض و پس از آن خروج یاجوج و ماجوج و بعد از آن عیسی از آسمان
فرود آید بعد از آن حضرت امام علیه السلام ظهور کند و تمام عالم مسخر کند از عدل و داد بعد از آن بدرجه شهادت رسد آتشی از قعر
عدن بیرون آید و همه مردمان را بمحشر راند بعد از آنکه زنده شده باشند و در کتب الفقه آورده که مِنْ عَلَامَاتِ
الْقِيَامَةِ الْقَائِمُ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْأَمْوَاتُ يُنْشَرُونَ مِنَ الْقُبُورِ حَتَّىٰ يَرْجِعُوا إِلَى الدُّنْيَا فَيَتَعَارَفُونَ فِيهَا یعنی از علامات
قیامت خروج صاحب الزمان است که مردگان از گورها زنده شده بدنیا رجوع نمایند و یکدیگر را بشناسند و بوزن کنند
و بتواتر ثابت شده که عیسی در وقت خروج مهدی علیه السلام از آسمان بدنیا رجوع نماید و در نماز اقتدا بآنحضرت کند
و در احادیث صحیح آمده که هر مومنی که آرزوی دیدار صاحب الزمان در دل داشته باشد و ویرا تمنای آن بوده که در خدمت
امام بدرجه شهادت برسد حق تعالی او را زنده گرداند و ویرا بآرزوی خود برساند ابو رافع از ابو هریره روایت کرده
که رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هر روز صباح یاجوج و ماجوج بیایند و سد را بشکافند تا چندانکه روشنائی
آفتاب ببینند چون شب درآید گویند فردا بیاییم و اندک موضع که مانده بشکافیم و بآن طرف رویم روز دیگر
که بیایند بامر الله تعالی آن سد را چنان بینند که اول بود تا یکبار اتفاق افتد که یکی از ایشان بگوید که انشاء الله تعالی
فردا بیاییم و سد را بشکافیم و بآن جانب رویم چون روز شود همچنان شکافته بود و سوراخ در آن ظاهر باشد
پس در آن رخنه را فراخ کنند و اطراف عالم فرو گیرند وهب بن منبه گوید که یاجوج و ماجوج بهمه عالم برسند
مگر بمکه معظمه و مدینه طیبه و بیت المقدس که بدین سه موضع ره نیابند از تتمه آیه تفسیر ذکر کرده میشود
وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ ضمیر راجع است بیاجوج و ماجوج است و ایراد ضمیر جمع بدون تثنیه
بجهت آنست که مراد جمع این دو فرقه اند یعنی هم یاجوج و ماجوج بعد از خروج از هر بلندی و پستی شتابند
و دوند و مراد آنست که در هر زمین متفرق شوند یا آنکه هیچ بقعه از زمین نباشد که باغارت نروند و بسیار و خراب کنند

ودر روایت آمده که ایشان همه عالم را فرو گرفته آبهای دریاها را بیاشامند و از خشک و تر هرچه یابند بخورند
و صاحب معتمد فی المعتقد در ذکر علامات قیامت آورده که بعد از هلاک شدن دجال و اتباع او بر دست
عیسی علیه السلام و گشوده شدن سد یاجوج و ماجوج در زمان عیسی باشد و تحصین عیسی مومنان را بکوه طور اما
در بعضی احادیث آمده که یاجوج و ماجوج بروند تا بجبل الخمر که کوه بیت المقدس است و بام گویند که اهل زمین
را کشتیم بیایید تا اهل آسمان را بکشیم پس تیرها بطرف آسمان افکنند و خون آلوده فرود آید و کار بر عیسی
و اصحاب او تنگ شود و دعا کنند حق تعالی یک دفعه همه را هلاک کند و در روایتی دیگر آنکه حق تعالی کرمان بر ایشان
گمارد که در ایشان افتند و گردنهای ایشان و چهارپایان ایشان را بخورند تا همه هلاک کردند بعد از آن حق تعالی
در عقب این آیت میفرماید که وَتَرَكْنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمُوجُ فِي بَعْضٍ و واگذاریم و رها کنیم بعضی از
یاجوج و ماجوج را آن روز یعنی روز خروج که از ازدحام نموده اضطراب کنند در برخی دیگر و گویند مراد بیومئذ
روز قیامت است و ضمیر راجع بجن و انس است در روز قیامت یعنی آدمیان و جنیان از روی تحیر و اضطراب
در برخی دیگر آمیخته شوند و مانند موج دریا مضطرب شوند وَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَجَمَعْنَاهُمْ جَمْعًا و در دمیده شود
نفخ در صور برای قیام قیامت و صور مانند شاخی است که یک سر آن در دهن اسرافیل است و سر دیگر در زیر عرش
و او را چهل هزار سوراخ است در اقطار عالم و جوانب عرش رفته و رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود که شب معراج
اسرافیل را دیدم یک پای پیش نهاده و یک پای پس گرفته و چشم در زیر عرش کاشته منتظر آنکه ندا رسد که در دم
و چون آن صور در دمند فَجَمَعْنَاهُمْ جَمْعًا پس جمع کنیم همه خلایق را جمع کردن برای حساب و جزا در عرصه حشر
وَعَرَضْنَا جَهَنَّمَ يَوْمَئِذٍ لِلْكَافِرِينَ عَرْضًا و ظاهر کردانیم دوزخ را آن روز برای ناگرویدگان ظاهر کردنی
و اظهار برای کافران قبل از دخول جهت زجر باشد الَّذِينَ كَانَتْ أَعْيُنُهُمْ فِي غِطَاءٍ عَنْ ذِكْرِي ۵
آنکه چشمهای ایشان در پوشش از یاد کرد آیتها وَكَانُوا لَا يَسْتَطِيعُونَ سَمْعًا

وهستند کان

وهستند که قرآن بجهت ناشنوایی سخن من نمی توانند شنود و کلام مرا یعنی بجهت فرط عناد و جحود که دارند تاب
آن ندارند که بوا شنوند نقلست که ذو القرنین گرد عالم میگشت در اثنای اسفار بطایفه رسید و نزد او تحقیق پیوست
که آن جماعت بی وجود حاکم با یکدیگر در کمال عدالت زندگانی مینمایند و آنچه از هر ممر بدست می آوردند بتسویت تقسیم مینمایند
و هر یک بر در سرای خود قبری کنده اند و در میان ایشان قحط و غلا و خصومت و نزاع واقع نمیشود لاجرم تعجب نمود
پرسید که چه سبب در ابواب بیوت خود قبور حفر کرده اید جواب دادند که تا مرگ فراموش نکنیم باز فرمود که چرا سرهای
شما در ندارند جواب دادند که در میان ما کسی که خیانت در وجود آید نیست و استحکام در از برای دفع مضرت دزد
و خاین باشد ذو القرنین پرسید که چرا کسی به امارت خود نصب نکرده اند گفتند ما با یکدیگر ظلم و تعدی روا نمیداریم
و تعیین امیر از برای دفع جور و دفع ستم باشد دیگر سوال فرمود که چون است که در میان شما نزاع و جدال واقع
نمیشود گفتند بواسطه آنکه قلوب ما با یکدیگر صافست ذو القرنین پرسید که چه جهت است در میان شما هیچکس فقیر و محتاج
نیست جواب دادند بجهت آنکه هرچه در دست ما می افتد بتسویه تقسیم می نماییم باز پرسید که چون است
در میان شما قحط و غلا بوقوع نمی آید گفتند از برای آنکه از استغفار کردن غافل نمی باشیم باز گفت چونست
هیچکس از شما غمناک و محزون نمی بینم گفتند برای آنکه ما دل به نزول بلا نهاده ایم باز پرسید که سبب چیست که
آفات که مردم را می باشد بشما نمی رسد جواب دادند برای آنکه توکل و یقین ما بر کرم ایزد تعالی درست است
ذو القرنین گفت مرا خبر کنید که آبا و اجداد شما نیز بهمین طریقه پسندیده اوقات می گذرانیده اند گفتند بلی
بلکه پدران ما بدین صفات از ما بهتر بوده اند و نقلست که ذو القرنین در اوقات که تمام روی زمین بقبض تصرف در آورد
و در جمیع بلاد سیر نمود حیث چشمه حیات استماع نمود بجانب ظلمات توجه نمود و خضر علیه السلام که بقول صاحب مدارک
وزیر او بود همراه او بود در مقدمه او روان شد و بروایت صاحب اخبار الیاس نیز در آن سفر با او مرافقت
فرمود
داشت و ایشان پیشتر باب حیرة رسیده از آن آشامیده زنده جاوید ماندند و تا زمان وصول همان جا قرار گرفتند

(left margin, left page: در سایه های وجود در تن شان امانت اند)
(margin: بگراه)
(interlinear: از رضیطان دایر)

وچون اسکندر بدان جا رسید از سبب توقف پرسید کیفیت حال باز گفتند ذو القرنین فرمود جام آبی بمن دهید
تا بیاشامم خضر والیاس علیه السلام بموضع چشمه شتافتند آنرا باز نیافتند اسکندر باتفاق هرچند در طلب آب
حیات بالغه نمودند پی بر کوی مقصود نبردند لاجرم مایوس مراجعت نمود **بیت**

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود ۞ روزی جان خضر گشت وخضر زنده از آن خشنود ۞ دیم نقلست که دیلم

که ذو القرنین سیر عالم می نمود بقومی رسید که هیچ چیز از متاع دنیا نداشتند وهر یک از ایشان قبری کنده بودند
هر صباح که میشد آن قبر را جاروب میکردند ونزدیک آن قبر نماز می کردند وگیاه صحرا غذای ایشان بود و پوشش
عورت از برگ درخت بود ذو القرنین تعجب نمود کس فرستاد و پادشاه ایشانرا طلب کرد گفت من احتیاج
بذو القرنین ندارم که نزد او روم پس ذو القرنین برخاسته خود بنزد او رفت گفت ترا طلبیدم نیامدی ایک
من خود آمدم ذو القرنین از او پرسید که من مشرق ومغرب عالم سیر نمودم هیچ خلق را مثل شما ندیدم گفت
چیست گفت که در دست شما طلا ونقره نیست که از آن خرید وفروخت نمایید وخورش شما از نفع آن حاصل شود
که گیاه صحرا میجویید گفت از خدا درخواست کردیم که طلا ونقره نصیب ما نکند سبب آنکه هر که یک دینار از آن
بدست آورد خواهد که دو چندان سازد ومضاعف کرده اند واین باعث طول امل وغفلت وبرآمدن
از طاعت حق ذو القرنین پرسید چونست که قبر کنده اید بر در خانه خود وصباح جاروب می کنید ودران
طاعت میکنید گفت بسبب آنکه چون بقبر نگاه کنیم طمع وامل دنیا از ما برود باز پرسید چونست که طعام شما
چیزی دیگر نمی باشد الا گیاه چرا چهار پایان هم نرسانید که گوشت وشیر ایشان غذا کنید ونفعهای دیگر چون
سواری وغیره شما را حاصل شود گفت نمیخواهیم که شکمهای ما مقبره وخوابگاه حیوانات باشد ودلها از برای
کثافت لحوم ودسم سیاه شود نفس را غذا از گیاه بس است واین خورش اگر علفست واگر شکر همین که از حلق
گذشت طعم او نیست ونفس راضی شد پس ذو القرنین گفت مرا نصیحتی وپندی کن آن پادشاه برخاست

وکلا

وکلهٔ سر آدمی درپیش ذو القرنین گذاشت وگفت این استخوان کلهٔ سر پادشاهان پیشین که ظالم
وطاغی بودند ورعیت از آزار وجور وظلم ایشان بجان آمده بودند تا آخر الامر بقرقاب سکرات مرگ
گرفتار شده اند ورخت بدار باقی کشیده اند واین کلهٔ سر اوست که همچون سنگ بیمقدار پیش ما
افتاده وفرشتگان تمام عملهای او از کردار وگفتار در صحیفهٔ اعمال او ذره وشقال ثبت کرده اند
واکنون بصد غم واندوه ودرد مرهون اعمال بدخود است وحسرت او بیوفایی ندارد انگاه دست
دراز کرد وکلهٔ سر دیگر پیش گذاشت وگفت ای ذو القرنین این کلهٔ سر پادشاهیست که بعد از این
پادشاه بود از خدا بترسید واز حال خود حال وبر اندیشید مترقی سید بعدالت ملک راند وعاقبت
روی ازین خاکدان فانی بگردانید برباض جاودان رسید وعمل او باو قرینست وملک دنیا بر و فایده
نداد این کلهٔ سر اوست که در پیش ماست واز مثوبات عمل نیک خویش محفوظست ای ذو القرنین
فردا است که کلهٔ سر ما وتو در پیش دیگری بدین نهج که می بینی افتاده خواهد بود پس امروز نظر کن
که درجه کاری واعتبار از خاک گذشتگان بردار که سر انجام هر صغیر وکبیر بر همین است ومآل
وعاقبت احوال متنفسان همچنین خواهد بود پس چون زیبد از عاقلی که دل در وی بندد واز بود و نابود
وعاقبت خورش از برای دنیای دون غصه خورد **بیت** بازیچه ایست طفل فریب این مطاع دهر
بیعقل مردمان که بدو مبتلا شدند پس ذو القرنین بگریست وویرا گفت که میخواهم که در نزد تو باشم
وتو وزیر من باشی وآنچه حق تعالی بمن داده از خزاین ودفاین قسمت کرده در میان من وتو بتمامی صرف
باشد گفت صورت ندارد گفت چرا گفت از بهر آنکه همه خلق دشمن تو اند ودوست من ذو القرنین
گفت چرا گفت از برای آنکه مال وملک که تو داری همه با تو در مقام دشمنی اند وچون من هیچ ندارم
کسی را با من هم دشمنی نباشد ودر وقت مراجعت از این دنیا دل آشفته نخواهم بود **بیت**
ای بیخبر نداری که گور در عقب چه داری ۞ گر شیر بدانی از دیده خون بباری ۞ این راه تا قیامت چندین
هزار کرهست بنشسته بغفلت عمری همی سپاری ۞ گر عمر نوح داری با گنجهای قارون ۞ فی الجمله در تهی
خاک سیه مهمان سوده باری ۞ پس ذو القرنین از سخن او بسیار بگریست واز نزد او خواست که پایان

کریان وداع نمود وازو جدا شد **بیت** اینک آخر که عین تقصیری • وقت نامد که پند بپذیری •
غیر ازین خاکدان جسمانی • تا ربیعی در ریاض سبحانی • اهل دنیا بجمله مغرورند • لا که از سر حرف
پس دوروند • زین جهان نُعُد زاد خود برگیر • چند کن کار دنیت از سر گیر • و سعفظ القضا
مسطورات که ذو القرنین در اواخر عمر که سیر عالم مشاهده نمود وضع آمیزکار عالم کرد پس سپاه را
رخصت داده وخود درزمین رخت اقامت انداخت • وباداء طاعات ربانی قیام نمود تا آن زمان
که روح شریفش از قفص قالب پرواز نمود بریاض قدس منزل ساخت • انا لله وانا الیه راجعون
بیت
چنین است آیین این خاکدان • بقای جهان کی بود جاودان • والله اعلم بالصواب •

باب دیگر در قصهٔ فرعون بن عاد علیه اللعنة والعذاب
وابتدای مولود او و پادشاهی یافتن ودعوای الوهیت نمودن وحق سبحانه وتعالی
موسی پیغمبر را بوی فرستادن واورا هدایت نمودن وسر باز زدن فرعون از موسی ع
بتفصیل مذکور میشود بعون الله تعالی چنین آورده اند در قصص که هیچ پادشاهی از فرعون
علیه اللعنه بدتر وطاغی تر نبود • وفرعون چهارصد سال پادشاهی کرد • ودرین مدت هرگز او را درد
بهم نرسیده بود • وهیچ دشمنی باوی بیرون نیامده بود نام او ولید بن مصعب بود ومصعب
پسر ریان پادشاه مصر بود که یوسف را بر جای خود نصب نموده بود • اما بروایتی دیگر چنین
گفته اند که فرعون حرامزاده بود • و پدر او بانگاهی کردی • ودر خراسان متوطن بود • وقتی
بانگاهی رفت • وچهار سال در سفر بماند چون باز آمد فرعون در گهواره بود یکسال از عمر وی گذشته
بود • پس پدرش پرسید که این کودک از آن کیست گفتند از آن تو گفت من چهار سالست که بسفر رفته ام
واین کودک یکساله است • زن سوختی آغاز کرد • پدر فرعون دانست که آب رویش خواهد رفت
و بر افواه خواهد افتاد لاجرم خاموش شد وهیچ نگفت • چون فرعون به هشت سالگی رسید پدرش
بمرد • وفرعون میراث پدر را باندک روزگار تلف کرد چنانکه تنقیه هیچ قادر نبود وگرسنگی
خوردی بر خواست واهنگ غربت کرد با شهر دمشق رسید • ودر بازار دمشق بدکان هامان
رسید

رسید وسلام کرد هامان پرسید که از کجایی آب واز کجایی • فرعون حال بگفت اما هامان در شهر
دمشق خباز بود • هامان گفت مرا این خاطر جانست که من با تو همراه باشم وبا تو سفر کنم • پس
هامان برخواست وباوی شرط نمود که فرعون باوی بهم باشد وهرچه کنند با هم برابر وار قسمت
نمایند • پس هامان اسباب دکان بفروخت • وبا فرعون روانه شهر مصر شدند تا بمصر رسیدند •
وتخم خربزه داشتند وآن تخم خربزه در مصر نبود بردند در روانه مصر پاره زمین مصطح بود فرعون
آن زمین را تخم خربزه بکشت • وهامان از آب شط آب یاری آن مینمود چون برسید در از کوبی
بخریدند • وخرواری از خربزه بار کرد بهامان داد که این را ببازار مصر برو وبفروش • هامان چون بدر
دروازه شهر مصر رسید دروازه بان گفت رسد بیار گفت رسد چه باشد گفت از هرده یکی بده وبرو •
هامان گفت ندهم دروازه بان گفت از هر ده از تو دو بستانم با هم خصومت کردند وخربزه را ازو
بغارت بردند • پس هامان پیش فرعون آمد واحوال بگفت • فرعون گفت مگر ملک این شهر
ازین بیداد آگاه نیست • فرعون قصه خود را بنوشت بدر سرای ملک شد نام پادشاه ولید بن مصعب بود •
پس فرعون معرفی ترتیب نمود ودر آن نوشته بود که من مردی غریبم وچیزی بدین شهر آورده ام
که درین شهر بهم نمی رسد • دروازه بان از من ده یک خواست ندادم مرا بزدند وآن چیز مرا بتاراج بردند •
وهیچ بمن نگذاشتند • پس ملک ولید نام عرض [illegible] خواند ودید جاغتی بسیار بردی شهادت نوشته اند •
بدست خود پشت عرض نوشت که اگر [illegible] خودی ازین بزرگ تر خواهی کرد بود • لکن که من قرار ازن
دادم وکسی را بر تو حرفی نباشد • چون جواب عرض فرعون بدید شاد شد • پس هامان آمد وگفت
مرا دستوری داده اند تا هرچه خواهم بکنم • دست از کشت خربزه برداشت • و بدر شهر مصر گورستانی بود
که مردگان را آنجا بردندی • فرعون وهامان شروع نمودند ودیواری گرد آن گورستان در کشیدند •
ودری محکم باختند • مردم شهر پنداشتند که از بهر خیر میکنند • پس ایشان
باختند ودو کرسی بزرگ بنهادند بر یکی فرعون نشست • وبر یکی هامان
محکم بربستند روزی مرده بیاوردند در گورستان بسته •

بستد این واین ظلم چرا میکنید بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد . بند بر دست و پای خویش نهاد . چند
روزی اگر سر افرازد . دگر آخر زپا در افتد . فرعون گفت تعزیت بدارید آنچه باید داد بدهید تا من
دریاد کنم کنند چرا گفت الحال بیست درم میکیرم و دیگر باز میکنم هر چند ایشان گفتند چرا فرعون درم
زیادت میشود تا به پنجاه درم رسید مردم رعیت بنداشتند که ملک او را این کار فرموده است
بیچارگان درم ها بدادند و مرده خود را در گورستان دفن کردند پس آوازه در مصر افتاد که دو مرد
توانا آمدند و در گورستان را بسته اند و از هر مرده ده درم گرفته تا بصد درم میکیرند مردم شهر
بدین راضی شدند پس هر که را کسی مردی آن مقدار درم که اول خواسته بودند بایشان میدادند با هزار
اعزاز و پیش ایشان بردندی و مرده با بنهادندی و بدان قاعده محکم شد هر روز چندین مرده بیاوردندی
تا فرعون را درم و دینار گرد آمد و غلامان بخرید و کمرهای در میان ایشان بیت و بربالای سر خیمه
میداشت تا برین حدیث نه سال برآمد و فرعون را غلامان بسیار جمع شد تا کار بجای رسید که پادشاه
شاه را وزیری بود دختر وزیر بمرد چون بدر گورستان رسیدند فرعون و هامان را دیدند که بدان
حفظ نشسته بودند و غلامان گرد ایشان در خدمت ایستاده پس ایشان خواستند که در گورستان بکشایند
فرعون هزار دینار طلب نمود و هامان هزار دینار از ایشان گفتند چرا هر کدام هزار دیگر بود افزودند
تا بده هزار دینار رسید پس ملازمان وزیر برفتند و وزیر را از چگونگی احوال بگفتند و وزیر سوار شد
و آنجا آمد فرعون را گفت چرا در گورستان را بسته اید و باز نکنی گفت ده هزار دینار باید داد و وزیر
بغضب شد تا ده هزار درم بوی دادند و در گورستان را بگشادند و مرده را دفن کردند وزیر باز گشت
و بخدمت ملک شد و آنچه دیده بود بعرض ملک رسانید ملک را این عجب آمد او را حاجبی بود آواز داد
بگفت ... آن دو مرد برو و در کار ایشان نگاه کن اگر بخیمی بیایند و اگر نه سیاست بر جای
... آن پس حاجب با هزار غلام کمر زرین سوار شدند و نزد ایشان رسیدند
... گفت ملک برسولی آمده ام ملک شما را می طلبد و میگوید مرا ببینید
... ای ملک دادم و اطاعت میکنم پس بنو میرو تا اسبان را زین کنند

وجامهای ملوکانه پوشیدند و با غلامان سوار شدند و هامان نیز سوار شد چون بخدمت ملک رسیدند
ملک گفت چه رسید که تو مرا رانیده بی اجازت من کاری کرده و مرا از آن خبر نکرده فرعون گفت
من این کار بدستوری ملک کرده ام و آن خط پیش ملک بنهاد ملک چون در عرض نگاه کرد بخط خویش
بر پشت عرض نوشته دید در ماند فرعون را گفت راست میگوئی پس فرعون را ندیم خویش کرد
فرعون هر روز بامداد بخدمت ملک آمدی تا ایزد تعالی چنان کرد که وزیر ملک بمرد فرعون را ملک وزیر خود
گردانید و چون اول سال که بوزیری ملک نشست ملک را گفت که باید خراج امسال من بدهم ملک گفت
من زیان تو نخواهم از بهر خاطر تو خراج امسال از رعیت نستانم فرعون گفت من نخواهم که خزینه ملک
کم آید ملک گفت هر چه ترا باید چنان کن پس فرعون آنچه خراج آن سال بود بخزینه فرستاد و منادی
کرد که فرعون خراج امسال را برعیت بخشید آورده اند که تا چهل سال خراج مصر داد تا مردمان همه
منعم شدند پس قضای خدایتعالی خواست روزی که ملک مصر بمرد و او را هیچ فرزندی نبود و مردمان چون
از فرعون نیکوئی بسیار دیده بودند همه رضا دادند که فرعون پادشاه مصر باشد پس پادشاهی بر فرعون
قرار گرفت اما مردمان بنی اسرائیل را عذابهای سخت میکرد و کارهای سخت بر ایشان میفرمود
بر شاهزاده در مصر نبود لا بد پادشاهی بر فرعون قرار گرفت و چون چیزی بر آن نیز بود فرعون
ملعون تا خراج چهل ساله از رعیت مصر باز یافت نماید و آن قوم طاقت ظلم او نداشتند
قوله تعالی یَسُومُونَکُمْ سُوءَ الْعَذَابِ بیت ظالما مکن بکردگار رسد . تا جزاشان دهد بروز ...
پس فرعون آسیه را بزنی کرد و از بنی اسرائیل بود و از فرزند زادگان یعقوب پیغمبر بود و بهترین
همه زنان بود و پیغمبر زاده بود و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله از زنان چهار زن اختیار نمود که بهترین
جمیع زنان عالم بودند اول مریم بنت عمران بود دوم خدیجه کبری بود سیم فاطمه زهرا بود چهارم آسیه زن
فرعون بود که حق تعالی در حق ایشان در قرآن وصف نموده است قوله تعالی ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ
آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ
وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ پس فرعون با بنی اسرائیل از بدی آنچه توانست میکرد

و با مردان مصر ... نمود که تمام مردم ... او شاکر بودند ... او میکرد

سبب آن بود که در بنی اسرائیل علما بسیار بودند که در دین یوسف سلوک میفرمودند و خلق بسیار با ایشان
گرد آمده بودند و دین یعقوب را رواج میدادند چون فرعون خود را باستقلال دید و مملکت عظیم
بر خود مشاهده نمود با هامان مشورت نمود که من پادشاهم و مردمان بر بنی اسرائیل جمع میشوند
از برای علم ایشانرا عزت دارند و مرا وجود نمیگذارند هامان گفت تدبیر آنست که علمای بنی اسرائیل
را جمع نمایی و ایشانرا از علم خواندن منع کنی تا خلقان عالم نشوند و صحبت دین را فراموش کنند
و اطاعت ترا قبول نمایند انگه ایشانرا ببینی دیگر دعوت کنی فرعون بفرمود تا منادی کردند
که هر که درین شهر علم گوید زبانش را ببرند علما دیگر علم نگفتند یک چندی برآمد اهل مصر طبع
ستوران گرفتند و علم و قواعد شرع را فراموش کردند انگه فرعون بفرمود تا در میان رود نیل
عمارتی رفیع بنا کردند و کوشک بساختند که طول آن هزار و هفتصد گز بود و ارتفاع او بغایت
بلند بود که هر گاه آفتاب از مغرب برآمدی سایه عمارت فرعون بمشرق رسیدی و در میان کوشک
گنبدی برآوردند که هفتصد گز بالای آن بود و بر سر آن گنبد میلی بنا نهادند از زر سرخ
و انعکاس آن برافراشتی که در تمام عالم هویدا و ظاهر بود پس بفرمود تا تختی عظیم ساختند چهل پایه
داشت و تمام بجواهر آراسته بود در میان گنبد بنهاد و در پیش خود را بمروارید و جواهر پیوسته
و تاج مرصع از زمرد بر سر نهاد و بر آن تخت بنشست و شیطان بصورت پیری خود را بوی جلوه
نمود و او را سجده کرد و گفت سزد که پادشاه بدین عظمت و بدین جاه او را سجده نمودن چه شود که مردمان
و رعیت نیز بطریق هم ترا سجده نمایند پس فرعون بفرمود که خلق بیایند و مرا خدمت کنند
چنانکه حق تعالی از وی حکایت کرده از برای سرّ آخر الزمان قوله تعالی فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى یعنی فرعون
گفت بدرستی که منم پروردگار عظیم و مرا است این ملک مصر و عظیم است این مملکت قوله تعالی
أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَذَا مُلْكٌ عَظِيمٌ پس خلق فلحال چون علم در میان ایشان نبود فریب
شیطان خوردند و او را سجده کردند قوله تعالی فَأَطَاعُوهُ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ پس طاعت
نمودند فرعون را و او را سجده کردند آن قوم فاسقان چون فرعون دید که خلق ویرا پرستش کردند

ایشانرا

ایشانرا بنواخت و گفت ای بندگان من اکنون دست از پرستیدن غیر بدارید و مرا بپرستید تا شمارا
عطا دهم آنچه از کرم من زیبنده پس بفرمود تا عالمان بنی اسرائیل را جمع نمودند و ایشانرا امر نمود که
مرا سجده کنید که أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى ایشان قبول نکردند که بنده چگونه بنده را سجده کند پس فرعون بفرمود
تا هفتاد هزار عالم را بسوختند و کتابهای ایشانرا در رود نیل ریختند و مردمان بترسیدند و سر بخط
او نهادند ایزد تعالی خواست که باو نماید که حق سبحانه و تعالی از و عظیم تر است و خواست که او را بدان کبر
و عجب در دوزخ کند او را عمری دراز داد تا چهار صد سال پادشاهی کرد و هر روز کافرتر و طاغی تر شد
و چون علما را بسوخت فلحال آب رود نیل باز استاد اهل مصر جمع شدند و گفتند که فرعون تا بندگی
میفرمود رود نیل جاری بود و لحال که دعوی الوهیت کرد رود نیل بایستاد پس جمعی از اکابر بحضرت فرعون
شدند و گفتند ای فرعون اگر تو خدایی این رود را بگوی تا روان شود و بر فراز قصر تو برآید تا ما هم
ترا سجده کنیم و پرستش تو قیام نماییم و اگر نه دست ازین کار بدار و توبه کن فرعون در غضب شد
و بفرمود تا هفتاد هزار سوار بر نشستند و خود نیز سوار شد تا بکنار رود نیل و گفت ای بندگان
اگر من امر نمایم تا آب نیل جاری شود و بر آن قصر من بالا رود و از طرف دیگر بزیر آید مرا قبول خواهید
نمود و اطاعت من خواهید کرد قوله تعالی فَأَطَاعُوهُ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ پس هم لشکر
بطوع و رغبت گفتند که ما اطاعت تو خواهیم نمود و مبالغه کردند ای اگر بر حسب خود توانایی پس فرعون
از لشکری جدا شد و گفت شما اینجا بایستید تا من باز آیم و خود مرکب براند و تنها میرفت تا بغاری
رسید و از اسب بزیر آمد و درون غار شد و پاره پلاس بر گردن انداخت و غلی از زنجیر بیرون
آورد او را نیز در گردن خود نهاد و روی در قبله کرد و در سجده افتاد و زار زار بگریست و گفت خداوندا
تو بر حقی و من بر باطل و تو خالق جلیلی و من بنده ذلیل و تو خدای بی نیازی و من بنده روسیاه
با غل و پلاس بدرگاه تو آمده ام امید دارم که مرا از درگاه خود نا محروم باز نگردانی که من دنیا را با آخرت
اختیار کردم و هر چه مرا احتیاج بود و از درگاه خود نا امید نگردانی که من دنیا از تو میخواهم و در آخرت
هیچ نخواهم مگر آتش دوزخ و سلسله عذاب و یقین دانم که مرا محروم نخواهی کرد بیت

آبی که دوای دردمندان دانی • درمان علاج مستمندان دانی • من درد دل خویش چگویم با تو • ناگفته تو
صدهزار چندان دانی • پس فرعون روی نیاز بر خاک بمالید و زار زار بگریست که دریای رحمت الهی
بموج درآمد • جبرئیل خطاب رسید که ای امین من این بنده که کار را از درگاه من محروم مگردان •
و او را شده ده که من رود نیل را در فرمان تو کردم اگر اشارت کنی باز ایستد • و اگر خواهی جریان شود •
و اگر امر کنی از نشیب بیا لا رود اما تو را در قیامت نصیبی نیست • در دنیا هرچه از دو داری بر آرم • پس
فرعون در مناجات بود و روی در خاک داشت که مردی بر در غار آواز داد و گفت یا فرعون منم مردی ام
و از دست کسی بداد خواست آمده ام • فرعون سر برداشت و گفت این چه جای داد خواستن است •
و در این سخن بودند که صدای رود نیل پیدا شد • و آب رود نیل جاری شد • فرعون شاد گشت •
و گفت ای جوان من ترا داد برسم زیرا که از یمن قدم تو این رود نیل جاری شد • بگو مطلب چیست
و چکار داری • گفت هر بنده که گردن از فرمان خداوند بتابد سزای او چیست • فرعون گفت
سزای او آنست که او را بدین رود نیل بیندازند تا غرق شود • جوان گفت فردا پیش تو راه نبود
خطی بنویس تا بدان عمل نمایم • فرعون گفت با من دوات قلم و کاغذ نیست • جوان گفت با من هست •
پس فرعون ملعون بستد و بنوشت که هر بنده که از فرمان خداوند بتابد سزای وی آن بود
که او را بدین رود نیل غرق کنند • و در آن حرفی نیست • جوان بستد و گفت هر وقت که بنده
نافرمانی کند خط او را بوی بنمایم • و آن جبرئیل بود • خط بستد تا وقت عذاب خط او را او را عذاب
کند • قوله تعالی لَا ظُلْمَ الْيَوْمَ یعنی خدای تعالی بر کسی ظلم نکند • چون از آن غار بیرون آمد آوازی
شنید که ای فرعون این رود نیل را در فرمان تو کردم بهر نوع که خواهی بفرمای تا در فرمان تو باشد •
پس فرعون پیش قوم آمد و گفت قوله تعالی أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن
تَحْتِي • یا قوم این ملک منست و این رود نیل از من خاسته بود • در فرمان منست • پس مرا پرستش نمائید
چون اهل مصر این بشنیدند هم شاد شدند • و او را بستودند و بر دعوای او اتفاق کردند که او خدا
پس فرعون لعین رفت بدانجا که عین الشمس خوانند چشمه ایست روان • بفرمود تا چهار ستون

[margin: ... که از خزانه غیب / روزی ... و طعنه خود داری • ... را کی کنی بروم / پادشاه نظر داری •]

و هر ستونی را تا وی دزین ساختند • و چنان ترتیب کرد که آب از آن چشمه بدان ستونها بالا میرفت •
و در کوشک میشد • و از طرف دیگر فرو میریخت • و حق تعالی از آن آب دو درخت بیافرید تا بر کنار او باشد •
از یک درخت روغن زیت که در هر بیماری که مالیدی در حال صحت یافتی • و از آن درخت روغن سرخ میرفت •
که در هر جراحت که مالیدی فی الحال نیک شدی • و برگ هر دو درخت که با هم ضم میکردند درد چشم را شفا دادی •
برهان آن ملعون آن دو درخت بود که دعوی خدائی میکرد که خلق بدان فریفته میشدند • و او را ستایش
میکردند • خواب دیدن فرعون علیه اللعنه • پس شبی فرعون بخواب دید که درختهای وی بهوا
برآمدی و هر چه در عالم بود همه در زیر خود گرفتی • بامداد منجمان را بخواند و گفت تعبیر این خواب کنید •
گفتند از بنی اسرائیل فرزندی در وجود آید که مملکت تو بدست او خراب شود • و این ملک و مال تو بدو
برات افتد • فرعون گفت این کودک کی در وجود آید • گفت درین سه شبانروز در رحم مادر قرار خواهد
گرفت • بفرمود تا جمله زنان بنی اسرائیل را از مردان جدا کردند • و موکلان بر گماشت که هیچ کس را
زهره آن نبود که گرد عیال خود گردد • اما حق تعالی تقدیر کرده بود • ندیمی بود فرعون را نام وی عمران •
و زنی داشت نام وی برخایر • و عمران را از وی دو فرزند بود • یکی را هارون نام و دختری مریم نام • ثالث
آن شب که حق تعالی خواست که حکم خود را براند • عمران پیش فرعون بود • برخایر را نشاط و آرزوی عمران
در دل افتاد • و از خانه بیرون رفت تا بخانه فرعون رفت • حق تعالی خواب بر دربانان گماشت • بود در که
برخایر خاتون می رسید • آن دربانان خدای تعالی گشوده میشد تا پیش تخت فرعون ملعون رسید • چون
چشم عمران بر زن افتاد • آرزوی خلوت کرد • پس بر بالین فرعون موسی برحم مادر پیوست • برخایر
برخاست و از آنجا بیرون آمد چنانکه هیچکس از آن قوم آگاه نگشتند • چون روز شد فرعون منجمان را
بخواند گفت خبر دهید از این کودک بنی اسرائیل • گفتند ای فرعون قضا کار خود کرد • و آن فرزند خواهد
آمدن • فرعون گفت اگر باین حکم برنیایم چاره دیگر سازم • پس بفرمود تا چون نه ماه برآید هر فرزندی
که از بنی اسرائیل در وجود آید بکشند اگر پسر باشد • در آن ماه چندین هزار طفل را آن ملعون بقتل رسانید •
و هر مردی از بنی اسرائیل قبطی به بندگی گرفته بود او را • و زنان قبطیان زنان بنی اسرائیل را چون بندگان کار فرمودی •

[margin: و خلق بهر را طلب نمود / خود را بیشان نمود که / و کوه و شمال و ... / شناسید هم ... / چاره ... / بری آید و باز ... / فرو میروند و شاه ... / نیست ... / کرد ... / حکایات ... / در دایر ...]

پس مردم بني اسرائيل کارکن قبطيان بودند پس تدبير کردند که يکسال فرزندان بني اسرائيل را
بکشند و يکسال نکشند آن سالي که نمي کشتند هارون متولد شد و آن سال که فرزندان را ميکشتند
موسى عليه السلام متولد شد روايت چنين است که در سالي که آن کافر طاغي قتل اطفال اشتداد
نمود در آن سال دوازده هزار و چهل و پنج هزار کودک را بکشت نظم صد هزاران طفل سر بريده شد
تا کليم الله صاحب ديده شد پس چون حکم آن کافر طغيان بالا گرفت بيدان از بس فرزندان اين
فرعون آوردند تا بکشتي چون مدت نه ماه شد شکم مادر موسى چنان بود که هيچ پيدا نبود
که او شکم دارد يا نه و چون وقت بار نهادن بود گفت چگونه تدبير سازم اين ساعت
موکلان فرعون در رسند و فرزند مرا بکشند فرعون همچنان حکم کرده بود که موکلان در خانهاي
بني اسرائيل شدندي و دست بر شکم زنان ايشان ماليدندي تا علامت فرزند بر ايشان ظاهر شود
قوله تعالى يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُم بَلَاءٌ مِّن رَّبِّكُمْ عَظِيمٌ
يعني بني اسرائيل چهارصد سال در بلاي فرعون بودند اما اين دو بلا سخت تر بود يکي فرزند کشتن
و ديگري دست در شکم زنان ايشان ماليدن

ابتداي تولد موسى عليه السلام که از کتم عدم بصحراي وجود آمد و اين قصه عجيبه بترتيب مذکور خواهد شد

بدانکه حق سبحانه وتعالى در سوره قصص از براي حبيب خود خبر ميدهد از احوالات موسى و فرعون
که يا محمد بدرستي فرو فرستادم سوي کتابي روشن که تو بخواني بر امتان خود اي محمد از خبر موسى
و فرعون عليه اللعنه بدرستي که سرکشي نمود در زمين و جبر کرد و ظلم نمود بر گروهان ضعيف
که ايشان قوم بني اسرائيل بودند و فرزندان ايشانرا ميکشت و پسران ايشانرا زنده ميگذاشت
و دختران ايشانرا ميکشيد باسيري و زنان ايشانرا ابندگي ميداشت و جبر و ظلم بر ايشان
مينمود بدرستي که فرعون بود از جمله تباهي کنندگان و دعواي الوهيت نمود و قوم خود را
به پرستش خود امر نمود و دعواي خدايي کرد و خود را شريک حق کرد و چهارصد سال بدين طريق
سلوک نمود تا آخر موسى را بوي رسالت فرستادم او قبول ننمود تا او را عذاب کردم و برود نيل

فرو بردم قوله تعالى أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ طسم
تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ نَتْلُو عَلَيْكَ مِن نَّبَإِ مُوسَىٰ وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ
إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضْعِفُ طَائِفَةً مِّنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ
وَيَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ اهل تفسير در طسم تفاسير بسيار کرده اند
اما بجمله ابجد وجه نوشته است که الطاء شجرة الطوبى السين سدرة المنتهى الميم جنة
المأوى روايت چنين است که در سالي فرعون دوازده و چهل و پنج هزار کودک را بکشت آن روز که موسى
از مادر متولد شد همه دردها را راحت آمد و همه مبتلايان را عافيت آمد و همه محبوسان را رهايي
آمد و همه دردمندان را فرح آمد و همه اندوهناکان را رستگاري آمد و در آن شب ستاره بدرخشيد
و نور او در مصر افتاد و کوشک فرعون لرزيدن گرفت و تخت فرعون در افتاد نگون سار شد
و حق تعالى خوفي در دل فرعون و هامان افکند چون موسى در وجود آمد مادر موسى بترسيد
وحي آمد بوي که اي زن مترس که ما او را برگزيديم و سرافراز نموديم و او را پيغمبري داديم و بر فرعون
مسلط کرديم و او را بما گذار و در رود نيل انداز تا ما او را بسلامت بتو سپاريم و از خوف اين
سخن چنين گويند که چهارصد سال بني اسرائيل رنج فرعونيان ميکشيدند و خانهاي ايشانرا
خدمت ميکردند و در دفع آن طاغي را از خدا ميخواستند تا روزي مادر موسى نان مي پخت
او را درد زادن گرفت في الحال فرزندي چون ماه تابان در وجود آمد و با جمال و کمال و ملاحت
در آن حال موکلان فرعون بدر خانه آمدند مادر موسى در ماند گفت اين فرزند را بدست خود
بسوزانم بهتر بود از آنکه موکلان از پيش من ببرند و بکشند پس موسى را در خرقه پيچيد
و در آن تنور افکند موکلان فرعون در خانه آمدند و خانه را طلب کردند هيچ نيافتند
مادر موسى سر تنور نپرسيده بود و در تنور آتش گمان نداشتند بازگشتند مادر موسى سجده
کرد که الحمد لله فرزند خود را بدست خود بسوختم بهتر بود از آنکه از پيش من ببرند و بدست آن طاغي
کشته شود پس مادر موسى بر سر تنور آمد و سر آنرا برداشت ديد که موسى در ميان آتش

نشسته دید که سیبی در دست داشت و بازی میکرد با آتش مادر موسی چون آن حال بدید شکر
پروردکار را بجای آورد بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ؛ نبرد رگی تا نخواهد خدای
و با خود گفت آخر باوی چکنم هاتفی آواز داد که ای بی خبر این طفل را شیر ده و در صندوق
کن و در رود نیل انداز و هیچ مترس و اندوه مدار که ما که خداوندیم ناصر و مددکار اوایم او را درین
نوبتی بتو باز رسانیم قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ
فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی الهام دادیم ما که خداوندیم مادر موسی را
که شیر ده و مترس و در صندوقی کن و در دریا انداز تو ما او را باز بتو رسانیم و او را از
جمله پیغمبران مرسل کردانیم پس مادر موسی شاد شد و بطلب درودگر فرستاد درودگر ویرا
گفت این صندوق را چه خواهی کرد گفت از بهر آنکه کودکی دارم و میخواهم که در آنجا بخوابانم و بدریا
اندازم از ترس فرعون تا نباید که او را بکشد و فرعون منادی کرده بود که هر که خبر کودکی بیاورد
او را توانگر کردانم و او را خلعت فاخر پوشانم پس درودگر ویرا گفت ای زن مرا یکساعت
امان ده تا بشغلی بیرون روم و باز کردم و بامید خلعت فرعون پیش فرعون آمد تا ویرا ازان
خبر دهد فی الحال حق تعالی او را گنگ کردانید و هیچ نتوانست گفت فرعون هر چه از وی می پرسید
هیچ جواب نمی داد فرعون گفت این جاسوس است بفرمود تا او را بکشتند مادر موسی گفت
من پناه بذات پروردکار کردم پس بار دیگر با یکی دیگر مصلحت نمود او نیز برفت تا فرعون
را خبر کند در راه در چاهی افتاد استخوانش بشکست نذر کرد که اگر درین چاه نجات
یابم تابوت از بهر آن ضعیفه بسازم و ازوی مزد نخواهم حق تعالی ویرا نجات داد فی الحال
شفا یافت تابوت بساخت و نزد مادر موسی آورد مادر موسی شاد شد و موسی را شیر داد
و در حریر پیچید و در آن تابوت کرد و قفلی بر در صندوق زد و خدای را یاد کرد و موسی را در رود نیل
انداخت و خواهر موسی را باثر صندوق بفرستاد آوازی شنید که سکنت الینا صبیّا
فأسلمه كليما ونبيّا فالحال باد صندوق را در بحر ازین سو بدان سو می برد مادر موسی فریاد

براورد

براورد که این چه بود که من کردم و بدست خویش فرزندم را بخوردن ماهی و نهنگ دادم این کار عجب بود که من
کردم همین ندای شنید که قوله تعالی وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ
الْمُرْسَلِينَ یعنی مترس و اندوهگین مباش بدرستیکه ما او را زود بتو باز رسانیم و او را پیغمبر کردانیم
و توکل برما کن و بخانه خود قرار گیر پس مادر موسی خواهر ویرا باثر صندوق بفرستاد تا مشاهده نماید
که او را آب بکجا خواهد برد در ان وقت رود نیل دو شاخ بود یعنی دو حصه بود یکی بسرای فرعون شدی
و دیگری سوی دریا رفتی چون صندوق بسر دو راه رسیدی حق تعالی جبرئیل را فرمود که آنرا سوی خانه
فرعون روان سازد جبرئیل [illegible] بروی زد و صندوق بباغ فرعون در رسید مادر موسی دختر را
وصیت نموده بود که مبادا کسی ترا ببیند که تو بر اثر تابوت می روی قوله تعالی وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ
قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ چون تابوت در خانه فرعون آمد بحوض
رسید و گرد حوض فرعون و آسیه نشسته بودند تابوتی را دیدند که آب می آورد چاکران فرعون
انرا بر گرفتند و به پیش آسیه زن فرعون بردند قوله تعالی فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ
عَدُوًّا وَحَزَنًا إِنَّ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا كَانُوا خَاطِئِينَ یعنی برداشتیم ما که خداوندیم
بردیم تابوت موسی را پیش آل فرعون که او را دشمنی بزرگ بود و غم بزرگ بدرستیکه بود فرعون و هامان مر موسی را
عدو بزرگ و از جمله خطاکاران بودند پس آسیه انرا پیش فرعون برد و فرعون در تعجب ماند که
این چه بود فرمود که در صندوق باز کنند نتوانستند باز کرد و هر کدام چندانکه قوت نمودند عاجز
شدند آسیه در دل بسم الله الرحمن الرحیم گفت فی الحال در صندوق کشاده شد کودکی را دید چون ماه
شب چهارده چنانکه خانه فرعون نورانی شد مهری از موسی در دل آسیه نشست بغایت دل براو
مهربان گشت و او را برداشت پیش فرعون برد چون فرعون بروی نظر کرد موسی در روی فرعون بخندید
خدای تعالی مهری در دل موسی نهاده بود که هر که او را بدیدی بروی مهربان شدی فرعون ملعون گفت
همانا این فرزند از بنی اسرائیل است که ملکت من بر دست او خراب خواهد شد آسیه گفت این کودک
روشنائی چشم ما خواهد بود قوله تعالی وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِّي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ

عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آسیه گفت یا فرعون ما را فرزندیست
این کودک را مکش تا از وی منفعت یابیم و او را بفرزندی گیریم که این روشنائی چشم ما باشد
و بعد از ما بجای فرزند باشد و نیز گویند آسیه خاتون هم موسی بود مهر موسی بر دل آسیه بیفزود
و گفت ای فرعون در کشتن این کودک تاخیر باید کرد شاید ما را بکار آید و منفعت بخشد قوله تعالی
وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِّنِّي یعنی ما دادیم فرعون را در دل محبت موسی تا او را باسیه بخشید
و گفت شاید این فرزند بر ما مبارک باشد پس فرعون بار دیگر او را در کنار گرفت و نیک در وی نگاه
میکرد و آنگه او را موشام (?) نام کرد که بزبان عبرانی آب و درخت باشد یعنی او را درمیان آب و درخت
یافته باشند پس فرعون گفت او را دایه طلب کنند بسیار دایگان را طلب کردند و بیاوردند
موسی شیر هیچکدام قبول نکرد و نگرفت خواهر موسی آنجا حاضر بود چون بشنید که موسی را فرعون
بفرزندی قبول نمود این خبر از برای مادر خود برد قوله تعالی وَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَىٰ فَارِغًا إِن كَادَتْ
لَتُبْدِي بِهِ لَوْلَا أَن رَّبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ پس برد خبر موسی را بمادر موسی
که ای مادر دل فارغ دار که فرعون موسی را بفرزندی قبول نمود و احوال دایه میپرسند و او شیر کسی قبول نمیکند
مادر موسی گفت باز بخانه فرعون شو تا بدانی که حال فرزند من بکجا خواهد انجامید و شیر که را قبول خواهد نمود
پس خواهر موسی بخانه فرعون شد دید که موسی شیر هیچ کدام قبول ننمود گفت من شما را بدایه نشان دهم
که او را شیر دهد و او نیز شیر او را قبول نماید قوله تعالی فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ
لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ گفت دلیل باشم شما را بر اهل بیتی که نیکو نگاه دارند او را و شیر دهند
و این کودک نیز شیر او را قبول نماید این خبر با آسیه رسید گفت ای دختر برو و بیار کسی را که این طفل
شیر او را قبول نماید پس خواهر موسی پیش مادر رفت و احوال بگفت مادر موسی شاد شد و در وی بخانه
فرعون آورد دید که چهارصد دایه بر موسی عرض داشتند موسی هیچ کدام را قبول ننموده بود پس موسی را بر کنار
مادر نهادند چون وی موسی را برگرفت و پستان در دهان او نهاد فی الحال شروع در خوردن کرد و بمکید
مادر بخورد هامان آنجا بود گفت ای برخایر مگر این بچه تست برخایر گفت این فرزند منست فرزند چرا

کشتند

55

کشتند و لیکن شیر من خوش است و بهر کودک که دهم بستانند پس برخایر از گفتار هامان بترسید
و در لرزه افتاد قوله تعالی فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ
حَقٌّ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ یعنی بدرستی چون دل مادر موسی از شنیدن سخن هامان متردد شد
ما خطاب کردیم بوی که ای برخایر نگاه کن بفرزند خود و مترس بدرستی که آنچه پروردگار تو بتو وعده
نمود درست و حقست و چنانکه او را با سپر دیدی و ما نیز او را بتو رسانیدیم دل خوش دار و او را شیر ده که
تو عالم نیستی در آنچه ما میدانیم پس آسیه شادمان شد مادر موسی را لطفها نمود و بر او گفت موسی
و این کودک را نگه داری نمای برخایر گفت نتوانم زیرا که من کودک چند دارم ایشانرا نتوانم گذاشت
آسیه گفت او را بخانه خود برو شیر ده و هر ماهی دویست دینار از من بستان پس قرار بر آن شد ماهی
دویست دینار میگرفت و فرزند خود را شیر میداد تا دو سال شد روزی آسیه برخایر را طلب نمود
تا موسی را ببیند چون او را پیش آسیه برد آسیه خاتون او را در کنار گرفته بود که فرعون علیه اللعنة
از در در آمد موسی را از آسیه فرا ایستد و با وی بازی میکرد و او را میبوسید موسی دست دراز کرد
و ریش فرعون را بگرفت و قوت کرد و از بیخ بکند و بدست دیگر مشتی بر روی فرعون زد که دو دندان
او را بکند و خون از وی روان شد فرعون لعین در خشم شد و وی را بینداخت و گفت البته او را بکشم
که این دشمن منست و منجمان او را خبر داده اند که مملکت مرا خراب خواهد کرد آسیه پیش آمد و گفت او
کودکست و فعل کودکان چنین باشد هامان حاضر بود گفت امتحان کردانیم پس بفرمود تا طشتی پر از
لعل کردند و طشتی پر آتش کردند گفتند اگر این هر دو طشت در پیش این کودک بنهید اگر دست بر
جانب در و یاقوت برد او را بکشیم و اگر دست بسوی آتش برد پس ظاهر شود که او طفلست و از نیک و بد
اطلاعی ندارد او را عفو باید کرد پس فرعون امر کرد تا هر دو طشت را بیاوردند چون حاضر کردند موسی دست
دراز کرد تا یاقوت و در بردارد حق تعالی جبرئیل را فرمود تا دست موسی را بسوی آتش برد موسی پاره
از آتش برگرفت و در دهان نهاد زبانش بسوخت و شروع در گریه نمود و فریاد در گرفت آسیه گفت
یا فرعون دیدی چگونه نادانست که زبانش تب خال زد فرعون هیچ نتوانست گفت باز موسی را در کنار گرفت

وبوسه چند داد وبمادرش سپرد وآن گره بر زبان موسی بماند وسخن درست نتوانست گفت لطیفه
ای عزیز فرعون هنتاد هزار کودک را بکشت تا اگر موسی دران میان باشد وحکم ملک تعالی آن بود که
موسی بسلامت باشد وویرا از جمله بلاها برهاند ودر کنار فرعون نشاند تبارک وجلال عزه که خداوندم
کرآن هم حیث بهلاکت موسی کرانه تقدیر چنان بود وخود اورا بپرورانند تا عالمیان بدانند که حکم
حکم ماست وقضا قضای ماست وگفتیم ای فرعون انکه اورا می جستی که بکشی ومنتهای هزار کو
دک را بسبب او کشتی اینک اورا پیش تو فرستادم برخیز واستقبال وی کن واورا بپرور تا قضا
کار خود بکند قوله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
یعنی چون بزرگ شد وبرسید بغایت قوة خویش وراست بایستاد بیادیم ما که خداوندیم اورا حکم
ودانش وهم چنین پاداشت دهیم نیکوکاران را مفسران گفتند درین چه حکمت بود که چون آتش گرفت
دست موسی نسوخت وزبانش بسوخت گفتند از انجهت که موسی فرعون را بند میدانست واورا بابا
گفت آتش آنرا بسوخت وآن عقده بر زبان موسی بماند تا اورا دیگر بابا نتواند گفت تا آن شب
که بر طور سینا نبوت یافت ومناجات کرد وگفت قوله تعالی رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي
وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي یعنی گفت بارخدایا دل مرا روشن گردان وآسان
نمای مراد مرا واین گره از زبان من بردار تا بیابند حرف زدن مرا فهم نمایند وهارون برادر مرا در نبوت
با من شریک گردان تا پشت من بهشد ودلیر باشم پس حق تعالی دعای وی روای اورا استجابت نمود
وگره از زبان او برداشت پس مادر موسی اورا بپروردانید تا سن شریفش به بیست سال رسید
اهل مصر اورا بزرگ داشتندی وفرزند فرعون گفتندی وهر روز بنزدیک فرعون شدی وبا وی سوار
گشتی وبسیاری مردم از خشم وچاکران وقرابتان با وی بودند فرعون اورا بسیار دوست میداشت
اما بر زبان موسی علیه السلام حکم علم برفت قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا یعنی بدادیم اورا حکم وعلم
ودانش آورده اند که چون موسی علیه السلام از سرای فرعون بیرون شدی چون بک زاده گان
وبا وی چهارصد غلام بودی وچتری اعلا بر زبر سر وی برداشتندی وخلق بنظاره او بیرون رفتی

وسودم اورا بر فرعون کنند ودر وقت فرصت از دار الملک وصحبت خلق کناره کرفتی وتنها
از کوشک فرعون بیرون آمدی وبنی اسرائیل را از دست قبطیان نجات دادی تا عمر شریف
وی بچهل سال رسید قوله تعالی وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ
يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِن شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي
مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ یعنی روزی موسی در وقت چاشتگاه که مردم
بقیلوله مشغول بودند وگویند که روز عید بود ومردم در صحرا بودند موسی ببازار مصر در آمد
تنها قبطی را دید که دست در گریبان بنی اسرائیلی زده بود واورا میزد که تا او کاه بمطبخ فرعون
برد واین قبطی سرهنگی بود از آن فرعون بنی اسرائیل چون موسی را بدید از موسی زنهار خواست
موسی گفت قبطی را که دست از وی بدار قبطی قبول نکرد همان اورا میزد موسی اورا مشتی زد
چنانکه بر جای بمرد موسی پشیمان شد قوله تعالی قَالَ هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ
مُّضِلٌّ مُّبِينٌ گفت بدرستی که این از عمل شیطان بود ودست شیطان مرانسان را دشمن بزرگ
پس استغفار کرد وبازگشت نمود قوله تعالی قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ
إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ یعنی گفت بدرستی که من ظلم کردم بر نفس خود پس بیامرز مرا که تو آمرزنده
وعفو کننده ورحمت کننده ودران وقت دران جا از قبطیان هیچکس نبودند ساعتی اورا گفت
بگریز چون قبطیان انجا رسیدند اورا کشته دیدند خبر بفرعون بردند گفت بازدانید که اورا
که کشته است هر که اورا کشته باشد اگرچه فرزند من باشد اورا قصاص کنم پس موسی بسیار بترسید
قوله تعالی قَالَ رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِّلْمُجْرِمِينَ فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ
خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ قَالَ لَهُ مُوسَىٰ إِنَّكَ
لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ پس روز دیگر موسی ببازار در آمد تا چه میرود همان بنی اسرائیل را دید که قبطی دیگر
آویخته بود واورا میزد که هیزم بمطبخ فرعون برد چون بنی اسرائیل موسی را دید فریاد بر آورد وزنهار
خواست موسی بانگ بروی زد که چرا اورا میزنی دست از وی بدار قبطی گوش بسخن موسی نکرد

و او را شلاق بزد پس موسی قصد کرد تا آن قبطی را بکیرد تا بنی اسرائیلی خلاص شود سامری حاضر بود
کفت یا موسی امروز خواهی کشتن قبطی را همچنانکه دی روز یکی را بکشتی و موسی قصد قبطی
کفت ای موسی پس دیروز تو کشته بودی قبطی ما را قوله تعالی فلما ان اراد ان یبطش
بالذی هو عدو لهما قال یا موسی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس
پس قبطی پنداشت که موسی قصد وی دارد و میخواهد که او را نیز بکشد از انکه سخت بانک برو زده بود
کفت ای موسی خواهی که مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را بکشتی پس بکریخت و میدوید تا بنزدیک
فرعون رفت و اعلام نمود پس فرعون را معلوم شد که قاتل قبطی موسی بوده است فرعون
قصاص فرمود و خزانه دار موسی را خبر کرد قوله تعالی ان ترید الا ان تکون جبارا
فی الارض وما ترید ان تکون من المصلحین زیرا که فرعون اکرچه جبار یعنی ستمکار بود
اما عادل بود چون او را معلوم شد قبطی را موسی کشته است فرعون بقصاص امر فرمود
پس شخص موسی را خبر کرد که فرعون حکم بقصاص تو کرد پس موسی بترسید قوله تعالی
وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی ان الملا یاتمرون بک
لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین یعنی شخص موسی را کفت بدرستی که مر تو را
نیک خواهم بیرون شو از این شهر که فرعون میخواهد که ترا بسبب خون قبطی بکشد موسی
علیه السلام هم در ان ساعت از انجا ترسان بیرون آمد و ندانست که کجا میرود و روی در بیابان
نهاد و میرفت قوله تعالی فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین
یعنی بیرون رفت موسی خایف و ترسان و هشت شبانروز میرفت اندر بیابان پایش آبله کرد
و مانده شد و هرکز پیاده نرفته بود و کفت خدایا پناه میکیرم از شر این قوم ظالمان پس قصد
مداین کرد و دعا کرد قوله تعالی ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی
سواء السبیل و چون موسی درمانده روی سوی آسمان کرد و کفت خداوندا مرا بجایی ده از این ستمکاران
حق تعالی فرشته فرستاد تا او را راه نمود و چون بشهر مداین رسید پوست از پای وی بشده بود

و مردم

و مردم مداین خواسته و کوسفند بسیار داشتند و شعیب پیغمبر ایشان بود حق تعالی شعیب را کوسفند
بسیار داده بود و صد کوسفند از جهت شیر بدرخانه داشت و شعیب دو دختر داشت صفورا و دیکری صفرا نام
صفورا و دختران او این صد کوسفند را می چرانیدند و بر کنار شهر مداین جایی بود که مردم کوسفندان
خود را از آن چاه آب دادندی و هر روز شبانان آنجا کرد شدندی و آب کشیدندی و سنکی بر سر آن چاه
نهادندی که چهل مرد توانا بایستی که آن سنک را از سر چاه برکرفتی و چهل مرد هم آن دلو را از چاه برکشیدندی
چون موسی بر سر چاه رسید رسیدن موسی علیه السلام بشهر مداین و دیدن شعیب پیغمبر
و مزدوری کردن و دختران شعیب خواستن و بشهر بردن و نایل شدن و چکونکی احوال
شعیب بترتیب انشاالله تعالی نکوید خواهد شد آورده اند که چون موسی علیه السلام بر سر چاه
رسید خلقی را دید که بر سر چاه آب میکشیدند و کوسفندان را آب میدادند چون آب داده شدی
سنکی کران بر آن چاه نهادندی و برفتندی موسی دو دختر را دید بر سر چاه آب ایستاده بودند
موسی کفت شما را چه بوده است کفتند کوسفندان ما را آب می باید کفت چرا نمیدهید کفتند
قوله تعالی ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون ووجد من
دونهم امراتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء
وابونا شیخ کبیر یعنی کفتند دختران شعیب بدرستی که ما هر دو دختران شعیب پیغمبریم
و پدر ما پیر و نابیناست و کسی نداریم که کوسفندان ما را سیراب نماید و انتظار میکنیم تا شبانان
بروند اکر در آخر آب از ایشان بماند کوسفندان ما بخورند از بهر انکه این سنک را چهل مرد توانند برداشتن
و دلو نیز چهل مرد توانا میکشند و ما را کسی نیست و پدر ما نابیناست و پیغمبر این قوم است قوله تعالی
فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر
موسی چون این سخن بشنید دلش بهم بر آمد بر سر چاه شد و کفت چرا کوسفندان آن مستوره را
آب نمیدهید که پدر ایشان پیغمبر شماست ایشان از سر استهزا کفتند اکر تو مردانه تویی آب بکش
تا ما مشاهده نماییم موسی فی الحال سر پای بر آن سنک زد و بیکسو افکند و تنها دلو برکشید و کفت

کوسفندان خود را آب دهند و خود به باز شد و بسیار کرسنه و بی‌طاقت بود کفت قوله تعالی
فَقالَ رَبِّ إِنِّي لِما أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ پس کفت موسی بار خدایا بدرستی که نیاز
مندانم که بمن رسانی پاره نانی اکر هر جوین باشد که بسیار کرسنه‌ام آورده‌اند که موسی کفت
الهی انّ الفقیرُ وانّ الغریبُ وانّ الوحیدُ وانّ الحزینُ وانّ المریضُ پس آوازی شنید
که ای موسی فقیر کسی بود که اورا از من نصیبی نبود و غریب کسی بود که اورا چون منی همنشینی نبود
و وحید کسی بود که اورا چون من رفیقی نبود و حزین کسی بود که اورا چون منی دلجوئی نکند و مریض
کسی بود که اورا چون من طبیبی نبود وکفته‌اند که چون دختران شعیب کوسفندان خود را سیراب
نمودند و موسی چون کرسنه بود در زیر درخت بخفت و چون ایشان اراده رفتن کردند موسی کفت
قوله تعالی فَقالَ رَبِّ إِنِّي لِما أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ یعنی من خبز شعیر یعنی پاره
نان جوین دهید که کرسنه‌ام چون دختران شعیب قوت و شجاعت اورا بدیدند عجب ماندند
و کوسفندان خود را سیراب نمودند و بنزدیک پدر شدند شعیب کفت ای فرزندان امروز زود آمده‌اید
و سبب چه بود کفتند ای پدر مردی غریب بسر چاه آمد ما را در دور چاه دید نمود و احوال پرسید
ما نیز آنچه بود باو عرض نمودیم آن سنک را باشاره پا از سر چاه بر بود و دلو را تنها بکشید و کوسفندان
ما را سیراب نمود و شعیب را عادت بودی که هر روز دست بر پشت کوسفندان بکشیدی دانستی
که ایشان سیراب شده‌اند پس بر قرار عادت دست بر پشت کوسفندان فرود آوردی دیدی
که هرکز کوسفندان ازین طریق سیراب نشده بوده‌اند شعیب کفت اکنون آن جوان کجاست
کفتند در زیر درخت اکنون خفته است و کرسنه و برهنه است فاما سودی بقوت است پس
شعیب دختر بزرک خود را امر کرد که برود و اورا بخوان تا طعام بخورد و مکافات اورا بدهم صفورا
بیامد و از دور بایستاد و کفت پدرم ترا میخواند قوله تعالی فَجاءَتْهُ إِحْداهُما تَمْشِي عَلَى اسْتِحْياءٍ
قالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ ما سَقَيْتَ لَنا یعنی پدر ما ترا میخواند تا مکافات
نیکوئی که با ما کردی الحال با تو بکند موسی هشت شبانه روز بود که طعام نخورده بود برخواست

درواند شد

درواند شدند و موسی بر اثر برفت کفت ای دختر واپس بیا که روا نبود بالان زن نامحرم دیدن
آن دختر دانست که این مردی با دیانت است کفت تو راه خانه ما ندانی موسی کفت چون بسر
دوراه رسی سنک کوچک بینداز تا من بران راه روم و تو در نظر من نیائی دختر کفت من ترا بکویم
که راه کجاست موسی کفت روا نبود که آواز زن نامحرم بشنوم تو همان سنک بینداز پس دختر
شعیب بر اثر موسی علیه السلام برفت هر جا که راه بود سنکی می انداخت تا بنزدیک شعیب علیه السلام رسیدند کرد
شعیب اورا در بر کرفت و پرسش نمود و بنزدیک خودش بنشانید و کفت از کجائی کفت از مصر
کفت از کدام قبیله کفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از فرزندان و لاوی یعقوب و قصه
خویش باز بکفت و احوال فرعون و کشتن قبطی باو تکرار نمود چنانکه جبار عالم از جهت تشریف
و تشنیع مختصر در سوره شریفه قصص بترتیب بیان نموده است قوله تعالی فَلَمّا جاءَهُ وَقَصَّ عَلَيْهِ
الْقَصَصَ یعنی چون موسی علیه السلام قصه خود را از جهت شعیب بیان نمود شعیب کفت
قوله تعالی قالَ لا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظّالِمِينَ یعنی شعیب کفت ای موسی مترس که
فرعون را بر تو دستی نیست و نجات یافتی از قوم ستمکاران پس موسی را دلکرمی نمود و سخن نیک کفت
و طعام پیش آورد چون از طعام فارغ شدند موسی بخفت صفورا نزدیک پدر آمد و کفت ای پدر قوله تعالی
قالَتْ إِحْداهُما يا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ
یعنی کفتند دختران شعیب ای پدر مزدور کن که بدرستی که مزدوری نکیری بجز این مرد که بقوت و امانت
و دیانت است و احوال سنک بر سر چاه و کشیدن دلو تنها و رفتن در پیش او و منع نمودن موسی
دنبال او که در عقب من سنک بینداز تا بالای تو و آواز تو بر نامحرم حرامست همه را از برای پدر خود
تقریر نمود شعیب کفت چنین کسی مزدور نشاید بلکه فرزندی و دامادی را شاید قوله تعالی
قالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هاتَيْنِ عَلى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمانِيَ حِجَجٍ یعنی چون
موسی از خواب بیدار شد شعیب کفت ای موسی من میخواهم که تو فرزند من باشی و یک دختر خود را بتو
دهم بر کابین آنکه هشت سال مزدوری کنی قوله تعالی فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْراً فَمِنْ عِنْدِكَ

و اگر ده سال شبانی من کنی فضل کرده باشی و دختر خود را بگویم تا مهر خود را بر تو حلال کند
قوله تعالی وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ و من نمیخواهم که بر تو دشوار باشد قوله تعالی سَتَجِدُنِي
إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ یعنی زود بود که بیابی مرا از جمله صالحان اگر خدای خواهد
قوله تعالی قَالَ ذَٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا
نَقُولُ وَكِيلٌ یعنی موسی گفت ای شعیب قبول نمودم که ازین دو وعده که میان ما و تست
یا هشت سال یا ده سال تمام ازین هر دو هر کدام که بگذارم و آسان باشد بر من و خدای بر آنچه میگویم
گواه است که بجای آورم پس شرط کردند و عقد بسته شد و صفورا را بوی داد و عروسی کردند
و پیش از آنکه کار کند مزد بوی دادند تا چون حق مزد در گذارده کرد رنج موسی بر شعیب حلال باشد
اما چون شعیب دختر را بموسی تسلیم کرد شعیب صفورا را گفت عصای مرا از خانه بیرون آر تا بدست
گیرد و شبانی کند و شعیب را چند عصا بود صفورا آن عصا بیرون آورد که آدم صفی علیه السلام از بهشت
آورده بود از چوب مورد بود و سر آن عصا دو شاخ بود و آن عصا از آدم بشیث میراث رسیده
بود و از شیث [illegible] با براهیم و از ابراهیم باسحق و از اسحق به یعقوب رسید و از یعقوب بشعیب
رسیده بود چون صفورا آن عصا را بیرون آورد و شعیب نابینا بود بدست بسود بدانست
که آن عصای آدم است دختر را گفت این بار ببر و دیگر عصا بیار صفورا آن را ببرد و دیگری بیا
ورد چون [illegible] ملاحظه نمود همان عصای [illegible] شعیب امر کرده بود که باز ببر دیگر بیاورد
تا هفت بار [illegible] همان عصا بیاورد پس شعیب گفت درین حکمتی است پس لابد عصا را
بموسی تسلیم کرد و [illegible] کرد که این عصا را عزیز دار و من او را بامانت بتو میدهم موسی گفت
سبب چیست شعیب گفت شخصی بودیعت پیش من سپرده است و چون فرا رسد بوی بباید که طلب
ودیعت کند بوی باید داد حق سبحانه تعالی جبرئیل را امر کرد که شعیب را بگوی که این عصا را بگذارید
و بر زمین افکنید هر کس بر حق باشد از زمین بر گیرد پس عصا را بر زمین نهادند شعیب هر چند
کوشید بر نتوانست بر گرفت عاجز شد موسی را گفت تو بردار موسی فالحال عصا بر کشید شعیب گفت
داد عصا را شعیب بموسی ع

البته توبخیر

البته تو بخیر و وصی منی زیرا پیغمبران این عصا را بوصی خود داده اند تا بمن رسیده است و منهم بتو دادم
و ترا وصی خود نمودم مرد از پس که حق تعالی هیچ پیغمبری را پیغمبری نداد تا شبانی نکرد زیرا که شبانی ده
چیز است لازم که آن هر ده خصال پیغمبرانست اول امانت دویم نیکو هیئت سیم نصیحت چهارم صلابت
پنجم شفقت ششم حراست هفتم کفایت هشتم شکر نهم صبر دهم عدل پس هر که بدین ده خصال
آراسته باشد دین و مذهب وی پیراسته بود و بر سر رعیت سالار بود و نبوت سزاوار باشد
و هر که بدین خصال آراسته نباشد نه شایسته خدای تعالی باشد و نه سزاوار نبوت بود قصه کشتن
اژدها موسی را و گذشتن دره و این قصه عجیبه مذکور میشود آورده اند که چون عصا
بموسی رسید پس شعیب وصیت نمود موسی را که ای جان فرزند دره درین حوالی هست پر آب و گیاه
و علف بسیار دارد و اژدهای عظیم در آن مأوا دارد و کسی آنجا نتوانستی رفت مبادا تو گوسفندان را
بدان حوالی بری که آن مکان معدن اژدهاست مبادا آسیبی بتو رسد موسی قبول نمود روزی موسی ع
غافل شد و گوسفندان روی بدان دره نهادند که اژدها بود موسی علیه السلام بر سر بلندی بر آمد
و نشست گوسفندان او میچریدند پس خواب بر موسی غلبه کرد عصا را در پهلوی خود نهاد بخواب
مشغول شد ناگاه اژدهای از آن دره بیرون آمد و قصد گوسفندان کرد عصا بامر حق تعالی
در حرکت آمد و با اژدها محاربه نمود و اژدها را بکشت و موسی و گوسفندان را هیچ آزاری نرسید
چون موسی بیدار شد اژدهای عظیم دید کشته شده شاد شد و در فکر افتاد که آیا اژدها را که کشته
باشد و متفکر بود چون شعیب را واقف حال نمود دانست که عصا اژدها را کشته است
به برکت موسی علیه السلام بوده است پس شعیب را بادی رقبت تمام بهم رسید و یقین او بیفزود
که موسی پیغمبر عظیم القدر خواهد بود و او را حرمت تمام میداشت و گویند که موسی علیه السلام دو دشمن
عظیم را بمعونت عصا فرستاد و هلاک کرد یکی این اژدها بود و دیگر عوج بن عنق را بجنگ وی
رفت و او را هلاک کرد قصه عوج بن عنق و چگونگی احوالات او مذکور خواهد شد بعون الله تعالی
آورده اند که این عوج چنین شخصی بود که در طوفان نوح چهل گز آب از سر کوههای عالم بلند شده بود

وهر عالم را آب فرو گرفت و از کوههای بلند چهل گز در گذشته بود و آب تا پیش زانوی عوج بود و در
زمان نوح پیغمبر چون تختهای کشتی درهم گرفت یک چوب جهت بادبان می بایست جبرئیل گفت
ای نوح در میان رود نیل درختیست آنرا باید آوردن تا کشتی تمام شود و آنرا عوج بن عنق تواند
آوردن پس نوح عوج را بخواند و گفت اگر تو فلان درخت را بیاوردی من ترا سیر کنم عوج برفت و آن
درخت را از بیخ برکند و بیاورد و نوح سه قرص نان جوین پیش او نهاد عوج بخندید گفت یا نوح
من هر روز ده هزار من نان میخورم سیر نمی شوم و به سه قرص نان چون سیر شوم نوح گفت بگوی
بسم الله الرحمن الرحیم سیر میشوی پس عوج بسم الله بگفت یک قرص نان بخورد سیر شد گویند
که عوج دست بدریا کردی و ماهیهای عظیم بگرفتی و دست بهوا بر آوردی تا پیش کره آتش
بردی و از حرارت آفتاب پخته شدی و بخوردی سیر نشدی و بلندی قد عوج چنان بود که سر او
به ابر سودی و قوت او بدان مرتبه بود که کوههای بلند از جای بر کندی و بر هوا انداختی
و باز بگرفتی پس چون موسی پیغمبر علیه السلام با امر پروردگار قصد اریحات کرد ایشان عوج را
و آن شهر بود از جبارستان
بجنگ موسی بیرون فرستادند پس چون عوج بجنگ موسی بیرون آمد لشکرگاه موسی ع
فرسنگ در فرسنگ بود عوج بکوه رفت و کوهی از جای بکند که فرسنگ در فرسنگ بود از جای
برداشت و بر سر خود گرفت تا بر سر لشکرگاه موسی زند جبرئیل موسی را خبر کرد که ساخته
باش بجنگ عوج که او سنگ چنان بریده است و میخواهد که بر سر لشکرگاه تو زند موسی بترسید
و دعا کرد و دفع او را از خدا خواست حق تعالی هدهد را فرمان داد تا بر سر آن کوه نشست
و منقار او را از الماس کرد تا قدر سر عوج آن سنگ را ببرید و سوراخ کرد تا در گردن
وی افتد و عوج خبر نداشت چون نزدیک موسی رسید هدهد کار خود کرده بود موسی علیه السلام
بر عوج حمله کرد جبرئیل گفت ای موسی ساعتی توقف کن که هدهد را اندک کار دیگر مانده است تا سنگ را
سوراخ کند پس جبرئیل گفت ای هدهد کار خویش تمام کن موسی توقف کرد تا هدهد سنگ را سوراخ
کرد چون عوج بلشکرگاه موسی رسید و خواست که سنگ بر لشکر ایشان زند [illegible] سنگ

در گردن عوج افتاد جبرئیل گفت ای موسی اکنون وقتست و گویند که موسی چهل گز قد داشت بود
و چهل گز بر جست و عصای موسی نیز چهل گز بود و عصا بروی انداخت سر عصای موسی بر گردن عوج رسید
به بجل عوج رسید و جبرئیل زهری از افعی جهنم بر سر عصای موسی نهاد و چون سر عصا بر
گردن پای عوج را مجروح کرد و زهر بوی سرایت کرد فی الحال هلاک شد و ساق پای او بر رود نیل
پل ساختند هنوز برجاست و قافله بران میگذرند پس چون موسی عوج را هلاک کرد و اژدها را
بکشت آن زره او را اسلم شد و همه روز رمه را بجا بردی تا هشت سال شبانی شعیب کردی
شعیب موسی را گفت وعده تمام شد اگر فضل تو باشد دو سال دیگر شبانی کن و الا تو مختاری
پس موسی دو سال دیگر شبانی شعیب کرد تا ده سال تمام شد و وفای خود را بجای آورد آورده اند
که چون موسی علیه السلام از عهد شبانی بیرون آمد او را هوای مصر بر سر آمد بخدمت شعیب شد و گفت
ای پدر چنین بدان که مرا در مصر پیر مادریست و خویشان اکنون آرزوی دیدار والدین مرا غالب شده است
از تو دستوری میخواهم که بدیار خود روم شعیب گفت یا موسی بر تو واضح است که مرا چیزی نیست
که برگ این دختر کنم چون باین طریق بدیار غریب تواند رفت و تو نیز چیزی نداری اکنون یک سال
دیگر صبر کن تا امسال هر چه از گوسفندان بچه ماده آورند ترا باشد موسی قبول کرد گوسفندان را
بکنار آب برد و عصا بر دریا زد و گوسفندان آب بخوردند و آن سال هر گوسفندی دو بچه ماده آوردند
و سال دیگر شعیب مقرر بود که گوسفندان هر چه نر زایند بچه آن ترا باشد دیگر بار موسی عصا بر
دریا زد گوسفندان شعیب بخوردند هر گوسفندی دو بچه نر آوردند شعیب نیز بدو داد پس چنان شد که رمه
موسی دو چندان رمه شعیب شد و نیز گفته اند که این دو سال مقرر عوض بودند که هم بچه که بهم رسد از موسی
بود مکافات ده ساله شبانی بود آورده اند که جبرئیل علیه السلام پیغمبر را گفت یا رسول الله اگر ترا از
یهودان مگر که موسی از آن دو عهد که با شعیب کرده بود کدام بجای آورد تو بگوی که وعده آخرین
یعنی آن دو سال شبانی و اگر پرسند که موسی از دختران شعیب کدام را بزنی خواسته بود بگوی
دختر کهین را یعنی صفورا را پس چون موسی قصد سفر کرد گویند او را دو پسر بود و صفورا حامله بود

از نزد یک شعیب بیامد با اهل و فرزندان خود و عیال و گوسفندان را برگرفت و از شهر بیرون آمد
بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد ٭ فضل حق از همه آفات نگهدار تو باد ٭ پس موسی روی در
بیابان نهاد ٭ بیرون آمدن موسی علیه السلام از شهر مداین و آواره سفر نمودن و بکوه طور
رسیدن و با پروردگار ملاقات نمودن و امر شدن که ای موسی فرعون را دعوت کن و این
قصه عجیبه بتفصیل ذکر میشود بعون الله تعالی قوله تعالی فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ
بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا چون موسی علیه السلام تمام کرد آن وعده خود شب برخاست
و فرزندان خود برگرفت و برفت و در ان بیابان طوی از راه بیفتاد و گفته اند آن شب موسی را
ده واقعه پیش آمد تاریکی شب و گم راهی در آن شب و حمله آوردن گرگ بر گوسفندان و سرما و باران
و برف و زادن زن و از آتش برگ آتش نیفتادن و لنگیدن خری در رسیدن گوسفندان و غریدن
رعد و جستن برق ٭ بیت شبی بود مانند قطران سیاه ٭ نه سیاره پیدا نه پروین و ماه ٭
در خبر است که چون موسی علیه السلام از نزدیک شعیب بیرون آمد شب سیم بوادی طوی رسید قوله تعالی
إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى ٭ بادی قوی برخاست و شب تاریک بود راه گم کرد سرمائی برخاست
میغ بغریدن آمد باران بباریدن آمد گرگ بگوسفند رویدن آمد موسی از سرما بلرزیدن آمد خر
بلنگیدن آمد صفورا از درد زادن بنالیدن آمد آتش زن برهم بیزد هیچ آتش بیرون نمی آمد
موسی بغضب در آمد آتش زن با وی بسخن در آمد و گفت یا موسی اضطراب مکن که امشب
نه مرا بلکه هیچ آهن و سنگ را فرمان نیست که آتش بیرون آید موسی گفت چرا گفت زیرا که
شبانی را امشب نور نبوت می افروزند موسی نگه کرد از دور روشنائی بدید قوله تعالی
قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا یعنی گفت موسی مر خانه خویش را که درنگ کنید که من بدیدم
از دور آتشی قوله تعالی لَعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ
یعنی مگر بشما آورم آتشی یا بیابم نزد آن آتش راه نماینده که ما را راه نماید اندر خبر است
که از آنجا که موسی بود تا روشنائی سیصد فرسنگ راه بود حق تعالی آن راه را بموسی در نوردید ٭

و خدا و نعلین و [illegible] با وی سخن خواهد گفت

تا بسکام

تا بسکام آنجا رسید موسی پنداشت که آن آتش است ٭ و آن خود نور بود نه نار و آن کوه طور بود چون
موسی بسه قدم آنجا رسید قوله تعالی فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِن شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ
الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَن يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ یعنی پس چون آمد
بدانجا یگاه که کوه طور بود بشنید ندا کرده شد از جانب ما که زود آمدی درین بقعه مبارکه از جانب
درخت ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم خدای تو و پروردگار عالمیان چون موسی نگاه کرد کسی را ندید
و در کوه طور درختی دید سبز و آن درخت عناب بود و بعضی گفته اند که درخت مورد بود و از سر درخت
تا بیخ درخت همه نور بود و موسی تصور نمود که آن آتشست پس پاره خار بر سر عصا بست و برو درخت
برد تا آتش فراگیرد آن نور یکپاره شد و از سر درخت به بن درخت آمد موسی خار به بیخ درخت
برد نور دیگر بر سر درخت شد و از آن شاخ بدان شاخ میشد موسی در ماند و ندانست که چه کند
بیت آنوادی بیره که ره رو تاخته ام ٭ و آن نام پرکنه که پرداخته ام ٭ گر حق نکند ز فضل بر ما رحمت
ای وای بما از آنچه ما ساخته ایم ٭ آورده اند که چون موسی علیه السلام اراده کوه طور نمود صفورا
او را وصیت نمود که ای موسی من از پدر خودم شنیده ام که وادی طوی پر مار و کژدم بود خویشتن را
نگاهدار که شب است مبادا که آسیبی بتو رسد موسی گفت تو دل فارغ دار که هر چه مار است
بدین عصا سرش را بکوبم و هر چه کژدم است بنعلین بکشم و دفع کژدم کنم پس موسی اعتماد
بعصا و نعلین کرد خدای تعالی تقدیر کرد تا نعلین موسی کژدم گشت و عصای او مار تا خلقان بدانند
که اعتماد بر کسی نباید کرد بجز خدای تعالی چنانکه جبار عالم در سوره شریف طه بیان این واقعه را از جهت
حبیب خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بیان نموده است قوله تعالی فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ يَا مُوسَى
إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى یعنی پس چون آمد موسی بدان جایگاه
ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم پروردگار تو پس نعلین بیرون کن از پای خویش که بدرستی
که تو آمدی بوادی پاکی که مراد از آن مکان طوی است پس موسی نعلین از پای بیرون کرد در حال هر دو کژدم گشت
چون موسی بیشتر ترسید قوله تعالی وَأَنْ أَلْقِ عَصَاكَ فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّىٰ

شُدْ وَلَّىٰ مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ يَا مُوسَىٰ أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ يعني بري ندا دادیم که ای موسی
بینداز عصای خویش را پس چون بینداخت عصای خود را فی الحال ماری گشت عظیم و روی بموسی نهاد
پس موسی روی بگردانید و بسیار بترسید گفتیم ما ای موسی روی بگردان و مترس و فراگیر او را که تو
که تو از جمله مومنانی پس ندا دادیم یا موسی و بشنوانیدیم ندای خود را و مژده نبوت و رسالت از جانب
آن درخت که یا موسی از هم سو کریت کسی را ندید بار دیگر ندا آمد یَا مُوسَىٰ مِنَ الَّذِي أَسْمَعُ صَوْتَكَ
وَلَا أَرَىٰ شَخْصَهُ موسی پنداشت که کسی از شعیب از پس آمده است تا او را راه نماید اگر ندا دادیم
إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ یعنی منم صدا دهنده آن خدائی که خداوند هم جهانیانم چون این ندا
بگوش موسی رسید حال بودی بگشت چنان شد که بند بند وی از یکدیگر جدا شد قوله تعالی
قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ یعنی گفت خدا مترس و فراگیر عصای
خود را زود باز گردانیم او را بطریق اول همان عصا نمائیم یعنی ما که خداوندیم این مار را بحال خود
گردانیم پس موسی دست بگردن مار دراز کرد دید همان عصا بود موسی بحال خود باز شد قوله تعالی
وَأَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَىٰ إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي یعنی گفتیم ما که خداوندیم
بدرستی که من برگزیدم ترا پس گوش بازدار سوی آنچه وحی کرده می‌شود بتو بدرستی که هیچ خدائی نیست
که آفرید کار باشد مگر من پس بیگانگی بپرست مرا قوله تعالی وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي
إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَىٰ یعنی ای موسی بپای دار نماز را
آنچه بتو یاد میدهم و بتو میگویم بدرستی که قیامت آینده است و نزدیک است که ظاهر کنم آنرا تا پاداشت
داده شود هر نفسی آنچه کار کرده باشد قوله تعالی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ قَالَ هِيَ عَصَايَ
گفت جبار عالم بموسی که این چیست که بدست راست داری موسی گفت عصای منست مطلب آن بود
تا موسی گستاخ شود و خوف از دل وی برود گفت تا با این عصا چنین گفت قوله تعالی أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا
وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ یعنی چون مانده شوم بروی تکیه کنم و برگ
از درخت فرو کنم از این عصا جهت گوسفندان و مرا درین عصا حوایج دیگر بسیار است قوله تعالی

قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَىٰ فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ گفت خدای تعالی که بینداز آنرا ای موسی
پس انداخت بار دیگر آنرا ماری بود می شتافت قوله تعالی قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا
سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ گفت خدا فراگیر آنرا و مترس زود باز گردانیم او را بطریق اول حق تعالی
عصای موسی را در یکجا مار یاد کرد و یکجا ثعبان مبین خنده است زیرا که موسی اعتماد بر عصا کرده بود
و با ذن خود گفته بود که هر گاه مار را دریابم بدین عصا بکشم و هرگاه که دم بمن رسد از موزه دفع او بکنم
حق تعالی نپسندید که دوست وی اعتماد بر غیر او کند موزه او را گزدم کرد و عصای او را ساد کرد
تا بر عالمیان واضح شود که بهیچ وجه بر کسی اعتماد نباید نمود بجز ذات پاک او و مفسران گفته اند که حق تعالی
خواست که عصا در پیش موسی اژدها کرد تا موسی دلیر شود در برداشتن آن تا روزی که در مصاف
فرعون بیندازد آنرا تواند که بردارد و نترسد تا فرق شود میان موسی و فرعون فَأَلْقَاهَا
فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ آورده اند که چون موسی نگاه کرد دید عصای او ماری شد و هشتاد و دو پای
برآورد و هر پای دو چندان پای فیل و مقصد دندان برآورد چون دندان که از مقابل نیزه بود و موهای
عظیم بر قفای او پدید آمد و دندان بر سنگ میزد و سنگ را ریزه ریزه میکرد و آتش از دهن
از دهان او فرو می ریخت و دم بر سنگ میزد چون خاک میکرد موسی علیه السلام باز بترسید برگشت
ندا آمد که خُذْهَا وَلَا تَخَفْ بگیر موسی او را و مترس سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ زود باشد که ما باز گردانیم
او را بحال اول یعنی چون موسی ندای لَا تَخَفْ وَلَا تَحْزَنْ بشنید باز گشت و آهنگ ثعبان نمود
بی ترسید دست در آستین کشید و بسوی وی دراز کرد چون دست موسی بوی رسید همان چوب گشت
حق تعالی گفت ای موسی صنع ما بدیدی دیگر ببین آورده اند که حق تعالی خواست که موسی دلیر سازد
گفت ای موسی از کجای آی گفت از زمین مدین گفت بکجا میروی گفت بمصر میروم فاتادی
میدانست که از کجا میرود و از کجای آید فا تا ای پرسید تا موسی گستاخ شود چنانچه کسی میوه در دست
طفلی ببیند و داند که چه میوه است فاما از او پرسد که چه داری که خواهد آن طفل با او گستاخ گردد
حق تعالی بدین معنی بود تا موسی گستاخ شود موسی گفت بارخدایا تو دانائی و تو از این کار آگاهی

پس حق تعالی گفت ای موسی در مداین چه کار مشغول بودی گفت من شبانی شعیب میکردم گفت
چند سال گفت ده سال گفت آخر چه مکافات کردنت گفت مرا دختر داد و رمه گوسفند گفت از نزد
عیالت تا اینجا بچند قدم آمدی گفت به سه قدم گفت ای موسی ده سال که کار شعیب رنج کشیدی
مکافات آن کرد که باری از دل خود برگرفت و بر دل تو نهاد اسپ که به سه قدم بجانب ما آمدی
سیصد فرسنگ راه را نمود دیدم تا تو به سه قدم برداشتی کسوت نبوت و رسالت بتو ارزانی داشتم
و خلعت کرامت در تن تو پوشیدم و ترا برگزیدم و ندای خود ترا بشنوانیدم و ترا بر فرعون غالب
ساختم قوله تعالی وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ آيَةً أُخْرَى
لِنُرِيَكَ مِنْ آيَاتِنَا الْكُبْرَى یعنی ضم کن دست خویش با پهلوی خویش تا باز نمایم ترا از نشا
نهای ما بزرگ تر چون موسی دست در گریبان کرد و بیرون آورد نوری از انگشتان موسی بتافت
چنانکه غلبه کرد بر قرص آفتاب و همه عالم از آن نور گرفت و حق تعالی جل جلاله دو معجزه بموسی داده بود
یکی عصا که در وی هزار معجزه بود انشاء الله که بمکان خود مبین خواهد شد و دیگری ید بیضا بود
که از انگشتان او نور تافتی قوله تعالی اذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى یعنی امر کرد و فرمان آمد
که یا موسی بمصر شو و فرعون را دعوت کن گفت خداوندا عیال من در بیابان تنها مانده اند
ندا آمد که یا موسی حوریان را بفرستادم تا دلداری او کنند گفت گوسفندان من تنها اند گفت گرگان را
امر کردم تا شبانی کنند یا موسی دل فارغ دار که من ایشان را نگاه میدارم و موسی دعا کرد و چهار
حاجت بخواست قوله تعالی قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً
مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي یعنی گفت موسی ای پروردگار من سینه مرا در این کار روشن
گردان تا هرچه ندانم بدانم و کارهای دشوار بر من آسان کن و این گره که بر زبان من بود دار تا
چون با قوم فرعون سخن کنم سخن مرا دریابند قوله تعالی وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي
هَارُونَ أَخِي اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا
إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یعنی برادر من هارون را وزیر من گردان تا پشت من قوی

[illegible]

و در نبوت او را با من شریک گردان تا ترا تسبیح کنیم بسیار و ذکر کنیم ترا بسیار بدرستی که تو هستی بینا
و شنوا و دانا قوله تعالی قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى وَلَقَدْ مَنَنَّا عَلَيْكَ مَرَّةً أُخْرَى
یعنی گفت خدای تعالی بدرستی که بدادیم ترا مراد و حاجت ترا ای موسی و منت نهادیم بر تو یکبار
دیگر آنگاه موسی را فرمان آمد رفتن موسی علیه السلام برسالت بسوی فرعون
علیه اللعنة و او را هدایت نمودن و آن ملعون سر باز زدن و بر کفر ثابت قدم شدن
و این حکایت قریب بیان خواهد شد آورده اند که چون امر شد که موسی علیه السلام فرعون را هدایت
کند موسی ترسی داشت و تنها بود و خایف بود از فرعون و حق تعالی او را دلداری نمود و تسلی داد موسی را
قوله تعالی إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّكَ مَا يُوحَى أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ
یعنی گفت بر موسی پروردگار وی که دیدی ای موسی چون الهام دادیم ما مادر ترا آنچه الهام داده
تا اندازند ترا در تابوت و تابوت ترا در دریا قوله تعالی فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذْهُ عَدُوٌّ لِي
وَعَدُوٌّ لَهُ وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَى عَيْنِي إِذْ تَمْشِي أُخْتُكَ
یعنی امر کردم تا تابوت ترا اندازد در دریا پس که خداوندم او را بکنار آورد تا فرا گرفت دشمن
فرعون و دشمن تو و انداختم بر دل او محبت ترا از قبل من تا ترا نگه دارند بفرزندی و دیدی چگونه
خواهر ترا بر آن داشتم که راه نمونی کرد ایشان را بسوی مادر تو قوله تعالی فَتَقُولُ هَلْ أَدُلُّكُمْ
عَلَى مَنْ يَكْفُلُهُ فَرَجَعْنَاكَ إِلَى أُمِّكَ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ پس بی گفت راه نمونی
کنم شما را بر آنکه او را شیر دهد پس چگونه باز گردانیدیم ما ترا بسوی مادر تو تا چشم او روشن
شود بدیدن تو و گفتیم مر او را اندوه مخور که ما او را بتو باز رسانیدیم قوله تعالی وَقَتَلْتَ نَفْسًا
فَنَجَّيْنَاكَ مِنَ الْغَمِّ وَفَتَنَّاكَ فُتُونًا یعنی بکشتی تو ای موسی تنی را پس چگونه برهانیدیم
ما ترا از غم و آزمودیم ترا ای موسی آزمودنی قوله تعالی فَلَبِثْتَ سِنِينَ فِي أَهْلِ مَدْيَنَ ثُمَّ
جِئْتَ عَلَى قَدَرٍ يَا مُوسَى وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي یعنی درنگ کردی تو سالهای در شهر مداین
پس آمدی تو بر قضا و قدر من ای موسی و دیدی چگونه برگزیدم ترا از بهر رسالت خویش بسوی فرعون

قوله تعالی اذهب انت واخوك بآياتي ولا تنيا في ذكري اذهبا الی فرعون انه طغی

گفت برو تو و برادر تو نزد فرعون بنشانهای من و سست مشوید در یاد کردن من و توحید من و از یاد من
غافل مباشید تا بنزد فرعون بدرستی که او طاغی شده است از من و از حد درگذشته است قوله تعالی
فقولا له قولا لينا لعله يتذكر او يخشی پس بگوئید او را گفتار نرم بگو او بنرم بود که خوف
بشمار آید کی کردیا بترسد از قضی من سفیان گفته از سبب چه بود که حق تعالی فرمود بموسی که سخن
نرم با فرعون بگفتار نرم بگوئید گفتند از آن که فرعون بر موسی حق بدی داشت و او را بزرگ
کرده بود و فرعون را بگوی که هیچ سر آن داری که ایمان آوری و جوان باز آئی و دعوی باطل
بگذاری تا با تو سه کار بکنم یکی آنکه بعد از پیری جوانی بتو باز دهم و ترا ملک مصر بیش نیست
ترا پادشاه شرق و مغرب بدهم و چندان که ترا عمر است سه چندان دیگر تو باز بدهم و بهشت
بر نعمت ترا نصیب کنم و طعام ترا بر تو گوارنده کنم و هم چکره اندرون درگذرانم و عفوت کنم
قوله تعالی قالا ربنا اننا نخاف ان يفرط علينا او ان يطغی گفتند ای پروردگار ما
بدرستی که ما می ترسیم که پیشی گیرد بر ما یا طاغی شود و ما را هلاک کند و یا ستم کند و سیاست
راند که قبطی را کشته ام قوله تعالی قال لا تخافا انني معكما اسمع واری حق تعالی گفت
مترسید بدرستی که من با شمایم بقوت و نصرت و علم و عظمت و میشنوم و می بینم هرچه او
با شما کند من او را بر شما دست ندهم که تواند شما را بکشد یا سیاست کند قوله تعالی فأتياه فقولا
انا رسولا ربك فارسل معنا بني اسرائيل ولا تعذبهم قد جئناك
بآية من ربك والسلام علی من اتبع الهدی یعنی بروید پیش او پس بگوئید بدرستی
که ما هر دو رسولان پروردگار توایم پس بفرست با ما طایفه بنی اسرائیل را و دیگر بایشان
عذاب مکن و ایشان را مرنجان بدرستی که آمدیم ما بتو بنشانی و حجتی و معجزه از پیش پروردگار تو
و سلام باد بر آنکه روی آورد بر پروردگار خود که الله است رخصت گرفتن موسی تا پیش
زن و فرزندان خود شود و خواطر را جمع نماید بعد از آن بمصر رود هدایت فرعون نماید

پس رفتن موسی علیه السلام بسوی مصر و هدایت نمودن فرعون ملعون علیه اللعنة والعذاب
چون موسی از کوه طور مراجعت نمود پیش صفورا آمد دید که پسری آورده است و حیران گردا گرد او
در آسمان بودند حضرت ابن سجاده و تعالی کرکان را فرستاده بود تا گوسفندان او را نگاه داشتند موسی شکر
حق تعالی بجای آورد و احوال با صفورا بگفت صفورا گفت در فرمان خدا تقصیر مکن زود برو بمقام
حق بگذران پس موسی روی بمصر نهاد تا ساختن بود که بمصر رسید و با وی جز عصا چیزی نبود و بدر
خانه خود رسید و در بکوفت خواهرش گفت تو کیستی گفت مهمان دوست دارید پس خواهرش بنزدیک
مادر شد که مهمان رسیده است مادرش گفت در باز کن تا درآید در باز کرد موسی درون رفت و هارون حاضر نبود
و چون طعام بیاوردند موسی چیزی نخورد چون هارون باز آمد پرسید که این جوان کیست گفتند مهمانست
هارون نزدیک وی آمد چون بر موسی نگاه کرد موسی را بشناخت فریاد بر آورد که ای مادر این موسی است
مادر و خواهر انجا دویدند و موسی را در کنار گرفتند و شادیها کردند هارون گفت ای برادر ما چنین شنیدیم
که تو نزدیک شعیب پیغمبری و دختر وی را خواسته موسی گفت چنین است و نیز بشارت شما را دادم که خدای تعالی
مرا پیغمبری داده است و بی واسطه با من در کوه طور سخن گفت هارون چون این بشنود برپای خاست
و در پیش موسی بایستاد و گفت ای برادر شاد باش که حضرت عزت ترا با من در پیغمبری شریک گردانیده
تا فرعون را دعوت کنیم و او را بدرگاه خدا بخوانیم و نیز معجزه داده است که هرگاه عصا بیفکنم اژدها
گردد و قوم فرعون را فرو برد و باز که او را بگیرم همان عصا باشد و نیز معجزه دیگر داده است که هرگاه
دست بگریبان برم و برآورم از هر انگشتی نوری پدید آید که آفتاب را خیره کند پس هارون
شاد شد گفت که این دشمن خدای را هلاک کند فی الحال پیش بنی اسرائیل آمد و ایشان را خبر کرد و چون
ایشان از قدوم موسی مطلع شدند همه پیش موسی آمدند و اقرار نمودند بنبوت موسی و هارون
آورده اند که چون موسی از مناجات فارغ شد حق تعالی بوی خطاب کرد واصطنعتك لنفسي
ای موسی نه ترا از برای آسیه زن فرعون آفریده ام که تو فرزند وی باشی و نه ترا از برای شعیب آفریده ام
که شبان وی باشی و نه ترا از برای دختر شعیب صفورا آفریده ام که خدای او باشی بلکه ترا

از برای خود آفریده ام تا هم را از من بازنی ای موسی روزگار محنت بسر شد و روزگار دولت آمد
اِذْهَبْ اِلٰى فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغٰى نعد برو بنزدیک فرعون که او متکبر است و نعمت مرا منکر است
پس حق تعالی او را بنواخت و رسالتش داد و چون هارون یاری داد و چون عصا حجتی پس موسی
نور عافیت پوشیده و بر مرکب عصا سوار شده و سپاه نصرت در قفا جبرئیل بر دست او
و میکائیل بر چپ او روی بفرعون نهاده و هر عالم در پیش چشم او نقطه می‌نمود و رضوان
و ملائکه هفت آسمان باستقبال او و در رکاب او روان شدند قوله تعالی وَسِيقَ الَّذِينَ
اتَّقَوْا رَبَّهُمْ اِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا ای موسی چون بفرعون رسی که او بنده لئیم است
و تو رسول کریمی و من ملک رحیم هرچه گوئی از کرم من گوئی بگوی که چهار صد سال است که تو را
گذاشته ام یک بار بگوی یا الله تا من تو را بیامرزم پس حق تعالی هارون را وحی فرستاد که موسی را
می آید و ندا بیش باز کن و هر دو بنزدیک فرعون روید و او را توحید خوانند هارون
از مصر بیرون آمد و بکنار رود نیل بموسی رسید و فرعون علیه اللعنه در کوشکی بود و آن کوشک را
هشتاد هزار پایه بود تمام از طلای احمر ساخته بودند و بجواهر آراسته و در دور کوشک هشتاد هزار باره
گرداگرد آن کوشک در کشیده بودند و در میان هر باره منزلهای بسیار ساخته بودند و باغها درخت
نار کرده بودند و در هر باره هشتاد هزار مرد مقاتل در وی بودند با حربهای بسیار و کوشک فرعون
در میان آن باره بود و گرداگرد کوشک وی درختان بسیار بر آمده بود بحدی که تمام بیشه شده بود
و شیران عظیم در آن بیشه سر داده بود و هر کس خواستی که داخل کوشک فرعون شود شیران
او را پاره پاره کردندی و کنار آن بیشه تا کنار رود نیل پیوسته بودی و هشتاد هزار کس طعامهای
از جهت شیران در آن بیشه می انداختند تا ایشان میخوردند و در آن مکان مسکن مقیم بودندی و از بیم
ایشان هیچکس گرد سرای وی نگشتی پس فرعون بخاطر جمع در کوشک خود قرار گرفته بود و گفت
چه احتمال که کسی را بکوشک من دستی باشد چون موسی و هارون نزدیک باره کوشک رسیدند حلقه
در سرای فرعون بگرفت و بجنبانید چنانکه هشتاد هزار حصار بیک بار بر زمین در آمد بطریقی

کو ساکنان آن

بیکبارگی آن بلرزیدند

کو ساکنان آن حصار از روی در افتادند و چنین گویند که فرعون از هشتاد من طلای احمر آن حلقه را
ساخته بودند و موکلان چون در را بجنبانید نظر ایشان بر موسی و هارون افتاد از صلابت او
تمام روی بر خاک نهادند و موسی را راه دادند اما چون موسی و هارون داخل آن بیشه شدند همه شیران
از هیبت ایشان بگریختند و بعضی شیران در پیش ایشان بر خاک می غلطیدند و موسی و هارون
بر ایشان بگذشتند تا بدرگاه فرعون رسیدند بار خواستند کسی بدیشان التفات نکردند تا سه بار
اذن خواستند خادمان گفتند ایا شما نمیدانید که این درگاه کیست چنان گستاخانه بار میطلبید گفتند
دانیم که درگاه مرد خداوندی راست که پادشاه فرعون و هامان و اهل هفت آسمان و هفت زمین
بنده اویند و این کوشک و شهر و ولایت او راست که اسم او اله است و عالم و ما فیها همچنین او بنده
هم او راست ایشان را ازین سخن عجب آمد خبر آن بفرعون بردند فرعون را خشم گرفت فرمود که ایشان را
در آرند تا بنگرم که این حدیث از کجا گویند و چه دلیل دارند آورده اند که خادمان فرعون علیه اللعنه ایشان را باز
بار ندادند موسی علیه السلام عصای بر در کوشک زد که کوشک تمام بجنبش در آمد که فرعون از تخت در افتاد
و آوازی عظیم از در کوشک برخاست چون فرعون آواز بشنید هراسی در دل وی افتاد و از بیم آن
سر و ریش فرعون فی الحال سفید شد و فرعون خجل شد هامان گفت این چه بود و چه تدبیر کنم هامان
گفت خضاب کن خضاب کرد موی سیاه شد پس امر کرد تا ایشان را در آرند چون موسی و هارون را نزد
فرعون بردند فرعون چون نیک نگاه کرد موسی را بشناخت گفت تو نه آنی که من ترا از راه برگرفتم
و بنان و نمک خویش بپروردم و کشتی تنی را از من بگریختی اکنون این چه علت که از تو سر بر زند
و اکنون بر من خروج میکنی و دعوت پیغامبری میکنی حرف زدن موسی با فرعون از جهت پیغمبر خود در سوره شعرا
بیان کرده است قوله تعالی فَأْتِيَا فِرْعَوْنَ فَقُولَا اِنَّا رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ پس بیامدند بفرعون
و گفتند بدرستی که ما هر دو رسول خدای هر جهانیان ایم ای ابا تو ای فرعون سر آن داری که بگروی و خود را
ذلیل تر بنده کان او شماری قوله تعالی اَنْ اَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي اِسْرَائِيلَ قَالَ اَلَمْ نُرَبِّكَ
فِينَا وَلِيدًا وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ یعنی ای فرعون بفرست با ما قوم بنی اسرائیل را

وبا ایشان ظلم مکن گفت فرعون ای موسی بپروردانیدم ترا در کودکی که در حق نان و نمک بتو دارم تا بزرگ
شدی و اکنون بر ما خروج میکنی و مرا به خدای نا دیده راه مینمائی با وجود آنکه درنگ کردی تو در میان ما
از عمر تو سالهای با ما بودی قوله تعالی وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ
ای موسی آنچه ترا نشاید کردی از بدی تا یکی را از ما بکشتی تو از جمله کافر نعمتان بودی قوله تعالی
قَالَ فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي
رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ گفت موسی کشتم یکی را آنگاه من از جمله خطاکاران
نبودم زیرا که با امر پروردگار کرده بودم پس بگریختم از ترس شما پس بخشید مرا پروردگار من حکمتی
دیگر و مرا از جمله رسولان و بتو فرستاد مرا تا ترا هدایت کنم تا بگوئی لا اله الا الله موسی کلیم الله
قوله تعالی وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدْتَ بَنِي إِسْرَائِيلَ قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا
رَبُّ الْعَالَمِينَ یعنی گفت موسی مر فرعون را که داشتی بر من حق نعمت هر گاه منت می نهی آنرا
بر من حق نعمت تو از کردن من برخواست و تو چرا بندگان خدای را به بنده گی گرفتی تو قوم
بنی اسرائیل را و ایشان بندگان پروردگار اند گفت فرعون کیست پروردگار عالمیان غیر از من
قوله تعالی قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ
گفت موسی بدرستی که پروردگار من پروردگار آسمانها و زمین هاست و آنچه در میان آنست
از ماه و آفتاب و ستارگان و باد و آب و آتش و آدمیان و پریان و دیوان و فرشتگان
و هر چه در آنست قوله تعالی قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ
آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ گفت فرعون کی باور کنم حرف ترا مگر به دلیل دیگر گفت موسی پروردگار من
آن خداوندیست که زنده میکند مرده را و زنده را میمیراند و پروردگار شما و پروردگار پدران شماست
که از کتم عدم بصحرای وجود آورده است و میرانیده است و باز ایشان را در قیامت محشور خواهد نمود
قوله تعالی قَالَ إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ گفت فرعون بدرستی
که پروردگار تو رسول دیوانه هرگز نفرستد موسی گفت دیوانه قومان شما اند که خدای خود را گم کرده اند

و تورا بخدای گرفته اند قَالَ رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ
گفت موسی ای فرعون بدرستی که پروردگار من پروردگار مشرق و مغرب است و آنچه میان این دو است
اگر هستید شما استعمال عقل می کنید پس فرعون در غضب شد قوله تعالی قَالَ لَئِنِ اتَّخَذْتَ
إِلَهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ گفت فرعون هر آینه اگر فرا گیری تو خدای
جز من هر آینه بکنم ترا از جمله زندانیان و در زندان او گرسنگی هلاک شوی چون موسی نام
زندان شنید گفت قوله تعالی قَالَ أَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ قَالَ فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ
مِنَ الصَّادِقِينَ گفت موسی ای فرعون اگر آورم بتو معجزه روشن باز مرا در زندان کنی یا انصاف
دهی گفت فرعون پس بیا در معجزه خود را اگر تو هستی از جمله راست گویان و من بتو دین تو
اقرار کنم قوله تعالی فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ یعنی بینداخت عصای خویش را پس آنگاه
آن اژدهای بود روشن و روی در سرای فرعون کرد و هفت هزار آدمی در جایها یان در زیر قوم
یکدیگر هلاک شدند و از بنی اسرائیل هیچکس را نیازرد و دهن باز کرد مقدار ارش بود و کف بر دهن
آورده بار آتش کوه کوه از دهن میریخت موهای وی چون نیزه راست ایستاد و چشمهای وی
چون دو طاس خون و میان سرای فرعون از سنگ رخام بود جمله را در هم درید و به دندان چون
ریگ نمود و آهنگ فرعون کرد و فرعون از تخت خود را بدور انداخت و فریاد بر آورد یا موسی تو آمده
که ما را هلاک کنی یا آمده مرا بخدا خود دعوت نمائی گفت آمده ام ترا دعوت کنم گفت زنهار که مرا پیش
ازین طاقت نماند است فرعون دید که ثعبان دهن باز کرد و لب زیرین بر کنار تخت فرعون نهاده و لب زبر
بر کنگره کوشک فرعون نهاد خواست که فرعون را در خیل و حشم همچنان تمام فرو برد فرعون
زنهار خواست که ای موسی بگیرش که من بتو ایمان آورم موسی علیه السلام دست فراز کرد و ثعبان را بگرفت
فرعون دید که عصا گشت بدست وی گفت یا موسی این معجزه دیدم دیگر چه معجزه داری
قوله تعالی وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ پس موسی دست در گریبان کرد بر آورد
همه عالم نور گرفت هم چنانکه آفتاب می درخشید و شعاع آن آفتاب را خیره می نمود و دیده های هم خیره و حیران کردند

قوله تعالی قَالَ لِلْمَلَإِ حَوْلَهُ إِنَّ هَٰذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ یعنی گفت فرعون مر اشراف که پیرا
مون او بودند که ای اشراف من بدرستی که این موسی هر آینه جادوی داناست قوله تعالی
يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ وی میخواهد که بیرون کند
شما را از مملکت خویش بجادوی پس فرعون گفت ای موسی سحر آورده ای که ولایت من بگیری
من نیز مثل این جادویان جمع سازم با این تعالم کنم که تو کردی قوله تعالی قَالُوا أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَ
ابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ گفتند ای موسی چندگاه تاخیر کن
تا ما نیز برادران خود را بفرستیم در شهرها تا جمع سازند جمع ساحران را بیاورند بتو جادویان دانا را
وانچه تو کردی ما نیز بجای آوریم فَلَنَأْتِيَنَّكَ بِسِحْرٍ مِثْلِهِ فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ مَوْعِدًا لَا
نُخْلِفُهُ نَحْنُ وَلَا أَنْتَ مَكَانًا سُوًى گفت فرعون یا موسی تو جادوی نیک دانی پس
هر آینه آوریم ما بتو جادوی مانند این پس بکن میان ما و میان تو وعده جائی تا خلاف نکنیم
ما آنرا و هر دو بر سر وعده حاضر شویم بجایگاهی یکسان و درست قوله تعالی قَالَ مَوْعِدُكُمْ
يَوْمُ الزِّينَةِ وَأَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى گفت موسی وعده جای شما روز عید است
وانکه حشر کنند مردمانرا یعنی جمع سازند مردمانرا در محل چاشتگاه تا آنرا ببینند فَتَوَلَّى فِرْعَوْنُ
فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَى پس برگشت فرعون پس کس فرستاد باطراف عالم تا هر کجا جادوی
استند بیابند ایشانرا بیاورند موسی علیه السلام بخانه آمد و شش ماه بموعد بود صبر کرد و بعبادت
حق تعالی مشغول گشت پس فرعون ملعون چهار هزار مرد جادو جمع کرد و از انجمله چهار صد استاد بودند
و باز جادویان از اطراف میامدند و جمع میشدند آورده اند که چون جادوان را جمع کردند هفت
هزار جادویان بر آمدند فرعون از میان هفت هزار هفتصد کس را برگزید و از میان آن هفتصد
هفتاد را نیز برگزید و ایشانرا اختیار کرد فرعون گفت چهار صد سالست که شمارا نان و جامه می دهم
و بر شما یک حاجت دارم می باید که هر علمی که دارید بکار آرید تا شما را هفت زیادت کنم جواب
دادند که ما هیچ تقصیر نکنیم اما آلات بسیار باید فرعون بفرمود تا در خزینها باز کردند تا هر چه

ایشانرا

ایشانرا باید خرج کنند پس چهار هزار خروار از اسباب بار کردند از ریسمان و سیماب و چون
شش ماه بر آمد طلسمها را راست کردند و موسی علیه السلام بعبادت مشغول بود و فرعون از این
شغل انداخته بود پس هر یکی خرواری چوب و ریسمان بار کردند همه را بصورت ماران ساخته بودند
و میان آن پر از سیماب کرده بودند چون ایشان کار خود تمام کردند فرعون بفرمود تا لشکر سوار شوند
پس موسی را آواز داده هزار سوار و پیاده حاضر آوردند و گرد کوشک او بایستادند و کوشک او را چهار صد گز
بالا بود فرعون بر بالای کوشک بر تخت نشسته بود و پیش میدان را چهار فرسنگ از چهار فرسنگ
خالی کردند و آلات جادوی بیفکندند و پیش فرعون آمدند که یا فرعون امروز روز عید است
و اسباب مهیا نموده ایم و گویند که روز عید فرعون خود را بیاراستی و تقدیم خود نمودی و خود را بجواهر
و یواقیت بیاراستی و تاج زرین بر سر نهادی و طوق زرین در گردن افکندی و دیبا سرخ
و زرد در پوشیدی چون آفتاب بر کوشک وی افتادی و بر آن دیوار آبگینه نشانده بود و شعاع آفتاب
بر آبگینها افتادی شعاع آن هم بر یکدیگر تافتی و هم شهر مصر روشن شدی و خلق را چنان نمودی
که آن هم نور از نور وی هست تا خلق او را سجده کردندی قوله تعالی قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ
و چون رسید روز موعد ایشان که روز زینت ایشان بود یعنی روز عید بود فَجُمِعَ السَّحَرَةُ لِمِيقَاتِ
يَوْمٍ مَعْلُومٍ پس جمع کرده شدند ساحران مر وعده گاه جائی که معلوم بودند وَقِيلَ لِلنَّاسِ هَلْ أَنْتُمْ
مُجْتَمِعُونَ و گفتند مر مردمانرا که آیا که هستید جمع شوندگان لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا
هُمُ الْغَالِبِينَ پس روی کردند جماعت جادوان مر فرعون را که بدرستی که ما هستیم از جمله غالبان
بر موسی پس اسباب و آلات جادوی بیفکندند و پیش فرعون آمدند و گفتند قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ السَّحَرَةُ
قَالُوا لِفِرْعَوْنَ أَئِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ پس چون جادوان گفتند مر فرعون را
که اگر ما بر موسی غلبه کنیم مزد چه خواهی داد مارا قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ إِذًا لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ گفت فرعون
ایشانرا آری و بدرستی که اگر شما غالب شوید بر موسی زیاده شما را از جمله مقربان خود گردانم و توانگر و منعم سازم
و چنین گویند که فرسنگ در فرسنگ لشکر ایستاده بودند و منتظر موسی و هارون بودند و تماشا میکردند

وچون زماني برآمد ديدند كه موسى عليه السلام با هارون در رسيدند و چون داخل ميدان شدند و آن همه
لشكر و خلق بديدند مهتر جادوان گفت كه موسى چگونه مرديست كه نشسته در بز و نعلين در پاي
و عصا در دست چون او را بديد جادوان هفتاد هزار بودند جمله صف بر كشيدند موسى و هارون از يك
جانب در آمدند قال لهم موسى ألقوا ما أنتم ملقون چون مهتر جادوان موسى را بديد آواز
داد كه يا موسى تو افكني اول يا ما افكنيم جبرئيل آمد و گفت يا موسى بگو تا اول ايشان افكنند كه چون
جادوان از تو دستوري خواستند و حرمت تو نگاه داشتند اميد كه ايشان ايمان آورند بتو و خداي تو
بيت نشد كس بباب توكل سوار كه او را نشد صيد دولت شكار موسى گفت اول شما افكنيد
فألقوا حبالهم وعصيهم وقالوا بعزة فرعون إنا لنحن الغالبون و چون ايشان
انداختند رسنهاي خويش را و عصاهاي خويش را سوگند خوردند و گفتند بعزت فرعون كه ما
بدرستي هستيم بر موسى غلبه كنندگان و از جمله غالبان باشيم چون آن جادوها بينداختند
وقت چاشتگاه بود آفتاب در تافت و سيماب بگداخت و آن چهار هزار خروار جادوئي در
جنبش آمدند همه مار و اژدها گشتند و بهم بر آمدند تا هيچ سنگ و كلوخي نماند الا همه مار و كژدم شدند
و روي بموسى نهادند قوله تعالى قال لهم موسى ويلكم لا تفتروا على الله الكذب موسى گفت
اي واي بر شما كه مي بافيد بر خداي دروغ فيسحتكم بعذاب كه عنقريب هلاك كند شما را بعذاب
خود كه هيچكس را تاب عذاب او نباشد جادوان گفتند يا موسى اگر تو بر ما غلبه كني ما بخداي تو ايمان آوريم
زيرا كه در جهان از ما كاملتر جادو نيست و اگر ما بر تو غالب شويم از دولت فرعون خواهد بود آورده اند كه
ايشان روي بموسى نهادند و مي شتافتند موسى چون آن بديد بترسيد فأوجس في نفسه خيفة
موسى قلنا لا تخف إنك أنت الأعلى يعني چون يافتم موسى در دل خود خوفي گفتيم يا موسى
مترس و آنچه در دست داري تو بينداز كه دست تو بالاي دست ايشانست هر جا كه حق آيد باطل نيست
گردد عصاي تو فرو برد آنچه ايشان كرده اند قوله تعالى وألق ما في يمينك تلقف ما صنعوا
إنما صنعوا كيد ساحر ولا يفلح الساحر حيث أتى پس موسى عليه السلام عصا از

دست راست

دست راست بينداخت في الحال عصا بر زمين فرو شد و بر ميان ميدان سر بر آورد و اژدهائي گشت
و هفتاد هزار سر بر آورد و بر هر سري هفتاد هزار زبان و كف بر لب آورد و چشمش چون دو طاس
خون شد و آتش شعله از دهان او بر فلك ميرفت و آن چهار هزار خروار جادوئي وي در يكدمان
نهاد و فرو برد و روي بكوشك فرعون نهاد چون فرعون آنرا بديد از كوشك فرود دويد و بگريخت
چون مردم گريختن او را بديدند دانستند كه او بر باطلست پس اژدها لب زيرين در زير كوشك فرعون
نهاد و كوشك را از جاي برداشت و در هوا انداخت تا با زمين هموار شد و دم بر زمين ميزد تا هر چه
خشت بود گرد شد و در هوا شد و هر چه سنگ بود از دندان چون ريگ كرد و اژدها از كوشك روي
در بيابان نهاد و هر چه در بيابان سنگ بود از كوه و كمر همه را فرو برد ذره شكم وي زيادت نشد
گاه بطريق مار ميرفت و او را دست و پاي نبود و گاهي چهار دست و پاي بودي بديد آمدي دندانها
چون دندان فيل هر يكي چند نيزه بود و از هر دو چشم وي برق ميجست و آتش فرو ميريخت و مي
غريد چون رعد و چپ و راست ميدويد و درختهاي قوي از بيخ بر ميكند و سنگها فرو ميبرد
و دست بر زمين ميزد كه تمام كوه از صلابت او ميلرزيد و سنگ در زير دست او چون سرمه ميشد
و هشتاد هزار مرد از صلابت او بمردند اكنون قصه آن ساحران كرد ايشان تمام در پشت موسى گريختند
پس روي بقصر فرعون و حرم فرعون نهاد خروش و فزع از آن مردم برخاست فرعون و سپاه او
آنچه مانده بودند روي بهزيمت نهادند جادوان چون چنين بديدند جمله در سجده افتادند جبرئيل آمد كه يا موسى
عصا را بگير كه اگر يكدم ديگر او را بگذاري همه مصر را با خلق فرو برد موسى دست دراز كرد و قفاي اژدهاي
مذكور چوبي گشت بفرمان الله سبحانه وتعالى جادوان چون چنان بديدند گفتند موسى بر حقست
ما خداي موسى را سجده كنيم همه در سجده افتادند و در سجده شدند قوله تعالى فألقي السحرة ساجدين
قالوا آمنا برب العالمين رب موسى وهارون گفتند ايمان آورديم بخداي موسى
و هارون پس آنگاه شدند جادوان بسجود گفتند كه ايمان آورديم بخداي بيچون خداي
عالم و آن پروردگاريست كه موسى و هارون ستايش او ميكنند پس حق تعالى بر دهان از پيش

جسم ایشان برداشت تا تحت الثری بدیدند و حجابها برداشته تا هر چه به از عرش و کرسی مشاهده نمودند
قوله تعالی قَالَ آمَنتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ
فَلَسَوْفَ تَعْلَمُونَ پس فرعون گفت بگروید شما بموسی بخدای موسی پیش از آنکه دستوری دهم شمارا
این مکریست که ساخته اید تا ما را ازین شهر بیرون کنید و بدرستی که موسی در فن جادوئی بهتر شماست
و شما هم ساخته اید پس من تدبیر شما بکنم و شما را از روی زمین بردارم نه شما را گذارم و نه موسی را
زیرا که من خدای عالمیان هستم جادوان گفتند قوله تعالی إِنَّا آمَنَّا بِرَبِّنَا لِيَغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا وَمَا
أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى یعنی بدرستی که پروردگار ما بیامرزد ما را گناهان
ما را و ببخشاید ما را آنچه کرده ایم از سحر و تو ای کافر طاغی شده و ما را بکفر مخوان و ما را خداوند خلق جلال
بذات از تو خیر و پاینده تر است که بوی ایمان آوردیم پس فرعون گفت قوله تعالی لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ
وَأَرْجُلَكُم مِّنْ خِلَافٍ وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ هر آینه ببرم دستهای شما را و پایهای
شما را از خلاف یکدیگر و هر آینه بردار کنم شما را جمله قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ
ایشان گفتند ای فرعون بدرستی که ما بگرویده ایم بخدای یکتا تا ثواب یابیم تو هر چه خواهی با ما بکن
که ما دل از جان برگرفته ایم و خود را بخدای تسلیم کردیم رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا ای بار خدای ما را شکیبائی ده
تا ما جزع نکنیم و بر بلای فرعون وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ و جان بردار ما را در مسلمانی که از جمله مسلمانان مرده باشیم
تا ایشان با فرعون بودند با نعمت و ناز و چون بخدا باز گشتند ایشان را بردار کردند بامداد جادو بودند و نماز
پیشین مومن و نماز شام بردار بودند پس فرعون بفرمود تا هر را دست و پای ببریدند و بردار کردند
پس چهل کس تدبیر کشتن موسی کردند و سوگند خوردند که باز نگردیم تا موسی را و خدای وی را غم
نکنیم حق تعالی قسم یاد کرد که بعزة من که خداوندم که آفتاب فرو نرفته باشد که من جمله شما را بجهت
خود بیامرزم قوله تعالی فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ پس سه گروه
بودند که از سه چیز بسبب سه چیز خبر نیافتند اول زنان مصر از دست بریدن خویش
بسبب دیدار یوسف خبر نداشتند دوم سحره فرعون از دست و پای بریدن بسبب

دیار

دیدار جنت خبر نداشتند سیم مومنان از تلخی جان کندن بسبب بشارت أَلَّا تَخَافُوا خبر نداشتند
هر چند فرعون ایشان را تهدید کرد ایشان گفتند از قهر تو باکی نیست هر چه کنی دریغ جان فانی
توانی کرد اما تو ایمان جهان باقی دستی نیست تو جان فانی ببری با جان باقی چه توانی کرد
پس فرعون را خادمی بود نام او خربیل و زن وی مشاطه دختر فرعون بود خربیل و زن
هر دو مومن بودند آن خربیل مقرب فرعون بود روزی فرعون را گفت که موسی کاری میکند
که مستحق کشتن باشد او میگوید که خدا یکیست و اسم او الله است اگر دروغ گوید زیان آن
وبال است اگر راست گوید پس آن اقرار بوی رسید ای امیر امروز دست شما راست هر چه خواهید
میکنید و لیکن اگر عذاب پادشاه عالم بشما نازل شود قوت پادشاهی تو سود ندهد
فرعون را قهر آمد بفرمود تا آن مرد مومن را دست و پای نیز ببریدند و بردار کردند
پس فرعون جماعت ساحران را دهم که بموسی ایمان آورده بود ایشان را بردارهای بلند دار
ریخت حق تعالی حجاب از پیش برداشت تا ایشان مکان خود را در بهشت ملاحظه نمودند
و در هوای بهشت مرغ روحشان از قفص قالب پرواز نمود بر روضهٔ رضوان بنشستند
تا روزی زن خربیل دختر فرعون را مشاطگی میفرمود شانه از دستش در افتاد گفت بسم الله
الرحمن الرحیم در محل برداشتن شانه دختر فرعون گفت این اسم پدر منست پس تو ستایش
پدر من میکنی گفت پدرت چه سگ باشد که دعوی خدائی کند خدا یکیست و هر چه در عالم و ما فی عالم
هست آفرین اوست آن دختر طپانچه بر روی وی زد و پدر خود را خبر کرد که زن خربیل چنین
گفت فرعون وی را بخواند گفت این چیست که از زبان تو میگویند گفت سخن حق و کلام صدق
گفتم گفت ازین برگرد اگرنه تو را بکشم گفت هزار جان من فدای این سخن باد فرعون بفرمود
تا وی را بچهار میخ به بستند و آن نیک زن را سه پسر بود پسر وی را بیاوردند در سینه وی بکوبانیدند
گفت تو برگرد و اگرنه این پسرت را بکشم گفت بر نمی گردم آن پسر را بر سینه وی بکشت
آن پسر کشته باواز آمد گفت ای مادر خوش دل باش که جای ما بهشت است پس پسر دیگر را

باین نوع شهید نمود پسری که شیرخواره داشت آن نیک زن او را نیز بیاوردند مادرش بسیار
بگریست آن کودک بسخن درآمد گفت ای مادر دل خوش دار که جای ما بهشت است او را نیز بکشتند
پس فرعون گفت ای زن ایدی سه پسرترا بکشتم اگر بازنگردی ترا بسوزانم حق تعالی حجاب از پیش
برگرفت تا آن زن مکان خود را در بهشت بدید فرعون بفرمود تا قدری آتش برفروختند پس آن
خنده زنان خود را باتش انداخت و ازین عالم فانی سفر کرد و بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود
پس بکوشک رفت فرعون قضارا آسیه زن فرعون بود گفت ای فرعون چرا هلاک کردی ایشانرا
فرعون گفت ایدی که با ایشان چه کردم مگر ترا نیز میل عصاب من شده است آسیه گفت من نیز
میگویم که تو خدای نیستی خدا یکیست هرچه هست آفریده اوست فرعون چون این سخن ازان
صالحه بشنید بفرمود تا او را نیز بر سر چهار سوی برهنه کردند و بچوبها ببستند یکی میخ بر دست راست او
بکوفت گفت یا الله یکی بر دست چپ وی بکوفت آسیه گفت یا رحمن دیگری بر پای راستش
بکوفت آسیه گفت یا رحیم دیگری بر پای چپ او بکوفت گفت یا قیوم فرعون گفت یکی بر دلش بکوبید
که من نام خدای نادیده نمی توانم شنید پس آسیه بنالید گفت الهی تا بر اعضاء این ظالم میخ
میکوفت صبر میکردم و اکنون خزینه معرفت ترا میخواهد که خراب کند که فی الحال جبرئیل آمد گفت
ای زن سر سوی آسمان کن آسیه سر سوی آسمان نمود درهای آسمان گشاده دید و مکان خود
در بهشت ملاحظه نمود و این آیه تلاوت نمود که ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَةَ فِرْعَوْنَ
إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي
مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ آسیه بنالید و گفت الهی خانه در بهشت بنام من بنا کن و نجات ده مرا
از فرعون و عملهای زشت او و برهان مرا از فرعون و قوم ظالمان و ستمکاران پس حق تعالی
خانه در جوار عرش بوی نمود آسیه چون آن خانه بدید خنده زنان ازین عالم فانی سفر نمود و گفت
رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ و جان بحق تسلیم کرد انا لله وانا الیه راجعون **بیت**
ظالمانرا نکو دکار بسیار تا خراشان دهر بزاری زار وَقَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ أَتَذَرُ مُوسَى

وقومه

وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَيَذَرَكَ وَآلِهَتَكَ پس قوم فرعون ادا کنند که ای فرعون
آیا میگذاری موسی و قوم او را که منع میکنند خدایان ما را در ملک مصر پس موسی مردم را بر
گردانید از پرستش اصنام آورده اند که فرعون علیه اللعنة بتان بسیار ساخته بود بر صورت
خویش و گروهی را بپرستیدن بتان امر نموده بود در جواب گفت قَالَ سَنُقَتِّلُ أَبْنَاءَهُمْ
وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ فرعون گفت نعوذ که بکشم ایشانرا و پسران ایشانرا و نگذارم زنان
ایشانرا وَإِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُونَ زیرا که ما برایشان قادریم هرچه خواهیم توانیم کرد
پس فرعون با بنی اسرائیل شروع نمود از جور و جفا کردن و زنان ایشانرا باسیری
میکشیدند و ایشانرا زجر تمام مینمود تا ایشان بموسی بنالیدندی و موسی ایشانرا صبر فرمود
و گفت ای قوم صبر کنید تا وقت عذاب ایشان درآید که إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ
مِنْ عِبَادِهِ یعنی بدرستی که این زمین خدای راست میراث دهد آنرا که خواهد یعنی قبطیان
را داده بود نعود باشد که بشما رسد وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ چون نوبت باو رسید سرانجام نیک بود
پس هر که صبر کند نعود فیروزی یابد پس موسی دست بدعا برداشت گفت قَالَ عَسَى رَبُّكُمْ
أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ یعنی گفت موسی پروردگار خود را که ای پروردگار دشمن هلاک
گردان این قوم کفار را که بتو ایمان نمی آورند و ایشانرا بعذاب دردناک معذب نمای که ایمان
نخواهند آورد **قوله تعالی** رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا
حَتَّى يَرَوُا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ گفت موسی الهی این فرعون را مال و نعمت دادی که بتو ایمان
نمی آورند هم مال او را سفال گردان و او را بعذاب دردناک درآر **قوله تعالی** قَالَ قَدْ أُجِيبَتْ
دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا وَلَا تَتَّبِعَانِّ سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ ندا آمد یا موسی دعای تو
اجابت کردم ولیکن وعده کار در پیش است و وعده او بر نیامده است تا چهل سال موسی
و هارون هر روز فرعون را دعوت کردند او هیچ راه نمی آمد و بنی اسرائیل در عذاب
ایشان بودند و صبر مینمودند موسی ایشانرا نصیحت مینمود که اگر در محنت فرعون صبر کنید

نورها در نعمت شکر خواهید نمود پس بنی اسرائیل در جفای قبطیان و فرعونیان میکشیدند
تا چهل سال چون کار برایشان صعب شد باز بخدمت موسی رفتند و شکایت کردند بیت
مار اقبال دشمن بدکیش عادتست ۞ با اهل حق حرب نمودن عبادتست ۞ شدید مراجو اشهارت کز کسی
جفا کار و ضعیف ولی ما شما دتست ۞ پس موسی علیه السلام دعا کرد بر قوم فرعون که الهی ایشانرا بقحط
گرفتار کن خدای تعالی دعای اورا مستجاب نمود باران از ایشان باز گرفت چنانکه هیچ میوه نماند
و گیاه از زمین نرست و قحط فرستاد وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ
حق تعالی باران از ایشان باز گرفت تا هفت سال نبات نرست و کار برایشان دشوار شد
و بسیار خلق هلاک شدند ایشان بفرعون بنالیدند فرعون از موسی درخواست که از خدای درخواه
تا این بلا را از ما بگرداند تا اسیران بنی اسرائیل را آزاد کنم موسی دعا کرد حق تعالی اجابت نمود
نعمت فراخ گردانید ایشان باز از قول خود برگشتند گفتند ما اگر بجستیم با نیتیم و بر دین خود
ثابت باشیم و این نعمت را زوال نباشد پس حق تعالی ایشانرا به پنج چیز عذاب کرد قوله تعالی
فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ مفسران
گفته اند تا آن طوفان چه بود که حق تعالی یاد نموده است گفته اند هشت شبان روز حق تعالی
باران فرستاد چنانکه آفتاب ندیدند و روز و شب از هم فرق نکردند گفتند یا موسی دعا کن
تا این باران بایستد موسی دعا کرد باران بایستاد و صد گز نبات گونا گون از زمین
برآمد و درختان بار آوردند همان ایشان ایمان نیاوردند و باز خدای تعالی سیل عظیم فرستاد
و نیز گفته اند که آن طوفان وبایی بود که در ایشان افتاد تا همه بمردند اما بنی اسرائیل هیچکس
از ایشان نمرد این خبر بفرعون رسید فرعون امر کرد که بروید جوانان بنی اسرائیل را با
جوانان قبطیان در خانه کنید و پیران با پیران و ستوران با ستوران ایشان در خانه
کنند تا وبا آید میل نکند و همه باهم بمیرند پس بفرموده فرعون چنان کردند چون صبح شد
دیدند که بنی اسرائیل همه بسلامت بودند و قبطیان می مردند و در آن شب هشتاد هزار مرد

معتبر مرده بودند

معتبران بمردند و از بیم نیز بدستند بیمردند تا یکسال عبرت نمی گرفتند و برآن کژ بودند اصلا
بخود نمی افتادند پس حق تعالی ملخ را بر ایشان گماشت تا جمله میوه و غلهای شانرا بخوردند و چنان شد
از کثرت ملخ که روز از شب باز نمی دانستند از بسیاری ملخ باز پیش موسی آمدند گفتند که دعا کن تا این
بلا دفع شود تا ایمان آوریم موسی دعا کرد و حق تعالی آن بلا را دفع کرد باز نگرویدند حق تعالی ملخ پیاده
برایشان فرستاد و گفته اند قمل چیزی بود کم از ملخ و نیز گفته اند که قمل شپش بود پس خدای تعالی
چهل روز شپش را برایشان بارید تا اندام ایشانرا میخوردند و در ایشان افتادند چنانکه طعام
و جامه و موی ایشانرا بخوردند طاقت نیاوردند گفتند یا موسی تو جادویی میکنی ما بتو ایمان
نیاریم خدای تعالی ابری فرستاد و آن ابر ضفدع می بارید چنانکه انجوم را جای تنگ شد و در طعام
و در جامه خواب ایشان در رفتی و اگر یکی را بکشتندی هزار دیگر برآمدی باز نزد موسی رفتند گفتند
دعا کن تا این بلا از ما بگردد موسی دعا کرد آن بلا بگردانید هیچکس ایمان نیاوردند بیت
آهنی را که موریانه بخورد ۞ نتوان برد ازو بصیقل زنگ ۞ با سیه دل چه سود گفتن وعظ ۞ نرود میخ آهنی در سنگ
وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ و ضفدع مذکور شد والدم خدای تعالی آبهای ایشانرا خون گردانید که اگر
بنی اسرائیل بخوردندی آب گشتی و اگر قبطیان و فرعونیان بخوردندی خون گشتی پس قبطیان
بخانهای بنی اسرائیل میرفتند تا آب از سبوی ایشان بخورند آورده اند که بنی اسرائیل
چون از سبو آب خوردندی آب صافی بود و چون قبطی دهن بدان نهادی خون شدی پس
بسیار خلق هلاک شدند بموسی زاری کردند که اگر تو این بلا را از ما دفع کنی ما ایمان آوریم موسی
دعا کرد فی الحال برطرف شد باز ایمان نیاوردند بیت گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ۞ سفید کردن او
نوعی از محالاتست ۞ مُفَصَّلَاتٍ یعنی حق تعالی گفت نشانها نمودیم ایشانرا همه یکی دلیل بر نبوت
موسی علیه السلام بود فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ پس گردن کشی کردند قوم فرعون
بودند گرویدن گناه کاران فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَى أَجَلٍ هُمْ بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ
يَنْكُثُونَ پس ایشان عهد خلاف کردند و بر کفر خویش ثابت بودند فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ پس خدا انتقام

ازیشان کشیم بیکبار فَأَغْرَقْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ پس غرق کردانیدیم ایشانرا در دریای قلزم پس فرعون
و قوم اورا هلاک نمودیم پس قوم فرعون آن همه معجزات از موسی بدیدند هیچ پند نپذیرفتند و عهدها
بشکستند و هر روز بر کفر حریص تر بودند و قوم موسی بر حق ثابت بودند از ظلم و جور قوم
فرعون و جفای ایشان و موسی منتظر فرمان بود و کار بضرورت رسیده و فرعون مسلط
ایشان شده بود و قوم بنی اسرائیل را جفاهای بسیار میکرد و ایشان بموسی التماس نمودند
که یا موسی بدرگاه حق دعا کن شاید که از دست این ظالم نجات یابیم آورده اند که موسی علیه السلام
در مناجات گفت بارخدایا این ملعون را چرا فرو گذاشته تا دعوی ربوبیت چندین کند و ظلم میکند
و بر مسلمانان چندین جور و ظلم روا میدارد و همه را هلاک میسازد ایا درین چه حکمت حق تعالی
گفت یا موسی این ملعون را سه خصلت دارد تا آن سه خصلت میورزد من اورا هلاک
نکنم موسی گفت خدایا آن سه خصلت چیست گفت یکی آنست که صاحب کرمست و نان بسیار
بخلق میدهد آورده اند که فرعون را هشتاد مهمان خانه بود و هرگز از مهمان خالی نبود و هر که
گرسنه میشد و بعضی در آن مکان بود کسی را منع نمیکردند آن خصلت را دوست میدارم •
دوم آنکه ریش شانه میکند و خضاب بسیار میکند سیم پیش از صبح برمیخیزد این خصلت
اورا از بلا نگاه میدارد چون این خبر باسیه خاتون زن فرعون رسید گفت شکر خدایا کم کرد او
هر سه را ترک نباید اما چون قحط بهم رسید فرعون مهمان خانها را در بربست و مردم را از نان دادن
منع نمود و ایسه خاتون رحمة الله علیها مسلمان بود و عم موسی پیغمبر بود تحقیق در خانه فرعون چون
ملعون بود آن ملعون را بر وی دست نبود و باکره بود زیرا که در بهشت جفت حضرت رسول الله
خواهد بود و هر وقت که فرعون قصد وی کردی حق تعالی دیوی را بر شکل ایسه خاتون فرستادی
تا فرعون با وی صحبت کردی و ایسه خاتون بکر ازین جهان بیرون رفت چنانکه پیش ازین
مذکور شد پس ایسه خاتون تدبیر میکرد تا اورا از آن اوضاع بر گرداند و در فکر بود روزی
اورا گفت اگر تو خدائی میخواهم که ترا با موسی صفتی بود که نتواند کرد تا ممتاز باشی •

گفت

گفت چکنم گفت مر ریش ترا بجواهر و گوهرها مکلل کنم تا چون بر تخت نشینی ترا زینتی بود که کسی دیگر
نتواند کرد تا فرق بود میان تو و دیگران فرعون گفت تو دانی ایسه خاتون دو استاد در ریش
پلید اورا بمروارید و گوهرها الوان بیاراست و گویند که ریش فرعون تا بناف وی میرسید
پس فرعون از شانه نمودن محروم شد و از شانه کردن بازماند دیگر گفت فرعون را که پادشاه
شاه ولایت را زر و سیم و جاه و حشمت و حشم جمله برای آرایش دنیا در کارست •
اما هیچ نعمتی از غذا و قوت و صحت و لذت بهتر از خواب نیست و تو خود را از آن باز میداری
و بی نصیب کرده باری آزمایش میتوان نمود تا ترا آسایش و راحت روی نماید پس
شبی چند فرعون بی خفت تا آفتاب بر وی آمد پس فرعون عادت کرد پس غرق نمود
تا ویرا بیدار نکنند تا آفتاب بلند شدی اما خصلت کرم با وی بود و خلق را طعام میداد •
روزی ایسه خاتون اورا گفت تو پیر شده و این دنیا را بقائی نیست و این خلق همه روی
بتو دارند و پادشاهانرا از خزاین ناچارست و ترا هر چه بدست آید خرج مهمان
میکنی مبادا که این ولایت را چشم زخمی رسد یا قحطی روی نماید چنانکه پیش ازین
روی نموده بود و ترا خزانه چنین نباشد و همه لشکر و خیل و حشم از تو بر گردند و خدائی
ترا نقصان باشد و چندی خرج که تو میکنی دخل تو بدین وفا نکند و ترا پشیمانی سود
سود نکند بیت چرا نستانی از هر یکی جو سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی •
آورده اند که هر روز چهارصد شتر و گاو و گوسفند در مطبخ فرعون کشته میشد و در مدت
چهارصد سال بدین سلوک میشود آخر ایسه خاتون اورا گفت مصلحت نیست که تو هر روز
خان نهی بلکه در خزانه بگذاری تا هر وقت که ترا بکار آید باشد و در دل تو قوی باشد فرعون
گفت ترا راست میگوئی چنین کنم که تو میگوئی بعد از آن فرعون مهمانی بر طرف کرد و نان
از خلقان باز گرفت این هر سه خصلت از وی بر طرف شد و شستن دولت وی خراب شد •
و وقت هلاکت قبطیان در آمد و دولت روی بزوال نهاد و مرگ او نزدیک رسید •

آورده اند که بنی اسرائیل از جور قبطیان بخدمت موسی علیه السلام آمدند وگفتند قوله تعالی
قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَنْ كُنَّا
أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ یعنی گفتند قوم بنی اسرائیل مر موسی را که بدرستی که گرویدیم مر پروردگار جهانیان را
وازجمله گرویدگانیم بدرستی که طمع داریم که بیامرزد مارا پروردگار ما گناهان ما را اذ بودیم که هستیم
ما از اول بگرویدگان چون این خبر بقوم فرعون رسید که جماعتی بنی اسرائیل بر موسی گرویدند
وبخدای او ایمان آوردند بخدمت فرعون ملعون رفتند وگفتند که ای خداوند جمله بنی اسرائیل
با موسی بنیز یار شدند وبخدای او ایمان آوردند تو چرا موسی را گذاشته وایشان را هلاک
نمیکنی تا ما فارغ بال باشیم واز سحر او بازرهیم پس فرعون را از راه ببردند تا فرعون
نامها نوشت بولایتهای خویش واز ایشان لشکر طلبید از اطراف عالم لشکر عظیم روی بفرعون
نهادند تا بحدی که ایشان را شماره نتوانست نمودن چون موسی علیه السلام بشنید بترسید
قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ ووحی کردیم ما
بموسی که شب ببر بندگان مرا از شهر مصر بکنار رود نیل بدرستی که شما را پی کرده اند از لشکرگاه
که ما شما را بریشان نصرت خواهیم داد وایشان را در دریای نیل هلاک خواهیم نمود وشما را بریشان
ظفر خواهیم داد قوله تعالی فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ پس فرستاد فرعون در شهرها
حشر کنندگان چون جمع شدند لشکر فرعون در مصر گفت فرعون ایشان را إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْ
ذِمَةٌ قَلِيلُونَ گفت فرعون مر ایشان را که بدرستی که این گروه موسی گروهی اند کم
بی سلاح وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ بدرستی که ایشان مارا هر اینه بخشم آورندگانند
وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ بدرستی که ما هر آینه گروهی سلاح دارندگانیم فَأَخْرَجْنَاهُمْ
مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ پس بیرون آوردیم ما ایشان را
از بستانهای خویش وچشمهای وگنجها وجایگاهی نیکو وبکشتیم تمام ایشان را وکسی نگذاردیم
القصه قوم موسی چون ستم فرعون بی طاقت شدند واز ایمان آوردن قوم فرعون

نومید شدند

٧٣

نومید شدند واز جمع نمودن لشکر خایف بودند وقت اجابت دعای موسی آمد ملک تعالی وحی
فرستاد بموسی که وقت هلاک فرعون نزدیک شد پس قوم خویش را بگوی تا هم بسوی دریا روند
وبگو ایشان را تا بهانه بر انگیزند که ما را فردا روز عید است از فرعونیان جامهای فاخر
والت حرب بعاریت بستانند تا سابان ایشان را نیز بعاریت بطلبند وبگویند که چون
از عیدگاه برگردیم باز پس دهیم ودر شب بروند بر کنار رود نیل ومن عذاب بقوم فرعون
خواهم فرستاد وایشان از عقب شما خواهند تاخت وشما فارغ بال باشید که ایشان را بر
شما دستی نباشد قوله تعالی كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وهمچنین بمیراث
دادیم مالهای ایشان را واسباب واملاک فرعونیان مر بنی اسرائیل را پس موسی علیه السلام
قوم خود را خبر کرد ایشان به بهانه قوم فرعون را گفتند که ما را عیدی فردا پیش آمده است
میخواهیم که حُلی وحُلل بعاریت بما دهید تا فردا بپوشیم وباز پس دهیم ایشان مال بی نهایت
بایشان دادند موسی نیز خود بنزد فرعون آمد وگفت ای فرعون هامان وجماعت بندگان
خود را بگوی تا ایشان جامهای فاخر وسلاح رزم بما دهند تا فردا روز عید بنی اسرائیل
بپوشند وباز پس دهند پس فرعون بفرمود تا هر چه موسی را بکار آید باو عطا کنند
پس الت زرین وسیمین وسلاح بسیار ومراکب بیشمار بموسی دادند ندا آمد که یا موسی هم امشب
بنی اسرائیل سلاح بپوشند واز شهر بیرون روند موسی گفت الهی میترسم که ایشان واقف
شوند ونگذارند که ما از شهر بیرون رویم وهمه را بقتل رسانند ندا آمد که ما ایشان را بخواب
کنیم وخوابها بریشان بگماریم که مطلع نشوند قوله تعالی أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ
مُتَّبَعُونَ چون شب درآمد موسی با لشکر خود برنشست واز شهر مصر بدر آمدند وروی
بدریای نیل نهادند وموسی هادی وخضر مقدم لشکر کرد وخود بر اثر ایشان روان شد وحق
تعالی خود سپاهی ایشان را در خواب کرد تا ایشان بانگ نکنند وآن شب را خدای تعالی دراز نمود
وقرص آفتاب را امر نمود تا از جای خود حرکت نکند وبمقدار سه روز آن شب را دراز کرد

وقوم فرعون در خواب غفلت بودند و این دوش بدان روش بگریدند نثر خبر است

که آن شب با موسی شش هزار و پانصد سوار مکمل بودند غیر پیران و زنان و کودکان بنی اسرائیل

پس بجملگی بعجله بدریا نمازند فرعون سه روز برفتند صبح صادق دمید نمود فرعونیان

از خواب غفلت بیدار شدند و از رفتن موسی با قوم خود فرعون ملعون را خبر کردند فرعون

پنداشت که ایشان للحال رفته اند امر کرد تا لشکریان بر نشینند تا بر او ایشان رویم هم دست

بسته باز آریم و بکشیم قوله تعالی فَأَتْبَعُوهُم مُّشْرِقِينَ پس در پی ایشان ایستادند

بامدادان پس فرعون را کوسی بود که آواز آن چهار فرسنگ راه برفتی بفرمود تا فرو کوفتند

و سپاه فرعون مطلع شدند هم سوار گردیدند و عدد ایشان هفت بار هزار هزار

سوار بودند با سلاحهای تمام و هزار هزار مرد پیاده هم جوشن پوشیده روانه شدند بیت

هم جوشن قبا و فیل پیکر ❊ هم چون شیر شرزه حمله آور ❊ هم گرز افکن و بی باک و جرار ❊

کمان دار و کمان انداز و خون خوار ❊ قوله تعالی إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ

گفت فرعون که این سپاه هست بدرستی که گروه موسی هر آینه گروهی اندکند و بی سلاح و شما

بسیارید و با سلاح بشتابید که هر گاه بدیشان رسیم یکی را زنده نگذاریم و هم چند بشتافتند

اسواریشان نمیدیدند تا بعد از سه روز نزدیک قوم موسی رسیدند چون قوبان موسی

در دعوایشان اشاهین نمودند بترسیدند گفتند یا موسی اینک فرعون با لشکر خود رسیدند

تمام ما را هلاک نمایند فهم بکرد موسی در آمدند و شروع در غیبر نمودند قوله تعالی فَأَتْبَعُوهُم

مُّشْرِقِينَ پس در پی ایشان ایستادند بامدادان فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ

مُوسَىٰ إِنَّا لَمُدْرَكُونَ پس چون برابر یکدیگر ایستادند دو لشکر گفتند اصحاب موسی

بدرستی که ما هر آینه دریافتگانیم یعنی در خواهند یافت ما را و هم را زنده نخواهند گذاشت

قوله تعالی قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ گفت موسی مر قومان خود را بدرستی که خدای تعالی

ما را از شر فرعونیان نگاه خواهد داشت ❊ پروردگار ما و زود راه نماید ما را تا از شر ایشان

محفوظ سیوم

محفوظ سیوم در حال ندا آمد یا موسی قومان خود را بگوی که خاطر راجع دارند که من فرعون را

با تبع او درین دریا غرق خواهم نمود و من ناصر شما ام پس بامداد بود که موسی بکنار دریا رسیده بود

که آفتاب عالمتاب سر از دریچه مغرب بر آورد که صدای کوس گران بگوش موسی رسید که

فرعون با سپاه بیشمار از پس در آمدند لشکر موسی چون آن سپاه بی عدد دیدند

که هم تیغها کشیده و شعاع آفتاب بر ایشان تافته هم بترسیدند و گرد موسی در آمدند

و گفتند ای موسی ما را فریاد رس که از پیش آب است و از پس لشکر دشمن اکنون از ما یکی را زنده

نگذارند پس موسی دعا کرد ندا آمد قوله تعالی فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ

پس وحی کردیم بموسی که بزن عصای خویش را بر دریا پس موسی خشنحال شد و روی به بنی اسرائیل

نمود که ای قوم زود باشد که نصرت شما را بود و راه نماید خدای تعالی شما را درین دریا گذشتن

اما چون لشکر فرعون نزدیک رسیدند و صف بر کشیدند و غبار در خواستند اضطرابی عظیم

بقوم بنی اسرائیل افتاد گفتند زود باشد که دریا بند ما را فرعونیان موسی گفت که غم مخورید که

حق تعالی وعده کرده است که ایشان را هم هلاک نماید چون ایشان شروع در نبرد نمودند ابری

سیاه بر آمد و میان هر دو قوم بایستاد تا یکدیگر نمیدیدند و شمشیر در هم نهادند و شروع در قتال

نمودند و کشش بالا گرفت موسی گفت قومان خود را که ما را امر شده است که بدین دریا در رویم

هیچ کس اجابت نکردند از ترس مگر یوشع بن نون و کالوت بن یوقنا مرکب بر روی آب

راندند که ستم اسب ایشان تر نشد و باقی در کنار دریا ماندند و فریاد بر آوردند چنانکه

عادت ایشانست و حجت گرفتند که یا موسی البته باب فرو خواهیم رفت موسی برگشت باز

فرمان آمد که اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ یعنی ای موسی ده بار صلوات بر پیغمبر آخر الزمان

محمد مصطفی بفرست و بزن عصا را بر دریا پس موسی عصا بر دریا زد و صلوات بر محمد و آل محمد

فرستاد فی الحال آب شکافته شد و دوازده طاق بایستاد و هر یکی از یکدیگر جدا گونه بایستاد

قوله تعالی فَانفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ پس شکافته شد دوازده راه

بیت

ما از آسمان رشتیم بوکشتیم عادت

ما اهل تیغ جوب نبودن ...

شنبه ما جوابستیمادت کرد

خاک آرند ...

درقعر دریا بدید آمد پس شکافته شد دوازده پاره چون کوه بزرگ موسی قوم خودرا گفت فرود
روید بدین راههای که درقعر دریا بدید شده است ایشان گفتند چگونه داخل شویم که چندین
هزار رسالست که درین دریا آب بوده است وما از گل دریا نیم وراه بیرون شد نداشته باشیم
حق تعالی آفتاب را فرمان داد تا بر زمین دریا بتافت وباد بوزید بیک چشم زدن خشک گردانید
وَأَنْجَيْنَا مُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ یعنی برهانیدیم ما موسی را وآنکه با او بودند جمله را
پس بنی اسرائیل دوازده قبیله بودند هر یک از راهی در گذشتند که سم اسب ایشان تر نشد
وچون بمیان دریا رسیدند باز لجاج نمودند که ای موسی ما از خویشان خود درین دریا خبر نداریم
ونمیدانیم که برسر ایشان چه رسیده است ما را معلوم کن موسی درماند حق تعالی وحی فرستاد
که عصا بآب اشارت کن تا احوال ایشان بتو معلوم شود موسی بعصا اشارت کرد فی الحال
بادی برآمد وآن آب مشبک کرد تا یکدیگر را دیدند ودوازده قبیله بحال هم مطلع شدند ودریچها
فراخ کشاده شد تا هم معاینه هم را مشاهده میکردند تا بسلامت بدیگر طرف دریا بدر شدند
چون فرعون ملعون مشاهده نمود دید که لشکریان تمام هم راه گشته اند وچون بکنار دریا رسید
دریا دید طاق طاق گشته وعلامت گذشتن موسی بدان دریا واضح است که ایشان بدان
گذشته اند دانست که معجزهٔ موسی بوده است واز آب بسلامت گذشته است فرعون ترسید
که اگر داخل دریا شود طاقتها بهم آید وبجهنم واصل شود جبرئیل بیامد بر مادیان نشسته بود و
فرعون علیه اللعنه بر اسب ابلق نشسته بود واسب سرکش بود چون بوی مادیان بمشام اسب
رسید سر کشید ودر پی مادیان بیامد جبرئیل در پیش برفت وفرشتگان تازیانه بر پشت
اسبان فرعونیان می زدند تا تمام در دریا فرو شدند موسی علیه السلام با لشکریان خود بسلامت
بیرون رفته بود فرعون هر چند که خواست که اسب خود را باز گرداند میکائیل با جماعت فرشتگان
عنان ایشان میکشیدند وتازیانه بدیشان میزدند تا هم سپاه ضلال را داخل دریا نمودند قوله تعالی
فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا جبرئیل آمد وآن کاغذ را که چندی غار از فرعون

گرفته بود

گرفته بود بدستش داد چون فرعون بخط خود نگاه کرد بشناخت درماند گفت قَالَ آمَنْتُ
أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ یعنی گفت فرعون
بدرستی که ایمان آوردم بدان خدائی که بنی اسرائیل بدو ایمان آوردند فرعون چون این لفظ
بر زبان میراند که جبرئیل مشتی از گل دریا در دهان او زد ونگذاشت که او تمام کند گفت
ای ملعون اکنون ایمان آوری که عذاب خدای تعالی نازل شده است جبرئیل گفت آلْآنَ
وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وگفت ای آب فرو گیر این قوم را الضّپیش وچنین حَتَّىٰ إِذَا أَدْرَكَهُ
الْغَرَقُ چون خطاب رب الارباب بدریا رسید که فرعون وتبع او را غرق گردان فی الحال
دریا در حرکت آمد وچنان صدای از دریا برخواست که تمام کوه ودشت بلرزید وآب بموج درآمد
وبهم برآمد فرعون وقوم او تمام هم هلاک شدند که یک کس از ایشان دریای خطرناک جان بدر نبردند بیک
دم هلاک شدند بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد؛ بند بر دست وپای خویش نهاد؛ چند روزی اگر
سر افراز زد؛ دهر آخر زبار درنماز زد؛ هر که بدی کرد ببد یار شد؛ هم ببدی خویش گرفتار شد؛
القصه چون صدای بانگ دریا بگوش موسی علیه السلام رسید بتو رسید وگفت قومان خود را
که مژده باد شما را که حق تعالی فرعون وقوم او را هلاک نمود وشما را از دست آن طاغی باقی برهانید.
قوله تعالی وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخَرِينَ یعنی ما که خدا وندیم بهم آوردیم آنجایگاه مر فرعونیان را.
ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخَرِينَ پس غرق کردیم ما دیگرانرا وَأَنْجَيْنَا مُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ.
وبرهانیدیم ما که خداوندیم موسی را وآنکه با او بودند تبع او را إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً وَمَا كَانَ
أَكْثَرُهُمْ مُؤْمِنِينَ بدرستی که درآن هر آینه نشانیست وبودند بیشترین ایشان
مؤمنان وَإِنَّ رَبَّكَ لَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ بدرستی ای موسی هر آینه پروردگار تو او است
غالب بر ظالمان ورحمت کننده است بر مؤمنان لطیفه اگرچه عجیب بود که دریا در قدم
موسی اورا راه نداد چون هیبت امر ملک تعالی بوی رسید مطیع امر موسی شد فَانْفَلَقَ
فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ فرعون اگرچه با حشمت بود چون اثر قهر ملک تعالی

لطیفه

بوی رسید بدریا غرق شد فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ کوه اگرچه سنگ بود چون اثر تجلی ملک تعالی
بوی رسید پاره پاره شد فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا ماه اگرچه رفیع است
چون اثر اشارت رسول علیه السلام بوی رسید دو پاره گشت وَانْشَقَّ الْقَمَرُ آسمان
اگرچه رفیع است چون نفخ صور بشنود شکافته شود که إِذَا السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ
ستارگان اگرچه بازینت اند چون هیبت قیامت آشکار شود همه فرو ریخته شوند
وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ دوزخ اگرچه صعب است چون نور معرفت مؤمن بوی رسد
بر مؤمن سرد شود و اورا از ان آسیبی نرسد طاعت کافر اگرچه بسیار بود چون
عدل ملک تعالی بوی رسد جمله ناچیز شود فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ القصه
وهب منبه گوید که چون فرعون وقومش جمله هلاک شدند بانگی عظیم از دریا برخاست
بنی اسرائیل بترسیدند گفتند آیا این چیست موسی گفت مژده باد شما را که حق تعالی
دشمن شما را هلاک نمود قوم موسی گفتند تا ما بچشم خود نبینم باور نداریم موسی دعا کرد
تا آب فرعون وقوم اورا بدان طرف برد که قوم موسی بودند آن قوم در ایشان نگاه میکردند
وخدای تعالی برایشان منت نهاد قوله تعالی وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ
موسی علیه السلام نذر کرده بود که اگر خدای تعالی نصرت دهد پس فرعون را ببرد و در قربوس زین
ببندد پس فرعون را بر سر آب بگرفتند هنوز او در رمقی مانده بود موسی ریش نحس اورا
ببرید وبر فتراک زین بست وفرعون چون خیک اماس نموده بود باز بدریا اورا فرو برد
وبجهنم واصل نمود نظم هر که بدی کرد ببد یار شد هم ببد خویش گرفتار شد آورده اند که
موسی هامان را طلب میکرد اورا در آب نیافتند ندا آمد که بمصر روید که هامان را بعذاب
دیگر بشما خواهم نمود پس چون موسی دید که فرعون وقوم او هم هلاک شدند ومصر از ایشان خالی شد
موسی با بنی اسرائیل در مصر آمدند موسی در سرای فرعون فرود آمد وبنی اسرائیل در سرای
قبطیان نزول نمودند ومال وحشمت ایشان بدست اینها فرود آمد وبنی اسرائیل تمام آنرا تصرف

نمودند

نمودند قوله تعالی وَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَأَوْرَثْنَاهَا
بَنِي إِسْرَائِيلَ ومفسران گفته اند که خدای تعالی خانهای فرعونیان را بجهت آن کریم خوانده که خانه
هفتاد مهمان خانه داشت از بهر حرمت مهمان آنرا کریم خوانده است پس هامان نابینا گشته
بود بدر خانه موسی رفت ولقمه نان خواست موسی اورا بشناخت گفت خداوندا تو گفتی که هامان را
بعذاب سخت مبتلا خواهم کرد که از آن رنج هلاک شود واو هنوز زنده است ندا آمد که یا موسی
ازین سخت تر که نابیناست وبخلق محتاج از هلاکی مرگ بدتر است چون موسی ملک مصر بدو قرار گرفت
پیش صفورا رفت صفورا یک پسر ودختری بیک شکم آورده بود وچهل ساله گشته بودند موسی
ایشان را بمصر آورد پیش مادر ودر مصر جز زنان وپیران کسی دیگر نبود همه در دریا غرق شده بودند
ومالهای ایشان را بمیراث تصرف نمودند وفارغ بال شدند قوله تعالی فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ فَأَغْرَقْنَاهُمْ
فِي الْيَمِّ بِأَنَّهُمْ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَكَانُوا عَنْهَا غَافِلِينَ پس کینه باز خواستیم ما از ایشان پس غرق
کردیم ما ایشان را در دریا بآنکه ایشان بدروغ داشتند نشانهای ما را وبودند از ان غافلان قوله تعالی
وَأَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يُسْتَضْعَفُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا
وبمیراث دادیم ما قوم آنها که ضعیف بودند ایشان بودند از مشرقها ومغربها بدیشان برکت کردیم ما در آن
وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنَى عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا وَدَمَّرْنَا مَا كَانَ يَصْنَعُ فِرْعَوْنُ
وَقَوْمُهُ وَمَا كَانُوا يَعْرِشُونَ یعنی تمام نمودیم وعیدی که کرده بودیم ما بر بنی اسرائیل بدانچه صبر نمودند
وهلاک کردیم ما آنچه ایشان میخواستند فرعون وقوم او وآنچه ایشان را دشمن بودند عذاب نمودیم

**قصه رفتن موسی علیه السلام بکوه طور با حق تعالی سخن گفتن وتورات بوی نازل شدن
رَبِّ أَرِنِي گفتن وَلَنْ تَرَانِي شنیدن وافتاد مردن از نور تجلی سوختن وقوم خود را بهارون
سپردن وسامری گوساله ساختن وبنی اسرائیل را از راه بدر بردن وگوساله پرست
شدن واین قصه عجیبه بترتیب مذکور میشود بعون الله تبارک وتعالی**

راویان اخبار وناقلان آثار در کلام مجید چنین بیان نموده اند که چون قوم موسی علیه السلام برکنار دریا آمدند

والتماس کردند که یا موسی ما را کتابی و کلامی میباید که دران شریعت و امر و نهی دران موجود باشد
تا ما بدان کار کنیم و الحال تجاوز نمودیم تا رستکار شویم خدا که پیغمبران دیگر را بعضی داد داود را خدای تعالی
زبور داده بود ما را نیز کتابی روشن و هویدا بباید تا باور نمائیم پیغمبری تو را (با موسی) حق تعالی امر نمود
موسی را که سی روز روزه بدار انکه بطور آی تا با تو سخن کویم و تو را کتاب دهم خدا که جبار عالم و کلام
مجید از برای حبیب خود بیان مینماید قوله تعالی قُلْ فَأْتُوا بِكِتَابٍ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ هُوَ أَهْدَى
مِنْهُمَا أَتَّبِعْهُ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ یعنی بگو ای محمد که کفتند قوم موسی مر پیغمبر خود را که بیار کتابی
از نزد خدای خود تا آن راه نماید ما را پس ما روی آوردیم آنرا اگر هستی تو راست کوی قوله تعالی
فَإِنْ لَمْ يَسْتَجِيبُوا لَكَ فَاعْلَمْ أَنَّمَا يَتَّبِعُونَ أَهْوَاءَهُمْ وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّنِ اتَّبَعَ هَوَاهُ
بِغَيْرِ هُدًى مِنَ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ یعنی کفت موسی که ای قوم من
اگر من دعا نمایم و خدا مستجاب نماید و بمن فرستد کتابرا شما بدان کار خواهید نمود یا بهوای خود
هر چه خواهید [illegible] کمراه خواهید بود بدرستی که خدا راه ننماید قومی
ستمکاران را پس قوم موسی کفتند بشرطی باور نمائیم که از بزرکان ما با تو باشند تا خدای تو
معاینه این کتاب را بتو دهد و ایشان بچشم سر ملاحظه نمایند ما باور خواهیم داشت و تخلف
آن نخواهیم نمود هر که الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِهِ هُمْ بِهِ يُؤْمِنُونَ یعنی بدادیم
یا محمد ایشانرا کتاب روشن از پیش این بدایشان تا بدان بکروند و پند کیرند وَمَا كُنْتَ
بِجَانِبِ الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا وَلَٰكِنْ رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ لِتُنْذِرَ قَوْمًا مَا أَتَاهُمْ مِنْ نَذِيرٍ
مِنْ قَبْلِكَ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ یعنی نبودی تو یا محمد بجانب کوه طور مبارک که چون برخواندیم وبدادیم لیکن کتاب را
یا موسی پیغمبر را ولیکن رحمتی است از پروردکار تو تا بترسانی قوم خود را که نیامد بدیشان
هیچ بیم کننده از پیش تو تا بود که ایشان پند کیرند آورده اند که چون قوم موسی بر کنار دریا آمدند
قومی را دیدند که چیزها ساخته بودند بر هیئت کاو و آنها را پرستیدند قوم موسی کفتند مر موسی را
قوله تعالی وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰ أَصْنَامٍ لَهُمْ

یعنی

یعنی در کذرانیدیم با بنی اسرائیل را در دریا پس آمدند بر قومی که مقیم شونده کان بودند بر بتهای
که ایشانرا بودند یعنی چند بشکل کوساله و میپرستیدند ندا قوله تعالی قَالُوا يَا مُوسَى
اجْعَلْ لَنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ یعنی کفتند ای موسی
بیار از برای ما خدائی چنانکه ایشانرا خدایانی واضح و هویدا إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ
مَا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ کفت موسی بدرستی که این کروه هلاک شونده کانند
آنچه ایشان میکنند و باطلست خدایان ایشان پس نادان قومی هستید شما قوم بنی اسرائیل
قَالَ أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَٰهًا وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ موسی کفت ای قوم مکر شما
چنین فضلها ناشکر کرده الحال بغیر از وی معبودی طلب میکنید شرم ندارید قوله تعالی
وَإِذْ أَنْجَيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُقَتِّلُونَ أَبْنَاءَكُمْ
وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ پس خطاب کردیم
ایشانرا که ای بنی اسرائیل چون برهانیدیم ما شما را از آل فرعون بچشانیدند شما را بدی عذاب الیم
که میکشتند پسران شما را و زنده میکذاشتند دختران شما را و در رهانیدن ما شما را نعمتی بود از پروردکار شما
که بزرک و عظیم است پس ایشان کفتند ای موسی ما سر از فرمان خداوندی کردانیم تا نفرستد باکتاب
روشن تا هفتاد کس از ما آنرا معاینه نبینند تا باور بکنیم که این کتاب فرستاده خداست تا ایشان خدا را
معاینه نبینند انکه در میان قوم موسی دوازده سبط بودند و هر سبطی از فرزندان یعقوب علیه السلام بودند
موسی از هر سبطی شش تن بر کزید و هفتاد و دو تن شدند موسی دعا کرد که خداوندا تو عالمی که بنی اسرائیل
حجت میکیرند و من درکار ایشان سرکردان شده ام خطاب شد که یا موسی بایدکه سی روز روزه بداری
انکه بطور آیی تا با تو سخن کویم و تو را کتاب دهم و هفتاد کس را از پیران با خود بیار موسی کفت ای قوم
حق تعالی کفته است که هفتاد تن پیش میایید دو تن از این قوم بشمر مر شوند همان فضل که این
قوم را بود شما را نیز بود پس یوشع بن نون و طالوت ابن قیا استادند موسی در حق ایشان دعا کرد
خدای تعالی ایشانرا نبوت داد و از انجمله هفتاد تن جوان بودند موسی دعا کرد شب که بخفتند دیگر روز

موي ريش ايشان سفيد شده بود پس موسى عليه السلام آن هفتاد تن را با خود برداشت و بطور برد
وَاَوَّلُ ذِي القعدة بود كه از تيه رفت و فرعون روز عاشورا دهم ماه محرم بود كه هلاك شده ميان
هلاك شدن فرعون و مناجات كردن موسى در طور يازده ماه درميان بود و درين يازده ماه
بني اسرائيل در كنار رود نيل بودند پس موسى با آن هفتاد علماي بني اسرائيل روي بكوه طور
نهادند موسى هارون را خليفه كرد و قوم را بوي سپرد و ايشان را رخصت نمود تا بمصر شوند
و اموال فرعون و تبعه ايشان را برداشتند و همه بني اسرائيل صاحب خانه و مال و اسباب شدند
پس موسى عليه السلام هارون را وصيت نمود در نگاه داشتن بني اسرائيل او را تهديد نمود و امت
خود را بخالق سپرد بمخلوق سپرد شيطان ملعون برين وقوف يافت درصدد آن شد
كه قوم موسى را از راه ببرد پس سامري با هارون همراه بود و اصل او از دهي بود كه گوساله
مي پرستيدند سامري مهر گوساله در دل وي بود و ليكن درميان ايشان بظاهر ايمان
آورده بود چون موسى برفت هارون مر بني اسرائيل را گفت اين مال شما غنيمت هست
و غنيمت بر شما حلال نيست تا موسى بيايد و رخصت بدهد بر شما حلال خواهد شد آنگه
بكار بريد شيطان بصورت پيري پيش سامري ملعون رفت و گفت موسى رفته تا خداي
خود را ببيند تو هم خود بايد اين از جمله محالات است بيا تا ترا راه نمايم بمعبودي سامري گفت مرا چه
بايد كرد گفت مال فرعونيان بسيار است از طلا قدري بردار تا ترا تعليم دهم گوساله بسازي
كه ميان او تهي باشد و من خود درآيم ودرون گوساله شوم و حرف زنم بني اسرائيل را گمان آن
باشد كه گوساله حرف مي زند تمام از دين برگردند و گوساله پرست شوند و موسى قوم خود را
بهارون سپرده است و هارون چه تواند نمود و چون باز آيد ديگر قوم اطاعت او نخواهند نمود
پس سامري بر ساختن گوساله مشغول شد تا گفته شود پس موسى عليه السلام با هفتاد تن
در بيابان كوه طور رسيدند و سي روز روزه بداشتند قوله تعالى وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً
پس موسى روز روزه بداشت با قوم خود و بكوه طور رفت و در راه مي انديشيد كه با خداي تعالى

سخن كويم

وَقَالَ مُوسَى لِأَخِيهِ هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ وَلَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ يعني گفت موسى مر برادر خود هارون را خليفه من باش درميان قوم من و كار ايشان را اصلاح آور و پيروي مكن راه تباهي كنندگان را ايشان از دين برگردند

سخن كويم از دهن من بوي روزه آيد همانا نيكو نباشد پس مسواك بچوب كرد و بعضي گفته اند
كه برگ درختي بخاييد چون بمقام مناجات رسيد خداي تعالى فرشتگان را بفرستاد تا از سيمها
از بهشت بياوردند بجهت موسى بنهادند چون موسى بطور رسيد نعلين از پاي بيرون كرد
و با خداي شروع در مناجات نمود حق تعالى گفت يا موسى وعده بجاي نياوردي روزه نداشتي گفت
بارخدايا تو دانا تري كه من كه بنده ذليل توام سي روز روزه بداشتم گفت پس چرا از دهن تو بوي
روزه نمي آيد و روزه را كشودي گفت از بوي دهن خود انديشيدم كه شايسته حضرت تو نباشد
ندا آمد كه يا موسى بعزت من كه خداوندم كه بوي نفس روزه دار پيش من خوشتر از بوي مشك
ثُمَّ الصَّائِمُ اَحَبُّ مِنْ رِيحِ الْمِسْكِ عِنْدَكُمْ ترجمه كه بوي دهن روزه دار نزد من
دوستر است از بوي مشك پس حق تعالى گفت يا موسى باز گرد و ده روز ديگر روزه بدار آنگه
باز آي تا من ترا كتابي بدهم كه درآن بيان شريعت بود بعد پس موسى پيش قوم باز گشت
و بقوم خود گفت كه خداي تعالى مرا ده روز ديگر روزه فرموده است قوله تعالى وَاَتْمَمْنَاهَا
بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً يعني تمام كرديم ما آنرا به ده شب ديگر پس تمام
كرده شد مجموع بچهل شب بعد پس شد و آن سي روز كه روزه داشته بود ماه ذي الحجه بود و ده روز
ديگر از محرم روزه بداشت كه مجموع آن چهل روز باشد تا روزه وي نقص نداشته باشد پس قوم از
موسى گفتند كه يا موسى ما باور نداريم تا بچشم خود به بينيم كه خداي تعالى بتو كتاب چگونه فرستد
بعد از آن باور داريم موسى گفت تا هفتاد كس غسل و طهارت كردند و جامهاي سفيد پوشيدند
و ده روز ديگر روزه بداشتند قوله تعالى وَاخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا
پس موسى عليه السلام با هفتاد علماي بني اسرائيل روي بكوه طور نهادند و چون بحوالي كوه رسيدند
كوه از هيبت حق تعالى چون بيد ميلرزيد ايشان را تاب رفتار نماند بايستادند گفتند لَنْ نُؤْمِنَ
لَكَ حَتَّى نَرَى اللهَ جَهْرَةً يعني يا موسى ما اين سخن باور نداريم تا خدا را آشكارا نبينيم موسى
گفت فرق نميكنند ميان سخن خالق و مخلوق هرچند كه موسى بگفت ايشان نمي شنيدند الحاح

آتشي بيامد و آن هفتاد تن را بسوخت موسى دلتنگ شد گفت خداوندا من جواب بني اسرائيل
چگونه دهم که گويند که هفتاد علماي ما را ببردي و بسوختي پس دعا کرد خداي تعالى ايشان را زنده
گردانيد قوله تعالى ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ
پس ايشان از ترس با جاي خود بايستادند و ايشان را مجال نفس زدن نبود پس موسى عليه السلام
روي بطور نهاد هفتاد کلام بي واسطه بشنيد تا سخت عاشق شد بانگ بر داشت قوله تعالى
وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ يعني چون آمد موسى عليه السلام سر وعده گاه خود
و سخن گفت با او پروردگار او گفت موسى پروردگار خود را قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ
إِلَيْكَ گفت موسى اي پروردگار من باز نماي مرا تا بنگرم بتو و ترا ببينم فرشتگان
هفت آسمان بانگ بر آوردند که اي پسر عمران کلام حق شنيدي بس نيست که طمع در ديدار پروردگار
بيچون کرده جواب آمد که يا موسى بر زمين نگر چون بنگريست تا تحت الثرى هر چه مخلوقات
بود پيش چشم موسى معاينه گشت فرياد بر آورد که خداوندا اين همه فاني اند مرا ديدار تو مي بايد
جواب آمد که بر عرش بنگر چون بنگريست هر چه در آسمان بود بديد گفت پروردگارا اينها هم
نيز مخلوق اند ديدار تو مي بايد پس هفتاد هزار فرشته از آسمان بزير آمدند بشکلهاي سهمناک
و گرد موسى ميگشتند و ميگفتند يَا ابْنَ النِّسَاءِ الْحَائِضِ أَتَطْمَعُ فِي رُؤْيَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ
اي پسر زن حايض ايا طمع ميکني در ديدار خداوند بيچون شاهنشاهي اين کي صورت توان بود
پس لرزه در هفت آسمان و زمين افتاد و فرشتگان جمله بسجده در افتادند پس موسى سه روز در کوه
طور ايستاده بود که چيزي نخورده و نه نشسته بود بلکه مدهوش شده بود و رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ
ميگفت و منتظر جواب بود هر نوبتي هفتاد هزار فرشته بشکل ديگري آمدند و همان کلام ميگفتند
تا رعشه بر موسى غلبه کرد و چون يک بي چند بود چون بار ديگر رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ
گفت ديد که هفتاد هزار شخص هم بشکل موسى همه پشمينها پوشيده و عصا در دست و بانگ
ميکردند که رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ موسى گفت خداوندا ايشان کيستند که بمن مانند اند

[illegible] بنده غلام [illegible] زده‌ام
بهر چه نظر کردم [illegible]
هر جا که روم [illegible]
[illegible]

جواب

جواب آمد که يا موسى تو مغرور خود گشته نمي داني که يک لحظه مانند تو صد هزار بيافرينم او را دو جلوه دهم
پس موسى بيخود شد و شوقش زياده شد ديگر باره بانگ بر آورد که رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ
جواب آمد که قال لَن تَرَانِي خدا گفت هرگز مرا نه بيني تو وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ
اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي وليکن بنگر بکوه اگر کوه طاقت پرتو تجلي ما بيارد و آرام
گيرد کوه پس تو نيز ما را تواني ديدن پس حق تعالى ذره از تجلي خود بر کوه انداخت گفت يا موسى
در نگر موسى نگاه کرد ديد که طاق طاق در کوه افتاد و ذره ذره گشت و در هوا رفت موسى از آن هوا
و از آن عظمت بيهوش گشت و بيفتاد فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ
صَعِقًا پس چون ظاهر شد شعاع پرتو پروردگار او بر کوه را انحلال کرد آن را خرد و مرد بطريق کاه در هوا
رفت و بيفتاد موسى در آن حالتي که بيهوش بود فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ
وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بر خواست گفت موسى که پاک و منزهي تو باز آمدم با تو و منم اول مومنان
قَالَ يَا مُوسَىٰ إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ
وَكُن مِّنَ الشَّاكِرِينَ خدا گفت اي موسى بدرستي که من برگزيدم ترا بر مردمان برسالات من
و بکلام من پس فرا گير آنچه بدادم ترا و باش از جمله شاکران پس موسى از هوش بهوش بيامد و از خود
بيخود و متحير و حيران بماند ديگر سوال نتوانست کرد و نه ديگر قدرت حرف داشت ندا آمد يا موسى
ترا چه بران داشت که اين سوال از حضرت ما کردي و اراده ديدن ما نمودي که با اين شکوه تاب
ذره تجلي ما نداشت تو چگونه جرات اين اراده داشتي گفت بار خدايا چندان لطف و کرم در حق ما کردي
و کلام خود مرا بشنوانيدي تاج رسالت بر سرم نهادي و طوق محبت در گردن من افگندي و لباس
نبوت در من پوشانيدي و آتش شوق در دلم زبانه ميزند و چراغ معرفت در سينه من افروخته
ميشود و مست مخمور تو گشته ام و از صفت بشريت دور شده ام و در صحراي مشاهدت در حلاوت
و لذت کلام تو و استماع آن غايب گشته ام و مشتاق ذات پاکت بيطاقت شده ام بنا بر اين
اين جرات نمودم جواب آمد که اي موسى مگر خبر نداري که عاشقان اين درگاه رنجور شوند و خاموشانها

این درگاه بنقصان آوردند و منتها در بند کنند و سرشکان وا سر انگشت هراسان دارند هزار جگر درین راه آب شده است و صد هزار مردان بشمشیر قهر کشته شده اند که کسی خون ایشان ازین آب شوق بظاهر اشتیاق است نا آثار باطن احتراق نظم تو دین ندانی که به بینی یار را عالم هم اورت دیده بیاید آورده اند که آن کوه که نور تجلی پروردگار برو اثر نموده بود از هیبت نور تجلی تاب نیاورد و چهار پاره شد و یک پاره در میان دریا افتاد جوا هر و مروارید شد و یک پاره در هوا پراکنده شد و به هر مکان که افتاد معدن طلا و نقره بهم رسید و اشیای نفیسه از آن حاصل شد و یک پاره که در کوه افتاد سنگ لعل و فیروزه بهم رسید و یک پاره در هوا گرد شد بهر مکان که نشست چشمهای آب صافی روان شد و در آن روز خدای تعالی هژده هزار سخن بی واسطه با موسی بگفت حضرت هر گاه میگفت یا موسی موسی در جواب لبیک میگفت و هر گاه موسی میگفت یا رب در جواب لبیک می شنید آورده اند که در آن روز جبرئیل گوش بگوشی باز داشته بود که تا از آن هژده هزار سخن که موسی بشنید جبرئیل هیچ نشنود جبرئیل گفت یا رب بر من هیچ واضح نشد که تو با موسی چگفتی گفت بجلال من که راهی که موسی پرسیده بود بدان اطلاع بهم رسانید که من با موسی خود چه گفتم قوله تعالی قَالَ يَا مُوسَىٰ إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُن مِّنَ الشَّاكِرِينَ خدای گفت ای موسی من برگزیدم ترا به پیغمبری و سخن با تو بی واسطه هژده هزار کلام گفتم بس هر کرامتی آنچه با تو گفتم و سپاس دار و کن و از جمله شاکران باش وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِن كُلِّ شَيْءٍ مَّوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِّكُلِّ شَيْءٍ یعنی بنوشتیم او را در لوحها از هر چه در کار بود در باب دین او را بدان حاجت بود از هم چیزی پندی هویدا کردن هر چیزی را باو فرستادیم آنکه خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا از بهشت الواح زرین بیاوردند و چهار هزار فرشته حاضر بود تا آن لوح را بر گرفتند و پیش موسی آوردند و گفته اند که آن لوح از زبرجد سبز بود و بعضی گفته اند که از یاقوت سرخ بود و نیز گفته اند که از زر خالص بود والله اعلم و چون موسی بر لوح نگاه کرد هزار سوره دید و هر سوره هزار آیت و هر آیتی دو هزار

بیت: مستان را عشق کو در نرلقا زنند ۞ جان سر عهد و فو فا در بلا زنند ۞

سوره البقره و هر آیتی هزار وعده و هزار وعید و هزار امر و هزار نهی و در اول تورات سیرت علما و عباد امت محمد نوشته بود موسی شاد گشت و چون مطالعه نمود گفت خداوندا اینها از امت من باشند جواب آمد که از امت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باشند که امت او بهترین امتها اند موسی گفت اَلْوَقْتُ وَقْتِي وَالْعَطَاءُ لِغَيْرِي یعنی خداوندا وقت وقت منست و عطا دیگری را ندا آمد که یا موسی تو کلیم منی و او حبیب منست و دین تو آنگه تمام شود که برسالت محمد صلی الله علیه وآله ایمان آوری پس موسی علیه السلام بحضرت محمد ایمان آورد و آنچه خدای تعالی در تورات بیان نموده است در قرآن نیز ذکر آن کرده است و گفته اند لوح تورات یکی بوده است و نیز گفته اند که تورات بر هفت لوح نوشته بودند چه اگر هفتاد شتر بار کردند و کسی تورات را از بر نداشت مگر چهار کس یوشع بن نون و عزیز و موسی عمران و عیسی علیه السلام اندر خبر است که چون موسی بلوح در نگریست گفت خدایا در تورات امتی را می بینم که ایشان را در قیامت شفاعت دهند ایشانرا از امت من کن گفت ایشان امت محمد اند گفت بار خدایا امتی را می بینم که دجال را بکشند ایشانرا امت من گردان گفت ایشان امت محمد اند گفت بار خدایا امتی می بینم که ایشان از تو راضی باشند بروزی اندک و تو از ایشان راضی باشی بطاعت اندک ایشانرا از امت من گردان گفت ایشان امت محمد اند گفت بار خدایا امتی را مشاهده میکنم که تو با اندک طاعتی گناه بسیار ایشانرا عفو کنی ایشانرا از امت من کن گفت امت محمد اند گفت بار خدایا امتی می بینم که صدقات بهم دهند و بخورند و تو ایشانرا ثواب دهی ایشانرا از امت من گردان گفت امت محمد اند گفت بار خدایا امتی می بینم که ایشان پس ترین امتان باشند در دنیا و بهترین امتان باشند در آخرت ایشانرا امت من کن گفت امت محمد اند گفت بار خدایا امتی می بینم که ایشان آن کنند که تو خواهی و تو آن کنی که ایشان خواهند ایشانرا از امت من کن گفت ایشان امت محمد اند گفت الهی امتی می بینم که ایشانرا در بهشت در آری بشهادت لا اله الا الله ایشانرا امت من کن گفت ایشان امت محمد اند گفت الهی امتی را مشاهده میکنم که ایشانرا توفیق دهی که کلام ترا از بر کنند و تلاوت کنند ایشانرا از امت من کن گفت ایشان امت محمد اند گفت خدایا محمد را از من دوستر داری

ز آفاق در ظلال کمال محمد است ~~[illegible]~~ ز نه مکس ... در چار موج ~~[illegible]~~ ... هر سپهر و در شش جهات کایات انداز ... اوز ز نور جمال محمد است

یا مرا کفت محمد را کفت خدا حق تعالی کفت من نور اورا پیش از آفرینش آدم و عالم و فرشتگان بدو هزار سال آفریدم
و اسم اورا بر ساق عرش نوشته ام و از نور او تمام عرش را نور میداد و میدید حق تعالی کفت ای موسی
و اپس ترین امت محمد چنانست که علماء بنی اسرائیل باشند پس موسی کفت اگر خواهم که این ثواب
مرا باشد حکم کفت اقرار کن بمحمد مصطفی تا ترا این ثواب بخشم پس موسی اقرار نمود بحضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بیت بعصیان نماند کسی در گرو که دارد چنان سید پیش رو
پس چون موسی از مناجات فارغ شد و از کوه طور بازگشت و فرشتگان الواح با موسی می بردند
قوله تعالی الذين آتيناهم الكتاب من قبله هم به يؤمنون یعنی بگوای محمد قوم تو
خود را که آنها که در پیش تو بودند کنند بغیر خود را بپرستی که ما را اگر خدای تعالی کتابی بفرستد تمام منقاد تو
خواهیم شد و بدان عمل خواهیم نمود پس بدادیم ایشان را از پیش تو کتابی تا بگروند بدان و بدان کار کنند
چون پیغمبر ایشان از جهت ایشان دعا کرد و ما بدادیم بر ایشان کتابی روشن و هویدا قوله تعالی
وكتبنا له في الألواح من كل شيء موعظة وتفصيلا لكل شيء
یعنی نوشتیم ما کلام خود را در لوحها از هر چیزی پندی هویدا کردیم مر هر چیزی را تا ایشان فرا کیرند
و بدان عمل نمایند چون نازل شد آنچه طلبیدند سأريكم دار الفاسقين باز سر باز زدند
و از دین بر کشتند پس باز نمایم ایشان را سزای نافرمانان پس چون موسی با فرشتگان بان اتفاق
در بنی اسرائیل رسید دید که ایشان منتظر نشسته بودند چون نظر ایشان بموسی افتاد فریاد برداشتند
که یا موسی ما را تنها بگذاشتی و خود تنها بمناجات رفتی و ما را از میان قوم بدر آوردی و در این کوه بگذاشتی
و خود برفتی و سخن خدای بشنیدی موسی کفت مستمع باشید تا من سخن خدای بر شما خوانم
و کلام خدای بر شما آورده ام تا بدان کار کنید ایشان کفتند ما چنان قبول خواهیم نمود که تو ما را با خود
ببری تا ما نیز سخن خدا بشنویم و خدا را معاینه ببینیم چنانکه تو دیدی موسی کفت من خدا را ندیدم
و او را نتوان دید کفتند چون تو پیغمبر خدائی او را دیده وصف کن یا ما را ببر تا ما نیز مشاهده نمائیم
حق تعالی صاعقه بفرستاد و همه را بسوخت قوله تعالی وإذ قلتم يا موسى لن نؤمن لك

حتى

حتى نرى الله جهرة فأخذتكم الصاعقة وأنتم تنظرون چون ایشان بسوختند
موسی متحیر ماند و بازگشت فریاد کنان و روی بر کوه طور نهاد و با مقام مناجات آمد و کفت بار خدایا
این قوم را هلاک کردی بنی اسرائیل کویند که مشایخ ما را ببردی و هلاک کردی تو دانائی که آنقوم قومی اند
نافرمان اما سوابدست انتقام خواهی داد ما در عوض ایشان مرا بکشند من با ایشان چه کنم یا مرا بکش یا
ایشان را زنده کردان بیت با سوختکان بجز تو سودا که کند چون تو نظری ذره را شید کند
کر لطف تو ام دست نکیرد امروز تدبیر من سوخته فردا که کند پس حق تعالی در جواب موسی فرمود قوله تعالی
ولا تطغوا فيه فيحل عليكم غضبي ومن يحلل عليه غضبي فقد هوى یعنی کفت مرا بود
دیگر او نپرستی کفتم ایشان را که طاغی نشوید پیش من و اگر طاغی شوید پس فرود آید بر شما خشم من و هر که فرود آید
بر وی خشم من پس بدرستی که هلاک شود پس کفت موسی خداوندا این قوم سفیهانند و بامن خصومت
کنند که بیان ما را کجا بردی و از دین برکردند قوله تعالی وإني لغفار لمن تاب وآمن وعمل
صالحا ثم اهتدى کفت موسی بدرستی که تو آمرزنده و بخشنده مر کسی که از کار بد خود باز کرده تائب
هر آینه باز آیند و بکروند و کنند کار نیک و بیابند راه راست قوله تعالی قال وما أعجلك عن قومك
يا موسى قال هم أولاء على أثري وعجلت إليك رب لترضى یعنی کفت پروردگار چه چیز بشتافت
ترا که پیش از قوم خود آمدی بطور ای موسی کفت موسی که ایشان از پی من می آیند و من بشتافتم
بتو ای پروردگار من تا تو راضی شوی از من پس حق تعالی کفت من ایشان را زنده کردم اما قومان تو بد قومی
بودند که تو ایشان را بهارون سپردی و الحال یکی خبر نداری که قوم تو در ضلالت و کمراهی افتادند قوله تعالی
قال فإنا قد فتنا قومك من بعدك وأضلهم السامري یعنی کفت خدای پس بدرستی
که آزمودیم ما قوم ترا از پس تو و کمراه کرد ایشان را سامری علیه اللعنة پس موسی چون این سخن بشنید
در لرزه افتاد بیخود شد و چون بخود آمد کفت خداوندا چگونه سامری کوساله ساخت و بچه جهت قومان
من او را پرستیدند قوله تعالی واتخذ قوم موسى من بعده من حليهم عجلا جسدا له خوار
یعنی فرا کرفتند قومان تو یا موسی از پس تو از زیور قوم فرعون کوساله از طلا و او را بود بانکی

چون موسی خبر ضلالت قوم بشنید تافته شد گفت بارخدایا اگر سامری گوساله ساخت که او را آواز
در آورد و او را بسخن ارشاد نمود قوله تعالی أَلَمْ يَرَوْا أَنَّهُ لَا يُكَلِّمُهُمْ وَلَا يَهْدِيهِمْ
سَبِيلًا یعنی اگر گوساله سخن نمی گفت با ایشان و راه نمی نمود ایشان را راه بر. اتَّخَذُوهُ وَكَانُوا
ظَالِمِينَ پس فرا گرفتند او را و بودند ستمکاران. فَرَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ
أَسِفًا پس باز گشت موسی بسوی قوم خویش خشمگین و اندوهناک دید که خدای تعالی ایشان را زنده
نموده بود همه سر بدرپیش انداخته بودند و از وهم و عقوبت خدای تعالی میترسیدند گفت موسی قوله تعالی
قَالَ يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا أَفَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ
أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ مَوْعِدِي
گفت موسی ای قوم حق نه آفریده وعده نداد شما را پروردگار شما وعده دادنی نیکو پس بدادند وعده
خود را و فرستاد بر شما کلام خود را. دیگر از آن راضی نبودید و از حد خود بیرون شدید و خواستید که پروردگار
بچون شما هیچ نماند که ناگاه فرود آید بر شما خشمی از پروردگار شما پس خلاف کردید شما
وعده مرا پس ایشان از گفته خود پشیمان شدند و استغفار کردند. ۳ قصه گوساله ساختن سامری
و رفتن موسی علیه السلام بسوی قوم خود و احوالات ایشان را ترتیب نمود که خواهد شد بعون الله تعالی
آورده اند که چون قومان موسی از موسی کتاب خواستند پس موسی با جماعتی بنی اسرائیل بکوه طور رفت
بمناجات تا حق تعالی او را کتاب بدهد چنانکه مذکور شد پس موسی هارون را خلیفه کرد و قوم خود را بوی
سپرد و سامری با هارون بود و اصل او از دهی بود که گوساله می پرستیدند چون همه گوساله دوست
اما بنظام ایمان آورده بود چون موسی برفت هارون مر بنی اسرائیل را گفت که این مال فرعون
غنیمت است و غنیمت مر شما را حلال نیست چون موسی باز آید امر کند بر شما حلال خواهد بود سامری
گفت [illegible] اینهمه مال را از فرعون بار سیده است و هارون مانع میشود که ما بکار بریم پس قوری
از ایشان بسته گوساله مجوف بساخت چنانکه باد در شکم او شدی بانگ کردی و بعضی گفته اند که شیطان
لعین او را تعلیم نمود و گفت تو گوساله بساز تا من در جوف آن روم و حرف زنم تا مردم بنی اسرائیل او را

سجده کنند

سجده کنند و بگوید ایشان را که اینست خدای شما قوله تعالی وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسَىٰ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ حُلِيِّهِمْ
عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ یعنی فرا گرفتند قوم موسی از پس او از زیور فرعون و قومان ایشان گوساله
از طلا بطن او بود تهی و چون باد داخل شدی بانگی کردی پس بساخت آن را از زر سرخ و ساخته بود چشم
وی را از یاقوت سرخ و نهاده شاخ وی را از زبرجد سبز و مکلل بدر و یاقوت و مروارید تعبیه نموده بود
و شیطان او را تعلیم میفرمود پس چون از ساختن وی فارغ شد شب برگرفت و در کوه نهاد چنانکه خلق
ندانستند پس بیامد بمیان قوم گفت که پروردگار شما شما را طلب نموده است تا باز نماید شما را تن خود
پس چون شما او را ببینید سجده کنید معبود خود را ایشان گفتند که قومان ما با موسی رفته اند و ما از ایشان
خبر نداریم شیطان ایشان را اقوا نمود که موسی با قومان خود در کوه سوختند و از ایشان اثری نیست
شما را مطلب بمعبود است اگر او را ببینید بحجت پس او را سجده کنید ایشان گفتند سَمْعًا وَطَاعَةً
پس ایشان را برگرفت و ببرد و در وقت طلوع آفتاب ایشان را بدانجا رسانید ایشان آن گوساله را
بدیدند که بانگی اندرون بیرون می آید و چون آفتاب بر وی تافت نور آفتاب در طلای احمر و شعاع
آن چشم آن خارجیان را خیره نمود سامری گفت فَقَالُوا هَٰذَا إِلَٰهُكُمْ وَإِلَٰهُ مُوسَىٰ یعنی اینست
خدای شما و خدای موسی پس هفتاد هزار مرد از بنی اسرائیل سجود آن گوساله کردند و گفتند
اینست خدای ما و از آن موسی قوله تعالی فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ پس بیرون آورد
ایشان را پیش گوساله ای که او را بود بانگی و بعضی گفته اند که آن گوساله مجوف بود و شیطان در اندرون
آن گوساله سخن میگفت و ایشان پنداشتند که گوساله با ایشان سخن میگوید پس شصت و هفتاد
هزار مرد جمع شدند و او را سجده میکردند الا دوازده هزار دیگر که متابعت سامری نکردند اما هارون
چون بدین وقوف نمود در میان قوم ضلال آمد گفت ای قوم از خدا بترسید و از این راه باطل بر گردید
و از عذاب خدای خود را مسوزید و این جماد است و از جماد چه آید پس قوم فرمان هارون نبردند هر چند
ایشان را منع نمود ایشان قبول نکردند. أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا
وَلَا نَفْعًا پس گفت هارون قومان خود را که ای چه چیز شما را باز نمیدارد با وجود اینکه این آن شما

نمي وهو شمارا نفعي و زياني ۞ وَلَقَدْ قَالَ لَهُمْ هَارُونُ مِنْ قَبْلُ يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنتُم بِهِ وَإِنَّ
رَبَّكُمُ الرَّحْمَٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي ۞ بدرستي که گفته بود ايشانرا هارون عليه السلام
از پيش که اي قوم من بدرستي که فتنه ميکنيد و از خداي برگرديد بدرستي که پروردگار شما خداي روزي دهنده است
پس روي کنيد مرورا و فرمان من بريد تا گمراه زيان کاران نباشيد ۞ قَالُوا لَن نَّبْرَحَ عَلَيْهِ
عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ کفتند آن گاو آن که هميشه باشيم با ايشان مقيم شوندگان
تا باز گردد با ما موسى و تا موسى نيايد ما ديگر سخن ترا باور نداريم و اگر ديگر حرف زني هر آينه ترا کشيم
پس قصد کردند که هارون را بکشند هارون از ترس بگريخت و از ميان ايشان بيرون رفت ۞
پس قوم موسى در انتظار موسى بودند تا سي روز تمام شد و چون موسى باز نيامد بر عبادة گوساله حريص
شدند گفتند موسى هرگز نخواهد آمدن پس در تفحص هارون ميگردند تا اورا هلاک نمايند پس
چون موسى عليه السلام با آن مناجات کس باز آمد خشم آلوده تورية وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ
غَضْبَانَ أَسِفًا يعني چون بازگشت موسى با قوم خويش خشمگين و اندوهناک و هر که در موسى
نگاه ميکرد از شعاع پرتو نور تجلي که بروي موسى مانده بود چشم آن کس خيره ميگشت موسى بر روي
خود را نقاب ساخته بود انگه موسى با تورات و هفتاد پير از علماي بني اسرائيل بمصر آمدند و چهل روز بود
که موسى از ميان ايشان بيرون رفته بود و اين سامري خواهرزاده موسى بود زرگري آموخته بود چون
موسى بر کوه طور ميرفت هارون را بر بني اسرائيل خليفه گردانيده بود تورية وَقَالَ مُوسَىٰ لِأَخِيهِ
هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ وَلَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ گفته بود موسى برادر خود را
هارون که اي برادر خليفه باش اين قوم را و حکم کن در ميان قوم من و کار باصلاح آور پس نگذاري که ايشان
روي کنند بر گناه و از دين برگردند بلکه ايشانرا بتو سپردم و ايشانرا امر و نهي کن تا من از کوه باز گردم ۞
و نگفت که من امت خود را بخدا بسپارم که او حافظ و ناصر باشد پس اعتماد بر برادر خويش نمود ۞
و چون باز آمد همه گوساله پرست شده بودند و رقص ميکردند و نعره مي زدند و آن گوساله را سجود ميکردند
و موسى از آن خشم گرفت و در پيش قوم مي دويد و الواح در دست و دلتنگ و تافته شده بود گفت

يا هارون

٨٣

يا هارون ۞ قَالَ يَا هَارُونُ مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي ۞
گفت موسى اي هارون چه چيز منع کرد ترا چون ديدي تو که ايشان گمراه شدند از پس من بيايي
تا ايشان عاصي شدند و تو در کار من اهمال نمودي ۞ گفت هارون اگر من بر اثر تو مي آمدم گفتي چرا
ايشان تنها گذاشتي تا عاصي شدند و اگر قتال ميکردم ميترسيدم که گويي که فرقت افکندي ميان من
و ميان بني اسرائيل ۞ تورية وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ پس موسى
در غضب شد و انداخت لوحها را و گرفت ريش و سر برادر خويش را و مي برد اورا با خود بکوه طور ۞
و اورا فرو کوفت ۞ قَالَ ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي فَلَا تُشْمِتْ
بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ۞ يعني گفت هارون اي پسر مادر من ريش
مرا مکش و سر مرا مکش که من بيگناهم پس موسى را پسر مادر اوان گفت تا شوم کنند درست از ريش
او بر دارد و گفت هارون بدرستي که قوم من ضعيف داشتند مرا و نزديک بود که بکشند مرا پس
اي برادر شاد کام مکن بمن دشمنان مرا و مکن مرا با قوم ستمکاران ۞ قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي
وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ۞ موسى گفت اي پروردگار من بيامرز
مرا و مر برادر مرا و در آور ما را در رحمت خود بدرستي که تو رحمت کننده ترين رحمت کنندگاني ۞
إِنَّ الَّذِينَ اتَّخَذُوا الْعِجْلَ سَيَنَالُهُمْ غَضَبٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَذِلَّةٌ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا
وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُفْتَرِينَ يعني بدرستي که آنانکه فرا گرفتند گوساله را زود برسد بر ايشان
خشمي از پروردگار ايشان و خواري در زندگاني دنيا و همچنين با داشت دهيم بر بافندگان را و خواهيم ايشانرا ۞
پس بني اسرائيل دوازده سبط بودند ده سبط کافر شدند و گوساله پرست شدند و اما دو سبط که مسلمان
مانده بودند خداي تعالى زمين را فرمان ايشان کرد تا بر زمين فرو شدند و از دريا بگذشتند و بکوه قاف
بر آمدند و مقيم شدند و مسجدي را بنا کردند و خدا را طاعت ميکنند در شب معراج خواجه کاينات
محمد مصطفى نوري ديد تا با قعرش پيوسته بود پرسيد که آن نور چيست جبرئيل گفت يا محمد
نور جماعت از بني اسرائيل است که از ميان گوساله پرستان هجرت کردند پس موسى گفت اين گوساله را

که ساخت کنند سامری خواهرزاده تو قوم را بی راه کرد و هرچند فریاد کردیم فرمان ما نبرد و قصد
هلاک ما می نمود و ما از ین واقعه بی گناهیم پس موسی دست از برادر برداشت و جواب سامری کرد و گفت
قوله تعالی إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي یعنی بدرستی
که تو ترسیدی از خدای تعالی که فرقت انگندی میان بنی اسرائیل و نگه نداشتی گفتار مرا و ازغم اسلم
نکردی قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفت موسی پس مطلب چه بود حال و کار تو ای سامری
که این فتنه در میان قوم چرا انداختی و این گوساله چیست که ساختی جواب داد سامری آنحضرت را
قوله تعالی قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا
وَكَذَٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي گفت سامری دانستم و دیدم آنچه شما ندانستید و ندیدید آنرا
پس برگرفتم قبضه خاک از زیر سم اسب جبرئیل علیه السلام پس انداختم آنرا در دهان گوساله
دیدم که او بسخن آمد و آواز بانگ برخواست پس موسی در غضب شد خواست که سرش جدا کند جبرئیل
آمد که حق تعالی میفرماید که او را مکش موسی گفت الهی این لعین کرده است چرا نکشم گفت زیرا که جوانمردی
و سخاوت با اوست و او را پیش خود بران که عقوبت او بآن جهان افتاد و عذاب او را در دوزخ
آماده نموده ام پس موسی او را مطرود کرد و از میان قوم براند قوله تعالی قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ
فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ گفت موسی پس برو ای ملعون پس بدرستی که ترا است در زند
گانی دنیا جز عذاب خدای تعالی در آخرت ترا است عذاب مهیا بود و دیگر بشنو مرا وَإِنَّ لَكَ
مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ بدرستی که ترا است وعده جای دوزخ و خلاف نکند آن ترا پروردگار
وَانْظُرْ إِلَىٰ إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا
یعنی بنگر ای سامری بخدای تو که بزعم تو آن بتی که هر روز تو بر او مقیم میشدی و او را
پرستش میکردی چگونه او را بسوزانیم و او را در شکنیم و بباد بر دهیم او را در دریا پس موسی
بفرمود تا آن بت را بیاوردند موسی دید که گوساله ساخته اند از زر ناب و حروف میزند و بانگ میده
پس موسی در غضب شد که بادی چگونه وحی فرستاد که آن گوساله را بسوزان و خرد کن و در آب افکن

قوم رابکوی

و قوم را بگوی تا از آن آب بخورند هر که گوساله پرستیده باشد رنگ او زرد شود و نشان آن زردی
بر لب و دندان ایشان پدید آید تا معلوم تو شود که مجرم و گناه کار کیست وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا
الصَّالِحَاتِ و آنانی ایمان آورده اند و عملهای نیکو کرده اند و گوساله نپرستیده اند بر حال خود
باشند تا تو ایشانرا از هم فرق نمائی پس چون موسی میل نمود که گوساله را بسوزاند گوساله بسخن
در آمد موسی سوی آسمان نمود و گفت الها ملکا کریما اگر سامری گوساله ساخت و خلق را از راه
برد و هم راه گمراه نمود پس که او را باواز در آورد تا او سخن گفت إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ
تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ یعنی خدایا چیست این فتنه و تربیت این گمراهی
پس گمراه کنی آنرا که خود خواهی و راه نمائی آنرا که خود دانی ندا آمد یا موسی ندانستی که تو قوم خود را
بهارون نسپاردی ندانی که هارون ایشانرا نگاه نتواند داشت و هر که چیزی بمخلوق سپارد لاجرم
آنچنانچه چیز شود پس چرا بمن نسپردی تا بسلامت بتو باز رسانم وَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ
أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ چون نوبت دولت بحضرت محمد مصطفی رسید امت خود را بخدای تعالی سپرد لاجرم
روز قیامت فرزندان آدم صد و بیست صف باشند از مشرق تا بمغرب و امت محمد هشتاد هزار صف
باشند پس ندا آید وَعُرِضُوا عَلَىٰ رَبِّكَ صَفًّا ندا آید که یا محمد امت را بتو باز سپردم اندک بودند
بسیار کردم و بتو رسانیدم خواجه صلی الله علیه و آله بانگ بر آورد و گوید خداوندا امت را در عرصات
حکم ایشانرا در بهشت در آور و همه را بمن بخش ندا آید که یا محمد همه را بتو بخشیدم و ایشانرا بحسب
به بهشت بردم آورده اند که چون موسی دلتنگ شد روی بقوم‌بان خود نمود که ای قوم ایا کدام از شما
گوساله را سجده کرده اید ایشان هم ابا نمودند معاذ الله که ما گوساله را سجده نموده باشیم پس موسی هم
در مسند که با این قوم چگونه کند تا ایشان آمرزیده شوند هرچند ایشانرا براستی امر نمود همان انکار مینمودند
پس گفتند ای موسی دعا کن تا خدای تعالی از سر ما بگذرد و ما را ببخشد پس چون توبه کردند و ایمان آوردند
از موسی در خواستند که از خدای درخواه تا توبه ما را قبول کند موسی دعا کرد حق تعالی جبرئیل را فرستاد
که قبول توبه ایشان آنست که هر که گوساله را سجود کرده باشد از ین دو کار یکی بکند یا بغربت روند و خانهای

خودرا بگذارند و فرزندان خود را فرو گذارند یا بدست خود یکدیگر را بکشند قوله تعالی أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ
أَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ یا بکشند همدیگر را یا غربت را اختیار نمایند موسی پیغام بازگفت
گفتند یا موسی بغربت نتوانیم رفتن که ما طاقت غربت نداریم و لیکن اختیار کردیم که یکدیگر را کردن
بزنیم فرمان آمد که یا موسی بگوی ایشان که گوساله را سجود نموده اند تا جایهای خود بیرون کنند و غسل
نمایند و در خانهای خود بنشینند تا آنهایی که سجود گوساله نکرده اند شمشیر برگیرند و گوساله پرستنده
کان را گردن بزنند اگر یکی از ان کمراه بان در قاتل خود با کراه نگاه کنند من که خداوندم توبه او را قبول
نکرده ام و اگر ایشان اطاعت نمایند و کشته شوند من ایشان را بیامرزم و توبه ایشان را قبول نمایم باز ایشان را
زنده کردانم ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ یعنی زنده کردانم بعد از ان که مرده باشند
باز موسی پیغام بگزارانید همه ابا نمودند که ما گوساله را هرگز سجده نکرده ایم و او را معبود خود ندانسته ایم
موسی درماند که ایا چگونه ایشان را از هم جدا نماید و اقرار نمایند که ما گوساله را سجده کرده ایم پس امر شد تا
گوساله را بسوزانند و خورد نمایند و در آب اندازند و از ان آب قوم ان موسی بخورند هر که گوساله را پرستیده باشد
رنگ او زرد شود و در پیشانی ایشان زردی بهم رسد و هر که سجده گوساله نکرده باشد او را هیچ زردی بهم نرسد
تا گناه کاران از بی گناه جدا شوند و تو ایشان را توانی شناخت پس بفرموده موسی تا گوساله را بسوزانیدند
و پاره پاره کردند و در آب ریختند و ایشان که مجرم و گناه کار بودند چون آن آب بخوردند زرد شدند و در پیشانی
ایشان زردی عظیم بهم رسید پس همه پشیمان شدند و غسل نمودند و جامها بیرون کردند و روی انابت
بدرگاه حضرت بی نیاز آوردند و گفتند بیت حرف شد عمر جمله در غفلت عاصیان وقت
گریه و زاریست شد جوانی و حسن رعنایی دم پیری و ضعف و بیماریست ملک الموت میرسد فلحال
گوید ای بنده حکم جباریست که ازین خانمان شوی بیرون مسکنت گور تیره و تاریست صبح پیری رسید
در خوابی خیز غافل که وقت بیداریست فرمان آمد که یا موسی بگو تا جامها بیرون کنند و تیغها برکشند
و یکدیگر را بقتل درآورند بعظمت من که اگر روی ازین بگردانند یا آه بکشند توبه ایشان را قبول نکردانم و ایشان را
بعذابی الیم گرفتار نمایم انگاه آن جماعت در خانهای خود برهنه نشستند و آن دیگران شمشیرها کشیدند و بکشتند

وآن شب

وآن شب تا صبح هفتاد هزار مرد هرا میکشتند برادر برادر را و پسر پدر را و پدر مادر را تا هفتاد هزار مرد
و زن کشته شدند پس موسی و هارون روی بصحرا نهادند و سر برهنه زاری میکردند و میگفتند خداوندا این
بندگان گنه کار تواند با ایشان رحمت نمای که تو ارحم الراحمینی حق تعالی گفت ای موسی بگذار تا هم را بکشند
تا من رحمت فرستم پس موسی میگریست تا چون صبح صادق از گرد گفت بارخدایا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا
وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ بارخدایا بیامرز ایشان را و بر ما رحمت کن و به بخشای که بقیتی آمرزنده کاینه
پس در صبح صادق ندا آمد که یا موسی ایشان را بگوی که دست از هم بدارند که من توبه ایشان را قبول کردم
و از سر گناه ایشان درگذشتم تو ایشان را بنام بخوان تا من ایشان را زنده کنم پس موسی علیه السلام بنزدیک
قوم آمد و ایشان را مژده نجات داد تا آنچه منع بودند دست از هم باز داشتند و جامها در پوشیدند
و آنچه کشته شده بودند موسی ایشان را آواز میداد هم زنده میشدند و مژده رحمت بگوش ایشان میرسانید
تا خلق ساکن شدند و بیارانیدند موسی لوحهای تورات برگرفت و گفت یا قوم شما را کتابی آورده ام
هم و احکام خدای در ان نوشته هست بخوانید و بحکم آن کار کنید گفتند یا موسی اگر بخوانیم کار نکنیم و اگر کار کنیم
نخوانیم ازین دو کار یکی بیش نتوانیم کرد فرمان آمد که هم بخوانید و هم کار کنید گفتند نتوانیم پس چهار فرسنگ
لشکرگاه موسی بود فرمان آمد تا بر اندازه لشکر موسی کوهی جبرئیل برکند و بر سر ایشان بدارد مانند
ابری جبرئیل چنان کرد موسی گفت یا قوم عذاب خواهد آمدن بنی اسرائیل در کوه نگاه میکردند تا بر سر
ایشان رسید موسی گفت وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ چون کوه بر سر ایشان رسید موسی گفت
ایمان آورید گفتند قَالُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا بشنویم اما بدان کار نکنیم کوه فروتر می آمد تا هم بر کوچ شدند
گفت ای قوم قبول کنید فرمان خدای را و اگر نه کوه بر سر شما افتد که هم هلاک شوید ایشان گفتند
تو ما را بیم میکنی خدای بر ما رحیم تر است از انکه ما را هلاک کند این چه سخن هست که ما را میترسانی ای شریعت
کرانست ما قبول نداریم پس این کوه فروتر می شد تا ایشان را تمام فرو گرفت یکبارگی چشم بسوی کوه نگاه
میکردند و زاری و خروش می نمودند کوه فروتر می آمد تا بر سر ایشان رسید ایشان بسجود شدند
و یک نیمه روی بر زمین نهادند و یک نیمه دیگر در کوه نگاه میکردند از انجاست که جهودان بر نیمه روی خود بسجود میکنند

پیل کوه نور تعالی آمد دانستند که اگر قبول نکنند کوه بر سر ایشان افتد هم هلاک شوند گفتند سمعنا واطعنا
وچون بر زبان ایشان سمعنا واطعنا جاری شد حق تعالی باز کوه را بجای خود امر نمود و کوه بمکان خود
رجوع نمود ایشان آن شرع را قبول نمودند موسی علیه السلام ایشان را برگرفت و بعضی آمدند بجماعت خدای
مشغول شدند پس موسی لوحهای تورات را برگرفت و گفت یا قوم این کتاب علم و احکام خداوندان
نوشته بخوانید و کار کنید ایشان باز سر باز زدند گفتند وقتی بدان کار کنیم و بخوانیم تا معاینه برما واضح
شود که این لوح از جانب پروردگار ماست موسی دلتنگ شد و لوح را بر زمین زد بشکست و گفت
ای قوم از خدا شرم دارید و بشرع کار کنید میترسم که شما را عذاب رسد ایشان قبول نکردند
موسی دعا کرد حق تعالی رحمت فرستاد و گفت یا موسی باید که لوح از زر بسازی تا منم در برابر ایشان
قواعد تورات بدان سبب نیام تا طمع ایشان قالب شود موسی گفت خدایا من آن زر از کجا
آورم وانمقدار زر که لوح بسازم ندارم موسی در رسید جبرئیل آمد وسه گیاه آورد و علم کیمیا را بموسی
آموخت وبوی نمود و آن نبات کیمیا بود که چند آهن وروی و مس و غیره که بود چون اندکی
بدان داخل میشود طلای احمر میشد و زر خالص میگردید پس موسی بدان کیمیا چندان طلا
حاصل نمود که آن لوح بساخت چون فارغ شد گفت مرا زر بکار نیاید از آن سه گیاه یکی
بقارون آموخت و یکی بهارون برادر خود تعلیم کرد و یکی بخواهر خود که زن قارون بود بیاموخت
انشاء الله تعالی که احوالات قارون نیز بترتیب مذکور خواهد شد پس موسی علیه السلام بنمود
تا جمیع بنی اسرائیل جمع شوند و در حضور ایشان الواح بر زمین زد و بشکست و آنچه در آن
نوشته بود دیدند بنی اسرائیل که آن نوشته با آسمان رفت و چون موسی آن لوح طلا درست
کرد دعا کرد فی الحال آنچه در آن الواح نوشته بود باز برین لوح موسی نقش شد پس همه بنی اسرائیل
بدان اقرار نمودند این از جانب پروردگار ماست و کلام خداست و بدان اقرار نمودند که ما بمعاینه
دیدیم و شک و شبهه نداریم پس موسی علیه السلام الواح برگرفت و بر قوم خواند شریعتی که حق
تعالی فرموده بود بایشان تعلیم میساخت و ایشان بدان کار میکردند و تورات را بانواع زینتها بیاراستند

فرمان قوله تعالی [illegible] الا قریه [illegible] علیها [illegible] بنی [illegible] موسی [illegible]

قصه قارون

قصه قارون علیه اللعنة والعذاب وهلاک شدن وبخسف رفتن او

بسم الله الرحمن الرحيم إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِن قَوْمِ مُوسَىٰ بدرستی که قارون بود از قوم موسی از قبطی
که یکی از مفسران شیوه است میفرمایند که قارون پسر خاله موسی بود و قارون از غایت خوبی آوازه و زیبائی
خلقت از حسن و ملاحت شبیه و نظیر نداشت و از بسیاری حسن او را منور میخواندند و بعضی گفته اند
که قارون عم موسی بود و موسی پسر برادر او بود و علم او بمرتبه بود که تمام تورات را حفظ داشت و چندین
دفعه معانی تورات را بر موسی خوانده بود و تورات را با آواز خوش میخواند و اعلم آن قوم بود و در خدمت
موسی جماعتی که تورات را بر موسی خوانده بودند چهل نفر بودند چنانکه الله تعالی از آن خبر میدهد که
وَاخْتَارَ مُوسَىٰ سَبْعِينَ رَجُلًا لِّمِيقَاتِنَا و قارون اعلم آن هفتاد نفر بود و فصیح ترین ایشان بود
هم بحسب علم و هم بحسب نسب و صورت و سیرت و بموسی ایمان آورده بود و در اول حال در خدمت
موسی می بود مردی متواضع و سلام کن و خلیق و مهربان بود و بعضی گویند که قارون بحسب ظاهر
ایمان بموسی آورده بود واما در باطن کافر بود و با اهل کفر مصاحب بود و حق تعالی خواست که او را
آزمایش نماید تا نفاق و کفر او بر عالمیان ظاهر کردد پس او را الله تعالی جمعیت بسیار داد تا غرور
باطنش ظاهر و هویدا کردد و بر عالمیان روشن شود کفر او فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ پس چون مال او بسیار شد
تواضع او زایل شد بغرور و خودبینی پس ستم کرد و افزونی جست و تکبر نمود بر قوم موسی و میخواست
که بر همه بنی اسرائیل افضل باشد و خود را به از همه داند و هر جا که می نشست بواسطه مال که داشت
مفاخرت و افزونی میجست بر بنی اسرائیل مفاخرت میکرد بمردمان بلباس و علم تورات که
می دانست و علم کیمیا از موسی آموخته بود و جامه ها را نسبت بجامه های بنی اسرائیل دراز تر
میپوشید بجهت تفاخر و تکبر نمودن بر ایشان وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ و بدادیم و عطا کردیم
او را گنجی بسیار و مالهای بیشمار فراهم آورده بود و بر بالای هم نهاده بود مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ
بِالْعُصْبَةِ یعنی کثرت مال او بمرتبه بود که از برداشتن کلیدهای گنجهای او همه آینه برنج
می آمدند در باز کردن او از مردمان صاحب قوت یعنی بهت مردمان صاحب قوت را از برداشتن

آن کلیدها دوتا میکرد **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت • نوشیروان نمرد که نامی نکو گذاشت •
واهل تفسیر میگویند که مراد بالعصبة درین آیه این معنی دارد که چهل تن بودند که کلیدهای گنج ویرا
بدوش میکشیدند • اما در کشاف آورده که شصت استر کلیدهای گنج او میکشیدند و هر خزینه را
کلیدی بودی که هر کلیدی از انگشت زیاده نبودی • و آن کلیدها از پوست ساخته بود تا سبک
باشد • و در کتاب انجیل واقع شده که کلیدهای گنج قارون بر شصت شتر بار نهاده بودند • و قارون
بهر جا رفتی این شصت شتر را با آن کلیدهای گنجها بدان شتران بار کرده همراه خود بودی •
اِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ اِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ یعنی گفتند قوم او از راه نصیحت
که ای قارون بسیار شادی مکن بمال دنیا و تکبر بر خلق مکن و بخود منازو مغرور و فریفته این مال
اِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ بدرستی که الله تعالی دوست نمیدارد فرح کنندگان را بدنیا و شادی
جویندگان را بوجود این حطام فانی بی اعتبار دنیا • **بیت** مغرور مشو بمال چون بیخبران
زیرا که بود مال چو ابر گذران • ابری که از آن اگر چه گوهر بارد • خاطر ننهد مرد خردمند بر آن •
و جای دیگر الله تعالی پند میدهد و بسیار میکرد از جماعت متکبران و گردن کشان را و میفرماید •
اِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ الْمُتَكَبِّرِينَ یعنی دوست نمیدارم جماعتی که متکبرانند و استکبار میکنند
و جای دیگر الله تعالی میفرماید اِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ • و چون قارون نصیحت خویشان
خود را گوش نمیکرد و نعوذ بالله غرور او بیشتر میکردید • و بار دیگر خویشان او بر سبیل نصیحت
بوی میگفتند که ای قارون • وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ ای قارون بجوی که بدست
آورده آنچه عطا کرده است ترا خدای از توانگری بر خزاین دنیا سرای آخرت خود را
و آنچه ترا ممکن است صرف راه آخرت خود کن تا بسبب آن بدرجات عالیات باقیات
رسی • وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا • و فراموش مکن از احوال خود که نصیبی از مال خود را
باخرت نبری • زیرا که در وقت رحلت از دنیا کفنی بیش همراه تو نخواهد بود • پس از این حال
بیاندیش و بمال خود مغرور مشو و توشه از جهت خود کوشه تو فرست • **بیت**

ایکوده

ای کرده شراب حب دنیا مستت • هشیار نشین که چرخ سازد پستت • مغرور جهان مشو که چون زلف بتان •
بیش از دو سه روزی نبود بود بدستت • مرویست که قارون با اینهمه مال و نعمت که وصفش شنیدی چندان
بخیل بود که نانی بجائی از دست ندادی • و گربه ابو هریره را لقمه ننواختی • و سگ اصحاب کهف را استخوانی
ننواختی • فی الجمله خانه او را کسی ندیدی که دود بر آمدی و سفره او را سر کشاده ندیدی • **نظم** درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی • مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی • و بخل او بمرتبه بود که اصلا از متاع دنیا از زر و نقد
نمیخورد و نمیخوراند • و نمی پوشید • قوم و قبیله او با او میگفتند که ای قارون در خوردن و پوشیدن
و پوشیدن از آن متنعم شو و صرف کن • و از آن محظوظ شو و زنان را بنکاح خود در آور و از ایشان محظوظ شو
تا کی ذخیره کنی • وَاَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللهُ اِلَيْكَ • و نیکوئی کن به بندگان خدای همچنانکه نیکوئی
کرده است الله سبحانه و تعالی بتو تو هم با بندگان او نیکوئی کن • بخور و بخوران و ذخیره مکن • قوله تعالی
وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ اِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ • و مجو تباه کاری و بیداد گری • و تکبر و خودبینی •
بدرستی که الله تعالی دوست نمیدارد جماعت مفسدان را • قارون در جواب ایشان گفت • اِنَّمَا اُوتِيتُهُ
عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي • بدرستی که این مالی که من دارم از جهت علم منست که من دارم زیرا که من اعلم بنی اسرائیلم •
و به از همه ایشانم و من مستحق تفوق شده ام بچند چیز اول بعلم • دویم بجاه و مال • سیم بحسن جمال • چهارم بعلم
تجارت • و گنجهای بسیار • پنجم بگنجهای که یوسف گذاشته بود من راه بردم و بدست آوردم • ششم تفوق
من بعلم کیمیا است که بعلم کیمیا طلا و نقره حاصل میکنم • این همه هنرهای که من دارم این جمعیت بدان
سبب بهم رسانیده ام • و از سعید ابن مسیب مرویست که موسی علیه السلام علم کیمیا را خوب میدانست •
ثلث آنرا بیوشع بن نون آموخت • و ثلث دیگر را تعلیم کالب بن یوفنا آموخت • و ثلث دیگر را بقارون
تعلیم داد • و هر کدام در صنعتی ناتمام بودند • قارون ایشانرا فریب داد و آن دو ثلث که ایشان میدا
نستند از ایشان بیاموخت • و چون این صنعت او تمام شد مالی عظیم حاصل کرد • آورده اند که قارون
هر روز ده من طلا از علم کیمیا بهم میرسانید انگاه بواسطه مال و جاه غرور بهم رسانید و متکبر شد
و سر بکسی فرو نمی آورد • و گردن کشی و مغرور بود • و چون روز شنبه میشد بیرون می آمد با قوم خود

در کمال آرایش و زینت چنانکه از قرآن خبر میدهد که فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ آورده اند
که روزی قارون بیرون آمد روز شنبه بود سر قدم خود باین طریق که بر استر سفید سوار شده بود
و زین او تمام از طلای احمر بود و چهار هزار کس بهمین صفت با وی بودند و از جانب راست
سیصد غلام ماه روی سوار میشوند و از جانب چپ سیصد جاریه که تمام ایشان جام دیبا
و زربفت پوشیده بودند و جمیع اسباب خانه او از طلای احمر بود اما در تفسیر کشاف ذکر کرده است
که هر گاه قارون سوار میشد نود هزار کس در عقب او سوار میشدند که جامهای ایشان تمام
از جنس معصفر بود و مردم در آن زمان جام معصفر ندیده بودند زیرا که تا آن بود آن تمام
از نقره و طلا بود و در موضع آورده اند که قارون هزار کنیز داشت که با زینت بسیار و غلامان
کمر مرصع بر یمین و یسار او سوار میشدند با زین زرین و جام ارغوانی مجلی بطلا و نقره و لدی مراکب
ایشان کشیده بودند و طوقهای زرین در گردن ایشان و سم چهارپای از جنس نقره سفید در پای
بدین عظمت و شوکت سوار میکرد تا چون ساکنان شهر آن همه زینت و تماشا دیدند میدیدند
تمام شهر بتماشای او بیرون می آمدند و نظاره او مشغول میشدند و هم میگفتند ای قوم
يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ یعنی ای قوم کاشکی بودی ما را از مال آنچه داده است حق تعالی
بقارون إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ بدرستی که او هر آینه خداوند بهره بزرگست آورده اند که چون
موسی هارون را خلیفه و جانشین خود گردانید اکثر اوقات هارون حکم کردی و بجای موسی ریاست
بجای آوردی قارون بدین سبب بر موسی و هارون حسد بردی نوبتی قارون بموسی گفت
که تو ریاست و جانشینی خود را حواله هارون کردی چرا بمن حواله نکردی و منا بدین حیثیت
چند صبر کنم و تحمل نمایم موسی گفت ای قارون هر پیغمبری را جانشینی باید بامر الله تعالی و من هارون را
بامر الله تعالی جانشین خود کرده ام و نه برای خود این در دست من نیست بخدای تعلق دارد
هر که مصلحت داند دهد قارون گفت ای موسی من بنبوت و پیغمبری تو را باور ندارم تا تو معجزه
و آیتی بمن ننمائی آنگاه من بتو و نبوت تو اقرار آورم موسی گفت چنین باشد پس موسی جمیع

رواسای

روسای بنی اسرائیل را بطلبید و همه را جمع نمود و گفت الحال قارون از من معجزه میطلبد در حقیقت هارون
که جانشین منست و میگوید که من بنبوت تو و هارون اقرار ندارم پس همه روسای بنی اسرائیل گفتند
قارون را که موسی پیغمبر خداست و در آن اختلافی نیست چرا او را بنبوت قبول نداری قارون گفت من هارون را
قبول ندارم موسی میگوید که او از جانب خدا تعالی خلیفه منست و من میدانم که دروغ میگوید تا برهانی
نبینم باور نمیکنم پس قارون بخدمت موسی آمد و گفت ای موسی هر کدام ما را عصائیست که بدست میگیریم
بیا ما هم با قارون و همه بیعت عصاهای خود را در عبادتگاه تو آوریم و بگذاریم و نشان بدان وضع
نمائیم و در آن عبادتگاه تو در ببندیم و مقفل و مهر کرده ایم روز دیگر بیائیم با روسای بنی اسرائیل
و در را بگشائیم و ملاحظه عصا نمائیم اگر عصای هارون نسبت بعصای ما شیئی بهم رسانیده باشد
و در رو تغیری بهم رسانید یقین که هارون از جانب الله تعالی جانشین تراست والا او را نمی گذاریم
که او دیگر خلیفه و جانشین تو باشد و بر ما مزیت داشته باشد و اگر عصای هر کدام از ما شیئی بهم رسید
آنکس را خلیفه و جانشین تو میگردانیم بدین قرار دادند بیت هر که بود از پی دین کار او
در همه کاریست خدا یار او و آنکه بود از پی دنیا عمل رخنه کند در عمل او خلل هر که چو قارون ز پی دین بود
این بود و کار غذا این بود پس موسی قبول نمود و بنوعی که جمیع روسای بنی اسرائیل با قارون و هارون
عصاهای خود را بیاوردند و در عبادتگاه موسی نهادند و در را بستند و کلید را بقارون سپردند
چون روز شد بیامدند و در باز کردند نگاه کردند عصای هر یکی از ایشان بر حالت خود بود و عصای
هارون شاخ بر آورده بود و برگ بر رو بهم رسیده بود و بادام تر و خشک پیدا شده بود و رسیده گشته همه بنی
اسرائیل بمزیت و فضیلت هارون معترف شدند قارون گفت ای موسی این هم از سحرهای تو است
که میکنی و تعلیم سحر میدانی که من صاحب مالم و تورات را با احکام خوب میدانم و بهره هم ندارم
در ریاست بدیگری روا میداری این هم سحرهاست که بمردم می نمائی پس قارون از مجلس موسی بر خاست
و اعراض نمود و لا حول گویان راه خانه خود در پیش گرفت و دائم در صدد ایذای موسی می بود و دعوی
با او برابری میکرد و بجهت ثروت و خویشاوندی همداستان می بود اما هر روز عداوت و طغیان قارون

پیشتر میشد و انکار موسی نمود و بر بساط غرور مال کافر شد و گویند که قارون سرایی ساخته بود و در آنرا
از طلا و نقره و فیروزه براسته بود و دیوارهای آنخانه بخشتهای زر گرفته بود و بنی اسرائیل
وجمعی از جهالان نزد وی میرفتند و در پیش قارون غیبت موسی میکردند بدین سبب ایشانرا
شام و بام طعام میداد و هر روزه بلهو و لعب مشغول شدی و کلمات مضحک بسیار میگفتند و مسخره
و کارهای بد میشمودند تا وقتی که بر موسی علیه السلام حکم زکوة دادن نازل شد بانکه ارباب غنا
و ثروت باید که زکوة بدهند موسی بدین سبب بنزد قارون آمد و گفت ای قارون حکم
الله تعالی بزکوة واقع شده که جماعت مالداران عشر مال خود را باید که بفقیران و مسکینان بدهند
و بر تو نیز واجب گردید باید که تو نیز باین امر قیام نمایی گفت ای موسی آنچه تو میگویی اگر بدهم
مبلغهای عظیم خواهد بود و من هرگز آنرا ندهم حضرت الله سبحانه و تعالی وحی کرد که ای موسی قارون
درین باب بسیار تعللی نماید نه اندک و نه بسیار هیچ نخواهد داد اما تو بطریق الزام و حجت بروی که
زکات را از و بطلب و او را بخود وا مگذار موسی متوجه قارون شد و گفت ای قارون آنچه در شرع
درباب زکوة مال حکم واقع شده من یکدینار از آن از تو کم نمیکنم گفت ای موسی طریق آنرا بنمای
که تا چند باید داد موسی گفت از هزار دینار یک دینار بده و از هزار درم یک درم و از هزار گوسفند
یک گوسفند قارون گفت من درباب زکات امشب ملاحظه کنم و فردا ترا جواب گویم چون شب شد
قارون حساب نمود مبلغی عظیم شد پشیمان شد گفت ای موسی مرا درین چیزی نیست چرا بدهم
و چون دهم چرا این هم دهم انگاه قارون جمعی از بنی اسرائیل را طلبید و گفت هرچه موسی گفت
فرمان بردید و این حکم خدای تعالی نیست بنزد من معلوم است فکر کرده است موسی که تا مالهای مرا بستاند و توانگر و درویش
سازد و میگوید که زکوة مال بر شما واجب است می باید داد و الحال رای شما چیست ایشان
گفتند ای قارون مهتر ما و صاحب ما شمایی قارون گفت میخواهم که کاری کنم که موسی را در میان
قوم رسوا کنم تا دیگر کسی سخن وی نشنود بلکه جهال بنی اسرائیل بر آن شوند که او را بکشند
یا آنکه با او معامله نکنند تا او در میان خلق منکوب و مخذول شود و شکسته دل شود و مردم ترک

بیعت

بیعت او نمایند و او را تنها بگذارند ایشان گفتند ای قارون اختیار تو داری چرا بی حساب مال خود را
بکسی باید داد انگاه قارون زنی فاحشه را طلبید و زر بسیار بوی وعده نمود و بروایتی دیگر طشتی از
طلا ساخته بود بوی داد و مقرر نمود که فردا که موسی در مجلس وعظ حاضر شود و مردم را از زنا منع
نماید قارون از تو خواهد پرسید که میان تو و موسی چه میگذرد بگو که موسی با من چندین دفعه زنا کرده
القصه روز دیگر که موسی علیه السلام در مجمع بنی اسرائیل وعظ میفرمود و بیان امر و نهی مینمود و میگفت
ای مردمان هرکه دزدی نماید حکم خدا انست که دستش را ببرند و هرکه دشنام دهد بکسی بی آزار او را سیاست
باید نمود و هرکه زنا کند هشتاد تازیانه باید زدن و اگر آن زن شوهردار باشد او را سنگسار باید نمود
قارون فرصت یافت برپای خواست و گفت اگر همزانی تو باشی گفت آری حد خدا بر من لازم آید
اگر همه من باشم قارون گفت ای موسی بنی اسرائیل گمان می برند که تو با فلانه زن زنا کرده موسی گفت
معاذ الله او را حاضر سازند هرگاه آن زن خود اقرار نماید که من با او زنا کرده ام بموجب شرع رسیده باشم
فی الحال کس فرستادند و آن زن را در ان محفل حاضر کردند موسی گفت ای زن قوم بدین معترفند که من با تو زنا کرده ام
ترا سوگند میدهم بان خدایی که دریا را از جهت من شکافت و نجات داد قوم مرا و هم فرعونیانرا غرق
ساخت و بحق تورات که الله سبحانه و تعالی بمن فرستاده است که آنچه راست است بگو آن زن را هیبت
الهی در دل بهم رسید و با خود اندیشه کرد که اگر دروغ بگویم و نسبت زنا بموسی دهم البته بعقوبت الهی
در دنیا و آخرت گرفتار خواهم شد و من راستی را اختیار نمایم و از گناهان خود توبه نمایم ممکنست که الله تعالی
از سر گناه من درگذرد و بر من رحمت کند تو دانی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَىٰ
فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا انگاه آن زن سر برآورد و گفت یا کلیم الله والله که هرگز من ترا نه دیده ام
و با تو نه نشسته ام و آنچه بتو نسبت می دهند دروغ است قارون دی روز دو کیسه زر و طشتی از طلا
برشوت بمن داده بود تا من درباره تو دروغ و افترا بگویم و من با وجود گناهکاری در روسیاهی خود چگونه
تهمت بر پیغمبر خدای ببندم انگاه آن دو همیان زر بیرون آورد با طشت طلا گفت این حق قارون است
جماعت بنی اسرائیل ملاحظه آن کیسه زر نمودند دیدند که مهر قارون بود و مکر و افترای قارون بر مردم ظاهر

موسی گفت أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ یا قارون از خدا بترس
که آن سبحانه بسیار قوم را هلاک کرده است که از تو بقوت تر بوده اند و مال و نعمت از تو بیشتر بوده اند
روز قیامت از جمله محرومان باشد و ایشان را حساب کنند و در آتش دوزخ اندازند قارون گفت
ای موسی من از پیغمبری تو راضی نیستم و ترا از جمله دروغ گویان میدانم پس موسی از منبر زیر آمد
دیگر بار افتاد و روی بخاک نهاد و شکایت قارون را بحضرت عزت عرض نمود و گفت
اَللّٰهُمَّ اِنْ كُنْتُ رَسُولَكَ فَاغْضَبْ لِي بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ یعنی بار خدایا اگر من بنو توام برای
خاطر من و پیغمبر آخر الزمان که اسم شریف وی محمد است بر قارون غضب کن فی الحال جبرئیل نازل شد
گفت حق تعالی میفرماید که ای موسی از برای اسم شریف محمد که گفتی من زمین را در فرمان تو کردم
باد ابر کس انچه میخواهی موسی روی به بنی اسرائیل کرد و گفت ای قوم من بقارون مبعوثم چنانچه
بفرعون بودم فرعون طاغی شد او تعالی او را بدست من هلاک گردانید قارون نیز باغی شده است
هر که اراده او دارد باید که با او رفیق شود و هر که اراده من دارد باید که از قارون جدا شود و با ما پیوندد
هم بنی اسرائیل گفتند ای موسی ما را تاب عذاب الله سبحانه و تعالی نیست هم متابعت ترا اختیار کردیم
و اطاعت تو می نمائیم حاصل که هم بنی اسرائیل از قارون جدا گردیدند الا دو تن که بادی بودند آنگاه موسی علیه السلام
بزمین خطاب کرد یا اَرْضُ خُذِيهِمْ ای زمین بگیر ایشانرا زمین تمام فرش و سریر که قارون
بران نشسته بود هم را بزمین فرو برد باز موسی گفت خُذِيهِمْ با پایهای فرعونیان تا بکعبین
بزمین فرو شد قارون با تبعه خود بتضرع آغاز کردند و از موسی امان طلبیدند بجائی رسید دیگر باره
موسی گفت خُذِيهِمْ زمین ایشانرا تا بکمر فرو برد ایشان در تضرع افزودند و آواز بر آوردند و موسی
التجا بردند موسی بتضرع ایشان التفات نکرد باز گفت خُذِيهِمْ قارون با تبعه وی تا بگردن
بزمین فرو رفتند باز موسی گفت خُذِيهِمْ زمین همه ایشانرا فرو برد فی الحال جبرئیل نازل شد
و گفت ای موسی حق تعالی ترا سلام برسانید و میفرماید که قارون با تبعه وی هفتاد بار بتو نالیدند
و فریاد خواستند و تو بفریاد ایشان نرسیدی و اصلا رحم بر ایشان نکردی بجلال خود و جلال من قسم

اگر قارون

گر اگر قارون با تبعه وی یکبار بمن مینالیدند و تضرع میکردند من بر وی رحم می کردم و او را می بخشیدم زیرا که
من رحمةً للعالمین ام چون مردمان و درویشان آن حال قارون را مشاهده نمودند زبان بثنای حق تعالی
بگشودند گفتند اگر نه فضل خدا دست گیر ما بودی حال ما نیز چون حال قارون بودی قوله تعالی
تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ
لِلْمُتَّقِينَ هر که تکبر نکند چون قارون و فساد نکند چون فرعون سزای دنیا و آخرت او را باشد
القصه چون قارون بزمین فرو رفت جماعت جهال از بنی اسرائیل با یکدیگر میگفتند که موسی طمع
در مال قارون نموده است میخواهد که گنجهای او را تصرف نماید زیرا که موسی خویش قارون است و اکثر
وارث اوست موسی چون این بشنید باز دعا کرد تا خدای تعالی جمیع گنجهای او را بزمین فرو برد
قوله تعالی فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ پس فرو بردیم قارون را و سرای او و گنجهای او را تا عبرتی
باشد مر خلایق را تا زمان قیامت و صاحب کتاب آورده که هر روز قارون بمقدار قامت خود با اتباعی
خود بزمین فرو میرود و بدین عذاب معذب است تا بروز قیامت تا بعقر جهنم خواهد رسید و حافظ
شیرازی میفرماید بیت گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان رفت
قصه صحبت داشتن موسی علیه السلام با خضر علیه السلام و این حدیث غریب
أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ
أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا آورده اند از راویان صحیح النقل که موسی علیه السلام روزی اندیشه کرد که آیا در روی زمین
حضرت الله سبحانه و تعالی از من عالمتر آدمی باشد و او را مقرب درگاه کرده باشد در خاطر او چنین خطور نمود
تا روزی در مناجات گفت خداوندا پروردگارا آیا ترا بنده باشد که از من عالمتر و فاضلتر باشد و مقرب آن
درگاه باشد و در پیش تو او را قدر و منزلتی باشد گفت باشد موسی گفت چه شود او را بمن نشان دهی تا من
صحبت او مشرف شوم و با او رفیق گردم و از وی پند و نصیحت فرا گیرم و شاگردی او کنم حق تعالی گفت
مکان آن بنده من در مجمع البحرین است موسی گفت خداوندا آیا علم آن بنده چیست ندا آمد که خضر نام
موسی گفت سبب چیست که او را خضر گویند گفت از برای آنکه هر جا که فرا رسد سبز گردد زیرا که آب حیات خورده است

موسی خشمناک شد و از مناجات برگشت و به تهیهٔ راه مشغول شد یوشع بن نون که یکی از شاگردان موسی بود
بران وقوف یافت از موسی تفتیش نمود موسی یوشع را گفت قوله تعالی وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ
حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا یعنی گفت موسی مر جوان خویش را که یوشع باشد که همیشه
روم تا برسم بمجمع البحرین اگرچه مسافت راه هشتاد سال باشد من رفتم بطلب خضر تا دریابم او را یوشع
نیز با وی برفت یوشع ماهی بریان کرد و در زنبیلی نهاد و برگرفت از بهر طعام پس چون بمجمع البحرین رسیدند
و آن دو دریا بودند که بهم میرسیدند آنجا چشمهٔ آب بود و آن آب حیوة بود و بر سر چشمه سنگی بود و گرد آن
سنگ تمام سبز شده بود که جای آن سنگ جای خضر بود و در پس آن سنگ کوهی بود موسی ندانست
از آنجا برفت و یوشع بجهت وضو آنجا بایستاد و زنبیل را بر سر چشمه بنهاد تا وضو تازه کند و چون وضو
تازه کرد برخواست تا زنبیل برگیرد قطرهٔ آب از دست وی بر ماهی بریان چکید ماهی زنده شد و خود را
در آب افکند یوشع را از آن حال تعجب آمد برفت تا موسی را خبر کند دریا در پیش بود بان که زبانت کرد
چون یوشع بموسی رسید بر دریا شده بود یوشع چون حال دریا بدید که موسی بر سر آب میگذرد در پس
تر نیستود یوشع هم با موسی رفاقت نمود بر روی آب میرفت خایف بود از خاطرش برفت که حدیث
ماهی با موسی تقریر نماید فراموش کرد قوله تعالی فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ
سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا یعنی پس چون رسیدند موسی و یوشع در مجمع البحرین که در میان دو دریا بود
فراموش کردند ماهی خویش را پس فرا گرفت ماهی راه خویش را در دریا پس یوشع با موسی برفت
تا از دریا بگذشتند فرود آمدند موسی از یوشع چاشت خواست قوله تعالی فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِفَتَاهُ
آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَٰذَا نَصَبًا پس چون در گذشتند از دریا گفت موسی مر یوشع را
بیار با چاشت ما بدرستی که رسید ما را از رنج سفر ما آزار پس یوشع را حدیث ماهی یاد آمد گفت
قَالَ أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ وَمَا أَنْسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ
أَنْ أَذْكُرَهُ وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا گفت یوشع آیا دیدی تو چون جای گرفتیم
بتمام خود پس بدرستی که من فراموش کردم یا موسی که با تو بگویم احوالات ماهی را و از یاد من نبود نسیان منه

ازانکه

ازانکه شیطان نگذاشت که من یاد کنم او را پس فرا گرفت ماهی راه خویش را در دریا و این حدیث عجبست
که ماهی بریان نموده چگونه زنده شود و بر دریا رود و جان بهم رساند قَالَ ذَٰلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ فَارْتَدَّا عَلَىٰ
آثَارِهِمَا قَصَصًا پس گفت موسی اینست آنچه ما میجستیم آنرا پس بازگشتند و بر اثرهای خویش
پی در پی مانند آب میرفت در آن دریا و راه نیمبر زدند در آن مکانی که طلب مینمودند فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا
حق تعالی آن ماهی را دلیل ایشان نمود که راه پی برد در آن دریا و آن آن بود که چون آب حیوة بدو رسید
زنده شد و خویشتن را در دریا افکند چون ستاره گشت و در دریا میگشت موسی و یوشع بدان زودی
میرفتند چنانکه آمده بودند خریت کنان تا بآن سنگ باز رسیدند که جایگاه خضر بوده هست قوله تعالی
فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا پس یافتند
ایشان بنده‌ای را از بندگان ما که بداده بودیم ما او را رحمتی از نزدیک ما که مراد بآن خضر باشد و در آموختیم ما
او را از نزدیک ما دانشی بسیار آورده اند که چون موسی بدان سنگ رسید جملهٔ آن حوالی سبزه دید دانست
که آن جای خضر است که آب حیوة خورده بود هر جا که رسیدی سبز شدی پس موسی چون نگاه کرد
خضر علیه السلام در نماز بود صبر کرد تا جواب سلام باز داد و فارغ شد موسی علیه السلام سلام کرد
خضر جواب داد و گفت خوش آمدی ای نبی اسرائیل و داعی شعیب موسی گفت تو چه دانستی که من
نبی اسرائیلم و شبان شعیب خضر گفت آن خدای که ترا بتو نمود پیش از آن ترا بمن نمود آتَيْنَاهُ
رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا گفت بدادیم ما او را بخشایشی از نزدیک خود یعنی خضر و آن رحمت اینست که بر وی کارها
مهربان ترین است بر بندگان خود وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا و در آموختیم ما او را از نزدیک ما دانشی
که موسی بدان سرگردان شد آورده اند که مسکن خضر بیشتر در دریا باشد هر جای که کشتی بشکند و یا
غرق شود و اجل ایشان نرسیده باشد خضر او را نجات میدهد و یا کسی که راه گم کنند که بیم هلاکت باشد
و یا دعا و تضرع کنند حق تعالی بحضرت خضر الهام کند چون او را بر خلایق محبت بسیار بود خدای تعالی
آنجماعت را نجات دهد و پیوسته در بحر دیدبر میگردد از برای نجات خلقان و مسکن خواجه الیاس
در بیابان باشد هر که راه گم کند الیاس او را راه نماید و اگر کسی را در بیابان قضا رسد الیاس علیه السلام

برو نماز کنند و او را دفن کنند و دایم در بیابان میگردد و نجات خلقان را میسپرد و هر سال یکبار هر دو برادر
در موقف حج حاضر آیند و هم را دریابند و وصیت کنند در محافظت کردن خلق و کفایت کارات مهم
دعا کنند بیماران را شفا خواهند و غازیان را نصرت خواهند و حاجیان را سلامت خواهند و عاصیان را
توبه خواهند گناه کاران را و شفقتی در زندانیان آمرزنده کار را و قربان کنند در عرفات و خانه کعبه را طواف
کنند با حاجیان هر ساله و انبیا را استقامت خواهند و متعلمان را توفیق خواهند و ممتحنان را
صبر خواهند و درویشان را قناعت خواهند و توانگران را توفیق خواهند و ایشان هر دو زنده اند
و زنده خواهند بود تا زمان قیامت و شب و روز امت محمد را آمرزش خواهند و مراکب هر کس که در بیابان
بار ایشان را زود بار کنند و کشتی هر کس که تباهی شود بساحل آورند و هر که بی کفن باشد او را کفن پوشانند
و غسل نمایند و او را دفن سازند و درمانده کاران را دست گیرند و ظالمان را زجر دهند و مظلومان را فریادرسی
نمایند و بیماران را شفا دهند و حاجت مندان را حاجت برآرند آورده اند از پیغمبر خدای محمد مصطفی صلعم
که آنحضرت فرمود که چهار پیغمبر اند که زنده اند از آنجمله دو در دنیا اند خضر و الیاس و دو در آسمانند
ادریس پیغمبر است و عیسی مجرد قوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا در آموخته بودیم خضر را پیش
پس موسی گفت قَالَ لَهُ مُوسَىٰ هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَن تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا
گفت موسی او را که پی روی کنم با تو بیایم تا در آموزی مرا آنچه در آموخته اند ترا خضر گفت
قَالَ إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا خضر گفت موسی را بدرستی که تو توانائی نداری که با من بیائی صبر کنی
و متابعت نکنی در صبر کردن با من زیرا که من کارهای عجب کنم و تو آن را به بینی و در توقف بودن
نداشته باشی وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا ای موسی چگونه صبر کنی بر آنچه نرسد
دانش تو بران و پیغمبران خدای را دل نازک باشد نبادا که میان من و تو وحشتی افتد موسی گفت
قَالَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا گفت موسی زود یابی مرا صابر اگر خواهد خدای تعالی از شکیبائی
مرا نگه دارد و حضرت ختمی پناه محمد مصطفی علیه السلام گفت اگر موسی نگفتی ان شاء الله تعالی یکزمان با خضر
نتوانستی بود موسی گفت وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا گفت نکنم ترا نا فرمانی و عاصی نشوم بر تو

قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَن شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا پس شرط
بر موسی گرفت که اگر مرا پی روی کنی یعنی شاگرد باشی و از من نپرسی هر کاری که من کنم تا خود ترا خبر کنم
از تاویل هرچه کرده باشم ترا معلوم نمایم و گفته اند که با استاد صحبت دارد و در تعلیم و تحصیل مشغول
باشد و با استاد اعتراض نکند و بر محنت صبر کند و بینی که خضر چون استادی خواهد کرد اول شرط او بر موسی
گرفت انگه او را شاگردی قبول نمود و بیک روایت آنست که موسی خضر را در پس آن دید و در جایی
که خضر نماز کرده بود ایشان او را دیدند که آن ماهی که از یوشع گرفته بود در دریا برفت و هم جا که برفت
راهی خشک در دریا پدید می آمد و موسی هم جا در خشکی آمد که پای او تر نشد در اخبار آنست که در آن وقت
که موسی از حضرت عزت نشان خضر میپرسید و از و دلیل میخواست تا او را بخضر رساند حضرت عزت
گفت ای موسی طعام تو دلیل تو باشد چون موسی آن ماهی را دید که در دریا برفت ناگاه بدید می شد
موسی را آن حدیث بیاد آمد که حق تعالی گفته بود که طعام تو دلیل تو خواهد شد پس بنابرین چون
ماهی بدریا شد و آن ماهی برفت و موسی و یوشع بر اثر آن برفتند تا بخضر رسیدند در جزیره
او را یافتند پس موسی شرط نمود که هر کاری که خضر کند انکار نکند تا خضر خود او را اعلام نماید پس
از جزیره خضر با موسی روانه شدند تا کنار دریا و از دریا بایست گذر کردن دیدند که کشتی برفت
خضر با موسی در کشتی نشستند اگرچه اهل کشتی انکار نمودند فاما از جهت موسی در کشتی نشست
چون کشتی بآن آب اندر کشتی نشاندند و کشتی در میان دریا رسید پس خضر تبری گرفت و کشتی را
سوراخ کردن گرفت موسی دید که عنقریب کشتی تباهی خواهد شد و مردم تمام غرق خواهند شد
زمانی صبر کرد دید که کشتی آب بیامد فریاد برداشت گفت فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ
خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا یعنی موسی صبر کرد تا
کشتی را سوراخ کرد خضر آنرا گفت موسی ای خضر سوراخ کردی تا آنرا تا غرق کنی تمام اهل آنرا اینا عجب
قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا خضر گفت ای موسی ترا نگفتم که نتوانی با من باشی
صبر داری تا بر تو واضح شود موسی گفت معذور دار که فراموش کردم پس گفت کشتی باز شد و سر بزانوی خود نهاد

دمی اندیشید که این چه بود که من با خویشتن کردم و در میان بنی اسرائیل آزاد میرفتم و هرچه با آن قوم میگفتم
یاری میکردند مرا پس چرا بگذاشتم ایشان را و صحبت کسی کردم که بیک امر معروف که با او بگفتم این درشتی
با من کرد هیچ عاقل نکند این که من با خود کردم خضر بدانست دریافت که موسی چه می اندیشد گفت ای موسی
بگویم که چه می اندیشی گفت بگوی خضر همچنانکه موسی اندیشیده بود هم را راست بگفت موسی از آن
تعجب کرد در عذر خواستن خضر زبان بگشود و گفت قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي
مِنْ أَمْرِي عُسْرًا موسی گفت مرا عفو کن در سان بدانچ گفتم فراموش کردم و در سان مرا از کار من
دشخواری بیت

خضر او را گفت با موسی
دام بگذار باد در پیدا کن
از خورد رحمت کنی پیدا کن
[illegible]
[illegible] تهی پیدا کن

[illegible]
اندر مرغی بیامد در پیش موسی و خضر منقار بر آب نهاد و بهوا شد دیگر بار بیامد قطرهٔ آب برگرفت
بجانب مشرق برفت پس باز آمد و قطرهٔ دیگر برگرفت و بسوی مغرب رفت خضر موسی را گفت دانی
که آن مرغ چه میگوید و چه میکند گفت ندانم گفت میگوید که بخدای مشرق و مغرب که علم من و تو و علم جمله
اهل مشرق و مغرب و علم هفت آسمان و زمین در جنب علم خدای تعالی چندان است که این قطرهٔ آب است که من
از این دریا برگرفتم موسی بیدار شد و از آن سخن پشیمان شد و از آن کار خود بر خضر زبان عذر و پشیمانی
برگشود و خود را حقیرترین بندگان دانست پس از آنجا برفتند تا بدیدند که جوانی می آمد قوله تعالی
فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا لَقِيَا غُلَامًا فَقَتَلَهُ گویند نام آن غلام خشنود بود فَقَتَلَهُ پس برفتند
تا میان رسیدند بکودکی که اسم او خشنود بود پس بکشت آنرا خضر و سرش از تن جدا کرد
قَالَ أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا موسی گفت ای خضر
بدرستی که بکشتی تنی را بیگناه و گناه ناکرده بود بدرستی که کردی کاری منکر و بیک روایت آنست
که خضر و موسی بدر دهی رسیدند و جمعی کودکان بازی میکردند و این خشنود در میان کودکان بود
و بازی میکرد خضر او را بگرفت و بکشت موسی روی در هم کشید گفت ای خضر بکشتی تو کودکی را پاک
که هرگز گناه نکرده بود بکردی کار زشت قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت
موسی چون دانست که خطا کرده است قَالَ إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي

قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا موسی گفت اگر پرسم ای خضر از تو چیزی پس با من صحبت مدار و از من
درگذار و اگر من با تو اعتراض کنم تو نیز با من اعراض کن این از دست من نیست فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا
أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا پس برفتند تا چون آمدند از اهل دهی طعام خواستن
آن ده انطاکیه بود از مردم آن ده گرسنه بودند و از ایشان طعام طلب نمودند فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا
پس سر باز زدند و ایشان را بگذاشتند در آن شب که خوفی داشتند و غریبان را در آنجا بگذاشتند
و سرمای سخت بود و ایشان در آن شب از سرما و گرسنگی بسر بردند دیگر روز در گرد آن ده دیواری
دیدند که شوریده و خرد شکسته و منهدم نزدیک شده است فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ
فَأَقَامَهُ اندر خبر است که سیصد ارش طول آن دیوار بود و دویست ارش پهنای او بود و در وی
خرابی نهاده بود پس راست کرد آنرا خضر و موسی را فرمود که سنگ و گل می آورد تا این دیوار راست
کردند موسی گرسنه بود و کار آن بسیار بود از خضر خوف داشت هیچ نگفت و آن کار بکرد تا دیوار
تمام شد موسی را صبر نماند گفت قَالَ لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا گفت موسی ای خضر
اگر خواستی تو هر آینه از ایشان گرفتی مزدی و بگفتی که من دیگر صبر ندارم چندانکه مرا چاشتی بودی
قَالَ هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ خضر علیه السلام گفت اینست جدائی میان من و تو چون اردتی
جهان مزد کار خود خواهی پس هم صحبتی مرا نشاید گفته اند که موسی سه بار گفت خضر اعراض نکرد
بار آخر اعراض کرد و جدائی طلب کرد حجت آنکه در آن دو بار فراق نیاورد که اعتراض اول از شفقت
بود که گفت کشتی مسکینان را سوراخ کردی و اعتراض دوم از صلابت بود و اعتراض سیم از هوای
نفس بود از آن سبب خضر فراق آمد زیرا که موسی بر وی شرط کرده بود که آن بپرسد تا خضر خود
از برای او بیان نماید و خضر ظلم نمیکند پس بسبب بی تابی در کار نشود قوله تعالی سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ
مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا خضر گفت ای موسی گوش کن تا من ترا بیاگاهانم بتاویل آنچه تو توانائی
نداشتی بر آن صبر کردن و چون صبر نکردی الحال بگویم ترا تا معلوم تو شود موسی گفت بگوی که صبر نتوان
أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ

مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا اما کشتی که من سوراخ کردم پس بود مالک آن کشتی دو برادر که
مسکین بودند و سوای این کشتی دیگر چیزی نداشتند و کار میکردند در دریا پس خواستم که عیب ناک کنم
آنرا که بود در پیش ایشان پادشاهی ظالم ظلم میکرفت هر کشتی که درست بود بغصب میکشید بنابرین معیوب
ساختم تا پادشاه کشتی ایشانرا صاحب نشود و هر دو برادر صاحب کشتی باشند که بسیار مسکین بودند
و نام پادشاه هشام بود هر جا که کشتی درست بود آنرا بغصب میکرفت و هر چه معیوب بود نمیکرفت
پس من آنرا معیوب کردم تا ایشان از دست پادشاه برهند و معیوب بدست خداوند بماند
وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ واما آن جوانرا که کشتم آن آن بود که او را مادری و پدری
مؤمن و صالح و نیکو بود بودند فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا پس من دانستم
به یقین که آن پسر دزد و ناپاک بود و مادر و پدر او بدست او در طغیان و کفر می افتادند و در سعادت
بد متولد شده بود امر شد تا من او را بکشتم و والدین او را از دست او خلاص نمایم تا در عوض حق تعالی
ایشانرا خلفی صالح ارزانی نماید فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ
رُحْمًا پس خواستیم ما که بدل کند ایشانرا پروردگار ایشان بجهت صبر کردن در قتل این کودک فرزند
نیکو شفقت خود را اخبار آمده است که حق تعالی ایشانرا بجای آن پسر دختری بداد که هفتاد پیغمبر
از نسل وی بدید آید که هر مردمانرا ارشاد نماید وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ
فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا اما ای موسی آن دیوار
که راست کردم دو پسر در شهر انطاکیه هستند که نام ایشان اصرم و صریم و گفته اند که اسم ایشان
صرم و صریم هم هست و نام پدر ایشان کاشح بود و در زیر این دیوار کنجی کذاشته بود و لوحی
زرین در آنجا نوشته بود و قواعد کنج در آن لوح ثبت کرده بود پس کاشح از خدا خواسته بود که
این کنج نصیب فرزندان او باشد و این کنج را بخدا سپرده بود و فرزندان او کوچک بودند و این دیوار
روی بانهدام نهاده بود حق تعالی تقدیر چنان کرده است که آن لوح بدان دو کودک رسد و این دیوار
بخواست افتاد و آن کنج ضایع بخواست شد پس حق تعالی مرا فرمود تا راست کردم آنرا زیرا در تحت

این دیوار کنجی هست و پدر ایشان نیک مردی بود و کاشح نام و زکات او را داده بود از برکت
وی آن کنج بهفتاد فرزندان او خواهد رسید ایشان در راه خدا صرف خواهند نمود و نتوان که خواهند
فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا پس خواست پروردگار تو ای موسی که برسند بغایت
قوه خویش آن طفلان وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي
پس بیرون آورند کنج ایشان پس رحمتی برسد از پروردگار تو بایشان و من نکردم آنرا از فرمان
خویش ذَٰلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا پس اینست تاویل آنچه تو بآن نداستی بدان
صبر نکردی پس چون خضر علیه السلام تاویل این کارها بگفت موسی پشیمان شد از اعراضی که کرده بود
فاما موسی نمی داشت که جدای بایست شد از خضر الحکم گفت مرا پندی ده و مختصری کوی تا فراکیرم
پند دادن خضر موسی پیغمبرا و ارشاد دادن او بیان خواهد شد بعون الله تبارک و تعالی
خضر گفت ای موسی همیشه با مردمان تازه روی باش و ترش روی مباش و با مردم منفعت ناک
باش و خویشتن را از لجاج و استهزا نکاه دار و جای بی حاجت مرو و جای بی اذن مرو و از سلطان
ایمن مباش و در کارها شتاب زده کی مکن و دعای بد باحت مکن و آنچه بخود نمی پسندی بدیگری مپسند
و گناهان خود فراموش مکن و نیکوی که با مردم بکنی فراموش کن و عجب بر گناهان خود یاد دار
و خود را بهتر از دیگران مدان ای پسر عمران این بگفت و از یکدیگر جدا شدند و موسی گرسنه بود
دعا کرد تا حق تعالی او را طعام دهد خضر نیز هم گرسنه بود فاما بتوکل در نماز استاد و موسی
مضطرب بود صبر نداشت که دیگر صبر کند ناگاه آهوی در آن صحرا بدید آمد موسی بهزار مشقت
او را بگرفت و بکشت و پوست از وی باز کرد و گوشت او را پاره پاره نمود و هیمه فراهم آورد و آتش
برافروخت و دود میکرد و پف میکرد و آب چشم او فرو میدوید خضر فارغ بال در نماز استاده بود
تا یکبار که آن گوشت بپخت و موسی آنرا در پیش کرفت دید که طبقی از هوا پدید آمد موسی نظاره
میکرد و طمع میداشت که خضر او را دعوت کند خضر گفت ای موسی تو صبر نکردی سزاوار تو آنست
که آتش بسوزانی و دود بخوری و رنج بکشی و من صبر کردم جزای من اینست که از بهشت طعام آورد بی رنج

میخوردم خضر طعام میخورد و وی یکبار به بریان چیزی موسی پس موسی گفت هرگز ندیدی که بخوری و بخوری
بخندد خضر دریافت گفت یا اخی من بر تو نمی خندم و بر بنده می خندم که خدای خود را حاضر
ندیده اند و از بی چیزی طلب روزی میکنند و صبر ندارد تا از بهشت از برای او روزی او را حاضر سازند
بی طلب بخورد و بنده که صبر کرد از جای طعام دید چگونه آرزنسان آمد بی رنجی بوی رسید
و بنده دیگر صبر نکرد تا او را روزی دادند و رنج و سختی دید پس ای موسی شتاب زده که کار پیغمبران نیست
بلکه صبر میباید که شعار پیغمبران بدو باشد چنانکه گفته اند **بیت** انبیا پای بصبر افشردند
لاجرم پایه عالی بردند نوح از موج غم قوم برست تا بکشتی صبوری بنشست شد و تا آنکه صبر خلیل
بشکفانید گل از نار خلیل یوسف از صبر بیعقوب رسید صحت از صبر بایوب رسید عیسی از
صبر برافروخت کمند ساخت چاکنگره قصر بلند احمد از صبر برادر قریش صبر بکرد نیکو را دلکش

چون از خود بجز نکوتر قصه الیاس علیه السلام و وحدت اختیار نمودن و از خلق کناره کردن و ذکر

قوله تعالی وَاِنَّ اِلیاسَ لَمِنَ المُرسَلین یعنی بدرستی که الیاس از پیغمبران بوده است
و وجود او حیات است و زنده است و زنده خواهد بود تا زمان قیامت نخواهد مرد زیرا که آب زندگانی
خورده است و احوال آن و سبب خوردن آب در قصه ذو القرنین بیان نموده ایم اما مفسران
بیشتر از اهل تفسیر گفته اند که الیاس از فرزندزادگان لاوی بن یعقوب بن اسحق بود آن
قومی بود بت پرست و بتی از طلا ساخته بودند و اسم او را بعل نهاده بودند و او را میپرستیدند
و هفتاد هزار مرد بودند حق تعالی الیاس را امر نمود تا ایشان را از سر چشمه ضلالت و بشاهراه
هدایت آورد و ایشان را هدایت نماید اَتَدعونَ بَعلاً و مراد از بعل بت است که حق تعالی
ذکر نموده است و الیاس بسیار قوی هیکل و شجاع بود و گفته اند که شصت گز بالای الیاس بود
چنانکه در خبر است که وقتی الیاس بزیارت پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم ارسید و آمد چون بدر دروازه مکه
معظمه رسید جبرئیل آمد که یا محمد الیاس بزیارت تو آمده است برخیز و استقبال کن و او را دریابی
پیغمبر ما سید عالم و فخر بنی آدم بهوا برآمدن آمد معاد جبرئیل گوید چون الیاس را دیدم گفتم

که محل

که محل سجده کردن از هر کس بلندتر است چون الیاس پیغمبر بسیار از حضرت بلندتر خواهد بود چون ایشان بهم
رسیدند دیگر پیغمبر را در بر گرفتند دیدم که سید عالم محل سجده کردن از الیاس بلندتر بود تعجب نمودم چون چشم
آنحضرت بمن افتاد گفت ای معاذ آنچه بخاطر تو گذشته بود چون مشاهده نمودی گفتم ای سید چنان بود
که سایه محل سجده کردن از الیاس بلندتر بود گفت این همه نیست در صحرای قیامت نیز من از همه انبیا
بلندتر خواهم بود زیرا که خاتم پیغمبرانم **بیت** دلیل صبح سعادت محمد عربیست چراغ شام قیامت محمد عربیست
امین و مذهب دعوت شفیع روز جزا یمین اهل قیامت محمد عربیست محمد عربی آبروی هر دو سراست
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او پس الیاس التماس نمود که امت محمد باشد و با آنحضرت التماس
شفاعت نمود و برفت پس حق تعالی او را امر نمود تا اهل بعلبک را بحق بخواند و ایشان را از کفر باز دارد و از
سر منزل ضلالت بشاه راه و راه شریعت در آورد چون الیاس پیغمبر امر حق بجای آورد و ایشان را
بحق راه نمود هم ایمان نیاوردند و سیاه از فرمان الیاس بپیچیدند و از خوف او ایمان نمودند و گویند که ایشان را
ملکی بود جبار و ظالم و ناصبی او وجب بود و یحیی بن زکریا را او بقتل رسانیده بود و از الیاس طلب
معجزه نمودند او وجب را پسری بود بیمار با الیاس گفت اگر تو دعا کنی تا پسر من شفا یابد بتو ایمان
آوردم الیاس دعا کرد فی الحال پسر وی را شفا بهم رسید پادشاه چون چنان دید خواست که ایمان
آورد شیطان ایشان را از ایمان باز داشتند و گفتند ای الیاس اگر دیگر از این باب حرف زنی تو را
بقتل رسانیم همچنانکه یحیی را کشتیم الیاس ترسید که ایشان قصد کشتن او کرده اند و بکوه
در کوه ها بغارها پنهان شد او وجب چند کس را بطلب الیاس فرستاد تا او را بکشند الیاس گفت
بار خدایا ایشان را هلاک کن فی الحال آتشی آمد همه را بسوخت چون آن دید بکوه باز
دیگر فرستاد ایشان تیز چون بجای کوه رسیدند بسو خفتند ایشان که از لشکر آن الیاس بود
و بوی ایمان آورده بود و با الیاس دوستی داشت آن پادشاه او را طلب نمود و گفت برو به پیغمبران
که دامن الیاس را بفریب و باز آور تا او را سرفراز نمایم چون آن مرد مؤمن بغار رسید گفت ای دوست
بدانکه این ملک قصد تو دارد اگر میخواهی تا من نیز با تو باشم و اگر میخواهی باز گردم الیاس او را باز گردانید

و بیک روایت که الیاس بمیان قوم باز آمد ملک او را بگرفت و گفت چه حجت داری بر رسالت خویش
گفت چه خواهی گفت دختری داشتم چند سال است که مرده است اگر او را زنده کنی دل او ایمان بتو
بیاوریم من نیز قبول کنم الیاس دعا کرد آن دختر بامر حق تعالی زنده شد و گفت ای پدر بخدای بزرگ
بیاور و قول این پیغمبر را قبول کن که رسول و فرستاده خدا است و حق تعالی مرا زنده کرده تا تو را
دلیل شوم که بمعجزه این پیغمبر کار کنی و آن دختر پیغام حق بگفت باز مرد آن ایشان هیچکس ایمان
نیاوردند چون الیاس از ایشان نومید شد خواست که بیرون رود فی الحال او را گرفتند
و خواستند که او را بکشند الیاس سر سوی آسمان نمود و شر ایشان از خدا خواست حق تعالی اجابت
نمود گفت حاجت خواه هر چه خواهی الیاس گفت خداوندا مرا از نظر خلایق غایب گردان فی الحال
اسبی آتشین فرود آمد الیاس بر او نشست و در هوا شد اکنون زنده است و در بیابان باشد
و خضر در دریاها در هر سالی در عرفات یکبار حاضر شوند و دیدار هم را ببینند و نیز گفته اند
که در آن کوه که غار اصحاب کهف بوده در آنجا باشند و بیک روایت آنست که الیاس و خضر
هر دو آب حیات خورده اند ایشان را مرگ نیست والله اعلم بالصواب

حکایت

کشته شدن عامیل و در آوردن پیش موسی بودن و موسی دعا نمودن و عامیل زنده شدن و قاتل خود را گفتن ذکر میشود

آورده اند که بنی اسرائیل مردی بود عامیل نام و با نعمت بسیار و حشمت
بیشمار و خدم و حشم بسیار داشت و هیچ فرزند نداشت و او را برادرزاده بود و در و سال و ده هم
روز در انتظار آن می بود که تا کی باشد که میراث عم خود را بخورد و شب و روز انتظار مرگ عم
خود میکشید مرادی حاصل نمیشد تا شبی از غایت طمع شیطان بر رفت و عم خود را بکشت و او را
در شب بدوش کشید و از شهر بیرون رفت و در میان دو ده بینداخت و بشهر باز آمد و بمیراث
خوردن مشغول شد و از آن دو ده خون عم خود طلب میکرد و در میان آن دو ده خلاف افتاد
و گشتن دیها بجنگ رسید تا در میان آن دو ده جنگ افتاد و خون بسیار ریخته شد و فتنه
عظیم بهم رسید پس قرار بر آن شد که پیش موسی علیه السلام آیند و هر چه موسی امر کند بدان راضی باشند

پس

پس ساکنان آن دو ده پیش موسی آمدند و گفتند که یا موسی دعا کن تا خدای تعالی کشنده این مقتول
با نماید پس موسی دعا کرد فی الحال جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت ای موسی ایشان را بگو تا گاوی
را بکشند و زبان آن گاو بر آن کشته زنند تا مثل آن مرده را زنده گردانم تا خود بگوید که مرا که کشته است
قوله تعالی وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِقَوْمِهٖ اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُكُمْ اَنْ تَذْبَحُوْا بَقَرَةً چون گفت
موسی علیه السلام مر قوم خویش را که بدرستی که خدا میفرماید شما را که بکشید ماده گاوی را و زبان آن گاو
بر آن کشته بزنید تا مرده شما را زنده نمایم و شما را شک و شبهه بر طرف شود دیگر با خود جنگ و قتال
نکنید تا بر شما واضح شود که قاتل او چگونه کسیست و او را که کشته است چون موسی این پیغام حق بر ایشان رساند
ایشان چون این کلام از موسی بشنیدند شروع در استهزا کردند و گفتند قوله تعالی قَالُوْا اَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا
قَالَ اَعُوْذُ بِاللّٰهِ اَنْ اَكُوْنَ مِنَ الْجٰهِلِیْنَ گفتند ای موسی ما را مسخره میگیری تو ما را باستهزا موسی گفت
پناه میبرم بخدا که شما را از جمله نادانان ابن عباس گوید که از بهر آن خدای تعالی گاو فرمود که بکشند
برای آنکه آن دو قوم که ساکن آن دو ده بودند از موسی دور بودند و جملت ایشان گاو پرست بودند و گاو را
می پرستیدند خدای تعالی خواست تا ایشان معبود خود را بدست خود بکشند و موسی ایشان را خبر کرد
قوله تعالی قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ یُبَیِّنْ لَنَا مَا هِیَ گفتند آن قوم که یا موسی بر خوان از بهر ما پروردگار
خویش را تا روشن کند که ما را چیست آن گاو و چگونه است و وصف آن را روشن کند تا ما بدان کار کنیم
قَالَ اِنَّهٗ یَقُوْلُ اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَیْنَ ذٰلِكَ فَافْعَلُوْا مَا تُؤْمَرُوْنَ
گفت موسی بدرستی که خدا میفرماید که آن گاو بدرستی که ماده گاوی است نه پیر و نه جوان میان و میانه
این و آن پس بکنید آنچه میفرمایند شما را قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ یُبَیِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا گفتند ایشان
مر پیغمبر خدا را که بر خوان از بهر ما معبود و کار خویش را تا روشن کند ما را که چیست رنگ آن گاو یعنی
رنگش چگونه باشد اگر باز نپرسیدندی هر گاو که بکشتندی روا میبود پس بنی اسرائیل کار بر خود
سخت کردند گفتند یا موسی باید که بدانیم که این گاو چگونه باشد تا رنگ او را معلوم نکنیم اطاعت
آن چگونه بکنیم قَالَ اِنَّهٗ یَقُوْلُ اِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَآءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النّٰظِرِیْنَ

گفت موسی بدرستی که خدا میگوید که آن ماده گاویست زرد تند رنگ باید که باشد رنگ آن شاد کند نگرندگان را •
یعنی چنانکه از دیدن او چشمها خیره شود • قالوا ادع لنا ربك يبين لنا ما هي إن البقر
تشابه علينا وإنا إن شاء الله لمهتدون • گفتند ایشان موسی را که بخوان از بهر ما پروردگار
خویش را تا روشن کند ما را که چیست آن گاو و از کجا بیابیم آن گاو که پروردگار تو نشان میدهد •
موسی گفت بدرستی که گاو هر گونه که میبود خوب بود • شاید که روا بود که هر ساعت طریقه پیش میآرید •
و کار بر خود مشکل میکنید گفتند تا پروردگار بر ما روشن نکند ما را که مراد از آن چیست آن گاو بدرستی که ما
کار و حشیه مشتبه است بر ما و بدرستی که ما اگر خواهد خدا هر آینه راه یابندگانیم بر سر گاو که اگر ایشان
ان شاء الله نگفتندی تا زمان قیامت هر گز نمی یافتند آن گاو را • قال إنه يقول إنها بقرة لا
ذلول تثير الأرض • ولا تسقي الحرث مسلمة لا شية فيها قالوا الآن جئت بالحق •
فذبحوها وما كادوا يفعلون • گفت موسی بدرستی که خدا میگوید که آن ماده گاویست نه رام
که کند زمین را و نه آب دهد کشت را • سلامت باشد از همه عیبها و نباشد در او نشانی بخلاف رنگ
هم رنگ تن باشد • یعنی یک رنگ بود و نه زمین را شکافته باشد و نه کشت آب کرده باشند بلکه مسلم
از همه عیبها بود گفتند اکنون آوردی تو حق را که بطلب گاو رفتند نمی یافتند چهل سال •
و گفت یتیم فلان کس در بنی اسرائیل گاوی بدین صفت دارد • و آن یتیم را بگو که چون گاو را از او
طلب کنند او نخواهد داد • بهای آن گاو آن است که پوست آن را پر زر کنند • قالوا الآن جئت بالحق
فذبحوها وما كادوا يفعلون • گفتند اکنون بر ما تحقیق شد آنچه که تو آوردی پیغام حق را • پس
بکشتند آن ماده گاو را و نزدیک بود که نکشتندی یعنی کردند از بعضی اکراه چون خود خواسته بودند آن را •
قصه گاو و طفل یتیم و چگونگی حالات او و مکر خواهر ایشان بعون الله تعالی
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود و از جمله صالحان و او را پسری بود طفل و این مرد را گوساله بود
در بیشه گشتی گفت خداوندا این گوساله را بتو سپردم و نگه دار آن را از بهر پسر طفل من تا چون
بزرگ شود باو رسان این گوساله را که تو بهتر از نگاه دارندگانی آن مرد مومن چون وفات کرد •

آن گوساله

آن گوساله در بیشه میگشت تا آن پسر بزرگ شد و از جمله نیکوکاران بود • و مادری داشت بسیار صالحه •
و مستوره • و این پسر با مادر خویش بار سالوده شب را قسمت کرده بودند دو دانگ بخفتند • و دو دانگ
نماز میکردند • و دو دانگ بر سر تربت پدر خود عبادت میکردی • و روز بصحرا رفتی و پشته هیزم
بیاوردی و بفروختی • دو دانگ آن پول بصدقه دادی • و دو دانگ بمادر دادی • و دو دانگ بنفقه
خود کردی و پدر پخ کشیدی و گرسنگی خوردی • روزی مادرش بوی گفت ای جان فرزند پدرت
در وقت مردن در فلان بیشه گوساله گاوی از بهر تو بخدای تعالی سپرده است • و در آن بیشه سپرده آمده است
برو و خدای تعالی بخوان تا آن گاو را بتو رساند • و تو را از این مهلکه برهاند • آن پسر گفت چه نشان
او را بشناسم • و بکدام علامت او را صاحب شوم • آن ضعیفه مستوره گفت نشان آن گاو آنست که
چون وی را ببینی پنداری که شعاع آفتاب از پوست او بیرون می آید • و زرد یک رنگ است • و نشانی نداده •
پس آن پسر صالح در بیشه رفت و تفحص مینمود آن را نیافت • و گفت خداوندا پادشاها آن گاوی
که پدرم بحضرت تو سپرده بود بمن باز رسان تا صرف معیشت خود نمایم فی الحال تیر دعای او بر هدف
اجابت خورد گاوی بهمان نشان که مادر او گفته بود پیش آمد و صالح آمد و بسخن در آمد و گفت
ای قربان بردار مادر و پدر خویش • بر من نشین • مرد صالح گفت مادرم اذن نداده بود که من بر تو نشینم •
چگونه بر تو سوار شوم • بلکه اذن داده که گردن تو را بگیرم • پس گاو سر پیش داشت • مرد صالح سوار او را
بگرفت و بیاورد • ابلیس در راه پیش آمد بصورت شبانی گفت ای جوان من مردی شبانم •
خواستم تا بجوانمردیم ناز و نوازش که داشتم بر پشت گاوی از خود نهادم چون نیم راه رسیدم
گاو از من بگریخت و رفت ببیشه شد و من بسیار دویدم و برنگرفتم • و وا مانده ام چه باشد اگر مرا بدین
گاو خود نشانی تا تو را مزد دهم • پسر گفت برو توکل بر خدا کن که چون خدای در تو یقین حاضرست •
و تو را ببیند البته تو را بی زاد و راحله نخواهد گذاشت • و بخوب ترین وجهی بمنزل خواهد رساند •
ابلیس گفت اگر خواهی این گاو بمن فروش گفت نفروشم گفت بچند خواهی فروخت گفت ببیست دینار
حق سبحانه و تعالی فرشته را بفرستاد و او بجوانی گفت گاو بچند گفت گفت ببیست دینار گفت بچهل دینار

از تو بخرم بشرط آنکه از مادر مصلحت نکنی و بی رضاء مادر بمن فروشی پسر صالح گفت اگر هم سنگ
گاو بمن زر دهی نفروشم الا برضای مادر پس پیش مادر رفت و گفت گاو را بچهل دینار میخرند
اگر رضای تو باشد بفروشم مادر گفت بفروش و رضای من که مادر توام شرط کن چون ببازار آمد
همان فرشته را دید گفت مشورت کردی گفت آری بچهل دینار میفروشم برضای مادر گفت به پنجاه
دینار بخرم بی مشورت مادر گفت بی مشورت مادر نفروشم اگر پوست او را پر زر بمن دهی
باز برفت و مادر را بگفت مادر گفت آنکه آن فرشته است این نوبت باز پرس که بحق خدای
که من این گاو را بفروشم یا نه دیگر بار ببازار رفت همان فرشته بیامد و آن پسر از او پرسید
که بحق خدای تعالی که راست بگوی که من این گاو را بفروشم یا نه فرشته گفت این گاو را بدل تو بخدا
سپرده است او را نگاه دار که موسی پیغمبر علیه السلام بیاید و این گاو را بچندان زر سرخ از شما
بخرند که پوست گاو پر زر شود انند گفت بچه سبب این همه زر به بهای این گاو بدهند گفت بسبب مردی
که در بنی اسرائیل کشته شده است و حق تعالی امر فرموده است که گاو ترا بهمین بها بخرند و زبان او را
بدان کشته بزنند تا آن کشته زنده شود و بگوید که قاتل من که بوده است و باز این گاو را بدل تو بخدای تعالی
سپرده بوده ام که چیزی را بخدا سپارد لابد بازیابد بها برسد دور بنا شد پس درین سخن بودند که
موسی علیه السلام با خیلی از بنی اسرائیل بیامدند و بفرمودند تا آن گاو را بکشند و پوست او را پر زر
کنند و بطفل یتیم بدهند ایشان بفرموده موسی چنان کردند پس زبان گاو را ببریدند و بر آن
کشته زدند در حال برخاست و از رگهای بریده او خون میرفت و بآواز بلند گفت یا کلیم الله
بدان و آگاه باش که مرا عمودم ده نکشته اند بلکه برادرزاده من در شب بخانه من آمد و مرا بکشت
و مال او دوش خود گرفت و بر سر این راه بینداخت این بگفت و بیفتاد و بمرد موسی سر سوی
آسمان نمود و گفت خداوندا تو عالمی بدان چرا مرا واقف نمودی بر سر این کشته تا این
همه آزار کشیدم خطاب آمد ای موسی بکرم قادرم که بر بندگان خود را فضیحت نمایم من علام الغیوم
من ستر پوش بندگانم پس موسی بفرمود تا برادرزاده او را قصاص کردند و آن مال مقتول بر وارثان

محتاجان

ومحتاجان قسمت نمود **بیت** هرکه بدی کرد به بدی یار شد ¤ هم به بد خویش گرفتار شد
پس جبار عالم از جهت سید ولد آدم از احوالات کشتن آن مرد و پوشیدن خون آن در کلام مجید بیان
فرموده است قوله تعالی وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ
و چون بکشتید شما نفسی پس خلاف کردید شما در آن و خدا بیرون آورنده است آنچه شما باز میپوشانید
فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ
پس گفتیم ما ای محمد که بزنید آن مرده را ببعض آن گاو پس بزدند آنگاه پس زنده گردانید آنرا خدای
وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ پس نیست خدا غافل از آنچه شما میکنید ای غافلان بهای عزیز تا توانی
خدای را حاضر دان و از آن غافل مباش که او حاضر و ناظر است و آنچه میکنی او میداند و میپوشد والله اعلم
آورده اند که موسی علیه السلام در میان بنی اسرائیل بعبادت مشغول بود و خلق را پند میداد و
قواعد شرع تورات ایشان را می آموخت و از خلق کناره میکرد و خود را پوشیده میداشت قومش
گفتند که موسی در بدن عیب بهم رسانیده که خود را پوشیده میدارد چون این سخن بگوش موسی رسید
بسیار آزرده شد تا روزی موسی بکنار برکه شد تا غسل کند چون جامه از سر خود برکشید و بر سر
سنگ نهاد و بغسل کردن مشغول شد و چون از غسل فارغ شد خواست که جامه در پوشد آن سنگ را
حق تعالی امر کرد که برد جامه را با خود ببرد پس آن سنگ جامه موسی را برگرفت و روانه شد موسی از آب
بیرون آمد در پی سنگ میدوید تا آن قوم او را برهنه بدیدند و دانستند که موسی عیبی در بدن ندارد
و آن سنگ میرفت و موسی در پس او میدوید و ساکن نمیشد و هر چند موسی تعجیل بیشتر میکرد
باو نمیرسید در خشم شد و عصای بدان سنگ زد و گفت ای حجر ادام کرد جامه مرا بمن باز ده
سنگ با وی بسخن آمد و گفت یا موسی حق تعالی مرا فرموده که برد و تدارک میکنی که ساکن شوم من
باز نستم بفرمان خدای تعالی میروم و تو بچه حجت مرا زخم میزنی پیغمبر خدا چنین باشد که بی جرم مرا زخم
زدی و ستم کردی موسی دوازده عصا بر وی زده بود حق تعالی با آن سنگ وحی کرد که اگر موسی
دوازده زخم بر تو زده من در عوض دوازده چشمه آب از تو روان کنم تا قوم موسی دوازده سبط اند

هر سبطی پنجاه هزار خلق اند تا از آن آب خورند تا آن شرف تا بود تا قیامت گویند که این سنگ بود
که حق تعالی در کلام مجید گفت فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا فائده قرائت
که فرزندان یعقوب علیه السلام دوازده پسر بودند و از فرزندان یعقوب دوازده سبط بهم رسیدند
هر سبطی از یکی از فرزندان او بودند و در میان هر سبطی پادشاه داشتند و در تمامی جنگها ملوکگا
و در میان مستکبر بودند و موسی هم وقت از آن قوم رنجور بود و بکر ایشان بدین مشابه بود که اگر
موسی علیه السلام در پیش قوم رفتی گفتندی موسی از تکبر از پیش ما میرود و ما را فرا پی خود گرفته است
چون سگان در پی وی میرویم و اگر در پس ایشان رفتی گفتندی همانا موسی طبع شبانی دارد
که ما را چون گوسفندان در پیش انداخته است میرود و اگر در میان قوم رفتی گفتندی موسی از ما ننگ
دارد و در میان ما میرود و موسی این بار امی شنید روزی دل تنگ شده بود گفت بار خدایا کفته گوی
این قوم از من باز دار که طاقت حرف ایشان ندارم جبرئیل آمد که حق تعالی میگوید که من که خداوندم
چندین هزار هزار کافرانند که مرا ناسزا میگویند و من میشنوم گفت و کوی ایشان از دهان و زبان
از ایشان باز نداشتم و بچشم رحمت در ایشان نگاه میکنم و از نعمت خود اخراج نمیکنم و برحمت
هم دارم تو نیز دعای بد مکن که ایشان آفریده منند و روزی خوار منند بر ایشان نفرین مکن
اندر خبر است که حق تعالی موسی را پند داد و گفت ای موسی اگر به پنج سخن کار کنی بجمله تورات کار کرده
باشی گفت بار خدایا این پنج حرف کدام است گفت تا خزینه من تهی نبینی از کس دیگر
طمع مکن و تا ملک مرا زوال نبینی از ملک دیگری مترس تا از عیب خود فارغ نشوی کسی دیگر را
عیب مکن و تا ابلیس نمیرد از عداوت او ایمن مباش و تا در بهشت ساکن نشوی
از مکر من غافل مباش قصه رفتن موسی بشهر فلسطین و با قوم عمالقه محاربه نمودن
و بنی اسرائیل سر باز زدن از فرمان موسی و در دشت تیه گرفتار شدن قوم موسی
چهل سال و از حق تعالی روزی خواستن و اجابت نمودن حق تعالی از جهت ایشان مائده
فرستادن و ابر بر سر ایشان بطریق خیمه بداشتن و دعای بد در حق قوم موسی

بلم

بلم عاجل کردن بترتیب مذکور خواهد شد بعون الله تعالی بدانکه راویان اخبار و ناقلان آثار
در کتب چنین آورده اند که روزی موسی علیه السلام نشسته بود که جبرئیل بوی نازل شد
و گفت یا موسی حق تعالی فرموده است که قوم بنی اسرائیل را بردار و بزمین فلسطین رو و آن قوم
جبارکان من بخوان و اگر ایمان نیارند با ایشان محاربه نمای که ما آن شهرها را تمام نام زد بنی اسرائیل
نموده ایم چنانکه پیش ازین در زمان فرعون ایشان داشته اند باز بایشان حواله کردیم موسی گفت
بار خدایا این طایفه که در آن شهر وطن دارند قومان عمالقه اند و ایشان قومان قوی هیکل و شجاع اند
و بنی اسرائیل از ایشان خایف چگونه محاربه نمایند و یک جوان ایشان با هزار بنی اسرائیل برابری
میکنند چگونه ما را بجنگ ایشان امر میکنی خطاب بموسی رسید که من ناصر شما ام و شما را نصرت میدهم
که هم ایشان از شما بگریزند و شهر و مال خود را بشما بگذارند دل فارغ دار و بنی اسرائیل را برداشته
بزمین فلسطین رو و آن قوم مذکور را بمن خوان و اجابت اگر نکنند و از کمی لشکر مترس قوله تعالی
وَكَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ
آورده اند که آن شهرها جد انبیای بنی اسرائیل داشتند چون فرعون ایشان را بمصر برد و ایشان را آزار
میداد و همه را محکوم خود کرده بود آن شهرها را عمالقه قوی بودند زورمند و قوی بالا که فرعون هم از
عظمت از ایشان میترسید آن شهرها را بگرفتند و صاحب شدند و عوج بن عنق ایشان از نسل
او بودند همه بالا بلند و شجاع و قوی هیکل بودند و بنی اسرائیل آوازه قوت و شوکت ایشان شنیده
بودند همه خایف ایشان بودند پس موسی در میان قوم آمد و پیغام حق بگذرانید گفتند یا موسی ما با ایشان
بر نیائیم و همه ما را هلاک کنند و باره اطاعت ننمودند و گفتند بیت هیچ دانی نیست ما را جز وصال روی تو
هیچ دانی نیست ما را جز غم گیسوی تو برعدد یک کین واز دوستان نصرت طلب ای نهاده حق تعالی فتح
در بازوی تو پس موسی گفت حق تعالی مرا خبر کرده است که من خوفی از شما در دل ایشان افکنم تا ایشان
از پیش بهزیمت روند آنگاه بنی اسرائیل گفتند نخست کسی را باید فرستاد برسولی تا ایشان را بشهر
ایشان نابود شوند و ایشان را پیغام دهند آنگه ما بردیم با ایشان محاربه نمائیم پس موسی دوازده مرد

دلاور بلند قد از لشکر خود گزین کرد فرستاد و یوشع بن نون و کالوب را نیز همراه کرد و چون ایشان
بدر دروازه شهر رسیدند توسان در آسان بودند چون نظر ایشان بدر دروازه افتاد هر چند نگاه
میکردند کنگره آن شهر بچشم شان در نمی آمد از رفعت و بلندی متعجب شدند باهم گفتند که این کار
ایشان نخواهد بود آیا [illegible] این را بکار برده از خدای تعالی سزا باید که وادخلوا الباب سجدا
یعنی چون بدر دروازه روید سر فرود آرید یعنی متواضع باشید و تکبر مباشید پس ایشان درین فکر بودند
که خارکشی از صحرا در آمد و ایشان را بدید گرفت با اسپ و یراق هم را در زیر بغل خود گرفت و نزد ملک
خود برد و ایشان را بطریق گردو فرو ریخت ملک گفت اینها چه قوم اند بدین خردی کنند
اینها قوم موسی اند و رسولان بجانب او و قصد شهر ما دارند پس ایشان متعجب در ایشان
نگاه میکردند و یک یک دست بدست می انداختند خارکش را [illegible] کس اندازند و با ایشان
بازی میکردند پس خارکش که ایشان را گرفته بود نزد ملک آمد و گفت ای ملک اگر رخصت دهی
پای بر سر ایشان مالم و ایشان را خرد و مورد کردانم ملک گفت ایشان را رها کنید تا بروند و خبر
بموسی رسانند چون ایشان را رها کردند خسته و ملال بودند از بس که ایشان را دست بدست
انداخته بودند باغی بود بانجا در شدند و یک خوشه انگور باز کردند و هر دوازده مرد بران خوشه
انگور چسبیدند تا خوشه که از باغ بیرون آوردند خوشه بنشستند انجا سیر بخوردند تا گاه از
دور کسی را دیدند که بجانب ایشان میل داشت گفتند همانا صاحب باغ باشد بترسیدند و راه
بجای نداشتند [illegible] ایشان هم دوازده مرد در زیر پوست انار شدند
تا آنکس ایشان را ندید و سیر انگور بخوردند و برفتند و با یکدیگر عهد کردند که از اوضاع آن جماعت پیش قوم
بنی اسرائیل حرف نزنند که ناگاه بنی اسرائیل بترسند و فرمان موسی نبرند و در خدای عاصی
شوند چون باز رسیدند هم عهد را بشکستند مگر یوشع و کالوت ایشان چون بنی اسرائیل را
آنحال بگفتند خبر کردند بنی اسرائیل سر باز زدند و موسی را گفتند فاذهب انت وربک
فقاتلا انا هاهنا قاعدون و گفتند ای موسی ما طاقت محاربه این قوم نداریم که هم ما را بقتل

برسانند

برسانند پس چون قوم موسی خبر ایشان بشنودند بترسیدند و سر باز زدند و موسی علیه السلام هر چند
ایشان را گفت که ای قوم از عذاب خدای تعالی ایمن مشوید و عذاب اعدا اماده باشید که حق تعالی شما را عذاب
خواهد نمود اگر شما بحرب نیایید حق تعالی ما را وعده کرده است که ایشان تمام از دست ما مقهور شوند
و وعده خدا خلاف نیست پس قربان موسی دوازده سبط بودند و هر سبطی از نسل فرزندان یعقوب
پیغمبر بودند هم گفتند که ما اطاعت تو را انجام کرد و با این قوم محاربه نخواهیم نمود یوشع از نسل یوسف بود
و کالوب از نسل یهودا بود ایشان اطاعت موسی کردند و سابق گفتند یا موسی تو و هارون که برادر تست
بروید و جنگ کنید ما اینجا باشیم موسی بر قوم خشم گرفت و نفرین کرد بران قوم و گفت
رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین گفت بار خدایا جدائی
کن میان من و میان این قوم فاسقان و مرا از میان ایشان دور کن و ایشان را بمکان خود در وادی خود
سرسان و درین بیابان سرگردان بدار اما ایشان را دوزخی برسان که تو دوزخی رسانی قوله تعالی
فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض حق تعالی گفت ای موسی غم
مخور که من که خداوندم دعای ترا مستجاب نمودم و این قوم را درین بیابان تیه باشند چهل سال
و هر چند مرکب تازند و روند همان در مکان خود باشند و راه بیرون شد نداشته باشند
پس چهل سال بماندند درین تیه بدعای موسی و گفته اند تیه [illegible] شش فرسنگ در شش
فرسنگ [illegible] چون شب همه شب راه رفتندی صباح همان بجای خود بودندی و روز تا شب
راه میرفتند باز که میدیدند در همان منزل اول بودند ومن قوم موسی امة یهدون بالحق
وبه یعدلون یعنی از قوم موسی گروهی راه یافتند بحق و طاعت موسی نمودند و گروهی طاعت
موسی نکردند قوله تعالی قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض
گفت موسی حرام شد بر شما [illegible] تا چهل سال بماندند در زمین تیه بدعای موسی علیه السلام
پس خبر خود برادر رند بنی اسرائیل گفتند کاشکی ما از مادر نمی زادیم و در زمین مصر بعدت فرعون
هلاک میشدیم تا ما را نگفتندی که بجنگ چنین قوم روید پس طریق آنست که ما بزرگی را مقتدی خود سازیم

يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم

قالوا يا موسى ان فيها قوما جبارين

وا ز موسی برگردیم و بمصر باز رویم حق تعالی موسی را از حال ایشان خبر کرد پس موسی قوم را جمع نمود و گفت
شما جای تو رسید خدای تعالی شما را وعده نصرت داده است و این مملکت بشما ارزانی نموده است
زبان خدای نگاه دارید و در زمین مقدس روید که وعده خدای تعالی حقست ان الله وعده حق
بر خدای تعالی توکل کنید و بروید ایشان باز جا نمودند که یا موسی ما هم گرد نرویم نظم چه بدل شود لشکر جنگجوی
بیارای و دست از ایران بشوی ٭ سر فتنه امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر ٭ ای موسی
تو و برادرت بروید و حرب کنید که ما اینجا نشسته ایم موسی عاجز گشت گفت خدایا تو دانایی و بینایی
که مرا بر ایشان قدرت نیست ندا آمد یا موسی دل فارغ دار که من ایشانرا هلاک کنم و تدارک دیگر این
جرم موسی گفت خدایا اگر تو ایشانرا هلاک کنی مردم گویند موسی بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و ایشانرا
هلاک نمود خداوندا بر ایشان رحمت کن ندا آمد که یا موسی از بهر حرمت تو بر ایشان رحمت کردم و لیکن
زمین مقدس بر ایشان حرام کردم قوله تعالی وقطعناهم اثنتي عشرة اسباطا امما
یعنی ببریدیم ما ایشانرا دوازده سبط گروهان و حرام کردم زمین مقدس را بر ایشان مگر بر آن دو تن
که یکی یوشع بود که از فرزندان یوسف بود و دیگر کالوت بود که از فرزندان یهودا بود که ایشان نصیحت نا
کردند قوله تعالی قال رجلان من الذين يخافون انعم الله عليهما ادخلوا عليهم
الباب گفتند دو مرد از آنها که بترسیدند از خدای که نعمت کرده بود خدای بر ایشان در روید در آن شهر
پس موسی گفت فاذا دخلتموه فانكم غالبون چون در رفته باشید در آن شهر پس بدرستی
که شما غالبان باشید وعلى الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين و بر خدا پس توکل کنید اگر هستید
شما مؤمنان قالوا يا موسى انا لن ندخلها ابدا ما داموا فيها گفتند ای موسی بدرستی که ما نرویم
در آن شهر هرگز مادام تا در آنجا باشند آن گروه فاذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قا
عدون پس گفتند قوم موسی برخیز که تو برو و برادر تو هارون پس کارزار کن تو و برادر تو بدرستی
که ما اینجا نشسته ایم قال رب اني لا املك الا نفسي واخي فافرق بيننا وبين القوم
الفاسقين گفت موسی ای پروردگار من بدرستی که من قادر نیستم مگر نفس خویش را و برادر خویش را

پس جدایی

پس جدایی ده میان من و میان قوم نافرمان من قال فانها محرمة عليهم اربعين سنة
يتيهون في الارض فلا تاس على القوم الفاسقين گفت خدای بموسی بدرستی که ایشان
که اطاعت نکردند ترا پس حرام کردم بر ایشان چهل سال که در تیه حیران روند در زمین تیه و راه بیرون نشد
نبرند پس اندوه مخور بر قوم نافرمان و ایشانرا رخصت بده تا بهر جا که خواهند بروند پس موسی باز پیش
قوم آمد و باز ایشانرا نصیحت نمود و گفت که اطاعت خدا نمایید قوله تعالی یا قوم اذكروا نعمة الله
عليكم اذ جعل فيكم يعني گفت موسی ای قوم یاد کنید نعمتهای خدا را بر خویشتن که خدای تعالی
با شما چندان کرامات کرده است ایشان چون قبول نکردند گفت پس مراجعت نمایید بزمین مصر روید ایشان
زن و فرزندان برداشتند و از شام بیرون آمدند و در وی بمصر نهادند چون بلب دریا رسیدند آنجا بتیه شدند
و تیه زمینی بود که شش فرسنگ در شش فرسنگ در میان آن دشت چاهی بود که چون کاروان آنجا رسیدند
آب از آن چاه میکشیدند بنی اسرائیل چندان آب برکشیدند که آن چاه خشک شد موسی دعا کرد قوله تعالی
واوحينا الى موسى اذ استسقاه قومه ان اضرب بعصاك الحجر وحی کردیم ما
بموسی که چون آب خواهند قوم تو پس بزن عصای خویش را بر سنگ و قدرت ما را ملاحظه نمایید
پس قوم موسی آب خواستند موسی دعا کرد از خدای تعالی آب خواست وحی آمد که یا موسی آن سنگ
پاره که در توبره داری بیرون آور و آن سنگ آن بود که بنی اسرائیل گفتند که موسی بر تن عیب دارد
خدای تعالی خواست که زبان خلق بر موسی کوتاه کند روزی موسی از میان قوم بیرون آمده بود و در آب
نشسته بود و جامهای خود را بر آن سنگ نهاده بود بقدرت خدای تعالی آن سنگ روان گشت و موسی
برهنه در پی سنگ می دوید تا بمیان قوم رسید دانستند قوم موسی که موسی را عیبی نیست در بدن پس
امر شد که یا موسی این سنگ با خود نگاه دار روزی ترا بکار آید پس امر شد تا آن سنگ بیرون آورد
و بر زمین نهاد ندا آمد که یا موسی ان اضرب بعصاك الحجر فرمان آمد که یا موسی عصا را بر سنگ زن
که ما در عصای تو امانتی نهاده ایم و آن امانت آن بود که آن روز که عصا بر دریا زدی آب دریا دوازده
کوچه بگشاد و از هر کوچه جزوی آب در عصا باقی ماند چون عصا بر سنگ زد آب از سنگ روان شد

دوازده چشمه جریان شد قوله تعالی فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا پس روان شد از آن سنگ
دوازده چشمه و چون قربان موسی دوازده سبط بودند هر یک چشمه را صاحب شدند فرمان آمد که یا موسی
اینک آب یافتید آدم از بهر دعای تو چون چند یوم برآمد آنچه داشتند بخوردند و پیش موسی رفتند
و فریاد برکشیدند که ما را طعام نمانده است حق تعالی بجهت ایشان مَنّ و سَلْوی فرستاد که مراد از آن عسل
و ترنجبین بود چندانکه کفاف بود مگر روز شنبه و روز آدینه بجهت دو روز فرستادی و چون آفتاب
گرم شدی حق تعالی میغ سفیدی بفرستادی و ایشان را سایه داشتی و چون شب تاریک شدی
ستاره در زیر ابر پنهان بودی پدید شدی چون روز روشن شدی قوله تعالی قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ
مَشْرَبَهُمْ پس بگرفتند هر گروهی آب خوردن جای خویش را وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ
و سایه بان گردانیدیم ابر سپید را ابدا وَأَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى و فرو فرستادیم
ما برایشان من و سلوی را یعنی ترنجبین و مرغ بریان کرده كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ
مَا رَزَقْنَاكُمْ گفتیم ما که خداوندیم بخورید از پاکیهای آنچه روزی دادیم ما شما را و کفران
نعمت مکنید وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ و ظلم نکردند بر ما و لیکن ایشان
بر تنهای خویش ظلم کردند تا چهل سال قوله تعالی وَإِذْ قِيلَ لَهُمُ اسْكُنُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ وَكُلُوا
مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ و چون گفته شد ایشان را آرام گیرید در این دیه بخورید از آن هر کجا خواهید شما
تا چهل سال و چون فرزند ایشان آدمی جامه پوشیده متولد شدندی هر چند روز بروز فرزند ایشان
بزرگ شدی آن جامه هم بزرگ شدی و کهنه نشدی و ایشان را ناخن و موی دراز نشدی و همچنین
در نعمت بودند و زمین تیه بر موسی و قوم او زندان گشت تا چهل سال در تیه ماندند چون بامداد کوچ
کردندی تا شبانگاه برفتندی وقتی که فرود آمدندی همان مقام بودی که بامداد کرده بودند عاجز
گشتند و از زندگانی سیر گشتند و بسیار از بهایم هلاک شدند نزد موسی رفتند زینهار خواستند
که ایا این چه حالت موسی برخاست و بکوه طور رفت و گفت خداوندا لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي
فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ خداوندا تو دانائی که مرا جز بر تن خود و برادر خودم

حکایت

حکایت بیان باران قوم فاسقان جدائی ده نزد آمد که یا موسی فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ ای موسی
چند غم اندوه این قوم فاسقان بخوری وَبَلَوْنَاهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَّيِّئَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ
یعنی ای موسی ما که خداوندیم بیازمائیم ایشان را بنیکوئیها و بدیهای ایشان شاید که باز گردند و توبه کنند
قصه بلعم عابد که دعای بد نمود در حق قربان موسی پیغمبر علیه السلام که ایشان در آن بیابان سرگر
دان شوند و راه بیرون شد نداشته باشند که داخل شهر ایشان شوند بترتیب مذکور
میشود آورده اند که چون قربان موسی بسبب اطاعت ننمودن پیغمبر خود در آن بیشه که او را تیه گویند
سرگردان شدند و جبرئیل خبر داد که یا موسی ایشان چهل سال درین بیابان خواهند بود و راه بیرون شد
نخواهند داشت الا دو کس که یوشع بن نون و دیگری کالوت این هر دو چون بعهد وفا کردند و سخن
ترا شنیدند ایشان را نجات دادیم چون موسی دید که دوازده سبط در آن تیه سرگردانند و راه
نخواهند یافت پس یوشع و کالوت را بخواند و ایشان را برسبیل رسول بشهر عالقه فرستاد تا
ایشان را براه خدا بخوانند قوله تعالی قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا
عَلَيْهِمُ الْبَابَ پس چون ایشان دو مرد آن اطاعت نمودند در حینی که خایف بودند داخل شهر
ایشان شدند و احوال خود را آشکارا نمودند تا بان شهر که آمدند و در ایشان نگاه میکردند
از بهر آنکه بالای آن مردم شهر هشتاد گز بود و مردم بنی اسرائیل را بالای چهل گز بود
مردم شهر منادی میکردند که این قوم بودند که فرعون را با لشکر با آب فرو بردند اکنون قصد ما کرده اند
و آن شهر را ملکی بود جبار پس ایشان را پیش ملک خود بردند چون نظر پادشاه بر ایشان افتاد
دهشتی عظیم بر روی نمود و بسیار خایف شد و ایشان را بحرمت بنشانید و احوال پرسید
ایشان گفتند ما رسولان موسی پیغمبریم و آمده ایم تا شما را هدایت نمائیم پروردگار عالم که اسم او
و موسی پیغمبر اوست و عالم و مافی عالم آفریده اوست و سمیع و علیم و بصیر است یگانه است و بخشنده
کننده است پادشاه ایشان گفت شما چند روز باشید تا من درین باب فکری کنم و شما را جواب شافی گویم
پس برخاست و تدبیر این کار میشود آخر رای او بدان قرار گرفت که خود با اعیان خود پیش بلعم عابد

رفتند درین حضرت برسیدند پادشاه گفت یا شیخ درباره ما فکری کن که ما را راه بیرون شد نمانده است
موسی پیغمبر با بنی اسرائیل روی بما آورده اند و ایشان قوی اند که فرعون را با تبع او بدریا غرق
و شهر ایشان متصرف شدند و الحال قصد ما دارند چه شود که دعا کنی که تا موسی و قومان او درین شهر
داخل نشوند و در بیابان تیه سرگردان بمانند و ما در امان باشیم و تا زنده ایم ترا شکر گوییم بلعم گفت
ای ملک اطاعت او از جمله واجبات است زیرا که او پیغمبر خداست و بی امر او کار نمیکند البته خدای تعالی
او را بدین امر نموده است پس شما را واجبست که اطاعت او را قبول نمایند و در دین مبین او در آیند
و سر از طاعت بر خط متابعت او بگذارید و باز دعای بد در حق پیغمبران نکنم و ا
و این بلعم مردی بود مستجاب الدعوه بود و سیصد سال خدای را [illegible] ت کرده بود و هیچ
گناهی نکرده بود و اندیشه گناه نیز نیندیشیده بود و قدر و منزلت او چنان بود که اگر بر نگریستی تا ساق
عرش بدیدی و اگر فرو نگریستی تا گاو و ماهی بدیدی و از جانب راست تا مغرب حساب نمودی
و از جانب چپ تا مشرق نگاه کردی و هر دعا که نمودی در دم اجابت شدی و هر وقت که گفتی
یا رب جواب لبیک عبدی شنیدی هر چند ملک پیش بلعم التماس نمود تا او شاید که دعا نماید
بلعم گفت مرا روا نباشد که بر پیغمبر خدا دعای بد کنم و دفع امر او از خدا درخواهم ایشان چون نومید
شدند از خدمت بلعم برخاستند گفتند چاره آنست که نقد و اسباب بسیار از جهت زن او بفرستیم
تا شاید که بلعم را بران دارد تا در حق موسی دعای بد کند پس پادشاه بزر نقد و طبقهای مروارید
گنج و گوهر و زینت پیش زن بلعم بردند گفتند این ترا است بلعم را بران دار تا دعا کند که موسی
و قومان او در بیابان تیه سرگردان شوند و شر ایشان را خدای تعالی از ما دور کند آن زن قبول نمود
چون شب درآمد بلعم بخانه درآمد زن الحاح نمود و گفت ای بلعم دعا کن تا موسی در بیابان با قوم
خود بماند و نتواند که داخل این شهر شود بلعم گفت من هرگز دعای بد در حق پیغمبر خدا نکنم زن خشم
روی از وی بگردانید و بلعم را میل تمام با آن زن بود زن حیله مینمود تا بلعم را بران داشت که دعا کند
بلعم را صومعه بود در بیرون شهر هر وقت که خواستی که دعا کند چهل روز روزه داشتی و از فرزند کناره جستی

و روز بیرون نیامدی و شب بطاعت بروز آوردی و روز چهلم غسل کردی و جامه سفید پوشیدی و بصومعه
شدی و دعا کردی اجابت شدی آخر بفرمان زن روی بصومعه نهاد در راه شیری بوی رسید و بوی حمله آورد
بلعم بترسید و باز گردید آن زن دیگر باره الحاح میفرمود دیگر بلعم قصد صومعه نمود در راه دریایی بنظر او
نمودار شد و راه مسدود شد و راه نیافت که برود باز گردید و گفت ای زن دست از من بدار که من
پیغمبر خدای را دعای بد نکنم باز زن بمکر او را راضی نمود باز بلعم روی بسوی صومعه نهاد و راه گم کرد تا هفت
مرتبه او را بلیه روی مینمود باز میگردید و بعض مشایخ بازگفته اند که زن او را بجان میداشت **بیت**

زنان را فسون و افسانه خویش ∴ فرو ریزند نوش صافی از نیش ∴ گهی مردم فریبند از دم گرم
همی سازند سنگ خاره را نرم ∴ ز شیرین سخن صد رنگ سازند ∴ بیک دا[illegible] خاصه نقش بازند ∴ وفاداری مجو از خوی
ایشان ∴ وفا داره مده در کف ایشان ∴ مبادا کس که از زن مهر جوید ∴ که از شوره زمین سنبل نروید ∴
زنان پهلوی چپ شد آفرین ∴ کس از چپ راستی هرگز نبیند ∴ زن بد در سرای مرد نکو ∴ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ∴ فقنا ربنا عذاب النار ∴ پس زن بلعم را بران داشت تا دعا کند زیرا که میل تمام
با زن داشت پس بصومعه شد و سر بسجده نهاد و گفت الهی موسی و قوم او را در تیه بدار و ایشان را تا چهل سال
مجال بیرون شدن مده در حال دعای او مستجاب شد و زمین تیه بر موسی و قوم او زندان گشت تا چهل
سال در ان تیه بماندند چون بامداد کوچ کردندی تا شبانگاه رفتندی وقتی که فرود آمدندی همان مقام تیه
بود که بامداد کوچ نموده بودندی هم عاجز گشتند و از زندگانی سیر شدند نزد موسی رفتند و زنهار خواستند
و گفتند ای موسی این چه حالت که ما را در پیش آمده است موسی دلتنگ شد و بکوه طور رفت و گفت
خداوندا ملکا پادشاها لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ
ملکا تو دانایی که مرا جز بر تن خود و برادر خود حکم نیست و این امتان منند که ان توانند و حکم من بر ایشان
جاری نیست و اطاعت من نمیکنند یا مرا از پیش ایشان ببران یا میان این فاسقان جدایی ده که من
بیش ازین طاقت ایشان ندارم ندا آمد که یا موسی فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ اندوه این
فاسقان دیگر مخور که ایشان را در زندان کرده ام موسی گفت خداوندا تو گفتی که ازین مهر شام روید

چون زمان بنت این هم عذاب و زندان چیست خطاب آمد که یا موسی بلعم نام شخصی دوستی من ترا دعا
کرده است تا این زمین تیه بر امت تو زندان شود تا چهل سال موسی گفت بارخدایا چون دعای دوست
خود در حق پیغمبر خود مستجاب کردی دعای من نیز در حق او در دکن و هر چه گواهی توداده است از وی بستان
یعنی او را بی ایمان از دنیا بیرون بر ندا آمد که یا موسی دعای ترا نیز اجابت کردم و او را از ایمان
دور گردانم و لیکن چون بلعم بتو رسد او را بگوی که چون عبادت من بسیار کردی سه دعای دیگر از تو اجابت
خواهم نمود خواهی در دنیا طلب کن و خواهی در آخرت بخواه که زحمت بسیار در این مدت کشیده پس موسی
خوشحال شد پیغمبر خود قوم آمد و آن دوازده تن بوده‌اند که بشهر اردن رفته بودند یوشع و کالوت با ایشان
بودند چون مراجعت نمودند وصف آن شهر و قوم آنجا با موسی بگفتند آنچه دیده بودند قوله تعالی
قَالَ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ یعنی مردمان با قوت اند چنانکه ما همه ده تن با یک تن ایشان بر نیایم
موسی فرمود که توکل بر خدا کنید اگر مومنید ایشان گفتند یا موسی فَاذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ فَقَاتِلَا
گفتند یا موسی با هارون بجنگ رو و ما اینجا باشیم موسی با هارون و یوشع و طالوت مجموع همه تن
روی بشهر نهادند موسی در پیش بود و ایشان در عقب چون بدر شهر رسیدند موسی چنان نعره از جان
برکشید و تمام دشت و صحرا بلرزید و بتان ایشان نگون سار شدند و پادشاه ایشان از تخت در افتاد
و چنان دهشتی و خوفی بدیشان کار کرد و هیچ کس را یارای حرف زدن نبود و قریب هفتصد کس
از نعره موسی بمردند پس پادشاه ایشان با جمیع اکابر آن شهر روی از دشت بسوی ایشان نهادند
و پیش ایشان آمدند پس همه ایمان آوردند بلعم چون از آمدن موسی وقوف یافت بخدمت موسی
شتافت چون نظر موسی بر بلعم افتاد گفت یا بلعم تو در حق من دعا کردی تا خدای تعالی آن زمین را
که مشهور بتیه است بر بنی اسرائیل زندان کرد و ایشان در آن بیابان سرگردان گردانید من نیز دعا کردم
تا ایمان از تو باز ستد و لیکن بشارت باد ترا که خدای تعالی سه حاجت دیگر از تو روا خواهد نمود خواهی
در دنیا بخواه و خواهی در عقبا بخواه بلعم دلتنگ شد و پیش زن رفت و گفت نگفتم در حق پیغمبر خدای
دعای بد نباید کرد اکنون موسی پیغمبر مرا خبر نموده است که خدای تعالی ایمان از من بستد زن گفت سیصد

سال که

سال که طاعت کردی در رنج بودی اما ترا هیچ سود نداد گفت سه حاجت دیگر مرا روا خواهند نمود
خواه در دنیا خواه در عقبا هر وقت که خواهم بدعا قبول خواهد رسید زن گفت اکنون یک دعا مرا بکن
و دو از بهر خود نگاه دار گفت ای زن بگذار تا این سه حاجت بروز قیامت بخواهم تا مرا از آتش دوزخ
آزاد کند زن گفت یا بلعم تو یک دعا در حق من بکن تا خدای تعالی مرا جمال نیکو دهد تا باقی عمر خوشدلی
و عیش و عشرت کنم بلعم گفت ای زن مرا از خدا عاصی نمودی این کار عاقلان نیست و تو مرا
از همه زنان نیکوتری زن قبول نکرد و آخر الامر بلعم دعا در کار زن کرد و از خدا حسن او بخواست فی الحال
دید که صورت زن بگردید خانه پر از نور شد از روشنی روی زن چون قرص قمر آن زن نور میداد
بیت: بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر
ز تیر و کمان کرده صید دل اسیر اما چون سه روز بگذشت بلعم را صورت بگردید و چون قیر سیاه شد
از خجالت از خانه بیرون شد زن برخاست و از خانه بیرون رفت جوانی با او میل نمود شهوت بر زن
استیلا نمود بهم در آمدند و با هم صحبت کردند بلعم چون از صورت حال مطلع شد غیرت با او کار کرد
گفت خداوندا این زن مرا سگ سیاهی نمای در حال زن سگ سیاهی شد در حال سگ بیامد و بر در خانه
بلعم بخفت و میگریست و فرزندان بلعم از بهر مادر میگریستند مردم از فریاد این سگ بتنگ آمدند
و بلعم را گفتند که یا بلعم آخر این زن تست و میگرید و فرزندان تو زاری میکنند و آخر او مادر فرزندانست
روا نبود که او سگی سیاه باشد دعای سیم در کار او کن تا بحال خود شود و خدا ارحم الراحمین است بلعم دعای
سیم در کار زن کرد تا بحال خود شد فی الحال بلعم نام خدای تعالی فراموش کرد و از شکل زاهدان بگردید و بر خدا کافر شد
بیت: نا خداشناس سگ ناشناس که زن ناشناخت و سگ باشناخت تا بدانی که هر که مخالفت
نفس کند جای او بهشت باشد و هر که متابعت نفس کند جای او دوزخ باشد قوله تعالی وَنَهَى النَّفْسَ
عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى قصه دیگر از احوالات قومان موسی علیه السلام
که در تیه گرفتار بودند و مخالفت پیغمبر خود میکردند و شمه از احوال ایشان ذکر خواهد شد
آورده اند که چون موسی شهر اردن و شهر فلسطین بگرفت و اهل آن بلاد مسلمان شدند و بنا که بسیار اعتقاد

شیرین دهنی ...
سیمین ذقنی ...

بر علم عابد داشتند چون دیدند که موسی در حق او دعا کرد او از جملهٔ زندگان درگاه شد هم از خوف موسی
ایمان آوردند و موسی در آن شهر ساکن شد و از آن نعمتها آسایش می یافت و آن قوم را پند میداد
و قواعد تورات بدیشان می آموخت اما قوم بنی اسرائیل که در تیه بودند پیغام بموسی فرستادند
که ما درین بیابان از گرمی آفتاب بسوختیم موسی دعا کرد خدای تعالی ابری بفرستاد تا چهل سال بر سر
ایشان سایه بان کرد چنانکه حق ازین مذکور شد وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ یعنی سایه بان کردانیدیم
ابر بر سر ایشان ابر را و شبانه در شب درین ابر عمودی از نور دیدم چون روز روشن شدی بدیشان و چون
جامهاشان چرک گرفتی در میان آتش انداختندی تا هرچه چرک بود بسوختی و نو گشتی پس نوبت
دیگر پیغام کردند که یا موسی از دعای تو خدای تعالی من و سلوی بما فرستد قوله تعالی وَأَنْزَلْنَا
عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى یعنی بما فرستد کز انگبین و مرغ بریان چون هر روز بر سر ایشان
هوا پر از مرغان شدی و از بالای سر ایشان باستادی و خدای تعالی بادی گرمی از هوا در آمدی
و مرغان مذکور بریان شدی و بر زمین افتادی تا ایشان بآسانی بخوردندی و بآن راضی نبودندی
باز پیغام بموسی کردند قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ گفتند یا موسی ما را
ازین یک گونه طعام صبر نمانده است بیش ازین نتوانیم یک رنگ طعام بخوریم موسی گفت شما را چه آرزوست
بگویید تا من از خدا بخواهم آنچه شما آرزو کنید گفتند قوله تعالی فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ
مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند یا موسی از خدا بخواه تا ما را از انبار
زمین نبات دهد از گندنا و سیر و پیاز و باقلا که ما از کز انگبین و مرغ بریان سیر گشته ایم
پس موسی دعا کرد خدای تعالی از ایشان کز انگبین و مرغ بریان باز گرفت از گندنا و سیر و پیاز و باقلا
در آن زمین برویانید چون چندی بر آمد باز شکوه نمودند که تا چند گندنا و سیر و پیاز بخوریم و ازین
نیز سیر گشته ایم موسی شرمنده شد و این حقیرترین دعوتهاست که گفت شما خود طلب نمودید و چون
راضی نیستید فی الحال عذاب خدا را آماده باشید که عنقریب بشما خواهد رسید گفتند یا موسی دعا کن تا
خدای تعالی ما را ازین دشت تیه بیرون برد و ما را بمصر رساند موسی گفت اگر خواهید بمصر باز روید

پس هم

پس هم سرها در پیش افکنید و پای برهنه و توبه نمائید تا خدای تعالی شما را بیامرزد و از آن بیابان
نجات دهد پس ایشان چون پیغام موسی شنیدند قول او را قبول نکردند لنگان لنگان و خندان زنان
روی بمصر نهادند و فرمان موسی نبردند قوله تعالی فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ
چون قوم موسی سخن او را قبول نکردند عذاب بدیشان نازل شد جمله یکبار هلاک شدند
فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ پس فرستادیم ما بر آنها که ظلم
کردند عذابی از آسمان بدانچه ایشان نافرمانی کردند ما را و جمله بمردند و کافر شدند قصهٔ دیگر
در وفات یافتن هارون و موسی علیهما السلام بترتیب مذکور خواهد شد
آورده اند که چون موسی علیه السلام شهر اردن و فلسطین را مسخر نمود و هر اردن راه خدا خواند و شریعت
در میان ایشان آشکار کرد یوشع را بر ایشان امیر نمود و او را خلیفه خود کرد تا ایشان را امام باشد
و از یوشع آنچه خواهند از دین پرسند و خود با هارون باز گردیدند و قربان خود را دید بود و مصر
هم هلاک شدند موسی دلگیر شد و خواست تا دعا کند ندا باو رسید که یا موسی دیگر از بهر ایشان دعا
نکنی که از شومی ایشان تو را هم عذاب خواهم فرستادن دم در کش و این سخن در کند و دیگر از برای هیچکس
حاجت نخواه نه از بهر خویش و نه از بهر دیگران تا قبول حضرت یابی پس موسی در مصر شد و روی
بعبادت آورد و در صومعه قرار گرفت باز قربان موسی او را نمیگذاشتند تا بخاطر جمع عبادت نماید
و هر روز او را رنجی میرسانیدند موسی هارون را گفت برخیز تا از میان این قوم بیرون رویم و صومعه
بسازیم که از خلق دور باشد تا فارغ البال عبادت کنیم پس ایشان هر دو از شهر مصر بیرون رفتند
و در بیابان صومعه ساختند و بعبادت مشغول شدند چون چندی بر آمد روزی موسی با هارون نشسته
بود که عزرائیل نزدیک ایشان آمد و سلام کرد موسی گفت یا عزرائیل بچه کار آمده دیگر بهم انجا بخبر شدی
گفت یا موسی بطلب جان برادر تو هارون آمده ام موسی غمگین شد آنگه گفت ای هارون کجا را
دوست تر داری که جان بحق تسلیم کنی هارون گفت بحق خدای که هیچ جای دوست نمیدارم اما
بجز قربان جان نیست اما مرا چندان امان ده تا بصومعه روم و بنماز مشغول شوم هرچه خدای بکند

ملک الموت گفت امان دادم موسی و هارون هر دو بصومعه روی نهادند و چون رسیدند ملک الموت
در حضور موسی جان هارون برداشت موسی اورا دفن کرد و ماتم اورا بداشت و بمیان
قوم آمد و احوال بگفت که هارون از دنیا برفت بیت نجات یافت این دامگاه دریغ و هیا
نزول کرد بگلزار جنة المأوی قومش چون خبر فوت هارون از موسی بشنیدند گفتند
موسی هارون را از اینجا نمود و با خود براه بصومعه برد و او را هلاک کرد تا نبوت ویرا باشد
و هارون از موسی فصیح تر بود او را غیرت روی نموده است و ویرا ابتر کشته است و در خاک
پنهان نموده است و للال چنین آورده است که هارون وفات نمود جدا او را پیش ما بیاورد
تا ملاحظه نمایم که در بدن او نشان زخمی هست یا او بمرگ خود مرده است پس موسی چون گفته گوی
قوم بشنید و روی بصومعه نهاد بر سر قبر هارون خود را بر زمین میزد و فریاد میکرد و در زمین
میغلطید که ناگاه قوم بنی اسرائیل بروی جمع شدند و تهمت بروی نهادند گفتند او را تو کشتی
او را بما نمای پس بنی اسرائیل قبر هارون بشکافتند دیدند که هیچ زخمی هارون نداشت همچنان
قبول نمیکردند تا جبرئیل آمد و گفت یا موسی چه بوده است موسی گفت یا اخی جبرئیل فریاد از دست
بنی اسرائیل وَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ یعنی دور کن مرا با این قوم فاسقان
ای جبرئیل اکنون میگویند که برادر را بجهت نبوت کشته ای جبرئیل گفت الحال چه میخواهی گفت میخواهم
که خدای تعالی برادر مرا زنده نماید تا در میان قوم بگوید که موسی مرا نکشته است پس حق تعالی گفت ای کلیم
دعا کن تا من او را زنده نمایم موسی دعا کرد که خداوندا بحق پیغمبر آخر الزمان که اسم شریف وی محمد است که مرا
ازین غم نجات ده و هارون را زنده نمایی فی الحال هارون زنده گردید و روی بقوم کرد و گفت ای قوم از
خدای بترسید و آزار پیغمبر خدای مکنید که شما را از حق تعالی عقوبت رسد و موسی بمن هیچ تقصیری
نکرده است و من با اجل خود بمردم باز حق تعالی مرا زنده گردانید تا شما را خبر کنم که موسی بمن آنچه میگویند
بی جرم است و شما بر پیغمبر او بهتان میکنید قوله تعالی بُهْتَانًا عَظِيمًا و خدای تعالی بهتان را اعظم
گفته است و چون پیغام بگزاردند باز بخفت و بمرد باز موسی او را دفن نمود و بنی اسرائیل بیکبار خوار گشتند

پس موسی

پس موسی از قوم خود آزرده شد و در صومعه قرار گرفت و از خلق کناره نمود و در هر چهل روز یکبار بزیارت
مادر خود آمدی و فرزندان را بدیدی باز بصومعه شدی چون یکچندی برآمد موسی علیه السلام در آن صومعه
مجاور نشسته بود و خلقان بزیارت وی میشدند و خلق را پند میداد و آورده اند در حکایت که روزی موسی علیه السلام
نشسته بود که عزرائیل علیه السلام بزیارت موسی آمد موسی ویرا گفت ای برادر بچه کار آمدی گفت بزیارت
تو آمده ام تا ترا ببینم و کاری بسنده بکنی گفت ای عزرائیل میخواهم که چون اجل من نزدیک رسد پیش از آن
روزی چند مرا خبر کنی تا من کار مرگ بسازم و آماده آن راه شوم و مستعد این درگاه باشم ملک الموت
قبول نمود و برفت روزی موسی علیه السلام بزیارت مادر رفته بود و چون بازگشت که باز بصومعه رود
عزرائیل را دید که بر در صومعه او ایستاده بود و انتظار او میکشید چون چشم موسی بر وی افتاد بشتافت و
بر وی گفت یا اخی بزیارت آمدی یا بطلب جان ملک الموت گفت یا نبی خدای آمده ام که تا جان
عاریتی باز دهی موسی علیه السلام گفت یا ملک الموت ترا نگفتم که چند روز پیش از مرگ مرا خبر دهی
تا کار مرگ بسازم ملک الموت گفت من نزد تو شش رسول فرستادم من که ملک الموتم رسول هفتم ام
موسی گفت که فرستادی که من رسول ترا ندیدم و با او متکلم نشدم عزرائیل گفت رسول اول آن سفیدی
که در موی تو پدید آمد آن رسول بود و آن سستی که در پشت تو پدید رسید رسول بود و آن کندی که
در پای تو پدید رسید رسول بود و آن تیرگی که در چشم تو و آن گرانی گوش تو و کندن دندان تو
و هم چنین پوست روی تو و آن درد که در اعضای تو پدید آمد و این همه رسولان من بود که بتو فرستادم
هنوز واقف نشدی تا اکنون خود آمده ام موسی دانست که دیگر گفت و گوی سود ندارد و گفت ای اخی
چندان مرا امان هست که زیارت مادر و اهل و عیال خود را وداع نمایم گفت ترا امان دادم بشرط آنکه
زود باز آیی که من منتظر توام موسی علیه السلام بازگشت چون بدر سرای رسید در بکوفت گفتند
کیست گفت موسی ام زود باشید که شخصی را در انتظار گذاشته ام ما را واقعه افتاده است چون موسی
بخانه در آمد گفت ای فرزندان بدرود باشید که دیدار با قیامت افتاد ملک الموت بر در صومعه منتظر است
من چندان امان خواسته ام تا شما را وداع نمایم و بحلی بخواهم و خاک قدم مادرم را کحل دیده خود کنم و از شما
بحل خواهم تا از
تا روا نا

[illegible]

وستا را بدرود نمایم و وداع آخرین سا کنم خورش از زبان اهل البیت بدآمد موسی را دو دختر و پسری
داشت ایشانرا در بر گرفت و بگریست و زاری میکرد ناگاه بر دل موسی آمد که آیا حال فرزندان من بعد از من
چگونه باشد که کسی خبر ندهد فی الحال جبرئیل در رسید از نزد ملک جلیل و گفت که یا کلیم خدای تعالی ترا سلام
میرساند و میگوید که دل ترا بجانب فرزندان نگرانست و در فکر ایشانی که آیا بعد از من حال ایشان چگونه
خواهد بود یکبار در دریا شود و عصا بر دریا زن تا عجایب با بینی پس جبرئیل موسی را همراه گرفت
هر دو بلب دریا شدند موسی عصا بر دریا زد آب شکافته شد در قعر دریا سنگی نمودار شد آواز شد
که یا موسی عصا بر سنگ زن موسی عصا بر سنگ زد سنگ شکافته شد و کرمی سرخ از میان سنگ
بیرون آمد برگ سبز تازه در دهن داشت بتسبیح مشغول بود گفت ای موسی حق تعالی میگوید که من خداوندم
از حال این کرم ضعیف غافل نیستم در قعر دریا در میان چنان سنگ خانه او را فرو نگذارم و روزی
بوی میرسانم آیا هرگز بندهٔ زادهٔ خود را چگونه فرو خواهم گذاشت ای موسی تو دل بدیشان مشغول مدار
موسی چون دل از فرزندان فارغ نمود بزیارت قبر مادر خود شتافت گفت یا اماه مرگ آمد آمده ام
تا ترا زیارت نمایم که دیگر بزیارت تو نخواهم آمدن خروش از فرشتگان آسمان و زمین برآمد مادر موسی
در درون خاک بجواب درآمد که ای فرزند دل خوش دار تا بدوش مشغول شوی و عنقریب بمن رسی
و از محنت این قوم باز رهی پس موسی بدر صومعه رسید ملک الموت را دید همچنان آنجا ایستاده
موسی را هیچگونه رغبت نبود در جان دادن گفت ای اخی جبرئیل عزرائیل جان مرا از کدام عضو من
بدر خواهی گفت از دهن تو موسی گفت شرم نداری که من بدان دهن چندین هزار سخن بیواسطه
با حق تعالی گفته ام گفت ای موسی اگر از زبان از دست تو جان برآیم که ترا خبر نشد گفت از دست
من کلام حق برگرفته ام گفت از پای گفت بدان پای چندین هزار بار بکوه طور رفته ام و نعلین
از وی بیرون کرده ام گفت از راه گوش گفت بحق خدای که بدین گوش کنم که از کلام حق شنیده ام
گفت از راه چشم برآیم موسی گفت بجلال خدای که من بدین چشم نور تجلی حق دیده ام ملک الموت
گفت یا موسی پس بحکم موسی سخن شد و گفت ای قابض ارواح من با تو رجعی ندارم بحق ذات

بیچون

بیچون آن خداوند قسم که کلمه هزار کلمه بیواسطه با حق گفته ام و شنیده ام که هیچکس را در میان ما و او
راه نبود و جبرئیل که امین این درگاهست در آنجا محرم نبود بعزت آن خدای که مرا برسالت بحق فرستاده
که من جان خود را بیواسطه در کوه طور بوی سپارم که ترا در میان هیچ کاری نباشد و اگر یکبار دیگر
با من لجاج کنی شکوه ترا بحق کنم تا ترا از این خدمت معزول نماید پس ملک الموت با مناظره او درماند
گفت ای موسی مگر هستی که از هستی خلایق واقف نیستی گفت که هنوز روزه نگشاده ام ای ملک آخر
از من دور باش که چنان تیر دعا بر هدف اجابت اندازم که از سموم آن جمیع پرهای تو بسوزد که راه رفتن
نداشته باشی عزرائیل گفت ای موسی چون ترا رغبت مرگ نیست من رفتم تا وقتی که مراد تو بگذرد پس
ملک الموت بازگشت و بحضرت احدیت رفت گفت خداوندا آگاهی که کلیم تو جان بمن تسلیم نمیکند
از حق تعالی خطاب آمد که یا موسی آیا نخواهی که نزد ما آیی گفت ملکا بجز دیدار تو نخواهم ولیکن دوست دارم
آنم که یکبار دیگر بدان مقام مقدس رسم و در کوه طور با تو مناجات کنم و خطاب تو بشنوم که هزار جان من
فدای خطاب تو باشد و چون گرم سخن باشم جان را خود بتو سپارم تا کسی را در میانه راه نباشد
بیت
چون سپیده دم او در هر دو عالم صبح دوست خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند
پس خطاب مستطاب رب الارباب بموسی رسید که ای کلیم من چون میخواهی که با من ملاقات نمایی ترا انتظار دارم
هیچکس را این راه کرینیت تو رابعی كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ پس موسی بدرخانه نشست و بکوه طور
گفت ملکا دختران خود را بتو می سپارم ایشانرا نگاه دار و از دیگری بطعیان بدار و از روزی حرام و ایشانرا
روزی حلال نصیب نمای و بزبان حال میگفت که سُبْحَانَ مَنْ يَرَانِي وَيَسْمَعُ كَلَامِي وَيَعْرِفُ مَكَانِي
وَيَرْزُقُنِي لِقَائِكَ یعنی ملکا خداوندا تویی که مرا می بینی و سخن من میشنوی و دعای من میدانی
و روزی بمن میرسانی و از علم قدیم مرا فرو نگذاری و مکان مرا ایمن نمایی تا جان بتو سپارم و از آن
مضایقه ندارم پس موسی چون کلام حق بشنید خوشدل شد و باز گردید و در راه هفت کس را دید که گوری
میکندند موسی نزد ایشان آمد گفت آیا این گور از بهر کیست گفتند دوستی از ان خدای تعالی اگر توهم
نیز مدد کنی ثواب یابی ایشان فرشتگان بودند و نسیم بهشت از آن گور می آمد و روشنایی از آن گور میدید

پس موسی با ایشان موافقت نمود تا گور تمام شد یکی گفت این گور بلندست و یکی گفت کوتاهست
بموسی گفتند که صاحب این گور درقد مشابه تست احتیاطی کن موسی در گور شد حق تعالی دری از دریاهای
بهشت در آن گور بگشود چون موسی ریاحین بهشت بدید و اوضاع آنجا مشاهده نمود فوات گفت
جان بحق تسلیم کرد **بیت** جانش مقیم روضهٔ دار السرور باد ❁ کلبش سرای مرقد او پر ز نور باد
و اندر خبرست که عزرائیل سیبی از سیبهای بهشت بمشام او رسانید نسیم بهشت چون بدماغ
فی الحال جان بداد جانش در بهشت بود و هنوز تغییر در موسی بهم نرسیده بود و حروف میزد از آنجا
که موسی پیغمبر بود تا بعلیین و ملکوت و جمیع آسمانها تا عرش برین همه را آراسته بودند و فرشتگان
تمام باستقبال روح کلیم آمده بودند و جمیع هشت بهشت را تزیین نموده بودند تا او را باین اعزاز
با قنادیل رحمت و بشارات مغفرت در قنادیل بهشت جای دادند **بیت**
ایکه از دشواری راه عدم ترسی مترس ❁ بس که آسانست این ره میتوان خابید رفت
پیش کز تدبیر گلگشت ان نعلینی هم تخت اند
کی ~~مشکل~~ ❁ همچو شب نم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
پس فرشتگان او را بشستند و از حلهای بهشت او را کفن کردند و بر وی نماز گذاردند و او را دفن
ساختند و ناپدید کردیدند تا هیچکس نداند که تربت موسی کجاست **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**
از حضرت رسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله منقولست که گفت در شب معراج سوا به بهشت سیر نمودند
نگه کردم همه اهل بهشت درویشان بودند و پیغمبر ایشان عیسی بن مریم بود که او در دنیا درویش بود
و چون باهل دوزخ نظر کردم همه ایشان توانگران بودند پیش رو ایشان قارون ملعون بود پس
سرانجام نیک پرهیزکاریست و این در شان موسی بود که **وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ** و قصور مال درویشان
قارون بود که همه اهل جهان را عبرت است از حال و کار ایشان پس موسی از دولت پرهیزکاری روح
او را بالا بردند و تا بعرش برین جای نمود و قارون از نخوت مال مغرور شد و روح کثیف او را
بزمین فرو بردند تا بدرکات جهنم واصل شد **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
اندر خبر است که چون جان موسی را بآسمان بردند فرشتگان هفت آسمان ماتم در گرفتند و در

ملکوت

ملکوت میگشتند و نوحه و زاری میکردند که مات موسی **كَلِيمُ اللَّهِ** و حوران نیز با موافقت
فرشتگان گریه مینمودند و در خبرست که ملک الموت با جان هیچکس آن رفق و تلطف نکرده بود
و نکند مگر با جان موسی پیغمبر علیه السلام **آورده اند** که یکی از پیغمبران موسی را بخواب دید بعد از وفات
او گفت ای کلیم الله آیا چون یافتی جان دادن را که عزرائیل را دادن امر خطیر و دخی بود گفت
چون گوسفندی که زنده وی را پوست کنند بسیار آسان تر است پس چون موسی را وفات آمد
بنی اسرائیل ماتم وی بداشتند حق تعالی یوشع بن نون را پیغمبری داد و بایشان فرستاد باز
ایشان سر باز زدند و در دو گروه شدند و خلقان مختلف شدند و نیکان ایشان چون این واقعه
بدیدند دعا کردند از حق تعالی مکانی خواستند که در آن مکان عبادت کنند و در میان بنی اسرائیل
نباشند که بنا دادین در باز زند حق تعالی جبرئیل را فرمان آمد تا ایشان را از میان خلق بیرون آوردند
و بسوی نبردان و میان ایشان و خلقان دیگر حق تعالی ریگ روان کرد چنانکه کسی نتوانست پیش
ایشان شد مگر در سالی یکروز هست که آن ریگ آرام گرد قوان پیش ایشان رفت و آن روز عاشورا
بود چنانکه حق تعالی از ایشان حکایت کرده است **وَمِن قَوْمِ مُوسَىٰ أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ**
وَبِهِ يَعْدِلُونَ گفتند آن گروه موسی بدرخی اند که راه بنمای بما ای خداوند بصواب بهم باشد
چون قربان موسی دوازده سبط بودند ده سبط و نیم این قوم اند و دو سبط و نیم دیگر بنی اسرائیل اند
و پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله گفت در شب معراج جبرئیل مرا نزد ایشان برد همه پیش
من باز آمدند و مرا تحیت کردند و گفتند حمد و ثنا مر خدا را که ما را بدیدار تو مشرف گردانید پس همه
بمن ایمان آوردند و قرآن و شریعت در ایشان آموختم همه نیکو سیرت بودند پس ایشان دین من
قبول کردند روز قیامت از امت من باشند پس یوشع در میان بنی اسرائیل بود و ایشان را
هدایت میکرد و حضرت رسول گفت در شب معراج نگه کردم سراهای ایشان در نداشت سبب پرسیدم گفتند
ما را از یکدیگر بیم نیست و دیوارهای ایشان همه برابر بود گفتم این چراست گفتند زیرا که با دل با یکدیگر
برابریم و مسجدهای ایشان از ده دور بود گفتم این چراست گفتند ما نماز بجماعت گذاریم چون راه دور ترسیم

ثواب او بیشتر باشد و گورستان ایشان در میان ده بود سبب پرسیدم گفتند چون سوار بیرون
آییم گور مشاهده نماییم و مرگ یاد آوریم و در فکر مرگ باشیم و ایشان را هم گریان دیدم گفتم این گریستن شما را
سبب چیست گفتند چون کسی بر حال آفت خود خبر ندارد چگونه از گریه باز ایستد گفتم چرا نخندید گفتند
خنده دل را سیاه کند گفتم شما را بیماری هست گفتند نه بیماری کفارت گناه بود ما خود گناه نکنیم گفتم
کشت و زراعت کنید گفتند تخم کشتیم بخدا سپردیم در وقت درو حاصل برداریم هر ماه چندانکه حاجت می
آوریم و باقی در صحرا میباشد گفتم آیا شما را مرگ میباشد گفتند هر سال یکی کس از ما بمیرد گفتم شما را
رنگ روی چرا زرد است گفتند از بیم مرگ پس ایشان دین ما قبول کردند که از امت منند بشنید و الله اعلم
و تمام شد کتاب قصهٔ موسی علیه السلام از بهترین روز هشتم شهر ذی الحجه الحرام در شهر سنه نه و تسع بعد الف هجریه
رسید که خوانند کاتب را بفاتحه یاد نماید که بسیار رنج کشیدم تا این قصهٔ موسی را در کتب پیشینه بهم آوردم تا ایشان
بمطالعه آن مسرور شوند کاتبه ابن ابو الحسن الواعظ غفر الله له کان الله عنهما والله اعلم بالصواب

درقصهٔ پرفایدهٔ یوشع بن نون که بعد از موسی پیغمبر حق سبحانه و تعالی او را بر بنی اسرائیل
پیغمبر نمود و حضرت موسی او را خلیفه خود کرد احوالات او بترتیب مذکور خواهد شد

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند در کتب پیشینه که چون موسی پیغمبر بجوار رحمت ایزدی پیوست
یوشع بن نون را در میان قوم خود خلیفه گردانید تا قوم او را ارشاد دهد و امر و نهی تورات را تعلیم
ایشان نماید پس مدتی دید یوشع بن نون بارشاد بنی اسرائیل مشغول بود و ایشان را براه
راست هدایت مینمود و امر و نهی تورات را تعلیم ایشان میکرد و میان بنی اسرائیل حکم مینمود
و یوشع از فرزندان شمعون بن یعقوب بود و از عم زاده موسی پیغمبر بود و مردی صالح و نیکوکار
بود و از علما بنی اسرائیل بود و تورات را با احکام بر موسی پیغمبر خوانده بود و غزا و جهاد بسیار
در راه خدا تعالی با موسی کرده بود بعضی گویند که پیغمبری یوشع با امر پروردگار بود یعنی بعد از
موسی پیغمبری بوی نازل شد و بنی اسرائیل را پند میداد و ایشان را بدین آیین موسی میداشت
و موسی او را وصیت نموده بود که بعد از من بنی اسرائیل در تیه منند اند چون چهل سال تمام شود

۱۰۸

۱۰۹

ایشان را از تیه بیرون برد و بشهر شام برد و از قربان عمالقه ملعون پرهیز باشد و ایشان را براه
راست بخوان و از شومی سخن نشنیدن در آن دشت منده اند و ایشان را هدایت نمایی تا از راه
بر نگردند که شیطان مر ایشان را دشمنی بزرگ است پس چون موسی علیه السلام یوشع بن نون را
خلیفه خود نمود و وصایایی که داشت باوی بگفت و بجوار ایزدی انتقال نمود پس یوشع
برجای موسی قرار گرفت و بنی اسرائیل را جمع نمود و بر منبر بر آمد و گفت ای بنی اسرائیل
بدانید که موسی علیه السلام مرا وصیت نموده است که قربان بنی اسرائیل در تیه گرفتار شدند و الحال چهل سال است
که در آن دشت در بندند و راه بیرون شدن ندانند پس من پیغمبر موسی میبرم تا ایشان را نجات دهم
و ایشان را بشام میبرم تا وصیت موسی بجای آورده باشم شما باید که از شرع بیرون نروید و از شیطان
خایف باشید تا شما را از راه نبرد و طریقهٔ تورات و احکام او را بکار دارید و از شرع تجاوز نکنید
همه گفتند سمعا و طاعتا و آنچه فرمایی بجان ما اطاعت خواهیم نمود و خدای تعالی در قرآن مجید یوشع را
یسع خوانده و در سوره ص مذکور نموده است و یسع بزبان عربی یوشع است جناب باری میفرماید
از برای پیغمبر خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلٌّ
مِنَ الْأَخْيَارِ پس یوشع قوم بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بشام برد چون این خبر بعمالقه ملعون
رسید که یوشع بن نون بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورده است و ادعای پیغمبری دارد عمالقه گفت پس بعهد
موسی پیغمبری کرد و فرعون را هلاک کرد و قارون را بزمین فرو برد اکنون این هم خواهد برین نسق باشد
پس مرا هم هلاک خواهد نمود پس بر عهد تا لشکر عظیم جمع کردند و او را به حرب بنی اسرائیل کرد و آن روز روز جمعه بود
بنی اسرائیل نزد یوشع شدند و گفتند ای پیغمبر خدای امروز آدینه است و لشکر عظیم روی بما آورده اند
و ما را قوت مقاومت نیست و فردا روز شنبه روز عبادت ما را عبادت باید کرد دعا کن تا خدای تعالی ما را قوت
دهد یوشع دعا کرد و خدای تعالی دعای او را مستجاب نمود امر آمد که ای یوشع فتح شما را خواهد بود پس
یوشع خوشحال شد و بنی اسرائیل را مژده داد و شروع در قتال نمودند روز آدینه بود و آفتاب بزوال
رسیده بود حضرت صمد بی زوال آفتاب را فرمان داد تا شبان روز فرو نرفت و بر مکان خود بایستاد
تا بنی اسرائیل حرب کردند ناگاه بفرمان خدای تعالی بادی بر آمد و سنگ و ریگ را برگرفت و بر روی کافران زد

بعبارت بنگر که ...

و هم کور شدند و بنی اسرائیل تیغ در ایشان نهادند پس یکبار قوم عمالقه روی بهزیمت نهادند و بعضی کشته شدند
و بسوی مغرب زمین افتادند و بنی اسرائیل تمام غنیمت ایشانرا صاحب شدند و ولایت ایشان میراث
به بنی اسرائیل رسید و آن نعمت بدست ایشان درآمد و هم توانگر شدند و بعد از موسی پیغمبر
یوشع بن نون پنجاه سال پیغمبری کرد و خدای تعالی محمد رسول الله را خبر میدهد از غزاهای یوشع
که کرده بود و حضرت محمد رسول الله فرمود کاشکیات مرا این فضل بودی که یوشع را بود و مرا
جهاد یافتندی جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که امت
ترا شبی داده ام که هر که در آن شب بیدار باشد و عبادت کند و احیا نگاه دارد او را فضیلت
زیادت باشد بجهاد پنجاه ساله یوشع بن نون حضرت پیغمبر فرمود ای جبرئیل اما آن شب
کدامست تا امتان من حرمت آن شب نگاه دارند و احیا بجای آورند خطاب شد که ای حبیب من
آن شب شب قدر است که شب بیست یکم و بیست و سیم و بیست پنجم است از ماه مبارک رمضان
بجلال قدر خود که خداوندم هر که یک شب ازین شبهای طاق ماه مبارک رمضان احیا نگاه دارد
بیش جز که خداوندم فضیلت او بیش از ان است که شخص پنجاه سال روزه بشد و در راه خدا جهاد کند
مثل یوشع بن نون و شبها احیا داشته باشد تا بروز هر آینه فضیلت این شب زیادتر است

عدالت یوشع بن نون آورده اند که یوشع بن نون عادل بود روزی یکی بنزدیک او آمد و گفت که یکی از
کسان تو زنا کرده است در خانه تو یوشع بن نون حرف او را قبول نکرد و خود برخاست در خانه رفت
هر دو را خفته دید چوب برداشت میزدند که از شکم زن بیرون آمد پس برخواست تا ایشانرا رسوا بنی اسرائیل
بکرداند تا مردم عبرت گیرند و مرتکب زنا نشوند چون این خبر در بنی اسرائیل انتشار یافت که یوشع
با کسان خود چنین کرد پس جمیع بنی اسرائیل بترسیدند و زهره آن نداشتند که مرتکب گناه شوند و این سیاست
مر ایشانرا کفایت بود و هر لشکر که یوشع همراه بودی هزیمت بر دشمنان افتادی و هرگز بنی اسرائیل هزیمت
نکردندی و چنین گویند که روزی در غزای کافران بن حیون از هر دو طرف لشکر شروع در جنگ کردند اهل
کفار مسلط شدند بر بنی اسرائیل تمام مسلمانان هزیمت کردند پیش یوشع بن نون رفتند یوشع
گفت که نگاه کنید که اندر میان بنی اسرائیل که گناه کرده است که بشومی یک گناه او ما را این حالت افتاده است چون

طلب کردند

طلب کردند مردی را یافتند که از مالی شخصی فروخته بود [illegible] درهم سنگ کم فروخته بود یوشع گفت که از شومی
او این هزیمت بر ما افتاد بفرمود تا آن مرد را قصاص کردند یوشع بفرمود تا بنی اسرائیل باز روی بکفار
آوردند چون بنی اسرائیل آراده قتال نمودند در ساعت ایشانرا هزیمت کردند و اسباب و اموال اهل کفر را تاراج
نمودند و در روزگار یوشع بن نون یکسال قحطی واقع شد و خلایق درماندند بحضرت یوشع رفتند یوشع بر منبر
رفت و حمد خدای تعالی بجا آورد و باب از تورات بیان نمود و دعا کرد در حق بنی اسرائیل و حکم نمود که ای قوم
چنین باید که حق تعالی شاکر کنید و بطاعت امر نمود و از معصیت باز داشت البته در میان شما شخصی معصیتی
نموده و در میان اهل طاعت بسر برده و توبه و انابت ننموده از شومی او این قحط و تلا [illegible] رسیده از سبب
معصیت اوست و اگر خواهید این تنگی و قحط بر طرف شود باید که نفر شود بگناه خود و توبه کند تا گناه
کار از بیگناه ممتاز شود تا این بلا و بلیه بر طرف شود پس بنی اسرائیل تفحص نمودند که ایا این گناه که کرده است
طلب کردند یافتند مردی را که زنا کرده بود چون او را حاضر نمودند یوشع برجم او حکم کرد و چون بنی اسرائیل
او را سنگسار نمودند در همان روز آن قحط و غلا از میان ایشان بر طرف شد و فراخی نعمت پدید آمد
و در زمان یوشع بن نون در میان بنی اسرائیل هزار و چهارصد عالم بودند که احکام تورات را بر بنی اسرائیل
میخواندند و احکام شریعت را بر پا میداشتند چون یوشع را وفات نزدیک رسید از خویشان خود کالب نام
شخصی را خلیفه خود کردانید و وصیت باو کرد که نیکو دار در حق بنی اسرائیل تغافل نورزی و در تعلیم دادن ایشان
تهاون نکنی کالب قبول نمود و بر طریقه یوشع عمل مینمود و ایشانرا بطاعت و عبادت ترغیب مینمود تا مدت مدید برآمد
وفات او نیز نزدیک رسید و برحمت ایزدی انتقال نمود الله تعالی حزقیل را پیغمبری بایشان فرستاد هرچند
ایشانرا براه راست دعوت مینمود ایشان راه انکار در پیش میگرفتند آهسته آهسته شروع در بت پرستی
نمودند الله تعالی الیاس پیغمبر را بایشان فرستاد ایشان اطاعت او نیز نکردند و شروع در لهو و لعب نمودند
تا روز بعد از حق پرستی ایشان شروع در بت پرستی کردند و هر کدام راه ضلال در پیش گرفتند و دست
بفساد برآوردند و بخمر خوردن مشغول شدند و ابلیس بر ایشان دست یافت و ایشانرا از راه برد سبب آن بود
که روزی ابلیس لعین بنزد ایشان آمد و گفت ای قوم شما کرامی رسیده کسانید که خدای تعالی را می پرستید ابلیس گفت

آن خدا را می پرستید که او را نمی توان دید کنند نه گفت اگر خواهید من شما را بخدای بنمایم که شما او را معاینه ببینید
پس آن قوم گرد ابلیس در آمدند که البته ما را بخدای خود بنمای ابلیس گفت فردا بامداد برخیزید و جامهای نیکو
در پوشید و بوی خوش بکار برید و بصحرا آیید و خدای خود را ببینید و در آن روزگار در میان بنی اسرائیل
هیچ علما نمانده بودند که ایشان را نصیحت کنند و پند دهند و اکثر ایشان جاهلان بودند و نمیدانستند که خدا را
نتوان دیدن در دنیا و در آخرت زیرا که جسم نیست و جوهر نیست و دیدنی نیست بلکه در همه جا حاضر است ٥
پس دیگر روز بامداد ابلیس ملعون در صحرا تختی از طلا و فولاد بنهاده بود و از فرزندان خود یکی را بر آن تخت
نشانده بود پس ندا در داد بدان قوم که ای قوم بنی اسرائیل بیرون آیید و خدای خود را ببینید و سجده
او بکنید پس خلق عظیم از شهر بیرون آمدند و رو بصحرا نهادند و ابلیس علیه اللعنة فرزندان خود را فرمود تا
آن چهار پایه تخت را بر کتف نهادند و بر هوا معلق بایستادند و تخت را معلق بداشتند چون آن قوم آن
تخت را ملاحظه نمودند بیکبار در سجده افتادند در پیش آن تخت و در خدای تعالی عاصی شدند و کافر
گشتند اول صباح بعضی مومن بودند و چاشتگاه همه کافر شدند پس بتعلیم ابلیس بتلبیس همه بتها
در گردن انداختند و بشهر اندر آمدند و در کوچه و محلها بتخانها بنا کردند و بت پرستی آغاز نمودند اما چون
فساد و عصیان ایشان منتشر شد و تمام بنی اسرائیل راه ضلال در پیش گرفته بودند ایشان را دشمنی عظیم
بود که او را عمالقه گفتندی و لشکری عظیم داشت و اکثر بلاد را بتصرف خود در آورده بود و چون یوشع بن نون
در میان بنی اسرائیل مستجاب الدعوه بود ولایت عمالقه را بنی اسرائیل صاحب شده بودند و عمالقه مغربی از یوشع
بنهزیمت رفته و در مغرب زمین بسر میبردند اما چون خبر فوت یوشع و بت پرستی بنی اسرائیل بگوش عمالقه مغربی رسید
لشکری عظیم برداشت و قصد بنی اسرائیل نمود و راه شام در پیش گرفتند چون بحوالی شام رسیدند با ایشان حرب
کردند و بنی اسرائیل را در میان گرفتند و ایشان را بکشتند و اسیر میکردند تا آنکه چهار صد و چهل کس از بزرگان
و امیران و پادشاه زادگان بنی اسرائیل را اسیر کردند و فرزندان ایشان را بقتل رسانیدند و توریة موسی را
در میان آن قوم برداشتند و تابوت سکینه را از بنی اسرائیل بتاراج بردند و گفتند که این تابوت خدای
بنی اسرائیل است و مالهای بنی اسرائیل را بمغرب بردند و اسباب ایشان را بسوختند ایشان در کار خود فرومانده

مجال لهو و لعب و بت پرستی نداشتند و راه به پیغمبری نمی بردند که در حق ایشان دعا کنند و نه ملکی داشتند
که کار ایشان تدبیری کند و نه ایشان را مجال حرب بود تا دشمن را مقهور گردانند بیچاره و ضعیف شده
و مضطرب ماندند بشومی فساد و عصیان از دین و اسلام بر آمدند پس ایشان همه بیکبار بازگشت بخدا کردند
و از کرده خود پشیمان شدند و از قبیله پیغمبران ایشان کسی نمانده بود که علامت پیغمبری داشته باشد مگر زنی
صالحه که از فرزندان یهودا بن یعقوب بود و آن زن آبستن بود و شوهر او فوت شده بود قوم بنی اسرائیل
در نگه داشتن آن زن سعی تمام بجای می آوردند و با هم گفتند که شاید که الله تعالی این زن را پسری شفقت
نماید تا او پیغمبر باشد و مستجاب الدعوه باشد و ما در سایه عدالت او بطاعت بسر بریم و آن زن نیز پیوسته
بخدای نالید و از خدای تعالی در مناجات که او را پسری ارزانی فرماید حق سبحانه و تعالی بلطف خود اجابت دعای آن
زن صالحه نمود پسری با کرامات کرد مادر او را اشموئیل نام نهاد و گفت الحمد لله والمنه که الله تعالی دعای مرا اجابت نمود
و چون آن طفل از مادر متولد شد بسجده رفت و بزبان فصیح خدا را تکبیر گفت و الله اکبر بر زبان راند و شروع
در خوردن شیر کرد و چون این خبر به بنی اسرائیل رسید همه خوشحال شدند و در تربیت او کمال سعی مبذول داشتند
زیرا که از فرزندزادگان یهودا بن یعقوب بود و مادر او را بپرورانید تا بسر حد تمیز رسید و مادر او را به بیت
المقدس برد که به پیری که مجاور آن مکان بود او را بوی سپرد و او را سفارش نمود که این طفل یتیم است او را
تعلیم کتب آسمانی نمای و او را بر مشکلات توریت واقف گردان و آن پیر از علمای بنی اسرائیل بود و مدتی
او را تعلیم میداد و احکام شرع را بوی می آموخت چون اشموئیل بسر حد بلوغ رسید حضرت الله تعالی
خواست که او را آگاه گرداند و او را پیغمبری دهد روزی اشموئیل در خواب بود الله تعالی جبرئیل را فرستاد
و او را آواز داد بطریق آواز آن پیر که مرشد او بود اشموئیل از خواب برجست و به پیر خود گفت که تو مرا آواز
کردی گفت نه اشموئیل بخفت بار دیگر جبرئیل او را آواز داد چون بار دیگر اشموئیل از پیر احوال پرسید که تو مرا آواز
دادی گفت نه بار دیگر بخفت چون بخواب رفت باز جبرئیل او را آواز داد و گفت یا اخی اشموئیل قم باذن الله تعالی
ای برادر برخیز بفرمان الله تعالی چون اشموئیل از خواب بیدار شد جبرئیل خود را پدید نمود بصورت زیبائی
گفت ای اشموئیل مترس که آواز کننده من بودم و منم جبرئیل پیک رب العالمین حق سبحانه و تعالی ترا پیغمبری کرامت نمود

برخیز و بترس و پیغام خدای را بدین قوم برسان و ایشان را براه راست ترغیب نما و ایشان را از خلاف شرع باز دار
و تبلیغ رسالت خود کن فی الحال جبرئیل ناپدید شد اشمویل چون حکایت را از جهة پیر خود بگفت پیر گفت
من گفت که ای جبرئیل را می شنیدم مردانه باش که بکار خود مشغول باش و آنچه ترا فرموده اند اشتغال نمای
و درین باب تعجیل کن

اظهار دعوت نمودن اشمویل پیغمبر علیه السلام

اما چون اشمویل پیغمبر بیان قوم آمد و اظهار دعوت کرد بنی اسرائیل بر وی جمع آمدند او آغاز دعوت کرد ایشان
او را باور نداشتند و گفتند هنوز حق سبحانه و تعالی ترا نبوت نداده زیرا که تو هنوز خورد سالی و بمرتبه
آن نرسیده که پیغمبری توانی کرد اشمویل گفت ای قوم از خدا بترسید و بپیغمبری من اقرار آورید و بتورات
کار کنید و بشریعت موسی عمل نمائید پس اشمویل آغاز پند و موعظه نمود بنی اسرائیل گفتند ای اشمویل
اگر تو درین دعوی صادق و راست میگوئی ما از تو طلب آیتی میکنیم که تو از خدای تعالی درخواهی
تا او سبحانه برای ما پادشاهی تعیین کند تا ما بقوت آن پادشاه با عمالقه که دشمنان ماست قتال و جدال کنیم
و داد دل خود از ایشان باز خواهیم زیرا که اموال ما در دست ایشانست و دران زمان قاعده چنان بود که جهاد با آن
پادشاه باشد القصه ایشان از اشمویل استدعای پادشاهی عالم و عادل نمودند چنانکه الله تعالی تفصیل
این قصه را تعریف از برای پیغمبر خود میکند و بر سبیل اختصار میفرماید جناب باری در سوره شریفه
آل عمران از جهة سید عالمیان میفرماید که الم تر الی الملا من بنی اسرائیل من بعد موسی
یعنی آیا ندیدی و ندانستی تو ای محمد که جمعی از اشراف بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب که بعد از موسی بودند
به پیغمبر خود میگفتند اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله یعنی ای پیغمبر ما مراد از آن
اشمویل بود که برانگیز از برای ما یعنی تعیین کن از جهة ما پادشاهی که با او اعانت و معاونت او جهاد کنیم
با کفار از برای رضای خدا اشمویل گفت ای قوم بدانید که من چون دعا کنم خدای تعالی شما را پادشاهی بدهد
و آن پادشاه شما را بغزا امر فرماید شما اطاعت او نکنید و عاصی گردید گفتند که ما عاصی نگردیم و نفرادیم
و هر چه آن ملک فرماید آنچنان کنیم فرمان او را بجان قبول کنیم و ذلت دشمنان خود را از روی زمین برانداخته
تا جان داریم دقیقه در تعظیم و تکریم او فرو نگذاریم قوله تعالی قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال

الا تقاتلوا قالوا وما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا وابنائنا فلما
کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین اشمویل گفت میترسم که شما
اطاعت نکنید او را در جهاد و قتال در راه خدا تا از جانب او سبحانه رخصت نشود بسر خود کار را مکنید
ایشان در جواب اشمویل گفتند بدرستی چگونه اطاعت نکنیم در کارزار در راه خدا که ما بیرون کرده شده ایم
از سراهای خویش و از فرزندان خویش که عمالقه ایشان را تصرف نموده و مالهای ما را صاحب شدند و تابوت سکینه را برده
فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین پس چون فرستاده شد بامر
خدای تعالی بجهة ایشان پادشاه و کارزار ایشان بر قول خویش برگشتند مگر اندکی از ایشان اطاعت نمودند
و خدا داناست بستمکاران و ظالمان پس اشمویل اراده ایشان را قبول نمود و با ایشان گفت بجان منت دارم
من از الله تعالی طلب پادشاهی عادل نمایم تا او سبحانه جل ذکره پادشاهی بشما شفقت نماید تا شما جهاد
کنید و از عمالقه تابوت سکینه باز ستانید و سراها و مالهای خویش را صاحب شوید بنی اسرائیل جمع آمدند و
گفتند که البته با آن زمان عمالقه غریب حرب می باید کرد تا تابوت سکینه باز ستانیم قصه آن تابوت
آنچنان بود که در عهد موسی پیغمبر علیه السلام دعا کرد و گفت الهی بنی اسرائیل بندگان تواند و ایشان را دشمن
بسیار است چیزی بایشان بده که آن چیز ایشان را از دشمنان برهاند و آن چیز حقی باشد بعد از من که دشمنان
بدان چیز نصر کنند حق تعالی امر کرد موسی را که تابوتی بساز موسی تابوتی بساخت از زر و سیم
و بند زرین بر وی بساختند و سنگی که معجزه موسی بود که عصا را بران سنگ زده بود و از وی آب جاری شده بود
آن سنگ را دران تابوت بنهادند و چون هارون را وفات رسید موسی عمامه او را دران تابوت نهاد و چون موسی را
وفات رسید عصای او را دران تابوت نهادند و سر تابوت را بتیر استوار کردند و هر کاری دشواری که بنی
اسرائیل را پیش آمدی آن تابوت را در پیش بردندی دشمن ایشان فی الحال بهزیمت رفتندی و آن
تابوت گاهی در خانه ملوکان و پادشاهان بنی اسرائیل بودی و گاهی در دست پیغمبران ایشان اما چون عمالقه
ملعون بر بیت المقدس دست یافت آن تابوت را بتصرف از ایشان بغارت ببردند و بر زمین مغرب بردند و آن را
بر آتش نهادند تا بسوزد نسوخت و پاره پاره خواستند کنند نشد کنند این تابوت خدای بنی اسرائیلست

پس عمالقه بفرمود تا آن تابوت را در مزبله انداختند و بول بر آن کنند چنین گویند که هر که در آنجا بول کردند
او را درد ناصور بهم رسیدی پس در بتخانه بردند و بتان بروی نهادند همه بتان سرنگون افتادند چون عاجز شدند
بر گردون نهادند و دو گاو بر گردون بستند و از ولایت خویش بیرون کردند الله تعالی فرشته را بفرستاد
تا آن گاوان را میراندند و دیگر گفته‌اند که الله تعالی فرشتگان را فرستاد تا آن گاوان را با گردون در هوا بردند و از نظر
عمالقه و لشکریان ایشان پنهان ساختند تا وقتی که بنی اسرائیل از شمعون پیغمبر که اشموئیل باشد پادشاهی
خواستند که آن پادشاه عادل باشد تا ایشان در خدمت پادشاه جهاد کنند با عمالقه مغربی و از وی تابوت
سکینه بگیرند اشموئیل قبول نموده اراده ایشان را پس اشموئیل تا پنجاه روز از معبد خود بیرون نیامد و بدعا
مشغول بود و از جهت بنی اسرائیل پادشاه عادل و عالم از الله تعالی طلبید بعد از آن جبرئیل نازل شد
و پیغام الله تعالی آورد و گفت ای اشموئیل الله تعالی عصایی از چوب بهشت از جهت تو فرستاده هر که
بخانه تو آید باید که این عصا را برابر قد و قامت او گردانی پس بقد هر که برابر آید پادشاهی این قوم او را باشد
اشموئیل گفت که ای جبرئیل تردد مردم در خانه من بسیار میشود اگر علامت دیگر پدید میشد که مرا خاطر جمع بودی
تا این عصا را در برابر قد او میداشتم جبرئیل گفت الله سبحانه و تعالی از جهت تو جامی از جامهای بهشت پر از روغن
قدس فرستاده در خانه خود بیگذاری هر که پادشاه این قوم باشد بخانه تو بیاید این روغن درین جام بخودی
خود بجوش در خواهد آمد باید که این روغن را بر سر او بریزی این روغن بر روی وی فرو ریخته نخواهد شد
بلکه بر گرد سر او خواهد گردید و یک قطره از آن بر روی وی ریخته نخواهد شد و این هر دو چیز نشان پادشاه
شما خواهد بود و تو او را پادشاه این قوم گردانی اشموئیل خوشحال شد و این عصا و ظرف روغن از جبرئیل فرا گرفته
میان قوم آمد و آنچه از جبرئیل دیده بود و شنیده بود بعرض بنی اسرائیل رسانید ایشان قبول نمودند
روز دیگر هر یک از اعاظم و بزرگ زادگان بنی اسرائیل بخانه اشموئیل آمدند و بامر اشموئیل یک یک و ده ده
داخل خانه وی می شدند آن روغن از آمدن ایشان بجوش نمی آمد و آن عصا بقد ایشان راست نمیشد
تا همه بنی اسرائیل آمدند و بر سبیل تجربه رای پادشاهی با ایشان قرار نگرفت تا روزی اشموئیل اعاظم بنی اسرائیل را
بخانه خود طلبیده بود بمهمانی چون طعام بخوردند و درین باب متردد بودند که آیا پادشاه ما که باشد

داخل شدن

داخل شدن طالوت بخانه اشموئیل پیغمبر و بپادشاهی رسیدن او و ذکر او خواهد شد بعون الله تعالی

راویان اخبار چنین گفته‌اند که طالوت از فرزندان عیص
بن اسحق بوده و اسم او شاود بوده و کسب او سقایی بود و در علم کسب دباغی مهارت عظیم داشت و بالا بلند بود
و چون قامت او نسبت بمردم دیگر بلندتر بود و مردی نیکو سیرت و بسیار شجاع بود او را طالوت میگفتند داخل خانه
اشموئیل پیغمبر گردید چون اشموئیل دید که طالوت بخانه وی داخل شد بروی نگاه کرد فی الحال روغن در آن جام
آغاز جوشیدن کرد و صدای جوشیدن آن روغن آنچنان بلند شد که آن قوم با خبر شدند و اشموئیل را از آن
واقف ساختند اشموئیل برخاست و آن عصا را بقامت طالوت بداشت برقامت او برابر آمد و آن روغن جوشیده را
بر فرق او بریخت آن روغن بر دور سر او متحرک شد و بگردید و یک قطره فرو نیامد جماعت بنی اسرائیل
درین معنی حیران ماندند اشموئیل رو بایشان کرد و فرمود که ای قوم بنی اسرائیل این مرد طالوت نام پادشاه شما
خواهد بود چنانکه حق لایموت در کلام خود خبر میدهد از برای سید بشر و شفیع روز محشر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
الم تر الى الملأ من بني اسرائيل من بعد موسى اذ قالوا لنبي لهم ابعث لنا ملكا اشموئیل گفت ای قوم
بدرستی که من در توریت دیده‌ام که شما بعد از موسی ملکی را خواهید طلبید از خدای تعالی و چون بیاید شما
نافرمانی او کنید خدای تعالی شما را عذاب فرستد و الحال اینک پادشاه شما است قوله تعالی وقال لهم نبيهم
ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا یعنی گفت مر ایشان را که ای قوم بدرستی که الله تعالی برانگیخت برای شما
طالوت را بپادشاهی الحال اینست پادشاه در میان شما و آنچه از من خواسته بودید خدای تعالی بر شما ظاهر
گردانید بدرستی که خدای ما آن خدا و معبود است که تعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير
یعنی خدای تعالی هر کرا میخواهد عزیز میگرداند و هر کرا میخواهد ذلیل میسازد از ید قدرت خود قالوا انى يكون له
الملك علينا ونحن احق بالملك منه ولم يؤت سعة من المال پس آن قوم لجاج سر باز زدند از فرمان
خدای و گفتند چون بپذیریم که ما قوم کریم و او درویش و بهای ستوری که ضایع کرده است یعنی حمار خود را گم کرده است
و هیچ ندارد چه لایق پادشاهی است و گفت اشموئیل از روی خشم که بدرستی که خدای تعالی طالوت را اختیار کرده
از برای آنکه وی را علم است و حکمت و شجاع و خدای تعالی پادشاهی خویش آنرا که خواهد دهد بدانکه آن دانا است بران

و در بعضی از تفاسیر آمده که طالوت از فرزندان ابن یامین بود و ابن یامین پسر یعقوب پیغمبر بود پس طالوت
نبیره یعقوب باشد و گویند که طالوت را دراز گوش بوده و گم شده بود طالوت با غلام خود بطلب آن دراز
گوش می گردید و احوال می پرسید تا گذرش بدر خانه اشمویل افتاد بغلام خود گفت بیا تا ما بنزدیک این
پیغمبر رویم شاید او ما را از احوال دراز گوش خبردار کرداند چون طالوت بخانه اشمویل آمد اشمویل با اعیان
و اعاظم بنی اسرائیل نشسته بود بیکبار دیدند که آن روغن بهشتی بجوش آمد و طالوت خبر از روغن
نداشت خواست که احوال دراز گوش را آغاز کند اشمویل در و نگریست و گفت برخیز و این عصا بدست گیر برخاست
و عصا را بدست گرفت عصا برقد او راست آمد اشمویل گفت پیشتر آی طالوت نزد اشمویل آمد اشمویل آن روغن
جوشیده را بر سر او ریخت و آن روغن بطریق اکلیل گرد سر او بگشت و بر روی او فرو نمی آمد گفت
ای طالوت خوش آمدی که الحال ترا پادشاه این قوم و قبیله کردانیدم طالوت از روی تعجب گفت یا نبی الله
آیا تو برای خود مرا پادشاه این قوم میکردانی یا بارادهٔ الله سبحانه و تعالی اشمویل گفت بارادهٔ الله سبحانه
و تعالی ترا پادشاه این قوم میکردانم و الحال که بخانه خود روی پدرت آن دراز گوش که تو گم کرده یافته است
طالوت رخصت گرفت و بخانه خود رفت دراز گوش را دید که در خانه است آنگاه اشمویل متوجه بنی اسرائیل شد
و گفت ای قوم آن پادشاهی که از من طلب میکردید الله تعالی طالوت پادشاه شما کردانید بحکم حکم او تا باشید
او را پادشاه خود دانسته از امر او تجاوز ننمایید جماعت بنی اسرائیل در جواب اشمویل گفتند
قَالُوا أَنَّى يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَلَمْ يُؤْتَ سَعَةً مِنَ الْمَالِ ٥
یعنی چگونه باشد و از چه سبب سزاوار پادشاهی باشد که طالوت را پادشاه خود دانیم و حالا آنکه
ما سزاوارتریم به پادشاهی زیرا که پدران ما پادشاه بوده اند و دیگر آنکه جمعیت بسیار داریم میتوانیم که زر
بلشکری بدهیم طالوت صاحب جاه و مال نیست اشمویل چون این سخن از ایشان شنید رد قول ایشان
کرد و بایشان گفت قَالَ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ یعنی گفت
اشمویل بایشان که طالوت من برنگزیده ام بر شما که پادشاه شما باشد الله تعالی که خالق آسمان و زمین است
او را برگزیده و پادشاه شما کردانید زیرا که باید دو چیز هست که پادشاهان را اول صاحب علم است و ثانیا

دوم آنکه بحسب قوت و شوکت و حسن و جمال از شما زیباتر است و پادشاه را این دو چیز باید تا بعلم
و عدالت حکم کند وَاللَّهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ و خدای که مالک الملک
است میدهد ملک خود را هر کرا میخواهد و خدای فراخ رحمت بر بندگان خود و دانا و مطلع است
بر چگونگی بندگان خود القصه چون بنی اسرائیل این کلام از اشمویل شنیدند بار دیگر جواب گفتند که ما بپادشاهی
طالوت سرکشی نمی کنیم و او را قبول داریم که پادشاهی او اما ما را علامتی باید تا بآن علامت دلهای ما یقین
بردارد و هواداری او رغبتی پدید آید اشمویل گفت این رای شما صوابست من از خدای تعالی در خواهم
تا آنچه شما میخواهید تا او سبحانه حکم نماید پس آن اشمویل دست بدعا بر آورد و مطلب ایشان از خدای تعالی طلبید
جبرئیل نازل شد و جواب آورد وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ
فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ
إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ یعنی بدرستی که نشانه پادشاهی طالوت
آنست که بیاورد برای شما تابوت سکینه را و آن تابوت بروایت صحیح آنست که از چوب شمشاد بهشتی که طول
آن سه گز است و عرض آن دو گز و در آن صندوق صورت همه پیغمبران بقلم قدرت نقش شده است ٥
بر لوحهای طلای بهشتی از آدم تا خاتم و این تابوت بهمه پیغمبران بوده و الحال از نظر مردم غایب شده است
و در آن تابوت سکینه است و مراد از سکینه جانوری است بمقدار گربه و هر دو چشم او بطریق شعله آتش
افروخته است که هیچ کس را قدرت دیدن چشم او نباشد و روی او مشابه روی انسانست و او راست
دو بال و در محل جنگ آن تابوت را پیش پیش می بردند اما چون جنگ در گرفت و از هر دو طرف آغاز مجادله
کردند آن صورت از تابوت بیرون می جست و فریاد عظیم می کرد و بر روی دشمنان می جست
و دشمنان روی بگریز مینهادند و این تابوت با همه پیغمبران بوده تا بموسی رسید و این تابوت با موسی بود بعد از فوت موسی
فرشتگان آن را بآسمان بردند قوله تعالی تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ اگر ایشان صدق
و راستی پادشاهی طالوت میخواهند از طالوت طلب تابوت سکینه نمایند اگر طالوت تابوت را بیاورد تسلیم
ایشان نمایند یقین که پادشاهی او صدق حق است اگر هستند باور دارندگان پس اشمویل حرز بدی بطالوت کرد

وگفت حکم خدای تعالی چنانست که بینه که دلالت بر صدق پادشاهی تو کند آنست که بصحرا روی و طلب
تابوت سکینه نمائی و از جهة رعیت خود تابوت بیاوری تا ایشان را معلوم شود که قوت پادشاهی و سروری
پس طالوت روی بصحرا نهاد و خدا را یاد نمود چون اندک مسافتی طی نمود فرشتگان بامر الله تعالی تابوت
سکینه را برداشته بر سر راه طالوت گذاشتند طالوت آن تابوت را بر دوش گرفت و به پیش بنی اسرائیل
آورد و بنهاد چون ایشان تابوت را دیدند دلشاد شدند طالوت را گفتند که ما هر اینه فرمان بردار توایم و تو
پادشاه مائی و اطاعت کردن تو بر ما واجبست بیت شها عالمی در پناه تو باد ❊ زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست ❊ سر دشمنان زیر پای تو پست ۞ طالوت گفت ای قوم اکنون که خدای تعالی
مرا پادشاه گردانیده من لشکر را بغزا میبرم و جهاد میکنم زیرا که من الحال عزم غزا دارم و مهیای سفر
باشید بنی اسرائیل گفتند ما نیز اطاعت میکنیم بهر چه حکم عالی تو باشد بیت
سازد قتال دشمن بدکیش عادتست ❊ با اهل بغی حرب نمودن سعادتست ❊ تمهید ماجرا بشهادت کند کسی
حقا که آرزوی دل ما شهادتست ❊ القصه طالوت بفرمود تا بنی اسرائیل ساز راه کنند و همه را بطریق پادشاهان
بهمتی مشغول ساخت تا ساز سفر را با خود قرار دادند و همه مکمل و مسلح از شهر خود بیرون آمدند طالوت
نیز بر روش پادشاهان با تجمل تمام اسلحه بر خود راست کرد و بر اسب گران مایه سوار شد و آنچه لازمه پادشا
هانست بود مهیا کرد و قطع مسافت نموده و بمنزل رسیدند سراپرده پادشاه را برپای کردند اما طالوت
از قول بنی اسرائیل این بود زیرا که عالقه ایشان را ترسانیده بود و اموال و اسباب ایشان را تمام تاراج برده بودند
و هشتاد هزار از مرد و زن ایشان را کشته بودند و ایشان جماعتی قلیل بودند و تاب مقاومت عالقه نداشتند
پس بنی اسرائیل بجملگی بخدمت اشمویل پیغمبر رفتند و گفتند یا اشمویل درین مکان عالقه هشتاد هزار از ما بقتل رسانید
و ما جماعتی قلیلیم اگر دشمنی پیش آید چه کنیم و عالقه بر ما چیره شده است اشمویل گفت ای قوم توکل بر خدا
کنید و دل قوی دارید که بر خدای تعالی آسانست که شما را بسیار سازد و بر قوم کفار مسلط گرداند پس در آن
حال خطاب باشمویل رسید که یا اشمویل دعا کن تا آن مردگان این مزار زنده شوند و با شما بغزا آیند اشمویل
خوشحال شد در قبرستان شهر رفت و آواز داد که ای مردگان بنی اسرائیل قم باذن الله تبارک و تعالی

یعنی

یعنی ای آسودگان این مزار برخیزند باذن پروردگار خود بیکبار جمله مردگان سر از خاک برداشتند
چنانکه الله تعالی از آن خبر میدهد درین آیه مبارکه ❊ قَالَ لَهُمُ اللهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ پس هشتاد هزار
مرده برسید جمله با اسپها و سلاحهای تمام از گور بیرون آمدند و مکمل و مسلح نزد اشمویل پیغمبر شتافتند
و گفتند إِنَّ اللهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ گفتند یا قوم خدای تعالی
بر شما فضل کرد و مزد بسیار داد اما اکثر از شما غافلید و بشکرگزاری او نه اهلید و اشمویل با طالوت
بفرمودند تا لشکریان سوار شدند و متوجه جنگ گردیدند و دلیرانه قطع منازل مینمودند تا برسیدند
بمکانی که هوای آن گرم بود چنانکه خداوند از آن خبر میدهد ❊ فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ بِالْجُنُودِ قَالَ
إِنَّ اللهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا
مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ پس آن هنگام که جدا شد طالوت بفرمان
اشمویل از شهر ایلیا با لشکر بسیار گفت طالوت بلشکریان خود که بدرستی که الله تعالی شما را آزمایش میکند و شما را
درین صحرای گرم بجوئی خواهید رسید که آن جوی میان بلاد اردن و فلسطین است و شما را الله تعالی امتحان خواهد کرد
ای بنی اسرائیل هر که از شما از آن جوی آب بیاشامد پس او کسی از لشکر من نیست نباید که شما از آن جوی آب بخورید
و هر که از آن نخورد و سخن من بشنود و دست بآن آب دراز نکند پس بدرستی که او از منست و اگر از شما ناعلاج
باشید و از تشنگی بیقرار شوید بیک کف دست آب از آن جوی بردارید بواسطه تشنگی قصوری ندارد
و زیاده بدان اکتفا نکنید قوله تعالی فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ پس بیاشامید از آن آب اندکی اگر هستید
شما همه نگاه دارنده کان القصه حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود جوی آب در راه ایشان پدید آورد چون لشکریان
طالوت در آن صحرای گرم بدان جوی رسیدند سفارش پادشاه خود را فراموش کردند و عهد بشکستند و خود
با مرکب خود سیر از آن آب بخوردند و مشکهای خود را از آن آب پر کردند مگر اندکی از آن لشکریان که دست
بآن آب دراز نکردند و ایشان سیصد و سیزده تن بودند که سخن پادشاه خود شنیده بودند و باقی دیگر سیر
بخوردند اما آن جماعتی که آب را سیر خوردند لبهای ایشان سیاه شد و تشنگی بر ایشان غلبه کرد هر چند
آب بیشتر میخوردند تشنه تر میشدند و از بسیاری آب که میخوردند بر لب آن جوی با مرکب خود ماندند و شرف

نح و نصرت دریافتند و هرچند بر مرکب حلم آوردند بطریق زنان حامله مراکب ایشان نیز قدم برقدم

بر می داشت اما درین سخن نکته ایست و آن آنست که ما را نیز اسرار بود الله تعالی که ما خلقت الانس والجن

الا لیعبدون یعنی هر که درین دنیا باشد که اندک دنیا قناعت کند و بیشتر قربت قانع شود و آن قوت را در

طاعت و عبادت الله تعالی نماید بی شبهه ایمان او از غارت شیطان بسلامت بوده باشد و شیرین کام در

دنیا و آخرت خواهد بود و هر که از جوی لذت دنیا بکف قانع نشود و بمقدار قلیلی راضی نشود و همیشه

کوشش دنیا نماید و در هوا او دود و زیاده از آنچه معاش اوست میل نماید البته تلخ کام دنیا و آخرت

خواهد بود و مرکب سعادت در بازار قیامت نخواهد یافت القصه آنجماعت که سخن پادشاه خود شنیدند

و بیک کف آب قناعت کردند بصحت و سلامت از آن آب گذشتند و آن نا اهلان حریص بواسطه شکم پرستی

و هوای نفس بیمار و شکسته حال نتوانستند که از آن آب یک قدم عبور نمایند چنانکه خدای تعالی از آن خبر میدهد

که فلما جاوزه هو والذین امنوا معه قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده پس آن کسان

آنجماعت که سخن طالوت شنیده بودند با پادشاه خود از آن جوی گذشتند بزمین هموار رسیدند چشم

ایشان بر لشکر جالوت افتاد که چندین هزار هزار بودند رنگهای ایشان زرد شد و لرزه بر اندام ایشان

افتاد و آمدند پیش طالوت و گفتند ای طالوت ما طاقت حرب جالوت و لشکر او نداریم زیرا که ایشان

بسیارند و ما در برابر ایشان قلیلیم القصه طالوت بفرمود تا لشکر وی در برابر لشکر جالوت فرود آمدند

و خیمه و سراپرده بر پای کردند و شروع در نصیحت یکدیگر کردند و بهم میگفتند چنانکه جناب باری از نبوای محمد

خبر میدهد قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله

والله مع الصابرین یعنی بسیار گروه اندک از مومنان غالب شده اند بر گروه بسیار بتوفیق ایزد سبحانه و تعالی

بسببی که خدای تعالی یار صابرانست اما چون ایشان دست در عروة الوثقی صبر زدند دست از جان شیرین

شستند و باخلاص تمام سلاح بر خود راست کردند و در مقابله لشکر جالوت صف برکشیدند و لشکر جالوت

بقول اصح هشتصد هزار سوار جرار خنجر گذار تیغ زن و نیزه دار بودند و جالوت ملعون که از اولاد عاد بن

عاد مقربی بود مردی عظیم الجثه بود و شدید القوة بود و اسلحه که در بر میکرد هزار رطل آهن و فولاد بود و آن

جل

> قال رب ... [margin note, partly illegible]

جله خودی که بر سر داشت سیصد رطل بود و بسیار شجاع و مبارز بود قصه جنگ طالوت

با جالوت ملعون راویان اخبار در کتب و تواریخ چنین مذکور کرده اند که جالوت ملعون که از اولاد عادیان بود و پسر سلال عالقم

بن عاد مقربی بود و لشکری وی بقول اصح هشتصد هزار سوار خنجر گذار بودند و خود بسیار شجاع و دلیر و سردار بود

و اسلحه که در وقت جنگ در بر میکرد هزار رطل آهن بود و خودی که بر سر بر مینهاد سیصد رطل عراق بود و لشکری

طالوت بقول اصح سیصد و سیزده تن بودند که سخن پادشاه خود شنیده بودند و ازان جوی آب نخورده بودند

از برکت آن فرمان برداری طالوت که کرده بودند این گشتند از آفات و باقی لشکری در میان آن رود فرو شده بودند

و نمی توانستند که بر مرکبان خود سوار شوند و همچنان مانده بودند و آن سیصد و سیزده سوار که همراه طالوت بودند

دست از جان شستند و باخلاص تمام سلاح بر خود راست کردند و در مقابله لشکری جالوت صف برکشیدند و با خود

میگفتند بیت بکوشیم در جنگ مردانه وار چه اندیشه از لشکر بیشمار دل و نعره و زهره بکار آوریم

جهان بر عدو تنگ و تار آوریم اگر بر نیاریم تیغ از نیام ببردی زما بر نیارند نام بکوشیم تا دشمنی کم کنیم

که پیش زبونان زبانی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین چنانکه احوالات ایشان در قرآن ذکر کرده

میشود که فلما برزوا لجالوت وجنوده پس آن کسان که مومنان صادق الاخلاص صف کارزار راست کرده بودند

برای جالوت و بر ایشان متفق الکلمه شدند و گفتند قالوا ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا

علی القوم الکافرین گفتند از روی نیاز که ای پروردگار ما فرو ریز بر ما شکیبائی و صبر کردن

و نگاه دار بتوفیق و تایید خود قدمهای ما را در میدان حرب ثابت و یاری ده ما را بر گروه کافران

حق سبحانه و تعالی اجابت دعای ایشان نمود و صبر ثابت را بر ایشان نازل گردانید تا از پیش دشمن هزیمت نرود

که ناگاه مردی با هیبت و شکوه از میان صف لشکر جالوت بیرون تاخت بالای او چون مناره بلند و خودی عادی

بر سر نهاده و گستوان بر افکنده و بر اسبی تازی نژاد سوار شده و تیغی هندی بر دست گرفته و نیزه خطی میبرده

و در پیش زین استوار نموده و کمندی چون زلف محبوبان حلقه حلقه کرده در میان میدان تاخت و با هیبت

تمام در میان آن دو لشکر بایستاد و نعره چون رعد از جان برکشید و روی بصف سپاه مومنان نمود و آواز داد

که ای قوم بنی اسرائیل در میان شما کسی هست که بیرون آید و با من حرب کند که من پادشاه این قومم و نام من

جالوت واز فرزندان وفرزندزادگان سام بن نوح کیست که با من حرب کند واز ین طرف طالوت درمیان
لشکر خود آواز داد که هر کس که از میان بنی اسرائیل بیرون رود وبا این کافر ملعون حرب کند من نیز پادشاهی
خود بوی دهم ودختری صاحب جمال دارم بزنی بوی دهم ومال واسباب وخزانه خود نیز بوی بخشم از
هیچ کس جواب نشنید باز طالوت تکرار نموده بر آن لشکری بنی اسرائیل خاموش شدند وهیچکس بجواب
طالوت نپرداختند از آنکه جالوت کافری با هیبت بود وهراسی ودهشتی از وی در دل بنی اسرائیل افتاده
پس جالوت درمیان میدان مبارز میخواست ولاف میزد طالوت نا علاج شده سلاح برخود راست کرد تا بجنگ
جالوت رود وبا او جنگ کند واز حضرت امام بحق ناطق امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که حق سبحانه وتعالی
در آن حال وحی باشموئیل که پیغمبر ایشان بود فرستاد که قتل جالوت بر دست مردی شبانی باشد وآن شبان
از فرزند لاوی بن یعقوب باشد ونام وی داود باشد واگر زره موسی پیغمبر بدو پوشانند بر قد وقامت او
راست خواهد آمد همچنان شخصی قاتل طالوت بود باشد چون اشموئیل این خبر از جبرئیل بشنید پیش طالوت
رفت وگفت یا طالوت الحال جبرئیل امین مرا آگاه کرده که قتل جالوت بدست شبانی باشد داود نام واز فرزندان
لاوی بن یعقوب باشد وزره موسی بر قد وی راست باشد پس طالوت کس پیش لاوی یعقوب فرستاد
که فرزندان خود را حاضر گردان لاوی نه پسر خود را بمجلس طالوت آورد وهرکدام که زره موسی میپوشیدند
مساوی قامت ایشان نبود بعضی کوتاه بود ونسبت ببعضی دراز بود پس طالوت بغیر بود تا تمامی
لشکر زره موسی میپوشیدند بر قد هیچ کس راست نیامد پس طالوت روی بلاوی بن یعقوب کرد وگفت
که ای لاوی غیر از این نه پسر فرزند دیگر داری گفت آری پسر کوچکی دارم همراه رمه گوسفندی باشد
وایشان نزای چرانند گفت اورا حاضر نما چون پدر در عقب داود فرستاد اورا حاضر کردانید آن پسر
فلاخن درمیان بسته بود بمجلس طالوت درآمد وچون در راه می آمد که داخل مجلس طالوت شود
سنگی را دید که درمیان راه افتاده بود وآن سنگ با داود در سخن آمد وگفت که ای داود مرا بردار که بکار تو
خواهم آمد وسبب هلاک جالوت ولشکر وی من خواهم بود ومن از آن سنگهام که خدای تعالی بر قوم هود بارانیده بود
داود برداشت چون قدم چند بیامد سنگی دیگر باو بسخن درآمد وگفت که ای داود مرا نیز برگیر که بکار تو خواهم آمد

ومن از آن سنگهاام که خدای تعالی بر قوم لوط بارانیده بود آنرا داود برگرفت ودر توبره که در دوش بسته
بود بنهاد چون پاره راه دیگر برفت سنگی دیگر با وی بسخن درآمد وگفت ای داود مرا برگیر که بکار تو خواهم آمد
که من از آن سنگهاام که خدای تعالی باصحاب الرأس بارانیده بود داود آنرا نیز برگرفت ودر توبره پنهان
نمود وآن هر سه سنگ را برگرفت ودر بغل نهاد وبحضرت طالوت آمد وداود بسیار شجاع ودلیر بود وقوی هیکل
وخوش محاوره بود چون بنزدیک طالوت آمد وسلام کرد طالوت اورا در پیش خود بنشاند وزره موسی ع
در وی پوشانید بقدرت الله تعالی بر قد داود راست ودرست آمد طالوت چون این واقعه بدید یقین دانست
که قتل جالوت بر دست وی خواهد بود بسیار خوشحال شد وگفت ای داود من پادشاهی ودختر خود را بتو
بدهم بشرط آنکه جالوت را بجهنم فرستی داود از روی سر دانکی گفت منت دارم اما در بعضی از تفاسیر آمده
که روزی داود بنزدیک پدر خود آمد پیش از ین واقعه وگفت ای پدر هیچ سنگی را از فلاخن نمی اندازم که البته
بر نشانه نمیخورد وسنگ من بهر جانوری که بزنم فی الحال آن جانور می افتد وصید من میشود پدرش گفت
ای جان پدر بشارت باد ترا که حق سبحانه وتعالی روزی ترا در فلاخن نهاده است روزی دیگر گفت ای پدر گوسفند
میچرانیدم در بیشه شیری را دیدم خفته بود آهسته آهسته برپشت او رفتم وبرو سوار شدم وچندان
آن شیر را در صحرا وکوه دوانیدم که سست وبی قرار شد ودر عرق افتاد وطاقت رفتن نداشت ٥
وهیچ گزندی بمن نرسانید پدرش گفت ای جان فرزند این کرامتیست که حق سبحانه وتعالی بتو عطا کرده است
روز دیگر پیش پدر آمد وگفت ای پدر چون در کوه گوسفند میچرانیدم وخدایرا تسبیح وتهلیل میکردم جمیع
ذرات عالم از کوه وزمین ودرخت بموافقت من تسبیح خدا میگفتند گفت ای فرزند این نیز از جمله کرامتهایی است
که الله تعالی بتو ارزانی داشته القصه جالوت ملعون با اسلحه بسیار برخود راست کرده بود ودر میدان انتظار مبارز
میکشید چنانکه پیشتر ذکر کرده شد بر فیل جنگی سوار شده بود ودست وپای آن فیل را در آهن گرفته بهیبت
عظیم بمیدان جنگ گاه ایستاده بود ومبارز میطلبید ومیگفت ای قوم بنی اسرائیل اگر شما یک
جرأت هماورد من نمی آرید تمامی بیکبار برمن حمله نمایید تا من شما را طعمه خود سازم پس درین جانب طالوت نیز
اسبی نیکو طلبید وسلاحی بسیار مهیا نمود وزره موسی علیه السلام در وی پوشانید واورا سوار کردانید بجنگ جالوت فرستاد

جنک کردن داود با جالوت و بهزیمت رفتن جالوت مذکور میشود

پس طالوت داود را سوار کردانید و زره موسی پیغمبر در وی پوشانید و خود عالی بر سر او نهاد و شمشیر هندی حمایل او کرد
و نیزهٔ خطی بدست او داد و او را بزینت تمام بجنک جالوت فرستاد و داود حقیر بالا بود و ازرق چشم و سیاه رنک
و در نظرها حقیر می نمود چون سلاح پوشید و بر مرکب تازی سوار شد چون همه و لشکر چشم ایشان بر داود افتاد
بسیار او را حقیر دیدند اما او نزد الله تعالی حقیر نبود بلکه عظیم بود چون داود سوار شد و مرکب بادپای را در معرکه
کارزار بجولان در آورد و دلیرانه از جالوت پرهیز نکرده خود را بر قلب سپاه مخالف زد چنانکه استاد بنظم آورده

نظم

در افکند مرکب بمیدان دلیر ۵ بغرید مانند درنده شیر ۵ غریوان بهر جانبی میشتافت بنیزه دل دشمنان میشکافت

اما چون داود چند مرتبه دور میدان مرکب را بتاخت از رفتن سواره بمیدان پشیمان شد زیرا که هرکز بر مرکب با
این اسلحه سواری نکرده بود برکشت همه لشکر ما میکفتند که این کودک داود نام خورد سال و حقیر است کی با این
تن دلاور عظیم الجثه با این همه جبروت که بر فیل سوار است جنک تواند کرد بلکه ترسیده است که از میدان عنان
برتافته القصه داود برکشت و به پیش طالوت آمد و کفت ای ملک سلاح که تو در من پوشانیدی من با این همه سلاح
جنک نمی توانم کرد ای ملک این سلاح سلاح من نیست که من با جالوت جنک توانم کرد ای طالوت مرا بمن واکذار
و مرا بر حالت و هیئت خود باز کذار تا هرچه خواهم بکنم طالوت کفت ای داود اختیار تو داری بهر طریق که
میخواهی بجنک جالوت رو فی الحال داود پیاده شد و همه اسلحه را از تن بیرون کرد و همان پیراهن پشمین
که پوشیده بود اکتفا نمود و اسباب حرب از خود جدا کرد و توبرهٔ کهنه که داشت بر دوش انداخت
و فلاخن را بدست کرفت و آن هر سه سنک که با او بسخن آمده بودند در توبره انداخته از روی سر دانکی
روی بمیدان نهاد و در برابر جالوت آمد بایستاد جالوت چون او را بدید در چشم او حقیرتر نمود و در خشم
شد و بر سبیل استهزا و سخریه کفت ای کودک آیا تو بقتال من فرستاده اند که شاید با تو جنک کنم داود
کفت آری جالوت کفت ای کودک بی عقل مکر تو طفل نباشی و نادان آیا بکدام اسلحه با من جنک خواهی کرد
داود کفت که ای کافر مطلق بسیار ملاحظه مکن تو بسیار نازش بر من مکن اسلحه من این فلاخن است
که بدست دارم میدان مکان کردار است نه جای کفتار زبان ببند و بازو بکشای جالوت در و حیران مانده بود

کفت

کفت ای کودک آیا تو بسنک فلاخن با من جنک خواهی نمود و مرا با این همه اسلحه عظیم که بر خود قرار داده ام و با این مرکب
جسیم که سوار کشته ام با این سنک خواهی کشت داود کفت ای ابله آیا نمیدانی که تو در پیش من چون سکی و سک را
بسنک می باید کشت جالوت از سخن او در غضب شد و نعره برزد که دل همه سپاه بلرزید و داود بنعره او
التفات نکرد و دست در آن توبره خود کرد و یک سنک برداشت و در فلاخن نهاد و کفت بنام خدای ابراهیم پیغمبر
و چون سنک دویم برداشت و در فلاخن نهاد و کفت بنام خدای اسحق پیغمبر و سنک سیم که در آن نهاد کفت
بنام خدای یعقوب هم و فلاخن را بکرد سر خود چند دفعه بکردانید و بینداخت حق سبحانه و تعالی
هر سه سنک را یکی کردانید و باد را امر نمود که آن سنک را قوت کند و آن سنک آمد و بر خود جالوت خورد
و آنچنان صدای از آن بر آمد که زمین بلرزید از خود وی در کذشت و از سر و کلوی وی نیز کذشته و سینه
و شکم آن ملعون را پاره نمود و از مقعدش بیرون رفت و بر پشت فیل او رسیده از شکم فیل او کذشته آن ملعون
بر زمین افتاد و بمرد و غلغله عظیم در تمام لشکر وی افتاد و آن سنک مذکور بامر پروردکار باز سه پاره شد
آنچنانکه اول بود یکپاره بر میمنه لشکر آمد و اهل میمنه را برهم زد و بکشت و ریخت و مرد و مرکب را بی انداخت
و یکپاره بر قلب لشکر زد و قلب را درهم شکست و یکپاره بر میسره زد و اهل میسره را درهم شکست و بعد سنکی
سی هزار بیفکند بقدرت خدای تعالی و باقی بهزیمت رفتند و داود دست دراز کرد و پای بشوم جالوت
کرفت و او را بطریق کوسفند در زمین بکشید تا او را پیش طالوت آورده بر زمین انداخت لشکر اسلام
آواز تکبیر بر آوردند و بسیار شاد و خرم شدند و داود را دعا کردند و لشکر کفار چون جالوت را کشته دیدند
هر روی بهزیمت نهادند قوله تعالی فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ پس اهل کفر چون
هزیمت نمودند و بکشت داود جالوت را و داد خدای تعالی داود را پادشاهی و حکمت و علم و پیغمبری پس طالوت
در عقب ایشان در ایستاد و اموال و اسباب ایشان را غارت کرد و مظفر و منصور بمکان خود باز آمد پس
بنی اسرائیل متعجب ماندند داود کفت ای قوم جالوت را من نکشتم خدای تعالی کشت اکر نصرت خدای تعالی نبودی
من کی توانستم او را کشتن و خدای تعالی در قرآن خبر میدهد که داود جالوت را بکشت و آن لشکر را هزیمت کرد
حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله در روز بدر و حنین مشتی خاک بر کرفت و بر روی کافران ریخت

وخدای تعالی آن خاک را در چشم کافران رسانید تا جمله اهل کفر کور شدند و مومنان چون در آمدند و آن
لشکر را هزیمت کردند چون یاران رسول بمدینه طیبه باز آمدند یکی گفت من کافری را بکشتم دیگری گفت
من فلان کس را کشتم حضرت رسول الله گفت من مشتی خاک بر ردی کافران افکندم تا چشمهاشان کور شد
خدای تعالی این آیه فرستاد قوله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ
وَلَكِنَّ اللهَ رَمَى یعنی میگوید ایشان تو یا محمد که ما در جنگ بدر بقتل رسانیدیم فلان کس را بدرستی من
کشتم ایشان را که خدایم ای یاران رسول شما نکشتید ایشان را و محمد رسول الله خاک افکند و من ایشان را قهر
کردم قوله تعالی وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءً حَسَنًا ای یاران رسول شما را می آزمودیم ببلا پس آن بلا را دور
کردم از شما چون داود علیه السلام هرچه کرد از جانب خداوند و میگفت ای قوم جالوت را من نکشتم خدای
تعالی کشت لاجرم او را عتاب نیامد چون یاران رسول گشتن کفار را از جانب خود میدانستند همه را
عتاب آمد که شما هرچه کردید آن همه خدای تعالی کرد و شما نکردید اما داود چون همه را از جانب خدای تعالی
میدانست از آن سبب یعنی چون اهل کفر هزیمت کردند و بقتل رسانید داود جالوت را و داد خدای تعالی
مر او را پادشاهی و حکمت و پیغمبری و لشکر اسلام همه شاد و خرم شدند و داود را دعا کردند لشکر کفار چون جالوت را
کشته دیدند همه رو بگریز نهادند و طالوت در عقب ایشان در استاد و اموال و اسباب ایشان را غارت
بکردند و مظفر و منصور بمکان خود آمدند طالوت از شکرانه این سعی دختر خود را بعقد و نکاح داود در آورد
و او را بر تخت خود نشانید و منصب پادشاهی را نصفی بوی بخشید و داود بر تخت عزت نشسته
طریق عدل مرعی داشت و همه بنی اسرائیل مطیع و منقاد او شدند تا وقتی طالوت بغزای رفته بود
در آن سفر تیری بر سینه طالوت آمد و طالوت از آن زخم بمرد و نایب پادشاهی بداود رسید و بالطبع
تمام پادشاهی بنی اسرائیل را میفرمود و چون سن شریف وی بچهل ساله گی رسید داود را وحی آمد
که وَآتَاهُ اللهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ و عطا کرد خدای تعالی داود را بعدل و راستی و داد
دهی مردم و او را حکمت داد یعنی جبرئیل بوی فرستاد که تو پیغمبری و کتاب زبور بوی آورد و بیاموزانید
او را آنچه خواست از علم و دانش و هر علمی که بجز آن را بکار آید از علم دین و غیره وبعضی از اهل تفسیر

میکویند

[illegible] فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ وَآتَاهُ اللهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ

میکویند که مراد بحکمت الله تعالی بداود داد آن بود که بی آتش هر روز سه دره ساختی و هر دره را بعینی
فروختی و از آن مر یالی عظیم رحمت بی نهایت بهم رسانید چنانکه الله تعالی وصف آن میکند که وَعَلَّمْنَاهُ
صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ و مراد از حکمت او آن بود که زبان مرغان را و سایر دواب میدانست که چون
حیوانات تکلم میکردند داود میفهمید که ایشان چه میگویند والله تعالی بداود آوازی خوش داده بود که چون
داود آغاز خواندن زبور می نمود جمیع وحوش و طیور و سباع از اطراف و جوانب می آمدند و در حوالی داود خرم
می ایستادند و زبور را گوش میکردند بیت چو خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که این حظ نفس است آن قوت روح آواز خوش از کام زبان و لب شیرین
گر نغز کند و نکند دل بفریبد و مرغان بسیار در وقت خواندن زبور که داود میخواند بر بالای سر او پرها هم
گسترده بدی و باد و رفتی و آب روان در وقت خواندن زبوری حرکت کردندی و چشمهای آب از استماع
خواندن زبور داود از راه باز ماندندی و از ضحاک روایت است که گفت از ابن عباس شنیدم که فرمود که مراد
از علم و حکمت داود آن بود که حق سبحانه و تعالی سلسله بدو فرستاده بود و در محکمه داود آویخته بودند
بیان هر که نزاع واقع میشد بخدمت داودی آمدند هر که سخن او راست بودی دست او بدان سلسله
رسیدی و هر که سخن او باطل بودی هر چند خواستی که بسلسله دست او برسد نمی رسید و هر بیماری که
دست او بسلسله رسیدی فی الحال شفا یافتی حاصل که آن سلسله در عهد داود بطریق گواه و بعوض
سوگند بودی تا روزی مردی جوهری گرانبها بشخص بودیعت سپرد چون محل احتیاج رسید
پیش او آمد و بطلبید چون طمع در آن کرده بود انکار کرد و گفت آمدی و از من گرفتی چون تو داده ام
چون شد که از من میطلبی نزاع ایشان بسیار شد آخر گفتند پیش داود رویم و عرض حال خود کنیم هر که
دست او بسلسله رسد راست گو باشد و هر که دست او نرسد کاذب و دروغ گو بوده باشد و آن خاین
که طمع در آن جوهر گرانمایه کرده بود عصای را مجوف کرده بود و آن جوهر گرانمایه را اندرون عصا جای
داده بود و آن عصا را بدست گرفته بود چون گفتگوی ایشان بخدمت داود رسید داود مدعی را گفت
اگر راست میگوئی که ودیعت تو در نزد اوست البته دست تو بدان سلسله خواهد رسید آن شخص برخاست

وخدایرا یاد نمود و گفت خدایا تو میدانی که این جوهر کانا بایه درنزد اوست و من ازو گرفته ام چون دست
دراز کرد فی الحال دست او بسلسله رسید داود گفت راست میگوید آنچه گفتی ودیعت تو درنزد اوست
مدعی علیه شروع در مجادله کرد و ابا نمود داود گفت برخیز و بر صدق سخن خود دست را بسلسله برسان
تا صِدق و کِذبِ تو ظاهر شود آن شخص برخاست و عصای خود را بمدعی خود داد و گفت بستان این عصای
مرا تا من دست بسلسله برسانم و در دل گفت خدایا بر گردم دو دیعت او را که درین عصا است بدید بدهم
چنانکه الحال بوی دادم فی الحال برخاست و دست دراز کرد دست او بسلسله رسید داود درین قضیه
سرگردان گردید زیرا که هر دو دست ایشان بسلسله رسیده بود گفت من درباب شما سرگردانم و حکم
نمی توانم کرد هر دو بنشینید تا از حاکم بالاحکم از جهة شما اطلاع سازند ایشان بنشستند و آن عصای
که بدو سپرده بود باز گرفت فی الحال جبرئیل نازل شد و گفت ای داود آن مدعی راست میگوید و آن
ودیعت را این خاین درمیان عصای خود جای داده چون عصا را بدست او داد و گفت خدایا تو
شاهدی که من مال او را بدست او دادم و دیگر چیزی از و پیش من نیست داود چون این سخن از جبرئیل
بشنید فی الحال عصای او را شکستند و آن ودیعت بیرون آوردند بصاحب باز دادند و مکر و خذلان او
بر مردمان آشکار کردند حق تعالی بجهة شامت این مکر آن سلسله را با سمان برد آورده اند که روزی
جبرئیل آمد بپیش داود و گفت ای پیغمبر خدای خدایت سلام میرساند و میگوید که من که خداوندم طالوت را
از برای خاطر تو هلاک کردم و مملکت او ترا دادم و ترا حکمت و دانش دادم قوله تعالی وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ
وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ یعنی ترا حکمت و پند دادم و ترا ملک پادشاهی از برای آن نمودم
تا تو در روی زمین در فرمان من باشی و ترا خلافت دادم تا درمیان خلق براستی حکم کنی و بر هوای
نفس خویش نروی قوله تعالی یا داوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ
بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى پس داود علیه السلام عمر خود را بسه قسم کرده بود یک روز عبادت کردی
و یک روز میان خلق حکم کردی و یک روز بشغل خود مشغول شدی و بهمین طریق بودی احوالات
داود را در قصه علاحده بیان نموده ایم مطالعه نمایند و کاتب را بفاتحه یاد نمایند والله اعلم بالصواب

قصه عجیب

قصه عجیبه داود پیغمبر علیه السلام مذکور خواهد شد

قال الله تبارک و تعالی و تقدس فی القرآن العظیم اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم یا داوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى
یعنی داود بنابر فرموده الله سبحانه و تعالی پیغمبر بود بر زمین و حکم میان مردمان می نمود براستی
و درستی و حضرت علام الغیوب کتاب زبور بوی عطا فرموده بود و این کتاب
زبور را جبرئیل بوی نیاورده بود بلکه بر سبیل الهام بوی رسیده بود و فرا گرفته بود و همه
شریعت دران مذکور بود و هر وقت که داود پیغمبر اراده زبور کردی اول لباس نو
پوشیدی و بوی خوش بکار بردی و بر منبر برآمدی و الحان حزین و بلند
خواندی که آواز او را از چهل فرسنگ از یمین و چهل فرسنگ از یسار و چهل فرسنگ
از پیش و چهل فرسنگ از پس آواز زبور خواندن داود رفتی و هر کلمه که از
دهن او جدا شدی بهفتاد الحان و مقام برآمدی و جمیع کوههای عالم جواب
او دادی و طیور بر درهم بافته بنغمات عجیب باری موافقت نمودی
و هر که آواز او شنیدی دست از صنعت و کسب خود برداشتی و استماع زبور کردی چنانکه
خداوند عالم از برای تشید ولد آدم در کلام خود باین طریق یاد کرده که وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ
مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ
وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ صدق الله چنانکه حضرت خداوند
از احوالات داود پیغمبر بتفصیل بیان نموده وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ یعنی بتحقیق ما دادیم داود را که
خداوندیم دادیم داود را مِنَّا فَضْلًا از زیادتی نعمت که مراد بآن نبوت است با کتاب زبور

باتوفیق عدل در حکم و فصل خطاب و در عین المعانی آورده که مراد بصورت حسن است
که الله تعالی با داود عطا فرموده بود که هرگاه داود بخواندن زبور مشغول شدی جمیع سباع و وحوش
و طیور از منازل و مساکن و آشیانهای بیرون آمده استماع آواز دلنوازش کردندی
و طیور از نغمات جانفزایش مضطرب گشته خود را از جو هوا بر مرکز خاک
افکندی یا جبال اوبی معه یعنی من که خداوندم گفتم ای کوهها بازگردانید آواز
خود را یعنی موافقت کنید با داود در وقت تسبیح کردن مرا والطیر یعنی مرغان
نیز در محل خواندن داود با وی هم آوازی می نمودند و در تفسیر آورده که چون داود هرگاه
تسبیح بگفتی کوههای عالم نیز بصدا و ثنا باوی هم آوازی نمودندی و مرغان بر زبر سر وی
صف کشیدندی و بسیار کس از مستمعان تا بحدی فریفته از نغمات دلپذیر داود با مرغان
بیهوش شدندی چنانکه جارالله در سوره سبحان الذی اسری بیان نموده که ولقد
فضلنا بعض النبیین علی بعض وآتینا داود زبورا یعنی یا محمد ما که خداوندیم
فضل دادیم بعضی از پیغمبران بر بعضی همچنانکه داود را فضل داده بودیم از دادن زبور حال
وی را استماع نمودن انسان و حیوانات از استماع نغمات وی چنانکه مذکور شد
التماس کسب نمودن داود پیغمبر آورده اند که داود در شب تغییر لباس دادی و در کوچها گردیدی
و هر کس که رسیدی از وی پرسیدی که سلوک داود با رعیت چگونه است هر کس صفت جمیل او را ستایش
کردندی و در شکرگذاری او تقدیم رسانیدندی و این جستجو آنقدر می کرد تا اگر از او والیان دلیران
او تعدی بکسی رسیده باشد در تلافی آن کوشیدن و او را نصیحت نماید پس شبی باین دستور داود در کوچها
تردد می کرد حق تعالی فرشته را بصورت انسان نزد داود فرستاد داود بنا بر عادت از وی پرسید که والی حاکم شما
داود چگونه مردیست آن فرشته گفت نیکو مردیست اما اگر در وی یک خصلت نبودی داود گفت آن چیست جواب داد

نعم العبد

نعم العبد یعنی نیکو بنده ایست داود هو لولا انه یاکل من بیت المال یعنی اینکه از بیت المال
عطا او بستاند و خورش وی از آنست و کسب نمی داند اگر داود از کسب دست خود خوردی بهتر بودی
چون داود این بشنید چهل شبانروز گریه کردی و زاری نمودی و از قادر بیچون طلب کسب می نمود تا معیشت
او از آن بگذرد حق تعالی آهن را در دست او بطریق موم نرم گردانید و جبرئیل آمد و زره گری بوی تعلیم داد
چنانکه حق تعالی میفرماید والنا له الحدید یعنی نرم گردانیدیم مر داود را آهن نرم گشتی بی وجود آتش و مطرقه
چنانکه [illegible] دست گرفتی بشابه موم گردیدی تا هر تصرفی که در وی خواستی کردی ان اعمل سابغات
وقدر فی السرد واعملوا صالحا انی بما تعملون بصیر یعنی امر کردیم او را که ای داود بساز از آهن
زرههای فراخ و گشاده دامن و اندازه نگاه دار در ساختن آن یعنی حلقهای زره مساوی و در هم افکن
و در تفسیر آورده که داود پیغمبر که آهن در دست بمالیدی و بعد از آن حلقه حلقه ساختی و رشتی از آن حلقها
برداشتی و بر سر خود فرو ریختی بقدرت الله تعالی آن حلقهای متفرق در هوا که بر سر او فرود آمدی وجمله
بترتیب در کلمه یکدیگر شدی و دربر وی زره گشتی که هیچ استادکار نتوانستی که حلقه را مثل آن بسازد
بامر حق تعالی و در تفسیر آورده که داود هر روز زرهی تمام کردی و بشش هزار درهم بفروختی و از آن جمله
چهار هزار درهم تصدق کردی و دو هزار دیگر نفقه عیالان خود نمودی و از بیت المال مستغنی بودی حاصل که
هیچ چیز بهتر از کسب نیست زیرا که همه پیغمبران از کسب بودند و از کسب دست خود معاش میکرده اند و اول آدم که
خلیفه بکرم و سر جریده فرزندان بنی آدم بود بکسب حراثت و برزیگری مشغول بود و ادریس نبی به پیشه
خیاطی و نوح نبی بنجاری قوت خویش و اولاد خویش حاصل مینمود ابراهیم خلیل به بزازی مشغول بود
حضرت یوسف صدیق به تکمه بندی و موسی کلیم به شبانی و داود به حدادی و زره گری و سلیمان به زنبیل بافی
و ذکریا پیغمبر به گلیم بافی و عیسی به کازری و صباغی و حضرت خاتم الانبیا و سید الاصفیا و شفیع عاصیان در

روز جزا ببنی محمد مصطفی صلعم بشغل عبادت اسانند اهل تحقیق بچشم حقیقی او ذکر و فکر مسعود بحق بود پس داود
علیه السلام ایام حیات خود را منقسم بچهار قسم کرده بود روزی با علما و فضلا و اهل دین و فتوی صحبت داشتی
بنشر علوم پرداختی و روزی دیگر در دیوان نشسته داد مظلوم را از ظالم خواستی و روزی دیگر در محراب
عبادت کردی و خلوت گزیدی و خاطر عاطر بر اداء وظایف طاعات و عبادات گماشتی و روز چهارم با نسوان
و اهل بیت خود همنشینی کردی و باین طریق داود مدت چهل سال بامر نبوت و تقویت دین موسی اوقات
گذرانیدی و مدت عمر داود صد سال بود و بعضی صد و بیست سال گفته‌اند اما از جمله وقایع که درین
صد سال اندر وجود آمد آن بود که داود از آن تنگ دل گردید بر سبیل اجمال آن بود که روزی داود
در صومعه خود بعبادت قیام مینمود که ناگاه مرغی بصورت کبوتری بلکه از آن زیباتر بنظر داود در آمد
داود ترک عبادت باری تعالی نموده مشغول بصورت دلپذیر آن کبوتر گردید فی الحال غفلت بر طبیعت وی
استیلا یافت از یاد حضرت باری سبحانه غافل گردید بگرفتن آن مرغ دست دراز نمود کبوتر بر بام پرید داود بر بالای
بام بر آمده بگرفتن آن مشغول گردید آن مرغ باز پرواز کرد پس داود باطراف و جوانب مینگریست تا معلوم نماید
که مرغ بکدام خانه پرواز نمود ناگاه در آن اثنا چشم داود بر زنی جمیله افتاد که در حوالی خانه داود مسکن داشت
در حالتی که برهنه بود و اندام خود را میشست و چون آن صالحه مستوره سایه کسی را در آب ملاحظه نمود فی الحال
موهای خویش را پریشان نمود تا تمامی بدن خود را پوشیده گردانید و او نیز چشم خود را از این معنی پوشانید از این
معنی استغفار نمود از تحری و تفتیش حال آن صالحه نمود گفتند که این منکوحه اوریا است که برادر تست و بطرف
انطاکیه تو او را بجهاد کفار فرستاده داود بعد از استماع این سخن در دل وی گذشت که اگر اوریا در جنگ شهید شود
من این زوجه او را بنکاح خود در آورم و در آن زمان داود مصادقت و محبت میان یکدیگر بمرتبه شایع بود که
هرگاه منکوحه شخصی در نظر دیگری نیکو نمودی ناکح التماس طلاق فرمودی آن شخص بی تکلف زوجه خود را

زن خواستن داود زن اوریا را

طلاق داده بخانه وی فرستادی و با وجود آنکه داود نود و نه زن در خانه خود همیشه داشت چون اوریا از سفر
جهاد بخانه خود رجوع نمود داود با اوریا این سخن در میان نهاد و اوریا از غایت محبت و حیا سخن داود را رد
نفرمود منکوحه خود را طلاق داده داود کسی را بخواستگاری آن عفیفه فرستاد وی جواب داد که من
بشرط رضا میدهم که اگر از من پسری در وجود آید تو آن پسر را ولیعهد خود گردانی داود این التماس او را
قبول نمود عقد نکاح میان ایشان منعقد شد بعضی از اهل تفسیر گفته‌اند که اوریا در آن سفر شهید شد
و لشکریان باز آمدند و احوال بگفتند داود تعزیت برادر بداشت بعد از یکسال بطشاع را بخواست و بعضی از
مفسرین میگویند که اوریا زنی بطشاع نام را خطبه کرده بود و هنوز عقد منعقد نشده بود زیرا که بعضی
از اولیای او قبول نموده بودند و بعضی قبول نمی‌کردند چون این سخن بگوش داود رسید او را از جهة
خود بخواست چون نود و نه زن ویرا بود بطشاع را بخواست صد تمام شد در همان سال الله سبحانه و تعالی
پسری بوی شفقت نمود او را سلیمان نام نهاد و داود بعد از وجود فرزند برین ذلت خود اطلاع
نگردید روزی در محراب عبادت نشسته بود و حاجبان را تعیین نموده بود که کسی را به پیش او راه ندهند
ناگاه دو شخص نورانی در آن خانه در آمدند و حضرت داود از آمدن ایشان ناگاه بترسید گفتند ایشان
که خوف بخود راه مده که ما را با یکدیگر مخاصمتی و جدالی واقع گردیده التماس آنست که میان ما براستی حکم نمائی
که تا ظالم از مظلوم ممتاز گردد چنانکه حضرت خداوند از آمدن ایشان و ترسیدن داود اخبار به پیغمبر ما حضرت محمد مصطفی
در سوره ص بیان مینماید که أعوذ بالله من الشیطان الرجیم وَهَلْ أَتَاكَ یعنی آیا آمد بتو یا محمد نَبَأُ الْخَصْمِ
خبر آن دو شخصی که پیش داود آمده بودند و هر دو با یکدیگر جدال میکردند و مراد از این هر دو جبرئیل بود
و میکائیل که خدای تعالی بر سبیل امتحان ایشان را به پیش داود فرستاده بود إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ یاد کن چون
این هر دو فرشته یا محمد بالا رفتند بسوی محراب داود إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ چون در آمدند بر داود بترسید

تفزع منهم پس بترسید داود ازیشان زیرا که ایشان بی اجازت به پیش داود آمده بودند قالوا
لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط
گفتند آن هر دو فرشته که ای داود مترس که ما دو گروهیم دشمن یکدیگر زیرا که ستم کرده اند برخی
ازما بر برخی پس حکم کن ای داود میان ما هر دو براستی و جور مکن در حکم خود و راه نمای ما را براه
راست که مراد بآن حق است داود گفت چه خصومت شما را یکی ازین هر دو گفت که ای داود این رفیق
مرا نود و نه میش است و مرا یک میش بیش نیست پس این رفیق من این یک میش از من نتوانست دید
وازمن طلبید و من بدادن فرمانم و آن یک میش را از من بستد چنانکه رب العزت گفت گوی ایشان را
بیان میکند ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی
فی الخطاب داود گفت صاحب نود و نه میش بر تو ظلم کرده و با وجود نود و نه میش خود مرا آن یک میش را
از تو طلبید و اخذ نمود چنانکه الله تعالی در کلام مجید از برای حبیب خود بیان میکند قال لقد ظلمک
بسؤال نعجتک الی نعاجه یعنی داود گفت ایشان را که او را حال بدین سؤالت بخدای که ستم کرده بخواستن
آن یک میش تو و جمع کردن آن با میشهای خود وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض یعنی
بدرستی که بسیاری از شرکا که با انباز اختلاط مینمایند هر آینه ستم بر خود میکنند برخی از ایشان بر برخی
و زیاده از حق خود میطلبند الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم وظن داود انما فتناه
فاستغفر ربه وخر راکعا واناب بعد از آنکه داود ازین حکم بپرداخت ایشان در یکدیگر نگریستند
بخندیدند و با یکدیگر گفتند که این مرد بر نفس خود حکم کرد با وجود آنکه نود و نه زن داشتی و اوریا یکی از وی
بستدی فی الحال از نظر داود غایب گردیدند چون داود غیر از مادر سلیمان که بتشاع نام باشد اوریا را
نود و نه زن داشت و او را عنایت صد تمام شد دانست که آن دو شخص فرشتگان بوده اند که او را برین ذلت

تنبیه

تنبیه نمودند لاجرم بقصد اعتذار پیش آمد و از ترس پروردگار و خجالت چهل شبانروز سر از سجده
برنداشت و آنقدر اشک از دیده فرو ریخت بود که در سجده گاه وی گیاه بسیار برست و از سر وی درگذشت
و حضرت غافر الذنوب توبه داود را قبول نمود و جبرئیل گفت که بشارت مغفرت بوی رسان تا سر از سجده
بردارد فغفرنا له ذلک پس بیامرزیدیم مر داود را بواسطه آن استغفار که کرده بود وان له عندنا
لزلفی وحسن مآب بدرستی که مر ورا نزدیک که خداوندیم مغفرت و رحمت و نیکو بازگشت بهشت
پس بنده باید که همیشه با استغفار باشد تا بمیرد استغفار نامه اعمال خود را بکلمات استغفار نشسته شوی داده
بدرجه مغفرت الهی واصل گرداند حاصل کلام که جبرئیل بر بالین داود آمد گفت ای داود سر بردار که الله تعالی
توبه ترا قبول نمود چون داود سر بر آورد گیاه را دید که از بالای سر او درگذشته آهی بکرد تمام گیاه از آه وی
بسوخت پس هر دو کف دست خود را پر از آب چشم نمود و گفت اللهم ارحمنی وارحم دمع عینی یعنی بار خدایا
رحمت کن بر من و بر اشک چشم من که جبرئیل آمد و گفت یا داود چون است که آب چشم عرض میکنی و گناه عرض
نمیکنی در تاریخ طبری مذکور است که چون داود سر از سجده برآورد گفت یا جبرئیل اگر برادرم اوریا در روز
قیامت با من مخاصمت نماید حکم آن روز چه باشد جبرئیل گفت من این جواب از پیش خود نتوانم گفت
از حاکم علی الاطلاق بپرسم و باز آیم چون باز رسید گفت یا نبی الله ایزد تعالی میفرماید که خصم را در دنیا
خشنود کنی داود آهی زد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت خصم من با خرت رفته است جبرئیل گفت
بر سر گور او رو و از وی حلیت بخواه شاید که راضی شود داود بر سر تربت اوریا رفت آواز داد که یا برادر
اوریا از قبر جواب داد گفت کیست که مرا از خواب بیدار کرد گفت منم برادر تو داود گفت ای رسول خدا
چه میخواهی گفت از تو حلالی میخواهم آنچه با تو کرده ام اوریا گفت تو بهشت روزی من کردی و در جنگ
شهید شدم ترا حلال کردم داود شاد شد جبرئیل گفت خدا میگوید آنچه در باره اوریا کرده با وی بگوی

تا داند که ترا از چه مر حلال میکند داود ع باز او را آواز داد و احوالی که رفته بود باری باز کفت

او را جواب نداد هر چند داود زاری میکرد و میکریست او را جواب نمیداد تا چهل روز بر سر قبر او زاری

نمود اصلا جواب نشنید جبرئیل حاضر شد کفت یا داود فغفرنا لک خدای تعالی میکوید ترا بیامرزیدم و توبهٔ

ترا قبول کردم کفت خداوندا خصم راضی نمیشود ندا آمد که من روز قیامت قصری بسازم و او را بدان عاشق

کردانم و کویم این آنکس را دهم که خصم خود را حلال کند او بدان سبب ترا حلال کند باز چندان نعیم و حور

و قصور با او بخشم که از خصومت تو یاد نیاورد بعد از آن داود تسلی یافت دیکر نامتی عمر در عبادت

مشغول شد و غوریسی مردم میفرمود مرویست که روزی پیرزنی بخدمت داود آمد کریان و پریشان

و کفت ای پیغمبر خدای من زنی ام پیر و ضعیف و بی چیز و چند یتیم در خانه دارم امروز انبانی پر از آرد

از آسیا بیرون آورده بودم و بر سر نهاده تا بخانهٔ خود برم بادی عظیم و تند برخاست بمرتبه که آن انبان

از سر من جدا کرد و بر زمین انداخت آن انبان دریده شد و آن آرد تمام باد ببرد این زمان بی برک و بی نوا

مانده ام ای خلیفه خدای داد من بده داود کفت ای پیرزن من در عوض ترا یک انبان آرد بدهم و تو راضی

شو که مرا بر باد حکم نیست و دستی بر باد ندارم پس بفرمود تا یک انبان آرد بوی دادند آن پیرزن خوشحال

کردید آن انبان آرد را بر سر نهاد و از خانهٔ داود بیرون آمد سلیمان علیه السلام بر در خانه نشسته بود کفت

ای زن بخصومت بخدمت پدر من رفته بودی یا بزیارت زن کفت بخصومت رفته بودم و احوال خود را عرض نمود

سلیمان تبسم نمود و کفت ای زن بیا و باز دیکر بار کاه پدرم رو و این آرد را رد نما و بکو که من قصاص

میخواهم نه عطا زن درویش باز کردید و بنزدیک داود آمد و آنچه سلیمان کفته بود بکفت داود کفت

ای زن من ترا ده انبان آرد بدهم که تو از سر این خصومت بکذری که مرا بر باد حکم نیست آن زن شاد شد

داود بفرمود تا ده انبان آرد بوی دادند پیرزن بقدرت طاقت خود حصه از آن برداشت و بیرون آمد

سلیمان

سلیمان کفت ای زن چه کردی کفت داود مرا ده انبان آرد داد سلیمان کفت ای زن باز دیکر باز کرد و آرد را

بکذار و بکو من قصاص میخواهم نه عطا پیره زن ناچار باز دیکر پیش داود آمد و آنچه از سلیمان فرا کرفته بود باز کفت

داود کفت ای زن که ترا باز میکرداند کفت ای داود طفلکی سلیمان نام مرا باز میکرداند داود کس فرستاد

و سلیمان را حاضر کردانید کفت ای پسر مرا بر باد حکومت نیست تو چرا این زن را در تعب می اندازی سلیمان کفت

ای پدر باد همچو من و تو مامور و محکوم خدا است بی فرمان حق هیچ نتواند کرد دعا کن تا خدای تعالی

باد را حاضر کرداند تا باد حجت خود را پیش تو بکوید داود بر سلیمان دعا کرد و کفت خداوندا بحق جاه و جلالت

و خاصان بارکاهت که جمیع بادها را در فرمان پسر من سلیمان دادی و الحال باد را حاضر کن تا ما از و احوال چند

پرسیم و جواب شنویم فی الحال الله سبحانه و تعالی باد شمال را که راحت خلق دران باد است بفرمود تا در مجلس داود

حاضر شد و بر داود سلام کرد داود کفت ای باد این آرد این پیرزن را چرا پراکنده کردی و بیچاره دیده

که الحال او بمخاصمت می آید و حق خود را میخواهد ده چندان عوض باو دادیم راضی نمیشود باد شمال کفت ای

داود بدانکه کشتی در فلان دریا سوراخ شده بود و آن کشتی غرق خواستی شد و اهل آن کشتی مال بسیار

همراه داشتند اهل کشتی چون آب بدیدند نذر کردند با خدای خود که اکر از این دریا بسلامت بریم ده یک

مال خود را بدرویشان دهیم الله سبحانه و تعالی مرا که باد شمالم امر فرمود که برو و این انبان این پیرزن را ببر و بر

زمین و پاره کن و آرد او را بریز و با خاک ممزوج کن و در سوراخ کشتی مال نا آن خلق بسلامت برهند من بفرمان

خدای تعالی آن آرد را بردم و آن کشتی مذکور را محکم کردم و اهل کشتی با آن مال بسیار بسلامت بیامدند

چون آن کشتی الحال رسید داود کسی از آن خود پیش ایشان فرستاد که ده یک مال بدهند که نذر کرده اند

ایشان کفتند که فرمان برداریم اهل کشتی ده یک مال بدر کردند و بداود علیه السلام دادند چون آن نعمت و زرها

حاضر کردند داود پیرزن را طلب کرد و کفت این همه مال بکیر که حق تو است پیرزن آن مال را تصرف نمود و از آن

توانگر شد و در حق سلیمان دعای خیر بتقدیم رسانید از برکت دعای بی ریای داود الله سبحانه وتعالی
آن هم سلطنت و پادشاهی بسلیمان کرامت نمود تا بر عالمیان ظاهر شود که رضای مادر و پدر رضای خدای
تعالی است و هر که دعای پدر و مادر در حق فلان است البته او نیکبخت دنیا و آخرت است القصه سلیمان از آن
پیرزن پرسید که بگوی تا تو چه نیکی کرده بودی که خدای تعالی ترا در دنیا چندین مکافات داده پیرزن
گفت یا نبی الله من هیچ نکرده ام اما آن وقت که ابنای گندم داشتم و بطرف آسیا می بردم سایلی بیامد
و گفت ای زن من از راه دور می آیم و سخت گرسنه ام اگر طعامی داری بمن ده تا بخورم من یک نان داشتم
بآن سایل دادم او دعای خیر بتقدیم رسانید فی الحال بر داود نازل شد و گفت آن پیرزن را بگوی که این
هشتاد هزار درم عوض آن یک تا نان بود که در راه بادادی چون روز قیامت شود هفتاد هزار بار چندین
نعمت بتو بدهم اکنون این مال ها نصیب تو است بگیر و برو آن پیرزن آن زرها را گرفت و بخانه برفت
و بطاعت الهی مشغول گردید پس درین درگاه طاعتی بتر از نان دادن نیست پس تا توانی به تا بدهند

بیت: هر که به نیکی عمل آغاز کرد ۞ نیکی او روی بر و باز کرد و حضرت الله سبحانه وتعالی
در قرآن عظیم میفرماید که إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ یعنی بدرستی خدای تعالی ضایع نمیشود اجر جماعتی نیکوکاران

بیت: هر که او نیکی میکند یابد ۞ نیک و بد هرچه میکند یابد ۞ و آن چنان نیست که نیکی را در دنیا مکافات
دهند بلکه مکافات آن در آخرت دو چندان باشد و دست و پای او بر نیکی و بد افعال او گواهی دهند
قوله تعالی: الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ صدق الله

قصه عجیب گاوی که عابدی در زمان داود پیغمبر نزد بود و خصومت نمودن صاحب گاو و حق در کمال

و چون سخن از داود میکنند مناسب این مقام است چندین مواعظ و نصایح حاصل میگردد از آن جمله مرویست
که در زمان داود علیه السلام شخصی بود که او رئیس و مهتر و سرور بنی اسرائیل بود و همه بنی اسرائیل را

سال وجهت وی اکثر کارکنان وی بودند و از سخن او تخلف جایز نمی داشتند و در همه زمین و مزارع گوسفند
و شتر و گاو وی بود (و او را گاوی بود) سفید و خوش منظر و لطیف و در بزرگی بمقابل گوسفندی بیش نبود و بس که او را دوست
داشتی دست و پای او را در حنا بستی و او را بزینت تمام بیاراستی و شاخ وی را در طلا و نقره کرده بود و بجامهای
قیمتی بیاراسته و در خانهای مردم آن گاو تردد کردی و مردم حرمت وی را بداشتندی و هرچه خواستی
از کشت و زرع بنی اسرائیل خوردی کسی او را از آنجا نراندی زیرا که منادی کرده بود که هر کس که این گاو را بکشد
یا بزند در عوض آن گاو او را بکشند و بزنند و چون صاحب آن قوم بود مردم آن ولایت گاو را کار نداشتند
و در میان بنی اسرائیل زنی بود صالحه با پسری و این هر دو در کمال صلاح بودند و درویش و ناتوان و مستجاب الدعوه
و صومعه داشتند و بعبادت الله سبحانه وتعالی بسر می بردند و پیرو دین داود پیغمبر عبادت میکردند و حال خیر ال
ایشان بمرتبه بود که بر در صومعه ایشان چشمه آب بود و درخت انار و هر روز بقدرت الله سبحانه وتعالی از آن
درخت انار دو انار پیدا گردیدی و بمرتبه خود رسیدی پسر و مادر از آن دو انار بخوردندی و بطاعت الهی مشغول می بودند
روزی آن پسر از صومعه بیرون آمد و سیرکنان متوجه بیت المقدس شد و عبادت کرد و در وقت مراجعت بشهر
آمد و تماشای شهر کرد بوی طعام شنید و انواع میوه ها بدید و در دل آرزوی طعام بهم رسانید چون پیش مادر آمد
بنالید و گفت ای مادر من نعمتهای شهر آرزو نموده ام که از آن پاره بخورم مادرش گفت ای پسر شکر نعمت بجا آور که خدای
تعالی ما را داده است از شکر این نعمت بیرون نه آمده ایم فی الحال چون آرزوی طعام دیگر نماییم و دیگر آنکه خدای تعالی ما را از برای
طاعت خلق نموده نه از برای خوردن و آشامیدن تو طالب آرزوی چه کار نیست پسر خاموش گردید چون بمحل معهود رسید
پیش درخت آمدند که آن دو انار وظیفه هر روز بخورند نیافتند پاره در زیر درخت بنشستند کمتر یافتند مادر
روبه پسر کرد و گفت ای پسر ناشکری کردی از این نعمت محروم شدیم و زوالی بهم رسید باز بر سر طاعت رفتند
تا روز بآخر رسید روز دیگر همان وظیفه را نیافتند پسر بی طاقت شد گفت ای مادر دعا کن تا خدای تعالی

بر ما رحمت کند و ما را روزی حلال بدهد مادر سر سوی آسمان کرد و لب بجنبانید و دعا کرد هنوز دعا با تمام
نشده بود که آن گاو سکو را دیدند که از صومعه در آمد و با ایشان بسخن در آمد و گفت شما چه نشسته اید بر خیزید
و سر ا بکشید که من روزی حلال شما ام مادر روبه پسر کرد که گرد این گاو و بگیرد و این گاو را از صومعه بیرون کن
گاو چون این سخن بشنید در حال بخفت و سر خود را بر زمین نهاد و گفت البته مرا بسمل کنید که من روزی حلال
شما ام پسر گفت ای مادر یقین که این گاو بفرمان الهی بسخن در آمد و ما را حلالست و در بعض این مفرقی با تمام رسید
القصه پسر و مادر سبی بودند و او را بکشتند و از گوشت او بخوردند و بطاعت مشغول شدند چون دو روز از این
قصه بر آمد و آن گاو پیدا نبود بسیار طلب بودند کمتر یافتند اما هیچ کس را گمان بدان صومعه نبود القصه
گاو شکان آن کس بر سبیل تجسس احوال می پرسیدند تا بر ایشان ظاهر گردید که در صومعه عابد او را کشته اند و خورده اند
صاحب گاو برخاسته بخدمت داود علیه السلام آمد و گفت یا نبی الله گاو مرا کشته اند و این گاو بجای فرزند
تو بود می خواهم که حکم نمایی و خصمان مرا حاضر گردانی و آنچه حکم جنایت بدان عمل نمایی که در روز گار تو ظلم
نیست داود بفرمود تا آن مادر و پسر حاضر کردانیدند و روی با ایشان کرد ایا شما بچه سبب بی رخصت صاحب گاو
گاو او را کشته اید و خورده اید ایشان در جواب داود آنچه گذشته بود اظهار نمودند که گاو خود بصومعه ما در آمد
و گفت من روزی حلال شما ام شما مرا بکشید و بخورید و ما سه روز بود که چیزی نخورده بودیم اینمعنی را باور
داشته که این گاو بکشیم و بخوردیم داود متحیر فرو ماند جمعی گفتند که ای داود هرگز گاو بسخن در می آید که شما
مرا بکشید ایشان دروغ می گویند داود گفت الَّذِي أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ ممکنست که او سبحانه
که خواهد بی نطق بنطق در آورد باید که دیت گاو بگیری و از سر ایشان درگذری صاحب گاو به دیت راضی
نشد و داود الحاح می نمود که در عوض گاو دو کس را تاوان گفت و قیمت آن را زیاده میکردند تا بمرتبه رسید
که داود گفت که پوست این گاو را پر از زر کنم بتو بدهم از سر مخاصمت این گاو درگذر صاحب گاو قبول نمود
وگفت

وگفت مکافات آنرا میخواهم که حکم تازه از عالم غیب ظاهر شود تا من راضی شوم داود دست بدعا بر آورد و گفت
بیت آمَنًّا سَامِعُ النَّاجَاتِ • صَدَا كَاشِفُ الْمُهِمَّاتِ • هیچ پوشیده بر تو پنهان نیست • عالم السر والخفیات
هر دعایی که بکنیم تصدق • استجب یا مجیب دعوات • فی الحال جبرئیل نازل گردید و گفت یا داود حق سلام
میرساند که این حکم را معاف دار که فردا روز عیدست بفرما تا خلایق این شهر همه در عیدگاه حاضر شوند
تا حکم ما بتو رسد و تو آنرا بخلق برسانی و بدان عمل نما ایشان برفتند و چون روز عید شد داود حکم نمود تا خلق
آن شهر از ذکور و اناث حاضر شدند و مدعی و مدعی علیه در آن مجلس حاضر شدند آنگاه بر بالای آلای
منبر بر آمد و خطبه در کمال فصاحت و بلاغت ادا نمود و شروع در خواندن زبور نمود تا دلها از تاثیر کلام
الهی نرم و دیدها اشکبار کردید جبرئیل نازل شد و گفت یا داود صاحب گاو را بگو که تو در فلان روز کار
از مصر بشام میرفتی و خدمتکار خواجه بودی و آن خواجه را پانصد شتر بار بود و تو حیله کردی و مکر بودی
در همان شب خواجه را بکشتی و او را در خاک پنهان کردی و آن پانصد شتر بار آن خواجه را بر گرفتی و بدو
معروف شدی و سودی بسیار کردی و آسودی و با بنی اسرائیل مصاحبت نمودی که من ناجرم و در این دیار املاک
و اسباب خریدی و تو را بر سر خود امیر کردند تا بدین غایت رسید اکنون محل قصاص تو است باید که توط
در عوض آن بکشند و از عوض این گاو از ایشان دیت میخواهی بدان که آن مرد تاجر که تو او را بکشتی پسر این
ضعیف است و این پسر آن تاجرست که تو او را بکشتی چون داود این سخن از جبرئیل بشنید با آواز بلند بر گفت
و همه مردم در تحیر ماندند و بر او لعنت کردند صاحب گاو منکر شد و گفت ای داود بر من افترا می بندی اکنون
میخواهی که دیت گاو مرا پنهان کنی من سی سالست که در این شهرم هرگز کسی را نکشته ام و مال هیچکس را نبرده ام اگر تو را
میگویی در این سخن شاهدی میخواهم فی الحال الله سبحانه و تعالی عصای برزبان او نهاد هر دو دست او بسخن در آمدند
و گفتند ای داود آن روز کاری که این ابله کشتن کرد بود کارد بمن داده بود که او را بکشتم داود گفت ای بدبخت این
او گناه

باز هردو پاي او بسخن درآمدند که يا داود ما هردو عضو کواهيم که اينکس او را بکشت و درخاک پنهان نمود داود کفت

اين چهار کواه پس هردو چشم او بسخن درآمدند که يا داود ما ديديم که اين مرد مذکور او را بيکناه بکشت ۵

و درخاک پنهان نمود تا جمله اعضاي او برحال بد حال او کواهي دادند چنانکه خداوند در قرآن ازين خبر ميدهد

در سوره يس از براي پيغمبر آخرالزمان يعني محمد مصطفی صلعم که اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ

وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ يعني يا محمد زود باشد که قيامت قايم شود کناه کاران چون حاضر شوند

و نامه اعمال بدست ايشان دهند و چون نامه خود را مطالعه نمايند منکر شوند که اين نامه نامه ما نيست و غلط کرده اند

ما در دار دنيا اين کار کرده بوديم و بنده آزاد نموده بوديم و درين نامه اينها ثبت نيست و آواز برآرند بطريق جاهلاني

که چون در دار دنيا بحجت فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند در آخرت نيز بدين طريق باشند خطاب رسد

که اين نامه آن نيست شماست چون در دار دنيا قيمت ميکرديد ثواب هيچ شما با ايشان دادند و چون مال مردم در دنيا بخورديد

ثواب بنده آزاد نمودن در نامه اعمال شما محو شد و در نامه اعمال ايشان ثبت کرديم پس کناه کاران منکر شوند و کواه خواهند

که اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ پس پروردکار مهر کند دهنهاي ايشان را

و تمام بدن ايشان بران کواهي دهند بانچه کسب کرده باشند در دار دنيا بيت اي کرده شرابه حب دنياست

هشيار نشين که چرخ سازد بستت • مغرور جهان مشو که چون زنک حنا • بيش از دو سه روزي نبود در دستت

پس داود روي بدان پسر کرد و کفت اي پسر اين قاتل پدر تو بوده برخيز و بدست خود کردن وي بزن و مال و ملک

و ضياع و عقار او هم مر تو راست زيراکه ملک پدر تو بوده و اين از مال ميراث حلال تو راست و بدين واسطه خداي تعالی

نطق داده بوده مر کاو را که من حلال تمام و حکم خداي چنان است پس في الحال برخاست و آن بدبخت را در حضور

داود سر بقتل رسانيد و آن اموال و اسباب را بتصرف در آورد و بخورد و بخورانيد و بي بخشيد و شکر الله بجاي مي آورد و اين قصه عجيبه در توراة موسی عليه السلام مذکوراست و در تفاسير بيان آن شده بيت

موعظ پس واي بحال آن جاهلي که بناداني دست بمال يتيمان و مال وقف دراز نمايند و آن صدقه مردکان از صاحب شوند و بطريق حرام خورند
وحلال دانند حال ايشان چون باشد واي بر ايشان که مال يتيمان خورده باشند روز قيامت آن درهم از آتش دوزخ سرخ کنند و برو نهايند
ايشان نهند و کويند بچشيد سزاي آنکه در دنيا مال يتيم ميخورديد ۵

بچشم خويش ديدم در کذرکاه • که زد بر جان موري مرغکي راه • هنوز از صيد منقارش نپرداخت

که مرغي ديکر آمد کار او ساخت • چه بد کردي مباش ايمن ز آفات • که واجب شد طبيعت را مکافات

شادي در شادي هر که بد کرد • نه با جان کسي با جان خود کرد • در روايت که داود در ميان بني اسرائيل

تقي سيد و عمکي بعيد بجهر ميکرد و احکام زبور با ايشان تعليم ميداد تا عمر شريف داود بصد سالکي

رسيد و فرزندان وي بسيار بودند الله سبحانه و تعالی نمي خواست که در ميان ايشان نزاع شد جبرئيل را فرستاد

و صندوق از براي داود بياورد و کفت يا پيغمبر خدا همه فرزندانرا جمع نماي بکوي ايشانرا که درين صندوق چيست

هرکدام که جواب تو بکويند که درين چيست او را بعد از خود خليفه نماي پس داود جمله بني اسرائيل را جمع نموده بود و

بر داشت و کو طفل بود همه سليمان بود کفت اي فرزندان من جبرئيل اين آمده که امروز خليفه نصب نمايم که بعد از من

قواعد نبوت بود بکويند پس هرکدام بکوايد که درين صندوق چيست من شما را خليفه نمايم همه خاموش شدند سليمان

برخاست و کفت درين صندوق انکشتري و تازيانه است وَقُطُوفُ از حرير بهشتي است که سايل چند بر آن نهاده قوم

چون جبرئيل قفل از صندوق برداشت چنان بود که سليمان کفته بود جبرئيل اين انکشتري از بهشت آورده

تا صاحب انکشتري را هرچه بايد ازين انکشتري حاصل شود چون درين نکاه کند از مشرق تا مغرب

به بيند و اين تازيانه از دوزخ آورده اند تا هرکه صاحب انکشتري را مطيع نباشد او را عذاب بکند بي انکه

خداوند تازيانه حرکت وي دهد فرمان وَمَن يَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ

دکر بند تازيانه برد و دو زبانه داشت يکي بر داشت سليمان با شادي و يکي بر جانب چپ وي قرار کرفتي

تا هرکه او را فرمان نبردي في الحال خداوند دست بجنبانيدي بخودي خود بزدي پس جبرئيل کفت يا داود

مسند چند برين حرير بهشتي مرقوم است فرزندانرا بکوي تا جواب بکويند داود بفرزندان عرض نمود همچ

و در بعضی از کتب تواریخ مذکور است که نوشته بود که تلخ‌ترین چیزی در جهان چیست سلیمان گفت درویشی
و رنجوری مسئله دوم آن بود که خوشترین چیزی در دنیا چیست سلیمان گفت توانگری و توانائی مسئله سیم
آن بود که بدترین چیزی در دنیا چیست سلیمان در جواب گفت محنت دنیا و زن بد مسئله چهارم آن بود که بلندترین
چیزی در جهان چیست سلیمان در جواب گفت عدل پادشاهان مسئله پنجم آن بود که توانگرترین چیزی از دنیا چه
چیز است سلیمان گفت خود سند و قناعت مسئله ششم نوشته بود که سخت‌ترین چیزی از سنگ چیست سلیمان گفت
دل کافر مسئله هفتم آن بود که نرم‌ترین چیزی کدام است سلیمان گفت دل مؤمن که نرم‌ترین جمیع چیزها است
مسئله هشتم نوشته بود که مقام محبت و ایمان و عقل و شرم و قوت در چیست سلیمان گفت مقام محبت و ایمان
در دل است و مقام عقل در سر و مقام شرم در چشم و مقام قوت در استخوان چون سلیمان جوابهای شافی گفت
داود هم او را ولی عهد خود و خلیفه و وصی و جانشین خود نمود و بر وی دعا کرد و گفت خداوندا فهم او را
مضاعف ساز پس دعای پدر داود به درجه قبول رسید قوله تعالی فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا
آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا یعنی یا محمد که خداوندیم بر طریق فهم تعلیم دادیم سلیمان او را بر جوابهای مسائل پدر و هر یک
از پدر و پسر را بدادیم حکمی و علمی و دانشی پس انگشتری در انگشت او کشید و بر تخت خودش قرار داد و بازیان
... بایستان و جمیع وحوش و طیور مامور او گشتند انشاء الله تعالی بتفصیل در قصه سلیمان بیان خواهیم نمود
اما ... داود بمجلس شرع حاضر نشد و احکام شریعت از سلیمان استفسار می‌نمودند و سلیمان تحمل ...
می‌نمود و احکام زبور را بر مردم میخواند و مردم را بخیرات امر می‌فرمود چنانکه خداوند حق سبحانه و تعالی از علم و دانش
و ... و فهم و زکاوت وی تعریف میکند از جهت خاطر دریا مقاطر کیمیا ماثر حبیب خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ قال الله تعالی وتقدس وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ

در وقتی که حکم کردند در کشت زرع إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ در وقتی که گله غیر داران کشت چرا کرده بودند
در شب و آن زرع و کشت باغات را ضایع کرده وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ و بودیم یا محمد ما که خداوندیم مر حکم کردن
این حاکمان یعنی داود و سلیمان دانایان یعنی هر چه از مدعی و مدعی عنه در ضایع کردن گوسفندان آن کشت را
بر زبان می‌راندند ما که خداوندیم همه را می‌شنودیم و دانا بودیم بحال ایشان و تفصیل این قصه برین طریق بوده
که روزی دو کس بمجلس داود پیغمبر که پدر سلیمان بود آمدند یکی دهقان و برزیگر بود و او را ایلیا گفتندی و دیگر
دیگر شبانی بود که گله بسیار داشت اسم او یوحنا بود هر دو در مجلس داود بنشستند و گفتند ای پیغمبر حق الناس
آن داییم که بر سبیل محاکمه بر حال ما مطلع گردی و آنچه حکم خدا است بفرمائی تا ما بآن عمل نمائیم اول ایلیا پیش آمد
و گفت یا داود این مرد امشب گله خود را در مزرعه من سر داده و کشت مرا ضایع کرده و این همه رنج و مشقت مرا
باطل کرده اینک ای حاکم خدا در آن چه باشد و بعضی از مفسرین میگویند که آن تلف محصول نبوده بلکه آن تلف
باغات انگور بوده که ضایع شده بود و این قول از حضرت ابی جعفر و ابی عبدالله علیهما السلام است القصه
داود از یوحنا پرسید که ای یوحنا آیا تو چه میگوئی گفت ای رسول خدا این مرد راست میگوید من در خواب بودم
که گله من از جای خود بیرون رفته بودند و داخل قطعه زمین وی شده محصول را خراب نموده از حضرت داود علیه السلام
ساعتی متفکر بود بعد از آن فرمود که آیا بهای کشت تلف شده چند باشد و قیمت گله چه قیمت باشد چون حساب
نمودند از روی عدل و راستی قضا را قیمت گله با کشت ضایع شده برابر گردیده بود پس داود حکم نمود که باید که صاحب
گله همه گوسفندان خود را بعوض این تلف محصول بصاحب زرع دهد تا صاحب زرع بحق خود رسد صاحب
گوسفند از روی تحیر خاموشی اختیار نمود و آزرده گردید چرا که بغیر این گوسفندان دیگر چیزی نداشت اما عادت
سلیمان آن بود که هر گاه داود در مجلس بنشستی و حکم نمودی سلیمان بر در مجلس می‌نشست و هر حکمی که پدر می‌نمود سلیمان
آن را گوش میکرد و باز می‌پرسید قضا را چون این هر دو کس برخاستند و بیرون می‌آمدند مضمون قصه خود را اعلام

سلیمان نمودند سلیمان چون بیان قصه واقع شد ایشان را باز کرده اید و گفت پدر مرا بگوی که درین حکم تأملی نمائی و حکم
بغیر این نمائی که رضای خدا در آن باشد پس ایشان باز بخدمت داود آمدند قضا را سلیمان در آن مجلس تشریف داشت
یازده ساله رسیده بود داود پرسید که شما را باز گردانید ایشان گفتند که طفلی ما را بخدمت شما فرستاد که درین حکم
تأمل بهتر ازین کنی پس داود سلیمان را آواز داد چون سلیمان بخدمت پدر مشرف شد گفت ای پدر بزرگوار اگر تو بر حال
ایشان غیر ازین حکم نمودی انسب و بهتر بودی داود گفت ای جان فرزند چه نوع حکم توان کرد سلیمان جواب داد که
گوسفندان را بصاحب زرع باید داد تا یکسال از شیر و روغن و پشم ایشان منفعت بردارد و زرع را یکسال
بصاحب گوسفند باید داد تا محصول آن کشت ضایع شده را صاحب شود و باز خدمت کند تا چون برتبه اول
باز برسد تسلیم صاحب اول نماید و گوسفندان خود را صاحب شود تا هر دو را حاصل نشود بی بهره و کم
نفع نباشد قوله تعالی وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا
لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ یعنی یا محمد گوش کن قصه داود و پسر او سلیمان را در وقتی که حکم کردند در کشت و زرع که گله آن را ضایع
و تباه کرده بود بدرستی بودیم حاضر در حکم کردن ایشان من که خداوندم همه را می شنیدم داود علیه السلام خوشحال گردید
و برین منصف حکم نمود پس هر دو خوشحال گردیدند و بآن حکم راضی گردیدند اما داود سلیمان را دعا کرد که خداوندا فهم
و علم بر وی مضاعف ساز حق سبحانه و تعالی دعای او را مستجاب نمود و فهم و علم و حکمت بسلیمان عطا نمود از برکت
دعای داود چنانکه حضرت کریم متعال تفصیل این قصه را در سوره اقترب للناس حسابهم بیان می نماید از برای
پیغمبر آخر الزمان یعنی محمد عربی صلی الله علیه و آله که فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ یعنی یا محمد که خداوندیم بر طریق فهم
تعلیم دادیم آن حکومت و فتوی را بسلیمان پیغمبر در حضور پدر او داود علیهما السلام یعنی بطریق فهم و وحی
تا بفهم درآوردیم سلیمان را برای رشاد پدر خود و حقیقت آنست که در آن زمان حکم شرع چنان بود که از داود
صادر شده بود اما این حکم سلیمان ثانیاً بر سبیل وحی بود که خدای تعالی الهام داد سلیمان پیغمبر را علیه السلام

وکلا

وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا و هر یک از پدر و پسر را دادیم یا محمد حکمی و علمی و دانشی وَسَخَّرْنَا مَعَ دَاوُدَ
الْجِبَالَ يُسَبِّحْنَ و رام ساختیم با داود کوهها را در تسبیح کردن خداوند که هر گاه آواز تسبیح و تهلیل بر داشتی
چندین هزار ناله از کوهها بر خاستی وَالطَّيْرَ یعنی مرغان را نیز رام داود کرده ایم که چون داود شروع
در تسبیح می نمود جمیع مرغان پرنده نزد وی حاضر میگردیدند و استماع آواز داود می نمودند وَكُنَّا فَاعِلِينَ
و همیشه میکنند کار امثال اینها که مذکور شد یا محمد وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ
فَهَلْ أَنْتُمْ شَاكِرُونَ و بیاموختیم داود را ساختن زره برای شما ای آدمیان که تا چون شما بپوشید از ضرر دشمن ایمن
گردید پس آیا هستید شما سپاس گویندگان بر این نعمت و منقولست که اول کسی که زره ساخت داود بود و پیش از داود تنگه
آهن در جنگ بر جنگ حایل میکردند تا زمان داود رسید حق تعالی سنگ آهن را بی آتش در دست او بطریق موم نرم می کرد
و چون بر سر خود می زد گفت در جنگ او بطریق زره حلقه حلقه می گردید و در جنگ او تمام میشد و سبب این معجزه از داود
بظهور رسید آورده اند که چون داود سلیمان را ولیعهد خود کرده بود و منصب ساخت و همه کارها را تمام
نزد خواست که بصومعه رود و بطاعت حق تعالی مشغول شود ملک الموت در راه بوی رسید داود گفت ای عزرائیل
بزیارت من آمده ای یا بقبض روح من عزرائیل گفت یا نبی الله بقبض روح تو داود گفت ای ملک الموت چندان
امان ده که دو رکعت نماز بگذارم گفت فرمان نیست داود گفت چندان امان ده که بصومعه خود قرار گیرم عزرائیل
همچنان بر آستانه صومعه جان او را قبض کرد بفرمان خدای تعالی داود علیه السلام نود و سال عمر کرده بود
والله اعلم بالصواب

قصه عجیبه سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

اما چون شمه از احوال داود پیغمبر مذکور شد دور نمی نماید که از حال پادشاهی سلیمان پیغمبر نیز بیان چند
کرده شود بتوفیق الله تعالی چنانکه الله سبحانه و تعالی تفصیل این قصه مذکور را در چند سوره بیان کرده

قَالَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى وَتَقَدَّسَ فِي الْقُرْآنِ الْعَظِيمِ أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ

وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ صَدَقَ اللّه
این آیة شریفه کبیر الوآیفه که خوانده شد از سوره نمل است که حضرت الله سبحانه وتعالی از برای سید بشر
شفیع روز محشر محمد مصطفی صلعم خبر میدهد که میراث گرفت سلیمان پیغمبر از پدر خود داود علیه السلام
یا محمد وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ یعنی گفت سلیمان بر سبیل افشای نعمت الله سبحانه وتعالی بقوم خود گفت
که ای مردمان آموخته شدیم ما زبان مرغان را که هرچه حیوانات گویند که همه آنرا ای فهمیم و داده اند
بما هرچیزی دیگر پیغمبران را می باشد از علم و حکمت و هرچه پادشاهان را باشد از خدم و حشم و مال و ملک
إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ بدرستی که این عطاها از فضلهای عظیم الله سبحانه وتعالی است
که بمن بخشیده و عطا نموده و مرویست که مدت پادشاهی سلیمان هفتصد و شش سال بود از مشرق تا مغرب عالم
و مرویست که چون سلیمان به پیغمبری و پادشاهی مشرق و مغرب عالم بنشست بر منبر بر آمد و خطبه فصیح بلیغ
در افشای نعمتهای الله سبحانه وتعالی بیان نمود که دلهای مردمان از نرم و دیدها را اشکبار گردانید
بعد از آن گفت ای بنی اسرائیل پدرم پیغمبر خدا بود و پادشاه شما بود و خدای تعالی مرا نیز پادشاهی و سروری
و پیغمبری کرامت نمود و من از خداوند خود طلبیده ام که بدهد مرا پادشاهی مشرق و مغرب عالم از جن
و انس و وحوش و طیر و موذیات از مور و مار اگرچه الله سبحانه وتعالی دعای مرا مستجاب گردانید
و مصلحت در آن داند هر آینه بمن از فضل خود حواله میکند آنگاه از شریعت خود بمردم تعلیم داد و آداب دین
و قواعد بندگی مرا قبلم نمود و از منبر بزیر آمد و بطاعت الله سبحانه وتعالی مشغول شد و مرویست که سلیمان
در آن روز اول تا هفتاد روز از محل و مکان خود بیرون نیامد و بطاعت الهی مشغول بود و از خدای تعالی
طلب ملک می نمود چنانکه الله سبحانه وتعالی در قرآن مناجات دلسوز سلیمان را یاد میکند که یا محمد سلیمان از من
مناجات میکرد وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ یعنی خداوندا پادشاها
ببخش

بده بمن پادشاهی و ملکی که هرگز کسی دیگر را حواله نکرده بوده باشی بعد از من بدرستی که تو پادشاه و وهابی
الله سبحانه وتعالی بسلیمان وحی فرستاد که یا سلیمان أَنْتَ قَابِضُ أَرْوَاحِ الْمُلُوكِ لَا يَبْقَى فِي الدُّنْيَا مَلِكٌ غَيْرُكَ
باز سلیمان بدفعه دویم عبادت خود را بمرتبه اول زیاده کرد ای شد و بعد از هفتاد روز طاعت و عبادت و مناجات
کرد و گفت خداوندا پادشاها از تو تمنا دارم که مرا زیاده بر آن نعمت که داده کرامت فرمائی زیرا که فضل از بسیار
و کرم تو بی نهایت است بیت ای زفیض کرم تو شد موجود وجود ٭ با وجود تو وجود همه کس نا بوجود
قبله حاجت خلق و برون حاجت ٭ هیچ سایل ز در تو نرود بی مقصود ٭ وحی آمد که ای سلیمان از من زیاده از این
بخواهم الحال پریان را مسخر تو کردانیدم و ترا بر ایشان پادشاه کردانیدم سلیمان فی الحال پادشاه پریان را بطلبید
و او را در خدمت خود بداشت و باقی ولایت ایشان را مسخر کردانید هر کدام را بر دیگری بخدمت کاری بداشت
و ولایت بر ایشان قسمت کرد باز سلیمان بعبادت مشغول شد دفعه سیم بود که به هفتاد شبانروز عبادت کرد
و بغیر از عبادت الله سبحانه وتعالی بهیچ شغل مشغول نگردید و بعد از او دا زکار دعا کرد که الهی زیاده بر این
نعمت میخواهم وحی آمد که یا سلیمان دیوان را نیز در فرمان تو کردم و ترا پادشاه ایشان نیز کردانیدم سلیمان ایشان را
نیز بخواند و ولایت بر ایشان قسمت کرد و پادشاه ایشان را در خدمت بداشت و هر کدام را از یکدیگر جدا کردانید
بجنسیتی بداشت و در هر جای مقام ایشان را مقرر کردانید باز سلیمان در خلوت رفت بدعا و عبادت
مشغول شد تا هفتاد روز دیگر بر آمد استغاثه نمود که خداوندا پادشاها اللَّهُمَّ زِدْنِي یعنی ای بخشاینده
بی منت نعمتی که به بنده خود سلیمان داده هر آینه زیاده کن وحی آمد که ای سلیمان جمیع وحوش و طیور بفرمان
تو کردم و ترا بر جمیع مرغان و وحوش پادشاه کردانیدم و زبان ایشان را بتو تعلیم دادم چون سلیمان سر
از سجده برداشت دید جمیع مرغان بر زبر سروی بر دو دم بافته اند و وحوش در برابر او بطریق ادب صف
بسته اند باز سلیمان از شکر این نعمت هفتاد روز دیگر در کنج انزوال بعبادت خدا مشغول شد و بنالید

نظم ای کرمت هم نفسی بیکسان ٭ جز تو کسی نیست کس بیکسان ٭ منم که کم فرق که بنده ٭ عاجز و بیچاره شرمنده ٭ درویش علم و عمل غافلی ٭ بلهوس ابتر و بیحاصلی
کو عمر خود را همه خرفی کرده ام ٭ عمر گران مایه تلف کرده ام ٭ بار خدایا کرم بی بخش ٭ بر من و روی سیه من ببخش

ومیزاید که خداوندا پادشاها وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ ۵ ۵
الهی هرچه در زیر کبودی آسمانست از تو میخواهم که همه را در فرمان من کردانی وحی آمد که ای سلیمان
خزانهٔ رحمت من بی‌نهایتست ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ یعنی از تو دعا کردن و از من نعمت دادن بجلال ذو الجلال
قسم که اکر تو تا زمان قیامت از من سوال کنی هر آینه از خزانهٔ رحمت خود بتو عطا کنم ذره از نعمت من کم نکردد
ولیکن بدان ای سلیمان ترا پادشاهی دادم که هرچیزی از زمین و کوهها و آدمیان و پریان و جانوران که بر
روی زمینست هر آینه ترا پادشاه ایشان کردانیدم باز سلیمان از شکرانهٔ این هفتاد روز دیکر عبادت
کرد و استغاثه نمود که خداوندا پادشاها رَبِّ زِدْنِي رَبِّ زِدْنِي وحی آمد که ای سلیمان از نعمت
طبقات زمین از موزیات و مورچه و آنچه تعلق بزیر زمین دارد همه را در فرمان تو کردم و ترا بر ایشان ابو خاتم
تا تو پادشاه ایشان باشی پس سلیمان شکر نعمت الهی بتقدیم رسانید و حال خیر مال سلیمان بمرتبهٔ
که چون بکوه رسیدی کوه با سلیمان بسخن درآمدی و کفتی ای پیغمبر خدای در من زر است یا نقره و هرچه
درکوه بودی کفتی سلیمان اکر خواستی بر کرفتی و اکر حکم کردی که همراه من راهی شو هر آینه آن کنج بطریق
سایه در قدم همایون سلیمان روان کردیدی و همچنین چون سلیمان قدم بر زمین نهادی زمین با او بسخن
درآمدی که ای سلیمان در من در فلان قطعه کنج واقعست باز اکر خواستی برداشتی و اکر نخواستی امر کردی
تا همراه او روان شدی و اکر بر دریا کذر وی افتادی از دریا آواز آمدی که ای سلیمان در من مروارید
و مرجانست هرچه میخواهی بردار پس همه چیزها او را مسخر بود و همه مرادها او میسر و بیشتر سلیمان
عیش در صحرا و کوهها و وادیها تردد نمودی و با این همه کار و بار و شغل که او را بود یکساعت از تسبیح
و طاعت و عبادت نیاسودی کریم علی الاطلاق و پادشاه انفس و آفاق احوال پادشاهی سلیمان بخبر اد در قرآن عظیم
در سوره اِقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ بیان میکند از برای صدر قریش و بدر هاشمی محمد المصطفی الامین جناب باری میفرماید که

ولسلیمانا

وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ یعنی مسخر کردیم یا محمد برای سلیمان باد را عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا
فِيهَا وَكُنَّا بِكُلِّ شَيْءٍ عَالِمِينَ بادی تند و سخت بر وجهی که تخت و بساط او را برمی داشت و میرفت
بفرمان سلیمان هرجا که میخواست بدان زمینی که برکت کردیم در آن یعنی شام رهتیم ما بهمه چیزی دانا
یعنی آنچه بسلیمان عطا کرده بودیم بجهة علم ما بود بآن مصلحتی که ما در آن می دیدیم و در تفسیر مذکورست
که سلیمان را بساطی بود که طول او و عرض او چهار فرسخ در چهار فرسخ بود چون اراده سیر نمودی باد عاصف را
امر کردی تا آن باد بساط را برداشتی و بر هوا بردی و باد نرم را امر نمودی که آن بساط را می راندی بجای که
سلیمان خواستی و بامداد یکماهه راه بردی و شبانکاه یکماهه راه باز آوردی وَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي
بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ
و مرویست که سلیمان در بعلبک متوطن بود و دیوانرا امر نموده بود که بیت المقدس را از جهت او بساختند
و عمارات و طلسمات ترتیب می دادند و زر و سیم از دریاها و معادن بیرون می آوردند بحکم سلیمان بکار
می بردند و هر روز باد این بساط را از بعلبک برداشتی و بشهر شام آوردی تا سلیمان تعلیم دیوان دادی
و باز شبانکاه بمنزل خود رفتی وَمِنَ الشَّيَاطِينِ مَنْ يَغُوصُونَ لَهُ یعنی مسخر ساختیم یا محمد برای سلیمان
دیوانرا که غواصی میکردند در دریاها و در و مرجانرا و مروارید و اشیاء نفیسه از دریا برای سلیمان بیرون
می آوردند وَيَعْمَلُونَ عَمَلًا دُونَ ذَلِكَ و میکردند دیوان برای سلیمان عمل دیکر غیر از غواصی مثل بنایها
و عمارات عالیه بدیعه و شهرهای رفیعه چنانکه خداوند از آن یاد میکند که يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ
وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ کار میکردند او را دیوان آنچه میخواست سلیمان از محرابها
و کاسها چون حوضها و دیکهای در زمین نشانده وَكُنَّا لَهُمْ حَافِظِينَ و بودیم ما که خداوندیم حرز دیوانرا
نکاه دارنده تا از فرمان سلیمان بیرون نروند و مکر نورزند و مرویست که سلیمان را شصت فرسخ در صد فرسخ

لشکرگاه بود چنانکه بیست و پنج فرسخ پریان بودند و بیست و پنج فرسخ دیوان بودند و بیست و پنج فرسخ مرغان بودند
و از بهر سلیمان علیه السلام دیوان بساطی بافته بودند که هفت فرسخ در هفت فرسخ پهنای وی بود از ابریشم
و ابریشم و طلا و نقره و صورت جمیع جنبندگان در آن طرح نموده بودند و میدانی وسیع ساخته بود دوازده فرسخ
در دوازده فرسخ و چون آراده فرو ناسوده نمودی بی عفونه که آن میدان وسیع را تمام خشتی از طلا و خشتی
از نقره بی انداختند و دیوان جهت وی تختی وضع نموده بودند از نقره سفید مکلل بدر و یواقیت بود
و کرسی از طلای احمر بر بالای او نهاده بود که چشم جهان بین جهان از آن طلائی ندیده بود و بر دست
راست سلیمان بجز دویست هزار کرسی از زر خالص نهاده بودند و بدست چپ وی دویست هزار کرسی از نقره
وضع نموده و بر بالای این کرسیها علما و فضلا و فرزندان پیغمبران نشسته و در برابر وی دویست هزار
سیمین طلعت ماه پیکر که خدمتکاری بر میان جان بسته و مهتر پریان و علمای ایشان بر دست چپ
سلیمان نشسته و هفتاد منبر در بالای بساط او بود و بر بالای هر منبری پند دهنده نشسته و احکام شریعت
را بحاضران پند می دادند و همچون بساطی که مذکور شد هفتاد هزار محراب بود هر محرابی مردی زاهدی
پلاس پوش بعبادت ایستاده که اگر اشارة بانگشت خود بکوه کردی کوه از جای خود حرکت نماید و باد صبا را
حکم کرده بود که گفتار همه این خلایق را جمله بگوش سلیمان رسانیدی و هر روز تخت بر بالای [illegible] آن تخت
بر آسودی و باد بر بالای آن کرسی طلا رفتی و عدل و داد بر سید و در روایت در کتاب قصص و غیره که آن کرسی
را چهل گز بالا بود و پایهای وی تمام از چوب عاج بود مکلل بدر و یواقیت و مرجان و اشیای نفیسه در آن
بکار برده و پنجره بر بالای آن کرسی ساخته بودند از طلای احمر و کنگرهای آن تمام از مروارید بود
و هر مروارید مقابل تخم مرغی و هر گوشه از آن تخت مذکور چهار درخت سرکش ساخته بودند از زر
خالص که شاخهای آن تمام از یاقوت سرخ بود و برگهای وی از زمرد سبز بود و آن چهار درخت را آنچنان

وَالطَّیْرِ فَهُمْ یُوزَعُونَ یعنی هر گاه که سلیمان عرض لشکر خود کردی بفرمودی تا بساطش را باز کردندی
و تخت او در میان بساط نهادندی و کرسیها زرین و سیمین و آهنین و بلورین بنهادندی و آصف بن برخیا که وزیر
سلیمان بود بر دست راست او نشستی و با وزیران دیگر و حاجبان بر دست چپ وی بایستادندی با حاجبان دیگر
و غفرا که مهتر پریان بود با مهتران دیگر دست بر سینه نهاده با ادب پیش سلیمان بایستادندی و دیگر مرغان چون قفس بر زدی
و بر تخت سلیمان سایه انداختندی و اصطرخی که مهتر دیوان بود بایستادی با مهتران دیگر و بفرمودی تا باد
آن بساط را برداشتی چندان بر هوا بردی که بنی اسرائیل تسبیح فرشتگان می شنیدندی و ملک داود بدان عظیمی
نبود که خدای تعالی بسلیمان داده بود از بهر آن بود که او دیو دزد که بز نبود اگر سلیمان را ذره کبر بودی چنانکه در هوا بر رفتی
بزمین فرو بر رفتی و اگر بچشم حرص و آرزو در این ملک نگاه کردی این ملک بردی و بالا گشتی و هر گاه که در ملک خود نگاه
کردی در حال سجده شکر کردی و همیشه در دل باز گفتی و بزبان حمد جاری ساختی چنانکه خداوند از آن یاد میکند
قوله تعالی قَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ یعنی بار خدایا من چگونه شکر نعمتهای
تو بگزارم که بر من و پدر من ارزانی داشتی این همه ملک بفضل و کرم خود از من عفو بیز و هو ابیامرز — حکایت
رهائی نمودن سلیمان خلقان روی زمین را باین طریق و در اخبار واقع شده که چون مملکت بر سلیمان راست شد
دعا کرد و گفت الهی مرا آرزوست که خلق همه روی زمین را مهمان کنم از جن و انس و وحش و طیر و مور و مار و ماهیان
دریا و مرغان در هوا تا شاید این عطا در روز جزا مرا بهره باشد خدای تعالی بدو وحی فرستاد که ای سلیمان
این تو نتوانی که خلق عالم را مهمان نمائی و روزی جمیع مخلوقات من توانم دادن سلیمان گفت الهی نعمت که تو بمن
عطا کرده هر آینه بسیار است و این از تو است و خلق عالم از تو اکنون مرا دستوری ده تا بجای آورم
خدای تعالی گفت تو را دستوری دادم حق سبحانه و تعالی امر کرد بجمیعه خلق از آدمی و جن و وحش و طیور بحری
و بری که فلان روز مهمان سلیمان خواهید بود بعد از آن سلیمان بفرمود همه خلق را از آدمی و پری و دیوان

وغیره تا بلب دریا روند و از همه دریاها ماهی را براندند هشت ماه راه در هشت ماه ایشان رفتند و جماعتی
دیگر باطراف و اکناف عالم فرستادند از جمیع جانوران از گاو و گوسفند و شتر و هر چه خوردنی باشد حاضر کردند
حاصل که از هر چیزی از جنس خوردنی از حبوبات و غیره بفرمان سلیمان جمع کردند و دیوانرا بفرمود که دیگها
ساختند فرسنگی در فرسنگی و هر دیگی را هزار دیگ بالا بود و هفتصد گز پهنا بود قوله تعالی وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ
وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ القصه هفتصد هزار دیگ باین طریق مهیا نمودند و چندین هزار کس بمهیا ساختن طعام
رغبت نمودند پس بیابانی وسیع را هشت ماه در هشت ماه پر از طعام کردند بیابانی وسیع پر از حبوبات و غیره
برساختند آنگاه سلیمان بفرمود تا تخت وی را بیاوردند و در کنار دریا نهادند و خود بران تخت قرار گرفت
و در ان دریا نگریست و بران بیابان پر از طعام حیران بود و دیوان و پریانرا بفرستاد تا خلق عالم را از شرق
و غرب عالم از پیر تا برنا بطلب آمدند تا طعام بخورند چون ساعتی برآمد ناگاه ماهی سر از آب بیرون آورد
که سر او مقابل کوهی بود و بر سلیمان سلام کرد و گفت یا سلیمان شنیدم که امروز مهمان سلیمان باشم
اکنون مرا بطعام حاجت است و صبر آن ندارم تا خلق حاضر شوند سلیمان گفت ای ماهی این همه بیابان چندگاه
که طعام و روزی جمیع خلایق دران مهیا کرده‌ایم اکنون امروز روز مهمانیست اکنون ترا صبر آمدنت
خلقان نیست بخور چندانکه خواهی ماهی نام بزرگ الله تعالی بر زبان راند و سر از دریا بیرون آورد و چندانکه
بیرون می آمد هنوز تا سینه بیشتر نبود و روی سوی طعام نهاد و بیرفت و طعامها را فرو میبرد تا آنکه
آن هشت ماه در راه طعام که ساخته بودند و مهیا نموده همه را بیک لقمه کرد و فرو برد پس روی و آبی کرد و گفت
یا سلیمان أَطْعِمْنِي أَطْعِمْنِي یعنی مرا طعام ده تا سیر شوم سلیمان متحیر شد و گفت ای ماهی این همه طعامها را از
بهر خلق مهیا کرده بودم تو همه را بیک لقمه کردی و هنوز دیگر میخواهی ماهی گفت ای سلیمان امروز تو مرا مهمل
و ضایع کردی که هر روز از خوان احسان او سبحانه و تعالی بفیض فضل خویش قسمتی [illegible] هر روز همچنین

میخوردم امروز یک لقمه یافته‌ام و الحال گرسنه‌ام ای سلیمان ترا باین مهمانی چه کار که الحال طعام دیگر نداری
و یک کس را سیر نکردی چگونه خلق عالم را روزی توانی داد روزی دهنده الله تعالی است اللَّهُ لَطِيفٌ
بِعِبَادِهِ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ سلیمان از سطوت این سخن در تفکر و حیرت و محنت و طیره بیهوش شد چون بهوش
باز آمد گفت آنچه بکردم و بد گفتم و توبه کردم من ضعیف که باشم که [illegible] ترا یک روز طعام توانم داد خلقانرا
تو روزی توانی داد زیرا که تو ارحم الراحمینی و تو روزی دهنده بی منتی و تو پادشاهی و من درویش و حقیرم
بیت یا رب بدر تو عذرخواه آمده‌ام • با چشم تر و دل پر آه آمده‌ام • یا رب ز کرم دست من بیکس گیر • کز پیر گنهی نامه سیاه آمده‌ام •
و محققان گفته اند که این ماهی که گفته آن ماهی بوده که زمین بر پشت اوست آن روز حق سبحانه و تعالی زمین را از پشت
گاو و ماهی بر داشته بود بقدرت خود آن ماهی بمهمانی فرستاد تا سلیمان را عبرت بود تا خلق عالم بدانند
که روزی دهنده الله است و کسی دیگر را قدرت روزی نیست والله اعلم بالصواب قصه پند دادن مورچه
سلیمان پیغمبر را قال الله تبارك وتعالى حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ
ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ صدق الله و دیگر از قصه عجیبه
برفایده که حضرت سمیع علیم الخلاق و خلاق الانفس و الآفاق از جهت حبیب خود محمد مصطفی ص از احوال سلیمان
خبر میدهد احوال گذشتن سلیمان بر زمین مورچگان و آن حکایت چنان بود که روزی از روزها سلیمان علی
نبینا و علیه السلام آمد با لشکری خود بوادی مورچگان و آن وادی زمین شام بود و چون بساط سلیمان در هوا
نمودار گردید و این عظمت و کوکبه و دبدبه سلیمانی بدین قبه اخضر هویدا شد قضا را دران محل سلیمان بر پشت
اسب تیز تک خوش رفتار سوار بود چنانکه استاد تعریف آن اسب نموده بیت گردون کوی زمین نوردی •
کز چشمه مهر آب خوردی • هر بار که در نورد رفتی • صد باد صبا بگرد رفتی • تیری که زشست او بجستی • بینایی پیه را شکستی •
هر بار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق • چنانکه خداوند بیان رفتن سلیمان بر زمین مورچگان

در سوره نمل ذکر میکند که حتی اذا اتوا علی واد النمل یعنی چون رسید سلیمان بنمز بوادی مورچگان قالت نملة
گفت مورچه که پادشاه ایشان بود مر مورچگان را گفت که بگریزید و بخانهای خود اندر روید تا شما را پای مال
و لگدکوب نکنند و در تفسیر کبیر مذکور است که آن پادشاه مورچگان لنگ بود و اسم او مور طاخیه بود
و دو بال داشت و برابر خروسی بزرگ بود و در احقاف آورده که مقابل لشکر کی بود و در آن وادی از طلا
و نقره گنجهای و دفاین بیشمار بود که حق تعالی آن مور را بر آن گنجها گماشته بود بواسطه حراست و نگهبانی سلیمان
و خانه قدیمی آن مورچگان هم آنجا بود القصه چون مورچه آشوب و کبکبه و دبدبه سلیمانی را در هوا ملاحظه کرد
بر جنگلی برآمد و از روی نصیحت و موعظه لشکر خود را پند داد از بنابر شفقتی که پادشاهان بر رعایای دارند
و آواز داد بصوتی خوش و آوازی دلکش که یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم یعنی ای مورچگان داخل خانهای
خویش شوید و پس ازین متفرقه مباشید لا یحطمنکم سلیمان و جنوده وهم لا یشعرون
یعنی باید که در هم نشکنند شما را سلیمان و لشکریان او و شما را خرد و مرد نسازند و حال آنکه ایشان ندانسته
و مرویست که باد از سه فرسخی راه این گفتار مورچه را بسمع شریف سلیمان رسانید سلیمان اندکی توقف نمود
و در سرعت رفتن کمک نمود تا مورچگان تمام بخانهای خود در رفتند فتبسم ضاحکا من قولها پس سلیمان
از تبسم کردن بخنده انجامید از گفتار آن مورچه و شاد و خرم شد از آن نعمتی که حق تعالی باو عطا نموده بود از شنیدن
آواز مورچه در سه فرسخی راه و قال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و گفت
خداوندا الهام ده مرا و توفیق رفیق من گردان تا ترا باین نعمتها که بمن داده شکر گویم و نعمتهای که به پدر و مادر من
داده بودی و ان اعمل صالحا ترضیه و توفیق ده مرا که کار کردار شایسته که لایق تو باشد از من سر زند و ادخلنی
برحمتک فی عبادک الصالحین و در آور مرا ببخشایش خود در میان بندگان شایسته خود در بهشت عدن
القصه بعد از آن سلیمان بجرها از مرکب بزیر آمد و آن مورچه را پیش خود طلبید و گفت ای مورچه آیا از من و سپاه من

چه ظلم دیده که مورچگان را گفتی که بگریزید تا شما را پایمال نمایند ندانسته که لشکر من ستم نکنند آن مورچه بفرمان
الله سبحانه و تعالی بسخن در آمد و گفت یا نبی الله برین ضعیف خشم مگیر زیرا که گفتم زیرا که اگر تو پادشاهی من نیز
و همچو تو پادشاه
پادشاهم تحت طبقه زمین کرده اند و در هر طبقه از زمین چهل هزار سرهنگ دارم که هر دو فرمان منند و زیر دست
هر سرهنگی چندین هزار مورچه دارم اگر خدای تعالی بفرماید که دشمنی را هلاک کنید هر کدام دشمنی که از آن قوی تر
نباشد هلاک کنم بیت مورچگان را چه بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست و این سخن بواسطه آن گفتم که
من مهتر این قوم مرا از نصیحت کردن ایشان چاره نیست سلیمان گفت لشکر من در هوا بودند چگونه قوم ترا پایمال
کردندی مور جواب داد که غرض من آن نبود که بر زمین شکسته شوند بلکه مقصود من آن بود که ناگاه بنظر دبدبه
و کوکبه ترا ببینند و بتماشای لشکر تو مشغول شوند مبادا که از ذکر خدا باز مانند و در میان غفلت پایمال خذلان گردند
و یا مبادا که چون ملک ترا ببینند آرزوی دنیا در دل ایشان بهم رسد و لهذا ایشان را بخانهای خویش فرستادم
سلیمان گفت چرا لشکر خود را ببعضی زمین جای نمی دهی و بعضی ایشان را در زیر زمین محبوس میداری گفت
یا رسول الله سالها روز اول روی زمین می دادند روی زمین را اختیار نمودم و بروی زمین جای کردم تا بجز حد
کسی حال ما ندانند یا سلیمان روی زمین که ما ساکنیم معدن نور و نفس عبادت و آدمی بر او حریص می باشد و من رسیدم که
لشکر شما طلب نمود و گفتند این زمین آمده باشند و این لشکریان من پایمال خواهند شد و لهذا با ایشان گفتم که
بگوید سلیمان گفت ای مورچه چرا تو لشکر عظیم مورچه گفت من مهتر ایشانم مهتر را بر کهتر شفقت باید که باشد در
محل بلا خطر را پیش دارم تا کهتر آن را رنج نرسد از آن جهت لشکر عظیم سلیمان گفت ای مورچه این علم ترا از کجاست
مورچه گفت ای سلیمان پنداری که علمای جهان همه تو شیدانی دبس حق تعالی هر علم بیک کس نمی دهد هر کرا این
دهد آن نه دهد مورچه گفت ای سلیمان می خواهم که از تو مسئله چند بپرسم اگر رخصت باشد تا تو مرا جواب گوی
سلیمان گفت بپرس هر چه میخواهی مور گفت ای سلیمان تو این ملک را از خدا تعالی خواستی سلیمان گفت بلی

خواستم که خداوند این مرا ملکی که دیگرانرا نبوده باشد که وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ
مور چه گفت یا سلیمان از سخن تو بوی حسد و سربلندی می آید در آن حسد و سربلندی روا نباشد اگر کسی دیگر
این ملک بردی تو چه بودی سلیمان را سخن مور ضعیف خوش نیامد مور چه گفت ای سلیمان الحق مُرّ یعنی حق تلخ است
راست از هر چیز تلخ تر است چنانکه گفته اند بیت براه راست توانی رسید در مقصود تو راست باش که هر دولتی که
ترچوب راست بآتش دریغ میدادی کجا بآتش دوزخ رود نه مردم راست پس مور چه گفت ای سلیمان باز گوی که دیگر
از خدای تعالی چه خواستی سلیمان گفت ای مور دیگر آن خواستم که خدای تعالی خاتمی بمن دهد که از برکت آن خاتم
جمله مملکت دنیا بفرمان من باشد مور چه گفت یا نبی الله معنی این را میدانی که چیست گفت نه گفت معنی آنست که خدای تعالی
بتو نموده که زیر کبودی آسمان از مشرق تا بمغرب هر چه هست تو راست و بتو عطا نموده مقابل نگین چیزی نیست تا تو حقارت
دنیا را بدانی و بدان مملکت ننازی که مملکت مملکت بهشت است ای سلیمان دیگر از خدای تعالی چه خواسته سلیمان گفت
آن خواستم که باد را در فرمان من کند که در یکساعت یکماهه راه ببرد و باز آورد بی زحمت و تعب گفت ای سلیمان
خدای تعالی بتو نموده که هر دنیا بر باد است و او را اعتباری نیست و چون ترا اجل برسد همه این نعمتها بطریق باد بفنا
و اعتباری نباشد باز مور چه گفت یا سلیمان بگو دیگر چه خواسته سلیمان گفت دیگر آن خواسته ام که دیو را از خدای
در فرمان من کرده اند مور گفت ای سلیمان این چیز سهل است که تو خواسته اگر چنانچه از خدای تعالی فرشته در خواستی بسیار
بهتر از دیو بودی زیرا که در آخر الزمان پیغمبری ظهور کند که اسم شریف محمد عربی باشد و بسیار مقرب ترا از تو
این چیزها که تو خواسته او هیچ نخواهد بلکه فرشتگان در فرمان او باشند و بدیدن او آیند و فرشتگان خادم در دیار
او باشند سلیمان گفت ای مور تو آن پیغمبر آخر الزمان را چون شناخته و اسم او را می دانی گفت یا نبی الله عَلَّمَنِي رَبِّي
اِسْمُهُ حَامِدٌ وَمَحْمُودٌ وَمُحَمَّدٌ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ یعنی ای پیغمبر خدای تعالی تعلیم داده بمن نهانیده پروردگار من مرا که
اسم حبیب حق حامد و محمد و محمود است و او بهتر از همه پیغمبران است و حق تعالی جل جلاله زمین و آسمان و عرش و کرسی

ولوح

ولوح و قلم و بهشت و دوزخ و جمیع کره فضا و دریاها از نور او خلق کرده اند و ما که مورانیم که عشق و محبت آن شاه
ملک صباه در میان جان بسته ایم و از نادیدن جمال با کمال او زنده آن زمین را بجای وطن و مأوای خود داشته ایم نظم
دوای قلب سقیم آمده کلام محمد حیات بخش عظام رمیم نام محمد شفاعت ورد ملایک در و نکو
زمانه سکه دین پروردی بنام محمد از آن زمین مجازات قبله در عالم که هست مولد با قدر و احترام محمد
بآن شکوه سلیمان کجیند دریافت به پیش ساخت ایوان احتشام محمد سلیمان چون این سخن و پند از
مور شنید بخود فرو رفت و چون نام پیغمبر آخر الزمان شنید خوشحال گردید و گفت ای مور مرا پندی ده مور گریست
و گفت ای سلیمان هر که را خدای تعالی مهتری و پادشاهی دهد باید که همیشه او بر حال خدمتگاران و نالان باشد
که نباید روز قیامت از او از حال ضعیفان پرسند و او از این سخن غافل بیت غم زیر دستان بخور زینهار ۵
بترس از زبردستی روزگار ۵ ای سلیمان یک ساعت از حال ضعیفان و مسکینان غافل مباش و مغرور این بساط
و رواق مباش که اجل در پیش است و عاقبت کار برهنه و عریان در قبر تنگ و تاریک با سوسمار و مار خفتنست ۵
ای سلیمان من همیشه یاد حق مشغولم و باین جثه ضعیف که خدمت رعایا بر میان بسته ام و در میان قوم خود
میکردم تا اگر کسی را رنجی و حقتی یا شکستگی رسیده باشد من بتن خود او را دریابم و بجای خود باز آرم و جثه
او را نگاه دارم و همه شب خواب راحت نمیکنم و پاس لشکر میدارم و شاکرم بدین معنی که مرا مور چه ضعیف
بیمار آنند نه پادشاه قوی بیت مرا که مورچه ام که در پایم بمالند ۵ نه زنبورم که از دستم بنالند ۵
کجا خود شکر این نعمت گذارم ۵ که زور مردم آزاری ندارم ۵ سلیمان خواست که باز گردد مور گفت ای سلیمان
روا نباشد که تو از پیش من بروی و من ترا مهمانی نکرده باشم و نزلی و پیشکشی پیش تو نیاورده باشم ۵
سلیمان گفت ای مور مرا چه چیز مهمانی خواهی کرد مور گفت هر آنچه مرا خدای تعالی داده است سلیمان
ای مور اجابت کردم و برو و بیاور مور چه برفت و یکی پای ملخ بیاورد که مقابل پای گوسفند بود

ودر پیش سلیمان بنهاد و گفت بیت پای ملخی پیش سلیمان بردن ٥ عیبست ولیکن هنرست از موری
سلیمان بخندید و گفت ای مور مرا سپاه و لشکر بسیارست ایشان را چه طریق صرف نمایم مور گفت ای سلیمان باید که
شکر برکت حق تعالی کنی چون مورچه در برکت خدای تعالی گریخت الله سبحانه وتعالی برکت در آن پای ملخ بنهاد
بمرتبه که چون بپختند سلیمان و همه سپاهش از آن پای ملخ بخوردند همه سیر شدند و از آن ران ملخ
هیچ کم نیامده بود سلیمان بر آن مور دعا کرد و برفت و مرویست که سلیمان علیه السلام چهل روز از عبادت
گاه خود بیرون نیامد و بر حال خود میگریست از هیبت و موعظه آن مورچه ضعیف بیت
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ٥ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ٥
حکایت بلبل با مورچه و در کتاب نوادر الامثال مذکورست که در باغی بلبلی بر شاخی درختی آشیانه داشت
و موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روز فانی مسکنی پرداخته بلبل شب و
روز گرد گلستان در پرواز آمده و بر بط نغمات دلفریب در ساز آورده مور بانفصال لیل و نهار مشغول گشته
و هر آن دستان در چمن باغ باواز خوش خود غره ٥ بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میانه غمزی میکرد
مور با خود میگفت که این قیل و قال عجبه کار آید کار وقت دیگر پدید آید چون طراوت فصل بهار در لطافت
اشجار برفت و موسم خزان و برگ ریزان در آمد خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول نمود ٥
باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت رخسار برگ گل زرد شد و نفس هوا سرد گشت
از گل ابر در میریخت و از غربیل هوا کافور می بیخت ٥ ناگاه بلبل در باغ در آمد نه رنگ گل دید و نه بوی بلبل شنید
زبانش لال بماند شکل گل خیال او بپیشد (?) و ضعف سینه که در حال او نکرد از بی برگی طاقتش طاق شد
و از بی نوایی افلاس فرو ماند یادش آمد از حال مور که در زیر این درخت خانه داشت ٥ ٥
ا بدو گفت ما آخر همسایه بودیم چه شود اگر بر سبیل دریوزه و حق جوار بدین آن مور روم و از او

چیزی

چیزی بر سبیل سوال طلبم فی الحال بدر خانه مور آمد و گفت ای یار وفادار و ای همسایه بی آزار تو در
همسایگی من زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز مرا بر سر خوان احسان خود مهمانی
نمایی مور گفت ای برادر تو شب و روز در قیل و قال بودی و من در حال تو لحظه بطراوت گل مشغول بودی ٥ و دی
بنظاره بهار نمی دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد پس ای عزیز آن مطلب از این
مثال آنست که چون تو این قصه بشنوی در صورت حال بنگری و بدانی که هر حیوة را اثر دو مرگ نیست ٥
و الطلس این زندگانی بی فناست اگر تو امروز قدم در راه طاعت می نهی إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ بر خوردار
کر جزای توانست و اگر رخت در کوی معصیت و خدا آزاری میکشی إِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ تلاوت نما
که سزای تو آنست در این بهار دنیا چون بلبل سرمست و غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت
و عبادت رغبت نمائید که الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ تا چون صرصر موت در رسد چون مور باد انهای صالح
توشه خود نموده در گوشه قبر توانی خفت آخر تو در سعی آخرت کمتر از موری نیستی همت بلند دار تا
مور وار گوهر دانه از عشق او بسیار در بند و از روی جد و جهد سعی نما تا بمراد برسی بیت
صبح شد در خواب غفلت همچو حیوانی چرا نیستی مرده چنین افتاده بیجانی چرا از شراب حرص دنیا گشته مخمور و مست
تابع نفس و هوا و دیو شیطانی چرا بوستانی در بهشت از بهر خود آباد کن دل بیا در بند باغ و راغ و بستانی چرا
خانه‌ات گورست و همراهت نباشد جز عمل روز و شب در بند وصل حور و رضوانی چرا دشمن جان تو باشند مال و اطفال و عیال
در میان دشمنان خوش حال و خندانی چرا بگذران در فکر مردن مبتلای پنجر مرگ نزدیک رسید از وی گریزانی چرا
چون نداری قوت یکی مردم بدمکن روز و شب خلق جهان از خود برنجانی چرا غایب شدن هدهد
نزد سلیمان و خبر آوردن بلقیس سبا از او این قصه عجیبه راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند
که روزی سلیمان عم بر تخت نشسته بود و مرغان بر سر او سایه زده بودند و جای هدهد خالی بود سلیمان گفت

ابا کلمات هدهد که من او را نمی‌بینم و او غایب شده است و احوال این قصه را حضرت الله سبحانه و تعالی چون
نمل بیان می‌نماید. وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ یعنی بازجست سلیمان
همه مرغان را پس گفت چیست مرا که نمی‌بینم هدهد را یا هست از غایب شدگان ازین جمع لشکر او را او قوت
داده که بی صلاح من غایب شده و مروی است که چون سلیمان بر تخت بنشستی مرغان بر سر او سایه افکندی و جای
هدهد در برابر روی سلیمان بود او را بسیار دوست داشتی و چون جای هدهد را خالی دید و از آن رخنه آفتاب
بر روی سلیمان تافته بود سلیمان ملاحظه آفتاب نمود دانست که هدهد غایب است و ملتفت شده است
سلیمان مر هدهد را بواسطه طلب آب بود زیرا که جرم زمین روشن چشم اوست و لهذا تجسس آب تعلق
بوی داشت. لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا سلیمان گفت هر آینه عذاب کنم او را بجهت این حرکت عذابی سخت
که پرهای او را برکنم و او را در آفتاب گرم افکنم و یا او را در دکان مورچگان اندازم تا او را زخم زنند
و یا میان جفت خودش جدائی افکنم و یا آنکه او را با اضداد خودش در قفس محبوس سازم و یا از خدمت
خودش دور گردانم. أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ یا بکشم او را برای عبرت دیگران. أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ
یعنی می‌بخشم او را اگر جانی باید بسوی من بحجتی و خبری خوش که من از آن دلشاد شوم. فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ
پس مکث نمود هدهد زمانی که دیر شد یعنی زود باز آمد و سلام کرد و برجای خود قرار گرفت ۵
حکایت کرکس با سلیمان مناسب این مقامات از عبدالله عباس رحمة الله علیه میگویند که سلیمان ۴
هدهد را بدان میطلبید که بطلب آب رود که هرجا که آب باشد هدهد چون نگاه کند بداند که کدام زمین
با آب نزدیک است و آب او شیرین است محققان میگویند که چون که هدهد آب در زیر زمین می‌بیند بر روی
زمین دام را نمی‌بیند و بقید او گرفتار میشود عبدالله بن مبارک میگوید که روزی کرکسی ماری کوچک را دید
که در صحرا میگشت کرکس مار را گفت که تو چه چیزی کوچک و حقیری گفت از آنکه مرا شاه ماران میگویند
مار گفت

مار گفت در من این هنر هست که اگر من خود را بر شتری زنم در زمانش بلاد بیم کنم کرکس گفت تا من نه بینم نمی‌دانم که
تو راست میگوئی پس هر دو همراه هم بیرون شدند چون پاره راه برفتند قطار شتری نمودار شد کرکس گفت اگر راست
میگوئی که شاه مارانی هنر خود را بنمائی تا به بینم پس آن مار کوچک برجست و خود را بر شتر اول زد و از شتر آخر
بیرون رفت و همه را بدریدم که دید مار گفت ای کرکس تو هنر مرا دیدی با این کوچکی تو با این بزرگی بگوی تا چه هنر
داری کرکس گفت که من از چندین فرسنگ راه پرواز کنم اگر چیزی حقیری در روی زمین افتاده باشد درک
میکنم که چیست شاه ماران گفت تا نه بینم باور نکنم کرکس گفت که برخیز و بر پشت من نشین تا ترا اعلام شود
پس مار برجست بر پشت کرکس نشست کرکس پرواز کرد و بر هوا رفت چندانکه در چشم مردم ناپدید شد کرکس
شاه ماران را گفت که دنیا را چون می‌بینی گفت تمام دنیا را همچو کلوخی مشاهده میکنم کرکس دیگر پرواز کرد و بر هوا
رفت باز از مار پرسید که دنیا را چون می‌بینی گفت همچون دودی گفت این زمان هنر من به بین گفت بنمای
تا به بینم کرکس گفت من مشاهده میکنم دیواری کهنه هست و جوی آب در پای آن دیوار روان و مور دانه بر لب
آب کاوش میکند و مور دانه در پس این دیوار افتاده است مار گفت که مرا به نشیب بر تا راستی تو معلوم شود
کرکس از هوا بزیر آمد تا بدان موضع که نشان داده بود شاه ماران از پشت او بزیر آمد راستی کرکس را معلوم نمود
گفت ای کرکس نیکو دیده بودی پس کرکس گفت ای برادر ساعتی توقف کن تا من بروم و از این مور دانه بخورم
قضا را صیادان دام نهاده بودند و در کمین نشسته کرکس بیچاره بتعجیل آمد و مور دانه را برداشت که در دام افتاد و
هر چند جهد نمود محکم تر در دام بند باند شاه ماران گفت ای کرکس چون است که تو آن همه اشیا را در هوا دیدی
و در روی زمین دام را ندیدی و بقید دام گرفتار شدی کرکس گفت ای برادر که بیرون قفس کند لابد بدام قفلت
گرفتار شود پس ای عزیز مطلب ازین مثال آنست که چون تو نیز اگر بیرون قفس کنی اگر ترا هزار چشم باشد
البته بدام فریب شیطان گرفتار گردی و ترا پشیمانی سودی ندهد لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ

خبر دادن هدهد سلیمان را از احوال بلقیس

أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ پس مکث نمود هدهد زمانی و زود باز آمد و بر جای خود
قرار گرفت و مرویست که در محلی که هدهد از خدمت سلیمان پرواز نمود و پارهٔ راه برفت و در درات و جه نگاه
میکرد چون چشم او سریع السیرات و دوربین است باغی را بنظر در آورد و پرواز کنان و چرخ زنان خود را بآن
باغ رسانید هدهد دیگر را دید که بر دیوار آن باغ بفراغت نشسته و دیده و دل از خیر بربسته چون آن هدهد را
نظر بر وی افتاد او را مضطرب دید از وی پرسید که ای برادر ایا تو کجایی و چرا چنین مدهوش و حیران نشسته
هدهد گفت من از شهر شام و در خدمت سلیمان پیغمبر می باشم گفت ایا سلیمان کی باشد که تو در خدمت او می
باشی گفت پادشاهست بر جن و انس و طیر و وحوش و مور و مار در فرمان وی اند هدهد سلیمان از هدهد
پرسید که ایا تو از کدام شهری گفت من زادهٔ این ولایتم گفت این شهر را چه نامست گفت سبا می گویند
و پادشاه ما زنیست عفیفه صالحه جمیله که اسم او بلقیس است و او را ملکی عظیم و وسیع است و دوازده هزار سردار
و سرکلان دارد و زیر دست هر سرکلی چندین هزار لشکر اگر تو چون بدین شهر امروز رسیده و غریبی
بجا آمدی که تو را بتماشای این شهر و دیدن بلقیس ببرم و تو این مخصوص کردی هدهد گفت میترسم که در حضرت
سلیمان دیر بمانم او مرا عقاب کند تاب عذاب ندارم گفت هیچ دغدغه بخاطر راه مده اگر تو این خبر را
پیش سلیمان بری او را البته خوش آید آنگاه هدهد سلیمان با وی برفت و پادشاهی و خدم و حشم و تخت
بلقیس بنظر در آورد القصه چون سلیمان هدهد را ندید و بدانست که او غایب شده کرکس را پیش خود طلبید
گفت باید که تو پرواز نموده تفحص حال هدهد نمایی که کجا رفته کرکس پرواز نمود و باز آمد گفت یا سلیمان او را نیا
فته ام آنگاه سلیمان سید مرغان را که عقاب باشد پیش خود خواند و نوازش نمود و طلب هدهد فرستاد
او نیز پرواز نمود و قطع منازل و مراحل مینمود یکبار هدهد را دید که از جانب شهر سبا می آمد عقاب
قصد هدهد نمود و خواست که او را بچنگال عقوبت کشد هدهد زینهار خواست عقاب گفت ۵

ایا تو کجا بودی که سلیمان سوگند یاد نموده که تو را عذابی سخت نماید یا تو را بکشد چنانکه خداوند در قرآن میگوید
لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ هدهد گفت باکی نیست که من در پیش
سلیمان خبری خوش دارم پس عقاب او را در عقب خود گرفته و خود پیش پیش میرفت تا نزد سلیمان آمد
گفت هدهد را آورده ام سلیمان بفرمود تا او را حاضر کردند پس عقاب او را پیش تخت سلیمان آورد پرها
در پای افگنده و بر زمین کشان بانواع خواری و مذلت سلیمان سر او را بخود کشید و از سر قهر غضب گفت
ایا تو کجا بودی من امروز تو را عذابی کنم که بعد از آن من عبرت گیرند هدهد گفت یا نبی الله اذکروا وقوفک
بین یدی الله تعالی یعنی یاد کن آن روز را که تو را در پیش خداوند عظیم بدارند سلیمان چون این سخن
از هدهد بشنید لرزه بر وی افتاد و رنگش زرد گشت و دست از وی بداشت و سبب رفتن را از هدهد پرسید
هدهد جواب داد فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ یعنی ای سلیمان مشاهده کرده ام و دریافته ام جایی که تو آن را ندیده
و مشاهده نکرده من از شهر سبا می آیم و بر کیفیت حالات آن مطلع شده ام و این تنبیهی بود مر سلیمان را که کسی
بجایی رسیده ام که تو هرگز نرسیده با وجود این همه عظمت و پادشاهی تو وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ و آورده ام
تو را خبر شهر سبا خبری محقق و راست و درست که در آن هیچ شکی و شبهه نیست سلیمان گفت ای هدهد آیا
پادشاه ایشان کیست و چه نام دارد و دین و آیین ایشان بچه روش است هدهد گفت إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ
یعنی که من یافته ام زنی را که اسم او بلقیس است و پدر او تا هفت بطن همه پادشاه آن ولایت بوده اند الحال
آن زن پادشاهی آن ملک می نماید وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ و داده شده است بآن زن الله تعالی از هر چیزی
که پادشاهان را می باشد از اموال و اسباب و خدم و حشم وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ و آن زن را تختی بزرگست
و مرویست که تخت بلقیس هشتاد گز در هشتاد گز بود و بلندی او نیز هشتاد گز بود تمام از زر و نقره مکلل ساخته بودند
بدر و یواقیت و مرجان و اشیای نفیسه و ابن عباس فرمود که زیبایی تخت بلقیس بطریق تخت سلیمان بود ۵

بلکه ترجیح داشت بعجب زینت و ارتفاع وسقف آن تخت از طلای احمر بود مرصع بدر و یواقیت و مروارید و گوهر
شبچراغ بیاراسته بود و طرف آخر وی از نقره سفید بود مکلل بالوان جواهر و هر کدام برنگی از جواهر زینت داده
و بر آن تخت هفت خانه ساخته بودند از جواهر و هر کدام را دری بود در آن وضع نموده و هر دری از آن خراج ملکی بود
و آن تخت را چهار قایمه بود یکی از یاقوت سرخ و یکی از یاقوت زرد و دیگری از زمرد سبز و دیگری از در سفید بود
و همه این قوایم را از انواع جواهر الوان بیاراسته بودند آنگاه سلیمان از روی ملاطفت پرسید که ای هدهد
این بلقیس را دین و عبادت هست و یا نه که او را میپرستند هدهد گفت ای سلیمان وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ
لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ یعنی یافتم آن زن را و گروه و لشکریان او را که از جهالت و ضلالت سجده میکنند مر آفتاب را
می پرستند آفتاب را و بیخبر از خدای برحق و آفریننده مطلق وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ و بیاراسته است
برای ایشان شیطان کردارهای زشت ایشان را فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ و باز داشته است شیطان
ایشان را از راه راست فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ پس ایشان راه نمی یابند القصه چون هدهد سخن خود را باتمام رسانید
گفت سلیمان قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ یعنی گفت سلیمان زود باشد که در آزمایم این کلام تو
که آیا راست گفته بودی تو و یا از جمله دروغ گویندگانی القصه سلیمان بعد از آن بهدهد گفت که حالا تفحص آب کن
که ما را و لشکریان ما را احتیاج بآب است و تشنه ایم و بوضو ساختن نیز احتیاج داریم هدهد راه نمونی آب نمود
و فی الحال سلیمان امر کرد تا زمین را بکندند و آب آنچه خواستند بر لشکر و توابع آن بر داشتند آنگاه سلیمان
آصف بن برخیا که یکی از علمای آن زمان و وزیر سلیمان بود و از جمله فضلای دوران او را بطلبید و گفت
ای آصف این هدهد می بگوید که من بشهری رسیده ام که او را سبا گویند و بلقیس نام زنی پادشاه وقت
آیا این تواند بود یا نه و من از خدای تعالی خواسته بودم که مرا پادشاهی مشرق و مغرب بعد بی وجود غیری آیا این چگونه
باشد آصف ابن برخیا گفت ای سلیمان أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ زمین خدا فراخست ملک و پادشاهی هر کرا خواهد دهد

اگر سجود آهی که بدانی سخن هدهد راست است یا نه پس نامه بنویس بر بلقیس و او را و ایشان را باسلام بطلبید اگر مطیع
نوشتند فبها و اگر سر از فرمان تو باز زنند و باسلام رغبت ننمایند لشکری بفرست تا دمار از ایشان بر آورند سلیمان
گفت ای آصف راست گفتی فی الحال نامه بنویس و ایشان را بخدا پرستی امر نما و بر آن نامه نام نامی و اسم سامی خداوند
عظیم بنویس آصف گفت من در تورات از اسم اعظم خداوند مشاهده نموده ام سلیمان گفت کدامست گفت الله رحمن
و رحیم دیده ام که مراد از آن اسم اعظم همین اسم باشد سلیمان فرمود که بنویس که إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ یعنی بدرستی که این نامه نامی با اسم سلیمان است که پیغمبر خدا است و خدای او و شما با این اسم است
که ذات وی الله است و اسم صفات وی رحمن و رحیم است و در عقب این که بلقیس را بخدا پرستی ترغیب کرده
و سلیمان بمهر نگین خود آنرا مهر نمود و در پیچید و هدهد را بخواند و این نامه را باو خواند و گفت ای هدهد
بردار این نامه را بزودی در پیش بلقیس بگذار آن و زود از او خبر بیاور هدهد چون پیش سلیمان آمد سلیمان
از روی شفقت و مرحمت دست مبارک بتن او فرود آورد فی الحال از اثر دست مبارک آنحضرت انواع
نقشها و رنگهای مختلف در بر هدهد بهم رسید و دست دیگر سلیمان بر سر او فرود آورد فی الحال تاج
سعادت بر سر او بهم رسید از دولت راستی که او را بود بیت هدهد چه لباس خود ملمع دارد
از دولت راستیست در بر دارد ۵ دارند عطای خوب بر طلعت او ۵ آن تاج که طلعت بزرگی دارد
پس سلیمان گفت مر هدهد را اذْهَبْ بِكِتَابِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ یعنی ببر این نوشته مرا بسوی بلقیس
و بیفکن بسوی ایشان ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ پس چون نامه را بیندازی از ایشان کناره کن
و دور شو آنگاه ببین که در جواب مکتوب من بچه طریق جواب خواهند نوشت پس هدهد خوشحال گردیده
و نامه سلیمانی را در منقار گرفت و بسرعت تمام طیران نمود تا بشهر سبا رسید و بر بالای قصر و ایوان دفعه
بلقیس بنشست تا زمانی بر آساید قضا را هدهدی دیگر که از نفیس آن شهر بود چون چشمش بهدهد

سلیمان افتاد او پرسید که ای هُدهُد تو از جنس مائی این تکبر و ترفع تو از کجاست که تاج بر سر داری
و پرهای تو منقش است هدهد گفت ترفع من بدان سبب است که مَنْ رسول رسول خدایم اکنون خلعت او در بر
و تاج شرف او بر سر من و نامه او در منقار من فی الحال بر پرید و در محل رسید که بلقیس بر تخت نشسته بود
و ارکان دولت او جمله حاضر بودند که هدهد در پرواز آمد و آن نامه را در پیش بلقیس بر تخت انداخت
و همه مردم آن نامه را دیدند که در منقار هدهد بر بالای تخت انداخت و در بعضی از تفاسیر مذکور است که این قصه
آنچنان بود که بلقیس را کوشکی بود که تمام از آبگینه و بلور ساخته بودند در آن محل بلقیس بخواب جایست مشغول بود
و در آن کوشک روزنه ساخته بود که چون آفتاب بلند گردیدی ... آن کوشک آفتاب داخل شدی بلقیس بسجده
کردن آفتاب مشغول گردیدی القصه چون هدهد بلقیس را ندید تفحص کنان خود را بدان روزنه رسانید
و داخل آن کوشک شد ساعتی مکث نمود تا او از خواب بیدار شد هدهد باواز درآمد تا بلقیس ملتفت وی شد
آنگاه نامه را بر سینه بلقیس انداخت بلقیس ازین معنی متحیر شد و آن نامه را برداشت آنرا مطالعه نمود و هر ساعت
در هدهد ... و تماشای جمال هدهد می نمود حیرت بر حیرت او می افزود که سلیمان طرفه پادشاه عظیم
الشانی است که مثل این جانور در فرمان او است و تاج شرف در سر و خلعت منقش در بر دارد بعد از مطالعه نامه
بر خود بلرزید و بترسید و امر نمود تا اعیان او حاضر شدند و نامه سلیمان را در دست گرفته متوجه ایشان شد
و گفت با ایشان باین عبارت که خداوند در قرآن ذکر میکند که قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ گفت ای گروه اشراف من
إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ یعنی بدرستی که افکنده شده است بسوی من نوشته بزرگوار و در کار من فکر نمائید
ارکان دولت پرسیدند که ای بلقیس آیا از جانب چه کس نامه آمده و مضمون آن چیست بلقیس گفت
از نزد سلیمان پیغمبر بدرستی که این کتاب از نزد سلیمان است وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ یعنی بدرستی که ابتدا
مشتمل است بنام خدای بسیار بخشنده و بسیار مهربان بر ینکه أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ و باز

درین نامه نوشته است که شما نزد یکی و سرکشی مکنید بر من و بیائید بسوی من در حالتی که فرمان بردار و از تا
جمله بزرگان من باشید القصه چون قوم و وزیران و تبعه وی بر مضمون این نامه سلیمان واقف گردیدند
همه پریشان حال گردیدند و مضطرب و سراسیمه گشتند بلقیس متوجه سپاه و رعیت خود گردید و گفت
قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ یعنی گفت بلقیس که ای گروه ملوک و سلاطین من أَفْتُونِي فِي أَمْرِي فتوی دهید
مرا در کار من و درین حادثه که مرا پیش آمده جوابی و رائی اندیشید در آنچه صلاح و صواب شما باشد
مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ یعنی هرگز بی حضور و مشورت شما کاری نکرده ام ۵
قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ گفتند آن گروه در جواب بلقیس ما خداوندان قوتیم و تن آور و قوی هیکل
با اسلحه بسیار و دلاوری بیشمار قوله تعالی وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ و صاحب قوت و شجاعت و لشکر
بسیار و کثرت بیشمار بیت بهر شیم در جنگ مردانه وار ۵ چه اندیشه از لشکر بیشمار ۵ ۵ ۵
دل و زور در صف بکار آوریم • جهان بر عدو تنگ و تار آوریم • اگر بر نیاریم تیغ از نیام • بمردی زما بر نیارند نام
بجود نیک را رهنمونی کنیم • که پیش زبونان زبانی کنیم • اگر یار باشد جهان آفرین • بتیغ از عدو باز خواهیم کین
پس بلقیس بجواب ایشان ملتفت نشد اما زبان بعذر گشودند و گفتند وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ و این کار رجوع با
رای و فکر تو است فَانْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ پس نظر کن و ببین که با ایشان چه باید کرد و فرمان تو راست
اگر صلاح و ران میدانی که ما را جنگ باید کرد ما نیز جنگ میکنیم و اگر صلح میکنی ما نیز تابعیم در صلح کردن
هر چه فرمائی بجان فرمان برداریم گفت بلقیس با ایشان که من که ملکه شمایم جنگ کردن را صواب نمی بینم زیرا که
جمعی کثیر در میان کشته شوند و اگر چنانچه ایشان غالب آیند دیار ما را و اموال ما را تلف و تاراج نمایند
و خلق بسیار پایمال کردند چنانچه خداوند حکایت بلقیس را از برای عبرت ذکر میکند که قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ
إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا یعنی گفت بلقیس ای سرداران اگر پادشاهان داخل شهری شوند

دربا غالب شوند فی التنزیل فَسَدُوهَا هر آینه تباه سازند و خراب کنند این شهرها را وَجَعَلُوا

أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً و کردانند عزیزان اهلها را ذلیل و خوار و بیمقدار و همه را غارت نمایند و اسیر

کردانند وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ و همه را هم چنین خواهند نمود

همی نابرآید بتدبیر کار · مدارا بدشمن بهاز کارزار · چو نتوان عدو را بقوت شکست · بنعمت بباید در فتنه

نمراهی که باشد زحمت کرند · بتعوید احسان زبانش ببند · ایشان کفتند پس تو که ملکه ای صلاح

چه بینی بلقیس کفت که من صلاح دران می بینم وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ و بدرستی که من فرستنده ام

بسوی سلیمان هدیه و تحفه چند برسبیل مصلحت تا شر و فساد از ملک من برطرف کردد فَنَاظِرَةٌ بِمَ

يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ پس منتظر خواهم بود که در جواب تحفه من چه جواب خواهد آمد قبول خواهد نمود

یا رد آن خواهد کرد زیرا که اکر تحفه را قبول نمود یقین که او سلطانیست بلکه ملکیست بصورت بشر پس آنکاه

بلقیس بفرمود تا پانصد غلام ماه پیکر را حاضر ساختند و همه را لباس های کنیزان در ایشان پوشانیدند و ایشان را

بحلی و جواهر و مروارید برآراست و پانصد کنیز حور صفت را بفرمود تا سرهای ایشان را تراشیدند و ایشان را

لباسهای ملوکانه مردانه وار زینت دادند از قبا و طاقیه و کمربند طلا و نقره و دستارهای از خز مصری

برسرهای ایشان نهادند و هر کدام را از کنیز و غلام بر مرکبهای تازی با اسلحه بسیار سوار کردانیدند و مرکبان را

زینهای طلا و نقره برنهادند و در ساقها و بازوهای ایشان مهرها از جواهر و مروارید ناسفته از فیروزه

و کوهر شب چراغ بستند و طوقهای طلا و نقره در کردن و کوشوارهای از طلا و نقره در کوشهای ایشان

در آویختند و همه غلامانی که بشکل کنیزان آراسته بودند ایشان را در هودج زرنکار کردند و بر پشت شتران

و کوهان بار نهادند با زینت بسیار و کنیزان که بشکل غلامان آراسته شده بودند همه برین طریق بر آن اسبهای تازی

سوار کردانیدند چنانکه مذکور شد و کویند که بلقیس بفرمود تا در خزانه وی از طلا و نقره آنچه بود کیله نمودند

وزن آن بسیار بود پس بفرمود تا از طلا هشتصد من برکشیدند و اهل صنعت را حاضر نمودند تا آن را بکداختند و چهار

خشت طلا ترتیب نمودند و هر کدام از آن خشتها بوزن دویست من بودند و زبرجد و مروارید در آن بکار بردند

و همه را بحلی و یواقیت زینت دادند و اهل صنعت هر کدام از آن خشتها را بطریق بیاراستند و از خزانه صندوق

چند پر از جواهریات مثل مروارید و زبرجد و فیروزه و لعل و مرجان و یاقوت ناسفته پر ساختند آنکاه امر نمود

تا چهار راس اسب که در آن زمان نظیر نداشتند با چهار کاو و کلکون حاضر ساختند و یراق ایشان را از زربفت نمودند

مکلل بدر و کوهر و مروارید زینت دادند و چهار دست جام پادشاهانه که ملوکانرا شاید و قیمت هر جامه صد هزار

دینار بود و نثار بود ایشان همه از طلای خالص بود و صورتهای عجیبه بران بر داخته بودند که دست هیچ خیال بآن

نرسیده بود از خزانه بیرون آوردند و یک شیشه خالی بیاوردند و شمشیر و تاجی که در خزانه هیچ پادشاهی بهم نرسیده

حاضر ساختند آنکاه بلقیس یکی را از معتمدان خود طلب نمود که دانا و خردمند و زیرک و فصیح زبان و ملیح بیان

و خوش محاوره و شیرین کلام بود و بهمه صفات پسندیده آراسته بود این همه مال و تحفه بوی تسلیم نمود و جمعی

کنیزان خادم و چاکر ملازم وی کردانید آنکاه نامه بخط خود نوشت و در نامه ذکر کرد که اما بعد این نامه ایست بخط ضعیفه

بلقیس نام بسوی تو ای سلیمان زمان که دعوی پادشاهی و پیغمبری می نمایی چنین بدان که نامه نامی و نام سامی تو بمن رسید

کمال مسرت و سرور روی داد بوسیدم و بر سر و دیده و چشم خود نهادم و در نامه تاکید بخدا پرستی کرده بودی این خادمه

برسبیل امتحان مختصر هدیه بخدمت فرستاد اکر تو بر قول خود و دین خود ثابتی و دعوی خدائی باید با تو معجزه

تامن با تو بخود بدید تو درآیم چنین بدان که پاره از غلام و کنیز بخدمت فرستاده شد باید که بی شاهد کنیز از غلام

جدا کردانی و دیکر صندوق جواهریات مثل یاقوت ناسفته بی آلت آهن و الماس آنها را سوراخ کردانی که خلل

و نقصی بآن دانه ها نرسد و همه را برشته در کشی و در آن تا خیر جایز نداری و آن شیشه که فرستاده شد پر از آبی نمائی

که آن آب نه از آسمان آمده باشد و نه از زمین بر آمده باشد تا تو ظاهر شود که تو پیغمبری تا من و قوم من بدین آیین تو درآیم

والسلام

انگاه بلقیس آن جماعت که همراه رسول تعیین نموده بود همراهش خود طلبید و گفت ای سرهنگان من شما از پیش
سلیمان پیغمبر میفرستم باید که با احتیاط باشید و اگر سلیمان شما را بچشم غضب در شما نگرد باید که نترسید و آزرده نشوید
و روی از وهم نکشید زیرا که هرکه باین صفت متصف باشد البته که او پیغمبر خواهد بود و با ما و غالب خواهد
و اگر چنانچه خوش خلق و نیکو خصال و سلام است بدانید که البته او پیغمبر خداست و هیچ شبهه ندارد و او بر ما غالب
میشود پس رسولان بلقیس از پیش وی رخصت گرفته روانه راه شدند **خبر آوردن هدهد از برای سلیمان**
پس هدهد پیش از رسیدن ایشان بیامد و سلیمانرا خبر نمود از آمدن رسولان و آوردن پیشکش و هدیها تمام
در خدمت سلیمان شرح داد سلیمان بسیار خوشحال گردید و بر هدهد دعای خیر کرد فی الحال دیوانرا امر نمود تا
بارگاه و دیوان گاه سلیمانرا بعادت وسیع از زر و نقره بساختند و میدانی در پیش آن وسیع بگرفتند که عرض
فرسخ در هفت فرسخ طول او بود تمام فرش آن میدانرا خشتی از طلا و خشتی از نقره بینداختند مگر جای
چهار خشت را بگذاشتند و فرشهای ملوکانه که تمام از مرصع و یاقوت و جواهر بود و تار و پود آن تمام از طلا
بر بالای آن خشتهای طلا بگستردند و تازگی آن فرشها بمرتبه بود که همه خشتهای طلا و نقره در آن پیدا
و دیوانرا بفرمود تا اسبان آبی و تازی هر کدام برنگی مختلف بیاوردند که از آن نیکوتر در عالم نباشد و باز
اسبان گلگون حاضر کردند و همه با زینهای طلا و نقره و بدر و یواقیت آراسته ساختند پس بفرمود تا نعلهای طلا
بدست و پای ایشان بکوفتند با ساخت مرصع در آن میدان وسیع سر دادند و همه جانوران از سباع و دد
و طیور و هوام حاضر کردند پس سلیمان امر کرد تا جمیع طیور در روی هوا پر در هم بافتند و تخت سلیمان را در
میدان نهادند و سباع و وحوش صف بکشیدند و چهار هزار کرسی زرین و سیمین بر دست راست
آن وضع کردند و وزرا و اعیان مملکت امر کرد تا بر آن نشستند و سلیمان بفرمود تا چهار هزار جامه دیبا که
ایوانرا در کار باشد و با چهار هزار تاج مرصع حاضر ساختند و آن جامهای مذکوره را بر اهل خدمه پوشانیدند و تاجها
بر سر ایشان بر نهادند و ایشانرا در میان خدمه سر دادند و بفرمود تا لشکریان همه با سلاح تمام صف در صف هم بایستادند
و در پس آدمیان بایستادند و از پس ایشان جنیان صف برکشیدند و از پس ایشان پریان و از عقب ایشان
چند فرسخ سباع و وحوش محشور شدند و بفرمود تا چهار هزار گاو گلگون بیاوردند و سر و پای گاوان

شناسا باشم پادشاه گفت ای لقمان مصلحت آنست که تو درین شهر نباشی لقمان گفت امر از پادشاه هست
اگر امر عالی اینست که من در ولایت او باشم پس مرا حکم کند تا هر مکان که میل شما باشد من بروم ای پادشاه
از من خایف مباش که من آزاده‌ام حکومت نمیداشتم بمن عرض نموده بودند من قبول نکردم زیرا که بنده
ضعیفم مرا با خلق چه کار است و مرا با چون و چرا نسبت نیست هرچند لقمان زیاده گفت پادشاه گوش نشنید
نصیحت کردن لقمان پسر خود را قوله تعالی وَإِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِابْنِهِ وَهُوَ يَعِظُهُ يَا بُنَيَّ لَا
تُشْرِكْ بِاللَّهِ إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ یعنی یاد کن یا محمد چون لقمان پسر خود را پند میداد
و نصیحت میکرد از تعلیم نصیحت نمودن او را از برای بیزار کردن (?) از بیان میفرماید که گفت لقمان که ای پسرک من
شرک بخدای نیاوری که إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ که شرک آوردن هر آینه ظلم عظیمست
و بدانکه شرک بر دو قسمست شرک جلی و شرک خفی شرک جلی پرستیدن آن باطلست چون پرستش
بت وغیره اما شرک خفی اطاعت و پیروی اهل معصیت است و اطاعت اهل معصیت پرستش
اهل معصیت است پس هرکه پیروی اهل معصیت بکند گویا پرستیده است شیطانرا **قوله تعالی** أَلَمْ أَعْهَدْ
إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ یعنی ای نه من که خداوندم عهد و میثاق از شما گرفتم
که شما شیطانرا نه پرستید پس چرا پیروی نمودید شیطانرا و اطاعت نفس خود کردید و مراد از اطاعت
نفس آرزوهای باطلست مثل خمر خوردن و زنا کردن و حق مردم بردن و آنچه خدای تعالی نهی نموده و امثال آنها
و در **کتاب من لا یحضره الفقیه** مذکور است که لقمان روزی پسر خود را نصیحت میکرد و گفت ای پسرک من
دنیارا دریای عمیق بدان و مردمان بسیار (?) درین دنیا هلاک شده اند اگر میخواهی ای پسر تورا
درین گرداب نجات باشد تا هلاک نشوی ایمان بخدا آور و خود را درین زمان بطریق کشتی بدان و صفت
توکل درین کشتی بادبان کشتی خود گردان و تقوی و خدا ترسی را توشه خود ساز و دست توکل
بر دامن وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ زن البته تورا درین گرداب نجات خواهد بود
و از این دریای خونخوار تورا آفت نخواهد رسید و اگر تو درین دنیا این سه صفت را شعار خود نسازی
زود غرق خواهی شد و درین گرداب دنیا بساحل نجات نخواهی رسید و از حکمتهای لقمان که او فرموده

درین سوره ذکر کرده است اینست قوله تعالی وَلَقَدْ آتَیْنَا لُقْمَانَ الْحِکْمَةَ یعنی دادیم ما که خداوندیم
لقمان را حکمت این حکمت بود که بعد ازین مذکور شد أَنِ اشْکُرْ لِلَّهِ وَمَن یَشْکُرْ فَإِنَّمَا یَشْکُرُ
لِنَفْسِهِ یعنی امر کردیم ما که خداوندیم او را که این نعمتی که ما بتو داده ایم باید که شکر این نعمت بسیار
بگوئی و هر که شکر گوید خدا را هیچ نیست که شکر میگوید بنفس خود را چرا که نفع شکر زیادتی نعمتست
هم در دنیا و هم در آخرت وَمَن کَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِیٌّ حَمِیدٌ و هر که ناسپاسی کند بر نعمت او سبحانه و تعالی
پس بدرستی که خدای تعالی غنی و بی نیاز است از کفران نعمت او پس تا جامست مرادی را که
بر نعمتی از نعمتهای الله تعالی شکر و حمد بجای آورد **بیت** شکر سوی شکر سعادت بود
هر که کند شکر زیادت بود و بعضی اهل تحقیق میگویند که شکر بر دو قسمست شکر بر نعمت
و شکر بر مصیبت پس شکر بر نعمت شکر گفتنست بر جمیع نعمتهای ظاهری و باطنی او سبحانه و تعالی
و شکر بر مصیبت شکر گفتنست بر تنگدستی و بیماری و مشقت و مصیبت و موت در سختیهای
دنیا آنچه پیش آید شکر باید گفت **حکایت مناسب حال آیت** مرویست از کعب الاحبار
که گفت وقتی در راه شام میرفتم گرما غلبه کرد چنانچه از صولت حرارت بحرکت کردن متعذر شدم
خواستم که ساعتی در موضعی استراحت کنم تا حرارت گرما کم شود آنگاه بروم بویرانه رفتم مردی را
دیدم که او را هر دو دست نبود و هر دو پای نداشت و او را چشم نبود لحظه بلحظه شکر خدای تعالی میکرد
و میگفت الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى نَعْمَائِهِ مرا بسیار عجب آمد بنزدیک او رفتم و سلام کردم و گفتم ای جوانمرد
خدای را چه نعمت بزرگ است نعمه هست که تو شکر میگذاری چون آن مرد از من این سخن بشنید بانگ
بر من زد و گفت ای بیگانه از من دور شو کدام نعمت بزرگتر ازینست که خدای تعالی در حق من کرامت
کرده است که انتهای معصیت از من ستده است و آلت معرفت بمن گذاشته هست چشم
مرا گرفته است تا در نامحرم ننگرم و دستم گرفته است تا ناگرفتنی نگیرم و پایم ستده هست تا جائی
که نباید رفت نروم و دلم را داده است تا او را دانم و او را خوانم و زبانم داده است تا او را شکر کنم
پس چه چیز بهتر ازین تواند بود پس از وی گذشتم دانستم که حقیقت شکر اینست که او دارد

حکایت

١٤٣

حکایت دیگر در شکرگذاری چنانکه در بنی اسرائیل مردی بود صالح و متورع که صلاح را
واسطه فلاح و نجاح دنیا و عقبی ساخته بود و ورع را وسیله نجات دارین و حصول مقاصد کونین
داشته شبی در خواب دید که کسی با او گفت که خدای تعالی ترا در نیمه عمر نعمتی کرامت کرده است اما در جوانی
اختیار میکنی یا در پیری پس مرد در خواب جواب گفت تا من با عیال خود مشورت نکنم جواب نتوانم
گفت چون آن مرد صالح از خواب بیدار شد حال با زوجه خود باز گفت مستوره گفت در جوانی از خدای
بخواه تا ازو تمتعی توانیم گرفت و فایده بر توانیم داشت تا شب دیگر باز مرد صالح بخواب دید که گوینده
از وی سوال نمود که نعمت را در جوانی اختیار کردی یا در پیری مرد صالح گفت در جوانی اختیار نمودم
پس خدای تعالی در نعمت بر روی او بگشاد و او را نعمت بسیار ارزانی نمود پس آن مرد صالح دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و ابواب خیرات و مبرات بر روی درویشان و همسایگان برگشاد
و انواع نیکوئی با زیردستان خود شروع نمود و سعی بالاکلام درین باب مینمود و شکر نعمت حق
تعالی بتقدیم میرسانید تا ایام جوانی بگذشت و نوبت پیری رسید و هر روز منتظر زوال نعمت میبود
که کی باشد که این دولت و روزی تمام شود و درویشی و تنگدستی روی نماید تا شبی بخواب دید
که او را گفتند ای مرد چون تو شکر نعمت من بجای آوردی و آنچه بتو ارزانی کرده بودم با درویشان
مضایقه نکردی و در حق بندگان من احسان مینمودی از کرم ما نسزد که در جوانی ترا با نعمت
گذاشته باشم و در پیری از تو باز ستانم و ترا در پیری بدرویشی مبتلا گردانم و در خواب شکران
زیادتی نعمتست نه زوال آن **حکایت دیگر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام**
آورده اند که حضرت امیر المؤمنین و سید الوصیین حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام در جهاد با کافری
قوی هیکل که در شجاعت موصوف بود و در مبارزت معروف بود محاربه در پیوست و پس از مجادله
بسیار و طعن و ضرب بیشمار بر آن کافر دست یافت و آن کافر را از پشت زین بر روی زمین انداخت
و بر سینه او نشست تا سر آن مدبر را از تن جدا کند آن تیره خیره آب دهن [illegible]
بر روی آن قبله اقبال و کعبه افضال انداخت فی الحال آنحضرت از سینه او برخاست و دست از قتل او [illegible]

وآن کافر بغایت متحیر شد و گفت یا علی بس بسیار نکودی تا بر سینه من دست یافتی و چرا تا در بر قتل من
شدی چرا دست از من برداشتی حضرت امیرالمؤمنین فرمود که من در قتل و قطع حیات تو کوشش جهت
رضای خدا و تقویت شریعت مصطفی داشتم و چون آب دهن در روی من انداختی و با من خفت
نمودی و اگر ترا میکشتم اخلاص من آلوده میشد بمتابعت آرزوی نفسانی که آن انتقام خفت
و من نمی خواهم که عملی کنم از برای رضای خدا که غیر خدا را در آن دخلی باشد بنابرین ترا فرو گذاشتم
و از سینه تو برخاستم پس کافر ساعتی متفکر شد و با خود گفت کسی را که قدم سعی در متابعت آلهی
و پیروی شریعت رسالت پناهی جز با اخلاص ننهد متابعت او محض حقانیت پس کلمه طیبه شهادت
بر زبان راند و از جمله هواخواهان آنحضرت شد و از ظلمت کفر بیرون آمد قدم در روشن سرای
اسلام نهاد و گردن اطاعت آن شاه ملک سپاه بر میان جان بست و از خوان زنده بسعادت قبول

بیت زشهر تن بکین دل بملک جان نرسی ٭ بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور ٭ بسی که رنج شتابی بکاروان نرسی ٭ نشان عشق چه پرسی
ز هر نشان بکنند ٭ که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی ٭ پس از آنکه موعظه و نصیحت لقمان مر پسر خود را
در نیکوئی با مادر و پدر نصیحت فرمود قوله تعالی وَوَصَّيْنَا الْإِنسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا
عَلَىٰ وَهْنٍ وَفِصَالُهُ فِي عَامَيْنِ أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَيَّ الْمَصِيرُ خبر از حضرت رسالت
پناه محمدی صلی الله علیه وآله منقولست که آنحضرت فرمود که در شب معراج امر تعبیر بن خطاب کرد که ای حبیب من
بعزت و جلال من قسم و بعلو شأن و ارتفاع مکان من قسم که اگر کسی عاق و عاصی باشد در پدر و مادر
و بیاورد بحضرت من عمل جمیع پیغمبران من هیچ از ان طاعات و عبادات از وی قبول نکنم بلکه تمام در روی
صحیفه عبادت او کشم و طوق شقاوت و غل ذل در گردن آن مدبر … نکنم زیرا که اطاعت
پدر و مادر را قرین طاعت خود ساختم ٭ و اگر کسی عاق و عاصی شود بر من و پدر و مادر را از وی راضی باشند
چون بدرگاه من در آید امیدوار آمرزش هست زیرا که من ارحم الراحمین و اکرم الاکرمین هستم بیت
ای یار عزیز نیک خوئی میکن ٭ در خوی نکو مرتبه جوئی میکن ٭ خواهی که رسی بجنت جاویدان ٭

با مادر و پدر نکوئی میکن حکایت نقلست که روزی جوانی از اهل کفر روی بمجلس علای بزرگای
حضرت سید کاینات آورد و گفت یا محمد اسلام بر من عرضه کن تا از کفر نجات یابم حضرت خوشحال شد
و کلمه شهادت بروی عرضه کرد جوان کام جان بشهد شهادت شیرین ساخت و در سلک اهل اسلام منسلک
خبر بمادرش رسید که پسرت مسلمان گردیده و کلمه توحید در حقیقت حسن اعتقاد …
مادرش مضطرب شد سر و روی خراشید و جامه در تن درید فریاد بر کشید که ای پسر کیش و دین
آبا و اجداد گذاشته و دین جدید محمدی اختیار کردی پس از روی حسرت سر در بیابان نهاد و فریاد
بر داشت و خان و مان و احباب و دوستان و فرزندان را بگذاشت و روی در بیابان نهاد و آب حسرت
از دیده میبارید و مینالید و در هلاکت بر روی خود گشود لحظه نمی آرامید تا سه روز گذشت این خبر
بمجلس علای حضرت رسالت رسید پسر نوجوان تازه مسلمان چون بران حال آگاه شد گفت مرا
تابع حضرت محمد باید بود و سعی در وادی عرفان الهی باید کرد مرا با مادر کار چه کار فی الحال جبرئیل
از نزد ملک جلیل نازل شد و گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند و میگوید اگرچه آن عورت کافره است
اما حق تربیت و رعایت مادری بر فرزند دارد روایتست که آن عشقت در صحرا هلاک شود یا محمد
پسرش را بگوی تا آب و طعام برداشته در همراه مادر برود و مراعات خاطر او بر خود لازم داند بلطف
او را باز آورد پس پسر بار الهی در همراه مادر روان شد در دامن کوهی بمادر رسید دید که مادرش بزمین
افتاده و تن بر هلاکت نهاده و زبان از غایت تشنگی از دهن بیرون آمده آواز داد که ای مادر مهربان
سر بردار سر بردار و جرعه آب از دست من بیاشام چرا چنین مضطر و پریشان گشته مادرش
چون چشم باز کرد پسر را دید روان بگرداند گفت ای پسر من از تو بیزارم ای کجا بوده که دین پدران
مرا گذاشتی و دین محمدی اختیار کردی و بتیغ جفا رشته مواصلت میان من و تو الحال بریده شد
دست از من بدار که هلاک شدن در بیابان بر من خوشتر است که روی تو ناخلف فرزندی بینم
پسر گفت ای جان مادر من بحکم خدا تعالی و بفرموده پیغمبر او بطلب تو آمدم که ترا رعایت کنم و خدمت تو بجای
آورم و ترا اینجا باز آوردم و در رضای تو بکوشم مادر چون این سخن بشنید گفت ای فرزند با وجودی که از این

خداوند یگانه مرا باز میجوید و حرف رعایت من میگوید چون دوست مرا خواهد روا نباشد که من دوری کنم
و بوحدانیتش اقرار نیاورم و او را پرستش نکنم پس خوشحالی برخواست و با ایشان صلح نمود و روی
بمسجد معلای حضرت کاد صدر قریشی و بدر هاشمی محمد المصطفی الامین نهاد و بحضرت پیغمبر آمده ایمان آورد
حاصل کلام آنست که فرزند بهیچ وجه من الوجوه رعایت خاطر مادر و پدر فرو نمیباید گذاشت و دست
از دامن محبت ایشان بر نمی توان داشت اگرچه ایشان کافر باشند که سعادت ابدی بازبسته بخوش
نودی ایشانست و عذاب ابدی سزای نارضایی ایشانست بیت
جنت که سرای جاودانست * موقوف رضای مادرانست حکایت دیگر در رضای مادر و پدر
از جریح عابد مناسب این مقامات مذکور نمودیم و هم از رسول صلی الله علیه وآله مرویست
که در زمان بنی اسرائیل عابدی صومعه داشت و همیشه در آنجا بعبادت مشغول بود و او را جریح عابد
گفتندی روزی مادرش بیامد تا او را ببیند و سلام بر فرزند خود کند قضا را آن عابد در نماز بود
پس مادرش آواز داد که یا جریح جواب نداد و با خود گفت حق قطع نماز نتوانم کرد نماز را یا مادر را اختیار کنم
پس نماز را قطع نکرد جواب مادر نداد مادرش زمانی بایستاد و جواب نشنید و برفت نوبت دیگر آمد
و آواز داد همان عابد در نماز بود جواب نداد و نوبت سیم نیز بهمین طریق آواز داد اصلا جواب نشنید
دلتنگ شده گفت خدایا پروردگارا این فرزند مرا از دنیا بیرون مبر تا زنان ناپارسا در وی نگرند
و بروی خندند فالحال دعای آن ضعیفه در حق عابد مستجاب شد چنین آورده اند که نزدیک صومعه عابد
شبانی بود که گوسفندان چرانیدی و در شب آن گوسفندانرا در دیر جریح آوردی و در آنجا بسر بردی
قضا را زنی ناپارسا از مردم فواحش از شهر بیرون آمد بنزدیک دیر صومعه عابد رسید آن شبان با او
زنا کرد و زن آبستن شد او را گفتند که ای زن این کودک را از کجا حاصل کردی زن گفت صاحب این
صومعه با من زنا کرد و این فرزند بهم رسید مردم جهال چون بدین معنی اطلاع یافتند غلو کردند و خلایق
بسیار بدر صومعه عابد گرد شدند و جریح را بگرفتند و صومعه او را خراب کردند و او را بنزدیک پادشاه
آن شهر بردند چون بمحله زنان ناپارسا رسید آن زنان بتماشا بیرون آمدند و او را در خفت دیدند

و بروی خندیدند پس عابد ایشانرا بدید دانست که این آشوب و فتنه از اثر دعای مادر است در آن
حال تبسم کرد مردمان گفتند که البته این مرد زانیست زیرا که در هیچ جا نخندید بجز در محل زنان
ناپارسا چون او را نزد پادشاه بردند و حال را عرض کردند جریح عابد گفت ای ملک آن کودک کجاست
که بمن نسبت میدهند بنگر پس بفرمود تا آن طفل شیرخواره آوردند جریح گفت یا غلام من ابوك
ای کودک پدر تو کیست کودک بزبان درآمد و بزبان فصیح گفت فلان الراعی مردم متعجب شدند
و بر ایشان ظاهر شد که عابد بی گناهست و دست ازو بداشتند و در مقام معذرت در آمدند و دانستند
که او از اولیاء الله است پس التماس کردند که یا شیخ دستوری بده تا صومعه ترا از زر و سیم بسازیم
گفت اگر رضای من میخواهید آنرا بطریقی که بود بسازید ایشان بهمان طریق صومعه او را بساختند
و وی در آنجا عبادت خدا میکرد تا برحمت خدا پیوست و در صومعه قدس جای گرفت بیت
روح شد مقام روضه دار السرور بود * کلبه سرای معتکف پر ز نور بود پس عزیزا درین معنی
تامل کن و تفکر نمای که عابدی عامل مستجاب الدعوه که از تاثیر انفاس نفیس او طفل
بسخن در آید و بر بی گناهی او گواهی دهد بواسطه همین که جواب مادر نداد و در نماز بود
قطع نماز حرام است چون مادر در حق او دعای بد کرد مستجاب شد و در نظر فواحش منزلت
کشید چنانکه شنیدی پس اگر جاهلان بی خبر بعضی چند نوبت بی سبب مادر و پدر را
آزارند و انواع خاری در حق ایشان بجای آورند حال ایشان در دنیا و آخرت چون باشد
و در کتاب ذخیرة الملوک مذکور است که رسول خدا فرموده که بِرُّ الوالِدَيْنِ أَفْضَلُ مِنَ الصَّلوٰةِ
وَالصَّوْمِ وَالحَجِّ وَالعُمْرَةِ وَالجِهادِ فِي سَبِيلِ اللهِ یعنی نیکویی با والدین فاضلترست
از نماز و روزه و حج و جهادات مضمون این حدیث عام است یعنی شامل عبادات واجب و سنت
هست اگر فی المثل نیکی با مادر و پدر افضل عبادات واجب نباشد البته افضل عبادات سنت
خواهد بود بیت هر که که دل هوای مادر کرد * آنکه دین را مدد کرد * روز آن شبان دعای مادر کرد
شاید که کسی دعای مادر کرد * از تمامیه یا بُنَيَّ إِنَّهَا إِن تَكُ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِّنْ خَرْدَلٍ

تَكُنْ فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَاوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَأْتِ بِهَا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ
يعني لقمان گفت اي پسر که من بدرستي که کرداري که آدمي را باشد يا خصلتي که مر او را باشد
از خير و شر اگر باشد آن کردار بجوردي بهمسنگ دانه خردل که مراد سپندانست که کوچکترين
حبوبات پس باشد آن خردل در زير سنگ بزرگ از سنگها يا در تحت صخره که در زير زمين
زمينست که آن وادي را سجين گويند که اعمال کفار در آن مکتوبست يا آن خردل در آسمانها باشد
با وجود رفعت در ارفع مکان آن دانه خردل پنهان باشد يا در زير عرش يا در زير زمين
پنهان باشد يَأْتِ بِهَا اللَّهُ البته البته خداي تعالي روز قيامت آن خردل را بيارد و حاضر
گرداند و او را در موقف حساب بيارد و بترازوي عمل بکشد و بران حساب کند و صاحب
آنرا بران مقدار نيکي يا بدي جزا دهند بدرستي که خداي تعالي باريک بين و بسيار داناست بکمال خير و شر
از احوال نيکان خود در چاه انداختن لقمان حکيم و چگونگي احوالات او مذکور
خواهد شد بترتيب اما چون پادشاه شهر مصر گرفتن لقمان امر کرد چنانکه مذکور شد
و چون وزير او را بخدمت پادشاه برد پادشاه بفرمود تا او را در چاه محبوس سازند پس در
خواست و وزير دست لقمان را بگرفت و بر سر چاه برد و ديد و پسر او در چاه کرد و وزير از لقمان
پرسيد که اي لقمان حاجتي يا طعامي بايد تا مهيا کنيم لقمان گفت از براي ما قدري از مويز سرخ
خشک و کوزه آبي مهيا نمايد و دوات و قلم و پاره از پوست آهو بياريد في الحال چند را وزير بيارد و در ته چاه
پيش ايشان دادند و آسيا سنگي عظيم بر سر آن چاه نهادند و برفتند لقمان با پسر گفت که اي پسر دل
بر هلاک مي بايد نهاد و ما را درين چاه تدبيري نيست الحال تن بقضا داديم و توکل بخدا کرديم
که تا تقدير خدا چه تدبير کند و بر سر ما چه آيد انگاه لقمان آن مويز را با پسر خود قسمت کرد نصفي خود
برداشت و نصفي از آن مويز به پسر داد روز اول پسر ده دانگ مويز بخورد لقمان گفت اي پسر
ما درين چاه غير ازين چيزي ديگر نداريم بايد بمويز قناعت بايد کرد پسر نشنيد ديگر روز ده دانگ بخورد
روز چهارم پسر مويزها را تمام بخورد گفت اي پدر گرسنه ام و از گرسنگي [illegible] لقمان گفت

من هر روز پنج مويز ميخورم و هر شبانگاه پنج ميخورم روزي يکي از آن تا نقيه روز اول کم خواهم نمود تا هر روز
يک مويز خورده باشم و تو مويزها را در سه روز بخوردي و نميگويي که باقي چه خواهم کرد پسر گفت اي پدر
بدرستي سر القلي اين کار نخواهد بود اي پدر تا تو مويز داري من خواهم خورد مرا تاب گرسنگي نيست و ديگر که
من جوانم و تو عمر خود کرده و آخر از نيک و بد ديده و من در عمر خود تمتع نيافته ام چنان باشد که من [illegible]
کني اي پدر از قسمت خود نيمه ديگر بمن ده لقمان با خود انديشيد که اين پسر تمام مويزها را بخواهد خورد و من
مردي پيرم و او جوان و آتش شهوت او غالبست اگر با او سخن سخت بگويم مبادا که از رنج گرسنگي
دست بمن دراز کند و تمام مويزها را بخورد و مرا از گرسنگي هلاک کند هيچ به از آن نيست که من خود را
از دست او خلاص کنم تا آسيبي از او بمن رسد پس لقمان گفت اي پسر در ميان اين چاه محفوره
مي نمايد نميدانم که آن چه جايست شايد فکري توان کرد پسر گفت اي پدر دست بده تا بر بالاي آن محفوره
بروم و نيک و بد او را ملاحظه نمايم و ترا اعلام کنم تا هر دو فکر تدبيري نمود [illegible] تا بجا تقديم رسانيم شايد که
ازين زندان خلاص شويم پس لقمان دست برداشت پسر بران بالا رفت نظر کرد صفه چند ديد که در آنجا
کنده بودند حکايت با پدر بگفت لقمان گفت دانستم که چه جايست فردا اي تا من هم بر بالاي آن بروم
و ديگر ببينم شايد [illegible] پسر فرود آمد لقمان مويزهاي خويش را برداشت و بران صفه انداخت
پسر گفت اي جان پدر چرا مويزها را بر بالاي صفه انداختي [illegible] اي جان
فرزند تو سر خود را بياز تا پاي بر گردن تو نهم و آن محفوره را تفحص کنم شايد که تدبيري توان کرد
که ازين چاه خلاص شويم و ديگر مويز بتو بدهم پسر گفت نيکو باشد گردن فراز داشت تا لقمان
بران صفه بالا رفت و قرار گرفت پسر ديد که پدر بر بالاي صفه قرار گرفت گفت اي پدر دست مرا بگير
تا من نيز بران بالا بيايم لقمان گفت اي جان پدر هر چند فرزند عزيز است اما جان از فرزند عزيزتر است
تو جواني و من پير سالخورده و ما را درين چاه دربند کرده اند و اين مقدار مويز داده اند که با جان
[illegible] کنيم تو مويز خود را بخوردي و نيمي از قسمت من هم ميخواهي و انگاه که آنرا هم [illegible] بخوري ديگر
بغير ازين مويز چيزي ديگر ندارم ميترسم که تو مويزهاي مرا تمام بخوري و مرا از گرسنگي هلاک کني

ای جان پدر تو اینجا باش و من اینجا باشم پس از گرسنگی فریاد برآورد که ای پدر چرا همچون پدران
دیگر مهربان نیستی و قصد اگر سنگی میدهی لقمان گفت ای پسر فریاد مکن که فریاد تو فایده ندارد
صبر کن و تحمل نمای پدر تسی که شفقت پدری وقتی باشد که خود در راحت باشد من امروز مرگ خود
را صریح بچشم خود می بینم و الا لازم محل شفقت پدری باشد تو اینجا ساکن باش و من اینجا و هیچ
فریاد و فغان مکن که اگر درین چاه تو فغان برداری یا فریاد کنی هیچ فایده ندارد صلاح در آنست
که من و تو توکل بر حضرت عزت کنیم و صبر و تحمل پیش آوریم و رضا بقضاء الهی دهیم تا فردای قیامت
ما را سود و ثوابی باشد پسر چون این سخن بشنید خاموش شد و مرگ با خود اختیار نمود و صبر
و تحمل پیش آورد و دم در کشید چون چند روز ازین معنی برآمد لقمان حکیم وصیت نامه نوشت بخون
اکه بسم الله الرحمن الرحیم این کلا بیست وصیت نامه ایست بخط لقمان حکیم بسوی برادران مومن که هر کس
که خواهد که لقمان را ازین چاه بیرون آورد باید که قفسی بسازد و از چنبه بر گرداند و لقمان را در آن
قفس نشانند و هر روز یک گز از چاه بر میکشد که اگر یکبار از چاه بر کشد باد برو جهد و ابدان
او بر برو خورد البته هلاک شود و چون بکنار چاه رسد خیمه از نمد بزنند و لقمان را در آن خیمه در
در سایه درخت کدو بجا بانند و هشتاد روز هر روز دو دختر بکر بیاورند یکی دختر را در زیر بغل
راست و یکی را در بغل چپ وی بنشانند و ایشان بخوابند تا بازوی او را می مالند تا آن روز
که آن دختران بیمار شوند و ناتوان شوند پس روز دیگر دو دختر دیگر بیاورند بهمان دستور لقمان را
می مالند تا مدت هشتاد روز چنین نمایند و تقصیر درین باب روا ندارند البته لقمان بقوت خود
باز آید و درین ایام قطره قطره گلاب و نبات در حلق وی بچکانند و مرغهای فربه که
تخم نهاده باشند در برابر او کباب می نمایند تا بوی کباب بمشام لقمان برسد تا او را قوت
روحانی بهم رسد و بعد از هشتاد روز لقمان بهوش خواهد آمد بعد از آن لقمان را بحمام
منتقل برند و آب شیر گرم بدو بر ریزند و او را می مالند تا بقرار صحت باز آید آن زمان
که لقمان بحال آید اگر کسی را کاری یا مهمی عظیم باشد لقمان آن کار را کفایت خواهد نمود و مشکل او را

حل خواهد

حل خواهد کرد بقدرت الله سبحانه و تعالی چون لقمان این حکایت را بر پوست آهو نوشت در زیر
بالین خود نهاد و بخفت القصه لقمان آن مویزها را میخورد تا هر روز یک مویز خوراک او رسید و چون
مویز تمام شد حس و حرکت از لقمان زایل شد و باستراحت مشغول شد القصه ازین حکایت
مدت چهار صد سال بگذشت آن پادشاه مصر با وزیری که لقمان و پسرش را در چاه کرده بودند هر دو
بمردند و آن مردمی که در آن روزگار بودند از ایشان اثری از آثار نماند پادشاه دیگر بعد از چهار پادشاه
بر تخت عزت نشسته بودند و آن پادشاه را عبد الجبار نام بود بعد از مدتی که پادشاهی میکرد او را
سر علت بهم رسید در آن زمان از حکیمان که بودند یکی افلاطون حکیم بود و جالینوس و بقراط در شهر
دیگر حکمت پیر رسیده عبد الجبار ایشان را بخواند و درد سر علت خویش را با ایشان بگفت هر کدام از ایشان
از جهت آن مرض علاجی کردند و هر کدام ترکیبی بساختند عبد الجبار از آن ترکیب و علاج سودی
ندید و هر چند معالجه میکردند سود نکرد و علتهای عبد الجبار دفع نشد عبد الجبار برین حکیمان غضب نمود
هم را سیاست فرمود و گفت شما حکمای پای تخت مینید و نعمت من میخورید و مواجب من بکار میبرید
و چهار حکیم صاحب دانش نمی توانید که دفع علتهای من نمایید ایا شما در حق پادشاه این نوع معالجه
میکنید پس چگونه با رعیت سلوک خواهید نمود حکیمان سر انفعال در پیش انداختند و شرمنده شدند
و سر در پیش افکندند بعد از تامل بسیار افلاطون سر برآورد و گفت ای پادشاه عالم اگر لقمان حکیم
درین زمان بودی البته او علتهای ترا علاج کردی عبد الجبار گفت لقمان حکیم چه کس است و در عهد کدام
پادشاه بود افلاطون گفت لقمان حکیم مردی بود که تمام عالم علم طب از او مانده است و استاد همه حکیمان
روی زمین است و این علم را از بنی آدم هیچکس بقانونی ندانست زیرا که باخر حق تعالی مدت چهار صد سال
کرده اکر بر وی جمع گیاهان با وی تکلم شدند و خاصیت خود را بوی گفتند که ما را حق تعالی از بهر کدام مرض
آفریده است و از برای کدام دوا نافع عبد الجبار گفت ای افلاطون ایا لقمان در کدام عهد پادشاه بود
افلاطون گفت در عهد سلطان عبد الله بود و او بر لقمان غضب کرده بود و او را با پسرش در چاهی کرده
و سر چاه را محکم کرده بود از آن تاریخ تا حال چهار صد سال گذشته است معلوم نیست که حال او بچه رسیده باشد

عبدالجبار چون وصف استادی و حکمت و دانش لقمان بشنید گفت ایا لقمان را برای معالجه کدام پادشاه
خوب نکرده است او را در چاه محبوس نموده بود گفت ای ملک عبدالله پادشاه بود که بسیار خایف از شان
بود و بر لقمان حکیم خایف بوده است که مبادا بر وی خروج نماید بدان سبب او را در چاه کرده است عبدالجبار
گفت ایا توان دانست که لقمان را در کدام چاه نموده اند افلاطون گفت من از استادان خود نشان
آن چاه پرسیده ام و من میدانم پادشاه بسیار خوشحال شد پس بفرمود تا افلاطون او را بر سر چاه
برد که ~~حال او معلوم~~ افلاطون سلطان مملکت را با اکابران بر سر آن چاه برد گفت ای پادشاه
این چاه است که لقمان و پدرش را در ان چاه کرده اند پس عبدالجبار گفت تا جوانان صاحب قوت
جمع شوند و این آسیا سنگ را از سر این چاه بردارند پس بفرمود ~~جمعی~~ جوانان بیامدند آن
~~آسیا سنگ را از سر چاه برداشتند~~ پس مصلحت در ان دیدند که شخصی در این چاه رود و ببیند که
حال لقمان چیست زنده است یا مرده است پس ریسمانی بیاوردند و در میان آن شخص بستند
و او را در آن چاه فرو گذاشتند چون آن شخص بقعر چاه رسید نظر کرد هیچ چیز ندید آواز داد
که درین چاه هیچ آدمی نیست عبدالجبار گفت که ای مرد ببین که در اینجا هیچ استخوان آدمی هست
یا نه آن شخص دست خود را در زمین کشید سر آدمی یافت و استخوان چند دیگر ریخته بود گفت
یا عبدالجبار کله آدمی یافته ام و استخوانی چند ریخته عبدالجبار گفت یک کله دیگر باید زیرا که ایشان
دو کس بودند آن شخص بسیار بگردید و تجسس کرد هیچ چیز نیافت گفت ای ملک در قعر چاه
چیزی دیگر نیست فاما در میان چاه مخفوره و سوراخی می نماید عبدالجبار گفت تا رسن را بالا
کشند و چراغی فرو گذارند پس آن شخص در سوراخ نظر کرد دید که آدمی خفته است و حرکت
با او نیست گویا مرده است آواز داد که ای افلاطون شخصی خوابیده است هر چند آواز دادم جواب
نمیدهد گویا مرده است افلاطون گفت چگونه بر وی است گفت شخصی طویل القامت است خوابیده است
معلوم نیست که زنده است یا مرده است عبدالجبار گفت تا آینه بیاورند و بر دماغ او بدارند چون آن
آینه بر دماغ او بداشتند و بالا فرستادند افلاطون حکیم گفت که چنین معلوم میشود ازین آینه که

این بدن زنده باشد والعلم عندالله پس پادشاه تفتیش نمود که ایا لقمان زنده باشد یا نه افلاطون
گفت ای پادشاه عالم شوده باد تورا که لقمان حکیم هنوز زنده است و غنوده است پادشاه بسیار
شادمان شد افلاطون گفت آن شخص را که به بیند که در گردن وی و در زیر سر وی ایا وصیت نامه
هست یا نه چون نظر کردند در زیر سر لقمان پاره از پوست آهو دید بر آنجا خطی نوشته بود آواز
داد که پاره از پوست آهو یافتم که بر آنجا چیزی نوشته است افلاطون گفت بالا فرست آن شخص
آن را بالا فرستاد ~~بیرون آوردن لقمان حکیم از چاه و چگونگی احوالات آن حکیم~~
افلاطون چون بر خط لقمان حکیم نگاه کرد خط او را بشناخت که بسیار کتابها بخط لقمان دیده بود
چون وصیت نامه لقمان را بخواند گریه بسیار نمود و آن را بسمع پادشاه رسانید پس پادشاه ازهم
تا آنچه در آن صحیفه نوشته است بجای آورند چنانکه مذکور شد پس همه را بعمل آوردند و دختران
بکر آوردند و بدستور نوشته عمل نمودند تا لقمان حکیم را از چاه بیرون آوردند و بنا بر نسخه شیر
بکار می بردند تا لقمان متحرک شد و چشم باز کرد و برخاست سلام کرد خلایق بسیار پر سواد
گرد شدند و هم صحبت ماندند تا آنان او را حمام بردند و آب شیر گرم بر وی ریختند
و او را می مالیدند تا قوت در بدن او پدید گردید میل طعام نمود و قوت زیاد بهم رسانید
و بعد از طعام او را بحضرت پادشاه عبدالجبار آوردند چون پادشاه او را بدید تعظیم و تکریم
و لقاء او را حرمت عظیم نمود و او را بر گوشه تخت خود بنشانید و بفرمود تا خوانی بیاوردند
و بدست خویش لقمه چند در دهن لقمان می نهاد و نوازش تمام با وی می نمود چون لقمان
چند لقمه طعام بخوردند و بخفت چون بیدار شد پادشاه جامه پادشاهانه خویش را در وی پوشانید
و او را باعزاز و اکرام تمام در تخت خود بنشانید و انواع لطف و مدارا با او میفرمود و خوشحالی تمام
میکرد و هر روز چندین گوسفند و گاو از جهت لقمان قربان نمود تا لقمان بحرف در آمد از وی پرسید
که ای لقمان حال تو چگونه بود و سبب چه بود که ترا در چاه کردند لقمان گفت ای پادشاه
سرگذشت من دور و دراز است و حکایت من بسیار است اگر از هزار یکی بگویم پادشاه را ملال

حوالات مرا از مردم پیشکی شنیده باشی که به چه حد رسیده است احتیاج گشتن فرصت به حال
اگر تو را دردی یا آزاری یا جای پیچ یا هست بفرمای تا من در اصلاح آن کوشم و نیک و بد او را
بر طرف گردانم چنانکه تصور نمایی که هرگز آن درد تو را نبوده آنگاه پرسید عبدالجبار گفت ای لقمان
مرا علت چند در بدن هست و این حکیمان که نزد تو حاضر اند در علاج آن عاجز شده اند و در اصلاح
آن عاجز شده اند علاج آن را مطلق نمیدانند لقمان گفت مرض را باز گو تا بشنوم و در آن
تامل تمام بکنم گفت اول آنست که مرا میل بطعام نمیشود و چندان از طعام های لذیذ نزد من
حاضر نمایند از شنیدن بوی آن نفرت عظیم بهم میرسانم که اگر ساعتی در پیش من بگذارند مرا
غی روی مینماید دویم آنکه مدت یک سال است که خواب در چشم من نمی آید و چندان در شب و روز
هر چند خود را بخواب میدارم چشم یک لحظه در خواب نمیرود و انیس حالی ملالی عظیم
دارم و از آن جهت بغور رسی خلایق نمی پردازم و اکثر بطریق دیوانگان خود را بکار مشغول
نمیتوانم نمود **بیت** ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست ⁂ در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
سیم آنکه جمیع اعضای من بیخبر و بی حس گشته اند که گویا سوزن در اعضای من میزنند و مرا
در آن فکر و تدبیری نیست لقمان گفت ای پادشاه آدمی را عضوهای شریف است
که اگر از آن عضوها یکی ضعیف شود آدمی خسته و رنجور گردد اول دل است که معدن
جان است و دیگر دماغ است که معدن عقل است و دیگر جگر است که معدن حرارت است و شما را
جگر ضعیف شده است که اشتهای طعام خوردن نمانده و خواب نمی آید و چون خواب
منتفی شد بنا بر آن اعضای لینه از کار بیرون میروند و تصور تو چنانست که او را سوزن
میزنند و تو را از شغل دنیا باز میدارد و جمیع بدن از حس بازی افتاده ای پادشاه اگر
اراده آن باشد از برای تو ترکیبی بسازم که چون یکبار بنوشی جگر تو قوت گیرد و معده تو را صفا دهد
و اشتهای تو غالب شود که دایم گرسنه باشی و هر طعام که بنوشی در ساعت هضم شود و خواب
آورد و تو را فربه کند و بدن تو را نرم سازد و تو را دماغ چنان شود که شب و روز خود را بکار مشغول

که [illegible] اثر نیابی بکس
[illegible] زبان [illegible] چون [illegible] گفتن
حسن [illegible] دین
[illegible] بیان
نا [illegible] حال [illegible]
دویم [illegible]
سیم چون [illegible] زبان [illegible]
[illegible] جلیه الصلوة و علیه السلام

قصه دیگر در تفسیر سوره شریفه کهیعص ذکر زکریا پیغمبر علیه السلام و شمه از قتل یحیی مظلوم بیان خواهد شد بعون الله تعالی

قال الله تبارک و تعالی فی القرآن العظیم وذکریا اذ نادی ربه نداء خفیا بدانکه زکریا پیغمبر
از بنی اسرائیل بود از فرزندان داود پیغمبر علیه السلام بود و میان او و داود پیغمبر علیه السلام سیصد و
هفت سال گذشته بود و حق تعالی او را برگزید و پیغمبر و رسولی فرستاد بر بنی اسرائیل و بر توریت عمل میکرد
او عمر بسیار دراز بود چون چهل سال بر آمد او را وحی پیغمبری بیامد و رسالت کرد و چون هشتاد و
هشت سال شد او را وحی بشارت فرزند داد چند یحیی مظلوم بوی رسید و کارش پند دادن
و وعظ گفتن و نصیحت کردن بود و حق سبحانه و تعالی او را برگزید و بلند مرتبه کرده اینست قصه یاد میکند

ودر قرآن مجید از خبر میدهد بفر خود را و میفرماید که بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة
ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا قال رب انی وهن العظم منی واشتعل
الرأس شیبا ولم اکن بدعائک رب شقیا وانی خفت الموالی من ورائی
وکانت امرأتی عاقرا فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله
رب رضیا این سوره شریف مبارکه که خلد شد در مکه معظمه نازل شده است واین سوره
نود وهشت آیات است وانحضرت امام بحق ناطق امام جعفر صادق علیه السلام مرویست
که انحضرت فرمود که هر که بر قرائت این سوره شریف مداومت نماید از دنیا رحلت ننماید تا آنچه
مراد اوست در دنیا حاصل شود بلایی و تن درستی وایمنی فرزندان وبسیاری مال وجمعیت
بسیار بوی برسد الخ ودر زمان عیسی بن مریم زکریا را خدای تعالی بشارت داد بوجود
فرزند ارجمند که اسم شریف او یحیی مظلوم بود بجد که عنقریب بترتیب مذکور خواهد شد چنانکه
جناب باری میفرماید کهیعص که یعنی کاف بخلقه هـ ای هادی لعباده ی ای یدی فوق
ایدیهم ع عالم ببریته ص یعنی صادق فی وعده کلبی گوید که از مفسرانست میگوید که لفظ
کهیعص ثنائیست که حق سبحانه خود را بآن ستایش نموده مثل حمعسق وکسی را بر حقیقت معنی آن اطلاع
الا الله سبحانه وتعالی ومفسرین میگویند که هر حرفی از معنی آن اشارتست باسمی از اسماء الله سبحانه وتعالی
وجناب باری بندگان خود را بآن راه می نماید تا بدان مداومت نمایند ودست اعتصام در آن اسماء زنند
کاف اشارتست بچند اسم که در آن کاف مذکورات مثل کریم وکبیر وها آن اشارتست باسمی از اسماء
الله تعالی که در آن ها مذکورات مثل هادی ویا اشارتست بچهار اسم او سبحانه وتعالی که در آن یا مذکورات
مثل حکیم ورحیم ومجید وحییات وعین اشارتست باسمی چند از اسمای او تعالی که عین در آن مذکورات
که آن علیم وعزیز وعادل وعظیم است وصی اشارتست بیک اسم باری تعالی که آن صادقست واین اسماء
که باشاره وایمای او تعالی مذکور ساخته در کهیعص دوازده اند که آن کریم وکبیر وهادی وحکیم ورحیم ومجید
وعلیم وعزیز وعظیم وعادل وصادقست او بمترین عدد دوازده است زیرا که امامان دوازده اند

کہ بہر

کہ بہر فرمود الائمة من بعدی اثنی عشر اولهم علی وآخرهم مهدی ولا اله الا الله دوازده حرفست الرحمن
الرحیم که اسم اعظم در آن پنهانست نیز دوازده حرفست محمد رسول الله دوازده حرفست امیر المؤمنین دوازده حرفست
علی بن ابی طالب دوازده حرفست الحسن والحسین دوازده حرفست وآسمان دوازده برجست وماههای بر دوازده
ماه قرار گرفته ودر کتاب کمال الدین وتمام النعمه مذکورات که سعید بن عبد الله گفت که پس از آنکه حضرت مهدی
هادی غایب گردید وقتی از اوقات بشرف ملازمتش مشرف شدم از او پرسیدم که یا ابن رسول الله خبر کن مرا از تاویل
حروف کهیعص قال صلوات الله علیه هذه الحروف من انباء الغیب اطلع الله عبده زکریا
ثم قصها علی محمد صلی الله علیه وآله آنحضرت فرمود که این حروف از خبرهای غیب واز اسرار
پوشیده خزانه حکیم لاریب است که مطلع ساخت حق سبحانه وتعالی بآن بنده خویش زکریا پیغمبر را بعد از آن
خبر داد محمد رسول الله را بآن گفتم یا ابن رسول الله مرا بر حقیقت آن آگاه ساز وتفصیل آن بیان نمای حضرت
امام فرمود بدانکه زکریا از حق تعالی درخواست که الهی مرا بآن پنج اسم شریف که قبل از ایجاد خلق آسمان
وزمین بر ساق عرش نوشته مطلع گردان تا من بشرافت آن اسما مشرف گردم وذکر نمایم آناء اللیل واطراف النهار
آنرا ورد زبان وحرز جان سازم پس جبرئیل بامر ملک جلیل نزول نمود وتعلیم داد زکریا پیغمبر را که اسماء
خمسه محمد وعلی وفاطمه وحسن وحسین است زکریا بغایت خوش حال گردید واین پنج اسم را ورد خود
گردانید اما هرگاه که زکریا محمد وعلی وفاطمه وحسن را یاد میکرد اندوه او زایل میشد وخوشحالی او را دست میداد
وآیینه ضمیرش از غم وهم والم منجلی میگردید وچون نام حسین یاد میکرد اندوه تمام او را دست میداد وبی اختیار
درگریه وزاری می افتاد پس زکریا روزی در مناجات گفت الهی ما بالی اذا ذکرت اربعا منهم
صلوات الله علیهم تسلیت باسمائهم من همومی واذا ذکرت الحسین تدمع عینی وتثور
زفرتی یعنی الهی چیست مرا که از این پنج اسم چون محمد وعلی وفاطمه وحسن را یاد میکنم خوش حال میشوم واز حزن
واندوه وغم فارغ میشوم وچون بنام حسین بر زبان میرانم بی اختیار اشک از چشم من روان میگردد وفرح
ومسرت از من میرود ونوع عجب مرا دست میدهد پس خبر داد حق تعالی زکریا را بقصه بر غصه آنام حسین
در ضمن حروف که کهیعص که کاف آن اشارتست بکربلای معلا وها هلاک عترت رسول وتابعان

قرة العين بتول است وصاد از یای کهیعص یزیبات وعین عطش وتشنگی حسین است وصاد صبر آن شهید است
برجفای لشکر غدار دران بیابان خونخوار پس چون زکریا برین معنی مطلع گردید در خلوت رفت بناله وزاری پرداخت
ومدت سه شبان روز کسی را پیش خود راه نداد واز شنیدن این خبر هنا لم کشته داد ناله وزاری وبیقراری
بداد واز روی اندوه میگفت الهی اتفجع خیر خلقک بولده الهی اتلبس علیا وفاطمة ثیاب هذه المصیبة
یعنی بارخدایا نشانم خواهی ساخت بهترین خلقان محمد مصطفی را بشنیدن قتل فرزندش وبپوشی علی مرتضی را
ومادر وی فاطمه زهرا را وبرادر وی حسن مجتبی را لباس این مصیبت خواهی پوشانید وساحت سینه ایشان را بان واقعه
هایله محزون خواهی گردانید آنگاه زکریا بعد از گریه وزاری گفت خداوندا کریما رحیما از تو آن میخواهم که فرزند
شایسته بمن کرامت کنی وچشم مرا باو روشن گردانی ودوستی او را بر دل من غالب گردانی واورا شربت شهادت
بچشانی ومرا در مصیبت او با محمد ومصطفی وفاطمه شریک گردانی تا من بمصیبات ایشان به بلیه ماتم گرفتار گردم
وبر قتل فرزند صبر نمایم شاید بدین وسیله مرا با آل محمد مناسبتی وبا اهل بیت مشابهتی حاصل گردد
پس دعای او باجابت مقرون شد وحق تعالی پسری یحیی نام بزکریا ارزانی داشت ویکی از اهل ظلم دران زمان
اورا شربت شهادت چشانید ودل زکریا باتش مفارقت او بسوزانید اینست معنی کهیعص ذکر رحمة
ربک عبده زکریا این سوره ذکر ویاد کردن بخشش پروردگار تو است بنده خود را زکریا نام واسم
ونسب زکریا برین عنوانست که زکریا بن آذن بن مسلم بن صدوق بن سلیمان است وزکریا از فرزندزادگان
سلیمان پیغمبر است وزکریا مقتدا وپیغمبر بنی اسرائیل بود ذکر رحمة ربک عبده زکریا ومجملی از احوال
او یاد بکنم ترا ای محمد پس قصه او را بخوان ویاد کن برای امت خود اذ نادی ربه نداء خفیا
چون ندا کرد وبخواند پروردگار خود را زکریا در محراب بیت المقدس خواندنی پنهان این دلالت میکند که دعا در
خفا شرطست هرچند دعا مخفی ترست اثر آن بیشترست ودر حدیث آمده که خیر الدعاء الخفی وخیر الرزق
ما یکفی یعنی بهترین دعا آنست که درا خفی کنند وبهترین رزق آنست که از کسب خود حاصل نمایند وبعضی
از مفسرین میگویند که دعا کردن زکریا آن بود که فرزند از خدا میطلبید ودعا کردن او در دل از روی اخفا
بواسطه آن بود که شرم داشت که در سن هفتاد ونه سالگی وبا درستی نود ونه سالگی وبا وجود آنکه زن وی نود وهشت

سال شده

ساله شده بود از خدا طلب فرزند میکرد برین واسطه در اخفا دعا میکرد وبعضی دیگر از مفسرین میگویند که زکریا
دعا را بلند نمی کرد ومخفی میداشت بواسطه آنکه تا قوم وقبیله او او را استهزا نکنند وگویند باین حالت زکریا را ببینید
وپشت وی خم گردیده وزن او نیز پیر گردیده چون است که حالا از خدا فرزند میطلبد وبا آنکه پیری چندان
اورا دریافته بود که او بحسب ضعیف ونحیف شده بود بر وجهی که هرچند دعا را بلند میکرد از غایت ضعیفی
کسی آواز او را نمیشنید بدین واسطه او را الله تعالی چنین وصف نموده که اذ نادی ربه نداء خفیا
ومناجات او را الله تعالی از برای پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله نقل میکند که زکریا بچه طریق مناجات
میکرد قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا گفت ای پروردگار من بدرستی که سست
شده است این استخوان من که ستون خانه بدنست وضعیف ولاغر گردیده وگوشت در بدن من نمانده وسستی
بدست وپای من هم رسیده واشتعل الرأس شیبا وفرا گرفت سر مرا سفیدی یعنی بعوض موی سیاه
موی سفید بهم رسیده بیت بیرم ز عصا وعینکم ناچارست هر سال مرا تاسفی بر بادست
ز دیده مرا بجای مانده نه پای پایم بدرست ودیده در دستارست ولم اکن بدعائک رب شقیا
ونبوده ام من تو را ای پروردگار من بی بهره یعنی هرگاه که من دعا کرده ام باجابت رسانیده ومن بحسن
اجابت تو خو کرده ام پس درین دعا مرا خایب ونا امید ومحروم مگردانی واجابت آن فرمای اگرچه این مدعای
من غیر معتاد است اما اجابت تو معتاد است زکریا بعد از عرض دعا وشرح حال خود بیان میکند
ومیگوید وانی خفت الموالی من ورائی یعنی بدرستی من می ترسم که چون من پیر شده ام بمیرم واقوام من
مال مرا برداشته خرج موضعی نمایند که رضای تو در آن نباشد بلکه صرف معصیت نمایند وبرو آن بمن رسد
وکانت امرأتی عاقرا والحال زن من بسیار پیرست ونازاینده است وازکار افتاده فهب لی من لدنک
ولیا یعنی خداوندا کریما رحیما بخش مرا از فضل خود فرزندی که او ولی باشد یعنی ولی از اولیا باشد
ودر کمال صلاح وتقوی باشد وبا آنکه ولی ایمعنی دارد که ولی من باشد یعنی وارث من باشد واستحقاق
آن داشته باشد که اموال واسباب مرا در رضای تو صرف نماید یرثنی ویرث من آل یعقوب
یعنی میراث بردارد از من ترکه مرا ومیراث گیرد از اولاد یعقوب از نبوت وصلاحیت که ایشان را بوده

وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا یعنی بگردان آن فرزند مرا ای آفریدگار من شایسته وپسندیده تو که خداوند منی وازقول
وعمل او راضی باشی وهمیشه مطیع ومنقاد تو باشد ذکریا بعد ازان بسجده رفت وتضرع مینمود وگریه میکرد
ودرین باب بخدای نالید وازو همچنین فرزندی میطلبید که ناگاه منادی کرم ربانی بر سر او ندا کرد که ای
ذکریا چند گریه نالی وتضرع کنی ما که خداوندیم جمله دعاهای ترا وتضرع ترا شنیدیم وهمه را قبول
نمودیم چنانکه خداوند مضمون این کلام را از شنیدا نام نقل مینماید ومیگوید که ما بدین طریق منادی کردیم بر سر ذکریا
يَا زَكَرِيَّا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَىٰ ای ذکریا بدرستی که ما بشارت میدهیم ترا به پسری که نام او
یحیی معظم باشد یحیی باین معنی است که فرزندی بتو خواهیم داد یحیی نام که آفریده شده خواهد شد
در رحم زنی که آن رحم بطریق رحم مردگان باشد لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا نیافریدیم که خداوندیم
در دار دنیا فرزندی که او را این نام باشد واین کلمه موجب شرف وخوبی یحیی است یعنی او را در دنیا
مثل ونظیر نبت ونباشد زیرا که یحیی حصور بود هرگز اراده زن در خاطر نگذشته بود واو را بود علم وحکمت
ودانش وتقوی وورع مرویست که حضرت امام بحق ناطق ابا جعفر صادق علیه السلام چون تلاوت قران میفرمود
باین آیه شریفه رسید که لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا بسیار بگریست گفتند که یا امام این سبب بسیاری گریه از چه
ده کذا است حضرت امام سیر با ورد وفرمود كَذَٰلِكَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِنْ قَبْلُ
سَمِيًّا وَلَمْ تَبْكِ السَّمَاءُ إِلَّا عَلَيْهِمَا أَرْبَعِينَ صَبَاحًا یعنی همچنانکه یحیی را همنام نبود وپیش از او
کسی سمی باین اسم نبود حضرت امام حسین نیز پیش از و کسی باین اسم مسما نبود واو نیز این حال داشت
این ازغایت شرف وبزرگواری ایشان بود وآسمان بر هیچکس گریه نکرد مگر در وقتی که امام حسین ویحیی را
شهید کردند آسمان چهل صباح خون گریست ودر وقت گریستن آسمان بعوض ابر سرخی عظیم بر آسمان
ظاهر شده بود وچون آب باران بر زمین میرسید خون میگردید واین سرخی که بر آسمان ظاهر میشود از نتیجه
آن سرخیست بیت این سرخی شفق که درین چرخ بیوفاست هر شام عکس خون شهیدان کربلاست
القصه چون ذکریا بشارت فرزند را از عالم غیب بشنید خوشحال گردید واز روی سوال سر برآورد وگفت
خداوندا قَالَ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا گفت ذکریا ای خداوند من چگونه باشد
پیری

مرا پیری وحال آنکه هست زن من نازاینده واز کار افتاده وَقَدْ بَلَغْتُ مِنَ الْكِبَرِ عِتِيًّا وبدرستی که رسیده ام
من از غایت بزرگ سالی به پیری ضعیف ولاغر وناتوان ومفاصل من سست شده واستخوان من نازک شده ایا بچه سبب
وچه نوع فرزند پیدا خواهد شد وگویند غرض ذکریا ازین کلام آن بود تا جواب شنود که موجب ازدیاد یقین
او شود واگرنه ذکریا معتقد بود که او سبحانه غنی بالذات است اگر خواهد در یک چشم زدن آسمان را زمین گرداند
وزمین را آسمان گرداند میتواند وقادر مختارست قَالَ كَذَٰلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ آن فرشته
با وگفت ای ذکریا آنچه تو گفتی راستست که تو پیری وزن تو عقیمست واین معنی سبب آن هست که شما را فرزند
بهم نرسد اما پروردگار تو میفرماید ومیگوید که این کار بر من بسیار آسانست که بقدرت خود بیافرینم در رحم
زن عقیم وپیر سالخورده وبا مرد پیر از کار رفته فرزندی را واین کار در کمال آسانیست در نزد من که پروردگارم
وَقَدْ خَلَقْتُكَ مِنْ قَبْلُ وَلَمْ تَكُ شَيْئًا بدرستی آفریدم ترا پیش از یحیی وبوجود آوردم وحال آنکه
نبودی چیزی پس ای ذکریا الحال نیز قادر خواهم بود بر ایجاد فرزند از تو پیر القصه ذکریا علیه السلام
ازین بشارت مسرور شد اما ندانست که عنقریب این فرزند بوجود خواهد آمد یا مدتی دیگر بظهور خواهد رسید
قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً گفت ذکریا که ای پروردگار من بگردان مرا یک علامتی تا چون آن علامت ظاهر شود
بدانم که فرزند بهم رسیده خطاب شد بوی قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا
یعنی ای ذکریا نشانه تو برین مهم آنست که چون این فرزند بهم رسد ونطفه تو در رحم زن قرار گیرد زبان تو
در بند خواهد آمد که سه روز وسه شب حرف نتوانی که بزنی واز ابن عباس مرویست که چون زن ذکریا
باردار شد وبحکم خالق آسمان وزمین فرزند در رحم او قرار گرفت سه شبانروز زبان ذکریا گرفته شد
بدون مرض وازقتاده وسدی مرویست که ذکریا بعد ازین بشارت روزی قراءت زبور میفرمود
وتسبیح وتهلیل مشغول بود که ناگاه بیکبار زبان ذکریا بسته شد بدون مرض واصلا نتوانست که سخن کند
وگویند که زبان او در دهن بود که شد بروجهی که حرکت زبان او محال بود فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ
پس بیرون آمد ذکریا در صباحی که با مردم نماز بگذارد زیرا که مردم کثیر آمده بودند که با او نماز گذارند
و او پیش نمازی ایشان کند دیدند که ذکریا باشاره با مردم حرف میزند واز وشنیده بودند که ذکریا

بيكفت هركاه مرا فرزندي بهم رسد زبان من در بند خواهد آمد مردم بدانستند كه الحال اجابت دعاي او ظاهر شد
واورا فرزندي بهم رسيد همه مردم مسرور و خوشحال شدند فَأَوْحَىٰ إِلَيْهِمْ أَن سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا
چون ذكريا نطق نداشت كه با مردم نماز تواند گذارد و پيش نمازي ايشان نمايد بر در مسجد با انگشت خود نوشت
كه مرا عفو نمايند كه من نمي توانم كه پيش نمازي شما كنم شما تنها نماز گذاريد و تسبيح گوييد خدايرا در بامداد
و شبانگاه القصه ذكريا بعد از سه شبانروز كه درين معني بر آمد زبان او گشوده شد و بشكر الله تعالى
مشغول ميبود تا وقتي نه ماه و نه روز و نه ساعت از حمل بر آمد الله تعالى يحيي را بوي بخشيد و اورا از جمله
عالمان گردانيد و دانش اورا كرامات كرده آيند و اورا بر گزيد بر همه خلقان و بعضي از مفسران گفته اند كه الله تعالى از فرزندان
ابراهيم و اسحق و يعقوب هفتاد هزار پيغمبر به بني اسرائيل فرستاد هيچكس بزرگتر و خدا ترس تر و پاكيزه تر از يحيي ظلم
بود و يحيي آنچنان در عبادت شايسته بود كه هر طاعتي كه جمله پيغمبران ميكردند يحيي تنها ميكرد در اندك عمر كه او را بود
و هم نبي بود و هم رسول و اهل تفسير ميگويند كه مادر عيسي و مادر يحيي خواهر يكديگر بودند چون مريم بعيسي خود
بار گرفت از خلق پنهان ميداشت و هيچكس نميدانست مگر مادر يحيي و هركاه كه مادر يحيي در پيش مادر عيسي
آمدي عيسي در شكم مادرش آنچنانكه كسي سجده كند سجده كردي مادر يحيي دريافت روزي بشوهرش ذكريا گفت
كه چنان ميدانم كه مريم خواهر من باردار آمده و اين عجيبست كه هيچ آدمي باو نرسيده است و او با كرامات مگر در شكم او ولي
با معجزات و هر چند از و ميپرسيدم از من مخفي دارد ذكريا گفت كه تو چه دانستي گفت بدان سبب ميدانم كه هركاه كه
نزديك مريم در مي آيم آنچه در شكم دارد سجده ميكند و آنچنان كه گويا سجده خدا ميكند و طفل من نيز در حركت ميآيد
و موافقت وي او نيز سجده ميكند از آن جهت يافتم ذكريا عجب ماند و يحيي و عيسي را در زادن چهل روز ميانه بود
ذكريا از ديدن يحيي بسيار خوشحال بود و هركاه يحيي را در ان حال لباسي از جنس پنبه در مي پوشانيدند
آزرده ميگرديد و گريه ميكرد تا آن لباس از وي بيرون ميكردند و آنرا قبول نمينمود و بيرون ميكرد ذكريا دانست
كه آن طفل لباس لطيف را قبول نميكند بفرمود تا از پشم جامه دوختند و در وي پوشانيدند يحيي آنرا قبول نمود
و تسلي گرديد و چون شير ميخورد بسجده مي افتاد و حمد الله تعالى در ان سن بجاي مي آورد و پستان
مادر را مي پوشانيد و بعد از آن شروع در خوردن مينمود و چون سه ساله شد تمام تورات بحفظ ميخواند بطريقي

كه جماعت از قراء قرات را حاضر ميكرده اند و گوش ميداشتند و يحيي در سن سه سالگي بقرائت آن مشغول ميگرديد
از اول تا آخر قرائت مينمود كه او در ان خطا و سهو نمي نمود و در سن سه سالگي بود كه پيغمبري برو نازل شد چنانكه الله تعالى
در عقب اين آيه بيان ميكند يَا يَحْيَىٰ خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا و گفتيم ما كه خداوندم كه فرا گير اي يحيي
تورات را و فرا دادم و عقل ادراك دادم و ترا قدرت دادم بر فهميدن و عمل نمودن بان در حاليكه كودك بود و در سن
سه سالگي فائده معني وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا و اشارت بدانست كه حق تعالى در شان يوسف گفته است وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ
وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا يعني چون يوسف بجاي مردان رسيد اورا علم و حكمت دادم اما يحيي مظلوم را در كودكي
علم و حكمت كرامت گردانيدم سبب آن بود كه يوسف در كودكي ببازي آرزو ميكرد از پدر دستوري خواست كه نَرْتَعْ وَنَلْعَبْ
يعني گفت يوسف به پدر خود را كه مرا دستوري ده كه ببازي بصحرا روم اما يحيي مظلوم چون سه ساله گشت كودكان گفتندش كه
اي يحيي بيا با ما بازي بكن يحيي در جواب گفت كه الله تعالى ما را از بهر عبادت آفريده نه از بهر بازي كردن و يحيي در كودكي
هميشه گريان بودي و لحظه از گريه نياسودي از ترس خداي تعالى و بيم دوزخ و پدران اورا ميگفتند كه اي يحيي چند
گريه ميكني تو هرگز گناه نكرده و انديشه گناه نه انديشيده اي ترسيدن تو از بهر چيست ميترسيم كه هلاك شوي يحيي گفت
اي برادران مرا معذور داريد كه عبادت من بيشتر از عبادت ابليس نيست حق سبحانه اورا در سابق علم بشقاوت
حكم كرده بود آن عبادت اورا هيچ سودي نداشت من نيز هيچ نميدانم كه مبادا كه من از جمله اشقيا باشم و اعتماد بر عبادت
خود ندارم پس اي عزيز زماني تامل نما كه مثل يحيي پيغمبري با اينهمه عبادت و گريه كه مينمود از ترس الله سبحانه و تعالى اصلا
اعتماد بران نداشت پس اگر ما و تو با اين قليل عبادت با وجود محبت زن و فرزند و مال و حكومت اعتماد كنيم و بخاطر جمع
درين دنياي فاني بلهو و لعب گذرانيم چنانكه جناب باري در سوره سبح لله حديد ذكر ميكند از براي غافلان امت محمد
اِعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ
يعني بدانيد براستي كه اين حيوة ما و تو درين دنياي فاني بطريق بازيچه است (وغفلت) كه بجهت آن عمر عزيز را بلهو و لعب گذرانند
و بدام فريب مال و اموال و اولاد مقيد و مشغول باشند پس اين سخن بنديه عظمت بخبر آنرا و از [illegible]
كه يحيي در وقت چهار سالگي بود كه كودكان محله روزي بدر خانه ذكريا رفتند و آواز دادند كه اي يحيي از خانه بيرون آي
تا با تو بازي كنيم يحيي چون اين كلمه را از ايشان بشنيد هم در درون خانه آواز داد كه مَا لِلَّعِبِ خُلِقْنَا يعني باري الله تعالى

از براي باري خلق نكرده پس يحيي حالش بدين صفت بود كه جمله كم يكسال بزيست و همه پيغمبران خدا را بخلق ميخواندند
وخلق را بخداي راه مينمودند ابن بكنند نكردار و يحيي خدا را بخلق ميخواند بكردار نه بگفتار و هفتاد تن از عابدان
بني اسرائيل پلاس پوشيده بودند و با يحيي در عبادت كردن موافقت مينمودند اما يحيي هر سه شبانروز يكبار طعام
خوردي و چندان بگريستي كه آن طعام از آب چشم وي ناپديد شدي وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا ۝
الله تعالى وصف يحيي ميكند درين آيه و ميفرمايد كه يحيي بسيار متضرع و خاضع بود كه اگر گفتي يارب حق تعالى
در جواب وي گفتي لبيك و دادم ما او را طهارت و عمل و بود ترسنده و پرهيزكار از جميع منهيات و مخلص
او سبحانه در جميع حالات وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا و بود يحيي نيكوكار بر پدر و مادر خود
و مطيع و فرمان بردار ايشان و مشفق و مهربان و خدمتكار ايشان و نبود سركش يعني عاق والدين و نبود
عاصي و سر برده كار خود را و مفسران ميگويند كه روز قيامت همه پيغمبران از امت پرسند در رسانيدن رسالت خود
مگر يحيي را كه در روز قيامت هفتاد هزار فرشته گرد بر گرد يحيي ايستاده باشند و خود را در يحيي بالتذاذ براي
تقرب تا در بهشت باوي بخشند و هيچ پيغمبري با اين منزلت نباشد مگر يحيي را و هرگز يحيي در پيش پدر خود
ذكريا سخن نگفتي مگر بدستوري وي روزي زكريا گفت اي فرزند من از آدميان هيچكس عزيزتر از تو ندارم
چرا سخن نگويي يحيي گفت اي پدر بزرگوار اگر سخن گويم از دو حال بيرون نبود يا ترا از آن سخن خوش آيد
يا نيايد اگر ترا خوش آيد شايد كه رضاي خداي تعالى در آن نباشد و اگر ترا ناخوش آيد ترسم كه خداي تعالى
مرا بگيرد و يحيي هرگز در پيش مادر و پدر ننشستي مگر بعد زانو ادب وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ
يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا و سلام از ما باد بر يحيي عليه السلام روزي كه متولد شد و روزي كه بميرد و روزي
كه انگيخته شود يعني در قيامت و محققان ميگويند كه روز قيامت حق سبحانه و تعالى ندا كند كه اي بندگان بي گناه
برخيزيد آن همه خلايق اولين و آخرين از شرق تا غرب هيچكس برنخيزد مگر يحيي و مفسران گفته اند كه آنروز
كه يحيي عليه السلام از مادر متولد شد فرشتگان هفت طبق آسمان دستوري خواستند از خداي تعالى
در رسانيدن سلام بوي كريم متعال ايشانرا دستوري داد هفتاد هزار فرشته بيامدند بر سر بالين وي بايستادند
وگفتند كه سلام حق تعالى بر تو باد قوله تعالى وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا ۝

و قصه خوف و ترس و گريه كردن يحيي مظلوم در غايت…

و در بعضي كتب معتبر باسناد صحيح آمده كه رقت قلب و خداترسي او بمرتبه بود كه چون احوال…
كردي في الحال دلش مضطرب شدي و مرغ روحش در اضطراب و وحشت افتادي و از بسيار…
و از طعامها بنان خشك جوين اكتفا نمودي و در هشت سالگي تمام تورات را حفظ كرده بود و در ده سالگي…
شده و با چندين رتبه و چنين قدر و منزلت چندان گريسته بود از ترس الله تعالى كه گوشت و پوست از…
بود و دندانهاي وي از رفتن گوشت و پوست نمايان بود و همين رگ وي و استخوان مانده بود پس…
شفقت دو پاره پشمينه بر مجراي آب ديده وي نهاده بود و هر لحظه آنرا برداشتي و بيفشردي و باز بجا…
روزي زكريا گفت الهي فرزندي از تو خواستم كه سرور سينه من باشد اين فرزند از سينه من سرور…
و از تو پسري طلب كردم كه دلم را از و شادي بود اين جگر گوشه داغ عنا بر جانم نهاد ديگر تحمل گريه و ناله او ندا…
كه اي زكريا ما از من فرزند و يسلي طلبيدي نيداني كه صفت اوليا گريستن و ناليدن و بار محنت كشيدن باشد
آنروز كه بساط محبت بگستردند و علم شوق در عالم عشق برپاي كردند همه مرادها و راحتها جمع كردند و آتش در آن
زدند و تخم حسرت و ناامیدي در زمين دل انبيا و اوليا و رهروان راه خدا پاشيدند و بآب اندوه و بلا پرورش
دادند بيت آنروز كه آب خاك بر هم زده اند ۝ بر طينت آدم رقم غم زده اند ۝ خالي نبود آدمي از درد و عنا ۝
كين ضربت اولين بر آدم زده اند ۝ بناي راه محبت بر ضربت قهرات و غذاي محبان و عاشقان شربت زهر
اي زكريا تو هنوز كجايي منتظر باش كه عنقريب سرت را بتيغ جفا بر خلق ناترس بنهند و او را شهيد سازند
و ترا كه زكرياي از فرق تا بقدم باره ستم دو نيم سازند ميان همت دربند و بلا را بقدم رضا استقبال نمايي
و باد رد ما در ساختند ديگر نام درمان مبر بيت ما بلا بر كسي عطا نكنيم ۝ تا كه نامش ز اوليا نكنيم ۝
القصه خوف يحيي در مرتبه بود كه هرگاه در مجلسي حاضر بودي زكريا از عقوبت الهي كلام نگفتي و جز شرح آثار رحمت
نامتناهي خوف ديگر نگفتي چه كه يحيي را قوت استماع آيات خوف و وعيد رباني نبود و اگر از آن باب شنيدي شدي
از گريه بهلاكت نزديك رسيدي تا در بني اسرائيل زكريا را گفتند كه يا نبي الله ديرگاهست كه از تو سخن خوف
الله سبحانه و تعالى و ذكر دوزخ نشنيديم و بار آرزوي آنست كه ترا از خوف چيزي چند بر سبيل موعظه بگويي تا خوف

ون نبود ذکریا علیه السلام گفت که ای یاران شما میدانید که من این فرزند را بدعا از خدای تعالی خواستم
میدانم و خوف برو غالبست که او یکساعت از خوف الله سبحانه و تعالی از گریستن خود را معاف نمی دارد
طاقت نمی شود میترسم که اگر سخنی از ذکر دوزخ بگویم یحیی را طاقت شنیدن او نباشد و تاب
هلاک شود و من از بیم او سخن از خوف نمیتوانم گفتن شما را معذور دارید ایشان گفتند که
یحیی از مجلس شما غایب شود تا تو ما را ذکر دوزخ بگویی ذکریا گفت چنین باشد ایشان
یحیی علیه السلام و او را گفتند که ای یحیی چه باشد اگر تو یکروز بعبادت الله تعالی مشغول شوی
بدر حاضر نشوی که تا پدر تو ما را ذکر دوزخ بگوید که دیرگاهست که ما ذکر دوزخ نشنیده ایم و از دلها
خشیت الله تعالی برطرف شده و دلها سخت سیاه و تاریک است و توانگر ترا بی باشد شاید که دلها تر
معصیت اجتناب نمایم یحیی علیه السلام گفت که چنین باشد پس یحیی از پیش ایشان برخاست
مسجد رود بعد دیگر بنی اسرائیل بخانه ذکریا علیه السلام آمدند و او را بمسجد آوردند ذکریا بمنبر برآمد و از
ورات نگاه کرد یحیی را ندید و یحیی پنهان از ایشان آمده بود و در پس ستونی نشسته بود و گلیمی در خود پیچیده
و گوش بر آواز پدر نهاده ذکریا شروع نمود بعد از حمد الهی شروع در وعظ و نصیحت مردم کرد و سخن بخوف
رسانید و از خوف گفتن ذکر دوزخ آغاز کرد و یحیی علیه السلام سر بگریبان فرو برده بود تا ذکریا علیه السلام گفت
إِنَّ فِي النَّارِ لَمَلَكًا يُقَالُ لَهَا سِجِّينُ لَا يُجَاوِزُهَا إِلَّا الْبُكَاءُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ تَعَالَى یعنی گفت
ذکریا که ای مردمان در دوزخ درکه ایست از آتش نام او سجین است هیچ کس از آنجا نگذرد مگر گریستن از خوف
الله تعالی و در بعضی از روایات چنین مذکور میشود که ذکریا گفت که ای مردمان در دوزخ کوهیست از آتش
نام وی غضبان هیچ کس از آنجا نگذرد مگر گریستن از خوف الله تعالی یحیی چون این کلام از پدر بشنید نعره زد
و از جای برجست و گلیم از دوش بیفکند و لباس بر خویشتن بدرید و قدم از مسجد بیرون نهاد و فریاد میکرد
الْوَيْلُ لِمَنْ دَخَلَ غَضْبَانَ إِنَّ فِي النَّارِ لَمَلَكًا يُقَالُ لَهَا سِجِّينُ یعنی ای وای بر آنکس که غضبان جای وی باشد
و آن درکه سجین ماوای وی باشد پس یحیی سخن می زد و ناله میکرد تا از شهر بیرون رفت و روی در بیابان نهاد
ذکریا پیغمبر علیه السلام چون چنان دید از منبر بیفتاد و بیهوش شد و فریاد میکرد و میگفت که هلکت ابنی یعنی

ستم کردند و فرزند مرا هلاک کردند آب بیاوردند و بر روی او زدند ذکریا بهوش باز آمد و از مجلس بیرون آمد
باز رفت و با مادر یحیی گفت که ای زن من ندانستم که یحیی در مسجد است شمه از آثار وعید الله تعالی بیان کردم و فرزند تو
سر و پای برهنه از مسجد بیرون رفت و شنیدم که روی بصحرا نهاده است مادر یحیی چون این سخن از ذکریا استماع
نمود قطرات عبرات از دیده فرو بارید گفت ای ذکریا این چه کاری بود که تو کردی و فرزند مرا آواره کردی و هلاک
نمودی بیم آنست که از خوف او سبحانه خود را در چاهی یا مغاکی اندازد پس مادر و پدر از عقب بیرون شدند و هر دو
روی در بیابان نهادند مادرش بر اثر یحیی در جستن میدوید ذکریا در عقب زاری مینمود و میگفت بیت
ای گلبن حدیقه جان ما کجا شدی • پیمان زخم بپرسید را چرا شدی • مادرش زاری کنان میگفت که آه فرزند معصوم من
آه فرزند مظلوم من پس یحیی علیه السلام سه شبان روز میدوید تا بکوهی رسید سست شده بود بیفتاد و خون
از رخساره وی روان شد پس مادر و پدر از عقب بیرون شدند و سه شبان روز کوه و صحرا و دشت بقدم
طلب پیمودند و هیچ اثری از آثار یحیی مظلوم ندیدند و خبری از گفتار او نشنیدند تا صباح روز چهارم بشبانی
رسیدند و پرسیدند که آیا از یحیی خبری داری گفت نه او را چه افتاده است گفتند از خوف خدای تعالی سه روزست
سر و پا برهنه از شهر بیرون آمده و ما سه شبان روزست که او را در این کوه و صحرای طلبیم هیچ خبری و اثری
ازو نیافته ایم شبان گفت من هم او را ندیدم اما سه شب است که از این کوه ناله و زاری می آید و شخصی میگوید
الْوَيْلُ لِمَنْ دَخَلَ غَضْبَانَ یعنی ای وای بر آنکس که غضبان جای وی باشد و این کوه تفسان ماوای وی بود و گوسفندان
من بسبب آن ناله از چرا باز می مانند و گوش بر آن ناله داده اند و آب از دیده می بارند و اکثر ایشان در این سه روز
ترک آب و علف نموده اند ذکریا گفت این نشان ناله یحیی است پس پدر و مادر روی بدان طرف نهادند مادر
زودتر برسید یحیی را دید در گوشه بسجده افتاده و خون بر رخساره روان شده است و چندان گریسته که خاک
سجده گاه از آب دیده او گل شده مادرش بنشست و سر یحیی را از میان خاک و خون برداشت و بر کنار خود نهاد و یحیی
دیده بر هم داشت خیال کرد که ملک الموت که بقبض روح وی آمده گفت ای عزرائیل معذور دار مرا که پدر و مادر
پیر دارم چندان امان من ده که از ایشان بحل حاصل کنم و رضای خوشنودی ایشان بدست آورم مادرش در خروش آمد
که ای جان مادر عزرائیل نیست مادر تو است یحیی دیده باز کرد مادر را دید برجست و خواست که بگریزد مادرش پستان

بدست گرفت وگفت ای یحیی بحرمت شیری که ازین پستان خورده که با من بخانه آی درین حال زکریا
نیز دررسید وبالغه تمام یحیی را بخانه آوردند وسه شبانروز بود که یحیی طعام نخورده بود پس تدری آش
عدس پختند ومقداری ازان تناول نمود وپس خواب کرد در خواب دید که شخصی بیامد وگفت ای یحیی
مر غضبان را فراموش کردی که بخوردی وبفراغت بخفتی یحیی بیدار شد برجست ومیگفت که اَلْوَیْلُ
لِمَنْ دَخَلَ غَضْبَانَ وباز روی بصحرا نهاد آری ای عزیز بلا متوجه ارباب ولایت ومحنت متعلق ارباب
محبت است هرجا که بنای محبت نهاده اند دری از محنت در وگشاده اند ودر هر سیدایی که لوای ولا
برافراخته اند فوج فوج بلا را ملازم آن علم ساخته اند وهرکه حق سبحانه اورا دوست دارد اورا بلا
مبتلا میسازد وبمحن ممتحن گرداند هرکه درراه دوستی از همه درپیش برد بلیته او از همه درپیش بود
بیت — ما بلا را بکس عطا نکنیم ۰ تا که نامش ز اولیا نکنیم ۰ پس یحیی مظلوم مدت چهل سال در
بیابانی بود وبا هیچ کس انس نگرفت وهمیشه میگریست ومینالید ومیگفت که اِنَّ فِی النَّارِ لَوَادِیًا
یُقَالُ لَهَا سِجِّینُ وبا هیچ آدمی انس نگرفت وهمیشه میگریست ومینالید ووحوش وطیور با وی انس
گرفته بودند وهرجاکه یحیی علیه السلام بنشستی وحوش وطیور با وی جمع آمدندی ویحیی یکزمان آرام
نگرفت تا آنگاه که جهودان جمع آمدند وباتفاق زکریا علیه السلام را شهید کردند از حق تعالی
ندا آمد که ای یحیی بمیان بنی اسرائیل اندر رو وایشانرا پند ده وبر شریعت ایشانرا نگاه دار بعد
ازان یحیی بمیان بنی اسرائیل اندر آمد وطاعت میکرد وایشانرا پند همی داد وبر شریعت نگاه
میداشت تا آنگاه که جهودان قصد هلاک او کردند وبتدبیر کشتن او مشغول شدند وبا او بحرمتی
وبی ادبی میکردند ویحیی علیه السلام ایشانرا دعای بد نمیکرد وهمیشه گریان ونالان بود از ترس
خدای تعالی واز خوف آتش دوزخ ومادرش همیشه ازسبب او رنجور خاطر بود وقرار وآرام
نداشت واز گریه بسیار او رویش پوست رفته بود وجوی بهم رسانیده بود وریش ومجروح شده بود
مادرش همیشه پشمینه بر روی او می نهاد وچون از اشک وی تر میشد اورا میفشرد وباز بجای
خود می نهاد حالش اینچنین بود با وجود آنکه هرگز او گناه نکرده بود واندیشه گناه نیندیشیده بود

ومعصوم وپاک بود وبسیار متضرع وخاشع بود که اگر گفتی یا رب حق تعالی در جواب وی گفتی لبیک لبیک
ومفسران میگویند که در روز قیامت که پیغمبران واامامان صف صف بایستند وسرها درپیش انداخته
که منادی ندا در دهد که ای اهل محشر دیدها بگشایید ونظاره کنید که این بنده ما که هرگز گناه نکرده
واندیشه گناه نیندیشیده مردمان نگاه کنند یحیی را بینند که میگوید با هفتاد هزار فرشته گرد برگرد
یحیی ایستاده باشند وخود را در یحیی مظلوم مالند از برای تقرب تا در بهشت کنانکاران هزار نجات
سرها درپیش انداخته وهیچ پیغمبری را این منزلت وشرافت نباشد مگر یحیی را وهیچ پیغمبری را یارای
حرف زدن نبوده باشد باز منادی دهد که ای اهل محشر دیدها فرو خوابانید از مردان واز زنان
که خاتون قیامت فاطمه زهرا میگذرد اهل محشر یکبار دیدها فرو خوابانند تا فاطمه زهرا بگذرد والله اعلم

شمه در ذکر قتل یحیی وزکریا یاد کرده میشود انشاء الله تعالی

اما چون سخن بدینجا رسید دور نمی نماید که شمه از ذکر قتل یحیی مظلوم وزکریای معصوم یاد کرده شود
وسبب آن چنان بود که پادشاه آن زمان را زنی بود بسیار محیله وآن زن از شوهر دیگر دختری داشت بغایت جمیله
وخود پیرشده بود ومیخواست که دختر خود را بشوهر خود عقد نماید درین باب با یحیی مشاورت کرد یحیی فرمود
که دختر تو بر شوهر تو حرامست زن چون این سخن از یحیی بشنید عداوت یحیی در دل گرفت وصبر نمود
تا روزی که ملک مست وبیخود شد دختر را بیاورد وبجامههای دیبا بیاراست ودر نظر پادشاه جلوه آورد
ملک قصد دختر کرد زنش گفت این صورت میسر نمیشود تا وقتی که تو یحیی را بقتل رسانی زیرا که شیر
بهای دختر من قتل یحییست ملک بکشتن یحیی امر فرمود علما وقت را خبر شد گفتند اگر قطره از خون یحیی
بر زمین ریخته شود دیگر در زمین گیاه نروید پادشاه چون چنین شنید حکم نمود تا سر یحیی را در طشت ببریدند
ونگذارند که قطره خون بر زمین چکد وآن طشت را بکنار چاه بردند وخون وی را بر چاه ریزند پس
ملازمان پادشاه بطلب یحیی رفتند یکی از مقربان ملک گفت که پدر یحیی مستجاب الدعوات اول اورا بقتل
رسانید تا بر کشتن فرزند خود دعای بد نکند ملک حکم نمود تا زکریا پیغمبر را حاضر سازند چاکران ملک
بخانه زکریا درآمدند پیغمبر درخانه نبود زکریا را از پهلوی پسر بکشیدند وقصد کشتن زکریا کردند

ذکریا چون چنان دید خود را از دست آن ظالمان خلاص نموده از پیش ایشان فرار نمود و جماعتی در عقب
او می دویدند و جمعی دیگر دست یحیی را گرفتند و کشان کشان او را پیش ملک بردند چون ذکریا دید که آن
ملاعینان در عقب او می آیند بی طاقت شد دران موضع درختی بود خود را بوی رسانید درخت در سخن آمد
که ای پیغمبر خدای در من گریز پس ذکریا اشاره کرد درخت از هم جدا شد ذکریا در درخت گریخت
ابلیس علیه اللعنه بیامد و دامن ردای ذکریا را بگرفت و در بیرون نگاه داشت درخت بهم ملحق شد
فی الحال قوم فجار در رسیدند و ابلیس را بصورت پیری دیدند ازو پرسیدند که ای شیخ آیا تو شخصی را
بدین صفت دیدی ابلیس ایشان را دلالت کرد بان درخت و گفت آن مردی که شما او را می خواهید
درون این درخت پنهان است ایشان را قبول نیامد پس گوشه ردای ذکریا را بنشانید
بدیشان نمود ایشان گفتند ای پیر آیا بچه تدبیر او را از میان درخت بیرون آوریم گفت او را چرا بیرون
می آورید گفتند برای آنکه او را هلاک کنیم شیطان گفت هم اینجا نیز او را هلاک میتوان نمود ایشان
گفتند بچه تدبیر پس ابلیس کاغذ و مقراض برداشت بصورت اره دو سر بساخت گفت از آهن
چنین چیزی بسازید و بر سر درخت گذارید و دو کس او را بقوت تمام بکشید تا پای این درخت
دو بخش برین خواهد شد و او را کشته خواهید نمود پس ایشان بفرموده شیطان لعین اره دو سر
بساختند و بر سر درخت نهادند و چون خواستند که بدو نیم ببرند اره بفرق ذکریا رسید خواست
که شروع در ناله نماید که از سرادقات غیبی ندائی بذکریا رسید که ای ذکریا بجلال قدر من که خداوندم
که اگر آه کشی نامت را از جریده صابران محو نمایم و از جمله پیغمبران نیز بیرون کنم ندانستی ای ذکریا
که در درخت نگریزی و پناه بدرخت نبری هر که پناه به مخلوق برد لاجرم چنان باشد که مشاهده
مینمائی ای ذکریا بایستی که پناه بخالق کنی و مخلوق را از خود التجا نگیری تا ترا از بند بلا باز دادمی
نمیدانی که پناه عالم و عالمیان منم اکنون تو پناه بدرخت بردی الحال در بلا [illegible] صابر باش و آه مکن
پس چون اره بر فرق ذکریا رسید گفت خدایا هزار شکر که چون من بنده در کوی محبت تو میبرند
پس ذکریا صبر کرد و آهی نزد تا او را بدو نیم باز بریدند بیت هر بلا کز دوست آید راحت است ●

زان بلا را بر دل ایمن منت ● کین بلاهای تو آرام دلست ● حاصل از درد تو شد کام منست ● و اخلاص و خلاصی
ذکریا بر رتبه بود که دران وقتی که او را بدو نیم باز بریدند جبرئیل برو سوال کرد که یا ذکریا چه میخواهی از اجزاء و
و ذات وجود ذکریا نفس عشق بر آمد که ای امین خدای آن میخواهم که تا قیامت این اره را با بدان من میرانند
و بدو پاره میبرند و دیگر باره پیوند میکنند و باز او را دو پاره میسازند تا روز قیامت آری ای عزیز هر که لذت
بلا دریابد از هیچ محنتی و مشقتی روی برنتابد پس بلا از آنجهان شربتیست که با طفال راه ندهند بلکه قدح زهر
ملامت که بدست بالغان آگاه دهند پس ذکریا میباید که با آن جفا او را دو پاره سازند اصلا آه نکشد
و شکیبائی نماید و یحیی مظلوم بیشتر که بخنجر تیز سر او را از تن ببرند اصلا روی درهم نکشد و سر تسلیم
در راه محبت ما دربازد ● بیت این کوی محبت است و میدان بلا ● کو مرد محبتی درین کوی درآی
پس ملازمان ملک یحیی مظلوم را بگرفتند و ریسمانی در گردن یحیی کردند و بدرگاه ملک بردند جبرئیل بیامد و گفت
یا یحیی اگر خواهی همه بنی اسرائیل را بر زمین فرو برم یحیی گفت ای جبرئیل مرا بگذار که دوست را خواهد
بجز رضا دادن چاره نیست رَضِیتُ بِقَضَاءِ اللّٰهِ وَتَوَکَّلتُ عَلَی اللّٰهِ بیت
چون شهید راه او در هر دو عالم سرخ روست ● خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند
پس ندیمان ملک گفتند که اگر خون یحیی بر زمین ریخته شود هفت سال از زمین اصلا گیاه نروید پس سر مبارک
او را آن کافران سنگین دل و ستمگران جاهل در طشتی بریدند و خون او را بچاه عمیق ریختند خون
یحیی مظلوم معصوم در جوش آمد حق سبحانه و تعالی بخت النصر بابلی را با طیطوس رومی بایشان گماشت
تا هفتاد هزار کس از گروه بنی اسرائیل را بکشت و ولایت ایشان را خراب کرد و بسوخت بعد از آن
خون یحیی از جوش فرو نشست فرشتگان هفت طبقه آسمان و زمین بنالیدند و گفتند خداوندا یحیی مظلوم
چه گناه کرده است که کشتن برو روا داشتی ندا آمد که ای فرشتگان من او را دوست داشتم و صفت
من بصفت مخلوقان نمی ماند که ایشان دشمن کشند و دوست پرورند اما درگاه ما دوست کشیم
و دشمن پروریم که ما را نه از دوست منفعت و نه از دشمن مضرت پس چون یحیی مظلوم را شهید کردند
آن کافران دختر آن ملعونه را بپادشاه دادند و آن ملعونه بر بام رفت خدای تعالی باد را فرستاد تا آن زانیه را

برداشت بصحرا انداخت وشیرا را بفرستاد تا او را پاره پاره کردند و بدوزخ رفت ‧ بیت
هرکه بدی کرد ببدی یار شد ‧ هم ببدی خویش گرفتار شد ‧ سعید ابن جبیر از ابن عباس روایت کرده
که رسول الله صلی الله علیه وآله وحی آمد که یا محمد بجهت خون یحیی بن زکریا هفتاد هزار کس کشتیم
وبرای فرزند تو امام حسین دوباره هفتاد هزار کس خواهم کشت مؤلف کتاب عیون الرضا آورده که چون حضرت
مهدی هادی ظهور کند حضرت امام حسین نیز باز زنده شود ذریة قاتلان خود را شناسند واز قبیله و
ایشان جمله کافر خواهند بود دوباره هفتاد هزار کس را خواهند کشت پس هر خونی زیری که میشود از انتقام
خون امام حسین است پس این خون هنوز باقیست تا خروج مهدی هادی علیه السلام ‧ بیت
شاه شهدا حسین مظلوم شهید ‧ چون رخت ازین دار بآن دار کشید ‧ گفتند سبحان افلاک بجمع
صد لعنت کردگار بادا بر یزید

حکایت مولود مریم بنت عمران وشمه از ولادت عیسی مجرد مذکور میشود

مجمل این قصه از احوال خیر مآل مریم بنت عمرانست چنانکه الله تعالی احوال او را از برای خواطر دریا مقاطر کرما آثر
حضرت رسالت پناه محمدی بیان مینماید که أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ
مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا ‧ فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا
إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا
قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا ‧ قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ
يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا ‧ قَالَ كَذَلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ
آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَقْضِيًّا فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَذَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا
بدانکه مریم دختر عمران بود وعمران پسر عم زکریا پیغمبر بود وعمران را زنی بود نام او راحنه وایشان
را الله تعالی فرزند نداده بود و پیر وضعیف گردیده بود و در وقت کبرسن و پیری و ناامید شدن
از حالت زادن یکروزی در سایه درختی نشسته بود ناگاه مرغی از آشیانه پرواز نمود راحنه متوجه
آشیانه وی گردید دید که آن مرغ تخم کرده چون راحنه تخم مرغ را برداشت آن تخم در دست

راحنه

راحنه شکسته گردید و بچه از آن بیرون آمد راحنه از دیدن آن بچه مرغ خوشحال گردید آرزوی زادن بچه
آوردن در خاطر او بگذشت و با خود میگفت چه بودی که الله تعالی مرا فرزندی کرامت کردی چون این معنی
در خاطر راحنه بگذشت در دل مناجات کرد که یا قاضی الحاجات مرا فرزندی کرامت کن که مجاور حرم تو باشد
درین اندیشه بود که در زیر همان درخت حایض گردید و چون مدت حیض وی تمام شد این معنی را با همسر
خود عمران شروع داشت پس هر دو باتفاق یکدیگر نذر کردند که هرگاه الله سبحانه وتعالی بایشان فرزند شفقت
نماید او را نذر مسجد اقصی گردانند تا آن فرزند خدمت کار و مجاور آن مکان عالی شان بوده باشد قوله تعالی
رَبَّنَا فَتَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ یعنی خداوندا این فرزند مرا بپذیر و قبول کن گفتار مرا که تو دانایی
بحال من و شنوایی بگفتار من پس برابر پروردگار هم در آن ماه راحنه را حمل بهم رسید با وجود پیری و ضعف و
ناتوانی چون وضع حمل او پدید گردید از قضای الله تعالی راحنه را دختری در وجود آمد ایشان مایوس
شدند زیرا که با خود اندیشه کردند که دختر را حیض بهم میرسد و آن مکان شریف خانه خداست چگونه ما
او را در آن مکان مجاور گردانیم و عمران و راحنه درین باب متحیر و متفکر گشتند عمران گفت به بدبختی من
نگرید که این فرزند را محرر گردانیدم بامید آنکه بنده نیک بود تا مسجد اقصی قرار گیرد اکنون دختر آمد
وامید من باطل شد پس روی باسمان کرد وگفت یا رب این فرزند من دختر آمد وهرگز دختر چون
پسر نباشد من او را مریم نام کردم و او را و ذریت او را بتو سپردم تا ایشان را از شر شیطان رجیم نگاه
داری چنانکه حضرت علام الغیوب مناجات کردن او را از برای پیغمبر آخر الزمان بیان مینماید درین آیه شریف
میفرماید جناب باری که گفت عمران که فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَى وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا
وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ وَإِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ
الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بعد از آن از جانب الهی وحی رسید بزکریا پیغمبر علیه السلام که ای زکریا دعا و سلام
بعمران و عیال وی راحنه برسان و بگو که الله تعالی میگوید که شما از وجود این دختر مریم ملال آزرده خاطر
و پریشان حال مباشید که که خداوندم او را بآن نذری که کرده اید قبول داریم و بهم این دختر را بمن وا
گذارید و در باب او اندیشه مدارید که من او را بجهت مهمی خلق نموده ام قوله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ

وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا چون ذکریا بپیغام الله سبحانه وتعالی بعمران رسانید که حضرت
پروردکار نذر شما را قبول کرد و قبول نیکو ایشان این پیغام خوشحال کردیدند ومریم را تربیت بکردند
تا بحد تمیز رسید وبقولی هفت ساله شد عمران گفت للحال وقت وفای نذر است که ما این دختر را بود اشته
بمسجد اقصی بریم تا وفای نذر خود کرده باشیم پس عمران با همسر خود دست مریم را گرفته وکوزهٔ آبی وجادری
برسر او افکندند متوجه مسجد اقصی شدند ذکریای پیغمبر علیه السلام در محراب عبادت نشسته بود و پیغمبر زادگان
بنی اسرائیل گرد او نشسته و تورات میخواندند قوله تعالی وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا
زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ پس باحنه اندر آمدند و ذکریا را تحیت کردند وگفت که ای پیغمبر خدای بدانکه من این
فرزند را مریم نام محرر کردم آن وقت که در شکم من بود که این فرزند من خدمت مسجد کند اکنون بنذر خود
وفا بکنم و او را آورده ام تا بپذیری و او را خدمت مسجد سپاری ذکریا گفت که او را بکجی این بسپارم
وهر وقت که خدمت مسجد کند در پیش الکس می باشد احبار یهودان یعنی جماعت از بزرگ زادگان
یهود رفت تمام بودند وگفتند تکفل احوال مریم با ما است زیرا که پدران ما و آبا و اجداد ما پیغمبر این مکان
عالی شان مشغول می بوده اند ذکریا علیه السلام گفت این دختر را قبول بکنید مریم گفت ذکریا را
زیرا که عیال ذکریا همشیره عمرانست و عمران بدین سخنت آن جماعت ابا کردند وگفتند یعنی بانست
دارد و خدمت این مکان تعلق با دارند الغرض برسر آن یعنی گفت گو بهم رسید ندای از عالم بالا بر آمد
که قوله تعالی يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ یعنی
ای گروه بنی اسرائیل قلمهای آهنین بر آب اندازید قلم آنکس که بر روی آب بماند کفیل مریم او باشد
آخر الامر قرار بر آن دادند و ایشان با ذکریا بیست و نه نفر بودند چون طشت را پر آب کردند و قلمها آهنین
در او انداختند قلم همه در آب فرو شد الا قلم ذکریا پیغمبر بر روی آب بماند پس مریم را تسلیم
او کردند ذکریا مریم را بصومعه در آورد و بنشاند و در ببست و کلید صومعه برگرفت و بمسجد آمد
بعد از سه روز بیادش آمد ذکریا بسرعت تمام در صومعه را بگشود وگفت این چه بود که من کردم مبادا
که مریم از گرسنگی مرده باشد و چون قفل از در بگشاد دید که طعامهای گوناگون نهاده و میوه ها بر نوع

ایستاده بود اما چون فصل زمستان بود ذکریا چون نیک ملاحظه نمود میوه های تابستانی را مشاهده کرد که در پیش
مریم نهاده و او بخشوع و خضوع تمام در نماز بود ذکریا زمانی صبر کرد تا مریم از نماز فارغ شد ذکریا از وی پرسید
که ای مریم این طعامهای الوان و میوه های گوناگون در پیش تو که آورده است که من در عمر خود مثل این
میوه ها ندیده ام و من در این صومعه را بسته بودم اما این همه نعمت از کجا آوردی مریم در جواب ذکریا گفت
قوله تعالی قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ
یعنی گفت مریم که ای پیغمبر خدای این میوه ها از جانب الله تعالی است که روزی دهد بانکه خواهد
بحساب و مریم از بهر آن گفت بحساب که آن طعام از بهشت بود و نعمت بهشت را حساب نباشد
پس خدای تعالی او را سه روز بپرورانید بنعمتهای بهشتی و بعد از آن او را بستود قوله تعالی
إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفَاكِ عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ یعنی پاک خداوندیم مریم را برگزیدیم
و از عیبها او را پاک گردانیدیم و او را از جمله زنان عالم برگزیدیم و او را سرفراز نمودیم بتقدیم فرزندی
که اسم وی عیسی مجرد باشد يَا مَرْيَمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَاسْجُدِي وَارْكَعِي مَعَ الرَّاكِعِينَ یعنی ایزد
تعالی جل جلاله مریم را برگزید از بهر آنکه در آن روزگار از وی پاکیزه تری نبود این خطابست مریم را که
یعنی عبادت کن آنچنانکه عابدان کنند و رکوع و سجود کن چنانکه دیگر راکعان و ساجدان کرده اند
آنچنانکه آدم و نوح و ابراهیم کرده اند و قنوت کن آنچنانکه قانتان کنند چنانکه نوح را و آل ابراهیم و آل عمران را
خاص گردانید و پاکیزه برگزید که قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ
وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ یعنی خاص گردانید آل عمران را
و آل ابراهیم را و پاکیزه برگزید چون مریم علیه السلام را اما چون مریم چهارده ساله شد او را حیض
پیدا شد از مسجد بیرون آمد بخانهٔ ذکریا پیغمبر رفت و احوال خیر مآل مریم را الله تعالی در سورهٔ مریم
از برای پیغمبر ما بیان نموده والله اعلم

ابتدای قصهٔ عیسی علی نبینا و علیه السلام

قال الله تبارک وتعالی فی القرآن العظیم وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ
یعنی یاد کن یا محمد از برای امتان خویش قصه مریم بنت عمران که او پیوسته در مسجد قدس بعبادت

الله تعالی مشغول بود و هرگاه او را عذر بهم میرسید از مسجد بیرون می آمد و از برای طهارت بر چشمه
که آن را عین السلوی خوانند غسل میکرد تا شایسته عبادت گردد قضا را روزی او را عذر بهم رسید و بخانه
ذکریا رفت چون عذر او برطرف گردید محتاج غسل انقطاع حیض بود طلب موضعی نمود که از اهل خانه
دور باشد تا در آنجا غسل کند بجای خلوت بآفتاب گاهی سر و تن برهنه کرد قوله تعالی اِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهَا
مَكَانًا شَرْقِيًّا یعنی چون مریم بگوشه رفت و از اهل خانه منفرد گردید و بطرف آفتاب برآمد که جای
اختیار نمود تا در آنجا غسل حیض کند فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا پس در آن حال که خلوت پیدا کرده
بوده بران کشید که کسی بر حال او واقف نشود و هوای سرد او را آزار نرساند آنگاه غسل نمود قوله تعالی
پس فرستادیم ما که خداوندیم بسوی مریم روح خود را یعنی جبرئیل این را از جهت تعظیم جبرئیل را الله تعالی
روح خود یعنی روح خود را بسوی مریم فرستادیم فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا پس متمثل شد جبرئیل بصورت
آدمی خوش منظر خوش صورت و جامهای نیکو پوشیده و بویهای خوش بکار برده اینهمه بواسطه آن بود
تا مریم بکلام او مستانس شود و از و نترسد و اگر بصورت فرشته خود را باو مینمود هر اینه مریم بسیار
میترسید و از خدای تعالی امان خواست قوله تعالی قَالَتْ اِنِّي اَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْكَ اِنْ كُنْتَ تَقِيًّا
مریم را چون چشم بر جبرئیل افتاد خود را بپوشانید و گفت پناه میگیرم بخدای بسیار بخشش از شر تو ای تقی نام
مرویست که در بنی اسرائیل مردی بود فاسق و فاجر و بدکار و نام او تقی بود مریم پنداشت که اوست
بدین سبب او را بخدای بیم کرد اما در روایت دیگر چنانست که در بنی اسرائیل مردی بود پارسا و زاهد
و عابد و نیکوکار بود و بصلاح مشهور و معروف بود و خداترس او را یوسف نجار میگفتند و از قرابت
و خویشان مریم بود و با مریم گستاخ بود و با او بزرگ شده بود جبرئیل علیه السلام بصورت یوسف برآمد
تا مریم از و بیم نکند پس چون نظر مریم بر جبرئیل افتاد گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از شر تو پس از نزد من
بیرون رو و از خدا بترس که سر زده و رخصت ناگرفته پیش من آمدی و بحق خدای از من دور شو
اگر هستی تو پارسا و پرهیزکار قَالَ اِنَّمَا اَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِاَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت جبرئیل بی
بدرستی و راستی که من رسول و فرستاده آفریدگار توام سوی تو فرستاده تا به بخشم مر تو را پسر پاکیزه عابد و پرهیزکار

وپارسا و از جرم پس باشد و بشارت دهنده باشد بقدوم پیغمبر آخر الزمان که اسم شریف وی محمدست
قوله تعالی وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ اَحْمَدُ و این فرزند تو راحت بمردم خواهد رسانید و کور
و کر و ابکم و ابرص و اکمه را شفا خواهد داد و در قلم قدرت رفته که این فرزند تو خواهد بود تا روز
قیامت و او را باسمان چهارم خواهند برد و با فرشتگان محشور خواهد بود و عبادت الله تعالی خواهد نمود
قَالَتْ اَنّٰى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ اَكُ بَغِيًّا گفت مریم مر او را که چگونه بود مرا
پسری که پیغمبر خدا باشد و حال آنکه نسوده است مرا آدمی یعنی دست آدمی بدامن نرسیده از نکاح
و نیز نبوده ام من زنی زناکاره و نبوده ام من جوینده فجور پس چگونه مرا فرزند باشد حال آنکه باکره ام
قَالَ كَذٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ گفت جبرئیل که ای مریم آنچه تو گفتی راستست هیچ کس ترا
بنکاح خود نطلبیده فاما پروردگار تو میگوید که این کار که مراد بآن عیسی است که بی پدر من بسیار آسانست
و هیچ صعوبتی و دشواری ندارد نه آخر آدم صفی را بی پدر نمود و من آنرا باحسن وجه بیافریدم قوله تعالی
اِنَّ مَثَلَ عِيسٰى عِنْدَ اللّٰهِ كَمَثَلِ اٰدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ یعنی با تحقیق مثل
آفرینش عیسی نزد الله تعالی مثل آفرینش آدم صفی است که چون تقدیر بر آفرینش آدم شد و بخاک امر کرد
که کن آدم فی الحال مخلوق شد بیت آن روز آب و خاک بر هم زده اند بر طینت آدم رقم غم زده اند
خالی نبود آدمی از رنج و عنا کین ضربت اولین بر آدم زده اند وَلِنَجْعَلَهُ اٰيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ
اَمْرًا مَقْضِيًّا ای مریم احداث ولد بدون والد بجهة آنست تا بیان کنیم و آشکار سازیم بر تو و بر ما فی العالم قدرت
خود را و بر همه خلایق وجود این فرزند تو رحمتی است و شفقتی ایست تا مردم بوی بگروند و از تبلیغ رسالت
او راه راست نمایند و هست آفریدن او بی پدر کاری مقدور و مقدر شده در لوح المحفوظ ای مریم منقاد
و مطیع فرمان الله تعالی باش و سر از فرمان او مپیچ القصه چون این مناظره و مباحثه میان مریم و جبرئیل
واقع شد مریم رضا بقضا داده خاموش گردید آنگه فرمان آمد جبرئیل را که عطسه آدم صلوات الله که با مانت
پیش تست بگریبان فرو دم جبرئیل نزدیک وی آمد بادی در گریبان او یا در آستین وی بدمید و آن باد باندرون
مریم در آمد فی الحال حامله گردید عیسی علیه السلام در شکم او بجنبید در آمد و گفت باواز فصیح که خدا یکیست

ومن بنده ضعیف ام و مفسران میگویند که چون عیسی علیه السلام در شکم مادر بود که خدای تعالی بروی ندا کرد که
من کیستم عیسی در شکم مادر جواب داد که تو خدای جلیلی و من بنده ذلیلم در حال در شکم مادر خدا را
سجده کرد آنچنانکه مریم بدانست چنانکه جبار عالم از آن خبر میدهد فَحَمَلَتْهُ پس مریم فی الحال باردار شد
و اثر حمل بر وی مشاهده بود و ثقیل گردید و شکم او از پیش نمایان گردید در همان ساعت ولد در رحم
مریم بحد کمال رسید بطریقی که بچه نه ماهه شده باشد فی الحال جبرئیل غایب گردید مریم بخود نگاه کرد خود را
ثقیل دید شروع در گریه کرد و گفت ای وای این سخن از من که باور کند و در میان خلق رسوا شوم و مادر
و پدرم از شوهر من شرمنده باشند فی الحال حضرت ذو الجلال فرشتگان را بصورت زنان پاکیزه بفرستاد
تا انیس او شوند و دلش را خوش کنند فرشتگان بجواب او در آمدند که یا مریم شاد باش بدین فرزند
گرامی که خدای تعالی ترا کرامت نموده و بدین فرزند نیکو پی تو خواست و کرامات تو که ترا بر گزیده بجهت
و عبادت خویش بداشت و اندام ترا از مردمان پوشیده گردانید و ترا بدین کرامت بر همه زنان عالم
فخر نهاد قوله تعالی که إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفَاكِ عَلَىٰ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ ٥
ابن عباس گوید که این فرشته جبرئیل بود و چون مریم این بشنید شاد شد آنگاه مریم شکرکنان بر کوع
و سجود تمام و شکر کن مر خدا را بقدوم عاقبت محمودی که اسم شریفش مسیح است و مسیح از برای آن
میگفتند که مساحت روی زمین را بقدم سعی بپیمود تا عجایب و غرایب حق را مشاهده نماید و بعضی از
مفسران میگویند که او را مسیح از برای آن میگفتند که دست بر سر هر دردمندی و بیماری که بنهادی
در ساعت شفا یافتی والله تعالی او را نیز در قرآن مجید مسیح خوانده که مَا الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ إِلَّا رَسُولٌ
قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اما چون مریم ثقل حمل در خود مشاهده نمود و نزدیک بود که بزاید پس از آن
موضع که غسل کرده بود بیرون آمد و بجهت گرانی حمل بار را بر زمین میکشید و مشرف بر وضع حمل شد
خاله او که زن زکریا پیغمبر بود چون در وی نگاه کرد و آن حال را بدید بسیار پریشان شد مریم بجهت حیا
و شرمندگی از خانه زکریا بیرون آمد تا در جایی پنهان شود بجهت خوف تهمت یا بواسطه زادن فرزند
چون مریم از شهر بیرون آمد و راه صحرا در پیش گرفت از کلبی مرویست که مریم را پسر عمی بود که اسم او

یوسف نجار بقرب جنان کرده بودند که مریم را بنکاح او در آورند چون این قضیه روی نمود و این آوازه
منتشر شد که مریم شکم بهم رسانید حال آنکه او را شوهر نبوده و الحال میزاید این خبر بیوسف رسید
و مردم او را طعنه زدند که مریم که میخواستی بخواهی حالا میزاید یوسف بسیار آزرده شد آهسته آهسته
در عقب مریم می آمد و مریم آگاه نبود در اثنای راه خود را بوی رسانید و در وی نگاه کرد اثر حمل در وی
ظاهر دید پیش آمد که مریم را بکشد جبرئیل بیامد و بانگ بروی زد و گفت ای یوسف تعرض بوی مرسان
که حمل او باراده الله سبحانه و تعالی است یوسف دست تعرض ازو کوتاه کرد و او را گذاشت
فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَذَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا پس مریم برفت تا مدتی راه برفت و در مکانی آرامیده نشستن کرد
و گویند مریم بکوهی رفت و بعضی گویند بوادی رفت که آن موضع را بیت لحم گویند که شش میل راه بود تا بکه
و از مقاتل نقلست که مدت ایجاد حمل مریم یکساعت بود و تصویر آن یکساعت و وضع حمل وی نیز یکساعت
که مجموع از ایجاد تا محل وضع حمل بیش از سه ساعت نبود و این همه از معجزات و کرامات عیسی مریم بود
که هیچ فرزندی در دار دنیا به سه ساعت نزاییده که زیسته باشد مگر عیسی مجرد و از ابی عبدالله نقلست
که آنحضرت فرمود که مدت حمل او نه ساعت بود و مریم در وقت ولادت حمل ده ساله بود و هنوز حیض
ندیده بود و در خبر آمده که هیچ مولودی نیست الا در وقت ولادت گریه و فریاد میکند مگر عیسی که در وقت وضع
اصلا گریه و فریاد نکرد فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ پس بیچاره گردید او را درد زادن در وقتی که مریم
در زیر درخت خرمای خشک گردیده قرار گرفته بود از ابن عباس روایتست که مریم چون از شهر بیرون
آمد و مدتی راه برفت تشنه درخت خرمای خشک شده سال خورده بنظرش در آمد و این قضیه در فصل
زمستان بود و سرما سخت مریم پناه بان درخت آورد و پشت بآن باز داد چون پشت مریم بآن درخت
رسید فی الحال بقدرت ذو الجلال آن درخت سبز گردید و خرمای تازه در آن بهم رسید چون مریم
در پای آن درخت قرار گرفت در کار خود فرو ماند و اندیشه کرد که چگونه با قوم خود چگویم و چه عذر
آورم و این سخن از من که قبول کند که این ولد از نفخ روح القدس است و از تنهایی و بیکسی خود گریه میکرد
بآسمان نگاه میکرد و از دلتنگی و فرط خجالت از مردمان و سخنان نالایق تاسف عظیم داشت مریم این

مناجات کرد با خدای خود چنانکه خدای تعالی از برای خبر ما میفرماید قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ
نَسْيًا مَنْسِيًّا یعنی گفت مریم ای کاشکی من مردمی پیش ازین حال و بودمی از جمله فراموش شده کان
تا امروز این رسوائی و حقارت نمی دیدم آیا امروز چه با این قصه کنم و بچه زبان بیان حال نمایم و من دختر
امام و پیش نماز ایشان باشم و در کفالة زکریا بوده باشم و هنوز بکارت من زایل نشده و شوهر نکرده ام از جهت
این حال حکم و چه چاره سازم و بچه نوع رفع تهمت از خود بکنم قضارا جبرئیل در آن وقت در عقب درخت
ایستاده بود و مریم از جبرئیل خبر نداشت چون این کلام دلسوز را از مریم بشنود و جزع و فزع او را مشاهده کرد
فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي پس آواز داد او را جبرئیل که ای مریم چرا جزع و فزع میکنی و آزرده
و غمگین آزرده مباش و غم بخاطر خود میاور زیرا که از تو بهتر تر نده و گویند که جبرئیل در پای مریم بواسطه
آن ساکن بود مانند قابله تا اگر او را مددی و خدمتی باشد بجای آورد و مجاهد و حسن و وهب که از مفسرانند
ایشان میگویند که الله تعالی فرموده فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا یعنی آوازی از زیر قدم مریم بگوش مریم رسید
که ای مادر غمگین مباش جبرئیل نبود بلکه عیسی بود که در وقت ولادت مادر خود را دلجوئی نمود که أَلَّا تَحْزَنِي
یعنی ای مادر حزن و اندوه مدار و دلخوش دار که من بهتر خیام قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا بدرستی
که گردانید الله تعالی در زیر قدم مریم چشمه آب صافی روان ساخت که از آن بیاشامد و بدان طهارت
کند و عیسی را بدان غسل دهد اما چون مریم نگاه کرد نهری از آب دید که موج میزند و آن چشمه از شیر
سفید تر و از عسل شیرین تر و گویند که جبرئیل علیه السلام پای خود را بر زمین زد فی الحال آب شیرین خوش
طعم آنجا ظاهر شد و در ساعت عیسی مجدد از وی جدا شد و درخت سبز گشت و خرما بار آورد و چشمه آب روان شد
و خدای تعالی حوران بهشت را فرستاد تا خدمت او کردند و کودک را در آن چشمه بشستند و در لباسهای بهشتی
بپیچیدند و آنقدر از جلیل جبار که یا مریم نگاه کن فرزند خود را و اندوه مدار مریم نگاه کرد مهرش بیفزود
عیسی باواز آمد که ای مادر من کسی نیست که ترا تهنیت دهد ترا چشم روشن باد در قدم من مریم عجب داشت
فی الحال عیسی سجده کرد پروردگار خود را مریم در آن حال گرسنه گشت اما از وی تسلی یافت جبرئیل گفت ۵
وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا یعنی آوازی شنید که یا مریم از بالای سر تو خرما

پس

پس بجنبان این درخت خرما را تا فرو ریزد بر تو خرما تازه را مریم نگاه کرد دید درخت خرما سبز شده بود
و بار آورده فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا پس بخور از خرمای تر و بیاشام ازین آب جاری و شوی اندام
خود را و آزرده مباش و جزع مکن و در روایت واقع شده که هرگاه زنی دشوار زاید چون خرما بخورد بآسانی
بزاید بدین واسطه الله تعالی درخت خرما را از جهت مریم سبز گردانید و مرویست که چون مریم بخطاب
وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ مخاطب گشت گفت بار خدایا پیش ازین که تن درست بودم و رنجور نبودم روزی
بمن میرسانیدی بی اکتساب و بی سعی کردی اکنون که بدرد زادن گرفتارم میفرمائی که درخت بجنبان تا خرما بریزد
درین چه حکمت خطاب رسید بوی که پیش ازین مجرد بودی از جمیع خلایق و بالکلیه محبت غیر ما نداشتی
اکنون که رشته دل بفرزند خود عیسی تعلق بهم رسانید باید که درخت بجنبانی تا خرما بر تو ریزد تا بدانی که تا
که روزی بکوشش و کسب متعلق است بیت اگر بی سعی یزدان رزق دادی بمریم کی ندا دادی که هزی
آنگاه مریم سر پای خود را بر درخت زد فی الحال خرمای تازه ریخته شد مریم از آن بخورد و از آن آب بیاشامید
سیر شد ~~[illegible]~~ در درد زادن او فرو نشست و جمعی ملائکه بصورت زنان آمده بودند سرمه
در چشم عیسی کشیدند و جامه‌های از حریر بهشتی در او پوشانیدند و او را در کنار مریم نهادند و مریم
چون روی عیسی را ملاحظه نموده مهرش بیفزود و چون خواست که وی را شیر دهد عیسی پستان مادر را
بپوشانید و بعد از آن شروع در خوردن آن نمود و چون سیر شد بسجده افتاد و حمد الله تعالی در آن سن
بجای آورد و حوران که سود حال مریم نموده بودند بمریم گفتند که ای مریم اگر کسی از تو احوال این فرزند
پرسد اشارت کن که من روزه صمت دارم تا ترا جواب نباید گفت در آن زمان روزه صمت جایز بود چنانکه
الله تعالی از آن خبر میدهد فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنْ
أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا پس اگر ببینی از آدمیان کسی را که طعنه بر تو زند و از تو پرسد که این فرزند
از کجا آوردی پس بگوی ایشان را بدرستی که نذر کرده ام برای خدا روزه را پس سخن نخواهم گفت
امروز با هیچ آدمی و اینمقدار از خدای تعالی اذن دارم که جواب شما را باین دو سه کلمه جواب کنم
بعد از آن ساکت شو و جواب ایشان را مگوی که جواب مردم با ما است که خداوندیم و بعضی از مفسران

بگویند که مریم این کلام را بر سبیل اشارت بمردم میفرمود تا در نذر او که روزهٔ صمت است نقص بهم نرسد آورده‌اند
که چون اهل مسجد مریم را در مکان مقرری ندیدند بتفحص او مشغول شدند و از هر جا و هر کس تجسس و پرسش
تا کسی نشان مریم دهد شخصی گفت اگر نشان مریم میخواهید من مریم را در صحرای بیم دیدم که در پای درخت خرما
نشسته بود اصحاب مسجد همه برخاستند بر سبیل تجسس بصحرای بیم رفتند چون مریم عیسی را شیر میداد
از دور دید که مردم بسیار بطرف او می‌آیند عیسی را بر دوش کرد و برخاست و خود را بپوشانید و متوجه ایشان
شد روایتست که عیسی در آن حال با مادر بسخن در آمد و گفت ای مادر خاطر جمع دار و آزرده مباش که من بنده خدا
و مسیح و رسول وی‌ام از آمدن قوم اندیشه مکن و در حرف زدن و مکالمه سر با ایشان وا مگذار چنانکه حق تعالی
از آن خبر میدهد فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ پس آورد مریم عیسی را بقوم خود در حالتی که برداشته بود او را
بر دوش خود چون چشم آن گروه بروی افتاد و کودک را در بر او دیدند همه دلتنگ شدند و اکثر ایشان
شروع در گریه کردند زیرا که مریم از خانوادهٔ نبوت و فتوت بود و آبا و امهات او بورع و تقوی و صلا
حیت بودند و مریم نیز بعفت و عصمت و طهارت مشهور و معروف بود چون این حال را مشاهده
کردند همه شروع در گریه کردند قَالُوا يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا گفتند همه ایشان که ای مریم بدرستی
که آمدی بسوی ما بچیزی عجیب و بدیع که در قبیلهٔ ما نبوده و کسی نشنیده بسیار از تو ورع و تقوی
این کار عجیب و غریب است يَا أُخْتَ هَارُونَ یعنی ای خواهر هارون پدر تو بدکار نبوده است و مادر تو
زناکار نبوده این بار از کجا آوردی هارون برادر مریم نبود بلکه در آن زمان مردی صالح بود اسم وی هارون و در کمال
صلاح و تقوی مشهور آفاق بود و اسم وی هارون بود و شهرت او چنان بود که هر کرا میخواستند که صلاح
او را ذکر نمایند باو میگفتند ای برادر هارون یعنی در صلاحیت مثل هارونی و چون مریم بتقوی و ورع
مشهور بود او را یا اخت هارون گفتند و مرویست که چون آن مرد هارون نام وفات کرد چهل هزار کس
تشییع جنازهٔ او کردند و همه ایشان بجهت تبرک و تیمن پسر را نام هارون نهادند آنچنان اعتبار بصلاح
و تقوی او داشتند که چهل هزار کس همنام او شدند القصه یاران و قوم و قبیلهٔ مریم گفتند بوی که یا اخت هارون
یعنی ای خواهر هارون از روی سرزنش مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ یعنی نبود پدر تو مردی بد

که عمل

که عمل بد کرده باشد و بفعل قبیح اقدام نموده باشد وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا و نبوده مادر تو زناکار و فاحشه
بلکه او زنی بود صالحه و نیکوکار این چه رسواییست که پیش گرفته‌ای آنگاه مریم این کلام ناملایم از ایشان بشنید و سر
در پیش انداخته بود آنگاه سر بر آورد و خاموش بود زیرا که روزهٔ صمت داشت بدست اشارت کرد که روزه‌ام
و اشارت بطفل خود کرد که شما با وی حرف زنید اگر می‌خواهید که حرف زنید چنانکه خداوند تعالی در قرآن از آن
خبر میدهد فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ پس مریم اشارت کرد بعیسی که شما با او سخن گویید و جواب از او بشنوید
غضب آن قوم زیاده شد از خاموش بودن مریم و اشارت بطفل کردن قوله تعالی قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ
كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا گفتند بمریم که ما چگونه سخن گوییم با آن طفلی که در دامن تو است که محل گهوارهٔ او است
و ادراک حرف زدن و جواب گفتن ندارد که ناگاه بقدرت الله عیسی دهن از پستان مادر بر داشته رو
با ایشان کرد و بر جانب چپ خود تکیه کرده بسبابهٔ خود اشارت نمود بزبان فصیح و بیان بلیغ گفت
قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ یعنی بدرستی که من بندهٔ خدایم چون مردم از زبان عیسی این کلام شنیدند همه حیران
بماندند همه با هم گفتند إِنَّ هَذَا الْأَمْرَ عَظِيمٌ بدرستی که این امری عظیم است و عجیب و غریب
این طفل حرف زند پس همه بزانوی ادب در آمدند تا شاید که عیسی در کنار مادر حرف زند عیسی باز سر
برآورد و بآواز بلند گفت آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي
بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا یعنی داده است مرا الله تعالی کتابی که من معانی او را تعلیم کردم
تمام و اسم کتاب من انجیل است و امر شده که احکام توریت را نیز شرح نمایم و گردانیده است مرا پیغمبری در سن
طفولیت و همه احکام این کتابها بر من ظاهر و روشن است و وجود مرا الله تعالی با برکت و نفع خلق
فرستاده که بیماران بدعای من شفا یابند و از یمن قدم من باران از آسمان نازل گردد و قحط و بلا بر
طرف شود و امر کرده مرا الله تعالی بنماز کردن و زکوة مال دادن مادامی که من زنده باشم شما را ملامت
مادر من نکنید و از وجه بیخواهید وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا وَالسَّلَامُ عَلَيَّ
يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا و گردانیده است مرا الله تعالی نیکوکار با مادر خود
مهربان بود که همیشه من رضای او حاصل کنم و نگردانیده است مرا الله تعالی گردن کش و نافرمان و جبار

بکه با جمیع خلق خدا بحسن خلق و تواضع سلوک کنم وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ
حَيًّا یعنی سلام خدای تعالی بر منست روزی که از مادر بزادم و روزی که بمیرم و روزی که برانگیخته شوم در
روز قیامت چون قوم و قبیله مریم این کلام میمنت انجام از لفظ عیسی بشنیدند از غایت شرمندگی
و از هیبت کلام عیسی اکثر بیهوش بر زمین افتادند و از آنچه بخواطر گذرانیده بودند استغفار نمودند و در
روایتی هست که چون عیسی سخن بانجا رسانید دیگر سخن نکرد تا انکه بحد تکلم رسید و چون عیسی از شیر خوردن
مادر سیر گردید و بمحل تمیز رسید شروع نمود و با مردم حرف میزد و آنچه امر بود و آنچه نهی بود تعلیم مردم می نمود
و در اول کلام میفرمود این آیه را که الله تعالی در سوره صف بیان میکند که مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي
مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ یعنی من بشارت دهنده ام بقدوم پیغمبر مبارک روی خوش خوئی که در عقب من
می آید و خاتم پیغمبران خواهد بود و اسم شریفش احمد است **بیت** عالم همه آشفته بگوی محمد
آدم شده حیران کل بوی محمد ٥ از عرش برین بگذرد ش پایه همت ٥ هر کس که شود خاک سر کوی محمد
پرواز کند مرغ دلم از سر اخلاص ٥ هر دم بهوای قد دلجوی محمد

رفتن عیسی با مادرش بشهر مصر و آمدن انجیل بوی در تبلیغ رسالت

و در اخبار آمده است که چون عیسی علیه السلام از مادر متولد شد هر بتی که در عالم بود همه نگونسار شدند
دیوان بپیش ابلیس رفتند و گفتند که نمیدانیم که در جهان چه برده است که هیبتی و وحشتی در ما افتاده
و ما بتریم ابلیس گرد عالم برآمد تا بدانجا رسید که عیسی ع و مریم را دید بدانست که آن هیبت از جانب
اوست و خواست که پیش مریم رود که جبرئیل صیحه ای زد که ای رجیم دور شو فی الحال ابلیس گریزان
دیوان را گفت که آن هیبت که در شما افتاده است و شما را آن ترسانید و بتان امروز نگونسار شده اند
از برای مولود عاقبت محمود است که اسم شریف وی عیسی و مسیح است که این زمان از مادر متولد شد
پس جمیع شیاطین ازین خبر اندوهگین شدند ابلیس لعین گفت که ای طبقه من باک مدارید که ما را
از مولود وی خلقان بسیار گمراه خواهیم نمود زیرا که او بی پدر متولد شده و ایشانرا ازین سبب
در فتنه اندازیم تا همه بدوزخ روند اما چون خبر مولود عیسی در جهان انتشار یافت و شیطان اغوای

ایشانرا

ایشانرا کرد که پسری از مادر متولد شده و حرف میزند و او را پدر نیست پس ترسایان و بت پرستان
پسری را دیدند بی پدر عجب داشتند گفتند که مریم ایا ازکه بار گرفته باشد شیطان ایشانرا اغوا
نمود ایشان سه گروه شدند یک گروه گفتند که الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ و گروه دیگر گفتند که ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ
دیگر گروه گفتند که الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ و اختلاف در میان
خلق بدید آمد و همه کافر شدند اما چون بنی اسرائیل معجزات بسیار از عیسی مشاهده کردند
دانستند که عیسی برحقست انگاه مریم او را بپرورانید و بنی اسرائیل هر روز پیش او رفتندی عیسی
در گهواره تورات میخواند و دلایل او را بدلیل واضحه بیان میفرمود ایشانرا عجب آمدی تا بحد بلوغ رسید
و در اخبار آمده است که چون عیسی علیه السلام یکماهه شد مریم او را برداشت و بزمین مصر رفت و سی سال
در مصر بود تا انگاه که عیسی بزرگ شد او را وحی پیغمبری بیامد و خدای تعالی انجیل بوی کرامت کرد
پس فرمان آمد او را که بنی اسرائیل را دعوت کن و بزمین بیت المقدس رفت و عیسی علیه السلام کتاب
انجیل و احکام آن بنی اسرائیل را بیاموخت اما سبب رفتن مریم و عیسی ع از زمین آن بود که جماعتی منجم
بودند که پسری از مادر بی پدر در وجود آمده است و در کتابها نیز خوانده بودند که در فلان سال و فلان ماه
و فلان روز فرزندی از مادر متولد شود که بجای او بیماران به شوند و مرده زنده شود و دین جهودان
را برطرف سازد و کتابی بوی نازل شود و احکام او را افشا دهد و در آخر او را باسمان برند و در آسمان
چهارم با فرشتگان محشور شود و عبادت نماید تا در آخر الزمان بحکم صاحب الامر از آسمان بزمین آید ٥
چون جهودان این خبر یافتند که اینچنین پسری در ولایت مصر است بیامدند و او را پیش پادشاه مصر بردند
و نام آن ملک اخیوش بود و آن ملک در علم نجوم بسیار ماهر بود عیسی را بنزدیک او بردند و آن ملک قصد
کشتن عیسی نمود جبرئیل مریم را ازین احوال خبر داد که خدای تعالی میفرماید که ترا با عیسی ازین ولایت هم امشب
بباید رفت تا مضرت این پادشاه بشما نرسد مریم ازان جایگاه ساز رفتن کرد و مرکب از برای خود
ترتیب کرد و از شهر مصر بدر آمد و سر سوی آسمان کرد و مغفرت عیسی را از خدای تعالی طلب نمود فی الحال خبر رسید
عیسی را از دست ملازمان اخیوش نام خلاص نمود و او را بمریم رسانید پس عیسی و مریم راه شام در پیش گرفتند

وتا دو روز از رفتن بیاسودند و روز سیم در ولایت مصر بدهی فرود آمدند که در آنجا شخصی بسیار بود و آنجا بماندند

و مردم آن ده حرمت مریم بسیار میداشتند

بمعلم فرستادن مریم عیسی را ع

و در کتب معتبره مذکورست که در آن ده که از ولایت مصر بود که مریم آنجا مقام کرده بود مردی بود معلم بسیار صالح
و خدا ترس و جمعی کثیر فرزندان خود را به پیش او فرستاده بودند مریم عیسی را برداشت بهمان معلم سپرد و گفت
ای شیخ این کودک را نیکو دار که درین ولایت غریبست و او را علم چیزی بیاموز و عزیزش دار و او را کم بزن و بسیار
بسیار بخوان پس عیسی را آنجا بنشانید و خود برفت معلم عیسی را پیش خود خواند و گفت ای کودک بگو ابجد
عیسی گفت که ابجد چه باشد و او چه معنی دارد تا من بدان اطلاع یابم معلم گفت که بیاموز بخندن و بپرس
از معانی آن عیسی گفت که چگونه بیاموزم چیزی را که اصلش را ندانم و معنای آن نیابم که چیست معلم را خشم آمد
عیسی را بزد که آنچه من میگویم تو نیز بگوی عیسی گفت ای معلم چرا مرا میزنی بخدا قسم تا تو اصلش نگوئی
که الف ابجد و بی و جیم و دال ابجد چه معنی دارد مرا بر معنای این چهار لفظ اطلاع ندهی نگویم زیرا که
اصل مقدم بر فرعست معلم او را باز بزد و بسیار بگفت سودش نداشت عیسی گفت ای معلم اگر تو بر الفاظ
این چهار حرف واقف نیستی از من بپرس تا من از برای تو بیان نمایم و سبب زدن چیست معلم گفت
ای کودک تو بر معنای این چهار حرف واقفی عیسی گفت بلی هرچه خواهی از من بپرس تا جواب ترا بدلیل
روشن بیان نمایم تا دیگر کسی را بیگناه نزنی معلم گفت بگوی عیسی شروع نمود گفت الف ابجد دلیلست
بر آلای پروردگاری که یکیست و حی و قیومست معلم گفت بی چه معنی دارد عیسی گفت با بقای آن خداوند
باقی بوده و باقی خواهد بود و آنرا ممکن دیدن نیست معلم در فصاحت عیسی در ماند و او را پیش خود بنشانید
گفت ای جان فرزند آیا جیم ابجد چه معنی دارد عیسی گفت جیم ابجد دلیلست از جلال و جبروت
پروردگاری که مرید و کارهست و هرچه در عالم و ما فیها [illegible] معلم تعجب کرد
و گفت ای دانای زمانه و ای جان باز فرزانه آیا دال ابجد چه معنی دارد تا من بدان واقف شوم عیسی علیه السلام
گفت دال دوام او سبحانه و تعالی که هست و بوده و خواهد بود چون عیسی علیه السلام کلام باین مقام رسانید
معلم برخاست عیسی را بر جای خود بنشانید و خود بدو زانوی ادب در برابر او بنشست و گفت مرا چندان

[illegible]

بلکه هر روز در خدمت تو باید بود تا بر تو ترجمه ابجد تا بآخر واقف شوم از امروز تو معلم منی نه من که شاگرد توام پس عیسی رخصت طلبید
شب از مکتب در آمد مریم عیسی را ملول دید گفت ای جان فرزند چرا چنین اندوهناکی و سبب اندوه تو
از چه راه است عیسی شروع در گریه نمود گفت که ای مادر این معلم بوصیت تو کار نکرد و گفتی که بسیارش بیاموزی
و اندکش بزنی او امروز مرا بسیار بزد و اندکی بیاموخت چون مریم این کلام از عیسی شنید بمکتب خانه معلم
شتافت و گفت ای معلم این طفل را بخدمت تو فرستادم که کمال تو او را تعلیم علم و دانش کنی نه او را بزنی
و برنجانی آیا سبب چیست معلم سر انفعال در پیش انداخت و گفت ای فرزند تو نه آنست که از کسی باید
چیزی آموزد بلکه او عالمیست که تمام اهل عالم را از همه علوم بیاموزد بجلال قدر خدا که او را کودک مخوان
بلکه بزرگ دینست یا پیغمبر باشد یا وصی پیغمبر خواهد بود که علم لدنی در و سرشته والله اعلم ٥

نقل دیگر

و چنین گویند که اندران ده که مریم و عیسی بودند دهقانی بود با مال بسیار و مردی نیکوکار بود و با در
ویشان شفقتی و مرحمتی تمام داشت و مریم و عیسی را نیکو داشتی و هر کسی را که دران ده بیماری یا درویشی
بودی همه را از و تیمار داشتی روزی دزدی بخانه او رفت و کالا و اسباب او را تمام بدزدید دهقان سخت
اندوهگین شد برخاست و بنزدیک عیسی آمد عیسی پرسید که ترا چه بوده است دهقان احوال خود را
معروض داشت عیسی دران سن طفولیت گفت من بگویم که مال ترا که برده است دهقان عجب باند گفت
بگوی گفت آن مرد اعرج با آن مرد نابینا که دوش در خانه تو بوده اند و نان تو خورده اند اعرج را نابینا بر گردن گرفت
و نابینا مال ترا برده است و دهقان بفرستاد هر دو را بیاوردند مقر شدند و مال دهقان را تمام باز پس
دادند و دهقان شادمان شد و آن مال بر عیسی عرض کرد قبول نکرد اول معجزه که عیسی نمود این بود و چندین
عجایبات و کرامات از وی دیدند تا خبر عیسی فاش کردند و خدای تعالی کتاب انجیل بوی فرستاد و شریعت
از آن مؤکد بود و فرمان آمد که بنی اسرائیل را دعوت کن و به بیت المقدس باز رو پس عیسی با مادرش براه شام
برفتند و عیسی کتاب انجیل بر بنی اسرائیل عرض کرد و شریعت را تازه کرد و اول کسی که تصدیق عیسی علیه السلام کرد
یحیی بن زکریا بود و جماعتی منکر شدند و اختلاف در میان بنی اسرائیل پیدا شد و گفتگو و تعصب بسیار کردند

قصه دعوت کردن عیسی علیه السلام

قال الله تبارک و تعالی و تقدس

اِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اِنِّي رَسُولُ اللّٰهِ اِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ خبر کن یا محمد باتباع
خویش را که بیامد عیسی پسر مریم بسوی بنی اسرائیل و گفت که من پیغمبر خدایم بسوی شما و شما را از خدای تعالی
آیت آورده ام قوله تعالی اِنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَطِيعُونِ گفتند
ایشان بنی جماعتی از بنی اسرائیل که ای عیسی معجزه تو چیست گفت معجزه من آنست که از گل مرغی بسازم
ودم در و دمم آن مرغ در ساعت بپرد پس پاره از گل برداشت و در حضور ایشان مرغی بساخت
ودم در و دمید در حال آن مرغ بپرید و آن مرغ خفاش است که بشب پرد و بروز بیرون نیاید از آنکه او را
طاقت شعاع آفتاب نیست و همه مرغان بپرند مگر خفاش که او را استخوان و پر نیست یعنی بجای پر موی
بود روایت بنی اسرائیل گفتند که ما این کرامت از تو مشاهده نمودیم دیگر چه معجزه داری عیسی علیه السلام
گفت وَاُبْرِئُ الْاَكْمَهَ وَالْاَبْرَصَ یعنی کور مادر زاد را که نشان چشمش نباشد بینا بکنم پس از آن
کور مادر زاد را حاضر نمودند که اصلا علامت چشم در پیشانی او نبود فی الحال عیسی علامت چشم او را اشکافت
و از گل حدقه بساخت بجای آن شکاف نهاد و دم بر او دمید بقدرت ذو الجلال چشم تمام خلقت بهم رسانید
و ابرص و اکمه را نیز حاضر نمودند ایشان را نیز شفا بهم رسید و همچنین خدای تعالی هر پیغمبری را که بفرستاده
او را معجزه کرامت کرده اما عیسی را معجزه بسیار داده بود از آن جمله جبار عالم از آن خبر میدهد وَاُحْيِي الْمَوْتَى
بِاِذْنِ اللّٰهِ یعنی یا محمد عیسی گفت مر بنی اسرائیل را که مرده را زنده بکنم بفرمان خدای تعالی گفتند
فرمان دهی که این کار پس بزرگست اگر تو اینکار کردی پس تدبیر کردند که مرده کهنه باید تا عیسی او را زنده نکند
هر چند اندیشه کردند هیچ مرده کهنه تر از سام بن نوح نبود و ایشان شنیده بودند که قبر او در کوهیست از کوهها
بیت المقدس پس بیان آن زمان عیسی را گفتند اگر راست میگوئی بیا و سام بن نوح را زنده کن عیسی گفت خوش
باشد پس جمله بنی اسرائیل عیسی را برگرفتند و بدان کوه بردند و گور سام بن نوح بدو نمودند عیسی علیه السلام
بر سر آن قبر رفت و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی آورده اند که چهار هزار سال بود تا سام بن نوح
مرده بود فی الحال بامر پروردگار آنجا که گور او بود زمین دی بجنبید و شکافته شد و سام بن نوح سر از زمین
بدر کرد و بنشست و خاک از سر خود و از روی خود پاک میکرد و موی ریش او تمام سفید شده بود و پیش از ایام عیسی

همچکس

وهیچکس را موی سفید نبوده است پس یکبار بنی اسرائیل گفتند یا عیسی این سام بن نوح نیست که این را موی
ریش سفید است و ریش سام بن نوح سیاه بوده عیسی گفت که شما از وی بپرسید که او کیست و من کیستم
بنی اسرائیل همه بیکبار نزدیک او آمدند و گفتند تو کیستی و این شخص کیست گفت من سام بن نوح ام و این
و او عیسی پسر مریم است پیغمبر خدای و رسول حق و فرستاده خدای تعالی عیسی گفت که یا سام ابن نوح ریش تو
چرا سفید گشته است که در روزگار شما هیچکس را موی سفید نبوده گفت در آن وقت که آواز تو بگوش
من رسید که قم یا سام ابن نوح باذن الله تعالی پنداشتم که آواز اسرافیل است و روز قیامت رسیده است
و از هول و ترس آن روز ریشم سفید شده عیسی گفت که یا سام میخواهی که ترا دعا کنم که حضرت حق سبحانه و تعالی
ترا زنده کرداند تا بدنیا آیی و در صحبت ما باشی و خدای تعالی را عبادت کنی گفت یا روح الله ای که تو بگوئی
نیکوست و بغایت خوبست ولیکن آخر مرگست بیت اگر صد بمانی و گر صد هزار سرانجام مرگ کند آشکار
یا عیسی روح الله چنین بدانکه امروز چهار هزار سالست که تا من مرده ام و هنوز تلخی جان کندن در حلق
منست نمیخواهم که دیگر باره شربت مرگ بچشم و هنوز تلخی جان کندن دارم و گاه من بجای خود نرفته است
ای پیغمبر خدای دعا کن تا خدای تعالی مرا همچنان کند که بودم عیسی علیه السلام دعا کرد زمین باز شکافته شد
وَاسَرِ لحد نمودار کردید سام بزمین فرو شد و قبر بهم ملحق کردید آنگاه جهودان گفتند ای عیسی ما این معجزه
را دیدیم دیگر چه معجزه داری عیسی گفت که آنچه شما بشب بخورید من بروز بگویم که شما در شب چه خورده اید
و نیز بگویم که از طعام شما چه مقدار مانده است ایشان التماس آن نمودند عیسی علیه السلام این معجزه را نیز بایشان
بنمود و گفت ای قوم بنی اسرائیل من شما را این همه معجزها بنمودم و در میان شما این همه شریعت پیدا کردم
و آیات بیان ظاهر ساختم و هنوز در شکید چنانکه جناب باری حرف زدن عیسی را از پیغمبر خبر میدهد
و میگوید قوله تعالی اِنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَطِيعُونِ وَلَا تُطِيعُوا اَمْرَ الْمُسْرِفِينَ
یعنی شما اطاعت من نکنید و از خدای تعالی نمیترسید و فرمان پیغمبر او نمیبرید و هر امری که شما را
پیغمبر میام شما برای خود کار میکنید و در فرمان خدای تعالی اسراف میکنید گفتند ای عیسی ابن مریم
این همه که تو کردی و بما نمودی بر ما ظاهر است که جادوئیست و تو ما را میفریبی و ما هرگز بتو نگرویم و سخن ترا

نشنیم

و فرمان ترا قبول نکنیم که ما نه از آن قومیم که تو بتوانی ما را از راه ببری و ما اصلا سخن ترا اعتبار نکنیم
که آنچه تو میگویی همه دروغ است و هر امری که تو میکنی همه جادویست ای عیسی بسیار تو در جادویی استاد
شده إِنْ هَٰذَانِ لَسَاحِرَانِ ای عیسی در علم سحر بسیار ماهری زیرا که اینها که تو میکنی و میگویی
در ما نمیگیرد و هیچ در دل ما نوعی اثر نمیکند و دیگر از این مقوله با ما حرف مزن که از ما آنرا نخواهی شنید
پس عیسی علیه السلام مدت دو سال در میان بنی اسرائیل بود و معجزها مینمود آنچنانکه همه عاجز شدند
و ایشانرا حجت نماند جمع قلیل بدو بگرویدند و باقی دیگر بر کفر و عصیان ثابت قدم ماندند والله اعلم

قِصّهٔ حواریان با عیسی علیه السلام اما بدانکه حواریان جامه از کازران بودند
و آنچنان بود که روزی عیسی علیه السلام بجائی میرفت قومی از کازران را دید که بر لب جوئی جامه می شستند
چون عیسی ع ایشانرا بدید گفت که ای جوانمردان آن جامه را پاکیزه میکنید و میشوئید باری دل خود را
پاک بکنید پس تن خویشتن را از معصیت بشوئید که آن شما را بهتر بود از تمام کارهای عالم ایشان از آب
بیرون آمدند و بنزدیک عیسی آمدند گفتند ای عزیز ما دل را بچه چیز پاک کنیم و پاکیزه سازیم عیسی علیه السلام
گفت بگوئید لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ عِيسَىٰ رُوحُ اللَّهِ ایشان بصدق تمام کلمه را بگفتند و بگرویدند و با عیسی ع
برفتند و ترک کار خود نمودند و چون بصحرائی رسیدند جماعتی صیادانرا دیدند ایشان شش نفر بودند
و در آن صحرا صید میکردند عیسی ایشانرا گفت که ای جوانمردان جهد کنید تا تن عاصی خود را
از قعر دوزخ صید کنید و بیرون آورید و از دام فریب شیطان باز رهانید صیادان نیز بحضرت
عیسی بگرویدند و با او برفتند تا بجائی رسیدند گروهی از صیادان دیگر که با این صیادان که بدین
اسلام درآمده بودند خویش بودند رسیدند ایشانرا نیز بکلمه لا اله الا الله ترغیب نمودند ایشان نیز
بدین عیسی اقرار کردند و با ایشان یار شدند و خدای تعالی در قرآن ایشانرا یاد کرده و بیان نموده که
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي
إِلَى اللَّهِ یعنی یا محمد بگوی مؤمنانرا که دین خدایرا نصرت کنید یعنی متابع شوید محمد صلی الله را
و دین خدایرا نصرت کنید آنچنانکه عیسی علیه السلام گفت حواریانرا که نصرت کنید شما مرا از بهر خدای

حواریان گفتند که نصرت کنیم با تو نصرت کردیم و با عیسی برفتند شما نیز نصرت کنید محمد صلی الله علیه و آله را
و دین محمد را نگاه دارید پس بعضی از بنی اسرائیل بعیسی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند و بزرگتر و فاضلتر
ایشان حواریان بودند که پیشی گرفتند در اسلام **معجزهٔ دیگر** در اخبار آمده است که در روزگار
عیسی علیه السلام زنی بوده است نیکوکار روزی این زن نان می پخت چون وقت نماز اندر آمد نان پختن را بگذاشت
و بنماز مشغول شد کودکی که داشت در آن اثنا در تنور افتاد چون آن زن از نماز فارغ شد فرزند را ندید برخاست
و بر سر تنور آمد فرزند خود را دید که با آتش بازی میکند او را از تنور بیرون آورد و با شوهرش بگفت شوهرش
از آن متعجب شد بخدمت عیسی رفت و او را از این خبر دار کرد عیسی علیه السلام گفت که ای مرد طاعت آن زن بنزدیک
حق تعالی پسندیده است که این کرامات دیده آن مرد گفت ای پیغمبر خدای آن زن چهار خصلت دارد عیسی گفت آن
چهار خصلت کدامند گفت اول آنست که هر رنجی که بوی رسید در ساعت شکر آن بجای آورد دوم آنکه هر بلایی
که بوی رسید صبر را شعار خود نمود و دیگر آنچه خدای تعالی بدو داد بدان خرسند شد و زیاده از آن طلب نکند
و چون دو کار پیش آمد یکی دنیوی و دیگری عقبی کار عقبی بر کار دنیائی اختیار کند عیسی را آن گفتار عجب
آمد و گفت که اگر او مرد بودی شایسته پیغمبری بودی پس ای عزیز اگر خواهی که در قیامت تو نیز از آتش
دوزخ نسوزی باید که درین پنج روزه دنیای فانی باین خصلت برکنی تا تو را در آخرت مزدی بوده باشد

قصهٔ مائده خواستن عیسی علیه السلام قال الله تبارک و تعالی و تقدس
إِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِّنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِّأَوَّ
لِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِّنكَ وَارْزُقْنَا وَأَنتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ در اخبار آمده است که روزی
عیسی علیه السلام با یاران خود در بیابانی میرفت و توشه ایشان روی بنقصان آورد با حواریان
گفتند که عیسی را بگوئید تا دعا کند و از خدای تعالی طعامی و مائده بخواهد از برای ما تا درین بیابان
هلاک نشویم حواریان با عیسی ع بگفتند عیسی غمناک شد و گفت که شما از خدای بترسید و از این سخنان
توبه کنید که این فتنه ایست که شما میخواهید که در میان خلق پدید شود زیرا که مائده از طعامهای بهشت
و طعام بهشت بر شما روا نیست ایشان گفتند که ما فتنه نخواهیم کرد و لیکن میخواهیم که خدای تعالی ما را خوانی

بفرستد تا از آن خوان انواع طعامها بوده باشد و ما همه از آن بخوریم و عبادت کنیم هرچند عیسی علیه السلام
ایشان را نصیحت کرد سودی نداد بهمان مایده میخواستند تا عیسی علیه السلام دعا کرد و گفت که ای بار خدای تو جای
نظری و ناظری و میشنوی که بنی اسرائیل از من چه میخواهند فرو فرست بر ما خوانی آراسته
از آسمان و مایده که آن از کرم و احسان تو عجب و عجیب نباشد زیرا که تو رزاق خلقانی المایده
بلغت عرب خوان آراسته گویند که در آن خوان انواع طعامها بوده باشد که مردمان بر آن خوان خورند
آن را عرب مایده گویند پس عیسی دعا نمود فی الحال ندا آمد که اینک که شما آرزو نموده اید و میخواهید
بفرستم و مضایقه ندارم ولیکن هر کس که از آن بخورد و کافر نعمتی نماید و بر من عاصی شود من که خدا
و نیم او را عذابی بکنم سخت که در جهان هیچ کس را آن عذاب نکرده باشم و مفسران و اهل تواریخ میگویند
که عیسی علیه السلام همیشه در سفر بودی و هرجا که رفتی حواریان را با خود ببردی و این حواریان دوستدار
عیسی بودند و همیشه با او بودند و روز و شب در صحبت عیسی علیه السلام میبودند و عیسی نیز التماس ایشان را
رد ننمودی و همیشه با ایشان در همه امورها مشورت کردی اما هرجا که عیسی پیغمبر علیه السلام نزول
نمودی یا او را سفری روی دادی خلق بسیار با او همراه شدندی و از عیسی برهان و معجزه ها میدیدندی
و در آن وقت که از عیسی مایده میخواستند قریب بیست هزار کس همراه عیسی بودند که با او میرفتند
گروهی از آن قبیل بودند که بعیسی علیه السلام گرویده بودند و گروهی ناگرویده بودند عیسی علیه السلام
در میان خلق دعا میکرد و ایشان چشمها نهاده بودند بسوی آسمان نگاه میکردند دیدند که در آسمان
ابری سفید پدید آمد و بوی عبیر و عنبر برخاست و در آن ابر سفره بود سرخ که بجودی خود میش
عیسی علیه السلام گسترانیده شد و بر روی پنج گرده نان بود و چهار صحن پدید آمد و بر یکی زیتون
بهشتی بود و بر یکی خرمای تازه و بر یکی انار و بر دیگری ماهی بریان نموده و آن ماهی را هیچ استخوان
نبود و آنچنان روغن از وی میچکید و نزدیک سرهای قدحی از یک دانه یاقوت بود پر از سرکه و تره
و نمکدان نیز همراه بود و هر بیماری که از آن مایده بخوردی در حال شفا یافتی و در شادی از دستهای
بهشتی بریان نوشیده بودند و هر کس را از آن لشکر طعامی آرزو بود در آن خوان فی الحال پدید میشد

واز همه جنس طعام در آن سفره میبود بخاطر خواه ایشان مگر سیر و گندنا در آن سفره نبود پس عیسی علیه السلام
بیست هزار کس که همراه وی بودند همه حاضر بودند و پیغام پروردگار بگوش ایشان رسانید و گفت اگر شما از این
مایده بخورید و بر خدا عاصی شوید عذاب خدای تعالی بشما خواهد رسید ایشان گفتند که ما هر آن بخوریم و عبادت کنیم
پس آن خلق لشکر از آن خوان بخوردند و همه سیر شدند و سه روز همچنان آن خوان بامداد بیامدی و شبانگاه
بسوی آسمان برفتی و همه خلق از آن سیر میشدند و ذره از آن طعام کم نمیشد و بعضی از آن مردمان گفتند
که این از سحر و جادوییست که عیسی علیه السلام کرده است پیش از سه روز نباشد چون این خبر بعیسی رسید که ایشان
بعضی بر خدا عاصی شدند و او را بسحر نسبت کردند عیسی آزرده شد چون شب بخفتند بامداد که برخاستند همه
بشکل خوک و بوزینه بودند و از جمله مصروخات شده بودند و بعد از سه روز دیگر همه بمردند و بجهنم واصل شدند
و روز دیگر این خوان نیامد عیسی علیه السلام غمگین شد و خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت آتشی بیامد و جمع اجساد
ایشان را بسوخت و آن جماعت که شکر حق تعالی بجای آورده بودند و با عیسی بعبادت مشغول شدند و با اسلام
از این سرای فانی بسرای باقی رحلت کردند و در بهشت باقی ایشان را فرود آوردند و با حوران و غلمان در ناز
و نعمت هستند باقیات قصه دیگر فرستادن رسولان را عیسی علیه السلام
بشهر انطاکیه که دیگر حواری شهر عیسی بوده و همه کافر بودند
ان شاء الله بتفصیل مذکور خواهد شد اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا
الْمُرْسَلُونَ ۝ إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا
إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ ۝ قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمٰنُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ
أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ ۝ قَالُوا رَبُّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ ۝ وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ
الْمُبِينُ ۝ قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ
قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَئِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ ۝ وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ
رَجُلٌ يَسْعَىٰ قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ ۝ اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ ۝ صدق الله

وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ كلام درين تقديراست كه اضرب لهم مثلا اصحاب القرية
يعني بيان كن يا محمد اهل مكه را قصه عجيبه را كه مراد بآن قصه ياران انطاكيه است إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ
چون آمد بآن ديه رسولان عيسى پيغمبر عليه السلام وتفصيل اين قصه عجيبه بروايت صحيح چنين مذكورات
كه چون پيغمبري عيسى انتشار يافت وخلايق بسيار بوي گرويدند واكثر بلاد وشهرها بشريعت عيسى
مسلمان شدند وشهر انطاكيه كه درحوالي شهر عيسى بود همه كافر بودند پس عيسى دو كس را از
معتمدان خود كه درغايت صلاح وسداد بودند ايشانرا بر گزيند وترغيب نموده بآن شهر فرستاد
تا ايشان را براه حق خوانند واز كفر وزندقه ايشانرا باز دارند ايشان بنزديك شهر انطاكيه رسيدند
پيرمردي را ديدند كه گوسفند چند ميچرانيد چون رسولان عيسى درروي وي نگاه كردند محاسن
سفيد بنظر ايشان درآمده باوجود آنكه او كافر بود بواسطه سفيدي موي روي او بروسلام كردند
پيرجواب سلام ايشان باز داد يعني خوشحال شخصي كه چون بر پيري كه موي سفيد در روي او بهم رسيده
باشد نگاه كند وبروي سلام كند زيرا كه سفيدي موي بني آدم از نور الله است كما قال
رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ عَنِ اللَّهِ جَلَّ جَلَالُهُ الشَّيْبَةُ نُورِي فَلَا أُحْرِقُ نُورِي بِنَارِي يعني
گفت پيغمبر صلى الله عليه وآله از زبان خداي تعالى كه الله تعالى فرموده كه موي سفيد نور منست پس نخواهم
سوزانيد نور خود را باتش دوزخ وقال رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى
يَنْظُرُ فِي وَجْهِ الشَّيْخِ المؤمن يعني بدرستي كه خداي تعالى همي نگرد درروي پيرمرد مومن صَبَاحًا وَمَسَاءً
هر صباح وهر شبانگاه فَيَقُولُ يَا عَبْدِي لَكَبِرَ سِنُّكَ پس ميگويد كه اي بنده مومن بسيار شد
سال عمر تو وَدَقَّ عَظْمُكَ وباريك شد استخوانهاي تو وَرَقَّ جِلْدُكَ ونرم شده پوست بدن تو
وَقَرُبَ أَجَلُكَ ونزديك شد اجل تو وَحَانَ قُدُومُكَ عَلَيَّ ورسيد وقت آمدن تو باخرت بسوي من
فَأَنَا أَسْتَحْيِي مِنْ شَيْبَتِكَ أَنْ أُعَذِّبَكَ بِالنَّارِ ومن شرم ميدارم از موي سفيد تو كه عذاب فرمايم
ترا باتش دوزخ اما سخن درين بود كه عيسى روح الله دو كس را بطرف انطاكيه فرستاد چون بنزديك شهر
رسيدند پير نورا يعني را ديدند بروي سلام كردند پير پرسيد كه اي جوانان غريب شما از كجا مي آيد وبكجا ميرويد

ايشان گفتند كه ما رسولان عيسى پيغمبريم آمده ايم باين شهر تا شما را باسلام دعوت كنيم واز پرستش
بتان واصنام باز داريم پير گفت شما بر راستي سخن پيغمبر خود هيچ معجزه وكرامتي داريد تا مردم بشما بگروند
يا همين بزبان امر ونهي مردم خواهيد نمود ايشان درجواب پير گفتند كه ما را معجزه اينست كه چون ما دعا كنيم
وپيغمبر خود عيسى را شفيع سازيم درحق هر بيماري كه دعا كنيم شفا بهم رسد وهر كوري وكري كه به پيش ما آورند
اگرچه آن كور وكر مادرزاد باشد چون ما دعا كنيم شفا بهم رساند اينست معجزه ما پير چون اين سخن
بشنيد گفت اي جوانان عمر من اكنون بصد وپنجاه سال رسيده است ومرا يك فرزندست والحال
چند سال شد كه او بيمارست وجميع اطبا از علاج آن عاجز شده اند اگر چنانچه دين شما برحقست
واين فرزند من بدعاء شما به شود من مذهب عيسى را اختيار مي نمايم وبصدق دل مسلمان ميشوم
اين هر دو جوان چون اين سخن از آن پير نورا يعني شنيدند متوجه خانه وي شدند چون بر بالين
آن بيمار نشستند بصدق تمام بناليدند وبسوز دل مناجات كردند وگفتند بيت
اي درصفت ذات تو حيران كومه • وزجمله جهان خدمت درگاه تو به • علت قرستاني وشفا مي دهي
يارب تو بفضل خويش بستان وبده • في الحال آن بيمار صحت يافت واز جميع امراض خلاص شد پير در
دست پاي ايشان افتاد وبا اهل بيت خود مسلمان شدند وآن پير حبيب نجار بود كه مومن آل يس است
چون حبيب اين كرامات از ايشان بديد خود را بصحبت عيسى رسانيد ومژده نويد وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ
يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ بر دل وي كارگر آمد وششصد سال پيش از مبعوث شدن پيغمبر ما آن پير مخلص
وفادار دل وي مالامال محبت پيغمبر ما شد و يكي از اسباق بايمان حبيب نجار است القصه خبر اين دو مرد
درانطاكيه فاش شد بيمار بسيار از شرف دعاي ايشان صحيح ميگرديدند تا اين خبر به بادشاه آن
شهر رسيد كه دو كس باين شهر آمده اند كه كور وكر مادرزاد وهمه بيمارانرا بدعا شفا ميدهند
وايشانرا بخداي عالميان ميخوانند وميگويند كه عيسى پيغمبر خداست ورسول برحق است وبادشاه
آن شهر او را فطيحش رومي ميگفتند وبت پرست بود چون اين خبر شنيد ايشانرا به پيش خود طلبيد
وگفت شما چه كسانيد ودرين شهر چه كار سر كرده ايد ونام شما چيست گفتند نام ما صادق ومصدق است

وما رسولان عیسی پیغمبریم که بشارت دهنده است بقدوم پیغمبر آخر الزمان که اسم شریف وی محمد است تا خلق را
از بادیه ضلالت بسر منزل هدایت بیخوانیم گفت آیت شما و معجزه شما چیست گفتند ما ابرص و اکمه را شفا دهیم
وجمیع بیماران را نیز بیاسازیم از برکت پیغمبر خود عیسی قوله تعالی وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ و باز مرده را
زنده بسازیم قوله تعالی وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ بادشاه از گفتار ایشان عجب ماند گفت شما باز گردید
تا من در بیان شما اندیشه کنم و جواب شما را بگویم ایشان برخاستند و در آن شهر می بودند و خلایق
بسیار بر سر ایشان جمع شدند و بدین اسلام در می آمدند تا مدتی بر آمد و اکثر مردم نمی گذاشتند
که ایشان پیش بادشاه روند قضا را روزی در بازار بودند که بادشاه میگذشت دید که گروهی عظیم
واقفت و جمع کثیر بر سر ایشان آمده اند ایشان چون بادشاه را بدیدند شروع در تکبیر نمودند
و کلمه الله اکبر بر زبان راندند و اظهار کلمه لا اله الا الله عیسی روح الله نمودند بادشاه در غضب شد
بفرمود تا ایشان را بگرفتند و در زندان محبوس کردند چون این خبر بگوش عیسی پیغمبر رسید آزرده شد
شمعون الصفا که راس حواریین بود او را بر گزید و ترغیب نمود تا او را بشهر انطاکیه فرستاد تا او مدد
ایشان نماید و ایشان را از زندان بیرون آورد شمعون الصفا بسرعت تمام بشهر انطاکیه در آمد
با خاصان بادشاه آشنائی نمود و چون مردی زیرک بود و با علم و دانش و حکمت بود بعلم حکمت
و طبابت مشغول بود تا باندک مدتی مقرب بادشاه گردید و هرجا که بادشاه بنشستی شمعون الصفا را
بر بالای کرسی از طلا جای دادی و چونکه عیسی عم بحکم خدای تعالی این دو رسولان را بشهر انطاکیه
فرستاده بود انا بعثت الله تعالی ارسال فرستادن ایشان بآن شهر نسبت بخود داده و از جهت
پیغمبر ما محمد عربی در سوره یس تعریف نموده إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ یعنی چون فرستادیم ما که خدایم
بسوی شهر انطاکیه آن دو کس را یا محمد که مراد باشان صادق و مصدوق است فَكَذَّبُوهُمَا
پس ما که ~~خداوندیم غالب گردانیدیم بر ایشان بفرستادن آن سو~~ پس تکذیب کردند اهل آن شهر
آن هر دو مردان صالح را و بزندان محبوس کردند فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ پس ما که خداوندیم غالب گردانیدیم
بر ایشان بفرستادن آن دو مرد مرد سیم را که مراد بآن شمعون الصفا باشد یعنی آمده ما جانان بود

که بقدرت

که بقدرت آن رسول سیم ایشان را از بند بیرون آوردند و قوت یابند القصه شمعون الصفا با بادشاه
اختلاط نموده مقرب درگاه بادشاه شد و سدار علیه سلک کردند آورده اند که شمعون الصفا با بادشاه به بتخانه
آمدی و خدا را سجده کردی و مردم ملک پنداشتندی که او پرستش بت میکند ملک خوشحال بود و بروی اعتماد
کلی مینمود و بی شورت وی هیچ امری اقدام نمینمود قضا را روزی وزیران بادشاه بر سبیل حکایت پرسید
که ای بادشاه شنیده ام که دو مرد را حبس نموده و در زندان در بند گران کرده بجهت آنکه دعوی دینی میکنند
بادشاه گفت آری شمعون گفت ای بادشاه من لغت و حرف زدن ایشان را ندیده ام چه میشود که بفرمائی
تا ایشان را از زندان بیرون آورند و باهم حرف زنند تا لغت ایشان را ملاحظه نمایم ملک امر نمود باحضار ایشان
چون ایشان از زندان بیرون آوردند بسیار می ترسیدند چون بمجلس آمدند شمعون الصفا را دیدند که
بسیار مقرب بادشاه است خوش حال شدند و لیکن در پهلوی یکدیگر نشستند شمعون از ایشان پرسید
که شما چه کسانید و بچه کار باین شهر آمده اید ایشان گفتند ما رسولان رسول خدائیم و پیغمبر ما را نام عیسی است
و خدای ما الله است که آفریننده است عالم و ما فی العالم را شمعون گفت بچه کار آمده اید گفتند آمده ایم تا بادشاه
و قوم او را از عبادت اصنام باز داشته و بعبادت کبریا مشغول سازیم که آفریننده آسمان و زمین است ایشان را غضب
تا ایم گفت ای قوم بر این سخن که میگوئید هیچ معجزه دارید گفتند بلی وَتُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَتُحْيِي الْمَوْتَىٰ
بِإِذْنِ اللَّهِ تعالی یعنی ما ابرص و اکمه و جمیع مرض بفرمان خدای تعالی به میسازیم ملک بفرمود تا کور مادرزاد
را حاضر سازند که در جبینش راه حاضر نمودند که چشم او مساوی پیشانی او بود ملک فرمود ای یاران الحال در حضور من
خدای خود را بگوئید تا اینرا بینا کند ایشان دست بدعا بر آوردند و شمعون نیز در دل دعا میکرد فی الحال چشم
آن طفل شکافته شد و دو شکاف و کود بجای چشم بهم رسید بعد از آن ایشان دو مهره از گل
ساختند و در آن موضع نهادند و دعا کردند فی الحال حدقه گردید و چشم تمام خلقت با مژگان بهم رسید
ملک متعجب شد شمعون گفت ای ملک ما نیز از این خدایان خود در میخواهیم تا آنچه خدای ایشان کردند خدایان
ما نیز چنین کاری نمایند ملک پیش شمعون آمد و گفت از روی آهستگی که ای شمعون تو نمی دانی که اینها
نمی شنوند و بر هیچ چیز قدرت ندارند چگونه چشم بیافرینند شمعون دیگر باره گفت که ای خدا

دیگر چه نماند کرد ایشان کفتند وَاُحْيِ الْمَوْتٰى بِاِذْنِ اللّٰهِ تا بفرمان خدای تعالی مرده را زنده میکردانیم
شمعون کفت اکر خدای شما این کار بکند تا بهم بوی کرویم و خدا پرست کردیم ایشان کفتند خدای ما بر همه چیز قادر است
ملک کفت پس ای یاران قرار برآنست که پسر دهقان من هفت روزست که مرده است و او را دفن نکرده اند
بجهة آنکه انتظار پدرش میکشند تا از سفر بیاید آنکاه او را دفن کنند شما اکر او را زنده میکنید من هم ایمان
بالشکریان خود بدین شما اقرار می آورم اما در روایت دیکر چنین مذکورست که بادشاه را پسری بود که هفت
روز بود که فوت شده بود و مادر او را نمی کذاشت که دفن نمایند او را بر بالای تخت خوابانیده بودند پادشاه
بفرمود تا آن پسر را بر بالای تخت خوابانیده در مجلس حاضر کردانند و آن پسر از حال خود بکردیده بود
و متعفن شده و متغیر کردیده شمعون چون حال آن پسر را مشاهده کرد در دل خدا را یاد کرد و این هر دو
رسول دیکر بمتابعت شمعون دست بدعا برآوردند و مناجات نمودند باین بیت اکتفا نمودند بیت
احد سامع المناجاتی ٭ صمدا کافی المهماتی ٭ هیچ بوسیله بر تو پنهان نیست ٭ عالم السر والخفیاتی
هر دعای که میکنیم بصدق ٭ استجب یا مجیب دعواتی ٭ اما چون هنوز ایشان در دعا بودند که پسر پادشاه
بر بالای تخت پادشاهی بنشست و زنده شد و برپای خاست و کفت ای پدر و ای قوم از خدای تعالی بترسید
و بر ایشان ایمان آورید که دین حق است هفت روز مرا بهفت طبقه آتش برده بودند و مرا عذاب سخت میکردند
امروز در آسمان بکشودند جوانی نیکو صورت را دیدم که دعا میکرد و دو کس دیکر را دیدم که دست بدعا برآورده
بودند امر شد از جانب الله تعالی که بدعای این سه کس این را زنده کردانید پادشاه کفت ای فرزند این
هر سه کس کیستند و تو ایشان را میشناسی کفت آری یکی این جوان شمعون نام بود که در پیش تو نشسته
و دو دیکر این رسولان عیسی اند که در پیش تو حرف میزنند و این قصه مذکوره را ثعلبی از ثمالی نقل نموده و او از
امام محمد باقر و آنحضرت از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده القصه چون این حال بر پادشاه ظاهر شد
بی دروا نکرد سر در پیش انداخت شمعون الصفا چون دید که پنهان داشتن دین خود الحال فایده
ندارد زیرا که پسر پادشاه بایمان او اقرار داد فی الحال شمعون با آن دو رسول زبان بدعوت کشودند
و کفت کوی ایشان را در سوره یس ازبرای خاتم پیغمبران شفیع عاصیان خواجه دو جهان محمد المصطفی صلعم

فقالوا

فَقَالُوٓا اِنَّآ اِلَيْكُمْ مُّرْسَلُوْنَ پس کفتند هر سه بایکدیکر که ما بسوی شما فرستاده شده ایم از نزد
عیسی روح الله و بقصد هدایت شما باین صوب توجه نموده ایم و هر سه رسولان رسول خداییم چون پادشاه
این سخن از زبان هر سه بشنید منفعل کردید با قوم خود در مقام خصومت درآمدند و کفتند قَالُوْا مَآ
اَنْتُمْ اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَمَآ اَنْزَلَ الرَّحْمٰنُ مِنْ شَيْءٍ اِنْ اَنْتُمْ اِلَّا تَكْذِبُوْنَ کفتند ایشان یعنی پادشاه
و تبعه او نیستید شما مکر آدمی مانند ما در صورت و نفرستاده است خدای شما شما را برسالت و نیستید
شما الا جماعتی دروغ کویان قَالُوْا رَبُّنَا يَعْلَمُ اِنَّآ اِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُوْنَ کفتند رسولان عیسی مر پادشاه را
که اکر تو ما را دروغ کوی دانی پروردکار ما میداند و مطلعست که بتحقیق ما بسوی شما فرستاده کانیم
وَمَا عَلَيْنَآ اِلَّا الْبَلٰغُ الْمُبِيْنُ و نیست بر ما حرجی مکر رسانیدن کلام اسلام آشکارا و هویدا یعنی ما
از عهده کار خود بدر آمدیم و پیغام خدای خود بشما رسانیدیم و معجزه نمودیم بر ما الحال حرجی دیکر نیست
قَالُوْٓا اِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِنْ لَّمْ تَنْتَهُوْا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِّنَّا عَذَابٌ اَلِيْمٌ
کفتند آن کافران بدوستان بدرستی که آمدن شما باین شهر از ما حجته ما بجب فال بسیار بدست زیرا که تا شما
باین شهر آمده اید باران نبارید و مزارع ما خشک کردید اکر شما خاموش نشوید دین و ادعای خود ترک
اختیار ننمائید هر آینه سنکسار سازیم شما را در زیر سنک هلاک کنیم و البته برسد از جانب ما بشما
عذابی سخت قَالُوْا طٰٓئِرُكُمْ مَّعَكُمْ اَئِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ اَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُوْنَ کفتند آن رسولان
فال بد شما با شماست آیا اکر کسی شما را راه راست نماید از او بفال بد می کیرید و بقتل می ترسانید بلکه
شما کروهی هستید از حد در کذشتکان در عصیان و محمد ابن اسحق کفته که با وجود این همه معجزه و کفتکو
پادشاه و قوم او منکر ایشان شدند و تعصب نمودند و متفق الکلمه شدند قصد کشتن ایشان کردند ایشان
در فکر قتل ایشان بودند که بیکبار دیدند که از در دروازه شهر ایشان پیری نیکو روی خوش خوی درکار
صفا و بها داخل شهر شد بتعجیل تمام می آمد تا به پیش ایشان آمد بر ایشان سلام کرد چنانکه خدای تعالی
در سوره یس از آمدن آن پیر خبر میدهد بپیغمبر ما محمد وَجَآءَ مِنْ اَقْصَا الْمَدِيْنَةِ رَجُلٌ يَّسْعٰى قَالَ يٰقَوْمِ
یعنی آمد در این حال از دورترین جای یعنی از در دروازه شهر انطاکیه مردی که مراد بدان حبیب نجار بود

که اول کسی که ایمان آورده بود بدست این فرستادگان عیسی علیه السلام او بود که بسرعت تمام آمد تا پیش پادشاه آمد
واز روی شفقت وحرمت گفت قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ
مُهْتَدُونَ گفت ای گروه متابعت این گروه نمایید وپیروی ایشان کنید که ایشان در دین دعوی مزدی
از شما نمی خواهند وایشان راه یافتگانند چون ایشان این نصیحت را از حبیب نجار شنیدند
گفتند باور که تو دین ما را میگذاری ودین ایشان را اختیار میکنی که الحال ما را بدین ایشان میطلبی
وهدایت میکنی حبیب نوسلمان در جواب آن مدعیان گفت که وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ
تُرْجَعُونَ یعنی ای قوم الحال بر من واجبست که از روی اعتقاد که بپرستم آنکسی را که آفریدگار منست
ومرا آفریده ومرا از عدم بصحرای وجود آورده وباز مرا بسوی خدای تعالی بازگشت خواهد بود در قبر ودر
قیامت أَأَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ آلِهَةً إِنْ يُرِدْنِ الرَّحْمَٰنُ بِضُرٍّ لَا تُغْنِ عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنْقِذُونِ
آیا فرا گیرم بجز او سبحانه خدایان را که مراد بتان باشند که اگر اراده نماید خدای مرا بضرری وگزندی
آیا این خدایان شما دفع آن ضرر از من می توانند نمود وایشان شفاعت من می توانند کرد کلا والله
هرگز از ایشان نفعی وضرری بکسی نمی رسد وشما میگویید که هؤلاء شفعاؤنا عند الله
إِنِّي إِذًا لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ بدرستی ای قوم شما در گمراهی روشنید که تابع جمادی شده اید که نفع وضرری
بکسی نمی توانند رسانید القصه چون قوم کفار این سخن از حبیب نجار شنیدند بقصد قتل آن پیر بزرگوار برخاستند
چون حبیب دید که ایشان او را بخواهند کشت متوجه رسولان عیسی شد وباز آواز داد وبود که دین خود را آشکار
کردانید زبان برگشود وفرمود إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ بدرستی که ای گروه رسولان گواه باشید
برحال من که من ایمان آوردم وبگرویده ام بآفریدگاری که خالق جمیع خلایق وآفریدگار شما است پس بشنوید
ایمان مرا تا فردا از برای من گواهی بدهید قوم کفار چون ایمان آوردن او را بشنیدند متوجه وی شدند
وسنگ بسیار بر بدن او میزدند و وی میگفت که الحال خدای خود را بگو تا تو را از دست ما بگیرد واو کلمه لا اله الا الله
بزبان میراند تا بجایی رسید که او را زیر سنگ پنهان نمودند وبعضی آن او را بر دار آویختند الله تعالی بفرمود
مر جبرئیل که روح این پیر نوسلمان را در قالب او آورده فی الحال بر بالای دار زنده شد وفریاد برآورده

که ای قوم

که ای قوم قولوا لا اله الا الله تفلحوا یعنی بگویید لا اله الا الله تا رستگار شوید ایشان دیدند که او زنده شد وگفتار او این
کلمات دانستند که خدای برحق است وراه ایشان راه باطلاست اما تعصب کردند وبر کفر ثابت قدم بودند الله تعالی
ملائکه را بفرستاد تا او را بآسمان بردند ایشان چون دیدند که او را بآسمان می برند بر سبیل عداوت باو میگفتند
قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ای پیر اکنون درآی در بهشت اگر قدرت داری پیر روی با ایشان کرد وبا ایشان گفت
قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ ای قوم بی بصیرت کاشکی شما
دانا می بودید بدیجه آمرزید پروردگار من از برکت ایمان آوردن وکردانید مرا بسبب آن از بزرگان بهشت
برنعت وبارها حضرت رسالت پیغمبر میفرمود که سابق امة سه کس اند که ایمان ایشان بطریقی بوده که بمقدار
زدن چشمی در راه خدا غافل نشده اند اول ایشان علی ابن ابی طالب بود دویم صاحب یس است
که مراد بآن حبیب نجار است وسیوم مومن آل فرعون که حزقیل است واین هر سه صدیقان شدند
اما علی ابن ابی طالب افضل ایشان است اما چون ایشان بر کفر ثابت قدم بودند دریای قهر الله تعالی
بتموج در آمده اراده عذاب ایشان نمود زیرا که در سوره دیگر الله تعالی میفرماید که إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ
مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ در عقب الله تعالی در مذمت ایشان وزبونی وبد عاقبتی
ایشان در سوره یس میفرماید از برای پیغمبر ما محمد عربی صلی الله علیه وآله وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَىٰ قَوْمِهِ
مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُنْدٍ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزِلِينَ یعنی نفرستادیم ما که خداوندیم بر این
قوم کفار لشکری را از آسمان زیرا که کفار قابلیت آن نداشتند که لشکر معظم با ایشان باید فرستاد
تا ایشان را هلاک کنیم عذاب ایشان بدین طریق بود إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ
خَامِدُونَ یعنی نبود عقوبت ایشان یا محمد مگر یک فریاد کردن وآن چنان بود که جبرئیل بیاید وهر دو
طرف شهر انطاکیه را بگرفت وصیحه زد پس ناگاه ایشان فرو مردند واز جمله فرو مردگان بودند
يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ الحال الله تعالی بزبان خود بر حال بدحال ایشان میگوید از برای پیغمبر ما محمد عربی
که بسا تاسف وندامت خواهد بود در قیامت بر بندگان که در دنیا اوقات خود را صرف معاصی وبطالت
وعمر ضایع کرده اند وجهالت کرده باشند که چندان تاسف خورند که اول پشت دست خود را بدندان گزند

برتبه که هر دو دستهای خود را با مرفق پوست از گوشت و گوشت از استخوان جدا کرده اند و بدندان
دستهای خود را همه خورده و سرد کرده اند و با این همه مصیبت اصلا فایده بایشان نرسد آنگاه شروع در گریه
نمایند و از غایت غلبه حسرت بجای اشک خون از دیدگان بارند فرشتگان بایشان گویند که ای غافلان که این
این گریه و تاسف در دنیا میخوردید تا بشما نفع بسیاری داشت امروز تاسف شما بشما هیچ فایده ندارد
مَا يَأْتِيهِم مِّن رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ یعنی ای غافلان آیا نمی آمد بر شما هیچ رسولی الا که بودید
با او باستهزا و سخن رسولان و ناصحان باور نمی کردید اکنون تاسف بشما فایده ندارد و این کلام یا حسرة على
العباد ما يأتيهم من رسول الا كانوا به يستهزءون موعظ است مر امت محمد را که غافلان و عمر ضایع
کنان در قبر و قیامت نعرها و فریادها زنند و حسرت خورند و با ایشان گویند ما يأتيهم من رسول
الا كانوا به يستهزءون پس ای غافل **بیت** از عالم کفر تا بدین یک نفس است
و ز منزل شرک تا یقین یک نفس است ۰ این یک نفس عزیز را خوار مدار ۰ حاصل ز همه عمر همین یک نفس است
أَلَمْ يَرَوْا كَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُم مِّنَ الْقُرُونِ أَنَّهُمْ إِلَيْهِمْ لَا يَرْجِعُونَ یعنی بسیاری را که خداوندیم از بد
کاران و خدا آنانرا که پیش از تو یا محمد ایشانرا هلاک کرده ایم و عذابی در دنیا بایشان حواله کرده ایم ایشان هیچ
بازگشت نمی کنند غافلان از حال و اوقات خود که مبادا که آن عذابی را که از بهر آن اهل کفر بدنیا فرستاده ام
بایشان فرستم ایشان هیچ بازگشت نمی کنند و توبه پیش نمی آورند و از قصه پیشینهای خود عبرتی بر نمی گیرند
بیت گر توبه شدی کار که کار بنودی ۰ او را که بسر جهد کرم راه نمودی ۰ ور توبه نبودی که در فیض گشودی
زنگ از آینه عاصی که زدودی ۰ وَإِن كُلٌّ لَّمَّا جَمِيعٌ لَّدَيْنَا مُحْضَرُونَ بدرستی و راستی یا محمد که همه
خلایق را از صالح و طالح و مومن و موحد و ملحد و کافر و خدا پرست و توبه کن همه را در قیامت حاضر گردانم
و حساب از ایشان جویم و از ذره و مثقال بدی و نیکی یاد داشت دهم پس پیش از آنکه ترا حاضر گردانم
تو در گریه قیامت حیران مانده باشی امروز آهی از جان بر آر و از سوز دل بنال و بگو **بیت**
آه من النفس من النفس آه ۰ احترقت القلب اذا القلب آه ۰ بار خدایا بصلاح آر تو ۰ آنچه کسی کرده ام از تباه
موی سیه جمله بغفلت سفید ۰ نامه سیه جمله بزلت سیاه ۰ چند خوری خواجه غم این و آن ۰ چند دوی در طلب مال و جاه ۰

در چاهی انداختند که آنرا جب الاحزان خوانند و درازی آن چاه سیصد هزار ساله راه است
پس مرا از آن چاه بیرون آوردند در تابوتی آتشین کردند هم از دست آن بود که پیروی سلطان
رجیم کرده بودم در دار دنیا و مرا از راه برده بود و در آخرت مرا با آن لعین در آن تابوت
محبوس کردند و چهار ساعت که در آن تابوت با آن دیو رجیم بانواع عقوبت معذب بودم امروز
آوازی شنیدم که جمجمه را در دنیا انداختند که در دنیا پیغمبری عیسی بحق او دعا کنم دعای او مستجاب
گردانیدم عیسی گفت ای جمجمه الحال چه خواهی گفت یا رسول الله الامان الامان ای پیغمبر
خدای ترا سوگند میدهم بذات پاک خداوند کریم غفار که مرا شفاعت کن تا خدای تعالی مرا بتو بخشد
و باز بدنیا فرستد تا شکر حق بگویم و ادای حسنات اورا بجای آورم عیسی علیه السلام دعا کرد ندا آمد
که یا عیسی ما در ازل الجبان قلم تقدیر رفته بودیم که او را بتو بخشیم عیسی گفت ای گوشت و پوست
و استخوان های پوسیده بهم جمع شوید تا تمام اعضای او درست شود فورا وَجَعَلْنَا مِنَ النُّطْفَةِ
لَحْمًا وَعَظْمًا وَجِلْدًا وَاَوْدَعَ فِيهِمَا سَمْعًا وَبَصَرًا وَنُطْقًا ثُمَّ قَالَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ
ناگاه بقدرت خدای تعالی استخوانهای پوسیده جمع شدند گوشت و پوست بر وی برآمد و جان بر وی تن
و جمجمه باواز فصیح گفت لا اله الا الله عیسی روح الله و جمجمه بعد از آن هشت سال زندگانی نمود
و خدای را براستی پرستید و بعد از زنده بود و شب تا صبح بنماز مشغول بود و هیچ شغل دنیا مشغول
نشد الا بعذر خواستن و گریه نمودن و توبه نمودن بعد از هشت سال از دنیای فانی روی بسرای
باقی کشید و روح پر فتوح او در فضای بهشت عنبر سرشت پرواز نمود و از عذاب ابدی نجات
یافت **بیت** نجات یافت از نفخ آنگاه بر فخ عنا ۰ شغل کرد بگلزار جنت الماوی
روح حشر نعیم روضه دار السرور باد ۰ گلشن سرای مرقد او پر ز نور باد ۰ و این حکایت
از روی پر بیان بند در صفحه روزگار باشد تا خوانندگان و شنوندگان بوان پند گیرند و از دنیا
اعتراض نمایند و بدانند که دنیا منزل استراحت و آرامگاه نیست بلکه مکان حسرت و ندامت است
تا هرچه بکاری بدروی و هرچه بکنی از خوبی و بدی در آخرت از آن بهره برداری والله اعلم بالصواب

قصهٔ دیگر از عجایبات دنیا قصهٔ عزیر است پیغمبر آن زمان بود است و پسر او صد و بیست ساله بوده
و پدر او چهل ساله بوده است و پسر پیر شد پیر چون با محاسن سیاه و پسر با موی
سفید و ریش سفید و عوض برآورده که عنقریب بترتیب مذکور میشود بعون الله تعالی

چنانکه راویان اخبار و ناقلان آثار بنص کلام مجید مختار چنین روایت کرده اند که عزیر پیغمبر علیه السلام
از علما بنی اسرائیل بوده است و در بیت المقدس مقام داشت و نواحی بیت المقدس هم باآبادان
آباد آن بود و عزیر باحکام تورات کار مینمود و مردم را بشریعت دین موسی تعلیم میداد
و بنی اسرائیل اطاعت او مینمودند و بعضی سر از متابعت عزیر پیغمبر باز زدند و شروع در فساد
نمودند و بت پرستی را شیوه خود کردند و بر خدا عاصی شدند و اطاعت پیغمبر خود نکردند حق تعالی
بر ایشان غضب نمود و بخت النصر را بر ایشان گماشت تا هم بنی اسرائیل را بقتل رسانید و تورات را
بسوزانید و بیت المقدس را خراب نمود و عزیر را باسیری ببرد و چنین گویند که از وقت
بامداد تا چاشتگاه سی هزار پیغمبرزاده را از بنی اسرائیل برهم کشت تا بجایی که کودکان ایشان را
از مهد بیرون کردند و بر هوا می انداختند و بتیغ دو نیم میکردند و تورات را بسوخت و علمای
ایشان را سر برداشت زیرا که بنی اسرائیل چون بر خدا عاصی شدند هفتاد پیغمبرزاده را بکشتند
حق تعالی بخت النصر را بر ایشان گماشت بعوض هر پیغمبری که کشته بودند بخت النصر هفتاد هزار
ایشان را بکشت و جمله جهان را بگرفت و هفتاد سال پادشاهی کرد الحکم کورش همدانی بنی اسرائیل را
نصرت کرد الله حق تعالی او را بر بخت النصر نصرت داد و دولت بخت النصر چنان برگشت که چون
تیر انداختی برگشتی و بر خود و اسب وی آمدی تا بخت النصر هلاک شد که عنقریب بترتیب
مذکور خواهد شد ابتدای مولود بخت النصر علیه اللعنة والعذاب و حرب با بنی
اسرائیل و خراب نمودن بیت المقدس و تورات سوختن بترتیب ذکر میشود
چنین گویند که بخت النصر حرام زاده بود و بیک روایت اینست که او پسر کبری بود و از اولاد
کیقباد نامش کیکورش بود بلغت کیوان بشد و کودکی عظیم برخو بود مادرش از بیم فرقی در راه

اورا جو

او را ببرد در زیر درختی بخوابانید و در گهنه بپیچید قضا را سگی در پای آن درخت بزاد و بچه داشت
حق تعالی در دل سگ انداخت تا او را با بچگان خود شیر میداد تا بخت النصر با شیر کلب پرورش یافت
کودک نیکو روی بود و زیرک و ناپاک و بازیگر و اهل کتاب در تورات خوانده بودند که فرزندی پیدا آید
بصورت وی چنین بود و از شیر کلب پرورش یابد و بیت المقدس را ویران و خراب کند
و اهل بیت بنی اسرائیل را بکشد و تمام بنی اسرائیل در دست او عاجز شوند تاریخ آن نوشته بودند
و چون علامان درآمد تفحص آن میکردند چون بخت النصر هفت ساله شد روزی در میان کودکان
بازی میکرد حکیمی از علمای بنی اسرائیل او را بدید بفراست دریافت که آن کودکیست که دشمن بنی
اسرائیل خواهد بود آن حال را با بنی اسرائیل گفت ایشان یکی را نصب کردند تا او را بکشد آنکس
بیامد و او را در میان کودکان یافت و او را بچیزی بفریفت و بجایی برد و قصد کرد که سر وی ببرد
جبرئیل بیامد و او را از دست او نجات داد و نیز گفته اند که چون او را بگرفت پیش عالمی برد تا
ثابت سازند که آیا این کودکیست که در تورات شرح شد که بیت المقدس را خراب خواهد نمود و تورات را
خواهد سوزانید و بنی اسرائیل را خواهد کشت عالم چون او را بدید گفت اینست که در تورات مذکور است
او را هلاک کنید جبرئیل بصورت بشر درآمد گفت چرا میکشید این کودک را گفت چه اگر مسجد
بیت المقدس را ویران خواهد نمود و تورات را بخواهد سوزانید و بنی اسرائیل را بخواهد کشت
جبرئیل گفت اگر بحکم تورات کار میکنید اکنون بدو کشتن روا نیست زیرا که خدای بر شما تقدیر کرده است
قضا نموده است آنرا نیز نتوان گشت و قضا را نتوان گردانید و خدای او را از دست شما تواند
رهانید جبرئیل او را از دست ایشان رهانید و غایب شد ایشان گفتند این جبرئیل بود او را
دشمن گرفتند ندانستند که تقدیر خدا چنان رفته است قوله تعالی کان عدوا لجبرئیل چون بحد
رسید او را روزی عالمی بدید که در گوشه نشسته و بر خاک صورت بیت المقدس با انگشت میکشید
عالم در آن متعجب بود صبر کرد چون بخت النصر شکل مسجد بیت المقدس تمام کشید عالم او را گفت
الحان تو بیت المقدس را دیدی گفت نه گفت صفت وی شنیده گفت نه عالم دانست که او خواهد بود

که بیت المقدس را ویران خواهد کرد گفت ایچنان است تو پادشاه خواهی شد و از دست تو بر بنی اسرائیل
خواهد رسید و حکومت عالم خواهی نمود انیس گفت من بکدام لشکر و بکدام خزینه عالم را خواهم گرفت گفت
مرا خطی ده که چون پادشاه شوی مرا نیکو داری پس گفت اگر من پادشاه شوم ترا وزیر خود سازم
پس بخت النصر خطی بوی داد گویند آن وقت پادشاه هر عالم سلیمان پیغمبر میبود و در زمان سلیمان
بخت النصر متولد شده بود چون سلیمان علیه السلام وفات یافت بنی اسرائیل در پی آن پسر بودند
تا او را بقتل رسانند و او را هر جایگاه که میدیدند میرنجانیدند بخت النصر از دست بنی اسرائیل بگریخت
بزمین بابل شد تا معرفت ایشان بوی نرسد و چون بحد بلوغ رسید او را در کمال عقل و ذکا دیدند پس
مردم عجم بخت النصر را بپادشاهی نصب کردند حق تعالی زمام بنی اسرائیل را در دل و فساد و عقوبت
ایشان از زنا پاکی ایشان در کشتن یحیی مظلوم و ذکریا معصوم در دل بخت النصر افکند تا بار ازیشان
برافکند و همه را اسیر کرد چنانکه بنی اسرائیل را دو بار عاجز شدند قوله تعالی لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ
مَرَّتَيْنِ اما چون بخت النصر بپادشاهی بنشست قصد کشتن بنی اسرائیل کرد و چنین گویند
که از وقت بامداد تا چاشتگاه سی هزار شهزاده را بر هم کشت تا خونی که گودکان احمد دو باره
میکردند و از خبرات که آنچنان لشکر بر بخت النصر جمع شدند که اندر لشکر وی شصت هزار علم بود
و در هر علمی ده هزار مرد جنگی بودند چون بنی اسرائیل را مقهور کردند قصد بیت المقدس نمود زیرا که قرابها
سلیمان علیه السلام در آنجا بود بخت النصر هم را بر گرفت و اهل انرا بکشت و چون خواستند که بگریزند
و از شهر بیرون شوند جماعتی فرشتگان با شمشیرهای کشیده پیش ایشان آمدند گفتند قوله تعالی
وَلَاتَ حِينَ مَنَاصٍ فرشتگان گفتند ای ملعونان امروز جای گریختن نیست بخت النصر در آن روز
همه را بکشت و هر چه یافت از جباران هم را بکشید و به اسیری ببرد و هم قتل عام نمود و فرزندان
از بنی اسرائیل بگرفت هم را بسوزانید و علمای ایشان را به سبیل بندگان ببابل برد و گفته اند
که بنی اسرائیل بجایی هم بشهری که ایشان کشته بودند او هفتاد هزار ایشان را بکشت و جمله ایشان را
ذلیل نمود و عالم را بگرفت و هفتاد سال پادشاهی کرد تا آنکه کورش همدانی بنی اسرائیل را نصرت کرد

حق تعالی او را بر بخت النصر نصرت داد پس دولت او چنان برگشت که چون تیر بینداختی بر روی دشمن زند
بر گشتی و بر خود و مرکب وی آمدی پس بخت النصر هلاک شد و بیک روایت آنست که چون دولت او
برگشت حق سبحانه و تعالی او را مسخ کرده باشد و سگی شد و باز گرگ شد تا هفت سال از صورت بصورت دیگر
میگردید تا بجهنم واصل شد **بیت** هر که بدی کرد بد یار شد ٭ هم به بدی خویش گرفتار شد
و آورده اند که بخت النصر را پسری بود بعد از چهل سال باز بنی اسرائیل دست یافت و بطریق پدر نسل
بنی اسرائیل برانداخت ذَلِكَ بَأْسٌ شَدِيدٌ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَفْعُولًا
بیت زنا پاک زاده سعادتی امید که هندو را شستن نگردد سفید

قصه عزیر علیه السلام
از بلاد آثار مصر بودن با سر بمرد و کار خویش ملک خواهد شد بعون الله تعالی

راویان صحیح النقل بنص کلام مجید روایت کرده اند که عزیر علیه السلام از فرزندان هارون بن عمران
و هارون برادر موسی بود و آنچنان بود که بنی اسرائیل فساد و معصیت بسیار میکردند و پیغمبران را
شهید میکردند مثل ذکریا و یحیی از دست ایشان بقتل رسیدند پس خدای تعالی بخت النصر را
بر ایشان گماشت چنانکه همه را هلاک کرد و هر ولایت شام را ویران نمود و خلق بسیار از بنی اسرائیل
بکشت و باقی را باسیری ببرد پس بیت المقدس را خراب نمود چنانکه پیش ازین مذکور شد
و مسجد اقصا را طویله نمود و هزار هزار مرد تورات خوان را هلاک کرد و بعض را باسیری ببرد و عزیر
در میان ایشان بود و در مصر زن و فرزند داشت او را بزمین بابل باسیری بردند و چندگاه آنجا
میداشتند چون روزگاری بر آمد خدای تعالی او را خلاص نمود تا از بند بخت النصر بگریخت و روی
بشام نهاد و چون آمد تا بدهی رسید و آن ده را بخت النصر خراب کرده بود و خلق آنرا جمع کشته
و همه استخوان ایشان ریخته و در هم شکسته اما درختان میوه دار هم بار ایشان رسیده بود
عزیر چون آن ده بسیار دیده بود که آبادان بود چون امروز بدان حال مشاهده نمود داخل آن ده شد
هیچکس را ندید سوای استخوان مردگان متعجب شد بر خاطرش خطور نمود که این هم خرابه چگونه
آبادان شود و این خلق چگونه زنده شوند و این استخوان از هم پراکنده چگونه بهم ملحق خواهند شد

و از نشو و نشور متفکر بود پس حق تعالی او را بخوابانید و خواست تا برو کشف شود
که حق تعالی قادر است هر چه خواهد تواند نمود پس عزیر بر دراز گوش سوار بود و سیر آن ده مینمود
و تشنگی برو غالب شد بطلب آب بدان ویرانه شد هیچ آب نیافت درختان دید با میوه
رسیده از انگور و انجیر و انار مادر بچید و انگور و انار بیفشرد و بیان بخورد تا تشنگی او
زایل شد و هیچ کس را ندید بلکه جمله خانها و سراها ویران کشته دید پس انگور بسیار بخورد
و پاره انار شیره نمود پیش خود بنهاد و انجیر نیز بچید و پیش خود بنهاد و در سایه درخت بنشست
و خر خود را بر درخت بربست و پاره علف پیش او بریخت و در زیر همان درخت بخفت
و تفکر نیز و در فکر رفت که شهری بدان آبادانی الحال چگونه خراب شده آیا قادر بود که باز آبادان شود
و این استخوانهای از هم ریخته خدای تعالی چگونه ایشانرا باز زنده خواهد نمود و حال ایشان چگونه
خواهد شد تفکر برمن کشف شود و بچشم خود معاینه ببینم این بگفت و بفکر فرو رفت
و خواب بر او غلبه بود و همچنان شیره انگور و انار در پیش که از جانب الله سبحانه و تعالی امر شد
بعزرائیل که ای قابض ارواح میخواهم که الحال روح عزیر را قبض نمائی تا او از خواب خوش بیدار
نشود که بعد از صد سال دیگر او را محشور نمایم که تا او را کشف شود که من قادرم و میتوانم که این
استخوانهای از هم دور شده و این گوشتهای پوسیده باز بهم آورم و او را زنده نمایم و خر او را
در حضور او زنده نمایم تا او را یقین زیاده شود و چگونه دراز گوش او زنده خواهد شد پس قابض
ارواح بفرموده حق سبحانه و تعالی عزیر را قبض روح نمود که او را خبر نشد و خر او نیز مرد و هر دو
خاک شدند تا مدت صد سال بر آمد و حق تعالی ایشانرا از نظر مردم بپوشید و امر کرد بملک فارس
که اسم او هوشنگ بود که برود و شام را آبادان کند آن ملک بفرموده خدای عز و جل لشکر برداشت و ولایت
شام را آبادان نمود و رعیت را امر نمود تا در آن مکان عمارت کردند و در آن مکان منزل ساختند و آبها
جاری نمودند و از جمیع شامات را بطریق اول آبادان نمودند چنانکه بترتیب مذکور خواهد شد و چون صد سال
تمام شد هم ولایت آبادان شده بود پس امر شد تا جان عزیز بر کالبد او کشته تا زنده شود و مضمون

[illegible]

بازا ملاحظه نماید چنین گفته اند که وقتی که عزیر بدان ده رسید نماز پیشین بود که قابض ارواح او را قبض
روح نمود و وقتی که روح در بدن او در آوردند نماز عصر بود که عزیر زنده شد و چشم باز کرد دید که هر آن
ولایت پر از مردم بود و خانهای رفیع و کوشکهای وسیع ساخته و پرداخته و آبهای جاری از هر طرف
روان و خلق بسیار از چپ و راست دوان و درختان سر بر سر هم نهاده و مرغان خوش الحان بترنم در آمده
عزیر فرو ماند و در فکر فرو رفت که آیا بخواب مشاهده میکنم من الحال خوابیده بودم نماز پیشین بود و هنوز
آفتاب بلندست این همه تغییر چگونه است که من مشاهده میکنم چنانکه جبار عالم از جهت سید ولد آدم محمد عربی
صلی الله علیه و آله خبر میدهد تا او را ازین قصه واقف میسازد تا منکران بعث و نشور بدانند که حق تعالی
قادرست که در یک ساعت جمیع مردگانرا زنده نماید و در صحرای قیامت باز دارد و آنچه کرده باشند از نیک
و بد با ایشان حساب نماید قوله تعالی أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا یعنی یا کسی
یا محمد از برای ایشان نقل قصه برخوان عزیر پیغمبر تا ایشان حصه عبرت ازین قصه برگیرند و منکر بعث
و نشور نشوند بدرستی که چون دیدی که عزیر چگونه بگذشت بر اهل دهی و آن ده افتاده بود بر سقفهای
آن یعنی ایشان هیچ اثری نمانده بود قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا یعنی گفت عزیر آیا چگونه
زنده کند خدای تعالی این مرده گانرا پس از مردن آنکه بهم ریخته و پوسیده و از هم پاشیده شده اند
فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ پس بمیرانید او را خدای تعالی صد سال پس برانگیخت او را خدای تعالی
بعد از آنکه بر وی صد سال گذشته بود و آن شهرها آبادان شده بود و مردمان جمع باز آمده بودند
تا که خدا زنده ایم عزیر را زنده کردیم چون او چشم باز کرد دراز گوش خود را اصلا ندید و چون نگاه نمود
دید که شیره انگور و انار بر حال خود مانده بود و هیچ طعم نگردانیده بود و بر حال خود بود متعجب فرو ماند
قَالَ كَمْ لَبِثْتَ خدا گفت ای عزیر آیا چند گاه است درین مکان درنگ کردی و بخوابیدی تو ای عزیر گفت
قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ عزیر گفت بدرستی که من درنگ کردم روزی یا بعضی از روزی که من
درین مکان بخوابیدم زیرا که آفتاب بمحل ظهر رسیده بود که من خوابیده بودم و الحال آفتاب بمحل غروب
هنوز نرسیده است قَالَ بَل لَّبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ

حضرت کریم متعال خطاب کرد بعزیر آری درنگ کردی تو صد سال پس بنگر بطعام خویش و شراب خویش
یعنی نظر کن بسوی انجیر و انگور نگر که بدست خود چیدی تا چگونه بر حال خود داشته ام بی تغیر و تعالی
پس عزیر چون نگاه کرد همچنان تر و تازه بود طعم و رنگ نگردانیده بود عزیر در تعجب فرو ماند
که آیا چگونه باشد که بعد از صد سال طعام و شراب من برقرار مانده باشد و طعم و رنگ نگردانیده باشد
وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ پس خطاب نمودیم که یا عزیر بنگر بدراز گوش
خویش و تا بکنیم ترا نشانی مر مردمانرا تا از آن عبرت گیرند پس عزیر چون نگاه کرد همچنانکه
جایگاه خر خالی دید که خاک گشته بود و توده خاک بر روی هم کشیده بود و حق تعالی ایشان را از چشم
خلق پنهان کرده بود پس عزیر در فکر شد گفت آیا این توده خاک آیا چگونه استخوان خواهد شد
و چگونه گوشت بدان خواهد رویانید و چگونه پوست بدان خواهد کشید و چگونه بو خواهد خاست
و چگونه آواز خواهد نمود وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا
پس گفتیم ای عزیر بنگر باستخوانهای این حمار که چگونه باهم می آوریم آنها را پس چگونه در وی پوشانیم
آنرا گوشتی و چگونه در وی کشیم پوست او را و چگونه او را حرکت میدهیم تا برخیزد و چگونه او را با آواز
در وی آوریم که صدا بدهد این دراز گوش تو پس عزیر بچشم سر ملاحظه مینمود که آیا چگونه خواهد شد
دید که بادی بر آمد و استخوان خر او را بهم آورد و ترکیب خر درست کرده و گوشت بر وی دوانید
و پوست در وی او کشیده شد همان خری بود که او را بدان درخت بسته بود ناگاه فرشته را دید
که از آسمان فرود آمد و بادی در بینی خر دمید فی الحال خر بر خاست و بانگ کرد قوله تعالی
إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ گویا در شان او بود اما بعض از مفسران گفته اند که جبرئیل
آمد عزیر را گفت که یا عزیر سوی خر نگر چون نگاه کرد خر را دید همچنان بر درخت بسته بود نه علف
خورده و نه آب خورده و نه خفته و همچنان بر پای ایستاده بود اما در وی جان نبود چون عزیر
متوجه او شد دراز گوش بحرکت در آمد و آواز کرد فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى
كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ پس چون روشن شد او را عزیر گفت دانم و الحال دانستم که خدای تعالی

بر همه چیزی قادر است و توانا است پس خدای را شکر کرد و بر آنچه در خاطر او خطور نموده بود استغفار نمود
و برخاست و خر را از درخت باز نمود و سوار شد و روی بشهر خود نهاد دید که خلق بسیار در آن
شهر از دحام نموده اند اما کسی را نمی شناخت و راه بخانه خود نمی برد زیرا که چهار بطریق دیگر ساخته
بودند و در آن حیوان بود و هر چند احوال خانه عزیز میپرسید کسی او را راه نمی نمود و اسم عزیز را نمیدا
نستند و لغت ایشان را نمی فهمید و کسی هم لغت عزیز را فهم نمیکرد و عزیز در آن حیوانی و سرگردانی
با حمار در آن شهر میگردید و تمام شهر را آبادان دید و لیکن هیچکس را نمی شناخت بهر طریق که بود
خود را بدر خانه خود رسانید و گویند که جبرئیل او را دلیل شد تا او را بدر خانه خود رسانید و گفت ای عزیز
هَذَا دَارِي این خانه تو است از خر فرود آی و اذن بخواه بعد از آن داخل خانه شو و بی اذن داخل نشوی
پس عزیز آواز داد پیرزنی دید که از خانه بیرون آمد و عصای در دست و هر دو چشم او اعمی شده چون
عزیز او را دید بشناخت که او را خریده بود و کنیز او بود روزی که از خانه بیرون میرفت او بیست ساله
بود و الحال صد و ده سال عمر گذرانیده با خود گفت که من جوان بودم و همان بر حال خود هستم این کنیز
باین نوع سفید و اعمی گردیده است پیرزن گفت کی میکوبند در کیست و او را چه حاجت عزیز گفت
ای زن آیا این خانه عزیز است پیرزن گفت عزیز را چه دانی و چه شناسی که الحال صد سال است که عزیز
را کسی ندیده و یاد نکرده است تو اسم او را چگونه دانستی و عزیز را چگونه شناختی گفت اینک عزیزم
و تو فلان کس نیستی که تو را از فلان کس بفلان بها خریدم کنیزک گفت ای جوان اما چنان معلوم
میشود که تو میبودی برنائی و جوان اگر عزیز میبودی بایستی از من پیرتر میبودی بایستی که من تو
هر چند عزیز میگفت کسی از وی قبول نمینمود و مردم جمع شدند پس کنیز بخانه رفت و پسران را از این
حال واقف نمود پسر وی بیرون آمد محاسن چون برف سفید و پشت خمیده و [illegible] بر آورده
و چشمها بمغاک افتاده و عصای بدست گرفته از خانه بیرون آمد جوانی دید چون سرو آزاد است
و محاسن چون مشک سیاه و سن او بچهل نزدیک شده در وی فرو شد اما آواز او شبیه بآواز عزیز بود
گفت ای جوان بر ما افسوس میکنی مرا پدری بود الحال صد سال است از وی کسی نشان نداد اگر میبود

از من کهن‌تر و پیرتر می‌بود پس گفت سبحان الله لا حول گویان داخل خانه شد عزیر بر در خانه بماند
نذر داشت که داخل خانه شود و نذر را بجای می‌برد که بر در بود آن کنیز گفت عزیر را دعا مستجاب بود
و هر دعا که کردی فی الحال اجابت آمدی اگر تو عزیری اکنون دعا کن تا چشم من بینا شود تا من
ترا بشناسم عزیر دعا کرد و دست بر پشت چشم او فرود آورد فی الحال هر دو چشم او بینا شد
آن ضعیفه چشم باز کرد عزیر را بشناخت و در پای او افتاد و او را در بر گرفت و بانگ بر آورد
که عزیر آمد اینک چشم من روشن کرد فرزندان او از خانه بیرون آمدند و پیش عزیر جمع شدند
با مویهای سفید و پشت خمیده و عزیر جوان و برنا بود و عزیر چهل ساله بود و پسرش صد و بیست
ساله چون مردم شهر باین واقف شدند بر عزیر جمع آمدند و از احوال او پرسیدند هر چند عزیر
باز گفت ایشان قبول نمیکردند پس عزیر نشان داد که در فلان مکان دفینه گذاشته‌ام بهمان قدر
چون بکندند همچنان بود که عزیر گفته بود پس او را بخانه در آوردند و با عزاز تمام او را خدمت کردند
پس فضلای بنی اسرائیل پیش وی جمع آمدند و گفتند که یا عزیر بخت النصر جمیع تورات را بسوزانید
و در میان بنی اسرائیل تورات نیست عزیر را معجزه آن بود که هرگاه میخواست که تورات بنویسد
پنج قلم را بر پنج انگشتان خود می‌بست و بیک دفعه شروع در نوشتن میشود و پنج سطر یکبار تمام
میشود و چون میخواندیم مقدم و مؤخر میشود اگر ترا تمیز باید طریق بنویس بر اظهار شود که تو عزیری
پس عزیر بهمان طریق شروع در نوشتن نمود و تورات را بنوشت هم چنان بود که عزیر کرده بود
پس در بنی اسرائیل یک تورات پیش نانی بود او را حاضر نمودند و مقابله نمودند صحیح بود پس ایشان
در دست و پای او افتادند و مغفرت خود خواستند و قبول کردند اندر خبر است که در آن وقت
که عزیر را مرگ آمد چهل و پنج ساله بود و پسری داشت صد و بیست ساله والله اعلم بالصواب

بیت: اگر صد بمانی اگر صد هزار / سرانجام رخت [illegible] کند پای مال

تمت

حکایت خبر کن ما را که حق تعالی چند پیغمبر مرسل و غیر مرسل فرستاده است و کدام از ایشان صاحب کتاب بوده‌اند و کدام نبی بوده‌اند بیان نمای که از زمان هر پیغمبری تا پیغمبری چند گاه

ناصر بود

فاصله بوده است چنانکه از حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین پرسیدند آنحضرت فرمود که حق تعالی صد و بیست
چهار هزار پیغمبر بخلق فرستاده است و از ایشان سیصد و سیزده تن مرسل بودند و دیگران انبیا
بودند و لیکن آن پیغمبران که مرسل بودند ایشان را نبی گویند و مرسل را رسول گویند و این سیصد و سیزده تن
هم نبی بودند و هم مرسل و رسول انبیا بودند که جبرئیل از بهر ایشان از آسمان تنزیل نموده است
و بعضی انبیا بودند که وحی برایشان آمدی یا فرشته با ایشان سخن گفته است و انبیا آنها بودند که اندر
خواب دیدند که چنین کنید و چنان بکنید و دیگر از میان این سیصد و سیزده رسول که بودند
بیست هشت تن بودند که برگزیده‌تر بودند و مقرب‌تر بودند ایزد تعالی ایشان را بلفظ خود
و اجتبیناهم نام کرد و هجده تن را در سوره انعام یاد کرده است قوله تعالی إِنَّا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ
كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَى نُوحٍ وَالنَّبِيِّينَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَوْحَيْنَا إِلَى إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ
وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطِ وَعِيسَى وَأَيُّوبَ وَيُونُسَ وَهَارُونَ وَسُلَيْمَانَ وَآتَيْنَا دَاوُودَ
زَبُورًا و حق تعالی در سوره دیگر باز ذکر ایشان نموده باین طریق وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ
كُلًّا هَدَيْنَا وَنُوحًا هَدَيْنَا مِنْ قَبْلُ وَمِنْ ذُرِّيَّتِهِ دَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ وَأَيُّوبَ وَيُوسُفَ
وَمُوسَى وَهَارُونَ وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ وَزَكَرِيَّا وَيَحْيَى وَعِيسَى وَإِلْيَاسَ
كُلٌّ مِنَ الصَّالِحِينَ وَإِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَيُونُسَ وَلُوطًا وَكُلًّا فَضَّلْنَا عَلَى الْعَالَمِينَ
اما حضرت خاتم انبیا را یعنی محمد مصطفی را در کلام مجید باین طریق یاد نموده است وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ
وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ از میان این بیست هشت تن هفت تن بودند که صاحب کتاب بودند و از آسمان
بدیشان کتاب آمد اول شیث پیغمبر بود دوم ادریس بود سیم ابراهیم خلیل بود چهارم موسی کلیم بود
پنجم داود بود ششم عیسی مجرد بود هفتم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بود و کتابهای که از
آسمان نازل شد صد و چهارده کتاب بود از آن پنجاه کتاب برای شیث از آسمان نازل شد
و چهل کتاب برای ادریس فرود آمد و بیست کتاب با ابراهیم نازل شد و تورات بموسی
علی نبینا نازل شد و انجیل بعیسی فرود آمد و زبور بداود فرود آمد قوله تعالی وَآتَيْنَا دَاوُودَ زَبُورًا

و قرآن بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله نازل شد قوله تعالی وَآتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنَ الْعَظِيمَ
و از میان این هشت تن که صاحب کتاب بودند پنج تن صاحب شریعت بودند و هر یکرا شریعت
جداگانه بود اول نوح بود که با شریعت و احکام بود دوم ابراهیم بود و دیگر موسی بود و عیسی بود
و پنجم محمد مصطفی بود که شریعت او از همه پیغمبران بهتر بود و از میان این پیغمبران و رسولان
هیچکدام را همچنان شریعت پیغمبرانه نبوده و هیچ کتابی شریفتر از قرآن نازل نشده بود و هیچ
امتی بنزدیک خدای تعالی فاضل تر و گرامی تر از امت محمد مصطفی نیست و این کتابها که نازل شده اند
به پیغمبران همه در ماه مبارک رمضان نازل شده اند اول آنجمله در نیمه ماه رمضان بود که صحف ابراهیم
آمد و نهصد سال از آن بگذشت بعد از آن زبور بداود فرود آمد وَآتَيْنَا دَاوُودَ زَبُورًا
و آن شب سیزدهم ماه مبارک رمضان بود بعد از آن هزار و دویست سال برآمد انجیل بعیسی نازل شد
و آن شب نوزدهم ماه مبارک رمضان بود بعد از آن سیصد سال بگذشت تورات بموسی
علیه السلام فرود آمد و آن در شب چهاردهم ماه مبارک رمضان بود بعد از آن قرآن مجید در شب
بیست پنجم ماه مبارک رمضان بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نازل شد چنانکه در کلام خود فرمود
شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ

قصه جرجیس پیغمبر علیه السلام

بدانکه جرجیس پیغمبر از فرزندان عزیر بود و بعد از عزیر دعوت نمود و پادشاهی بود اسم او دادیانه نام
در تفسیر آمده است که جرجیس را هفتاد بار بکشتند و باز حق تعالی او را زنده گردانید بعد قصه
خود را آنچنان بود که شهر قسطنطنیه بت پرست بودند پیش از جرجیس چندین سال میکردی
دادیانه بتان را بعبد و جواهر آراسته بود و پیش بتان آتش عظیم کرده که هر که بتان را سجده نکردی
او را با آتش سوختی جرجیس را از حق تعالی ندا آمد که برو و این ملعون را بخوان جرجیس بیامد
و پیغام حق بگذرانید قوله تعالی أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
یعنی سجده کنید بغیر خدای را که از آسمان از برای شما باران دهد و از زمین نبات رویاند
دادیانه بفرمود تا جرجیس را بر دار کشیدند و بشانهای آهنی گوشت و پوست وی را

میکشیدند

۱۷۹

میکشیدند و نمک میریختند اندک استخوان او را بسوختند و در میان آتش انداختند و میگفت
لا اله الا الله تا جان بداد حق تعالی او را زنده گردانید دیگر گفت ای ملعون بگو لا اله الا الله
دادیانه بفرمود تا شش میخ آهنین سرخ کردند و بر فرق سر جرجیس کوفتند تا بمرد حق تعالی
فرشته را بفرستاد تا آن میخها از اندام او بیرون کشید چنانکه یکموی بر تن او نیازرد و باز زنده کرد
و گفت ای ملک بگوی لا اله الا الله تا رستگار جاوید باشی آن ملعون چون این بشنید بفرمود
تا دیگی بیاوردند و او را در آن دیگ نهادند و آتش در زیر آن نهادند حق تعالی چشمه آب روان
دیگ پیدا کرد چندانکه آتش را سوختند دیگ گرم نشد جرجیس از آنجا بسلامت بیرون آمد
دادیانه گفت یا جرجیس ازین عذابها هیچ المی بتو نمیرسد جرجیس گفت آن خدای که چنین
آسمانی معلق و زمینی مطبق بداشته اگر مرا از عذابها نگاه دارد چه عجب آن عذابی که تو کنی
دفع آن نتواند کرد پس آن ملعون بفرمود تا او را چهار میخ کشیدند و ستونی داشت از رخام
که هزار من بود از طلای ناب پس بفرمود صد پهلوان جمع شدند و آن ستون مذکور را برداشتند
و بر شکم او نهادند تا شب در آمد حق تعالی فرشته را بفرستاد که برو جرجیس را از من سلام
برسان و او را طعام ده و بگوی که هفت اندام تو تا هفت سال درین بلا خواهد بود تا شهید شوی
جرجیس گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی پس فرشته آن ستون را از شکم او برگرفت
و پیغام بگفت جرجیس گفت من شاکرم که تا قیامت زنده باشم و مرا عذاب نمایند پس پیش دادیانه
رفت و او با وزیران نشسته بود جرجیس گفت بگو لا اله الا الله دادیانه در کار او متحیر ماند گفت
ترا از بند گران که بیرون آورد گفت خدای آسمان و زمین آن ملعون دیگر بفرمود تا او را پاره
پاره کردند و پیش شیران انداختند شیران هم بسجود در آمدند باز حق تعالی او را بهم زنده
گردانید روز دیگر ایشان را عید بود جرجیس گفت ای قوم بخدای باز گردید ایشان تعجب ماندند
در کار جرجیس گفتند این جادوی سخت است جادویان را جمع کردند تا او را هلاک کنند پس
ملک گفت اگر شما او را هلاک کنید من شما را منعم گردانم گفتند یا ملک دل فارغ دار که کار وی بسازیم

مهتر جادویان گفت گاوی را بیارند بیاوردند و گوش گاو دمید گاو بدو نیم شد در حال هر نیمه گاوی شد
هر دو گاو را طوق در گردن نهادند و تخم بیفشانند و زمین را بشکافتند در حال غله برآمد و سبز شد
و خشک شد بدرویدند و خورد کردند و آن ملعون شاد شد مهتر جادویان قدحی پر آب کرد و چیزی
بر آن خواند و بادی بر وی دمید و بجرجیس داد تا بخورد جرجیس بگرفت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و بخورد و شکر گفت جادو گفت ای جرجیس خود را چون می‌بینی گفت هر چه نیکوتر باشد
تشنه بودم سیراب گشتم و گشنه بودم سیر شدم جادو گفت یا ملک من با خدای جرجیس بیایم
پس آوازهٔ جرجیس در بنی اسرائیل افتاد پیره زنی بنزدیک جرجیس آمد و گفت گاوی
داشتم بمرد دعا کن تا زنده شود جرجیس گفت برو و استخوان های او را جمع کن و عصای
من بر آن زن و بگوی قم باذن الله تعالی پیرزن برفت و چنان کرد که جرجیس گفته بود
بفرمان خدای تعالی گاو برخاست اما از نزدیکان دادیانه یکی بیامد و پیش و گفت ای ملک
این همه عجایبهای چنین وا را جادو میخوانی که ام جادویست که مرده را از خویش دفع کند ایشان
گفتند مگر تو را از راه برده است گفت شما صبوری بینید در ساعت ایمان آورد پس
چهل هزار مرد بموافقت او ایمان آوردند دادیانه بفرمود تا همه را بکشتند و جرجیس را بخواند
و گفت معجزه بنمای تا ایمان بیاورم گفت چه خواهی ملک گفت چهار کرسی دارم هر یک از
چوب درختی مختلف الاثمار است چنانچه خواهی بکنی تا این درختان را سبز شود
و شاخ برآورند و میوه دهند جرجیس گفت هذا تیسر وما ذلک علی الله بعزیز
پس جرجیس دعا کرد در ساعت چنان شد که خواسته بودند بقدرت خدای تعالی ایشان
چون مشاهده نمودند گفتند عظیم جادوئی آموختی پس آن ملعون ایمان نیاورد پس
گاوی بساخت از مس و پر کردند از سیاه جرجیس را در اندرون او گذاشتند و در
زیر آن گاو آتش افروختند حق تعالی فرمان داد تا ابری سیاه برآمد و جستن گرد
و رعد و برق گرفت و بادی برخاست چنانکه سه روز سوم شب از روز نشناختند

جرجیس از میان گاو بسلامت بیرون آمد و پیش آن قوم بایستاد و گفت بگوئید لا اله الا الله
ملک گفت یا جرجیس از میان این گاو چگونه بیرون آمدی یا جرجیس من بسیار آزار تو کردم
امشب بخانهٔ من مهمان باش و یکدم بیاسای که زحمت بسیار کشیدی پس او را بخانه برد و شب
همه شب جرجیس نماز کرد چون بامداد شد ایمان بر ملک عرض کرد ملک گفت اگر تو با این بتان
ما سخن گوئی من ایمان بتو آورم پسری گنگ مادرزاد آنجا حاضر بود جرجیس گفت ای پسر
پس آن گنگ گفت بآواز بلند فصیح لبیک یا رسول الله گفت در بتخانه رو و بتان را بگو که جرجیس
پیغمبر شما را میطلبد پسر آنجا رفت و گفت پس بیکبار همه بتان که در آن بتخانه بودند چون
این خطاب بشنیدند پیش جرجیس آمدند و در خاک افتادند جرجیس یکپای بر زمین زد همه
بتان بزمین فرو شدند ملک گفت یا جرجیس سخت استادی در جادوی جرجیس گفت
خداوندا هفت سال است که من جفای این قوم میکشم بیش ازین طاقت ندارم مرا شهادت روزی کن
و عذاب خود را بر ایشان بیار چون جرجیس از دعا فارغ شد آتشی دیگر از آسمان بر ایشان
باریدن گرفت چون آن قوم بدیدند تیغها برکشیدند و روی در جرجیس کردند و او را شهید نمودند
و آتش در ایشان بارید همه هلاک شدند و بدوزخ رفتند والعلم عند الله والله اعلم بالصواب

قصهٔ اصحاب الاخدود بدانکه اصحاب الاخدود یارانی بودند از جهودان و اندر شهر
موغادر بودند یکی سوداز ایشان انجیل خوان بود و در دین عیسی بود او را پسری بود عبدالله نام
آن مرد پسر خود را نزد جادوان فرستاد تا جادوئی آموزد و در راه صومعهٔ زاهدی بود در گذرگاه
آن کودک بود چون کودک بدر صومعه رسید آواز انجیل خواندن زاهد بشنید او را خوش آمد روزی
آن کودک بنزد عابد رفت گفت آنچه تو میخوانی مرا بیاموز عابد او را بخواند کودک شریعت بیاموخت
پدرش چنان دانست که پسر او نزد جادوئی میرود تا روزی آن کودک از نزد عابد بازگشت در راه اژدهای
دید عظیم که خلق را تباه کرده بود بسبب او راه منقطع گشته بود هیچکس او را نتوانستی کشت
آن کودک با خود اندیشه کرد اگر دین زاهد حق است خدای تعالی مرا برین اژدها ظفر دهد پس سنگی بزد و اژدها را بکشت

وبرفت نابینا را خبر کرد عابد گفت ای پسر بر دست تو کارهای بزرگ بر آید و نام تو در جهان فاش شود
اما من طاقت بلا کشیدن ندارم کسی را از من نشان مده پس خبر در شهر افتاد که کودکی اژدها را به
سنگ بکشت مردمان بنظاره آمدند و پادشاه را عمی بود نابینا و جوان و نیکوروی چون آن قصه
بشنید نزد کودک آمد گفت این اژدها را چگونه کشتی گفت من نکشتم گفت که کشت گفت خدای عز وجل
که آسمان و زمین آفرید اوست و هر دو جهان بحکم اوست گفت اگر راست گوئی دعا کن
تا چشم من بینا شود عبدالله گفت یارب اگر این مرد راست بگوید و ایمان بتو آورد چشم
بوی باز ده چون دعای او بهدف اجابت رسید آن مرد بینا شد و ایمان آورد و شادمان شد
رفت نزد ایرمجوه امیر وی را بینا دید عجب داشت گفت ترا که بینا کرد گفت الله گفت از کیست
گفت خدای عز وجل ملک را خشم آمد گفت از که آموختی این گفتار باز ایست گفت ای ملک
این دین حق است و بت پرستی هیچ نیست ملک گفت ای عم از این دین بگرد و اگر نه ترا عقابی کنم
که هیچکس را نکرده باشم گفت هرچه خواهی بکن که من از دین خدا باز نگردم پس ملک بفرمود تا او را
در میان تخته بپیچیدند و اره بر سر او نهادند تا او را بدو پاره باز بریدند انگه بفرمود
تا آن کودک را بیاوردند و آن زاهد را بجبر خواهند بیاوردند پیش کودک بدو پاره کردند کودک را
گفتند باز گرد ازین خویش که اگر نه بفرمایم تا ترا نیز بدو پاره کنند آن کودک گفت ای ملک من از
دین خود باز نگردم هرچه خواهی بکن ملک او را بدست غواصان باز داد گفت او را بکوه بلند برید
و از آنجا فرود اندازید کودک گفت یارب شر این ظالمان از من باز دار در حال کوه بلرزه درآمد
و ایشان هم از کوه در افتادند و هلاک شدند کودک بسلامت بیامد و نزدیک ملک بایستاد ملک
گفت ای کودک آن مردمان که با تو بودند کجا رفتند گفت خدای تعالی ایشانرا هلاک کرد دانید
ملک بفرمود تا او را در کشتی نهادند گفت او را در میان دریا غرق کنید غواصان چون او را در میان
دریا رسانیدند خواستند تا او را غرق سازند کودک گفت یارب شر ایشانرا از من باز دار و مرا
از آزار ایشان نجات ده در ساعت کشتی بجنبش درآمد و غواصان در آب افتادند و غرق شدند

وکودک

وکودک بسلامت بیرون آمد و نزدیک ملک آمد و گفت ای ملک ایمان آر بخدای تعالی ملک را خشم آمد
گفت او را پیش من هلاک کنید شمشیرها برکشیدند و بر کودک میزدند بکرم خدای نبرید پس ملک درماند همه خلق
ایمان آوردند کودک گفت ای ملک تو مرا نتوانی کشتن مگر چنانکه من بگویم ملک گفت چه فرمائی گفت مردمانرا
بفرمای تا بصحرا بیرون روند و تو بر تخت بنشین و بفرمای تا مرا بردار بکشند و چون تیر در کمان نهی بگوی
بنام خداوند کودک بعد از آن تیر بر من زن مرا چنین توانی کشت پس ملک دیگر امیر بفرمود تا همه خلق
بصحرا بیرون رفتند و تخت ملک نیز بردند و دار بزدند و کودک را بردار کردند و ملک بر سر تخت نشسته
بود و همه خلق بنظاره چشم نهاده بودند امیر تیر در کمان نهاد و گفت بنام خدای کودک و بینداخت
بر گوش کودک زد کودک دست بر گوش نهاد گفت لا اله الا الله و جان بداد مردمان چون چنان
دیدند هم گفتند دین کودک برحقست هم گفتند لا اله الا الله ملک را خشم آمد گفت این کودک
با من غدر کرده است مرا بزیانست و دین مرا تباه کرد آنگه بفرمود تا در دروازه های شهر استوار کردند
و گرداگرد آن شهر خندقی بکندند و پر از آتش کردند و مردمانرا بفرمود که از دین کودک برگردید
هر که باز نگشت او را در آتش می انداختند تا زنی را با سه فرزند آوردند گفتند از دین کودک برگرد
باز نگردید او را در آتش انداختند کودک شیرخواره بسخن درآمد و گفت ای پادشاه مادرم در بهشت
سیر میکند مرا نیز در آتش بینداز تا پیش مادر روم پس ملک او را نیز در آتش انداخت و خدای تعالی
همان آتش را فرمان داد تا موجی برآمد بشهر اندر گرفت و در آن کافران افتاد همه را پاک بسوخت
تا روزگار بدین بگذشت تا بعمر رسید که ما اینجا موضعی یافته ایم که دست بر گوش دارد هر گاه که
دست او برداشتیم خون از وی روان میشود و چون باز نهیم باز ایستد گفتند آری عبدالله بود
که آنجا بود کار اصحاب الاخدود هلاک کرده اند و ایشان بنیر خال کنند که روز قیامت
همچنان برخیزند که حق سبحانه و تعالی میفرماید قوله تعالی قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ
ذَاتِ الْوَقُودِ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ وَهُمْ عَلَى مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ

قصهٔ دیگر انچه نکی احوالات اصحاب الکهف که اصحاب رسول الله علیه

مسئله چند که از حضرت محمد مصطفی پرسیدند از آنجمله حکایت اصحاب کهف است که مذکور میشود

آورده اند که چون حضرت رسالت پناه محمدی آغاز دعوت نمود و خلایق را بدین اسلام میخواند آخر الامر
مکه کتابتی نوشتند بعلمای یهودان بمدینه فرستادند و مضمون آنکه شخصی در میان ما بدید آمده
نام او محمد بن عبد الله است در کمال عقل و فطانت و حسب و نسب از همه بهتر و خوبتر است
و خلق حسن او بنهایت رسیده و لیکن دعوی دینی میکند که آبا و اجداد ما بران دین نبوده اند
و ما چنین نخوانده ایم که حقیقت صدق و کذب او بر ما ظاهر شود پس شما ای اهل مدینه که کتابهای
آسمانی خوانده اید و حقیقت احوال را دانسته اید ما را خبر دهید که در هیچ کتابی نام و نشان این
مرد را خوانده اید و دانسته اید ما را ازان اعلام نمایید والسلام چون رقعه مردمان مکه بعلمای
یهودان رسید در مدینه بر مضمون آن واقف شدند خبر فرستادند که بدانید ای اهل مکه
که ما در جمیع کتابهای آسمانی از توریت و انجیل و زبور خوانده ایم و نام نامی او را
در کتب مکرر دیده ایم و تعریف وی بسیار نوشته مشاهده نموده ایم و جمیع پیغمبران سابق
از وجود باجود وی امتان خود را خبر داده اند که در آخر الزمان پیغمبری بهمین صفت ظاهر شود
و اکنون وقت ظهور اوست شاید که این شخص آن شخص باشد که مردم را براه حق دعوت نماید
اگر میخواهید که بدانید که این محمد آن محمد است که ما تعریف او را در کتابها مشاهده نموده ایم باید که
از و سه مسئله بپرسید اول یکی قصه اصحاب کهف دوم حکایت و احوال ذو القرنین
سیم حقیقت روح اگر هر سه را جواب دهد یا هیچکدام را جواب ندهد بدانید که او رسول فرستاده
الله تعالی نیست و اگر دو مسئله را جواب دهد و یکی را جواب نگوید و آنرا تفویض با حق تعالی
کند بدانید که او رسول و فرستاده حق تعالی است و آنچه میگوید حق و صدقست و اوست
که در کتب اوصاف حمیده او نوشته است و پیغمبران ما او را وصف نموده اند چون رسول
اهل مدینه پیغام آوردند اشراف مکه برخاستند و بمجلس علماء مزکی صدق قریشی و بنی هاشمی
یعنی محمد المصطفی الامین آمدند و آن سه مسئله را ازان حضرت سوال کردند حضرت رسالت پناه محمدی

فرمود

فرمود که إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَى إِلَيَّ یعنی من آدمی ام مانند شما و تا وحی بمن نیاید من چیزی
نمیدانم که وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى و من از سر خود و آرزوی نفس خود چیزی نمی توانم ساخت
امروز یا فردا بیاید تا بطریق وحی آنرا معلوم کنم و جواب شما بگویم چون حضرت رسالت با ایشان گفت
که فردا بیاید كَلِمَةً إِنْ شَاءَ اللهُ بر زبان مبارک جاری نکرده اند بروایتی دوازده روز و بقولی چهل روز
وحی بحضرت رسالت پناه نیامد آنحضرت بغایت دلتنگ و ملول شد و کفار که زبان تعرض دراز کردند و گفتند
إِنَّ مُحَمَّدًا وَدَّعَهُ رَبُّهُ وَقَلَاهُ یعنی خدا محمد را واگذاشته و دشمن گرفته حضرت رسالت چون طعن مشرکان
شنید حزن او بیشتر شد و دل نازکش ملول و غمناک گردید بکوه حرا بر آمد سر بر زمین نهاد فرمود الها خداوندا
تو عالم السر و الخفیاتی بر آنچه دشمنان می گویند هنوز سر از سجده بر نداشته بود که جبرئیل امین از نزد حضرت
رب العالمین در رسید و سوره والضحی بروی خواند که وَالضُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى قسم یاد میکنم بحق چاشت
یعنی روی نورانی تو یا محمد و بحق شب چون تاریک شود یعنی گیسوی بوی تو ای محمد مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ
وَمَا قَلَى یعنی سوگند بحق روز و شب که فرو نگذاشت ترا پروردگار تو وَمَا قَلَى و دشمن نگرفته
ترا یعنی ترجیب خدایی و برگزیده و نبی مبنی و تا زنده باشی وحی بتو منقطع نشود و همیشه حق تعالی
نام و صلا کار تو باشد از سر زنش کافران غم بخاطر مبارک خود مرسان عزیزا این کمال مرتبه و یکتا
نزد حق تعالی **بیت** والضحی رمزی ز روی همچو ماه مصطفی • معنی واللیل گیسوی سیاه مصطفی
پس حضرت رسالت از جبرئیل سوال کرد که درین مدت نیامدی که بغایت مشتاق تو بودم جبرئیل
گفت اشتیاق من بملازمت شما بیشتر بود و لیکن من بنده مامورم حکم الهی نبود که من بتو نازل
شوم و این آیه بران حضرت خواند وَمَا نَتَنَزَّلُ إِلَّا بِأَمْرِ رَبِّكَ یعنی فرود نمی آییم ما که فرشتگانیم
مگر بدستوری و فرمان پروردگار تو جل جلاله و عم نواله و بعد ازان این آیه را بر حضرت خواند

ولا تقولن لشيء اني فاعل ذلك غدا الا ان يشاء الله يعني مگو چیزی را که فردا چنین بکنم مگر که بگوی
ان شاء الله و باید که هر کار متوجه شوی و گوی که می خواهم چنین کنم اول بگوی ان شاء الله تا آن مهم ساخته شود
بعد از آن جبرئیل قصه اصحاب کهف و احوال ذو القرنین را تعلیم آن حضرت کرد بطریقی که در سوره الکهف
مذکورات که یسئلونك عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا و در جواب سوال حقیقت
روح این آیه آورد ویسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی چون بپرسند از تو یا محمد
از کیفیت و کمیت روح که انسان بدان زنده اند بگوی ای محمد که روح مخصوصست بعلم خدا و غیر الله
تعالی کسی دیگر برو آگاه نیست بعد از آن حضرت رسالت آن جماعتی را که ازو سه مسئله پرسیده
بودند طلبید و احوال اصحاب کهف و ذو القرنین را تمام چنانچه در سوره الکهف مذکورات بیان نمود
و حقیقت روح را تفویض بخدا کرد ایشان چون چنان دیدند دانستند که وی رسول حضرت
حق تعالاست و بعضی از مشرکان بشرف اسلام درآمدند و سر اطاعت و انقیاد بر زمین نهادند عزنا
چون سخن از اصحاب کهف برآمد مستمع باش تا احوال اصحاب کهف بیان نمایم بتوفیق الله تعالی
راویان اخبار و ناقلان آثار از ارباب تفاسیر و تواریخ چنین روایت کرده اند که بعد از فوت حضرت
عیسی امتان وی که ترسایان اند دست تعدی و طغیان آغاز کردند و از حدود و احکام انجیل قدم
بیرون نهادند تا فواحش در میان ایشان بسیار شد و بت پرستیدن آغاز کردند و در میان
ایشان جمعی بودند که بر دین عیسی بودند و در زهد و عبادت میکوشیدند و ایشان را پادشاه
بود ظالم نام او دقیانوس بت پرست بود و بسیار طاغی و جبار و ظالم و ستمکار بود و مردمان را
از خداپرستی و دین عیسی منع کردی و هر کرا دیدی که بر دین عیسی سلوک میکند میکشت
و بجهت تغیر بلاد در جمیع شهرها میگشت و خداپرستان را هلاک میکرد تا بشهر افسوس رسید

آغاز حکایت اصحاب کهف

که اصحا

که اصحاب کهف در آنجا مسکن داشتند در آن شهر بتخانه بنا کرد و بتان از زر بود برآراست و اهل شهر را تکلیف
پرستش بتان مینمود هر که سخن او می شنید خلاصی می یافت و هر که تمرد کردی او را بقتل رسانید
پس بالضروره مردمان قرار کردند و بقیه که ماندند پنهان شدند و او هر کدام را که میدید میکشت اهل توحید
و خداپرستان ملتجی بخدا شدند بتضرع و زاری مشغول گشتند و در عبادت او سبحانه افزودند و دست نیاز
بدرگاه بی نیاز برداشته بتضرع تمام گفتند که ربنا رب السموات والارض لن ندعوا من دونه الها
لقد قلنا اذا شططا یعنی پروردگار ما آن پروردگاریست که آفریننده آسمان و زمین است هرگز نخواهیم
پرستید غیر از وی معبودی اگرچه دقیانوس ما را بقتل رساند الغرض در آن میان شش جوان نورسیده بودند
که پیوسته بطاعت مشغول بودند از شهر افسوس بیرون آمدند و در حوالی شهر مکانی داشتند که پنهان
انجا بنماز مشغول می شدند و بتضرع و زاری میگفتند بارخدایا شر این طاغی جاهی را از ما کفایت کن
که ما غیر از تو خدا و نبی نمی دانیم و غیر از تو هیچکس را نخواهیم پرستید جمعی از جاسوسان و کاشتگان
دقیانوس بر قصه ایشان مطلع شدند که ایشان به طاعت و عبادت الله سبحانه و تعالی مشغول اند دقیانوس
از آن معنی خبر دادند کس را فرستاد و ایشان را حاضر کرد دقیانوس در ایشان نظر کرد ایشان را دید بجای
عبادت و سجاده طاعت و رویهای خاک آلود و جبینهای خاک فرسود از کثرت سجود و چشمها در مغاک
شده و پایها آماس نموده و اثر زهد و عبادت و صلاح در ایشان هویدا و ظاهر بود دقیانوس ایشان را
گفت چرا آلهه ما را بگذاشتید و بعبادت ایشان نمی آیید شما را مخیر ساختم اگر خواهید از دست من بسلامت برهید
باید که بتان را پرستید و اگرنه بکشتن رضا شوید ایشان را مهتری بود نام او مکسلمینا گفت ای دقیانوس
خالق ما رب السموات والارض است ما می پرستیم خدایی که آفریده است آسمان را و زمین را و خالق جمیع اشیاست
از جن و انس و وحش و طیر و جمیع حیوانات و غرایب صنع او بر صحایف مبدعات ظاهرات و از صنایع

مکونات باهر **بیت** اوست قادر بحکم کن فیکون ۞ غیر او جمله عاجزاند و زبون ۞
عجز را سوی قدرتش ره نیست ۞ عقل ازین کارخانه آگه نیست ۞ ای دقیانوس چگونه پرستیم چیزی را که
نفع و ضرری بما نرساند و در پرستیدن آن شما را دلیل و حجتی نیست ۞ ای دقیانوس ما را بکشتن میترسانی
که باک از مردن نداریم هزار جان ما فدای نام حق و ره دادن او باد **نظم** تا بر سر آن علم رویی که بی افراشتیم
بر سر کوی تو آمل بام خود داشتیم ۞ دقیانوس چو دید که ایشان دوستان با اخلاص اند و از خدا پرستی
برنمی گردند گفت شما جوانانید و خورد سالید و روزی چند شما را مهلت دادم تا در کار خود اندیشه کنید
و بدین من آیید و اگر نه کشتن شما آسان است هر چه باشد از عذاب و سخط من بشما برسد ایشان با دل
پریشان از مجلس آن بدبخت بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند تدبیر آنست که ما زاد و توشه برگیریم و از دست
این ظالم بجهیم تا ضرر او بما نرسد پس هر یک از آن جوانان بخانه خود رفتند و با مادر و پدر خود وداع نمودند
و قدری مال بجهت زاد خود برداشتند و از شهر افسوس بیرون آمدند و نمی دانستند که بکجا خواهند رفت
در راه شبانی دیدند با سگی و ایشان بسیار گرسنه بودند پاره شیر خریدند و بخوردند شبان از حال
ایشان واقف گردید گفت ای جوانان من نیز در طلب پرورد گارم و بر من یقین شد که دقیانوس ظالم است
خوش شد که من نیز با شما یار شوم و شما را بغاری برم که دست آزار دقیانوس از شما دور شود و شما بفراغ بال
بطاعت ذو الجلال مشغول باشید ایشان قبول نموده ان و گفتند سگ را از خود دور کن شبان گفت
این سگ دیر گاه است که با من می باشد مروت نیست که او را بیازارم شما او را زجر کنید و بزنید و باز
دارید ایشان هر چند سعی کردند از ایشان جدا نمی شد و سنگ انداختند قضا را بر دست وی آمد مجروح
گردید و خون روان شد پس بفرمان الله سگ بسخن در آمد و گفت مرا چرا میزنید و از خود میرانید من نیز در
طلب پرورد گار خود با شما یارم و شب بر شما نگهبانم و هر جا که شما ساکن شوید من شما را پاسبانی کنم پس ایشان

ازکردار

١٨٤

ازکردار خویش پشیمان شدند چون خواستند او را با خود ببرند سگ از رفتار عاجز بود پس شبان آن سگ را بر دوش
گرفت تا بکوه رسیدند **بیت** پسر نوح با بدان بنشست ۞ خاندان نبوتش گم شد ۞ سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد ۞ شبان گفت من درین کوه غاری میدانم که در آن جا پناه میتوان گرفت پس با تفاق
یکدیگر روی بدان غار نهادند چون بدر غار رسیدند خسته و مانده بیفتادند شبان در غار رفت و ایشان را گفت که
در آیید و از همه چیزها ایمن شوید و بر در غار درختی بود خشک شده و از گرمی روزگار مردم تشنه ایشان
از فراق بگریستند تملیخا گفت ای برادران خدا از کار ما آگاه است چون ما را بدین مقام رسانید از شر آن کافر
ایمن گردانید قادر است که روزی دهد دل در خدا بندید حق تعالی وحی کرد جبرئیل را که بندگان مرا دریاب
در حال درخت سبز شد و چشمه آب روان شد تملیخا گرسنه و تشنه بود برخاست و از غار بیرون آمد درخت
پر رطب و چشمه آب صافی روان دید پیش یاران رفت و گفت بیایید و لطف و فضل حق تعالی ببینید
چون بیرون آمدند بهشتی بر در غار بدیدند همه گفتند لا اله الا الله وحده لا شریک له و روی بر زمین
نهادند و خدا را شکر کردند و از آن رطب نان بخوردند و از آب سیر شدند و دست و روی بشستند و آن
سگ نیز آب بخورد و چون دست در آن آب نهاد دستش درست شد چون سیر گردید در غار رفت چنانکه
عادت سگان بود بخفت و سر در میان هر دو دست نهاد چنانکه جبار عالم از برای بیت ولد آدم در سوره الکهف
خبر میدهد وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید یعنی بگسترانید سگ ایشان هر دو دست خویش را بر آستانه
در غار القصه ایشان با دل خوش و دیده های نمناک در آن غار بعبادت حق سبحانه مشغول گشتند و نقد ایشان
در دست مهتر ایشان تملیخا نام بود و آنچه ما یحتاج ایشان میبود بشهر رفتی و خریدی تا روزی تملیخا بشهر
در آمد که طعامی بخرد دید که آشوب عظیم در آن شهر افتاده و متوکلان و حاجبان دقیانوس بجد و جهد
در تفحص و تجسس ایشان کمال جهد دارند تملیخا باز آمد و ایشان را از آن واقعه خبر داد ایشان بسیار مضطرب

کشتند و گفتند بار خدایا توکل بر ذات پاک تو نمودیم تو ما را از شر آن طاغی و عاصی نگاه دار پس یک بار
بسجده درافتادند حضرت الله سبحانه و تعالی خواب را بر ایشان غالب گردانید تا سیصد و نه سال بخفتند و از
شر دقیانوس سلامت ماندند قوله تعالی وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ
الشِّمَالِ یعنی پنداشتی تو ایشان بیدارانند یا محمد در حالتی که ایشان خفتگان بودند و می گردانیدیم
ایشان را سوی دست راست بسوی دست چپ تا پوسیده و شکسته نگردند پس ای عزیز از این سخن چنین
معلوم میشود که هر بنده که در جمیع امور کار خود را بپادشاه عالمیان باز گذارد و دل بر رحمت بی‌نهایت وی بندد
و توکل بر ذات پاک او سبحانه نماید هر آینه همه مرادات و مقصودات وی برآورده بخیر کرده چنانکه حق تعالی
بفرماید که وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا یعنی
هر که توکل کند بر خداوند تعالی و کار خود را بدو باز گذارد پس بدرستی که خدای تعالی کفایت کند مهمات
او را هم در دنیا و هم در آخرت القصه هرچند دقیانوس تفحص ایشان کرد خبر از ایشان نیافت
بدان که ایشان را بگرفتند و احوال پرسیدند ایشان گفتند تو خدای زمینی تو بهتر دانی که ایشان کجااند
دقیانوس دلتنگ شد تا سه روز طعام نخورد و خلق کثیر از تفحص ایشان عاجز شدند ابلیس لعین بصورت
پیری برآمد و گفت ای پروردگار زمین ایشان را با شبانی و سگ در فلان غاری دیدم دقیانوس خرم شد
و شادی نمود که هر که را آرزوست که عقوبت ایشان را ببیند بیرون آید پس خود با لشکر عظیم متوجه آن
کوه شد ابلیس پر تلبیس پیش ایشان افتاد و ایشان را بدان غار راه نمود پس بفرمان خدای تعالی
چنان مهابتی و ترسی در دل لشکریان افتاده بود و هیچکس را یارای آن نبود که قدم باندرون غار گذارد
چنانکه کریم لم یزل و لا یزال از توهم نزدن ایشان خبر میدهد حبیب خود را که لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ
فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا یعنی اگر تو را [illegible] شدی بسوی ایشان هر آینه پشت گردانیدی از غایت خوف

و ترس تو از ایشان پر گشتی حاصل کلام ابلیس گفت ای خداوند زمین ایشان را همچنان در غار بگذار و در غار را از سنگ
برآر تا ایشان از گرسنگی و تشنگی هر روز ایشان را عذابی باشد تا هلاک شوند دقیانوس را خوش آمد بفرمود
تا در آن غار را از سنگ رخام برآوردند و در لشکرگاه دقیانوس دو مرد مومن بودند که دین خود را پنهان میداشتند
نام و نسبهای اصحاب کهف را بر لوح سبت نمودند و در بنای آن وضع کردند تا باشد که وقتی کسی این در غار را
بگشاید و از احوال ایشان خبر یابد مردمان را از آن عبرتی و پندی باشد اما آن در غار چنان مسدود بود
تا زمانی که تند باد اجل شهرستان وجود دقیانوس در هم افکند و آن همه ملک و مال و جاه و جلال [illegible]
گشت بهم پیوست بیت دمی چند بشمرد و ناچیز شد • زمانه بخندید و کین تیز شد اما چون
از فوت طیانوس روزی چند برآمد ملکی قاسم نام در مملکت او بر نشست و دو سال پادشاهی کرد و بمرد و بعد از
حضرت الله سبحانه و تعالی زکریا پیغمبر را بفرستاد و بعد از آن عیسی علیه السلام پیغمبری نمود و او را باسمان بردند
انشاء الله که احوالات ایشان را در قصه علاحده بیان کرده شود و در آن عهد خدای تعالی بسیار عجایبها پیدا کرد
از آنجمله یکی آن بود که آفتاب از مشرق برآوردی و بدست راست غار فرو بردی تا آن عزیزان در آن غار پوسیده
و شکسته نگردند قوله تعالی وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ
تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ذَلِكَ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَنْ
يُضْلِلْ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْشِدًا یعنی دیدی تو یا محمد خورشید را چون برآمدی بگردیدی از غار ایشان
سوی دست راست و چون فرو شدی بگردیدی بدیشان سوی دست چپ و ایشان در فراخنای بودند
در آن غار آن عجایبها از نشانهای خداست هر که راه نماید خدای او را پس او راه یابنده بود و هر که گمراه شود
پس نیابی تو او را دوستی بصواب و از عجایب دیگر یکی آن بود که حی لایموت بقدرت کامله خود فرشته را
فرستاده بود تا ایشان را هر روز از دست چپ بدست راست میگردانید و از دست راست بدست چپ قوله تعالی

وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ القصه ایشان سیصد ونه سال درغار بودند قوله تعالی وَلَبِثُوا فِي
كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا وحدیث اصحاب کهف در بنی اسرائیل فاش بود وور تورات
خوانده بودند اما در آن شهر پادشاهی صالح ومومن بدید آمد نام وی تندروس بود ومردمان را براه راست
دعوت میفرمود ورعیت وی مومن وصالح بودند وبعضی کافر وجاهل وآن پادشاه بدلیل ایشانرا بخدا دعوت
میکرد وازاحوال قبر وبعث ونشور درقیامت میترسانید ایشان اعتقاد بنشور نداشتند قوله تعالی
وَمَا هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا نَمُوتُ وَنَحْيَا یعنی ما حیات وممات دنیایی دانیم که در دنیاست وپس ازین
حیوة دیگر نمی دانیم آن پادشاه چون صالح بود هرچند ایشانرا بدلایل واضحه ومسایل ناصحه براه حق
میخواندند ایشان اباءمی نمودند تا آخر پادشاه با حق تعالی مناجات کرد تا حق سبحانه وتعالی آیتی یا دلیلی
ویا حجتی روشن بدیشان نماید که دلالت برحقیقت احوال قبر وبعث ونشور کند حق سبحانه وتعالی
دعای پیر پادشاه را قبول کرد قوله تعالی أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا
یعنی آیا پنداشتند یا محمد که قصه اصحاب کهف ورقیم بودند از نشانهای ما عجب حق تعالی جل جلاله
تقدیر کرده بود که تا جاعتی که بروز قیامت ایمان ندارند بچشم خود ببینند وبدانند که خدای تعالی
قادر است واین از وی عجیب وغریب نیست پس الله سبحانه وتعالی در دل یکی از مردمان آن شهر انگند
نام او اولیاس بود تا در آن غار دیوار بسازد چون در آن غار درآمد جماعتی را دید که آنجا خفته وسگی بر در غار خسپیده چون
خواست که باز رود غار رود سگ برخاست ودر وی بدید ، وی از آن حال ترسان وهراسان برگشت
ودر آن غار باز نمند قوله تعالی سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ یعنی زود گویند جهودان
که اصحاب کهف سه تن بودند وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ یعنی باز گویند ترسایان
که ایشان پنج تن بودند ششم ایشان کلب بود وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ ومسلمانان گویند

وچهارم ایشان سگ ایشان بود

که اصحاب

که اصحاب کهف هفت تن بودند هشتم ایشان کلب ایشان بود قوله رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ بگوی ای محمد
که پروردگار شما داناترست بعدد ایشان پس حضرت الله سبحانه وتعالی بحکمت کامله خویش ایشانرا از خواب
بیدار نمود فی الحال باز نشستند ویکدیگر سلام کردند چنانکه پنداشتند که یکروز یا بعضی از روز خفته اند وچون
بیدار شدند میل طعام نمودند پس حضرت کریم ساز از برای عبرت ایشان احمد مختار در کلام خود یاد میکند
وَكَذَٰلِكَ بَعَثْنَاهُمْ یعنی یا محمد همچنانکه ایشانرا در خواب کرده بودیم برانگیختیم بکمال قدرتهای خویش
وبیدار کردیم ایشانرا که فهم کردند بیداری وطول ایام سابقه که در مدت سیصد ونه سال منجمد ایشان
تغیر یافته بود ونه جامهای ایشان کهنه گشته بود یعنی بهمان وضع که در خواب رفته بودند ایشانرا بیدار کردیم
لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ تا بپرسند وسوال کنند میان یکدیگر حال خود را واعتقاد ایشان بر قدرت ما بیفزاید
قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ گفت گوینده از ایشان یعنی مکسلمینا که از همه بزرگتر بود تملیخا را که ای برادر
چند درنگ کرده ایم درین غار مقصود ایشان یا محمد آن بود که ببینند که چند مدت درنگ کرده اند
تا نمازهای فوت شده را قضا کنند چون ایشان بامداد خوابیده بودند ودر وقت ظهر بیدار شده
بودند قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا یا محمد که ظن غالب ما آنست که درنگ کرده ایم اینجا روزی که دیروز در خواب
رفته باشیم أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یا پاره از روز بیش نیست که درین غار خفته باشیم ونمی دانستند
که سیصد ونه سالست که بخواب رفته اند چنانکه حق تعالی در قرآن بزرگوار از برای سید مختار خبر میدهد
وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُ غَيْبُ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ یعنی اصحاب کهف سیصد ونه سال بامر ملک جبار متعال بخفتند چون بیدار شدند
بدیدند ناخنهای خود را بزرگ شده وموهای سر دراز گشته بشک افتادند قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ
یعنی بعضی از ایشان گفتند مر یکدیگر را که پروردگار ما داناترست بآنچه درنگ نموده ایم درینجا وهب ابن منبه

روایت کرده‌اند که چون ایشان از خواب بیدار شدند خود را همان صورت و هیئت یافتند که خفته بودند
جامه‌های ایشان کهنه نشده بود پنداشتند که در عهد دقیانوس‌اند برخاستند تا نماز کنند
و بقصد وضو از غار بیرون آمدند حصاری بلند بر در غار برآورده دیدند از سنگ و بعضی خراب شده
و چون ملاحظه نمودند از درخت و چشمهٔ آب اثری ندیدند گفتند ما گرسنه‌ایم و این درخت که دی روز
از آن رطب خوردیم قطعا پیدا نیست چاره چیست تملیخا گفت با من درمی چند هست شبانرا گفت ای برادر
ترا درین شهر کسی نشناسد باید رفت از برای ما طعام خرید که ما هر کدام بشهر رویم ما را شناسند و در حجت
افتیم شبان قبول نمود درم‌ها را از تملیخا گرفته از غار بیرون آمد و در غار را دید بسنگ محکم برآورده [illegible] بوده‌اند
و دیگر خراب شده و راه بر طرف گشته گفت سبحان الله من بار ها گله خود را باین غار آورده‌ام راه بود و الحال دیگر شده
این تغییر ندانم سبب چیست باز گردید گفت ای یاران حال بجان می ماند که کسی بصد سال درین غار مانده باشد
تملیخا گفت ای برادر ما خود دوش درین غار آمدیم بیک شب چون توان کرد هان که می ترسیم درم بمن ده تا بروم طعام
بخرم پس شبان درم‌ها را به تملیخا داد تملیخا روی بشهر نهاد حضرت الله سبحانه و تعالی از آن خبر میدهد از زبان ایشان خود
فَابْعَثُوا أَحَدَكُم بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ یعنی یا خود اصحاب کهف با یکدیگر میگفتند که بفرستید یکی را از میان خود بدین
ورق نقره که دارید إِلَى الْمَدِينَةِ یعنی بسوی شهر افسوس و مراد از ورق نقره زری بود که دقیانوس زده بود و صورت
خود را بران زر نقش کرده بود فَلْيَنظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا یعنی گفتند که باید بنگرید که کدام طعام شهر پاکیزه تر است
و طعام چه کس حلال تر است چون در آن شهر کسانی بودند که ایمان ایشان کامل بود اما از بیم دقیانوس پنهان داشتند و غرض آن بود
که طعام را از مسلمان بخرند تا طاهر و حلال بهم رسد زیرا که تمام شهر کافر بودند فَلْيَأْتِكُم بِرِزْقٍ مِّنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ
و باید که در حال خرید و فروخت نرمی نمائی و مدارا حرف زنی و با کسی منازعه نکنی وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا
تا خبر دار نکرده اند بشما یکی را از اهل این شهر إِنَّهُمْ إِن يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَن
تُفْلِحُوا إِذًا أَبَدًا ای تملیخا اگر منافقان دقیانوس مطلع شوند و بدانند که ما درین غار پنهانیم و بعبادت حق سبحانه مشغولیم

هر آینه سنگسار کنند ما را یا به بت پرستی خوانند وَلَن تُفْلِحُوا إِذًا أَبَدًا و رستگاری نیابد کسی که بدین
ایشان درآید و توفیق نجات نیابد هرگز یعنی پیوسته در عذاب باشد القصه تملیخا که اعقل ایشان
بود وصیتهای ایشانرا قبول کرد و درمی چند برداشت از کوه بزیر آمد متوجه شهر شد علامات
و اوضاع بر خلاف آن دید که دیروز گذاشته بود ترسان و لرزان و هراسان از خوف دقیانوس
در شهر آمد مردمان را دید که همه بر دین عیسی‌اند و خدای تعالی را میپرستند و صلوات میفرستند
و قراءت کتب انجیلی می نمایند تعجب وی بیشتر شد و متحیر فرو ماند با خود گفت سبحان الله من دوش
ازین شهر بیرون رفتم هیچکس را زهره نبود که نام الله ببرد پس هر چند گرد آن شهر میگشت هیچکس را
نمی شناخت درهم و آیین شهر همه بر خلاف گذشته بود با خود میگفت همانا من این شهر را غلط کرده‌ام
یا در خواب می بینم موجب این حال نمیدانم که چیست از مردی پرسید که این شهر را چه نام است
گفت افسوس بدانست که شهر همانست و مردمان شهر نیستند آخر درمی که با خود آورده بود بیرون
آورد بیکی داد تا از وی طعام خرد وی در آن نگاه کرد درهمی را یافت بنام دقیانوس و چون تاریخ از آن شاه هم
کرد سیصد و نه سال قبل ازین زده بودند چون آن زر را بدید و آن مرد را غریب و مجهول یافت و بما گفت
این درم را از کجا آورده‌ای گفت ترا با این چه کار است زر بستان و طعام بمن ده آن مرد آن درهم را نگرفت بدیگری
داد و دست بدست رفت تا منتشر شد و ازدحام خلایق بهم رسید آن مرد آن درهم را با او به پیش حاکم
شهر بردند و در آن شهر دو حاکم بودند تملیخا را تصور چنان بود که او را نزد دقیانوس میبرند
بالضروره دل بر هلاک نهاد و دست از جان شسته خدا را در دل میخواند و میگفت یَا رَبَّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
یعنی ای پروردگار زمین و آسمان
بفریاد من بیچاره رس و بزبان حال میگفت بیت
یا رب ز لطف خلق جهانرا عطا فرست
رنجور و مستمند بلا را دوا فرست
یا دافع البلا به بلا هر که مبتلاست
او را خلاص محنت و دفع بلا فرست

وباخود میگفت کاش یاران باهم میبودیم چون شرط وعهد ما چنان بود که بصحبت باهم باشیم در یک این
ستمکاران مرا بخواهند کشت ومن ایشانرا نخواهم دید پس همه راه درین اندیشه بود چون او را نزد آن
دو حاکم بردند چون ایشانرا بدید دقیانوس نبود دلش آرام گرفت پس درم را بآن دو حاکم نمودند ایشان
گفتند ای جوان خود راست بگو تا این گنج کجا یافته که این نقش درم گواهی میدهد که تو گنج یافته تملیخا
گفت که والله من خبر از گنج ندارم واین درم از خانه پدر خود دیروز برداشتم گفتند تو کیستی وپدر تو
کیست وی نام خود وپدر خود بگفت هیچکس نشناخت که چه میگوید وگفتا اینهمه میبرد پس ساعتی سر
بجنبانید وزبانش خاموش میشد بعضی گفتند که دیوانه است وبرخی دیگر وبراطرار میدانستند
او را مجهول میکنند یکی از آن دو حاکم بانگ بروی زد که تو میخواهی که بعیاری این کار را از پس بری
و گنج تنها برداری وبگوئی اگر اقرار کردی رستی واگرنه بشکنجه وعذاب آن را از تو بستانیم سیصد
سالست که این درم را زده اند وخزانه این شهر بدست ماست وما از این ضرب یک درم نداریم تملیخا
گفت بحق آن خدای که او را میپرستید راست بگوئید که دقیانوس کجاست گفتند ما در روی زمین
پادشاهی دقیانوس نداریم اما از زمان دقیانوس تا اکنون سیصد ونه سالست تملیخا گفت شما با من
راست نمیگوئید اما بدانید که ما چند یار بودیم پادشاه بر ما ستم میکرد واز دین حق ما را منع میکرد
وما را بت پرستی ترغیب میفرمود ما از وی دوناز دی بگریختیم ودوش در فلان غار رفتیم ومن
امروز آمده ام بشهر که جهت ایشان طعام بخرم شما مرا این تهمت نهاده اید ومیگوئید که من
گنج یافته ام اگر باور نمیکنید بیائید تا غار ایشان بشما نمایم چون حاکم این سخن بشنید گفت ان کلام این مرد
چنین معلوم میشود که راست گفته است واین نشان وآیتی خواهد بود از جانب حق سبحانه وتعالی
پس هردو حاکم برخاستند وخلایق بسیار با ایشان همراه شد بیرون آمدند وتملیخا در پیش ایشان
بخانه من چرا تصرف نمیکنی پیر گفت من از پدرم بارها شنیدم که این خانه را ... ساخته در عهد دقیانوس ...
روان کرده

روان کردید تا بدامن کوه رسیدند تملیخا ایشانرا گفت ساعتی اینجا مکث نمائید تا من بروم وخبر یاران
رسانم تا ایشان ازین هجوم خلق نترسند که چنین باشد چون تملیخا دیرتر از هر روزی آمد
بواسطه مباحثه با مردم ایشان تصور میکردند که مارا دقیانوس زنده است وایشانرا گرفت و ساعت
بساعت بکشتن ایشان خواهند آمد وداع یکدیگر نمودند واز خود قطع حیات برداشتند ودل بر هلاک
نهادند القصه چون اهل شهر بدر غار رسیدند لوحی دیدند که در طرف غار نصب کرده اند و اسامی چند
بران نوشته بدین مضمون که در فلان تاریخ در عهد مملکت دقیانوس شش جوان بدین شکل وبدین
هیئت از فتنه پادشاه وقت گریختند برای دین خود ودرین غار پنهان شدند چون مردمان شهر
افسوس بر معنی مطلع شدند تعجب ایشان زیاده گشت وچون اصحاب کهف را بدیدند بهمان
هیئت بودند که در لوح نوشته بودند همه تازه روی وبا قوت ورنگ ایشان نگردیده بود وجامهای
ایشان چرکین وکهنه نگشته یقین واعتقاد ایشان زیاده گشت دانستند که الله حق سبحانه وتعالی
بر احیای موتی وزنده گردانیدن مردگان قادر است پس آن هر دو حاکم نامه نوشته بنزد پادشاه مصر
فرستادند که البته بتعجیل تمام متوجه این صوب شو تا آیتی وحجتی بر صحت بعث ونشور ظاهر گردیده مشاهده نمائی
وآن قصه را من اوله الی آخره در نامه شرح دادند چون آن بر شاه صالح آن نامه را مطالعه کرد روی
بر زمین نهاد خدایرا شکر کرد بر اظهار این آیت در زمان او بکریهت پس برخاست با لشکر خود واهل
شهر بآنجا آمد ایشانرا دید که بعبادة مشغولند وخدایرا تسبیح وتهلیل میکردند بر ایشان سلام
کرد بعد از ملاقات گفتند ای پادشاه الله سبحانه وتعالی بواسطه این ما را حیوة داد که تا آن کسانی که
اعتقاد بزنده شدن در قیامت نداشته باشند که بعد از آنکه اجساد وگوشت وپوست ایشان
پوسیده وریزیده ونا شده باشند زنده خواهند کردید آنجماعت را یقین زیاده شود واعتقاد بیفزاید

برانگیخت را که سیصد و نه سال در خواب کرده باشد و بعد از آن زنده شده باشند بفرمان او سبحانه و تعالی
تا مردمان ازین احوال متنبه شوند و از حال قیامت غافل نباشند پس اهل آن شهر چون این معجز
و دلیل دیدند همه با اعتقاد درست مسلمان گردیدند پس اصحاب کهف به پادشاه گفتند که ما ترا وداع
میکنیم و دیدار ما بقیامت افتاد و هیچکس را از موت گریز نیست بدانکه خدا ما را بحالت اول خواهد برد
و شربت پر لذت مرگ خواهیم نوشید این بگفتند و پهلو بر زمین نهادند و بخفتند حق تعالی جان ایشان
برداشت پس ازین سخن چنین معلوم میشود که هیچ آفریده را از مرگ گریز نیست و هر کس را این خطر
ناک در پیش است **بیت** از روی حقیقی فنائیم همه ۵ دلبسته درین جهان چرائیم همه
چون منزل ما بزیر خاکست یقین ۵ دلبسته درین جهان چرائیم همه پس پادشاه بفرمود تا قبر ایشان را
در آن غار بنهادند و در آن غار را مسدود ساختند پس بفرمود تا بر در غار مسجدی بنا کردند و مردم
آنجا میرفتند و نماز میگذاردند و حاجت میخواستند و میرسیدند الله سبحانه و تعالی این قضیه را بسمع
رسانیده از برای سید کائنات و خلاصه موجودات یعنی محمد مصطفی صلعم در کلام مجید خبر میدهد
کذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق یعنی یا محمد هم چنانکه اصحاب کهف را بیدار
کردیم بعد از مدت سیصد و نه سال بجهت زیادتی بصیرت و اعتقاد مردم آن روزگار تا بدانند
بعلم الیقین که وعده خدا که قیامتست حقست و راست و درستست و ان الساعة لا ریب فیها
و دیگر بدانند که قیامت هیچ شکی نیست در امکان وقوع آن و آن امریست که خواهد آمد فقالوا ابنوا
علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا یعنی گفتند
بنا نهید و بسازید مسجدی که مردمان در آن نماز گذارند و دعا کنند و حاجت خواهند از الله تعالی
حاصل که حیوة اصحاب کهف بعد از نوم و انقطاع امید خلایق از وجود ایشان دلیلیست ظاهر

ندای اصحاب رسول بر اصحاب کهف

بر تحقیق وقوع قیامت و حشر و نشر خلایق در دیوان بلند ایوان حساب و روز حسرت و ندامت **بیت**
اگر ما را ز خلوت نابود ۵ آورد سوی جلوه گاه بجود ۵ بار دیگر که از سموم هلاک ۵ روی پوشیم زیر پرده خاک
هم تواند باز کن فیکون ۵ آرد از گوشهٔ لحد بیرون ۵ بروایت صحیح ثابت شده که رسول خدا آرزوی آن کرد
که اصحاب کهف را ببیند جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله تو ایشان را در دنیا نخواهی دید اما حکم حق چنانست
که جمعی را از اصحاب بفرستی تا ایشان را بدین تو خوانند حضرت رسالت فرمود که اصحاب را چگونه بفرستم
گفت هم چون سلیمان بر بساط نشینند و باد که مسخر سلیمان بود از حق تعالی بطلب تا ایشان را برد آرد و بانجا
برد که اصحاب کهف هستند حضرت رسالت پناه محمدی بساط بگسترانید حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی
طالب را و سلمان فارسی و انس ابن مالک و ابوبکر و عمر علیه اللعنه در آن بساط نشستند و حضرت فرمود
که هر که اصحاب کهف جواب سلام او بدهند البته بی شبهه او وصی من باشد پس حضرت از حق درخواست
تا باد آن بساط را برداشت بانجا برد که غار اصحاب کهف است چون فرود آمدند سنگی بر در غار بود
برداشتند چون سگ ایشان روشنائی دید بانگ درگرفت اما چون روی ایشان را دید دم جنبانیدن
آغاز نهاد و بسر اشارت کرد که در آیید ایشان در آمدند حضرت علی ابن ابی طالب ع و ابوبکر را گفت
سلام کن چون سلام کرد هیچ جواب نشنید و هم چنین عمر و انس مالک و سلمان فارسی و سایر اصحاب
سلام کردند جوابی نشنیدند امیر المؤمنین سلام کرد جواب دادند و علیک السلام و رحمة الله و برکاته
حضرت امیر گفت من رسول رسول خدایم و آمده ام تا شما را دلالت کنم باسلام گفتند مرحبا به و بک
امنا و صدقنا حضرت امیر فرمود حضرت رسول خدا شما را سلام میرساند گفتند و علی محمد رسول الله
الصلوة و السلام ما دامت السموات و الارض و علیک بما بلغت پس اصحاب کهف قبول دین اسلام
کردند و به نبوة خاتم النبیین و ولایت سید الوصیین ایمان آوردند و باز بمضاجع خود تکیه کردند پس امیر المؤمنین

باد را امر کرد تا بساط را برده آشد بمسجد رسول آورد و پیش از آنکه بساط برسد جبرئیل رسول را خبر کرده بود

از آنچه میان اصحاب کهف و امیر المؤمنین گذشته بود بعد از مراجعت ایشان پیغمبر اصحاب را از آنچه

گذشته بود میان اصحاب کهف اطلاع داد پس پیغمبر فرمود ای اصحاب هر که بعد از من قصه یوم البساط

را بپوشاند و در افشای اظهار آن نکوشد اسلام آن شخص از درجه اعتبار ساقط و هابط باشد

چون سید عالم از این دار فنا رحلت نمود شکان ثلثه به مخالفت علی برخاستند و در اخذ منصب

خلافت علم عناد برافراشتند و علی ابن ابی طالب را که بامر خلافت احق و سزاوار بود تنها بگذاشتند

و ابا بکر را بامامت نصب کردند حضرت امیر انس ابن مالک را طلبید و گفت بگو آنچه دیده بودی در یوم البساط

و مشاهده کرده بودی که پیغمبر کرده بود در حق من انس ابن مالک گفت یا علی پیر گشته ام و آن قصه را فراموش کرده ام

حضرت چون دید که انس ضلالت اختیار کرد و از کلام حق خاموش شد و کتمان امر حق نمود برا و نفرین کرد

و گفت ضَرَبَكَ اللهُ بِبَيْضَاءَ لَا تُوَارِيهِ بِالْعِمَامَةِ یعنی خدای تعالی ترا به علتی بیسی و برص زشت روی

گرداند که هیچ چیز آنرا نتوانی پوشانید پس انس بمرض بیسی و برص مبتلا گردید و جذام در اعضای

پلید وی پدید گردید که در آخر عمر چنان عطش او را دوست داد که در وزه نگاه نتوانست داشت گفتند با و

یا انس تو قبل خدمت پیغمبر کردی و در ملازمت آن سرور بسر بردی این چه حالتست که بر تو ظاهر شد

و این چه امراض کریهه است که در سرای وجودت نزول نموده است جواب داد که جبر بدین معنی سزا

وارم که من در شهادت اثبات امامت علی ابن ابی طالب تقصیر کرده ام لاجرم بدین بلا مبتلا گردیدم

بیت هر که بدی کرد ببلا یاد شد • هم بدی خویش گرفتار شد • و در اخبار صحیح مرویست

که اصحاب کهف یکبار دیگر نزد خروج امام حضرت مهدی هادی پیدا شوند و حضرت امام بر ایشان سلام کند

و جواب دهند و بامامت دوازده امام مهدی اعتراف آورند پس بیرند تا روز قیامت مبعوث کردند

قصه مولود خاتم انبیا

قصه مولود خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از کتم عدم بصحرای وجود و چگونگی روح شریف آنحضرت که از اصلاب پاک بر رحمهای پاک نقل نموده است

بسم الله الرحمن الرحیم حمد و سپاس بیقیاس مالک الملکی راسزاست که وجود باجود ابو البشر آدم صفی الله را از صحرای

عدم بوجود آورده بر همه عالمیان برگزید که إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ

و از مشرق نبوت وجود نازنین حضرت رسالت را طلوع داده تاج عزت و شرف بر سر او نهاده آنحضرت را بسط

وجود باجود شریف شاه ولایت پناه علی عالی قدر قوی پشت گردانید و شرف امامت و ولایت و کرامات و فتوت

در خاندان اهل بیت رسالت باقی گذاشت تا هر کس که دست اعتصام در عروة الوثقی متابعت ایشان زند بدرجه

فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا رسد و هر کس که بطریق خلاف دست در دامان این و آن آویزد در سلک منطوقه وَأَتَاهُم

آتَيْنَاهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا در آید پس بنابرین تخم محبت و مودت این ذره ناچیز در زمین دل و جان کاشته و مهر و مودت

این طایفه عظیم الشان رفیع المکان بر صفحات خاطر و ضمیر نگاشتن نتیجه دولت دارین و سعادت منزلین است

بنابرین چون فقیر حقیر پر تقصیر ابن ابو الحسن الواعظ نور الوری لا ریب حق سویه بمطالعه مناقب و فضایل

حضرات ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین مشغول بودم و این کتاب که موسوم است بجامع القصص جمع ام

و زحمت بسیار کشیدم تا از ترتیب ~~[illegible]~~ خواطرم رسید که حیف

باشد که از اوصاف سید ولد آدم محمد عربی صلی الله علیه و آله و ابن عم وی علی ابن ابی طالب و فرزندان ارشد

ایشان زینت ندهم چرا که ایشانند نجوم بروج سیادت و بروج نجوم هدایت و ولایت اند شیران بیشه فتوت

فارسان مضمار مروت • مسند نشینان قصر حرمت • سلطان نشانان مصر عزت • قطرات رشحات آیات

تالیان اسرار ربانی • خازنان فیوض سبحانی • مالکان طرق رشاد • سالکان طریق ارشاد • خاصان بارگاه آل

نایبان حضرت محمد رسول الله اند درین کتاب بنویسم تا تابعان و پیروان ائمه اثنا عشر

از آن مستفید شوند و این کتاب بمعجزات ایشان زینت دیگر هم رسانده است

امید که منظور نظر عاطفت و رافت ارباب قلوب و اصحاب سخن گردد و

واقف شوند تعلم اصلاح آنرا محو سازند بموجب والکاظمین الغیظ و الله

بیت مسند عرش مجید جای محمد ۞ روضهٔ جنت سرای محمد ۞ مجلس روحانیان عالم علوی ۞
گشت منور از فروغ رای محمد ۞ صدرنشینان بارگاه خدا را ۞ نقد روان بر کف از برای محمد ۞
فهم ملایک کجا رسد بکمالش ۞ قدر بشر کی بود ثنای محمد ۞ بر خاطر فطنت مآثر اهل دانش و بینش
مخفی نماند که نخستین چیزی که الله تعالی آفرید نور فایض السرور محمدی بود که اوّل ما خلق
الله تعالی نوری پس بقدرت ربانی آن نور در طواف آمد ۞ و در عرصهٔ عالم غیب میگشت
و سیر لامکان مینمود ۞ و پیش از خلق مخلوقات به نهصد هزار سال ۞ تا آنگاه که حکم الله تعالی شد
که نور محمدی بسجده رود ۞ و خالق خود را سجده نماید فی الحال نور محمدی از روی ذوق و خوشحالی بسجده رفت
و صد سال در سجده خدا را یاد مینمود ۞ ~~[illegible]~~
و خدا را باین تسبیحات یاد میکرد که سُبحانَ العالِمِ الَّذی لا یَجهَلُ ۞ سُبحانَ الحَلیمِ الَّذی
لا یَعجَلُ ۞ سُبحانَ الجَوادِ الَّذی لا یَبخَلُ ۞ و بعد از صد سال ~~تسبیح~~ مامور شد که نور محمدی سر از
سجده بردارد چون نور محمدی سر از سجده برآورد ۞ هفتاد هزار سال آن نور در مقام قرب بود و بلجهای
جلال ملک متعال بی واسطه میگشت و می شنید ۞ و تجلیات جمال با کمال حیّ لایزال اختصاص
داشت ۞ و در تتق عظمت و هیبت الله تعالی هزار سال خدای را یاد مینمود ۞ و در منزل لطف هزار سال
خدا را تحمید مینمود ۞ و در مسند رحمت الله تعالی هزار سال زبان بتمجید الله تعالی گشود ۞ و در منزل
قرب هزار سال تکبیر خدای را یاد نمود ۞ و در کلبهٔ محبت هزار سال زبان بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله گشود
آنگاه حضرت ملک متعال بنظر قدرت در نور محمدی نگاه کرد ۞ از پرتو نور نظر الله تعالی جل ذکره از نور محمدی
جوهری مانند یاقوت خضرا پدید کردند که طول آن یاقوت سبز دو هزار ساله راه بود ۞ و عرض آن هزار ساله راه
از نور محمد… ۞ آنگاه الله تعالی بنظر هیبت بر آن جوهر نظر نموده آن جوهر بر خود بلرزید تمام آن
…ش آمد ۞ و مدت هزار سال آن آب در جریان بود ۞ و در محل معین قرار نگرفت ۞
…سال برآمد ۞ و حضرت الله تعالی آن آب را ده جزو گردانید ۞ از جزو اول
…ش عظیم ۞ و از جزو دوم قلم بیافرید ۞ و از جزو سیم لوح بیافرید

و از جزو

۲۶۱

و از جزو چهارم ماهتاب بیافرید ۞ و از جزو پنجم نور آفتاب بیافرید ۞ و از جزو ششم همه ستارگان بیافرید
و از جزو هفتم ملایکه خلق نمود ۞ و از جزو هشتم ارواح مومنان و شیعیان علی ابن ابی طالب بیافرید
و از جزو نهم کرسی را بیافرید ۞ و از جزو دهم وجود باجود ترکیب سید کاینات و خلاصهٔ موجودات
خلق نمود ۞ در محبت قرارگاه ۞ و آنگاه وجود مبارک سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
از سبحانه و تعالی دوازده حجاب بیافرید ۞ اول حجاب قدرت دوم حجاب عظمت سیم حجاب منت ۞
چهارم حجاب رحمت پنجم حجاب سعادت ششم حجاب هیبت هفتم حجاب کرامت هشتم حجاب منزلت
نهم حجاب هدایت دهم حجاب نبوت یازدهم حجاب رفعت دوازدهم حجاب شفاعت پس آن
نور جسد مبارک کامل السرور محمدی را در حجاب قدرت دوازده هزار سال نگاه داشت و باین
تسبیح مترنم بود که سُبحانَ رَبِّیَ الأعلی وَبِحَمدِهِ ۞ و در حجاب عظمت یازده هزار سالش موقوف
گردانید تسبیحش این بود که سُبحانَ عالِمِ السِّرِّ وَاَخفی ۞ و در حجاب منت ده هزار سال
این تسبیح میخواند که سُبحانَ الرَّفیعِ الأعلی ۞ و در حجاب رحمت نه هزار سال بداشت خدا را
باین تسبیح می ستود که سُبحانَ الحَیِّ القَیّومِ ۞ و در حجاب سعادت هشت هزار سال باین تسبیح
ذاکر بود سُبحانَ اللهِ وَبِحَمدِهِ ۞ و در حجاب کرامت هفت هزار سال باین تسبیح امر نمود که سُبحانَ
مَن هُوَ غَنِیٌّ لا یَفتَقِرُ ۞ و در حجاب منزلت شش هزار سال باین تسبیح قیام می نمود که
سُبحانَ العَلیمِ الحَلیمِ ۞ و در حجاب هدایت پنج هزار سال و در دست این بود که سُبحانَ ذِی
العَرشِ العَظیمِ ۞ و در حجاب نبوت چهار هزار سال بملازمت این ذکر مینمود که سُبحانَ رَبِّکَ
رَبِّ العِزَّةِ عَمّا یَصِفونَ ۞ و در حجاب رفعت سه هزار سال این تسبیح میخواند که سُبحانَ رَبِّیَ
العَظیمِ وَبِحَمدِهِ ۞ و در حجاب شفاعت هزار سال این تسبیح بر زبان جاری گردانیده بود که
و در حجاب لا اله الا الله الحلیم الکریم ۞ لا اله الا الله العلی العظیم ۞ لا اله الا الله الملک الحق المبین
سُبحانَ اللهِ رَبِّ السَّمواتِ السَّبعِ وَرَبِّ الأرَضینَ السَّبعِ وَما فیهِنَّ وَما بَینَهُنَّ وَما تَحتَهُنَّ وَهُوَ رَبُّ
العَرشِ العَظیمِ وَالحَمدُ لِلّهِ رَبِّ العالَمینَ ۞ و چون نور محمدی از حجاب دوازده گانه بیرون آمد ۞

هزار سال از صفحهٔ لوح میدرخشید و نور وی بتمام عالم میرسید بعد از آن هفت هزار سال نور محمدی بر ساق
عرش قرار گرفت و نور او مرتفع میشد و عرش و کرسی و لوح و قلم را بنور خود منور میگردانید آنگاه
الله سبحانه و تعالی بساط زمین را منبسط ساختند تا مسکن حیوانات و وحوش و سباع و بهایم و طیور
و آدمیان باشد و آنرا بهفت طبقه مقرر فرمودند و آسمان را نیز هفت طبقه بقدرت خوب طناب
و ستون برافراشت و بهشت را در فوق آسمان برآراست و دوزخ را در تحت زمین قرار داد
و الله تعالی بجهت روشنائی عالم آفتاب و ماه و کواکب از مطالع حکمت و مشارق قدرت تابان
گردانید فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ چنانکه الله تعالی از آن خبر میدهد وَلَقَدْ خَلَقْنَا
السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ یعنی بدرستی که خداوندم خلق نمودم بقدرت کامله خود
هفت طبقه آسمانرا و هفت طبقه زمین را و آنچه در آسمان و زمین خلق نموده ام هم را در مدت شش
روز آفریده ام باین طریق که روز یکشنبه الله تعالی آسمانرا خلق نمود و زینت آنرا بستارگان نمود
و روز دوشنبه الله سبحانه و تعالی زمین را بیافرید و آنرا قرارگاه مردم گردانید و درختان و گیاهها
و جداول آب بر آن روان گردانید و روز سه شنبه ماه را و آفتاب را و سایر کواکب سیاره
و ثوابت خلق نمود و روز چهارشنبه انواع جانوران از دواب و وحوش و طیور و مراکب
و باقی حیوانات بری و بحری در آن روز بیافرید و روز پنجشنبه آدم علیه السلام بیافرید
از گل خشک و تا سه ساعت روز جمعه جمیع اعضای آدم تمام عیار شد و حکمت در آنکه الله سبحانه
و تعالی درین مدت شش روز خلق را ایجاد نمود با هم مصنوعات تا بندگان الله تعالی متنبه شوند
تا در کارها بی تامل و تانی ننمایند که تانی نمودن در کارها از عمل پروردگار رحمانست و عجل شتاب
زدگی از عمل شیطان قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ التَّعْجِيلُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالتَّأَنِّي
مِنَ الرَّحْمٰنِ و خدای تعالی قادر بود بآنکه بیک طرفة العین تمامی مخلوقات را موجود گرداند
و بیک لحظه جمیع مکونات را لباس هستی در پوشاند بنابرین در شش روز تمام نمود تا بندگان
وی تعجیل را شعار خود نسازند و هر کاری که روی نماید تا توانند خود را معاف دارند و صبر کنند

و در قصه کعب الاحبار روایت میکنند که حق جل جلاله آدم صفی را بیافرید نور محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
در پیشانی آدم نهاد و حسن آدم از آن نور بود و از وی بشیث رسید و همچنین از اصلاب پاک برحمهای پاک
نقل مینمود تا بادریس رسید و از وی برفت تا بنوح رسید و از وی به پسرش سام و از وی بابراهیم رسید و از وی
به پسرش اسمعیل رسید و از وی به پسرش قیدار و از وی برفت تا بعبد مناف و از عبد مناف چنان بود که بآفتاب
قبله کردی و او را قمر خواندندی و عبد مناف را چهار پسر بود عبد الشمس و هاشم و مطلب و نوفل اما
هاشم جد محمد مصطفی بود بنابرین او را بنی العرب الهاشمی میگویند اما مطلب جد شافعی بود و عبد الشمس
جد ابوجهل ملعون بود و نوفل را فرزند نبود و نسل نداشت و نور محمد مصطفی صلی الله علیه و آله چون بهاشم
رسید و بجای پدر نشست و رفاده و سقایة الحاج و چاه زمزم در دست او بود و کلید کعبه معظمه زاد
اللهُ هُمُ اللهُ تَعْظِيمًا وَتَكْرِيمًا در دست اوست و در زمان هاشم قحطی عظیم افتاده بود
و او توانگرترین اهل مکه بود هر روز مردم مکه را طعام دادی و عادت او چنان بود که خوان نهادی نانرا
پاره پاره کردی و بر خوان ریختی و پیش هر یک جداگانه طعام نهادی تا کسی نداند که کسی چند قدر طعام
خورده اند و او را پسری آمد نام او عبد المطلب چون بزرگ شد وزن خواست او را پسران می آمدند
و در کتاب مناقب از سلمان فارسی رضی الله عنه مرویست که او گفت از حبیب خدا محمد مصطفی بگوش خود
شنیدم که گفت من و علی یک نور بودیم در پیش خدای عز و جل و تسبیح حضرت عزت را تسبیح
و تقدیس میکردیم چنانکه مذکور شد پیش از آفرینش آدم بچهارده هزار سال که هر روز آن پنجاه هزار سال
این جهانست و چون حق تعالی آدم را آفرید آن نور را در پشت آدم ترکیب کرد پس همیشه در یکجا بودیم
تا در پشت عبد المطلب رسید بامر خدای تعالی از یکدیگر جدا شدیم یعنی آن نور دو پاره نمودند نور مرا که محمدم
در پشت عبد الله نهادند و نور علی ابن ابی طالب را در پشت ابو طالب نهادند و مرا که محمدم پیغمبری دادند
و ابن عم مرا امامت دادند و همچنین از اصلاب طاهرین بارحام طاهرات می آمدیم تا بعبد المطلب رسیدیم
و از پشت عبد المطلب بن هاشم رسید و دیدار جمال ظاهر شد که هر که نور وی را میدید شیفته جمال او میشد
تا آنکه بمرتبه رسید که همه زنان شیفته و فریفته وی گشتند و دستدعای تزویج وی میکردند و ازان آن نور را

فدای تمام دست خود دو بار نمود یکی را در صلب عبدالله گذاشت و دیگری را بصلب ابوطالب نهاد از عبدالله من بود
وجود آمدم که محمدم و از ابوطالب ابن عم من و داماد من علی در وجود آمد و در کتاب مناقب از ابن عباس
مرویست که پیغمبر صلعم گفت علی نسبت بمن همچون سر منست بتن من و اگر تن بی سر باشد او را زیستن
روا نیست پس مرا نبوت دادند او را امامت مرا کنیزان تحفه نمودند او را وکیل کارخانه خود نمود مرا طبیب علت
گناه نمود او را شفیع امتان نام بنیاد نمود مرا خاتم انبیا نمود او را خاتم اصفیا نمود مرا لوای نبوت
پوشانید او را لوای شفاعت عطا نمودند و چشمه کوثر را نام زد او نمودند که اِنّا اَعطَیناکَ الکَوثَر
پس چون عبدالمطلب نشو و نما نمود او را گفتند که اسمعیل جد تو در چاه زمزم گنجی نهاده است عبدالمطلب
اراده نمود تا آن گنج را بیابد بموجبی تا چاه زمزم را بکنند چاه خراب شد و آب کم گشت و گنج را نیافت
بدرگاه حق جل و علا نذر کرد که اگر گنج بیابد چاه ابادان کند و هر گاه او را ده پسر بهم رسد پسر دهم را
قربان کند بطریق ابراهیم خلیل علیه السلام عاقبت گنج یافت با مالهای بسیار در چاه زمزم را عمارت کرد
و چون فارغ شد کاهنان را جمع کرد و گفت من نذر کرده ام که پسری را قربان کنم گفتند وفا باید کرد
ایا اسم کدام پسر نذر نموده ای عبدالمطلب گفت نذر چنین بودم که هر گاه خدای تعالی مرا ده پسر بدهد
پسر دهم را قربان کنم پسر دهم او عبدالله بود که پدر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم باشد
پس کاهنان گفتند باید قرعه زدند تا هر کدام پسر تواند چون چند نوبت قرعه زدند بر عبدالله
افتاد و او از همه پسران خوب صورت تر بود زیرا که نور محمدی در پیشانی او چون ماه شب چهارده نور میداد
و مادر و پدر او نیز از همه فرزندان گرامی تر داشتند پس جمیع اهل مکه جمع شدند نزد عبدالمطلب
رفتند و تضرع نمودند و گفتند ما نگذاریم که تو عبدالله را قربان کنی گفت نذر کرده ام بعضی گفتند
که باید ~~[illegible]~~ بطریقی که از ابراهیم خلیل فدا نمود از برای اسمعیل تو نیز شتر یا گوسفند فدا کنی خدای
تعالی قبول خواهد نمود و در آن زمان چنان بود که اگر کسی قربان کردی قربان را بر سر کوهی بلند نهادی اگر
مقبول درگاه حق بودی آتشی بیامدی و بسوختی پس عبدالمطلب بفرمود شتران مکه ده شتر را در یکسو نهاد
و پسر خود عبدالله را در یکسو نهاد تا حق تعالی هر کدام که خواهد بسوزاند و نذر عبدالمطلب وفا نموده باشد

پس

پس چون ایشان بنزد خود دعا نمودند هیچ آتش نیامد و اهل مکه شروع در گریه نمودند پس عبدالمطلب فرمود تا ده
شتر دیگر بیاوردند آتش نیامد ده دیگر بیفزودند آتش نیامد همچنان می افزودند تا بصد شتر رسید
انگه از طرف مکه شعله آتشی بیامد و همه شتران را بسوخت و عبدالله را نیز هیچ گزند نرسید همه خوشدل شدند
خواجه عالم صلعم فرموده است اَنَا ابنُ الذَّبیحَین یعنی من پسر دو ذبیحم یکی عبدالله و دیگری اسمعیل
پس فدای اسمعیل جبرئیل آورد و قبول نمود اما فدای عبدالله ملک جلیل خود فرستاد و قبول نمود که او پدر
پیغمبر خاتم جمیع پیغمبرانست فدا بجهت او قبول داریم پس عبدالمطلب عبدالله را نگاه میداشت و چون
بحد بلوغ رسید زنان عرب تمام در مناکحت او رغبت مینمودند که ایا این نور نصیب که شده و این نعمت
از صلب کدام دلبر بظهور آید اخر نصیب آمنه خاتون شد که مادر محمد رسول الله باشد و از انجمله علمای یهودان
که در شام بودند جبه از صوف سفید داشتند که آلوده بخون یحیی علیه السلام بود و در کتاب ایشان چنین
ثابت بود که هر گاه که خون از آن جبه ~~[illegible]~~ قطره قطره ~~[illegible]~~ بر زمین فرو چکد
وقت ولادت عبدالله بن عبدالمُطَّلِب خواهد بود که پدر پیغمبر آخر الزمان باشد چون عبدالله از مادر متولد شد
فی الحال بقدرت ذو الجلال خون تازه از ان جبه صوف قطره قطره بچکید چون آن علامات ظاهر
علمای ایشان را معلوم شد که البته عبدالله که پدر محمد باشد از مادر متولد شده چون جماعتی از قریش بهر
تجارت بشام رفته بودند علمای یهودان احوال خیر مآل عبدالله می گرفتند جماعت تجار صفت آن نور
که از پیشانی عبدالله می تافت بیان کردند ایشان گفتند که البته آن نور از عبدالله نیست بلکه نور محمدی
عبدالله است **بیت** این چه نورست که از جانب بطحا برخاست : که هر کون و مکان غرق تماشا برخاست

اجتماع نمودن هفتاد کس از یهودان شام که بمکه آیند و عبدالله بن عبدالمطلب را بقتل رسانند و این قصه عجیبه مذکور میشود

چنانکه در کتاب شواهد النبوه مذکور است که چون یهودان شام را
ایشان بتحقیق پیوست که عبدالله متولد شده است چون چند سالی برین معنی بر آمد هفتاد کس
از احبار یهودان با یکدیگر بیعت کردند که بمکه روند و تا عبدالله را نکشند باز نگردند شب در راه می
رفتند و روز پنهان می شدند تا بمکه رسیدند و در اطراف و جوانب کوههای مکه پنهان شدند قضارا

عبدالله بن عبدالمطلب رابسیل بصحرا او صید شد بیرون رفت در حالتی که تنها بود چون از مکه بیرون آمد
ایشانرا چون چشم بر پیشانی نورانی عبدالله افتاد و آن نور را مشاهده نمودند هم بقصد هلاک وی
از کوه بیرون آمدند و گرد وی در آمدند و تیغها از نیام برکشیدند قضارا وهب بن عبدمناف را
گذر بایشان افتاد دید که جماعتی کثیر با تیغهای کشیده گرد عبدالله در آمده اند و متوجه قتل وی شده اند
چون نیک ملاحظه نمود دید که از آسمان گروهی بسیار از ملائکه فرود آمدند با تیغهای برهنه که با اهل زمین
نمی مانستند در دفع آن جهودان کوشیدند و ایشانرا هم هلاک کردند چون وهب بن عبدمناف این
معنی را مشاهده نمود خوشحال شد بخانه آمد و آماده نمود که دختر خود را آمنه خاتون بعبدالله تزویج نماید
چون عبدالمطلب بر کیفیت احوال مطلع شد او را فرحی عظیم روی داد و گفت **نظم** بدین مژده که جان
فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست القصه در شب دوشنبه دهم ذی الحجة الحرام آمنه را با عبدالله
تزویج نمودند و در همان شب زفاف واقع شد و تحقیق این معنی برآمد هنوز آن نور عظیم از جبهه
عبدالله لامع بود بمرتبه که از روشنائی آن نور در شب تاریک بطریق ماه درخشان بود و صفت
آن نور در اطراف و اکناف عالم شهرتی عظیم یافت بمرتبه که آوازه این نور بشهر شام رسیده بود

آمدن دختر پادشاه شام که او را فاطمه شامیه میگفتند و خود را بر عبدالله جلوه نمودن که شاید
که عبدالله در مناکحت او رغبت نماید و این حکایت قریب مذکور میشود بعون الله تعالی

آورده اند که در شام پادشاهی بود معروف و مشهور او را دختری بود که در حسن نظیر نداشت و نام او فاطمه شامیه بود
و اموال و اسباب و خدم و لشکر بسیار داشت چون آوازه نور عبدالله در تمام عالم انتشار یافته بود و علمای
ایشان خبر داده بودند که از نسل عبدالله پیغمبری در وجود آید که قدم در لامکان نهد و در رفعت قرب
با حق تعالی بی واسطه سخن گوید و ملائکه با آستین خانه او را جاروب زنند و خاتم جمیع پیغمبران باشد
و اسم شریف او حامد و محمود و محمد باشد پس دختر پادشاه شام که او را فاطمه شامیه گفتندی
و در حسن و جمال و حشمت و جلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزم کرد که بمکه معظمه آید
با وجود آنکه پادشاهان آفاق در مناکحت او رغبت عظیم داشتند میل بایشان نکرد و عزیمت مکه کرد

باجی

برسید طواف کعبه از پدران گرفت باجی از خدم و حشم خود در جوار خانه خدا فرود آمد و خیمه و سراپرده
برپای کرد و غلامان و چاکران بر در خیمه خود بداشت و زر بسیار بر یکیان ایثار میفرمود تا بعد از چند روز
در گذری آن نور را در جبهه عبدالله مشاهده نمود ~~پس حیله انگیخت برداشت و بسبب این طمع حجت~~
~~انداخت~~ و بعبدالله پیغام نکاح فرستاد و عبدالله بن عبدالمطلب چون از حسن کامل او شنیده بود و او را
بی واسطه برید ~~شیخ خال شده~~ استدعای او را قبول نمود و گفت بی مشورت پدر خود عبدالمطلب
این مهم راست نمی شود فاطمه شامیه خوشحال شد چون عبدالله شبانگاه بخانه خود باز آمد و با آمنه
میل اجتماع شد و آن جزو نور محمدی که در پیشانی عبدالله بود تافت از صلب عبدالله برحم آمنه خاتون
انتقال نمود و آن نور از پیشانی آمنه سر بر زد بامداد قصه اراده نکاح فاطمه شامیه با پدر باز گفت
عبدالمطلب تا آن رضا داد پس عبدالله رضای پدر را عرض فاطمه شامیه نمود فاطمه شامیه در پس
پرده آن نور عظیم را در جبین عبدالله ندید فریاد از نهاد او برآمد گفت ای عبدالله آن نوری که در جبین
تو احساس میکردم دیگری آنرا اقتباس کرده و آن گوهر پاک که در وجود تو مشاهده مینمودم دیگری آنرا
برده است و این دانه شریف در خزانه دیگر قرار نموده و این گنج لطیف دیگری او را ربوده است
حیف که رنج بیغایت بردم که شاید بمنزلت رسانم از رحم من بسبب ظهور شد آن نور محمدی بود که در پیشانی تو
شعله میزد دیگری او را بتصرف در آورد و این بیت میخواند و زار زار میگریست **بیت**

ماه بود منفعل ز روی محمد ؛ مشک خجالت کشد ز موی محمد ؛ گلبن باغ جنان و روضه فردوس ؛
گشت معطر بخلق و بوی محمد ؛ آدم خاکی دم اجل به تفاخر ؛ عطر کفن ساخت خاک کوی محمد ؛
خلق دو عالم بود بروز قیامت ؛ بهر شفاعت بجست و جوی محمد ؛ قبله حاجت چرا وست در هر حالت
روی دلها بود بسوی محمد ؛ ای عبدالله بدرود باش که ما را من بعد با تو سر این سودا نماند و اکنون آرزوی
ما درین مکان فرو ماند اما نمیدانستم که ترا در خانه خاتونیست و اگر نه این سر خود ظاهر نمیکردم آنگاه فاطمه
شامیه مایوس شده بوطن خود باز گشت و این قصه چنان بود که از دور آدم علیه السلام تا وقت عبدالله
هر که آن نور بدو می پیوست از پیغمبران و غیر پیغمبران جمله صبیح الوجه بودندی تا نوبت بعبدالله بن عبدالمطلب رسید

او درمیان مردم چون قرص آفتاب نور میداد و مردم از اطراف عالم بتماشای او می آمدند و اورا
مرحبا میگفتند **قرار گرفتن نطفهٔ محمد عربی در رحم آمنه خاتون بن وهب عبد مناف**
و معجزات که از آنحضرت در شکم مادر بسبب ظهور میر سید بیان میشود بعون الله تعالی
آورده اند که چون صدف آمنه از در محمدی پر گشت و نطفه عبدالله که مادهٔ صورت محمد بود در رحم آمنه
قرار گرفت از برکت آن نطفه شریفه همه بتان روی زمین سرنگون شدند و همه شیاطین از کار
شیطنت خود باز ماندند و ملائکه تخت ابلیس را با همه اتباع او در دریا انداختند و چهل روز
عقوبت و عذاب دیدند و آن شب ندائی از آسمان شنیده می شد که نزدیک شد محل تولد پیغمبر
آخر الزمان که اسم شریف وی محمد است زاده الله تعالی شرفاً و تکریماً و در کتب تواریخ مذکور است
که تولد سید عالم در ایام پادشاهی نوشیروان عادل بود و نوشیروان عادل بعد از ولادت پیغمبر ما
بیست و دو سال بزیست و از زمان که پیغمبر ما از مادر بزائید تا بزمان عیسی پیغمبر هفتصد سال شده بود
و از زمان عیسی تا داود پیغمبر هزار و دویست سال گذشته بود و از زمان داود تا موسی پیغمبر پانصد سال بود
و از زمان موسی کلیم تا ابراهیم خلیل هفتصد و هفتاد سال بود و از زمان ابراهیم خلیل تا نوح
پیغمبر چهار هزار و صد و بیست سال گذشته بود و از زمان طوفان نوح تا آدم صفی هزار و دویست و
چهل سال بوده اند بود که مجموع باهم از زمان آدم تا خاتم که محمد باشد شش هزار و هفتصد و پنجاه
سال بوده باشد **بیت** ای داده آفتاب رخت ماه را ضیا ✿ در شان تو آمد آیت والشمس والضحی
حبل المتین ز حلقهٔ زلف تو رسته است ✿ ای هر دو کون یکسر موی ترا بها ✿ ما وصف مصطفی
مقلا چه سان کنیم ✿ جائی که کرد حضرت ایزد ترا ثنا ✿ نور نبی و نور علی هر دو واحد اند
احول نموده دید و در نیکی بود ز ابتدا ✿ آورده اند پادشاهی نوشیروان عادل چون تمام شد
ذوالنون مصری بپادشاهی نشسته بود قبایل عرب یکان یکان به تهنیت او بیرون رفتند همه را
گرامی داشت و اهل قریش را بر ایشان فضل نهاد پس عبدالمطلب نیز به تهنیت او بیرون رفت
چون چشم ملک بروی افتاد پرسید که تو کیستی و از کدام قبیله گفت منم عبدالمطلب ملک شاد شد

داود را

داود را بنواخت بعد از آن گفت که میخواهم که با تو سخن گویم زینهار تو آنرا نگاه دار عبدالمطلب گفت
بفرمائی گفت در کتاب مکنون و علم مخزون که پدران ما اختیار کرده اند خبری بزرگ و خطیر عظیم
یافته ام که در کتب نوشته اند و تورا در آن فضیلتی بزرگ است بلکه همه جهانیان را عبدالمطلب گفت
که یا امیر موابدان واقف بای ذوالنون مصری گفت چنین خبر یافته ام که از نسل اسمعیل پیغمبری در وجود
آید که بروی نشانی باشد در کتف او پیغمبر آخر الزمان باشد و شما ابدان مهتری باشد تا روز قیامت
عبدالمطلب گفت چه باشد اگر موابدان صریح خبر دهی تا شاد شوم گفت وقت آمدن آن پیغمبر است
که در وجود آید نام او محمد عربی باشد و در میان کتف او نشان مهر نبوت بود باشد اما مادر و پدر وی
بمیرند و او یتیم ماند و جد و عم او را پرورند و دشمنان قصد او کنند اما خدای تعالی او را نگاه
دارد و جمیع جهانرا بگیرد و خدای را پرستد و بتانرا نگون سار کند و آتش کده ها را فرو نشاند و گفتارش
همه حکمت بود و حکمتش راست بود عبدالمطلب چون این سخن بشنید بسجده در افتاد ملک گفت
که برخیز که در زمان نزدیک با مر حق تعالی بسبب آن فرزند ظهور رسد پس عبدالمطلب نعمت بسیار داشت
همه را ایثار درویشان مینمود و در آخر عمر بخواب دید که گفتند فاطمه دختر عمرو را بعقد خود در آر
پس عبدالمطلب آن امر بجای آورد از وی دو پسر آمدند ابو طالب پدر امیر المومنین علیه السلام بود
و عبدالله که پدر محمد مصطفی بود چنانکه مذکور شد نجفه دانشمندان و ترسایان در کتابها خوانده بودند
چون عبدالله بزرگ شد به بطحای مکه رفت چون آنجا رسید چنان معاینه دید که دو نور از پشت
او بیرون شد یکی بمشرق و یکی بمغرب این احوال با پدر بگفت عبدالمطلب گفت ای جان فرزند
من نیز در جوانی در خواب دیدم که سلسله از نور از پشت من بیرون آمدی و سر حلقه شدی یک
حلقه بسوی آسمان شدی و یکی بجانب مشرق و یکی بجانب مغرب پس باز آمدی و در صلب من
قرار گرفتی من از خواب در آمدم و دانشمندی را گفتم گفت شخصی عظیم الشانی از پشت تو بیاید
که همه خلق جهان از مشرق و مغرب بدو ایمان بیارند چون این آوازه بلند شد تمام خلق و یهودان
قصد کشتن عبدالله میکردند حق تعالی ایشانرا دفع مینمود تا عبدالله آمنه را بخواست آن نطفه پاک در رحم پاک بود

ابتدای تولد حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم واین حدیث قریب مذکور خواهد شد بعون الله تعالی

اما ولادت حضرت ختمی پناه بطریقی که در کتاب شواهد مذکور است
آنست که آمنه روایت کند که چون ولادت حضرت خاتم منقبت رسول هاشمی ابطحی محمد المصطفی الامین
نزدیک شد قضارا در آنمحل تنها بودم در منزل خود وجدّم که عبد المطلب باشد در طواف حرم بود وعبد الله که پدر محمد بود پیش از
ولادت فرزندم بچهار ماه در مدینه فوت شده بود ومن در خانه تنها بودم دبی یار ومددگار ناگاه آثار زادن بر من ظاهر شد
من دران حالت متحیر بودم که احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد بر من هیبتی عظیم مستولی شد
پس چنان دریافتم که مرغ سفیدی پر خود را بر من مالید آن ترس از من زایل شد بعد از ان زنانی دیدم
بلند بالا خوش منظور زیبا روی که بر من ظاهر شدند وبر من سلام کردند وبدختران عبد مناف میما
نستند کرد من در آمدند وتعهد حال من کردند وشربت سفیدی بمن دادند سفید تر از شیر
وسرد تر از برف وشیرین تر از عسل تشنگی من زایل شد وجوقی از مرغان بهشت بر من ظاهر شدند
که منقارهای ایشان تمام از زمرد سبز بود وبالهای ایشان از یاقوت سرخ که خود را در من می مالیدند
وطواف من میکردند دران حالت چون چشم میکشودم همه در مشرق ومغرب بنظر من در می آمد
من متحیر بودم که آیا چشم من این نور چون بهم رسانیده دران اثنا سه علم بنظر من در آمد یکی در مشرق
ودیگر بمغرب ویکی بر بام کعبه وگوینده میگفت که علم نبوت این فرزند مبارک قدم از مشرق تا مغرب
منتشر کرد من خوشحال شدم که بیکبار بآسانی تمام وضع حمل من شد وپیغمبر چون بزمین رسید
آنچنان نوری از او ظاهر شد که تمام عالم در نظر من نور گردید فی الحال گوینده گفت که السلام علیک یا حبیبی
ورسولی فی الحال دیدم که محمد سر بسجده نهاد وچیزی گفت که من فهم نکردم چون سر از سجده برداشت
انگشت سبابه بسوی آسمان بر داشت وگفت اشهد ان لا اله الا الله وانی رسول الله پس من
از حرف زدن او متحیر شدم وبیخود شده بودم وتکیه بر زنان اهل بهشت کرده که ناگاه ابر سفید
ظاهر شد ومحمد را در ربود واز نظر من غایب کرد من گفتم کاشکی عبد المطلب حاضر بودی که من
منادی میگفت که غم مخور که این فرزند ترا میبریم تا در تمام عالم بگردانیم تا همه خلایق از شرق وغرب

او را بهم

او را بهم وصورت وصفت بشناسند **بیت** املح الانبیاء بالاخلاق ٭ اکرم المرسلین بالاشفاق
پس بعد از اندک مدتی آن ابر منجلی شد ومحمد را دیدم که در صوفی سفید پیچیده سفید تر از شیر ونرم تر از
حریر بود وبوی از ان ظاهر میشد که تمام عالم از بوی او خوش بوی شد بعد از ان ابری دیگر برآمد وخود را
از روی ادب در محمد می مالید واو را بر داشت گفت او را می بریم تا همه پیغمبران او را بشناسند وزیارت
نمایند فی الحال از نظر من غایب شد بعد از لحظه آن ابر باز آمد وپیغمبر را پیش من بگذاشت وباز ناپدید شد
آنگاه سه نفر نورانی بر من ظاهر شدند در کمال حسن وجمال ودر دست یکی ابریقی از نقره بود
که بوی مشک از ان میدمید ودر کف دیگری طشتی بود از زمرد سبز ودر دست دیگری حریری از
حریرهای بهشت ومحمد را دران طشت نشاندند واز آن ابریق نقره آب بروی بریختند تا همه بدن
اطهر وی بشستند واو را دران حریر پیچیدند از عطرهای بهشت او را خوشبو کردند آنگاه سخنان
چند بر سبیل راز بنجوا در گوش او گفتند وچشمش را ببوسیدند وگفتند یا محمد بشارت باد ترا
که علم همه پیغمبران بتو ارزانی داشتند پس یکبار دیگر دیدم که ابری سفید ظاهر شد ومحمد را در ربود وراه
بالا پیش گرفت ناگاه سقف خانه شکافته شد او را بالا بردند گفت او را می بریم تا جمیع فرشتگان هفت
آسمان او را زیارت نمایند واو را بهم وصورت بشناسند وحاملان عرش او را دریابند وخود را
از برای سعادت در وی مالند تا خود را سرفراز نمایند پس نصف روز محمد را باز نیاوردند ناگاه دیدم
که جهان ابر منجلی شد وپیغمبر را پیش من بگذاشت گفت بشارت باد ترا ای آمنه که فرزند ترا بر هفت
طبقه آسمان بگردانیدیم پس فرشتگان عرش دیدند که فرشتگان هفت آسمان پیغمبر الفوا از زیارت
کردند ایشان هم از حق تعالی خواستند تا من پسر ترا بحاملان عرش عرض نمودم ایشان تمام خود را در وی
مالیدند از برای مباهات پس دستی ظاهر شد او را از من بربود تا بسدرة المنتهی بردند تا حق تعالی او را
دریافت وبی واسطه بادی سخن گفت او را خلعت نبوت پوشانیدند وحسن یوسف کرامت کردند
ورقت نوح وصفت ابراهیم ولسان اسمعیل ودانش یعقوب وصوت داود وصبر ایوب وزهد یحیی
وکرم عیسی وخلق بسیار همه بمحمد عطا نمودند **بیت**

ساختم سلطان انبیا را [illegible] ٭ آنکه جمله [illegible] ٭ [illegible] فرزند اونم [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ گشت جهان روشن از خوان محمد

و چون جبرئیل از سدرة المنتهی باز آوردند او را چنان صورت و سیرت بهم رسیده بود که نور پیشانی او
با نور آفتاب سبقت میبرد و حق تعالی نظر رحمت بر حبیب خود نظر فرمود و بر وی صلوات فرستاد قوله تعالی
إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا یعنی بتحقیق
و درستی و راستی که حضرت ملک سبحانه و جمیع فرشتگان او صلوات میفرستند بر پیغمبر یا ایها الذین ای کسانی
که گرویده اید بخدا و رسول او شما نیز بر وی صلوات فرستید و سلام گوئید چنانکه پیغمبر شوند که حق سبحانه و تعالی
بر وی سلام کرد که سَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ پس شما نیز بر پیغمبر خود بطریق که خدا و فرشتگان بر وی صلوات
میفرستند شما نیز بفرستید و معنی صلوات اینست که بار خدایا تعظیم کن محمد را و ظاهر گردان فضل او را
بر اولین و آخرین و مقدم گردان او را بر کافهٔ انبیاء و مرسلین علیهم السلام پس آمنه گوید که در شب
ولادت شش علامت از وی ملاحظه نمودم اول آنکه چون بر زمین آمد از هاتف غیبی آواز سلام
بشنیدم که کسی گفت که اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ اَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ چون این آواز پیغمبر بشنید
سجده کرد و اعضای سبعه را بر زمین نهاد و چون سر برداشت انگشت سبابه برداشت بزبان
فصیح گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَشْهَدُ اَنِّیْ رَسُوْلُ اللهِ وَاَشْهَدُ اَنَّ ابْنَ عَمِّیْ وَلِیُّ اللهِ
دویم آنکه چون سر برداشت بزبان فصیح کلمه بر زبان راند چنانکه مذکور شد سیم آنکه آن خانه بلکه
تمام عالم روشن و نورانی شد چهارم خواستم که در شستن ها خازنان بهشت نمودند خود را مدد نمایم
هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خود را زحمت مده که ما او را پاک و پاکیزه بتو بگذاریم پنجم آنکه چون
او را لفافه پیچیدند کلمه حمد خدا بر زبان راند ششم آنکه بر پشت او خاتم نبوت را دیدم که نقش بود
بقلم نور که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و دیگر آنکه خواستم که احتیاط نمایم که این مولود را با
پسرانست یا دختر دیدم که ختنه کرده بود و هم ناف بریده و نوری از عورتین وی شعله میکشید
که کسی نظر بر عورتین او نتوانست نمود و عبد المطلب روایت کند که در شب ولادت محمد
طواف کعبه می کردم چون از شب نیمه بگذشت دیدم که خانه کعبه دو تا شد و بمقام ابراهیم سجده
کرد و آواز تکبیر گفت ... م که میگفت الله اکبر الله اکبر پس شکر گذارد کعبه بان طریق

کو شکر

که شکر خدایرا که مرا پاک گردانید از انجاس مشرکان و بت پرستان آنگاه هم بتان که در حرم بودند
دیدم که سرنگون بر زمین افتادند و هاتفی آواز داد که الحمد لله والمنة که پیغمبر آخر الزمان از آمنه بنت وهب
متولد شد من چون این بشارت بشنیدم بجانب صفا میدویدن رفتم کوه صفا را در تزلزل دیدم
تا خود را بمنزل خود رسانیدم آمنه را دیدم که نشسته و کسی پیش او نیست گفت ای پدر بشارت باد
ترا بقدوم محمد گفتم بیار تا ببینم آمنه گفت که ای پدر عجایب بسیار از وی مشاهده نمودم و مرا حکم
کرده اند که تا سه روز او را بکسی ننمایم عبد المطلب گوید که مرا تاب نماند بی تابانه شمشیر بر کشیدم که آیا
کیست که مرا از دیدن فرزندم باز میدارد بخانه در دویدم خانه دیدم بی شمع و چراغ روشن بود مردی
دیدم شمشیر کشیده و برقعی بر روی انداخته گفت ای عبد المطلب باز گرد تا ملائکه مقربین و ساکنان
علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لحظه بر خشم افتاد خواستم که خویشتن را خبر دار گردانم
که از غایت خوف و ترسی که داشتم زبان من هفت روز از کار افتاده بود که با هیچکس سخن نتوانستم
گفت بیت ای سریر سلطنت بر که و بطحا زده ۞ عکس رویت خیمه بر گنبد خضرا زده
پادشاه کن فکان از اشتیاق روی تو ۞ روح اسرا صدای اهبطوا منها زده ۞ بر سر منشور قرآن
سوره توقیع تو ۞ کاتب قدرت رقم سبحان الذی اسری زده ۞ در بیابان حرم از معجزات شرع تو
اندر درخت خشک پیکر خوشه خرما زده ۞ در کتاب کشف الغمه مذکور است که عمر شریف آنحضرت
صلی الله علیه و آله شصت و سه سال بود دو سال و چهار ماه با پدر خود عبد الله بود و هشت سال با جد خود
عبد المطلب بسر برد و بعد از وفات عبد المطلب عمش ابو طالب که پدر امیر المؤمنین بود تربیت آنحضرت
اختیار نمود و حضرت رسالت را گرامی و محترم میداشت و مدت مدید بدست در زمان حیات پیغمبر
و نصرت آنحضرت مینمود و بعضی گویند که آنحضرت هنوز در شکم مادر بود که پدرش وفات نمود چنانکه در پیش
مذکور شد و در بیست و پنج سالگی با خدیجه کبری تزویج نمود انشاء الله تعالی که مذکور خواهیم نمود تزویج
ایشانرا و چون چهل و شش سال و هشت ماه و بیست چهار روز از عمر شریف آنحضرت گذشت ابو طالب
وفات یافت انشاء الله تعالی مبین خواهد شد و سه روز بعد از وفات او خدیجه در دار القرار قرار یافت

واندوه برآنحضرت دست داد وآن سال را عام الحزن گفتندی وهشام بن عروه از پدرش روایت کرده
که آنحضرت فرمود که همیشه قریش از من ترسان ولرزان بودند تا ابوطالب بجوار رحمت حق پیوست
بعد از آن دست شقاوت از آستین وقاحت بیرون آوردند و کردند آنچه از بدی بود بامن کردند
و بعد از بعثت سیزده سال دیگر در مکه اقامت نمود بعد از آن هجرت فرمود بمدینه چنانچه مذکور خواهد شد
و سه روز در غار ثور پنهان بود و در روز دوشنبه یازدهم شهر ربیع الاول مدینه را بحضور وجود
پرنور خود منور گردانید و ده سال در مدینه طیبه اقامت فرمود و در بیست و هشتم ماه صفر
در سال یازدهم از هجرت از دار فنا بدار بقا رحلت نمود انشاء الله تعالی در مکان خود مبین کرده شود
نقل کرده اند که در وقت ولادت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله حق تعالی رضوان را بفرستاد تا درهای
بهشت باز کرد چون تولد آنحضرت شد در حال بتان در بتکدها بروی در افتادند و تخت ابلیس نگون
سار شد و از مشرق تا مغرب ابلیس میرفت و فریاد میکرد و می نالید دیوان گرد آمدند و پرسیدند که ترا چه
رسیده است گفت ازین بتر چه تواند بود که آن محمدی که چندین هزار سال است که تو تیان عرش
کرسی دولت بنام او می زدند که او پیغمبر آخر الزمان خواهد بود امروز از مادر متولد شده است دولت
و عزی را پایمال گردانید و هیچ جا بروی زمین نماند که دین او نباشد وحق تعالی کلام که از جهت
او فرستند لعنت کنند بار دیوان گفتند دل خوش دار که ایزد تعالی فرزندان آدم را بر پنج طبقه
آفریده است پنج طبقه گذشته اند که بعمر و مال و قوت ازینها زیاده بودند ما داد خویش ازیشان
گرفته ایم و هم را موجب آتش نیران کرده ایم ابلیس گفت شما را بدامت محمد دست نباشد
زیرا ایشان را خصلتهای نیکو باشد اول آنکه امر معروف و نهی منکر بجای آرند و صدقات بدهند
و خویشان باهم پیوند کنند و نماز را بجماعت بگذارند دیوان گفتند ما نیز هوای نفس و بخل
و شهوت بدایشان گماریم و ایشان را از راه ببریم ابلیس بخندید و گفت ختم من از شما
روشن باشد آورده اند که چون سلطان خلوت نشین قاب قوسین از عالم خلوت
روی بعالم دعوت نهاد و سایه چتر آسمانی بر خاکساران آخر الزمان انداخت

درآن زمان

دران زمان قحطی عظیم بود چون آنحضرت بوجود آمد باران باریدن گرفت و زمین سبز گشت و عالم
ظلمانی نورانی شد و هیچ درختی و کوهی و حیوانی و جانوری نبود که بآواز بلند نگفتی که پیغمبر آخر الزمان
در وجود آمده است خدا حافظ و معین اوست **مجمل از احوالات شیر دادن حلیمه حضرت**
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و احوالات شکافتن سینه پیغمبر و این حدیث
عجیب مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و تقدس بسم الله الرحمن الرحیم
و مجمل این قصه شکافتن سینه حضرت رسالت در سن طفولیت بوده آنست که در میان عرب
عادت چنان بود که فرزندان را بدایگان میدادند تا ایشان را شیر دهند خصوصاً زنان قریش بنابر شرف
و مرتبه و عظمت شیر باولاد خود نمی دادند و زنان اهل قریش در طلب دایگان سعی می نمودند
پس زنان اهل قبیلهای مکه هر سال بمکه آمدندی و اطفال بزرگان مکه را بگرفتند و ارضاع میکردند
و حضرت آمنه خاتون که مادر سید المرسلین بود طلب شیر دهنده می نمود تا این دولت سرنوشت
حلیمه نام میسر گردید اما حلیمه خاتون روایت میکند که من با شوهر خود در سالی که قحط و تنگی عجب
بزرگی بود با چند زنان آن قبیله از وطن برخاسته بطلب فرزند که شیر دهیم متوجه مکه معظمه
شدیم و ناداری و بی برگی دران حال بود که قادر بر نانی نبودیم و از غایت گرسنگی شیر در پستان
ما نمانده بود و ما را چیزی دیگر نبود الا درازگوش لاغری که در عمر خود جو نخورده بود بلکه کاه بخواب دیده بود
و از گیاه و خار سد رماق او گذشته بود **بیت** آن قسم لاغر شده کز ضعف سینه بر زمین
بنشیندش بر پشت اگر مگس افتد : او خفتی از ضعف و از بهر مردنش : هر گوشه نشسته کلاغ بانتظار
و دیگر از مال دنیا ماده شتری بود از بی برگی و لاغری کام از کام بر نمیداشت و شیر در پستان نمی شد بلکه
و طفل من از بی شیری در خواب نمیرفت و ما را نیز از غایت جوع و بی برگی آسایش نبود با وجود این حال
بلکه آنکه مشغول بودیم و بکرم و فضل حق تعالی امیدوار بودیم بعد از آن تعب خود را بشهر مکه معظمه رسانیدیم
و هر زنان قبیله که همراه بودند طلب طفل میکردند که شیر دهند و حضرت رسالت پناه محمدی را بتمام زنان
عرب عرضه کردند چون دانستند که بی پدر و یتیم است قبول نمیکردند و میگفتند نفعی از طفل یتیم نخواهیم دید

پس همه زنان که همراه بودند طفلی گرفته روی بمقام خود نهادند حلیمه گوید که با هم چند شخص طفلی می‌جستیم
سوای حضرت محمد هیچ طفلی بدست ما نیامد ما خواه ناخواه مضطر شدیم گفتیم چگونه بی طفل بوطن رویم
اولا آنست که آن طفل یتیم محمد نام را قبول کنیم شاید که از سعادت قدم او حق تعالی ما را برکت دهد به
حلیمه گوید که ما از ملامت ملامت کنندگان اندیشه ناکرده روز دیگر در طواف کعبه بودیم شخصی دیدیم
در کمال حسن و ملاحت پرسیدیم که این کیست گفتند این شخص عبد المطلب است سرور قریش
من نزد او رفته شرایط تحیت بجای آوردم و خود را بوی عرض کردم پرسید که تو چه کسی گفتم حلیمه‌ام
از قبیله سعد بطلب طفل شیر بدین شهر آمده‌ام گفت نام تو چیست گفتم حلیمه خاتون پس تبسمی کرد
گفت نیکو اسمی داری امید که در دنیا و آخرت سرافراز باشی انگاه گفت ای حلیمه مرا کودکیست
یتیم و بی پدر و محمد اسم اوست و مادر او محمد را بر همه زنان عرض کرد بواسطه یتیمی کسی قبول نکرد
امیدوارم که تو او را [illegible] شوی پس من قبول نمودم فی الحال عبد المطلب بسجده رفت و چون فارغ شد
مرا بخانه برد زنی دیدم در غایت حسن و جمال که روی وی چون بدر منیر می‌درخشید مرا بحجره
فرزند خود برد کودکی را دیدم که چهره مبارکش مانند آفتاب بود من چون نگاه بروی کردم فریفته
حسن و جمال او شدم چون او را در کنار آوردم در روی من بخندید فی الحال از پستان خشکم
شیر صافی روان شد من چون این حال مشاهده تعجب نمودم و پستان راست در دهن او نهادم
شیر خوردن آغاز کرد و چون پستان چپ باو دادم قبول ننمود ابن عباس گفت که حضرت
رسالت در صغر سن طرف اعتدال نگاه داشت و از روی عدل و انصاف هرگز آن پستان چپ را
نگرفت از جهت برادر رضاعی بگذاشت حلیمه گوید که چون محمد از شیر خوردن فارغ شد میخواستم
که لب مبارک آنرا پاک کنم دستی از عالم غیب ظاهر شد و لب حضرت را پاک می‌کرد
حاصل که من او را برداشته پیش قبایل خود رفتم چون شوهرم برین قصه مطلع گشت و جمال
جهان آرای حضرت محمد را بدید بسجده رفت گفت ای زن چشم من بدیدن این فرزند روشن
گردید و هرگز در میان عالمیان فرزندی بدین چهره ندیده‌ام بیت

قد رانقی

قَد رانَقي جَمالُكَ يا راكِبَ الجَمَل ؛ أَنزِلْ فَإنَّ حُبَّكَ بِالقَلبِ تَدْ نَزَل ؛ وصف تو چون کنم که بدایت رخت
حسنیست لایزال و جمالیست لم یزل ؛ گفتی بزلف تاب بتلطف کسی دگر ؛ نشنیده‌ام که هست ترا
دیگری بدل ؛ حلیمه روایت کند که من بجان و دل حضرت محمد را شیر میدادم و مراعات و خاطرداری مینمودم
چون شب و من حضرت محمد را در خواب کردم و با شوهر خود بخواب رفتیم چون نصف شب رسید بیدار گشتم
و خواستم که او را شیر دهم نوری دیدم که از گهواره حضرت محمد طالع میشد و مردم بسیار نورانی دیدم که همه
جامه‌های سبز پوشیده بودند و بر بالین سر او ایستاده بودند با مروحه طاوسی او را باد میزدند و برو صلوات
میفرستادند و گهواره را میجنبانیدند و این را بگوش او میرسانیدند که بیت لِي خَمْسَةٌ أُطْفِي بِهِمْ حَرَّ الجَحِيمِ الحاطِمَة
اَلْمُصْطَفى وَالْمُرْتَضى وَابْناهُما وَالْفاطِمَة ؛ من بترسیدم و شوهر خود را بیدار کردم چون او این عجایب بدید
گفت ای زن زنهار که این راز را از خلق پنهان داری نباد که این طفل مبارک قدم را از ما بگیرند یقین که از
مقدم مبارک این طفل ما بدولت و سعادت میرسیم و بتوانگری ابد بخانه و وطن خود مراجعت خواهیم کرد
القصه هفت روز در مکه بودیم و گاه گاهی بدیدن آمنه خاتون میرفتیم آمنه ما را بنواخت و آنچه لازمه راه بود مهیا
نمود و بعضی از کرامات این فرزند مبارک قدم بیان نمود و مراعات خاطر ما کرد روز هشتم وداع کرده بعزم
وطن کوچ کردیم و بر همان دراز گوشی که راکب بودم سوار شدم و حضرت محمد را پیش خود گرفتم
و چون نظر دراز گوش بر حرم خدا افتاد دیدم که [illegible] سر بر آسمان داشت و چون باد میرفت
و آنچنان بسرعت تمام در رفتار متحرک بود که بر جمیع مراکب قافله سبقت مینمود زنان بنی سعد گفتند ای حلیمه
این همان دراز گوش نیست که در وقت توجه بمکه قوت رفتار نداشت و از همه مراکب باز میماند گفتم بلی
گفتند درین سری عظیم است فی الحال بقدرت ذو الجلال آن دراز گوش بسخن در آمد و گفت
بدانید که والله من حامل محمد رسول الله‌ام و قوت من از فیض جسد مبارک محمد
بدیدند تعجب تمام کردند و همه مردم نگران ما بودند و معجزه
که رسیدیم آوازی عظیم بگوش من میرسید که ای حلیمه خوش
این محمد رسول الله است و آن ناقه [illegible] بر شیر کرده و از کس

ریخته میشد و در هر منزلی که نزول میکردیم آب علف بسیار فی الحال از زمین پیدا میشد که هرگز ندیده بودیم
درخت بی میوه دار بقدرت حق سبحانه وتعالی پیدا میشد و حضرت محمد هرگز بول و غایط در جامه خود نمیکرد
و هرگاه اراده بول و غایط مینمود چون بستن او اراده مینمودم بدن او را پاک و پاکیزه می یافتم
و زمین بول و غایط او را فرو میبرد و اثری از او ظاهر نمیبود و اصلا احتیاج بشستن و پاک کردن نمیشد
و همیشه پاک و طاهر بود بهمین طریق میرفتیم تا بوطن خود رسیدیم آهسته آهسته درویشی ما بتوانگری
مبدل گردید و روز بروز دولت ما در تزاید می بود تا بمرتبه شد که صاحب کله شدیم و اشجار بهم رسانیدیم
و ایشان نوا بهم انبیر ساختیم و چون شبانگاه بازی آمدند پستانهای ایشان پر شیر بودند و از دیگران
کم شیر دادند همه از برکت محمد میدانستیم تا مدت شیر دادن حضرت تمام شد و حضرت رسالت پناه
محمد دو ساله شد او را از شیر باز گرفتیم و او را برداشته با خیمه و مراکب بسیار بطرف مکه روان شدیم
و بمکه رسیدیم آمنه خاتون از دیدن حضرت رسالت خوشحال شد و بدین شعر ترنم کرده **بیت**
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ٭ تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو ٭ آفتاب فتح را
هر دم طلوعی میدهد ٭ در کلاه سروری رخساره سیمای تو ٭ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ٭
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو ٭ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست ٭ روشنایی بخش
چشم اوست خاکی پای تو ٭ حلیمه گوید که هر روز چند بدیدن آمنه میشدیم و محمد را میدیدیم و از آمنه درخواه
نمودیم که ما از هوای گرم مکه بر محمد ایمن نیستیم همان بهتر که این کودک را پیش ما گذاری در جان ما منت نهی
و درین باب مبالغه نمودیم تا آمنه خاتون راضی شد و فرزند سعادتمند خود را بما داد ازانکه بوطن خود
کردیم و از انجمله عجایب که بر ما ظاهر شد آن بود که شبی از خواب بیدار شدیم دیدیم که قرص ماه
آمد و با حضرت رسالت بر سبیل نجوا دراز حرف میزند و ما ازان تعجب میکردیم
تا روز و تمام خلق برین واقف شدند و از این نوع عجایبات بظهور
پیش پیغمبر بسیار رسید الله سبحانه وتعالی اسرافیل را بخدمتگاری پیغمبر
اسرافیل ملازم پیغمبر بود از عالم بالا هر حکمی از امر حق میرسید بیان حضرت

مقرر میشد اسرافیل اعلام رسالت پناه محمدی مینمود و همیشه اسرافیل بطریق سایه همراه پیغمبر بود و او را از
کفار نگاه میداشت و هرگاه که کاری بر پیغمبر ظاهر میشد و مشکل در شریعت تعلیم آنحضرت میداد از نماز و روزه و وضو
و تیمم و باقی همراه حضرت بود و حضرت او را نمی دید همچنانکه دو فرشته خدای تعالی بر ما موکل نموده است نیکی ما نقل کنند
و دیگری تطهیر و ما ایشانرا نمی بینیم و ایشان ما از ثواب و گناه هر چه میکنیم مینویسند و بعد از پانزده سالگی
جبرئیل امین را الله تعالی بملازمت سید بشر و شفیع روز محشر محمد مصطفی فرستاد اما خود را بآنحضرت نمی نمود
و ازو غایب میشد اما چون خدمت کاران در خدمت پیغمبر بود و صورت خود را بوی نمی نمود که نباید حضرت پیغمبر
ازو بترسد بعد ازان خود را باو مینمود و مدت بیست و نه سال در مرافقت آنحضرت موافقت مینمود ولیکن
خود را بحضرت آشکارا نمی نمود و چنین مرویست از پیغمبر صلی الله علیه و آله که آنحضرت فرموده که در آن چند روز که
برسالت مبعوث خواستم شد بهر درخت و سنگ و کوه نگذشتم الا که باواز بلند برمن سلام میکردند
که السلام علیک یا رسول الله یا نبی الله یا حبیب الله یا صفی الله مرویست از حضرت رسول که آنحضرت
فرموده که پیش از نزول وحی هر چه بخاطرم میگذشت جواب او باواز بلند می شنیدم و کسی را نمی دیدم و روشنائی
در پیش من ظاهر میشد که من متعجب میشدم و در شب ما را احتیاج بچراغ نمی شد و آن نور بود آفتاب غیب
میکرد و سبب آن نمی دانستم و آن امری که بروز مرا در پیش خواست آمدن در شب بمن میگفتند و در روز
هم آن بدین ظاهر بودی دانستم که با که در روز ملاقات خواهم کرد و او بمن چه خواهد گفت و ابواب کرامات
بر ظاهر و باطن من میگشودند و حکمت درین معجزات و کرامات پیغمبران سبب بود تا او را با وحی انس گردد
و دل مبارکش بنزول فرشتگان الفت پذیرد و ترس نفس نفیس آنحضرت تا بیازماید ریاضت داده شود
و مجمل از احوالات شکافتن سینه پیغمبر صلی الله علیه و آله و آن دو بار بود یکبار در
طفولیت بود که مذکور نمودیم و دفعه دیگر در مکان خود مبین خواهیم نمود بعون الله تعالی
حلیمه روایت میکند که آنحضرت را با برادر رضاعی او که هر روز صبحگاه بجانب صحرا میرفت چون حضرت محمد
سه ساله شد روزی با من گفت که ای مادر میخواهم که با برادر خود بصحرا روم و تماشای گوسفندان
مشغول گردم روز دیگر با برادران خود بیرون رفت من بمحافظت و نگاهداشت محمد وصیت کردم
برادرانش را

حضرت فرمود که آنکس که نگهبان منست با من همراهست احتیاج بنگاهبانی نیست چون حضرت محمد بصحرا تشریف
ارزانی داشت چون نیم روز رسید پسر خود ضمره نام را دیدیم که با اضطراب تمام می آمد و عرق بر روی
نشسته فریاد میکرد که ای مادر محمد را دریابید که کار من آنست که بوی نتوانی رسید گفتم چیست جواب داد
که دو مرد سبز پوش از هوا در آمدند و او را از میان ما در ربودند و بر سر کوه برده خوابانیده شکم او را
بشکافتند و هنوز بدین مشغولند حلیمه گوید که من و پدرش سراسیمه وار با شوهر و قوم و قبیله خود بجانب کوه
دویدیم و محمد را دیدیم که بر سر کوه ایستاده و بجانب آسمان نگاه میکرد و رنگ ارغوانی او زعفرانی شده
فی الحال او را در کنار گرفتم گفتم ترا چه شده گفت ای مادر دو شخص از هوا چون مرغ با جامه سفید
در آمدند و طشتی زرین پر از آب برف آوردند و مرا بخوابانیدند و شکم مرا بشکافتند نقطه سیاه
بیرون آوردند و دل مرا از آب برف بشستند و باز نور کردند انگاه و از چیزی خوش بوی پر کردند
و بجای خود نهادند و درست بشکم من فرود آوردند صحیح کردیدم و خنکی او در دل من ظاهر است
انگاه مرا گذاشته بپریدند با آسمان رفتند حلیمه را ترس در دل پیدا شد و از این صورت مهیب لرزان
گردید و با خود گفت مبادا که این پسر را آسیبی دیگر رسد و من درین تهلکه چون بسر برم او را بجد او رسانم
بخانه آورد و حضرت کریم بیان این ماجرای سید المرسلین در کلام مجید منت مینهد حبیب خود را و میگوید
که بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک بدانکه خطاب درین سوره مبارکه هم با حضرت
محمدست یعنی ای نگشادیم ما که خداوندیم مر ترا سینه تو ای محمد سینه ترا گشادیم تا مناجات حق و دعوت
خلق و غم امت در وی گنجد و شکافتن سینه حضرت محمد دو نوبت بود یکی در محلی بود که او را بمعراج
میبردند در حدیث معراج مذکور خواهیم نمود و یکی در طفولیت بود که جبرئیل با دو ملک جلیل سینه تا ناف
رسول الله را بشکافتند و میکائیل طشتی از آب زمزم بیاورد و دل مبارک حضرت را و اندرون او را تمام
بشستند و در آخر طشتی از طلاء بهشتی مملو از حکمت و ایمان آوردند و دل حضرت را از آن پر ساخته
و باز بجای خود نهادند و بخاتمی آن را مهر کردند مالامال نور و معرفت کردند و پیغمبر فرمود که بعد از این
تصرف هنوز اثر راحت و خنکی و لذت آن را هنوز در عروق و مفاصل خودی یابم بیت

در سوره الم نشرح بیان
این قصه منها و قصه ها را
تفصیل ذکر کرده ام
از حکم بعلی اولات ازفقه
قضا از روی ... بشر
و شفیع روز محشر

دلم خزینه

دلم خزینه اسرار بود دست قضا • درش ببست و کلیدش بدلستانی داد ووضعنا عنک
وزرک الذی انقض ظهرک یعنی برگرفتیم ما که خداوندیم از تو بار گران ترا که اگر باقی با تو آن
بار گران هر آینه بشکستی پشت تو و مراد از آن بار گران اندوه کفار بوده و غم امت بود که بدان گران بار بود
ما که خداوندیم آن بار گران را از پشت تو برگرفتیم و شفاعت ترا درباره ایشان قبول فرمودیم بیت
نماند بعصیان کسی در گرو • که دارد چنین سیدی پیش رو ورفعنا لک ذکرک و برافراشتیم
قدر ترا بنبوت و رسالت یعنی صیت نبوت و جلالت ترا بمشرق و مغرب عالم رسانیدیم و نام
ترا با نام خود قرین نمودیم در اذان و قامت که هر کس نام من بر زبان راند باید که اسم ترا یاد نماید
و بعضی از مفسران گفته اند ورفعنا لک ذکرک یعنی برافراشتیم ما ترا در صلوات فرستادن زیرا که
ترا باین ستایش سرافراز نمودیم که ان الله وملائکته یصلون علی النبی و ما که خداوندیم
ترا سرافراز نمودیم و بر تو صلوات فرستادیم با جمیع فرشتگان و امر کردیم بندگان خود را بصلوات
فرستادن بر تو پس بدین عطیه ترا سرافراز کردیم یا محمد بلند گردانیدیم آوازه ترا تا بجائی که هر کجا که
لا اله الا الله که نام منست نوشته شود محمد رسول الله که نام تست بان پیوسته شود فان مع العسر یسرا
ان مع العسر یسرا یعنی یا محمد با این هم شرف که تو داری اگر رنجی بتو رسانند مدار که از پس
هر اندوه آسانی پیدا شود هم در دنیا و هم در آخرت فاذا فرغت فانصب یعنی ای محمد چون
از طاعت فارغ شوی شروع کن در استغفار از جهت عاصیان امت والی ربک فارغب
یعنی یا محمد آهنگ بخدای خود کن و در همه وقت یعنی هر چه کنی برای او کن و هر چه خواهی از او بخواه
که سخن تو بدرگاه او مقبولست بیت چه مقصود کون و مکان بود تن • خدا سید ها آنچه
مقصود تست • حلیمه گوید چون من این نوع چیزها از محمد بدیدیم آنحضرت را بود آشته متوجه
مکه معظمه گردیدیم و بطریق پروانه در گرد آن شمع شبستان رسالت پروانه وار میگشتیم تا بجائی که
رسیدیم و از گرفتگی راه باستراحت مشغول شدیم و در آن اثنا قطعه ابری سفیدی پیدا شده
حضرت محمد را از پیش من برداشته پنهان گردید چون حلیمه برخاست محمد را ندید شروع در ناله و فریاد کرد

که از پیش و از پس در کس بنیاد
بیاورد و لا اله الا الله محمد و
حبیب منی اقرار نماید و
نگوید ایمان او درست نیست
و کار درست نیست
از روی ...
اقرار بجود ...

از محمد اثری ندیدم حلیمه گوید چنان زاری و اضطراب می نمودم که پیر و جوان را بر من رحم آمد پیر مردی پیدا کرد و
پرسید که ای زن چه حال داری که این جزع میکنی صورت واقعه را با او در میان آوردم و بجای ابراهیم سوگند یاد
کردم که اگر محمد را نیابم خود را از کوه بیندازم پیر گفت ای زن گریه مکن مرا درین حوالی بت خانه ایست
درین بتخانه درآی و پیش بت هبل تضرع کن تا فرزند ترا بتو رساند پس پیر جاهل نزد هبل رفت
بعد از تعظیم تمام گفت این زن غریب که پسر خود محمد ابن عبد الله را گم کرده اگر خواهی بوی رسان
که او در مصیبت گریانست چون از آن پیر مغرور این سخن صادر شد آن بت فی الحال بروی در افتاد
و آن بت خانه بلرزید آوازی از اندرون آن بت مسموع شد که ما را بمحمد چه کار است که سبب هلاکت ما از خدا بوده
هم با او نیز و زبر خواهد نمود حلیمه گوید که آن پیر ترسان و لرزان از آن بتخانه بیرون آمد و گفت
من الحال هشتاد سالست که در خدمت این هبل میکنم هرگز از هبل مثل این صورت مشاهده نکرده بودم
عظیم نوزندیست این محمد نام تو که هبل از رعب او در افتاد و جمیع بتخانه بلرزید و سوادهشت روی نمود
چون نام او را مذکور ساختم حلیمه گوید من مضطرب بودم بشتافتم و خود را بخانه عبد المطلب رسانیدم
و او را ازین معنی خبردار کردم عبد المطلب با جمعی از خاصان بر سر کوه صفا رفته در حوالی مکه محمد را
طلبیدند از وی نشانی نیافتند القصه خاطر عبد المطلب تنها بمسجد الحرام در آمد و هفت بار طواف
طوق حرم نمود و سر بسجده نیاز و دعوت و مناجات مولوده عاقبت محمود محمد را از حضرت معبود بتضرع بسیار
مسئلت نمود درین اثنا هاتفی بر سر او آواز داد که ای عبد المطلب فرشتگان که بر او موکلند بزیارت
او آمده بودند و اکنون در وادی تهامه در پای درختی محمد نشسته است و بهتر خلق محمد او را ضایع نگذارد
و عبد المطلب برخاست بآن موضع تشریف آورد محمد را بصحت و سلامت برداشته بخانه خود آورد
و سر و روی آنحضرت را بوسید و فرح و شادمانی تمام میفرمود و از شکرانه این معنی چندین شتر و گاو قربان نمود
و نعمت فراوان بحیره ارزانی داشت و آمنه خاتون بدیدن حضرت رسالت خوشحال گردید و بزبان حال میگفت
بیت ای دسته گل مرحبا بالبوی ریحان آمدی ؛ جان همه خلقان توئی کز عالم جان آمدی ؛ بیعین مثال آل نو
طوطی طبال تو ؛ آخر چه گویم حال تو چون جمله احسان آمدی ؛ از احوالات خدیجه کبرا و عقد کردن

او حضرت رسالت پناه محمدی و چگونگی تجارت نمودن انحضرت صلوات الله علیه

وفات نمودن آمنه خاتون و عبد المطلب جد ابن محمد

آورده اند که چون حلیمه محمد مصطفی را پیش ام محمد و آل محمد آورد پنج ساله بود مادرش برادران داشت که در مدینه
او را بمدینه بردند و سه سال آنجا بود چون عزم کرد که بمکه رود در میان راه مکه و مدینه آمنه خاتون وفات
نظم کرد روحش مقیم روضه دار السرور باد ؛ گلشن سرای مرقد او پر ز نور باد ؛ و حضرت مصطفی بی مادر شد
با آنجون بمکه آمد عمش عبد المطلب بجوار ایزدی انتقال نمود و چون رنجور شد پسر خود را بخواند محمد را
با ابوطالب سپرد و گفت ای فرزند دانی که من محمد را چگونه دوست میداشتم تو نیز او را دوست دار آنروز هشت ساله بود ؛
ابوطالب که پدر امیر المومنین و امام المتقین است گفت یا پدر چه حاجت وصیت است که محمد فرزند
و برادر زاده منست من او را از همه کس بیشتر دوست تر دارم پس عمش ابوطالب او را پرورانید
و او را حرمت تمام داشتی و یکساعت او را در پیش نظر دور نگذاشتی تا سن مبارکش بسیزده رسانید
پیش ابوطالب بود روزی ابوطالب با طایفه قریش بیازرگانی اراده شام نمودند و حضرت محمد را
با خود بردند و در آن راه صومعه بود و راهبی بود که او را بحیرا الراهب میگفتند و نزدیک آن صومعه
درختی بود کاروانیان آنجا فرود آمدند و بحیرا الراهب در کتب خوانده بود که در فلان روز پیغمبری
از مکه بیرون آید و ابری بروی سایه افکنده باشد بحیرا الراهب هر روز منتظر می بود تا آنروز که
ابوطالب با طایفه قریش آنجا رسید بحیرا بر بام بود دید که کاروانی می آید و ابری سفید بر بالای
سر ایشان می آید تا ایشان بدرخت رسیدند راهب دید که درخت رو بسجده نهاد و ایشان آنجا فرود
آمدند راهب کس بکاروان فرستاد که من اهل مکه را دوست میدارم میخواهم که بیایید پیش من تا شما را
مهمانی کنم ایشان حضرت رسالت را تنها پیش درخت بگذاشتند و همه نزد راهب رفتند راهب
ایشان را دید بنشانید و بر بام رفت آن ابر را دید همچنان نزد درخت ایستاده فرود آمد و از ایشان
استفسار نمود که شما پیش درخت آیا کسی هست گفتند بی کودکی هست گفت او را نیز پیش من بیارید
کس بطلب محمد رفت و راهب بر بام شد دید که چون حضرت در حرکت آمد ابر نیز در حرکت آمد
و با ایشان می آمد و مثال چتری راهب گفت بجای که ابر سایه نیفکند الا بر پیغمبر چون حضرت

محمد مصطفی داخل دیر شد راهب بروی نگاه کرد نوری دید که از پیشانی آنحضرت شعله میکشید که تمام آن دیر
روشن شد و ابر داخل دیر شد بر سر رسول سایه گسترانید راهب طعام کشید و ایشان را مهمان نمود
و گفت ای قوم این پسر مبارک روی چه نام دارد ابوطالب گفت محمد و برادر زاده منست راهب گفت
آیا او را مادر و پدر زنده باشد یا نه ابوطالب گفت مادر و پدر ندارد راهب گفت البته این پیغمبر آخر الزمانست
و در میان دو کتف او نشان پیغمبری باشد اگر اجازت باشد بمن نمائی پس میان کتف خود را بنمود
راهب کتف پیغمبر را بوسه داد و میگریست و میگفت زینهار که او را نگاه دارید که اعدا دشمنان بسیار داشت
و جهودان او را میطلبند تا هلاک کنند درین سخن بودند که هفت کس از اعدا در آمدند و گفتند ما از
روم می آئیم و رهبانان بزرگ ما را فرستاده اند که پیغمبر آخر الزمان که اسم شریف وی محمد است او را
در این مکان که بیابیم هلاک کنیم راهب پیش رفت و گفت ز رهبانان بیحاصل برخود هلاک مدهید و حقیقت
که آنچه خدای تعالی تقدیر نموده باشد بسعی مخلوق مندفع نشود و هیچکس آنرا باز نتواند داشت پس راهب
ابوطالب را گفت این پسر را بشام مبر مبادا جهودان او را زحمت رسانند ابوطالب قبول نمود او را
باز گردانید و راهب بصدق دل کلمه طیبه بر زبان راند و مسلمان شد و بحضرت رسول اقرار کرد و جان بداد

بیت نجات یافت ازین دامگاه پر غم و عنا ٭ نزول کرد بگلزار جنت المأوی ٭

احوال خدیجه کبری و چگونگی عقد نمودن با حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم شمه از احوالات فرخنده فال خدیجه کبری بیان کرده که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن کلاب
بود و نسب او به پیغمبر ملحق میشود و سبب زناشوهری خدیجه با حضرت رسالت پناه محمدی آن بود که ابوطالب
با حضرت محمد گفت که ای فرزند مرا مالی نیست که ترا بتجارت فرستم اما خدیجه از جمله مالداران این زمانست
و مردم را مال بر سبیل مضاربه میدهد و بتجارت میفرستد میخواهی که ترا باو عرض نمایم تا ترا بتجارت بفرستد
حضرت رسول قبول نمود چون این مضمون بگوش خدیجه رسیده بود فی الحال شخصی بخدمت آنحضرت فرستاد
که من شنیده ام که ترا آرزوی تجارتست بیا تا ترا بطرف شام فرستم از جهة من تجارت بجای آوری که
تو امین ترین مردمی از روی دیانت حضرت رسول را تشریف برد خدیجه او را بنواخت و آنچه لازم بود بعمل آورد

حضرت

حضرت رسول متاعی که لازم سفر شام بود بخرید خدیجه غلام خود میسره نام را همراه آنحضرت نمود که در راه خدمت
آنحضرت بجای آورد و گویند که خدیجه را خویشی بود که او را خزیمه بن سهل میگفتند او را نیز در آن سفر ملازم
آنحضرت گردانید و خزیمه آنحضرت را بغایت دوست میداشت و یک لحظه در راه بخدمتکاری پیغمبر دقیقه
فرو نمیگذاشت مرویست که چون حضرت رسالت متوجه شام گردید در راه دو شتر از گرانی بار باز ماندند
و قدم از قدم بر نمی داشتند میسره این خبر را بگوش حضرت رسالت پناه رسانید آنحضرت دست مبارک
خود بر اندام ایشان کشید و قم باذن الله تعالی گفت فی الحال آن شتران بسیر در آمدند و پیش آن همه قافله
روان شدند خزیمه چون این کرامات بدید با خود گفت که محمد را شأنی عظیم است و مستجاب الدعوه است
و درهم منزلی از آنحضرت معجزه بسبب ظهور میرسید تا بنواحی شام رسیدند و جمیع متاعی که داشتند
بقیمت تمام آنحضرت بفروخت و اهل قافله پیغمبر متاعهای خود را فروخته بودند که آنحضرت بازگشت
و سودی عظیم کرد و در راه یکمنزل در پیش گرفت میسره ملازمت آنسرور مینمود و چون هوا گرم شدی
ابری سفید بر بالای سر آنحضرت سایه بر سر پیغمبر انداختی تا آفتاب آزار بوجود پیغمبر نرساند و چون
بحوالی مکه رسیدند قضا را خدیجه در غرفه نشسته بود با زنان از آنجا که دید از دور گردی پیدا شد و علامت
قافله شام ظاهر گردید چون نیک ملاحظه نمود علامت را بسبب میسره پیدا گردید چون نزدیک رسیدند
حضرت رسالت پناه محمدی را دید که چون لمعه نور بر اشتری سوار است و بالای سر ابری سفید سایه بر سر او
انداخته و میسره در عقب آنحضرت می آید خدیجه تعجب نمود که عجب است که قافله شام بدین زودی متاع
فروخته آمده اند چون حضرت بدر خانه خدیجه رسید از مرکب فرود آمد از نور جبین آنحضرت تمام کلبه خدیجه
روشن شد خدیجه از میسره از چگونگی راه و سلوک پیغمبر پرسید میسره کراماتی که از آنجناب دیده بود
بعرض خدیجه رسانید خدیجه را میل در خاطر بهم رسید که شاید که پیغمبر اراده نکاح او نماید اما این معنی را
مخفی میداشت و بکسی نگفت و در دل پنهان می داشت اما خدیجه زنی بود صاحب جمال و با عقل و کمال
و شرف و نسب و حسن و مال از تمام قریش ممتاز بود و چندین تجار داشت و نفعی که در آن سفر
پیغمبر از جهة او حاصل نموده بود برابری می نمود با جمیع تجار آن که در آن سال از جهة او حاصل نموده بودند

و بجهت پاکیزگی که داشت گویا در آن زمان او را طاهره میگفتند اما جمیع اشراف مکه بخواستگاری او
رغبت عظیم داشتند خدیجه سر بهیچ کس فرود نمی آورد و قبول شوهر نمی نمود تا آنروز که حضرت
از سفر شام مراجعت نمود میسره شرح سفر که آن سرور با وی بیان نمود میل عظیم در دل خدیجه
بهم رسید و رغبت بنکاح حضرت رسول بهم رسانید مرویست که زنی بود از خویشان خدیجه او را در خانه
داشت و محرم او بود و با او گستاخ بود اسم او زن نفیسه بود نفیسه گوید که روزی خدیجه مرا برسالت
پیش پیغمبر فرستاد که معلوم نماید که آیا حضرت رسالت پناه شوق مناکحت دارد که خدیجه را بعقد خود در آورد
یا نه نفیسه گوید که چون بمنزل شریف آنحضرت داخل شدم گفتم یا محمد چه چیز ترا مانع میشود از
کدخدائی که درین منزل تنها نشسته اید که کدخدا نمیشوی و زنی را بعقد خود در نمی آری و جلیس و انیسی
بجهت خود راه نمیدهی آنجا که حیای آنحضرت بود سر در پیش انداخت و از غایت حیا عرق از جبین آنحضرت
فرو چکید ساعتی خاموش بود گفت ای نفیسه آنچه مانع من میشود درویشی و بی برکتی و فرصت
آن ندارم که دختری را نام ببرم و لهذا درین باب سخن نمی نمایم نفیسه گوید که گفتم یا محمد اگر زنی
صاحب جمال و مال که او را باشد با شرف و نسب آیا میل خواهی نمود و بدان رغبت خواهی کرد
که او را بعقد خود در آری با وجود آنکه از تو چیزی نخواهد بلکه ترا بتجارت فرستد و ترا عزت تمام نماید
آیا بدان رغبت داری یا نه حضرت فرمود اگر بدین نوعست که فرمودی رغبت دارم بشرط آنکه بگوئی
که آن زن که باشد من گفتم خدیجه بنت خویلد حضرت رسالت تبسم فرمود گفت درین باب چه تدبیر کنم
که او راضی نخواهد شد نفیسه گفت یا محمد دل فارغ دار که من او را درین باب راغب سازم که بعقد تو در آید
چون این خبر بخدیجه رسید خوشحال گردید و گفت ای نفیسه اگر من مال خود را ایثار او نمایم مرا ثواب عظیم
خواهد بود پس خدیجه را عم بود او را ورقه بن نوفل میخواندند او شعور داشت و فرستاد که بگوید
تا ابوطالب را بخود مفرستند که با او سخنی نهانی دارم خلاصه کاینات ابوطالب را بخانه خدیجه فرستاد
چون پیش خدیجه رفت با ابوطالب گفت که ترا پیش عم من ورقه بن نوفل باید رفت و مرا از بهر محمد
خواستگاری باید نمود ابوطالب ده کس از قریش اختیار کرد و پیش ورقه بن نوفل رفتند

و گفت بحاجتی پیش تو آمده ام گفت بگوئید ابوطالب گفت میخواهم که خدیجه را بمحمد بزنی دهی ورقه قبول نمود
پس خدیجه دستی جامه گرانمایه بخواجه فرستاد تا در پوشید با ابوطالب و حمزه و بعضی از اکابر و دوستان
خود را همراه گرفته بخانه خدیجه تشریف آوردند و خانه خدیجه را بمقدم شریف خود بیاراستند چون مجلس
آراسته شد حضرت ابوطالب شروع در خطبه نمود در کمال فصاحت و بلاغت بیان نمود و بعد از خطبه
صیغه نکاح را با حضرت رسول بیان فرمود خدیجه در آن مجلس طبقهای زر نثار نمود از انواع طعامها و شربتها
ایشانرا مهمان نمود و چهار صد مثقال طلا عقد بحرم شد و بروایتی پانصد درهم نقره و هم در آن روز
زفاف واقع شد و حضرت رسالت از آن نکاح بسیار مسرور بود و سالی یکبار بسفر شام میل مینمودند
و از تجارت نفع بسیار بخدیجه می رسید و از آنجاست که پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرمود که برکت ده جزوست
نه جزو برکت در تجارتست و یک جزو در کسبهای دیگر القصه حضرت رسالت با خدیجه بسر میبرد
تا سن شریف آنحضرت بچهل سالگی رسید و از شریعت هر چه بر حضرت رسالت پوشیده بود جبرئیل
او را تعلیم مینمود اما خود را بری مینمود و اکثر اوقات بعزلت و تنهایی رغبت تمام داشت و روزه
می بود و در کوه صفا و مروه بسر میبرد و در غار حرا بعبادت مشغول بود و آنچه از عالم بالا شنیدی
تعلیم خدیجه نمودی و خدیجه هر چه داشت صرف پیغمبر مینمود و عبادت خدا میکردند تا وحی بحضرت نازل شد

قصه دیگر در وحی آوردن جبرئیل سوره اقرأ را بحضرت رسول هاشمی ابطحی نکو شیم

آورده اند که چون سن شریف حضرت رسول بچهل سالگی رسید بهر سنگی و کلوخی که میرسید آواز شنیدی
که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته تا روزی پیغمبر در بیت الحرام ماه رجب بغار حرا
تکیه کرده بود و بذکر خدای تعالی مشغول بود و دید که آوازهای مختلف از اطراف آن میشنید و کسی را نمیدید
ناگاه جبرئیل بصورت خود با بال الله تعالی بر او ظاهر شد و گفت ای محمد الله تعالی مرا بتو فرستاده
که ترا آگاه گردانم که تو رسول خدائی و پیغمبر آخر الزمانی بدین امت و سلام خداوند بتو آورده ام که سلام بر
تو ای طه و یس حضرت ترسید و خواست تا خود را از کوه بزیر اندازد که جبرئیل او را گرفت در میان دو پر خود
بیفشرد و گفت اقرأ یعنی بخوان حضرت فرمود ماذا اقرأ و گفت یا قاری من چگونه بخوانم که خواننده نیستم

پس مرا بگذاشت و گفت بخوان آن سخن همان جواب دادم باز مرا بگرفت سخت بیفشرد چنانکه بی طاقت شدم
گفت اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ یعنی برخوان نام پروردگار خویش را آن خدائی که بیافرید انسان را
خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ بدرستی که بیافرید آدمی را از خون بسته رسول ا فرمود گفتم چگونه
برخوانم که چیزی نخوانده ام جبرئیل گفت بآگاه باش که حق تعالی ترا الهام داده بخواندن و نوشتن و پیدا
نمودن ترا ای محمد بیت نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت * بغمزه مسئله آموز
صد مدرس شد و چون من آنرا قرا کردم گفت بخوان اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ
یعنی برخوان پروردگار خود را بدرستی که گرامی کرد ترا آن خداوندی که در آموخت ترا در آموختن
کلام خود و در آموخت ترا بخط نوشتن بقلم عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ در آموخت آدمی را
آنچ ندانست كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى حقا بدرستی که آدمی هر آینه
طاغی شود که بیند خود را مستغنی إِنَّ إِلَى رَبِّكَ الرُّجْعَى بدرستی یا محمد که با پروردگار تو
بود بازگشتن همه کس را بازگشت با اوست پس حضرت رسالت گفت من بترسیدم و مرا تب
گرفت و لرزه بر اعضای من افتاد و بتعجیل تمام روی بخانه خدیجه نهادم و چون بخدیجه رسیدم
گفتم دَثِّرُونِي زَمِّلُونِي یعنی مرا بپوشید جامه کنید و جامه بر سر من اندازید که صورتهای عجیب می بینم
و آوازهای مختلف میشنوم و شخصی را می بینم پای او بر زمین و سر او بآسمان پیوسته است
و مرا کلامی تعلیم میدهد و مرا بنوشتن امری فرماید خدیجه گفت مترس هرگاه بر تو ظاهر شود مرا خبر کن
فی الحال جبرئیل خود را بدو نمود خواجه گفت یا خدیجه باز آن شخص بر من ظاهر شد خدیجه خواجه را در کنار
گرفت و پرسید که او را می بینی گفت بلی خدیجه مقنعه از سر باز کرد و موی خود را برهنه نمود در حال گفت
یا خدیجه او غایب شد خدیجه گفت بشارت باد ترا که او فرشته است که اگر دیو بودی از موی
و موی من شرم نداشتی خواجه [illegible] هم روز بکوه حری رفتی در وی آنجا رفته بود دوازدهم
هفدهم ماه رمضان بود و بقولی دوازدهم ربیع الاول بود که جبرئیل بیامد و گفت السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ خواجه بترسید و خود را از کوه بزیر انداخت جبرئیل او را در راه بگرفت و گفت

ای پیغمبر خدای

ای پیغمبر خدای مترس که حق تعالی ترا برگزید بر جمیع پیغمبران و رسولان پس خواجه برخواند فی الحال یاد گرفت
جبرئیل ناپدید گشت خواجه ترسان و لرزان بخانه آمد و گفت یا خدیجه زَمِّلُونِي مرا در پوشید و جامه در روی من
در کشید که میترسم و میلرزم خدیجه او را در پوشید و جامه بر روی او کشید چون ساعتی بر آمد باز جبرئیل نازل شد
و گفت يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ یعنی ای جامه بسر در کشیده برخیز و مردمان را بترسان
و پیغام من که خداوندم بایشان برسان پس بزرگی یاد کن پروردگار خویش را وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ
یعنی جامه خویش را باز پس کن و برسان رسالت پروردگار خویش را وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ وَلَا تَمْنُنْ
تَسْتَكْثِرُ وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ یا از اهل شرک مترس و عطا مده از من بتو رسد بر پروردگار خویش را
پس پای دار آنرا و صبر کن تا کار تو رونق گیرد خواجه صلی الله علیه برخواست خدیجه گفت چرا غمگینی گفت کار
الحال از خفتن و آسودن گذشت و بر من پیش شد که این کلام ثقیل جلیلات و این آورنده وحی جبرئیل است
پس خدیجه گفت برخیز تا ترا پیش عم خود وَرَقَةِ بْنِ نَوْفَلٍ برم زیرا که او کتب اوایل همه را خوانده پس حضرت پیغمبر
باتفاق خدیجه بخانه ورقه بن نوفل رفتند چون ورقه حضرت محمد را بدید احوال دریافت گفت بشارت باد
ترا ای محمد که من در کتب اوایل خوانده ام که در آخر الزمان پیغمبری ظهور کند که اسم شریف وی محمد باشد
و آنچه من از تو مشاهده میکنم شک نیست آن پیغمبر توای و ختم نبوت بتو باشد ای کاشکی که در آن ایام جوان بودمی تا ترا
میکردم و جان فدای قدم تو می نمودم خدیجه چون این کلام مسرت انجام از عم خود شنید گفت الحمد لله که من محرم
رسول خدایم پس ورقه بن نوفل گفت یا محمد چنین در کتب خوانده ام که چون نبوت تو آشکار شود جمعی از اهل
شرک ترا از مکه مضطر بیرون کنند و تو هجرت نمایی از مکه بمدینه هجرت نمایی ان شاء الله تعالی هجرت نمودن پیغمبر
در مکان خود ببینی خواهم شد ای محمد هرگاه ترا شخصی تعلیم نماید بخوانی مترس و آنچه گوید یاد گیر و اگر آنرا یاد گرفتی
باز همانی بنویس تا ترا فراموش نشود و مترس چون ورقه بن نوفل کلام را باتمام رسانید حضرت رسول الله
قوی دل گردید و بخانه خود مراجعت نمود و بنشست ناگاه باز جبرئیل امین نازل شد و بر پیغمبر سلام کرد حضرت
رسول جواب سلام باز داد جبرئیل گفت ای حبیب خدای مترس [illegible] که آن سوره الحمد است پیغمبر چون
سفارش او در [illegible] رسیده بود گفت یا اخی جبرئیل هر چه گوئی بشنوم و هر چه امر نمائی اطاعت کنم ایا چه بخوانم در نماز

جبرئیل گفت بگو بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم یعنی شکر و سپاس و ستایش
خدایراست که پروردگار عالمست و عالمیان و روزی دهنده همه روزی خوارگان مالک یوم الدین
پادشاه رحمت کننده خاص بر مومنان روز حساب و جزا ایاک نعبد و ایاک نستعین تو خداوندی را
پرستیم و از تو خداوند یاری می خواهیم تا آخر سوره بر حضرت پیغمبر خواند فی الحال پیغمبر این سوره از اول تا آخر
یاد گرفت جبرئیل غایب گردید پیغمبر فی الحال بخانه ورقة بن نوفل بشتافت و آنچه بر سر او رفته بود بیان نمود
ورقه چون سوره الحمد را بشنید شروع در گریه نمود و گفت این عجب کلامیست و عجب مناجاتیست
مژده باد ترا ای محمد که من گواهی میدهم که تو پیغمبری که عیسی بن مریم مژده بآمدن تو داده که مبشرا
برسول یاتی من بعدی اسمه احمد یعنی عیسی گفت که بدرستی که من بشارت دهنده ام بآمدن پیغمبری که باشد
اسم او حامد و محمود و محمد و احمد زود باشد یا محمد که مامور شوی بجهاد کفار و اگر من زنده باشم جهاد کنم
تا شهید شوم و حضرت رسول از کلام ورقة بن نوفل خوشحال گردید بعد از چند روز ورقة بن نوفل را تب بهم
رسید حضرت رسول را بخواند و انحضرت بعیادت وی رفت چون چشم ورقه بر حضرت رسول افتاد کلمه
طیبه لا اله الا الله و انک رسول الله بر زبان راند و برحمت حق پیوست حضرت رسول الله او را غسل
داد و دفن نمود بسیار بروی بگریست پس اول کسی که اطاعت پیغمبر نمود ورقة بن نوفل بود و ابو عبد الله
حافظ در تصانیف خود ذکر کرده که چون بیان حضرت بلال یا واضح روشن شد که سوابقات اول شخص که اقرار
بوحدانیت الله تعالی و نبوت محمد مصطفی و بروز قیامت آورد خدیجه کبرا بود دویم ورقة بن نوفل بود
وسیم امیر المومنین علی ابن ابی طالب بود که ایمان آوردند و از اخبار بود که حضرت امیر المومنین با بعضی فرمود
که صلیت مع النبی محمد قبل الناس سبع سنین یعنی من نماز گذاردم با پیغمبر هفت سال که بغیر من
نماز گذاری دیگر نبود الا اسن و خدیجه و پیغمبر پس جبرئیل ایشان را وضو کردن بیاموخت و در پیش ایستاد
و دو رکعت نماز بگذارد تا خواجه در متابعت جبرئیل نماز گذارد چنانکه مذکور شد و چون حضرت رسول بعد از
مردم را در خفیه باسلام دعوت می نمود و از اطراف مردم یک یک می آمدند و ایمان می آوردند تا سی و یک
بدین نوع هفت کس ایمان آورده بودند بعد از آن جبرئیل آمد و این آیه آورد که فاصدع بما تؤمر و اعرض

عجن

عن المشرکین یعنی ای محمد امر حق را آشکار کن و مردم را از روی افشا بخوان ترغیب نمای و آنچه
بآن مامور شده دیگرانرا بمردم بگو و از هیچکس باک مدار و از مشرکان و معاندان روی بگردان
و دل از مکر کفار ایمن دار که ما خداوندیم شر ایشانرا کفایت کنیم پس آنحضرت که دعوت
در میان جان بسته خلق را آشکارا باسلام میخواند باز جبرئیل آمد و گفت که خدایت سلام میرساند
و میگوید و انذر عشیرتک الاقربین یعنی بکن و بترسان خویشان نزدیکرا از عذاب الهی و همه را باسلام
بخوان و از احکام شرع دعوت کن و پیغمبری خود را آشکارا نمای و از هجوم عوام اندیشه مکن پس
حضرت رسول الله بر کوه صفا برآمد و ندا کرد که معشر قریش حق تعالی او را پیغمبر کرد گوش تمام قریش رسانید
که انحضرت هر قبایل عرب را بنام بخواند چون ایشان آواز پیغمبر را بشنیدند گفتند که این آواز محمد است
که بر کوه صفا ما را میخواند پس همه قبایل روی بکوه صفا نهادند و نزد آنحضرت جمع شدند و سبب طلب نمودن
استفسار نمودند آنحضرت فرمود اکنون امر خدای تعالی رسیده است تا شما را آگاه گردانم تا اقرار نمایید
بوحدانیت الله تعالی و نبوت من که محمدم و اگر قبول نکنید بعذاب الیم گرفتار شوید پس ابو جهل و زمره
تا انحضرت را از کوه صفا بزیر انداختند و در آن وقت ابولهب که عم رسول الله بود سنگی برداشت
و بر پیشانی نورانی پیغمبر زد چنانکه دو دندان انحضرت شهید گردید و خون بمحاسن شریف انحضرت فرود آمد
و مجتمع شدند تا آنحضرت را بقتل رسانند چون این خبر بابو طالب رسید با پسر خود که علی ابن ابی طالب بود
بحمایت محمد تیغ از نیام کشید بکوه برآمدند چون اکابر قریش را چشم بر ابو طالب افتاد راه گریز پیش
گرفتند و حضرت رسول از جور قریش بنالید جبرئیل نازل شد و از جهت دلجویی پیغمبر سوره تبت یدا
در کوه صفا آورد که بسم الله الرحمن الرحیم تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله
و ما کسب یعنی هلاکت و نابود باد هر دو دست ابولهب که سنگ بر تو انداخت زود باشد که او را بکشانیم
ببرکه جهنم و بکشیدن عذاب جحیم بچشانیم و از امام جعفر صادق منقولست که فرمود که ای اصحاب من
چون سوره تبت یدا را قرائت نمایید البته لعن کنید بر ابی لهب و ابی لهب عم حضرت رسول الله بود و کنیه
او عبد العزی بود و چون افروختگی در چهره او بود که روی او بطریق آتش افروخته بود او را ابولهب گفتند

در بیان آنکه اهل مکه بحضرت رسول می‌رسانیدند و او را بسبب اسلام اذیت می‌دادند مذکور خواهد شد

از عبدالله انصاری منقولست که فرمود که در اول اسلام روزی در بازار دیدم جوانی را که جامهٔ سفید پوشیده بود
و بزبان فصیح میگفت قولوا لا اله الا الله کسی را دیدم که در عقب او میرفت و سنگ بروی می‌انداخت
و پاشنهای پای مبارک او را دیدم که خون فرو میریخت پرسیدم که این چه کس است یکی گفت که این جوان
محمد رسول الله است و آنکه که سنگ بروی میزند عم وی ابی لهب است و اکثر صنادید قریش با ابولهب
متفق شده بودند تا او را بکشند یا او را ازین شهر اخراج نمایند یا او را در چاه اندازند و الحال
من بحضرت آنحضرت شدم و بدولت اسلام مشرف گردیدم فی الحال جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد تبت
ما اغنی عنه ماله وما کسب یعنی دفع نمیکند ازو هلاکت و عذاب دوزخ را مال او و هر که
همیشه در عذاب خواهد بود پس ازین بیحرمتی با آنجناب بجای می‌آوردند سیصلی نارا ذات لهب
یعنی یا محمد زود باشد که در آید ابی لهب با آتش زبانه کشنده و شعله زننده وامرأته حمالة الحطب
و زود باشد که در آید با آتش دوزخ زن ابی لهب که اسم او ام جمیله بود و خواهر ابوسفیان بود
و او همسایه پیغمبر خانه آن ملعونه بود روزها پشتهای خار در دوش خود می‌آورد و در شب بر سر
راه آنحضرت انداختی تا شاید خاری در دامنش آویزد یا در پای آنحضرت فرو رود چون آنحضرت
سحرگاه بنماز گذاردن از خانه بیرون آمدی آن خارها را از سر راه دور کردی و زن ابولهب خاکستر
بر سر او ریختی آنحضرت حلم ورزیدی و بطریق ملایمت گفتی که این چه نوع همسایگیست که با من میکنید
و منقولست که چون رسول در شب تار نزدیک آن پشته خار رسیدی آن پشته خار هموار زمین گشتی
و آنحضرت چون پای بران نهادی در زیر قدم وی نرم‌تر از حریر گردیدی و ازین نوع خارها با آنحضرت
میکردند اگر بنویسیم شنوندگان را ملال آید اما سبب هلاکت ام جمیله برین نوع بود که در اول صبح بصحرا
رفته بود و پشته عظیم بسته بخانه می‌آورد چنانکه رسم زنان عربست قضا را از گرانی پشته هیزم
پشت او بدرد آمد پشته هیزم را بر بالای سنگی نهاد که ساعتی بیاساید فرشته بیامد و آن پشته هیزم
در پس پشت او از روی سنگ در گردانید و آن رسن در گردن او پیچید و گلوی او با گرفته شد و نفسش

منقطع شد

منقطع شد و بدوزخ رفت حق سبحانه و تعالی پیغمبر خود را باحوال بد مآل او خبردار کرد که فی جیدها
حبل من مسد یعنی در گردن او رسنی است نیک تابیده از لیف خرما که بدان هیمه می‌بندد و چون
او هیمه از آن ریسمان خار میکشید و در سر راه توی می‌انداخت ما که خداوندیم در دنیا بهمان رسن
در گردن او محکم گردانیدیم و در روز قیامت بزنجیرهای آتشین و پشته‌های خار از درخت زقوم بر پشت
او بنهیم و وی را بدان عذاب کنیم از ابن عباس منقولست که ابولهب در سر راه حضرت رسول چاهی عمیق
کند و سر چاه را بخاشاک بپوشید و ملازمان خود را بران داشت که هرگاه محمد اراده نماید که بگذرد او را
برین مکان امر کنند تا او برین چاه افتد قضا را حضرت رسول خواست که بمسجد رود جبرئیل او را برگردانید
و او را ازین قصه خبر نمود ابولهب بر تقاعد خویش از آن راه میرفت حق تعالی از خاطر او محو نمود ملازمان او
ابولهب را گمان حضرت محمد کردند و او را تکلیف نمودند چون ابولهب بگفته ملازمان خود قدم بر سر آن خاشاک
نهاد سرنگون بجهنم واصل شد گمان ایشان آن بود که محمد در چاه افتاده است چون صبح روشن شد
خورشید افق رسالت از حجره بیرون خرامید و آن مدبر تیره ضمیر بموجب عداوت با آنحضرت درست
دانسته بچاه ضلالت در افتاد و بدرجه جحیم رسید بیت تو چاهی کنی در دل که خلقی را در اندازی
نمیدانی دران ساعت که خود را درمیان بینی معجزه که از حضرت رسول بسبب ظهور رسیده بود ۲
آن بود آورده‌اند که در شهر طایف کافری بخواب دید جمال با کمال حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که او را
باسلام دعوت مینمود چون بیدار شد ذوق دیدار محمدی او را بهم رسید و با خود گفت اگرچه من دین
او را نمیدانم اما سعی نمایم و بدیدن او روم تا چنانچه او را در خواب دیدم در بیداری نظاره جمال با کمال او نمایم
چون صاحب مال و جاه بود شتری را با زاد و توشه پربار کردانید و تحفه چند برداشته روی بمکه نهاد
و بتعجیل تمام طی منازل مینمود تا بمکه معظمه رسید و چون صاحب عشق محمدی بود هر که میرسید خبر پیغمبر را می‌پرسید
و میگفت میگویند درین شهر جوانی پیدا شده و میگوید که من پیغمبر خدایم و جبرئیل بمن اخبار الهی
می‌آورد میخواهم که او را ببینم ناگاه ابوجهل با او رسید با ابوجهل نیز این سخن بیان نمود ابوجهل گفت
ترا اگر هیچ عقل نیست که از چندین هزار فرسخ راه بریده و احوال شخصی می‌پرسی که او درین شهر دیوانه است

وازغایت محتاجی افسون وجادوگری میکند میخواهی که او را بچه سبب به بینی ما که صاحب این شهریم
او را بجز دروغ وافسانه دیگر چیزی ندیده ایم چون مقالات بیهوده ابوجهل را آن مرد بشنید باور نکرد
وگفت ای مرد تو راست گفتی من مرد غریبم و او را در خواب دیده بودم وچون چنین میگویی بروم
بوطن خود باز گردم اما میخواهم اشتر واقمشه چند دارم در این شهر بفروشم وراه شهر خود در پیش گیرم
ابوجهل گفت بچند فروشی گفت بسیصد دینار سرخ خریده ام ابوجهل گفت متاع ما دیده تو را همان به
سیصد دینار زر سرخ میخرم تسلیم منزل ما کن وفردا بیا وزر بستان مرد قبول نمود وابوجهل متاع
او را صاحب شد ومرد راه شهر در پیش گرفت چون بدر دروازه شهر مکه رسید حضرت رسول
از اندرون به بیرون میرفت چون نظر آن کافر بر جمال با کمال پیغمبر افتاد چون او را در خواب دیده بود
بشناخت پیش دوید دست آنحضرت با ادب ببوسید وگفت ای مرد مبارک روی تو
آنکس نیستی که من در شهر طایف تو را بخواب دیدم حضرت رسول بخندید وگفت آری منم
چرا مالی که از برای من از شهر طایف آورده بودی بسیصد دینار فروختی چون آن کافر این معجزه بدید
کلمه توحید بزبان راند آنگاه احوال خود را بعرض پیغمبر رسانید حضرت گفت بیا تا من سعی نمایم
وزر تو را از آن مرد بستانم مرد قبول نمود وآن شب پیغمبر او را بمهمانی بخانه خود برد واو را از امر ونهی
که در شریعت است آگاه گردانید علی الصباح کس فرستاد وابوجهل را طلب کرد وگفت این مرد چه
خریده زرش بده ابوجهل گفت زر میدهم اما این مرد از شهر طایف باین شهر بدین تو آمده است
وبجان آنکه تو شعری بهر حال معجزه چند میخواهم به بینم اگر آنچه بگویم توانستی کردن من نیز
دین تو بگیرم واز تکذیب وعدوان برگردم حضرت پیغمبر گفت بگو تا چه خواهی ابوجهل گفت سنگی
بزرگ بر در خانه من بر سر چاهی نهاده است میخواهم که تو از خدای خود درخواهی که آن سنگ از آنجا
برخیزد ودر هوا بطریق مرغ پرواز کند چنانکه همه مردمان مکه به بینند وآن سنگ اینجا بزمین آید
واز میان آن سنگ درختی سبز شود وآن درخت چهار شاخ در هوا بلند گرداند وهر شاخی را
میوه باشد یک شاخ سیب احمر بیرون آید واز دیگری امرود واز شاخ سیوم رطب واز چهارم انگور

بدیده شود

بدیده شود هرگاه این معجزه از تو صادر شود از کیش بت پرستی برگردم ودین تو بگیرم حضرت سید وسرور
دو عالم روی بسوی آسمان نمود وگفت بارخدایا تو قادری بر قول این لعین در ساعت جبرئیل آمد
وگفت ای رسول خدای بگو آن سنگ را تا به پیش تو باز آید از تو اشارت نمودن واز ما بظهور
آوردن آنگه حضرت رسول با ابوجهل گفت اگر من این معجزه بسبب ظهور رسانم بصدق دل مسلمان
خواهی شد گفت قبول کردم که چون از تو این معجزه مذکوره ظاهر شود دین تو گیرم واز کیش خود برگردم
پس ابوجهل ملعون آهسته اشارت بغلام خود کرد وگفت برو بر سر آن سنگ بنشین ومگذار تا آن
متحرک شود چون بجنبد او را سخت محکم نگاه دار ونگذار وجود خود را بدان سربار کن ومگذار که
سنگ برخیزد آن غلام برفت وبدانجا بر سر سنگ بنشست خطاب مستطاب از حضرت عزت بملائکه
آسمان رسید که در هفت آسمان را بگشایند پس حضرت محمد بعد از توحید باری تعالی اشارت کرد
بسوی سنگ که ای سنگ سیه برخیز بیا نزد ما وآنچه در تو نهاده اند در پیش ما اظهار نمای تا معجزه من
شود پس آن سنگ بجنبید وهمچنان غلام بر سر سنگ نشسته بود که بقدرت خدای تعالی وبمعجزه
حضرت رسول الله آن سنگ از سر چاه برخاست وبر هوا رفت وسیری نمود وبطرف خانه کعبه روان
ودور حرم برآمد آنگاه رو بطرف رسول الله می آمد وآن غلام بخوف تمام بر سنگ چسپیده بود واز بیم
هلاکت آه واویلا گویان که آن سنگ در پیش حضرت رسول الله بر زمین آمد وسلام کرد بر حضرت
پیغمبر که السلام علیک یا ایها النبی ورحمة الله وبرکاته بطریقی که جمیع حاضران شنیدند پس حضرت خیر البشر
گفت ایها الحجر بحق سبحانه وتعالی بیرون آر از میان خود درختی پرمنفعتی که خدای تعالی در تو آن
درخت را مضمر کرده فی الحال آن سنگ از هم بشکافت ودرختی از میان سنگ سر برآورد فی الحال
قد کشید وبلند شد بحدی که آن لعین طلبیده بود چهار شاخ بار آورد بهر شاخی میوه مذکوره ودر زمان آن
میوه پخته ورسیده گردیده وآن چهار شاخ هر کدام میل بطرفی نمودند یک شاخ که سیب داشت روی بخانه
خاتون قیامت فاطمه زهرا نمود ودر آن خانه سر فرود داشت وشاخ امرود بجانب امام حسن سر فرود داشت
وشاخ رطب بجانب شاه کربلا امام حسین وانگور بجانب امیر المؤمنین علی میل نمود فی الحال از آن درخت

آواز آمد که ای رسول ثقلین وای ابن حرمین از جمله خلق جهان اولین و آخرین تو بهتر و نیکوتری بحق
آن خدای که بجز آنخدای دیگر نیست که پیش از آدم صفی الله تعالی بصد قرن مرا درین سنگ آفرین بود از برای
معجزهٔ پیغمبر آخر الزمان وسپرده وادن بابل بیت محمد ای اهل مکه مطمئن باشید که پیغمبر آخر الزمان این مرد است
انگاه ابوجهل بجای خواست و گفت ای محمد مرا در سحر تو تا اینزمان شکی بود اینزمان آن شبه برطرف شد
از تو ساحری دروغ زمین نزیده ام بلی ای عزیز آن درخت خارکی خرما بار آورد و کسی را که خدای تعالی
عزیز کرده بشد کی می تواند که او را خوار کند کرمن یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی
له پس رسول علیه السلام گفت ای ابوجهل مکافات حرف تو را خدای تعالی بطریق صلاح خود بتو رساند
اما این مرد آنچه از دی خریده زرشن بده پس ابوجهل برفت و زر آورده و بدانمرد داد و آن شخص نو
مسلمان خوشحال و فرحناک حمد گویان و ثنا خوانان در خدمت رسول مدتی مکث نمود بعد از آن اراده
ملک خود کرد و بشرایع و طریق اسلام دانا شد و برفت اما از این معجزه قریب سیصد مشرک اسلام
آوردند از مرد و زن و آن تیره طبع همچنان در کفر ثابت قدم ماند بیت کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن او نوعی از محالات است معجزه دیگر از سید کاینات و مفخر موجودات محمد صلعم
روایت کند حضرت امام حسن عسکری از آبای کرام واجداد عظام خود تا به امیرالمؤمنین علیه السلام که آنحضرت
فرمود که جماعت از مشرکان مکه بخدمت حضرت رسالت پناه محمدی آمدند و گفتند یا رسول الله شنیده ایم که تو
دعوی پیغمبری میکنی و میگوئی که من از پیغمبران دیگر فاضل ترم و حال آنکه نوح پیغمبر را طوفانی بود که قومش
همه بواسطهٔ آن طوفان هلاک شدند و ابراهیم خلیل را معجزه بود در حالتی که او را در آتش انداختند
آتش بر وی سرد و سلامت گردید و موسی علیه السلام کوه طور بدین عظمت حکم نمود تا از زمین کنده شد
در سر قومان خود برداشت تا ایشان ایمان آوردند و عیسی پیغمبر خبر میداد از آنچه میخوردند و آنچه
در خانها ذخیره مینهادند و مرده را زنده می نمود و اگر تو در دعوی صادقی باید که تو هم معجزات ایشانرا
بر ما ظاهر گردانی تا ما بدانیم که تو پیغمبر خدائی حضرت پیغمبر فرمود که معجزه من قرآنست که آنچه شده و آنچه
خواهد شد در آن مرقوم است پس جبرئیل از عالم غیب بمن خبر میدهد و اما اشکال شما که افصح فصحای

عرب بعد

عرب بعد آیه مثل آن نمی توانند اتیان نمود فی الحال جبرئیل نازل شد و فرمود حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید
که من معجزه این چهار پیغمبر بایشان ظاهر گردانم بشرط آنکه چهار طایفه شوند و هر کدام ازین طایفه معجزه
از پیغمبری از تو طلب نمایند تا من برایشان ظاهر گردانم حضرت رسالت آنچه شنیده بود بایشان گفت
آنجماعت مشرکان چهار گروه شدند گروهی گفتند که ما طوفان نوح را از تو میخواهیم که بما نمائی که مشاهده
نمائیم و گروهی دیگر معجزه ابراهیم طلب نمودند و طایفه معجزه موسی آرزو کردند و جمعی کرامات عیسی پیغمبر را
میل داشتند اما آن طبقه که معجزه ابراهیم طلب میکردند حضرت فرمود که شما در بیرون مکه بصحرا روید
تا مشاهده آن نمائید و آنها که معجزه نوح اختیار نمودند خطاب فرمود که شما در پس کوه بوقبیس روید
تا من بشما نمایم و آنجماعت که معجزه و کرامات موسی طلبیدند حضرت فرمود که شما بطرف خانه خواجه شوید
که آن معجزه را مشاهده کنید و آنها که معجزه و کرامات عیسی آرزو داشتند پیش رو ایشان ابوجهل
ملعون بود حضرت فرمود شما در پیش من باشید تا بشما بازنمایم اگرچه بعضی از شما انکار آن خواهید نمود
پس آن سه طایفه برفتند و جماعتی کثیر همراه ایشان روان شدند و حضرت پیغمبر بلفظ مبارک خود دعائی
میخواند بعد از ساعتی آنجماعتی که معجزه نوح طلبیده بودند می آمدند همه آواز بکلمه شهادت بر آورده
و از دل پاک مسلمان شده بودند و تکبیر بستند و میگفتند یا رسول الله چون ما در پس کوه بوقبیس شدیم
آب عظیم دیدیم که از زمین بر جوشید و از آسمان سیلی عظیم باریدن گرفت و بیک لحظه دریای عظیم
بهم رسید ما بترسیدیم و بر بالای کوه بوقبیس شدیم و نزدیک بود که غرق شویم آب از کوه بالا آمد
نزدیک ما رسید ما فریاد بر آوردیم و کلمه اسلام بر زبان آوردیم ناگاه دیدیم که سواری نیکوروی بر روی
آب مرکب میراند چون بپیش ما رسید دیدیم که حضرت شاه ولایت پناه علی ابن ابی طالب و کودکی
خردسالی در پیش او سوار بود گفت ای قوم اگر نجات دنیا و آخرت میخواهید دست در دامن ما زنید
تا رستگار گردید واعتصموا بحبل الله جمیعا ولا تفرقوا ما همه بیکبار دست در دامن پاک
امیرالمؤمنین زدیم ما را ازین غرقاب برداشت و بطرف خشکی رسانید و ما همه بتو ایمان آوردیم
و معجزه نوح را مشاهده کردیم و بدین تو بگرویدیم بیت دست در دامن حیدر زن و اندیشه مکن

[illegible]

بعد از لحظه صدای زمزمه لا اله الا الله محمد رسول الله برآمد اصحاب متوجه وی شدند دیدند که آن قوم که معجز
ابراهیم خلیل طلبیده بودند در رسیدند زرد و نزار شده و لرزان و ترسان و لا اله الا الله گویان و گفتند
یا رسول الله هزار جان ما فدای تو باد ما چون به بیرون مکه رفتیم ناگاه دیدیم که زمین شکافته شد
و ماه و آفتاب ناپدید شدند و عالم تاریک گردید و صد هزار شعله آتش فروزان از شکاف زمین بیرون
آمد که چندین فرسنگ در فرسنگ عالم را تمام آتش فرو گرفت و ما در میان آتش فریاد الامان
الامان بر آوردیم آتش نزدیک ما رسید ما زبان بگفتن لا اله الا الله و محمد رسول الله بر آوردیم ناگاه در هوا
هودجی از نور ظاهر شد در میان آن زنی بود نورانی بر ما ظاهر شد گفت ای قوم اگر نجات دنیا و آخرت
می خواهید دست درین هودج زنید تا من شما را نجات دنیا و آخرت بدهم ما هم دست در دامن
وی زدیم ما را از میان آتش سوزان بیرون آورد و بحرکت دست آتش را فرو می نشاند تا ما را
بیرون آورد یا رسول الله از سر ما درگذر که ما بصدق ایمان آوردیم و بتو گرویدیم حضرت رسول الله
چون این سخن بشنید بگریست فرمود ای یاران آن زن که دیدید دختر من فاطمه زهرا بود که فردای
قیامت دوستان و محبان خود را از مردان و زنان از آتش دوزخ خلاصی خواهد داد و در بهشت
عدن در خواهد آوردن **بیت** بعصیان خانه کسی در کرد : که دارد چنان سیده پیش رو ۵
درین سخن بودند که یکبار جماعتی که معجزه موسی پیغمبر طلبیده بودند در رسیدند لرزان و ترسان و لا اله
الا الله گویان گفتند الامان یا رسول الله ما نزدیک خانه کعبه رسیدیم صدای عظیم بر آمد که هر سو دیدیم
چون ملاحظه کردیم خانه کعبه را دیدیم که از زمین جدا شد و بر هوا بلند گردید بر سر ما بایستاد آنگاه بر
زمین میل نمود میخواست که بر سر ما فرود آید ما زبان بگفتن لا اله الا الله بر آوردیم و ایمان بتو آوردیم
دیدیم که در هوا شخصی ظاهر شد روی خود را پوشیده و تیغی در دست داشت چون نزدیک خانه کعبه رسید
روی خود را بگشود و بر تو صلوات فرستاد دیدیم که عم تو حمزه است شمشیر را بجانب کعبه نهاد و گفت
ای خانه بحق صاحب خانه که بجای خود قرار گیر و از ایشان درگذر که لا اله الا الله گفتند ناگاه خانه کعبه
بجای خود قرار گرفت و ما را بدین موضع رسانید و غایب شد اصحاب پیغمبر چون این سخن بشنیدند

زبان بصلوات گشودند و بر پیغمبر صلوات فرستادند حضرت پیغمبر متوجه ابوجهل شد گفت اینها که شنیدی
هنوز کلمه لا اله الا الله نمی گویی ابوجهل گفت مرا آنچه ایشان گفتند باور نمی آید زیرا که بچشم خود
ندیده ام الحال از تو معجزه میخواهم که مرا از خوردن من و از مال من و از زنده شدن مرده آگاه
گردانی تا من نیز بطریق ایشان مسلمان شوم حضرت فرمود که ای ابوجهل خواهی که ترا خبر دهم
با آنچه امروز خورده بدان و آگاه باش که تو امروز مرغ بریان در پیش تو بود و میخوردی و برادرت از در
در آمد بخیلی که در خاطر داشتی دامن خود را بر سر مرغ افکندی تا برادرت برفت و نیمی از آن مرغ
خورده و نیمه آن در خانه تو است و امروز ده هزار دینار زر بر سبیل امانت به پیش تو بودیعت
گذاشته اند و تو اندیشه خیانت آن در دل داری ابوجهل گفت آنچه گفتی خلاف است من مرغ
نخورده ام جبرئیل حاضر بود گفت یا رسول الله بفرما تا من آن مرغ نیم خورده او را حاضر سازم و زر امانت
مردم را پیدا آورم تا حضار را یقین بشود و او را حجت بهم رسد حضرت رسول الله گفت ای ابوجهل اگر
من جبرئیل را بفرستم تا آن زر امانت بیاورد و آن مرغ نیم خورده ترا حاضر سازم و آن مرغ را زنده کنم
تا بنطق در آید و براستی سخن من اقرار کند ایمان می آوری ابوجهل گفت آری فی الحال جبرئیل علیه السلام
آن خوان مرغ بریان بیاورد با آن زر امانت حاضر گردانید اصحاب پیغمبر همه خوشحال شدند آنگاه پیغمبر
صاحب زر امانت را طلبید و آن زر امانت را تسلیم وی نمود و او از زر خود اقرار نمود آنگاه پیغمبر دست
مبارک را بران مرغ بریان دراز کرد و فرمود قم یا طیر باذن الله تعالی فی الحال آن مرغ زنده گردید و پر بر آورد
و بر پیغمبر سلام کرد و تصدیق قول پیغمبر نمود پس رسول الله ابوجهل را گفت که اینست معجزه هایی که از من
می طلبیدی الحال مسلمان شو گفت ای محمد مسلمان نمی شوم و من بدین معجزه نمی گروم جماعتی بسیار
ازین معجزه از اهل مکه مسلمان شدند و آن کور باطن بسعادت ازلی و سعادت سرمدی نرسید
و حمل بر سحر نمود نعوذ بالله من ذلک **بیت** هر که آیین ظلم پیش نهاد : بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد : دهر آخر ز پا در اندازد : **معجزه دیگر از رسول عاقبت محمود محمد مصطفی ع**
آورده اند که کفار قریش در خانه ابوجهل جمع شدند و گفتند که هر چه از معجزه بود از محمد طلبیدیم او بجای آورد

اکنون چیزی از او طلب کنیم که با امور آسمانی تعلق داشته باشد ببینیم که تواند یا نه اگر بتوانا شد از
امور آسمانی عاجز خواهد شد پس جماعتی کثیر از مشرکان مکه بیامدند و گفتند یا محمد آنچه التماس کردیم
تو بجای آوردی ما را یک التماس دیگر هست حضرت فرمود بطلبید از من هرچه خواهید گفتند میخواهیم
که این ماه ازین طریق که پیداست او را بزیر آوردی و امشب شب چهاردهم ماهست و چون او را
بزیر آوردی دو نیم بکن تا او را بدو نیم سازی زیرا که دعوی میکنی که خدای من خدای آسمان و زمین است
و انچه آفریده اوست او قادر است بران که هرچه خواهد تواند نمود رسول دستوری خواست از حضرت
عزت چون دستوری یافت دست برداشت و دعا کرد جبرئیل نازل شد گفت یا رسول الله
حق تعالی ترا سلام میرساند که از تو اشاره نمودن و از من بجای آوردن آنگاه چون ماه بلند شد
حضرت رسول بانگشت [?] اشارت کرد دیدند که آن جرم ماه بدو نیم شد چنانکه هر خلایق
از مشرق تا بمغرب عالم مشاهده نمودند رسول فرمود بار خدایا گواه باش که من معجز نمودم
ایشان تبلیغ رسالت منع میکنند ایشان باز بسحر نسبت نمودند گفتند ما از مسافران
معلوم نماییم که در شهرها و بلادها هرگاه دیده باشند که قرص ماه دو پاره گشته باشد
و نصفی از آن بر زمین آمده تعیین این معجز تو راست و یا تبلیغ رسالت تو خواهیم نمود و الا سحرست
چون از شهرها خبر طلبیدند هم شهرها نوشته بودند که در فلان شبی ما دیدیم که قرص قمر
شکافته شد و نصفی بر هوا ماند و نصفی بر زمین آمد و باز راه هوا گرفته بدان نصف ملحق شد
آن کافران جاهل و متکبران بی حاصل از دولت ابدی بازماندند و از سعادت سرمدی
محروم شدند و معجزه آنحضرت را بسحر نسبت کردند نعوذ بالله من ذلک

**جمع نمودن جماعت کافران [?] بر حضرت رسول و اصحاب او و جمله مذکور خواهد شد
از انجمله ایمان آوردن عثمان و ابابکر و عمر علیه اللعنة والعذاب و جلوگیر لعن نمودن حضرت
رسول بر عمر در حین وفات انشاء الله تعالی در مکان خود مبین خواهیم نمود بعد از قتل
وفات نمودن ابوطالب و بیکس شدن پیغمبر و هجرت نمودن ایشان برین موجب**

آورده‌اند

آورده اند که چون خواجه کاینات چهل ساله شد و عم وی ابوطالب بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود در ان زمان حضرت
ابن مدت سالها در خدمت خواجه می بود و بنماز و طاعت با وی موافقت مینمود و همه شب در نماز و طاعت مشغول
میبودند آهسته آهسته دین رونق میگرفت تا روزی خواجه با ابوبکر رسید او را بکلمه توحید ترغیب نمود ابوبکر بوی
ایمان آورد و دختر خود عایشه را بآنحضرت داد و عثمان نیز ایمان آورد القصه جمعی کثیر بآنحضرت ایمان آوردند اما دین
پنهان داشتند و نماز در مسجد نتوانستند کرد زیرا که ابوجهل و عمر میگفتند اگر با دانستی که کسی ایمان بمحمد آورده
سر او را چون سر مار بکوفتنی و دمار از ایشان برآوردمی و در خبر آمده است که در مسجد کعبه سیصد و شصت بت
نهاده بودند غیر ازانکه در کعبه نهاده بودند پس خواجه میخواست که با جماعت که مسلمان شده بودند در کعبه نماز کند اما
از بیم ابوجهل و عمر لعنت الله علیه نتوانست کرد زیرا که ایشان مردی غیور بودند و در انسیکه بودند و عمر از
ابوجهل بیش وقت تمام داشت پس خواجه دعا کرد گفت خداوندا مسلمانی با ابوجهل و عمر آشکار نمای دعای خواجه در حق عمر مستجاب شد
بسبب آن بود که خواجه خود را در نکاح طلب کرد روزی بدر خانه خواهرش قرآن میخواندند آواز او بگوش عمر رسید
شمشیر کشید در خانه رفت خواهر را گفت مگر تو در دین محمد که دیوانه است درآمدی خواهرش گفت محمد این دیوانه
نیست بلکه او پیغمبر خداست عمر گفت آنچه میخواندی پیش من بخوان گفت این کلام خداست غسل کن تا من
پیش تو بخوانم پس عمر غسل نمود خواهرش ابتدای سوره شروع نمود که بسم الله الرحمن الرحیم
طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی چون عمر این سوره شنید
ذوق کلام حق در دل او پیدا شد با خواهر گفت که محمد کجاست خواهرش گفت محمد کس که او را نزد او فرستی
تا پیش او برم عمر عهد نمود خواهرش او را بخدمت خواجه برد آنحضرت در خانه خدیجه بود چون عمر را دید گفت
یا عمر بچه کار آمدی آمدی تا مرا تکذیب نمائی یا مرا تصدیق کنی گفت آمده‌ام بدین تو در آیم حضرت رسول خرم حال شد
و او را باسلام درآورد و جماعتی کثیر بشرف اسلام درآمدند پس بمسجد مکه رفتند تا نماز کنند که عقبه لعنة الله
درانجا بود چون نظر آن ملعون بر حضرت افتاد آب دهن میشوم بر روی مبارک خواجه انداخت و ابوجهل را
باین امر واقف نمود ابوجهل با جمعی کثیر خود را بآنحضرت رسانید و با وی حرفهای زشت گفت و سر مبارکش را
بشکست آورده اند که خون در ریشکار بود تیغی با امر انداخت آمد سخن درآمد و گفت یا محمد تیر بکس انداز

که سر رسول خدا شکسته است حمزه چون بازگشت بخانه رفت کنیزکی که داشت تمام بگریست پرسید که چه سبب
گریانی گفت امروز ابوجهل سر مبارک محمد را بشکست حمزه بخانه ابوجهل رفت و سه جا سر او را بشکست
و دیگر بخانه خود رفت و گفت ای محمد دل خوش دار که من سر ابوجهل را سه جا شکستم حضرت گفت از سر شکستن
او بمن چه رسد حمزه گفت چه میخواهی گفتم گفت میخواهم که تو مسلمان شوی فی الحال حمزه مسلمان شد و چون اسلام
حمزه و عمر فاش شد جماعت اهل نفاق شروع در جدال نمودند و میخواستند که در حرم قتال نمایند پس ابوجهل لعین
با منصه مردان روسا عرب و سرداران مکه را جمع ساخت گفت ای قوم هر چند بر ما آید کار محمد قوی تر میشود
تا کار بجایی رسیده که حمزه در خانه من آمده است سه جا سر ما شکسته است الحال طاقت دیدن نداریم پس
باتفاق محضری ترتیب کردند که من بعد کسی در مکه با محمد ننشیند و با کسان وی نیامیزد و با ایشان بیع و معامله
نکنند و اگر کسی دین محمد و آیه خواند او را غارت نمایند و او را بخواری تمام بکشند تا از دین برگردند و محمد را در مکه
هر جا ببینند او را برنجانند پس این محضر تمام کردند و بر در مسجد الحرام در آویختند تا مردم واقف شوند شخصی بود
که او را عامر میگفتند و پنهان هم اسلام آورده بود قوم قریش را دید که اتفاق نموده بودند که محمد و خویشان را بقتل رسانند
عامر گفت که طمع خام میکنید که تا که دارنده آسمان و زمین یار محمد باشد پس ایشان او را بگرفتند و چندان زدند
که بیهوش شد و خون از وی روان شد و خانه او را تمام تاراج کردند چون این خبر بگوش محمد رسید بسیار آزرده شد
پس نزدیک حضرت محمد آمدند و گفتند یا رسول الله ما را طاقت نماند بسیار رنجور شدیم و کار اکنون دشوار شده
اگر دستوری دهید تا کوچ کنیم ازین جهان فراخ با فضای دیگر شویم تا کار اسلام قوی تر شود انگه باز آئیم رسول الله
گفت ای قوم ایشان چنین قومی را ندیدم که پیغمبر خدای را تکذیب کنند و قوم را دست از دین باز گردانند و قومی را با آتش
بسوختند و قومی را در ریگ گرم بپوشانیدند و قومی را بخار و میخ بر زمین فرو دوختند و ایشان از دین خود
برنگشتند و صبر کردند تا فتح و راحت یافتند شما نیز صبر کنید امید که خداوند تعالی چنان دارد که از مشرق
تا مغرب عالم اسلام آشکار شود و بگویند که لا اله الا الله محمد رسول الله همه بانگ بلند شود و من بی دستوری الله سبحانه
و تعالی شما را دستوری نتوانم دادن پس جبرئیل نازل شد و این آیه از مکه عیب آورد که لَوْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ
وَاسِعَةً بنی هاشم تعلیم میکنید که من این دنیا را فراخ آفریده ام تا بار روند دستوری هجرت بشود اکنون شما را دستوری است

تا هر کس

[illegible]

تا هر کس که در مکه نتواند بود و طاقت رنج و عنا و بکمیان نداشته باشد هجرت کند و بجایی که تواند بود برود تا آنکه
فتح و نصرت پدید آید پس حضرت رسول جعفر طیار را بخواند و جماعت از اهل اسلام حاضر کرداند و بیعت هجرت
کردند سی و نه تن بودند و جمله ایشان جعفر طیار بود و زنان نیز هجده تن بودند گفتند یا رسول الله ما را خاطر
بسا کدام جانب میل دارد تا ما برویم حضرت رسول گفت آنجا که خاطر شما میل میکند باران گفتند یا رسول الله
خاطر ما میل بجانب حبشه دارد رسول گفت صوابست اما آشکارا از مکه نتوانید رفتن که کمیان از حسد
نگذارند پس ایشان و عده بوادی معروف کردند تا نماز خفتن در آمد حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
از ذوق اصحاب خود زار زار بگریست پس هم برخاستند و روی بوادی معروف نهادند و هم انجا جمع شدند
و دست گردن یکدیگر در آوردند و بگریستند و میگفتند یا رسول الله ما را از خاطر مبارک فراموش نکنی پس وداع
کردند و از خدمت رسول برفتند و چون بانگ نمازی گفت و جعفر طیار امامت میکرد پس خبر در حبشه افتاد
که قومی بیگانه در کنار حبشه فرود آمده اند و کلامی میخوانند که کس بدان حلاوت نشنیده است خلق حبشه
متعجب بماندند اما باز رکانان خبر با بوجهل دادند دست بر دست می زد و گفت ای مکیان خبر دارید که یاران
محمد بحبشه رفته اند مبادا که ایشان را از راه ببرند و دین محمد قوی شود پس جماعتی که از راج نمود و محضر ترتیب
نمود بملک حبشه که ازانجا بی گشتندی و در ان نامه ذکر نمود که در میان ما مردی پدید شده است که او را محمد
میخوانند اکنون در علم سحر مهارت تمام بهم رسانیده است منسوب میکنند و قومی مطیع او شده اند و از دین
آباء و اجداد خویش برگشته اند ما ایشان را محبوس خواستیم کرد از میان ما گریخته اند و میشنویم که به مملکت شما
آمده اند و بی رسمی های عظیم میکنند و خبر ایشان بدینجانب برسد و تو که پادشاهی ازان حال هیچ خبر نداری
ایشان چون نامه ما بتو رسد ایشان را گرفته سیاست کنی و آنچه سلطنت پادشاهی بود بجای آوری تا خلق
جهان عبرت گیرند تا ما شاکرین تو باشیم چون آن محضر تمام کردند جمیع بزرگان مکه مهر کرده اشتند
ابوجهل گفت مردی گویا و فصیح میباید که این نامه برساند و این شغل تمام کند تا اسلام شکسته شود و مردم عبرت
گیرند پس عمرو عاص و عتبه ابن ربیعه برخاستند و گفتند ما این شغل تمام کنیم ابوجهل قبول نمود
پس تحفهای بسیار و هدایای بیشمار مهیا نمودند و بجانب ملک حبشه روانه نمودند چون این خبر در حبشه افتاد

که رسولان بکه برسند نجاشی بفرمود تا ایشان را استقبال نمایند و ایشان را بحرمت تمام داخل شهر نمایند انگه نجاشی
بر تخت خود قرار گرفت و ایشان را اذن داد که داخل مجلس شوند ایشان چون داخل شدند ثنای خوب بگفتند
و آن هدایا که برداشته بگذرانیدند و گفتند ای ملک نامه داریم و آنچه در آن نوشته است ما را صد چندان معلوم است
چون نجاشی نامه را طلب نمود و بر مضمون آن واقف گردید در غضب شد بفرمود تا راه داران ولایت خود را
حاضر سازند چون بیاوردند بفرمود تا ایشان را هلاک کنند ایشان زبان برگشودند که ایها الملک ما را چه واقع شده است
که ما مستوجب قتل گشته ایم ملک جواب گفت من هفصد فرسنگ ولایت دارم و هر راه دار در حکم شما کرده ام
و مواجب عظیم از من می ستانید تا از خبری بشما باشد مرا اعلام نمایید اکنون مرا ایمان که مرا خبر نموده اند که کوری
وزدان بر کنار دریا نزول نموده اند شما مرا خبر نکردید تا آنکه رسول فرستاده اند و مرا خبر نموده اند ایا سبب گفتن
درین چه بوده است ایشان گفتند که یا امیر مقصود آن بود که صلاح تو و مملکت تو در آن بینیم نجاشی را خشم
زیادت شد گفت من هفصد فرسنگ ولایت دارم و چهارصد هزار سوار شمشیر زن مرا از آن وزدان
چه باک است که شما صلاح من در آن دیدید ایشان گفتند ایها الملک این کار نه خیانت که ترا خبر کرده اند
که این قوم کار بقوت خود نمیکنند بلکه خدای دارند که هرچه بگویند و از خدا بخواهند برآورد ایشان همچنانکه
هشتاد مرد عیار صحبت نمودند که بجلادت و مردی زنی را از میان ایشان بدزدند آن زن سر سوی آسمان
کرد و لب بجنبانید خوار تیغ آتشی فرو فرستاد تا آن هشتاد مرد عیار را بسوختند و نزدیک بآن رسیده بود
که تمام ولایت تو بسوزند باز همان زن دعا نمود آتش فرو نشست ای ملک ترسیدیم که ترا خبر کنیم تو ایشان را
بیازاری ایشان دعایی بکنند مملکت ترا زیان رسد چون نجاشی این بشنید عجب ماند گفت
شما را بخشیدم انگه روی بوزیر خود کرد و گفت که مرا هوسی این قوم محمد در دل آمده است بیا تا امشب
بنظاره ایشان رویم و بنگریم تا کدام دین دارند و کرا می پرستند چون شب روی نمود ملک با وزیر خود
پنهان بی ملازم و چاکر و صاحب خبر با ایشان بود تا آنجا که یاران رسول خدا محمد مصطفی بودند در گوشه
پنهان شدند تا وقت نماز خفتن رسید پس مؤذن بانگ نماز گفت و یاران جمع شدند جعفر طیار
در پیش رفت و امامت نمود تکبیر احرام دربست و سوره الحمد بخواند و سوره طه آغاز کرد و چون بانجا رسید

که الله

که الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی نجاشی چندان بگریست که سر و آستین وی تر شد چنانکه
جبار عالم جواب ایشان را از جهة پیغمبر بیان نموده است قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَىٰ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ یعنی یا محمد که خداییم دل او را نرم نمودیم
تا چون کلام ما را استماع نمود خود را از گریه نتوانست نگه دارد پس نجاشی روی بوزیر کرد و گفت گویی که
از شنیدن این کلام آتشی در دل من افتاده است و من بیقین شدم و دانستم که ایشان بر حق اند
و دین ایشان حقست زیرا که من بسی کلام و اشعار عرب شنیده ام و دیوان های از کلام اکابر خوانده ام
هرگز بدین حلاوت و راحت کلامی نشنیده ام می باید که این کلام خداوندست ای وزیر من فردا بر تخت
نشینم این رسولان مکه را بر دار کنم و این اصحاب محمد را بنوازم و با ایشان کرم و لطف بجای آورم بلکه خود نیز دین
محمد دارم وزیر گفت ای ملک تو اگر چنین کنی مملکت بر تو تباه شود و لشکر بر تو بیرون آیند و خلق بر تو بشورند
من ترا تدبیری کنم که مملکت بر تو بماند و بدلیل و حجت و برهان فرق میان حق و باطل پیدا شود و مردم
جمله معتقد تو شوند و آنچه داند تو هر کجا بروند پسند کنند و مراد تو حاصل شود گفت آن تدبیر کدامست گفت
فردا چون روز شود بر تخت نشین و همه حاکمان و دانشمندان را حاضر نمای و علمای مذهب را جمع
گردان از همه ولایت بخوان پس اگر رسولان مکه حاضر نمایی و این جماعت محمد را حاضر کن و ایشان را بفرمای
تا در حضور تو مناظره کنند پس هر که بدلیل و حجت در مناظره قوی تر باشد تو تابع او باش نجاشی را این
تدبیر وزیر خوش آمد گفت صوابست پس ملک آن شب در آن اندیشه بسر برد و دل وی از استماع کلام حق
در جوش بود که شاید یکبار دیگر بشنود و جان شوق و محبت حق تعالی بود کار کرده بود و صد هزار شعله آتش
در باطن او افتاده بود و بی قرار شده تا صبح صادق خواب نکرد و بزبان حال میگفت
مشتاق تحیت سلام توشدم ۰ بیگانه بدم بسته بدام توشدم ۰ تا مستمع کلام خوب توشدم ۰ ای مهر جهان غلام نام توشدم
پس خنک آن بنده که مشتاق ره حق گردد ۰ خنک آن بنده که عاشق کلام حق گردد ۰ خنک آن بنده که فریفته
نام حق گردد ای عزیز من چندین سالست تا قرآن میخوانی از خود قرآن باید که دل تو روشن باشد و از معانی آن
دانا باشی حیف که خود را است محمدی دانی و لذت کلام حق ندانسته و معانی او را نفهمیده

قران ختم او باشد و نماز و روزه و حج باوی ختم نماید بیت ای دل چه دلی که شفق خویش نزای
بی سوم دلا عاقبت اندیش نزای پس ای عزیز من از آنچه ترا بکار آید غافلی و از آنچه ترا براند کاهلی مکر خبر نداری
که نجاشی هر شب از شنیدن قرآن برخود می پیچید تا صبح صادق برسید دید که یاران ایشان وضو ساختند
پس مؤذن بانک نماز بکفت و یاران محمد جمع شدند و با جعفر طیار در پس تکبیر احرام دربست و سوره الحمد
تلاوت نمود و شروع در سوره والشمس وضحیها نمود و چون بدانجا رسید والسماء وما بنیها والارض
وما طحیها نجاشی صیحه ای بزد نعره از جان برآورد و چون ایشان نماز تمام نمودن و عالم روشن خواهد شد
نجاشی بمکان خود مراجعت نمود بفرمود تا میدانی وسیع بیاراستند و علما و فضلا را بر کرسیها بنشانیدند
و غلامان کمرهای زرین در میان بستند و پیلان جنکی باز داشتند و شیران در سلسلها کشیدند و لشکریان
صفها برکشیدند و صوفیان در غلغله آمدند و خلایق بنظاره آمدند و خاصکیان با شمشیرهای کشیده
بایستادند نجاشی بفرمود تا رسولان مکه را بیاوردند و جمعی کثیر را بفرستاد تا بلطف یاران محمد را بیارند
چون ایشان بدان بیشه رسیدند و بحرمت تمام بر ایشان سلام کردند و کفتند که پادشاه ما را از آمدن شما
خبر شد از مکه رسولانی فرستاده اند اکنون شما را طلب نموده اند اکر شما را عذری هست بکوئید تا با پادشاه
خود بکوئیم و اکر نه تفضل کنند و تشریف فرمایند تا بجمال شما مستفید شویم و چکونکی دین
شما را معلوم نمائیم کفتند تو بسلامت باز کرد که ما در عقب تو بحرمت میرسیم بعد از آن جعفر طیار کفت بیائید تا
برویم اکر ما را بکشند شهید راه خدا باشیم پس زنان خود را وداع کردند و روی بدرکاه نجاشی نهادند و چون
بمیدان نجاشی رسیدند دو بدو بایستادند و آوازها برکشیدند و قران خواندن شروع نمودند و سوره والنجم
میخواندند بطریقی که دل نجاشی بسوخت و بدرد دل ایشان واقف کردید و بسیار بکریست و از تعظیم کلام
خدای هیچ بند میلرزید و خلقان استماع قرآن می کردند و از لذت کلام سبحانی مدهوش شدند
و خروش از آن خلق برخاست بحرمت بایشان نظری کردند و چون نزدیک سریر رسیدند جعفر طیار
کفت باواز بلند لِیَسْتَاذِنْ عَلَیْکُمْ حِزْبُ اللهِ یعنی کروه خدای بر در ایستاده اند اجازت دهید
که در آیند نجاشی چون این عبارت بشنید کفت از هیبت این سخن موهای بر اندام من

راست

۲۱۴

راست بایستاد غلامی را کفت بکوی تا این لفظ را باز تکرار نماید جعفر طیار چون بدانست که وی را
یکبار دیکر کفت لِیَسْتَاذِنْ عَلَیْکُمْ حِزْبُ اللهِ نجاشی از تخت آواز داد و کفت که اُدْخُلُوا
بِاَمَانِ اللهِ تَعَالَی جعفر چون آواز نجاشی شنید ایمن شد نزدیک تخت نجاشی رفت و کفت
که اَلسَّلَامُ عَلَی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَی این کلام را تمام نکفته بود که سرا و تخت و کوشک نجاشی بلرزید
نجاشی کفت ای یاران این آشوب و هیبت چیست که در سرای و تخت من افتاد عبیده بن ربیعه
کفت ای ملک از جادوی محمد هنوز نمیه و در روایت مذکورست که چون جعفر طیار قدم بر صفه
نهاد در حال نجاشی از تخت بزیر آمد و ایشان را استقبال نمود ایشان را بلطف بنواخت و دلداری نمود
وزیر کفت ای ملک این حرکت از چه بود که با اصحاب محمد نمودی ناموس پادشاهی بشکستی نجاشی
بوزیر کفت در نکر در آن شکاف دیوار وزیر نظر کرد اژدهای عظیم دید که همی تپید و میکفت که
اِسْتَقْبِلُوا اِلَی جُنْدِ اللهِ یعنی استقبال نمائید کروه خدای را و کرنه بیک دم شما را از هم بر آورم وزیر نیز
استقبال کرد و بهم بنشانید نجاشی آواز داد و کفت ای جوانان شما از شهر مکه اید اصحاب رسول
کفتند بلی کفت این رسولان نیز از شهر شما اند کفتند بلی ایشان از جماعت جاهلانند و از جمله
خران مکه اند بلکه ایشان سکان مکه اند پس دلیل صدق ما را از ایشان بپرس که ما در مکه از معروفانیم
یا از جمله مجهولان وزیر بپرس که در مکه ایا کسی را کشته ایم و یا مال کسی را برده ایم نجاشی عمرو عاص
را کفت شما هم راست بکوئید که راستی شما را برهاند و ناراستی هم را هلاک کند خواستند که کذب
بکویند الله تعالی زبان ایشان را بکردانید تا عمرو عاص کفت که ایشان سروران مکه اند و سادات
قریشند اما دین آبا و اجداد خویش کذاشته اند و دین محمد اختیار نموده اند نجاشی چون از عمرو عاص ملعون
این سخن بشنید خشم کرفت و روی از ایشان بکردانید بدان سبب که این سخنها ضد سخن اول بود
پس روی سوی جعفر طیار و حمزه کرد و کفت ای جوانان ایا از این کتاب که بمحمد آمده است شما هیچ
دانید بخوانید جعفر کفت آن مقدار که آمده بود ما همه می دانیم و میخوانیم کفت قدری بخوانید
چون جعفر بدانست که نجاشی بر دین و ملت عیسی است سوره مریم آغاز کرد و کفت که بسم الله الرحمن الرحیم

کهیعص وایشان بخواندند تا بدانجا رسیدند که وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ
مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا نجاشی گفت ای جوانان آیا محمد در حق عیسی چه میگوید جعفر گفت که محمد
عیسی را برادر خوانده است و او را پیغمبر خدا میداند عبیده و عمرو عاص گفتند ای ملک محمد عیسی را حرام
زاده گوید نجاشی گفت من عالم نیستم ولیکن کس فرستم و علمای ملت خویش را بیاورم تا با ایشان مناظره
کنند پس بفرمود تا سلطان عالم را بیاورید و این سلطان پیری بود صد و نود و نه سال از عمر وی
رفته بود و توریت و انجیل و زبور خوانده بود و معانی و اسرار کتابها دانسته بود و اعتماد نجاشی
و حبشه بروی بود رفتند و سلطان عالم را با اعزاز و اکرام حاضر کردند نجاشی او را در مسند
خود نشانید و در پیش وی بزانوی ادب در آمد پس نجاشی از سلطان پرسید که درین کتب
که تو خوانده در هیچ کتابی یافته که در آخر الزمان پیغمبری خروج نماید که نام وی محمد باشد سلطان
چون نام محمد بشنید آهی بزد و آب اندیده بگردانید و گفت در آخر الزمان پیغمبری بپدید شود که
نام شریف وی حامد و احمد و محمد باشد و وقت آمدن وی نزدیک شده است که ما را دعوت کند
و من در عشق وی بسوختم و در انتظار او عمر بسر آوردم نجاشی چون اشتیاق سلطان بدید
گفت ای سلطان دیگر مردی بپدید آمده است بنام محمد و لشکر اصحاب او جماعتی اینجا حاضراند
و قومی دیگر بخصومت ایشان پیش ما آمده اند ترا بدین کار رنجه نموده ام تا بنگری که کیست
بر حق و کیست بر باطل سلطان پرسید که رسولان که کدام اند اشارت بعمرو عاص و عبیده بن ربیع
کردند باز سلطان پرسید که یاران رسول کدام اند اشارت بجعفر طیار و جمع کردند سلطان
در چهرهٔ ایشان نگاه کرد شعاع نور ایمان دید که در چهرهٔ ایشان همی تافت گفت ای جوانان آیا
شما یاران محمد اید جعفر گفت بلی گفت از قرابت محمد اینجا کسی حاضر است جعفر گفت [illegible] ابن عم
ویم و اشارت بحمزه کرد که این نیز هم ویست و بیشتر هم از قرابت آنحضرت ام سلطان گفت
التماس آن دارم که شما از نعت و صفت محمد چیزی نزد من برخوانید تا من در آن تامل کنم
که آیا محمد همان محمد است که در کتب خوانده ام یا نه جعفر را دل قوی شد از نشاط زبان فصاحت

برگشود

برگشود و گفت كَانَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ رَؤُوفَ الْقَلْبِ كَثِيرَ الْحَيَاءِ وَاسِعَ الصَّدْرِ
دَائِمَ الْبُكَاءِ طَوِيلَ الْحُزْنِ كَرِيمَ الْوَفَاءِ أَمِينَ السَّمَاءِ كَاتِمَ السِّرِّ جَزِيلَ الْعَطَاءِ
خَاتِمَ الْوَحْيِ رَفِيعَ الثَّنَاءِ رَؤُوفًا رَحِيمًا ظَرِيفًا كَرِيمًا شَرِيفًا حَكِيمًا
قَابِلَ الْعِبَادَاتِ قَاطِعَ الشَّهَوَاتِ خَاتِمَ السَّادَاتِ قَلِيلَ الضَّحِكِ كَثِيرَ التَّبَسُّمِ
مَلِيحَ الْقَوْلِ بَذْلَ السَّلَامِ طَيِّبَ الْكَلَامِ أَبَا الْقَاسِمِ محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
بن عبد مناف پس سلطان همی شنید و از اشتیاق دیدار محمد زار زار میگریست پس روی بنجاشی
کرد و گفت این همه نشان و برهان که شنیدی هنوز در شکی این محمد صادق است و فرستاده
خالق زمین و آسمانست سلطان گفت آیا شما در حق عیسی چه میگوئید جعفر گفت که در کلام مجید
حضرت خداوند باین نوع یاد کرده است که مَا الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ
الرُّسُلُ سلطان گفت اکنون بگوئید که عیسی بی پدر چگونه بزاد و خداوند وی را چگونه بیافرید ایشان
در ماندند زیرا که این آیت هنوز نازل نشده بود ایشان از رای خود هیچ نمی توانستند گفتن سر در پیش
انداختند عبیده بن ربیع و عمرو عاص شماتت می کردند وی گفتند ای ملک ببینی که ایشان بحجت
چگونه فرو ماندند ایشان سرها در پیش افکنده بودند و بیکدیگر نگاه می کردند فی الحال جبرئیل در مجمع اول
نزول نمود و گفت یا محمد برخیز و بکوه بو قبیس رو که فرمان چنین است تا الله تعالی حجاب از پیش
بر دارد تا تو عجز یاران خود به بینی که در پیش تخت نجاشی چگونه فرو مانده اند در آفرینش عیسی ع و در مانده اند
و عمرو عاص و عبیده بن ربیع چگونه شماتت میکنند فی الحال حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله برخواست
و بکوه بو قبیس رفت حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش برداشت همه اصحاب خود را دید مغموم و درمانده
و در دست اعدا وآن همه خلایق بریشان نگران که در حجت آفرینش عیسی در مانده بودند پس جبرئیل
علیه السلام این آیه آورد که إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ
كُنْ فَيَكُونُ یعنی یا محمد مثل آفرینش عیسی نزد علم خدای تعالی همچون مثل آفرینش آدم است
از خاک پس گفت خدای تعالی مر خاک را که بباش فی الحال آن خاک بصورت آدم صفی مصور شد بر بساط

حیات نشو ونما یافت پس جبرئیل گفت یا محمد حضرت ایزد تعالی میگوید تا این آیه بنویسید و نزد پادشاه ایشان رسانم
پس چون این آیه حضرت امیر المومنین بنوشت جبرئیل ببرد و بگوشه تخت نجاشی رسانید ناگاه طاق
از قبه نجاشی بر آمد و از یکدیگر باز شد و آن رقعه از بالا بزیر داشتند نجاشی بترسید و سر بر داشت
و بر خواست که تا بگیرد در دست وی نیامد جعفر طیار چون بنگریست بر خواست و آن رقعه را بگرفت
آن آیه مذکور را بر خواند و بر سر و چشم نهاد و چون سلطان بدان واقف شد جواب او سریع
نوشته بود نجاشی را یقین حاصل شد گفت ای جعفر ایمان بر من عرض کن دست در دست
جعفر نهاد و مسلمان شد و زن نیز مسلمان شد و تمام ایران حبشه بدایره اسلام در آمدند چون
نوبت بسلطان عالم رسید گفت یا جعفر من وقتی انجال از حضرت عزت خواسته بودم که
یارب مرا از امت محمد گردان اکنون تواند بود که چون بدرجه اسلام رسیم بحضرت محمد مصطفی صلعم
نرسیم و جان من بر آید اما ای جعفر ترا وصیت میکنم که چون بحضرت محمد مصطفی رسی سلام من بوی
برسانی و بگوئی تا بودم در عشق تو بودم و اکنون در دین تو آمدم در عشق تو جان بدادم زنهار که
در قیامت از شفاعت خود مرا بی نصیب نکنی و انگشت سبابه بر داشت و گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان وصیک علیا ولی الله بلا فصل
فی الحال بیفتاد و جان بداد نجاشی را یقین زیادت شد پس صحابه رسول را خلعت داد و سرای
خاص از برای ایشان ترتیب داد و فرزندان ایشان را هم تشریف داد و مراعات ایشان
بر خود لازم شمرد اما رسولان مکه را خوار و ذلیل و حقیر کرد و گفت بعد قدم شوم خود از این
ولایت من بیرون نهید آورده اند شصت هزار دینار زر با صحاب رسول قسمت کرد
جعفر پس بزمود تا شکرنامه بحضرت محمد نوشتند و از اسلام نجاشی یاد کردند و از رسولان مکه را نیز
ذکر نمودند پس جعفر طیار اهل حبشه را شریعت می آموخت فوج فوج از دیار حبشه اسلام می
آوردند تا آن وقت که حضرت محمد نامه نوشت و جعفر و جمله سایر یاران را باز خواند روز
فتح خیبر بود و آنچه نجاشی از جهة حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بر سبیل هدیه فرستاده بود

ازانجمله

ازانجمله نیزه بود سیلانی شصت گز و سیصد زره قیمتی بود و خودی بدر و یاقوت مرصع کرده بودند
و دیگر استری بود نام او دلدل و دیگر جامهای ملوکانه و دستارها و قصب قیمتی و هفصد دینار
طلای احمر بود و چون این هدایا بحضرت رسول رسید در مناجات شد و گفت خداوندا بکدام فضل
شادی کنم بفتح خیبر یا بقدوم جعفر یا باسلام نجاشی یا بهم عطیه که از حبشه فرستاده اند
بیت یا الهی بفضل بی پایان ۞ هر کس را بکام دل برسان ۞ هر کس را بلطف کن دلشاد ۞
آخر کار جمله نیکی باد ۞ قصه دیگر از جفای کفار و رفتن حضرت رسول در غار و هجرت
نمودن از مکه معظم بسوی مدینه طیبه آن سید ابرار در سند اخبار مذکور میشود بعون الله تعالی
بسم الله الرحمن الرحیم ۞ والذین هاجروا و اخرجوا من دیارهم و اوذوا فی سبیلی
و قاتلوا و قتلوا لاکفرن عنهم سیاتهم ۞ و لادخلنهم جنات تجری من
تحتها الانهار ثوابا من عند الله ۞ و الله عنده حسن الثواب ۞ صدق الله العلی العظیم
نزول آن یعنی الله سبحانه و تعالی در کلام مجید لازم التکریم از حال مهاجران که از مکه معظم از دست آزار کفار
هجرت نموده اند باین وجه بیان میفرماید جناب باری والذین هاجروا و اخرجوا من دیارهم
یعنی آنانکه هجرت کردند از دست بلا و بلیه اهل کفر و از خان و مان خود بیرون آمدند و از جهت تعصب دین
خانه میراثی خود را بگذاشتند و غربت اختیار کردند و سواد اوطان بیرون آمدند حضرت محمد است از مکه با اصحاب
و احباب از شرارت مشرکان و کافران روی بمدینه نهادند و خانه میراثی خود را بگذاشتند و راه غربت
در پیش گرفتند و رفتن حضرت رسول بمدینه با سکینه تمام درین آیه جناب باری بیان می نماید قوله تعالی
و اوذوا فی سبیلی یعنی اینجماعت بیرون آمدگان از مکه رنجانیده شدند در راه طاعت من بسبب ایمان
آوردن بحبیب من محمد صلی الله علیه و آله همچو بلال که او را کفار مکه بواسطه اسلام او را میزدند و دشنام می
دادند و صهیب را که یکی از ایمان آورندگان بود بغیر مودند که خانه او را غارت کردند و اموال و را تاراج بردند
و قاتلوا و قتلوا و کارزار کردند با کفار مانند امیر المومنین و اتباع او و کشته شدند جمعی از مومنان مانند
حمزه و جعفر طیار و سایر شهدا ۞ لاکفرن عنهم سیاتهم هر اینه دور کنم از بدیهای که در ایشان

اگر ایشان توبه نمایند و از کرده های خویش پشیمان شوند «وَلَأُدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ»
و در آورم ایشانرا در بهشتهایی که میرود از زیر درختان یا از زیر منازل ایشان جویهای آب «ثَوَابًا مِنْ
عِنْدِ اللَّهِ» این بهشت پاداش کردار ایشان باشد از نزد خدا «وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ»
و نزدیک او سبحانه است مزدی نیکوکاران و از سید عالم و سرور جمیع آدم مکرم و معظم سید عرب و عجم
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله مرویست که روز قیامت حضرت عزت رضوان را امر کند که تا بهشت را بیاراید
مانند عروس بزینت و بعد از آن فرماید که کجا اند آنانکه در راه من جهاد کردند و رنجانیده شدند در دین من
و از وطن خود شان بیرون کردند و شهید کردند ایشانرا پس اجابت را حاضر کنند و مانند عروس که
بنزد داماد جلوه دهند بهشت را بدیشان تجلی دارند و ایشانرا پس بتعظیم تمام بر ناقهای بهشت
سوار کرده ببهشت در آرند چون ایشان قدم در بهشت نهند فرشتگان گویند «سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ
فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» بدانکه اصحاب اخبار در کتب سیر و اخبار در بیان مهاجرت سید ابرار از مکه معظمه
بمدینه طیبه بجهت شدت آزار کفار چنین آورده اند که در ابتدای حال تا آن زمان که ابو طالب در حیات بود
قریش نتوانستند که اذیتی و آزاری بسید کاینات رسانند و چون در سال دهم از بعثت ابو طالب وفات کرد
قریش دست تعدی بآنحضرت دراز کردند و برخی اصحاب و خویشان پیغمبر را بکشتند چون حمزه و جعفر
و بعضی را عذاب میکردند القصه در آن سال ترتیب پانصد کس از اهل مدینه در موسم حج بقصد زیارت بمکه
معظمه آمدند و چون شان صفات آنحضرت کردند و آنرا موافق کتاب خود دیدند که تورات است پیش
پیغمبر آمدند و به پیغمبر ایمان آوردند و حضرت از ایشان بیعت فرا گرفت بدانکه نصرت و یاری آنحضرت
نمایند در باب حرب با کفار و بعد از آن ادای مناسک حج بمدینه رفتند و مردمان مدینه را از وجود
پیغمبر با خبر کردند و پاره از قرآن بر مردم مدینه می خواندند و آنچه از شریعت فرا گرفته بودند بدیگران
نقل میکردند و هیچ خانه و بقعه در مدینه نبود که بر اشتیاق پیغمبر نشدند و آرزوی صحبت آنحضرت نمودند
و مکتوب بسیار با هدایا از جهت آنجناب میفرستادند مرویست که چون خبر اسلام اهل مدینه در مکه انتشار
یافت کفار مکه ترسیدند و گفتند درین ایام پانصد کس در مدینه اسلام آوردند مبادا که اسلام قوی گردد

و برشان

و بر ایشان غالب شوند همه اکابر و مشایخ کفار مجتمع شدند در دار الندوه که سرای قصی بن کلاب جمع شدند تا با یکدیگر
در کار سید عالم مشورت کنند و این صورت در وقتی بود که اصحاب را رخصت شده بود که از مکه هجرت نمایند
و بمدینه روند همه کس آهسته آهسته می گریختند و در اطراف عالم پنهان می شدند و غیر از حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام و ابو بکر عبد الله و چند کسی دیگر بیش نبودند در خدمت سید عالم نمانده بودند القصه در سرای قریش
در باب آنحضرت مشورت کردند با یکدیگر پس ابلیس بصورت پیری بر آمد خود را در میان ایشان انداخت
و گفت من شنیده ام که شما در باب محمد مشورت خواهید کرد خواستم تا من نیز با شما باشم اگر رای شما صواب
باشد من تابع آن شوم و اگر در آن خطا کنند شما را آگاه سازم و رای صحیح خود را در آن باب بشما اعلام کنم
تا باشد که در امر او علاجی کنیم ملعونی گفت او را در خانه محبوس باید ساخت و در خانه مسدود گردانید
تا در آن خانه بمیرد ابلیس گفت روا نباشد زیرا که اکثر اهل مدینه اسلام آورده اند و یاران وی بیشتر آنجا
پنهانند و بنی هاشم نیز بدین شهر بسیارند هم اتفاق کرده شمشیرها کشند او را از حبس خلاص
کنند و در آن وقت آنگاه کار از دست شما رود و مردم مدینه بمعاونت وی بیایند و کار بر شما تنگ سازند گفتند یا شیخ
راست گفتی هشام بن عمرو گفت صلاح من آنست که این محمد را بر شتری نشانیم و از این ولایت بیرون کنیم
تا هر جا که خواهد برود ابلیس گفت این رای نیز باطلست چه محمد مردیست خوش خلق و فصیح زبان و شیرین
بیان هر جا که رود مردم را دعوت کند بحق تعالی و ایشانرا بفریبد همه اجابت او کنند و با وی یار شوند
و بیایند و با شما مقاتله کنند و دمار از روزگار شما بر آرند گفتند یا شیخ راست گفتی ابو جهل گفت رای من
آنست که از هر قبیله از قریش و غیره یک کس را بطلبیم تا باتفاق هم یکبار در خانه او بروند و او را بکشند
و خون او در قبایل عرب منتشر گردد و پراکنده شود و خون یک کس را از چندین کس نتوانند طلبید بالضرورت
بخونبها راضی شوند ابلیس گفت این نیکو رایی است پس ابو جهل از هر قبیله کسی را طلبید و قرار شد
که فلان شب همه مجتمع شوند و تیغ خود را بزهر بیالایند و بیک طرفة العین حضرت رسالت را هلاک سازند
فی الحال حضرت رب العالمین و احسن الخالقین این حال را بعرض سید عالمیان رسانید چنانکه در قرآن مذکور است
«وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ»

او یخرجوک

یعنی یاد کن یا محمد که چون مکر کردند بتو آنانکه کافر شدند یعنی کفار که ترا حبس کنند در جایی یا بند بر دست و
پای تو نهند و یا ترا مجروح گردانند بر وجهی که حرکت در تو نماند و قوت رفتن در تو نباشد که حرکت کنی
او یقتلوک یا ترا از شهر مکه اخراج نمایند و بیرون کنند و یمکرون و ایشان این مکر و تدبیر
میکنند و یمکر الله و حق تعالی جزای این مکر و بدی بایشان رساند والله خیر الماکرین
و خدای بهترین جزا دهنده و مکر کنندگان است القصه جبرئیل با آنحضرت گفت ان الله یامرک بالهجرة
یعنی حضرت عزت ترا امر کرده که بمدینه هجرت کنی و علی را در فراش خود بخوابانی و امر کنی تا احدی
از صحابه تو از خانه بیرون نیاید و اگر کسی خلاف کند بلعنت خدا گرفتار باشد تا کسی را از بیرون رفتن تو
اطلاع نبوده باشد و ثعلبی در تفسیر خود آورده است که در شب غار چون سید ابرار بامر پروردگار خود
اصحاب خود را بخواند و بتمام جبرئیل با ایشان گفت که هر که درین شب از خانه خود بیرون آید در لعنت خدا گرفتار
خواهد بود و من از او بیزارم ابابکر قبول نمود اما در دل او تزلزل بهم رسید که آیا سبب بیرون نیامدن چیست
و ندانست که آنحضرت قصد گریختن کرده است از آزار کفار پس علی ابن ابی طالب را بخواند و در آن وقت شاه
ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام بیست و یکساله بود پس فرمود ای علی کفار قریش اتفاق کرده اند که بر سر من
آیند و جمله تیغ یکبار بر من زده هلاک کنند بحکم خدا خواسته ام که تو در فراش من بخوابی و گلیم مرا در خود بپوشانی
تا ایشان پندارند که من در خوابگاه خود خوابیده ام تا من بصحت و سلامت بیرون روم و خود را بجایی
رسانم تا از ضرر شر ایشان ایمن شوم شاه اولیا چون سخن از آن سلطان انبیا محمد مصطفی صلعم
بشنید خوشحال گردید و گفت یا رسول الله اگر من چنین کنم آیا آسیبی بوجود مبارک تو نرسد
حضرت فرمود که ای علی اگر تو بجای من بخوابی آسیبی از کفار بمن نرسد حضرت شاه اولیا گفت
بحق خدای که من از کشتن خود راضی و شاکرم که هیچ باکی از کشتن و مردن ندارم بشرط آنکه تو بسلامت
از شرارت اشرار ایمن شوی **بیت** جان شیرین گر قبولی چون تو سلطانی بود
کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود پس آنحضرت فرمود که ای علی باید که تو گلیم سبز مرا بر خود اندازی
و از هجوم این قوم اندیشه نکنی که حق تعالی ناصر و معاون تست تا چون ایشان از دور ترا پوشیده یابند

خیال کنند

خیال کنند که منم و تفحص من نکنند تا من خود را بمنزل امن و امان رسانم پس سید عالم از منزل خود بیرون رفت
و امیر المؤمنین را گفت که چون من از مکه بیرون روم تو در مکه بعد از من توقف کن و اعلام مردمان نما که هر که او را در
نزد محمد دینی باشد از من طلب نماید تا من ادا نمایم و چون دین مرا ادا کنی متوجه مدینه شو با مادر خود
فاطمه بنت اسد و دختر من فاطمه را بر داشته با فاطمه بنت زبیر متوجه مدینه شو پس امیر المؤمنین علیه السلام
بموجب فرموده سید النبیین گلیم آنحضرت بر خود انداخت و کفار قریش در آن شب باتفاق یکدیگر گرداگرد
منزل حضرت رسالت فرو گرفتند تا نگذارند که آنحضرت از آن منزل بیرون رود تا مقصود خود حاصل کنند
پس ایشان در آن شب تا نزدیک صبح سنگ بسیار از هر طرف بخوابگاه سید ابرار می انداختند و امیر المؤمنین توکل
تمام بحضرت عزت کرده بود و خود را بپروردگار عالم سپرده اصلا از آن خوابگاه متحرک نمیشد و اضطرابی
نمیکرد تا صبح برسید ایشان یکبار هجوم کردند و در آن سرا ریختند با شمشیرهای کشیده بجانب خوابگاه
امیر المؤمنین میل کردند تا همه یکبار تیغها را بر آنحضرت زنند و او را هلاک کنند چون نزدیک خوابگاه رسیدند
ایشان صد و بیست مرد بودند که ناگاه حضرت امیر المؤمنین از جای خود برجست و بانگ بر ایشان زد و دست
تمام شمشیر خود بر ایشان حمله کرد ایشان از بانگ امیر المؤمنین و حمله او ترسان شدند و بر جای خود بخود بسیند
و چون خشم و صلابت و شجاعت شاه مردان بدیدند گفتند ای علی ما با تو کاری نیست مقصود
ما از آمدن بدین مکان پسر عم تو است که محمد است اکنون بیا و راست بگوی که حضرت محمد بکجا رفت
آنحضرت فرمود که بهر جا رفته است در امان پروردگار خود است و از شر شما ایمن است پس ایشان نومید
برگشتند و بسی افسوس و حیف میخوردند و از خشم علی ابن ابی طالب خایف گشته برگشتند اما باجماع
عقلا هیچ جوانمردی در عالم بجوانمردی امیر المؤمنین نمیرسد و بعضی از فضلای و علما در کتب خود نوشته اند
که خوابیدن امیر المؤمنین بر فراش سید المرسلین فاضلتر است از تسلیم شدن اسمعیل بذبح در دست
پدرش زیرا که اسمعیل امیدوار بود بشفقت پدری و مرحمتی که پدر را بفرزندی باشد با وجود آنکه امیر المؤمنین را
در آنحال مددکاری و محبتی نداشت چون از پیغمبر شنید با دلی قوی بر فراش آنحضرت قرار گرفت
و چون این حال از علی ابن ابی طالب صادر شد و حضرت الله سبحانه و تعالی امر کرد تا جمیع ملائکه بنظاره

آن شیر بیشه هدایت آیند و جوانمردی آنرا ملاحظ و رشا به فرمایند پس ملائکه هفت آسمان و زمین
و جن و انس ازین حال تعجب کردند و حق تعالی بجبرئیل و میکائیل امر نمود که شما هر دو از آسمان نزول کنید
و در کیل کار خانه مرا از شر دشمنان نگاه دارید پس هر دو فرشته معقوب نزول نمودند دیدند که علی ابن ابی طالب
سر و محاسن خود را پوشیده است تا او را نشناسند و هر دو پایهای خود را برهنه نموده است تا شاید
که او را پیغمبر دانند باین وسیله جان خود را نثار حضرت رسول کند و کشته گردد تا حضرت رسول از دست
انکاوران خود را خلاص سازد پس جبرئیل بجانب فرق مبارک آنحضرت نشست و میکائیل از جانب
هر دو قدم وی بایستاد و با شمشیرهای کشیده بمحافظت و نگهبانی آنحضرت مشغول شدند و هر حاملان
عرش بدلیری و حسن اعتقاد او نسبت به پیغمبر آفرین کردند پس حق تعالی بجبرئیل و میکائیل امر نمود
که من شما را برادری دادم ~~[illegible]~~ با هم و میخواهم که عمر یکی از شما را درازتر کنم و از دیگری کمتر اکنون
کدام از شما زیادتی عمر خود را بان دیگری بخشید تا یکی را کوتاه کنم بر دیگری بیفزایم ایشان گفتند آنچه
ما را در عمر خود را بدیگری نخشیده ایم حق تعالی فرمود که ایا شما چرا چون علی ابن ابی طالب نیستید که هر دو برادری
دادم میان او و حبیب خودم اکنون ملاحظ کردید که او چگونه نقد حیات خود را نثار حبیب من کرد
و در فراش او چگونه باطمینان خاطر جمع تمام دل قرار گرفته است پس دران حال حق تعالی این آیه را بحضرت
رسول فرستاد که تمام این آیه در شان عالی شان امیر المومنین است که وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي
نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ یعنی ایا از مردمان کسی هست که نفس خود را بفروخت یعنی جان
خود را نثار سید کائنات کرد برای طلب رضای حق تعالی پس حضرت پیغمبر از شنیدن این آیه خوشحال
گردید و آزاده قرار نمود و امر کرده بود که کسی از صحابه دران شب از خانه خود بیرون نیاید و اگر بیرون
آید بلعنت خدا گرفتار باشد قضا را ابوبکر ملعون خلاف رای خدا و پیغمبر نموده بود و دران شب
از خانه بیرون آمده بود که تا شاید بیابد که حضرت رسول بکجا خواهد رفت تا اشرار قوم را ازان
واقف سازد تا آنحضرت بدست معاندان شاید کشته شود پس بر سر دو راه کمین نموده بود قضا را
گذار آنحضرت بر سر دو راه ابوبکر افتاد و آن ملعون را بدید گفت ای ابوبکر نه من گفته بودم که امشب کسی

ازخانه خود

ازخانه خود بیرون نیاید تو چرا خلاف حرف من نمودی و سخن خدا را نشنیدی ابوبکر شروع
در تضرع نمود که یا نبی الله چون معاندان امشب کمین شما داشتند که شاید ترا بکشند من بیخواب بودم
و ازخانه بیرون آمدم که تا شاید بصحبت شما مشرف شوم و بهر مکان که شما تشریف برید در قدم شما
بوده باشم حضرت دریافتند که اگر او را همراه نبرند باید او معاندان و اشرار را ازین واقعه مخبر سازد پس ناچار
با ابوبکر ملعون از شهر مکه بیرون آمد و از ترس کفار بی راه می آمد متوجه غاری شد که بربالای کوهی واقع بود
و در ان وقت کسی بدانجا نمیرفت و شبانان و صحرانشینان دران نزول میکردند پس حضرت رسالت
با ابوبکر دران غار شدند و حق تعالی دران شب درخت مغیلان بر در غار برویانید و جفتی کبوتر وحشی
امر کرد تا بر در غار آشیانه ساختند و تخم بنهادند و عنکبوت را الهام داد تا بر در آن غار لعاب دهن خود
در آن غار را بتنیدند و کفار اهل حسد در بودند اما آنحضرت تا سه شبانه روز در آن مکان بسر برد القصه
اهل فتنه از شهر مکه چون روز شد بطلب آن سرور بیرون آمدند و دران صحرا پهن شدند
و بطلب سرور عالم سعی بسیار مینمودند هم دران شب سراقة بن مالک که مرد کبیری بود و دروی باب
بلعبه سعد فی عظیم داشت او را به تجسس حضرت رسول همراه بر داشته بودند پس سراقه ملعون پی
مبارک آنحضرت را برداشت و هر جایی آمد تا طلوع آفتاب بدر غار رسید پی ناپدید شد گفت ای یاران
پی محمد تا باینجا است اما بغار نرفته است زیراکه خانه عنکبوت بحال خود است و درین شک است
و آشیان مرغ و تخم او بحال خود است و دور نمی نماید که محمد باسمان رفته باشد و یا بزمین فرو رفته است
ایشان باین گمان متوجه غار نشده نامراد برگشتند چون ابوبکر قدم بدان غار نهاد با خود میگفت چه حیلتی
اندیشم تا معاندان ازحال ما واقف شوند و بغار در ریزند حضرت رسول را بگیرند فی الحال فریاد برکشید
که یا رسول الله ماری عظیم پای مرا زد و فریاد از وی برخاست حضرت رسول او را بملایمت منع نمود
که یا ابوبکر نه آخر ما ازین شهر گریخته ایم و از خوف ایشان پناه بدین غار آورده ایم و ایشان در رفتار
به تجسس ما مشغول اند نباید که آواز تو راه بر سر ما بیاورند پس حضرت رسول آب دهن مبارک خود را
بدان زخم انداخت فی الحال آن درد ساکن گردید و حضرت احد سبحانه و تعالی در قرآن مجید تفضیل [illegible]

بیان نمود آنجا که میفرماید فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ یعنی بدرستی که او تعالی نصرت داد حبیب خود را محمد ص
إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا یعنی که بیرون کردند او را کافران از شهر مکه ثَانِيَ اثْنَيْنِ
إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ یعنی بودند دو کس که یکی پیغمبر بود و دیگری ابوبکر ملعون إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ
لَا تَحْزَنْ در آن وقت که گفت رسول خدا مر رفیق خود را که آن ابوبکر باشد که تو مترس
إِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا بدرستی که خدای تعالی با ما است و یاری و نگهداری دارد از شر ایشان اما اهل تفاسیر
در میان شیعه و سنی درین آیه اختلاف بسیار است از جهت آنکه سنی درین آیه فخر میکنند و مباهات
بجای می آرند که حق تعالی درین آیه مذکور ابابکر به نصرت حضرت رسول داد و همراهی و غمخوری در غار
و او را با خود برد و او را از همه کس دوستر داشت والله که غلط است بنا برین که جبرئیل بر رسول ص
آمد و گفت که کفار امشب بقصد قتل تو خواهند آمد باید که امر کنی که امشب هیچ یک از اصحاب از خانه خود
بیرون نیایند و علی را بر فراش خود بخوابانی چنانکه مذکور شد و خود تنها با جبرئیل متوجه بغلان غار شو
پس حضرت رسول بموجب فرموده خدای تعالی اصحاب را طلبید و پیغام جبرئیل رسانید و گفت هر که تخلف
امر خدا کند در لعنت الهی گرفتار خواهد بود و چون امیرالمؤمنین را بخواند و امر جبرئیل (خدای) باوی بگفت
و او را در بغل گرفت و روی علی ببوسید و بجای خود بخوابانید و گفت یا علی تو را بخدای میسپارم
حضرت علی گفت یا رسول الله جان من فدای تو اطاعت نمود چنانکه مذکور شد پس حضرت رسول چون از شهر مکه
بیرون رفت و جبرئیل با وی بود و میکائیل او را ملازمت مینمود شخصی از دور از برابر وی نمودار شد
چون ملاحظه نمود ابوبکر ملعون بود حضرت برآشفت که یا ابابکر چرا امر خدا را بجای نیاوردی و از
خانه خود بیرون آمدی ابوبکر در پیش خواست که برگردد جبرئیل گفت یا رسول الله او را با خود ببر که کفار او را
همراه گرفته از عقب تو بیایند و ترا بقتل رسانند حضرت بالضروره او را با خود ببرد و در غار داخل گشت
پس ابوبکر مخالفت حکم خدا و رسول کرد و از خانه بیرون آمد و پیغمبر از وی ایمن نبود بالضروره او را با خود
ببرد پس ثابت شد که حضرت رسول مستغنی بود از جلیس و انیس و انس او با حضرت پروردگار بود
و جبرئیل و میکائیل انیس و جلیس وی بودند باز سنیان میگویند که حق تعالی در قرآن گفته است

ثانی

ثانی اثنین یعنی با پیغمبر درین آیه مذکوره

إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ یعنی خدای وی را صاحب رسول خوانده بدانکه بمجرد همصحبتی محمد ابوبکر را هیچ
شرفی و فضیلتی حاصل نمیشود و نیز نوح پیغمبر کافر بود و زن لوط کافره بود و او را با لوط صحبت بود
پس شرفی ایشان را بهم صحبتی پیغمبران بهم نرسید و خر را نیز صاحب خوانده اند و این در میان عرب شایع است
که الصاحب بالحمار یعنی صاحب خر و سگ اصحاب کهف نیز صاحب ایشان بود در غار پس ابابکر را از این
چه چیز حاصل شده باشد که دلیل بر نفاق او [illegible] است و در غار فزع مینمود و نزدیک بود که پیغمبر را رسوا
کند و کفار مطلع شوند که پیغمبر در غار است پس او را درین آیه هیچ فخری نیست مرویست که یکی از اهل کفار
کفر چون بدر غار رسید در برابر غار بنشست تا بول کند حضرت رسالت در برابر او در غار ایستاده بود
فی الحال روی از او بگردانید ابوبکر پای خود را از غار بیرون کرد تا ایشان که آن کافر نگاه کند پای
او را ببینند و یاران خود را اعلام نماید تا حضرت رسول را بگیرند فی الحال امر شد از جانب الله سبحانه
و تعالی که ماری تا در پای ابابکر زند و او پای را پس خود کشید و گفت یا رسول الله دیدی که من او را دیدم
و او ما را نمی بیند حضرت فرمود ای ابابکر آهسته باش اگر ما را دیدی که متوجه بول کردن بود دیدی
پس پیغمبر دست بمناجات بر داشت و گفت بار خدایا چشمهای ایشان را از ما کور کن و [illegible]
چشمهای ایشان کور کردانید از دیدن پیغمبر و گوشهای ایشان را کر گردانید از فریاد نمودن
ابابکر علیه اللعنة والعذاب در غار فَأَنْزَلَ اللّٰهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ پس فرو فرستاد او سبحانه
[illegible] خود را بر دل پیغمبر که تا دل او آرامیده شد وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا و قوت داد الله تعالی
پیغمبر خود را بلشکرهای ملائکه تا پاسبانی و نگهبانی پیغمبر مینمودند در غار وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ
كَفَرُوا السُّفْلَىٰ وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا وَاللّٰهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ یعنی کردانیدیم گفتار کافران را
و کید ایشان را خوار و بیمقدار و کردانیدیم کلمه طیبه را که مراد بان اسلام باشد بلندتر و رفیع تر از جمیع
چیزها و خدای غالب است بر همه چیزها القصه چون اهل کفر پیغمبر را نیافتند آزرده و منکوب
و مخذول روی بطرف مکه نهادند و پیغمبر از آن غار بیرون آمد و راه مدینه در پیش گرفت و قطع منازل
و طی فراسخ مینمود تا بخیمه رسید و آن خیمه ام معبد بود رسیدن حضرت رسول صلی الله علیه و آله

در خیمه ام معبد و معجزه که از آنحضرت بسبب ظهور رسید بود آورده اند که چون حضرت
رسول را داعیه نظر داشت و از غار بیرون آمد قطع منازل و طی فراسخ مینمود تا بخیمه ام معبد
رسید و او پیغمبر را نمی شناخت رسول گفت ای ام معبد آیا نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نه
والله قسم که گوسفندان ما دور اند رسول صادق بود که حیوانی نخورده بود و مشقت راه کشیده بود
و بسیار میل بطعام و شیر داشت نظر کرد در خیمه ام معبد میشی دید که خوابیده بود بیمار و ضعیف
شده و از شیر بازمانده رسول گفت ای ام معبد آیا این میش را شیری باشد گفت این میش
بیمار و لاغر است و از گله بازمانده و از حرکت افتاده او را هرگز شیری باشد رسول تبسم
نمود گفت این میش را پیش من آورید تا از وی شیر بدوشم ام معبد گفت والله که چند سالست
که هیچ گوسفند باری جفت نمیشود چون توانی شیر خواهی دوشید حضرت چون چنان دید
آن میش را پیش خود طلبید فی الحال آن میش بجولان در آمد و نشاط نمود و پیش پیغمبر دوید
حضرت بدست مبارک خود دستی بر پشت و پستان آن میش فرود آورد و ظرفی طلبید
و چندان شیر بدوشید که همه اهل خیمه از آن شیر آشامیدند و حضرت رسول از آن شیر
بخورد و هم سیر شدند و هنوز چندان شیر باز مانده بود پس حضرت رسول شکر الله تعالی
بتقدیم رسانید و آن شیر همچنان شیر از وی جاری بود و ثبوت رسیده است که آن میش بایام
دست سید المرسلین آنچنان که او را هجده سال دیگر عمر بود و هر صبح و شام
او را شیر بسیاری بود که هیچ ظرفی نبود که پر شیر نکنند و هر بیماری که از آن شیر بخوردی شفا
یافتی تا از میمنت آن میش مال و روز بروز زیاده میشد تا ام معبد و چون
حضرت رسول الله شیر بخورد در حوالی خیمه ام معبد ضعیفه بود هند نام که خواهر زاده ام معبد بود
پیغمبر را بخیمه خود برد و پیغمبر از کوفتگی راه بخوابید چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست
مبارک خود را بشست و مضمضه نمود و آب دهن مبارک خود را در پای خاری که بی سال خورده
بود بریخت و وضو ساخت ام معبد گوید چون بامداد دیگر شد دیدم که از آن موضع درختی

بلند رسته است

بلند که رسته است و میوه بار آورده بود که بوی آن میوه بطریق بوی عنبر بود و طعم آن چون طعم شهد بود
اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیماری بخوردی فی الحال صحت پذیرفتی
و هیچ شتر و گوسفندی برگ آنرا نخوردی آنرا شجرهٔ مبارکه نام نهادند
و اکثر بیماران از اطراف و جوانب بقصد شفا می آمدند و از آن درخت میوه میخوردند شفا می یافتند و چون
مدتی برآمد روزی دیدم که میوه های آن درخت تمام ریخته بودند و برگهای آن درخت پژمرده شده بودند
اهل آن بادیه هم شروع در فزع و گریه نمودند ناگاه خبر وفات سید کاینات بما رسید بعد از آن دیگر کسی او را
با میوه ندید اما از برگهای او نفع می بردند و شفا می یافتند بعد از آن مدتی از آن بگذشت دیدم که تمام
برگهای او ریخته شده بود و بعوض برگ خارهای بسیار از او رویش بودند ناگاه خبر شهادت امیر المومنین علی
رسید بعد از مدتی چند که برآمد دیدیم که بعوض برگ صمغ آرچشمه خون از او جاری شده بود و آواز
نوحه بریان در پای آن درخت مسموع میشد اما کسی را نمی دیدیم ما از آن بسیار محزون شدیم که آیا دیگر
چه واقع شده باشد که ناگاه خبر شهادت امام حسین مظلوم بما رسید و آن درخت تمام خشک شد و دیگر کسی
او را سبز ندید القصه حضرت رسول از آن موضع کوچ نموده بطرف قبیله بریده اسلمی رسید بریده اسلمی را
خبر شد با هفتاد سوار از قبیله خود استقبال سید عالم نمود و فی الحال کلمه شهادت بر زبان راند
و مسلمان شد و آنحضرت را بر ناقه قصوا نام سوار نمود و آنچه لازمه همراهی بود با آنحضرت نمود و او را
داخل مدینه با سکینه نمود و چون خبر در شهر مدینه که پیغمبر رسید مردم آن محل منتظر جمال با کمال پیغمبر بودند
می آمدند و خوشحالی می کردند و آنچنان شوری و غلغله در شهر مدینه افتاد که از خاص و عام زن و
مرد باستقبال آنحضرت از خانه بیرون آمدند و التماس نزول آنحضرت مینمودند و هر کدام چیزی
چند برسم تحفه بر در خانه خود مهیا بر دست گرفته می آوردند و هر را آرزوی آن بود که آنحضرت قبول نماید
که شاید که شتر محمد بر در خانه کی فرود آید حضرت رسول الله می فرمود که راه دهید ناقه مرا که او مامور است
بموضعی که خدا خواهد بخوابد القصه ناقه پیغمبر می آمد تا بجایی رسید که الحال مسجد نبوی است آنجا زانو بر زمین نهاد
و قضا را آن موضعی وسیع بود آنجا ناقه فرو خوابید و آرام گرفت و در پهلوی آن زمین شخصی بود فقیر که او را

ابوایوب انصاری میگفتند چون خبر آمدن پیغمبر شنید پای برهنه از خانه خود بیرون دوید و دست و
پای آنحضرت افتاد و میگفت **بیت** بدین مژده گر جان فشانم رواست ۞ که این مژده آسایش جان ماست
پس ابوایوب رخت و ناقه رسول را بخانه خود برد بعد از آن آن موضع را خرید شد
و مسجد رسول را بنا نهادند که اکنون مسجد رسول الله و قبر آنحضرت در آنست القصه اهل مدینه از آمدن
پیغمبر شادیها نمودند و دعفه بروز کرد آنحضرت را برمیان جان خودی بستند و شرط
کردند که در نصرت دادن آنحضرت دقیقه فرو نگذارند و بنفس و مال و فرزند مددکاری
آنحضرت کنند و بجهت آن که ایشانرا انصار میگویند و اول آیه که در مدینه طیبه نازل شد
این آیه بود که جبرئیل آورده بود در سوره شریف بسیار که مذکور میشود که انّ الّذین آمنوا
وهاجروا وجاهدوا باموالهم وانفسهم فی سبیل الله یعنی بدرستی که آنها که ایمان
آوردند و هجرت کردند از مکه بمدینه بجهت دوستی خدا و رسول و خدمتکاری سید عالم را اختیار کردند
و کارزار کردند بمالهای خود و جهاد نمودند بتنهای خویش در راه خدا والّذین آووا ونصروا
اولئک بعضهم اولیاء بعض یعنی آنهایی که بگرویدند و هجرت نمودند و جای دادند
و یاری پیغمبر کردند آن گروه دوستان یکدیگر میکنند در دین پس برسالت
یاری کردی والله بما تعملون بصیر و خدا بر انچ میکنید بیناست و شنواست
بیت ای بخشت برده گوی از انبیا لولاک ۞ وای خطابت گفته در قرآن لعمرک فداک ۞
ز انبیای مرسلین جز تو نمیدانم کسی ۞ محرم خاص خطاب کرباره لولاک فداک ۞ آمده است از حضرت حق بهر پاکت فرود ۞
قاف و نون طه و یس کهیعص لولاک ۞ **مجلس در ذکر نامه فرستادن**
سید کاینات محمد مصطفی صلعم از مدینه بمکه بحضرت امیرالمومنین و یعسوب الدین
بمکه معززم و منتشر نامه بمکه رسانیدن و ابوجهل بر مضمون مطلع شدن
و با حضرت امیرالمومنین محاربه نمودن و مانع او شدن و حضرت امیرالمومنین
بر ایشان غالب شدن و فاطمه زهرا را با فاطمه بنت اسد و خدیجه و ام سلمه را

بخدمت رسول بودن واین قصه عجیبه مذکور میشود راویان اخبار و ناقلان آثار از مهاجر
وانصار روایت کرده اند که چون محمد ابن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف صلوات الله وسلامه
علیهم اجمعین از مکه بمدینه هجرت نمود آنحضرت روزی در مسجد نشسته بود و پشت مبارک بمحراب رسالت
باز داده بود و جمله اصحاب مدینه در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه وآله حاضر بودند و مستمع تا از لفظ
در ربار شکر نثار آنحضرت حدیثی بشنوند آنحضرت موعظه فرمود که از تاثیر انفاس مسیحا اثرش
جمع چشمها اشکبار گردید و چون از موعظه بپرداخت نامه بحضرت امیرالمومنین علی ابن ابیطالب ع
نوشت و فرمود از شما کیست که این نامه را بحضرت امیر رساند یکی از حضار بر پای خاست نام او
بشیر گفت یا رسول الله این خدمت باین کمینه رجوع نمای و بر جانم منت نه تا بامیرالمومنین علی
رسانم پس حضرت نامه را ببشیر داد و بشیر نامه را باخلاص تمام بوسید و در دستار خود پیچید و بر سر
نهاد قصد خانه خود کرد تا زاد و توشه بردارد سید عالم بران وقوف یافت گفت ای بشیر احتیاج
زاد و توشه نیست هرگاه که گرسنه شوی در راه بهر درختی رسی یا کوهی را بنظر در آری سلام
من بروی عرضه کن و بگوی که من رسول رسول خدایم مرا آب و نان ده بفرمان خدای تعالی
از درخت طعام پیدا شود و از سنگ آب پدید آید پس بشیر بسیار خوشدل گردید از مسجد
بیرون آمد و راه مکه در پیش گرفت ناگاه نوری از آن نامه زبانه میکشید تا باسمان می پیوست
و طی راه مینمود تا دو شبانروز از آن بر آمد بشیر گرسنه شد با خود گفت که حضرت پیغمبر با من
وعده کرده است که چون گرسنه شوی یا تشنه گردی از درخت و سنگ آب و طعام بخواه بشیر
گوید که نظر کردم بر جانب راست درختان خار مغیلان دیدم چون بنزدیک خار رسیدم آواز داد
که السلام علیک یا بشیر بشیر گفت علیک السلام یا ایها الشجر درخت خار گفت الیّ الیّ
نزدیک من آی نزدیک من آی ای رسول رسول خدای آن وعده که خاتم عالم با تو کرده است
رضوان بودیعت پیش من سپرده است بشیر گفت در پیش درخت آمدم دیدم طبقی نهاده است
و سرپوش بر سر آن پوشیده است چون من سرپوش برداشتم بوی مشک و عبیر از آن بمشامم رسید

وبران نانهای سفید وطعامهای لذیذ دیدم ومیوهای گوناگون که دست هیچ مخلوق ونظر هیچ
آفریده بران نیفتاده است پس شروع در خوردن آن نمودم تا سیر گشتم فی الحال طبق برداشته شد
من میل آب نمودم سنگی دیدم افتاده بود بنزدیک سنگ آمدم وگفتم ای سنگ من نام رسول خدای
محمد مصطفی دارم وتشنه ام مرا آبی ده بفرمان حضرت رب العالمین وبمعجزه حضرت سید المرسلین
صدای از آن سنگ برآمد که سمعًا وطاعتًا فی الحال سنگ بشکافت وچشمه آبی صافی از آن جاری شد
از آن آب سیر بخوردم مرا دیگر تا چهل سال میل آب وطعام نشد تا عمرم بآخر رسید طعام وشراب
نخوردم القصه چون بشیر سیر شد روانه گردید وهفت شبانروز دیگر برفت تا بشهر مکه رسید
داخل مکه شد تا بنزدیک خانه کعبه رسید نگاه کرد دید بر در خانه کعبه تختی نهاده بود از صندل
سفید وابوجهل وابولهب وعکرمه وولید مغیره با تمامی یاران که جمع شده بودند وقریب
بیست وچهار هزار سوار از مبارزان جمع کرده بودند که بجنگ حضرت محمد رسول الله بشهر مدینه
آیند ابوجهل نگاه کرد بر جانب یثرب دید که گردی می آید وآنجا که سوار است تا بآسمان لمعات نور
متصل شده ابوجهل برجهل روی با بولهب کرد وگفت ای صنادید قریش نظر بر جانب مدینه
کنید که من مشاهده میکنم پیادهٔ را می بینم که بتعجیل تمام می آید ونوری از سوار تا بآسمان پیوسته است
عجب نیست که نام محمدی با وی باشد وآن بدبخت میدانست که حضرت محمد برحق است واز غایت
غرور انکار آنحضرت می نمود القصه ابوجهل گفت دوکس میخواهم پیش روند وحال آن پیاده معلوم
کنند تا چه کس است واز کجا میرسد وبچه مهم میرود پس دوکس بسر راه بشیر آمدند وگفتند
ایجوان از کجا می رسی وبکجا میروی گفت بشیر نام دارم وبشهر مکه مغربی بودم ونام سرور کاینات
وخلاصه موجودات محمد عربی بامنست گفتند پیش که میروی گفت پیش ابن عم وی علی ابن ابیطالب
پس آن دو ملعون پیش ابوجهل وولید مغیره آمدند وحقیقت حال بعرض رسانیدند ابوجهل
گفت ای معاشر عرب نگذارید که این نام محمد بعلی ابن ابی طالب رسد مباداکه او نیز هم چون محمد
از شب از مکه بیرون رود وبمحمد واصل شود وپشت او قوی شود از قاف تا قاف جهان بگیرند وداعیه

روزکاری

روزگاری برنیاید که ایشان باز روی بمکه آورند وتختهای ما را زیر وزبر کنند وخدایان ما را بر طرف
سازند ومکه را بگیرند پس دوکس بروید تا علی مطلع نشده او را بحیله بجایی برید وسر وی از تن بردارید
ونام آن یتیم ابوطالب از وی بستانید وبه پیش من آرید تا من ببینم که چه در آن نامه نوشته است
پس بموجب آن ملعون دوکس پیش بشیر آمدند واز روی ملاعبت ولطف گفتند ایجوان بیا تا ترا
پیش علی ابن ابی طالب بریم تا مسلمانان ندانند ترا بخدمت ابن عم مصطفی رسانیم ومقصود ترا
حاصل نمایم بشیر قبول نمود یکی در پیش ودیگری در عقب وبشیر در میان می بودند تا بمحلتی رسیدند
که آنرا نصر قریب خوانند چون بشیر را بآن محلت بردند تیغها برکشیدند وگفتند ایجوان نام محمدی
از خود جدا کن که ما از چاکران پادشاه مکه ابوجهلیم آمده ایم تا ترا بی جان نموده نام محمدی از تو بستانیم
وبه پیش ابوجهل بریم اکنون تو جوان خوش منظری وغریبی نام محمد را بما ده تا ما ترا نکشیم
ورها کنیم بشیر چون این گفتار از آن لعینان نابکار شنید گفت ای منافقان بی دین اینکه نام محمدست
که بر فرق سر دارم تا جان در بدنم هست نام آنجناب را از خود جدا نکردانم پس کافران شمشیرها برا
وردند وحمله کردند بشیر را سلاحی نبود وچوبی از چوب نداشت در دست تا علاج نعلین را از پای خود
بیرون کرد بعوض سپر در پیش داشت بفرمان حق تعالی آن نعلین بطریق سپر آهن شد تیغها را
از خود دفع میکرد تا هفتاد حمله بردند هیچ بروی کارگر نیامد ویک موی از وی آزرده نشد بمعجزه
سید عالم وولایت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب **خبر دادن فاطمه زهرا بعلی ابن ابیطالب ع**
وآنحضرت بشیر را از دست آن لعینان خلاص نمودن راوی گوید که حضرت امیر المؤمنین ع
درخانه ام سلمه درآمد فاطمه را دید که سر غم بر زانوی محنت نهاده است با دل غمناک ودیده نمناک
نشسته وگریه وزاری می نموده امیر المؤمنین گفت ای سلاله پاک پیغمبر وای خاتون روز محشر
این گریه وسوز تو را از بهر چیست واین ناله وبیقراری تو از بهر کیست فاطمه جواب داد که یا علی سه ساله
ونیم شد که از دیدار پدر بزرگوار عالیمقدار خود دور مانده ام وروز در فراق پدر خود نالان وگریانم ومن
نه خبری از و دارم ونه کسی راه میبرم که نامه درد آمیز مرا بشرف مطالعه آن خورشید اقلیم رسالت برساند

وانتایتوانوجوخ کج رفتار از حضرت پدر بزرگوار دور گشته بفراقش مبتلا شده ام **بیت**
یکروز در فراقش صد سال می نماید · بیش از هزار ساعت کز چشم ما نهانست · فاطمه گفت ای علی امروز
هفت روزاست که دم بدم ولحظه بلحظه بوی عنبر بوی پدرم بدماغ من میرسید وچنان گمان میبردم
که نامهٔ از جانب پدرم میرسد اکنون یکساعت شد که آن بوی از دماغ من منقطع شد عجب نکنم
که نامهٔ پدرم در راه بود وبمکه رسیده بعضی از منافقان نمیگذارند که بما رسد ای علی زودتر بیرون
رو وجستجوئی بنمای وخبری از جانب پدرم بمن رسان که دل نازک بضعه اش در فراق او میسوزد
ولحظه بلحظه شعلهٔ آتش مهاجرت درکانون سینهٔ من برمی افروزد پس حضرت امیرالمومنین
بجد جهدی تمام از خانه بیرون آمد بذهن وفطانت وکرامات متوجه آن کوه گردید که مشو
غریب بابی یا زوبیوه کار درمیان گرفته بودند واورا ناوک زخم شمشیر کرده اورا آزار میکردند
چون نظر علی بریشان افتاد بانک برایشان زد که یا اولاد الکلاب ما تفعلکم یعنی
ای سگ زادگان بی دین چه فعل میکنید ایشان چون شاه مردان را بدیدند هم بیکبار چون روباه
روی بگریز نهادند وپیش ابوجهل لعین آمدند وصورت حال را تقریر کردند ابوجهل گفت پس نامه
بعلی رسید گفتند بلی گفت امروز کار بر ما تنگ شد زیرا که علی ابن ابی طالب صفدریست که از گلشن
شجاعت او هنوز یک گل نشکفته واز قوت وسروری ودلیری هنوز یکی ننموده هیچ کس را مردی
خود نمی شمارد وباهیچ دلاوری سرفرو نمی آید فردا مثل محمدی هم پشت او گردد دیار در جهان
نگذارد **بیت** چو او برکشد ذوالفقار از غلاف · بیفتد لرزه بر کوه قاف
چو در دست او تیغ گردان شود · بلای دلیران وگردان شود · ابوجهل گفت مصلحت آنست
که دروازها را استوار به بندیم وخلایق در تکاپوی بگماریم نامه که علی را بگیرد ودست بسته
پای تخت من آرد خوش آمدند وکیله سردار پیش بلعم پس ابوجهل سرداران را بر سر راهها فرستادند
وبهر دروازه هزار مرد با سلاح تمام بگماشتند القصه علی ابن ابی طالب در پیش بشیر آمد وگفت
ای جوان از کجائی وچه نام داری گفت از شهر مدینه ام ونام من بشیر است ونامهٔ حضرت محمد مصطفی علیه السلام

میخواهم

میخواهم که ابن عم وی علی ابن ابی طالب بسانم علی مرتضی چون اسم محمد بشنید بی اختیار بگریه افتاد
وگفت صدهزار جان من فدای نام ونامهٔ محمد باد ای بشیر علی منم نامه را بمن ده پس نامه را بدست علی داد
حضرت علی نامه را ببوسید وبرفرق سر نهاد دست بشیر را گرفت بخانه آورد ونامه را پیش خاتون
قیامت فاطمه زهرا باز کرد نامه را میخواند وآب فراق از دیده می بارید ودرنامه حضرت رسول الله
نوشته بود که یا علی مدت سه ماه ده روز شد که از نزد شما دور افتاده ام هر روز گریان وخاطر
پریشانم ونمی دانم که تو چگونه درمیان منافقان بی کس وکافران بی دین بسر میبری اکنون البته
ای علی چون نامه من بتو رسد هیچ توقف وتعلل نکنی وحرم سرای مرا وفاطمه زهرا را با فاطمه بنت
اسد قصد مدینه نمائی که دیده ام در انتظار شاه راه شما نهاده ام واز اعدا خوف بخاطر رسانی
که من دفع ایشان را از حضرت عزت مسألت مینمایم **بیت** نبود در او شبستان ما شود کسی
دماغ مجلس روحانیان معطر کن · چون حضرت شاه مردان بر مضمون نامه اطلاع یافت بساز
راه مشغول گردید واز برای نسوان عماریها ومحملها ترتیب فرمود ام سلمه بنزد حضرت امیرالمومنین
آمد وگفت یا امیر بشارت باد ترا که حضرت رسالت روز عید قربان درخانه من بود وپادشاه
یمن سه هزار دینار زر سرخ ازبرای خرج عید بخدمت خواجه عالم فرستاده بود خواجه عالم از آن زر
هزار دینار بر گرفت وپیش من فرستاد وگفت ای ام سلمه این را با امانت نگهدار بعد از من تو علی
درمانده باشد این را بوی ده تا ترتیب راه شما کند وشما را بمن رساند پس علی خوشحال گردید گفت
بیاور ام سلمه در حجره رفت وصره زر سرخ بیاورد وپیش حضرت امیر بنهاد علی آنها به بشیر داد وگفت
برگیر این زر را که مرا با این مال دنیا هیچ آشنائی نیست بشیر آنها بر گرفت ودر هر دو بازار متوجه
بازار گشتند وشتر بخریدند وزاد وتوشه مهیا کردند وسپری ودو دست جامه باکستران
وسلاح والات جنگ حاضر کردند اما هرچه حضرت امیرالمومنین تفحص کرد شمشیری که در دست
وبازوی او شاید کسی نداشت دلتنگ وغمناک بحجره ام سلمه در آمد ام سلمه گفت یا علی چرا دلتنگ
واندوه ناکی گفت ای ام سلمه ابوجهل دروازها بر من بسته وسردم را بر سر راهها بگماشته بنهاده که من

بپ خادم که گفت من اکنون که چاشتگاه بود شما را بر نشانم و از مکه بدلیری تمام بیرون برم و یقین
می دانم که این کافران بعضی بر سر راه من خواهند آمد و نخواهند گذاشت که من شما را ببرم و جنگ
و خصومت خواهد شد و من تیغی ندارم که طاقت دست من بیاید و در نظر من در آید ام سلمه
چون این سخن از علی مرتضی بشنید گفت یا علی بشارت باد ترا که خواجه عالم و مجمع سعادات بنی آدم
محمد مصطفی روزی در خانه من بود که جبرئیل نازل شد و تیغی از جنت آورد و بدو هر چند خواجه خواست
که از غلاف بیرون کشد قادر نبود او را بمن سپرده است اما نمی دانم که تو هم آنرا از غلاف بیرون توانی
کشید یا نه علی گفت بیار ام سلمه تیغ بیاورد و بدست علی داد علی نام خدای بر زبان راند و تیغ از غلاف
برکشید فاطمه یعنی از علی بپوشانید علی گفت ای ام سلمه مگر فاطمه از تیغ می ترسد ام سلمه گفت نه
اما آن زمان که خواجه عالم این تیغ را بمن داد فاطمه حاضر بود گفت ای جان پدر نشان شوهر تو اینست
که هر کس در دار دنیا این تیغ مرا از غلاف برکشد او جفت تو خواهد بود اکنون تو این تیغ از غلاف
برکشیدی او را این سخن بخاطر رسید حیا مانع فاطمه شد چون دانست که جفت تو خواهد بود علی
بسیار از این مژده خرم شد گفت ای بشیر روز نیک از دست نمیتوان داد امروز دو شتر بیست
شترها را نو خوابان و عماری بربند و بار بارکن پس بشیر بموجب شاه ولایت اقدام نمود و حرم
سرای پیغمبر را در آن عماریها نشاندند و حضرت امیر سلاح بپوشید ذوالفقار را حمایل کرد و مرکب
که بادشاه نجاشی از جهت پیغمبر فرستاده بود و اسم او دلدل بود سوار گشت و مهار شتر بدست
بشیر داد بشیر گفت یا مولای اما از کدام جانب رویم علی گفت از در خانه کعبه از میان بیست و
چهار هزار آدمی منافقان و مشرکان و چاکران ابوجهل بیرون رویم تا ابوجهل ببیند و بداند که من خود
گریزنده نیستم و از وی هیچ اندیشه و خوفی ندارم چون حضرت امیر نزدیک خانه کعبه رسید ابوجهل
ملعون نظر کرد شتری را دید و محملی بر آن بسته و حضرت شاه مردان سوار و با اسلحه تمام
ابوجهل یعنی بعکرمه ملعون کرد که ای عکرمه علی را آواز ده تا بیاید عکرمه با اسلحه تمام پیش
امیر المؤمنین آمد و گفت یا علی ابوجهل ترا میخواند علی گفت ای بشیر تو شتر را بکش و می رو

تا من ببینم

تا من ببینم که این ملعون چه میگوید پس علی عنان مرکب بگردانید روی با بوجهل نهاد ایشان هم
بتعظیم برخاستند و سلام و اکرام نمودند زیرا که علی بزرگ زاده اهل مکه بود و قرابت با ایشان داشت
ابوجهل گفت یا علی کجا میروی گفت بمدینه طیبه میروم پیش پیغمبر آخر الزمان که اسم شریف وی محمد است
ابوجهل گفت ترا چه حاجت که از میان ما بیرون میروی و هیچ اتفاقی بجا نمیکنی ای علی بیا تو فسخ
این عزیمت نمای که من بیست و چهار هزار آدمی را ایل تو کنیم تا بیست چهار هزار دینار ترا بدهیم و بیست
چهار هزار غلام و بیست و چهار هزار کنیز و بیست و چهار هزار مرکب تازی با زین مرصع بتو بدهیم
و اگر بدان راضی نشوی دختر خود زین العرب نام بتو دهیم و تخت و مملکت را بتو بسپارم و دست
بر پشت یکدیگر دهیم و از مشرق تا مغرب عالم را بتحت و تصرف خود در آوریم و ترا از دین محمد
یتیم چه مطلبی که او مردی بی سامان و درویش است مرتضی علی گفت ای سفیه بی عقل مرا این
مال ناپایدار دنیای بی وفا میفریبی من ترک دنیا کرده ام اگر همه اجساد و سنگ و کلوخ عالم
همه طلا کرده و جمیع ریگ بیابان جوهر کرده به من بخشی قدر یک موی محمد ندارد
مسند عرش مجید جای محمد ✿ روضه جنت در سرای محمد ✿ مجلس روحانیان عالم علوی ✿ گشته منور از فروغ رای محمد
صدر نشینان بارگاه جنان را ✿ نقد روان بر کف از برای محمد ✿ فهم ملایک کجا رسد بکمالش ✿ حد بشر کی بود ثنای محمد
ای ابوجهل من از تو و از لشکر تو هیچ اندیشه ندارم و من سالها دادم و در خدمت رسول و نصرت محمد ناصر زهرا
همراه بوده ام و بوده ام نیز با سادات اگر تو رات میگوئی و بیست و چهار هزار سوار و پیاده جمع کرده که بجنگ محمد
روی اگر حمیت داری بر سر راه من آی و سر را باز گردان و اگر خلاف و شوکت و قوت بنمای این بگفت
و عنان مرکب بگردانید چون باد از شهر مکه بیرون آمد و راه بیابان در پیش گرفت بعد از آن ابوجهل
روی با یاران خود کرد و گفت دیدید که علی با ما چگونه درشتی نمود و ما لشکر جمع کرده بودیم که با وی
جنگ محمد رویم پسرها پسری را بر در خانه خود جواب نمیتوانیم داد و یک کس را باز نتوانیم داشت
پس با محمد چگونه خصومت توانیم کرد و با وی بچه طریق مقاتله و محاربه توانیم نمود و در این دم هر که از عقب
وی برود و او را دست بسته کشان کشان به پیش تخت من آید او را سرفراز گردانم و بخود وارنده مال

ونفت او را عطا دهم **رفتن شیبه با چهار هزار کافر زنار بند بت پرست بطلب علی ابن ابیطالب**
پس شیبه با چهار هزار کس سلاح برخود راست کردند و مرکبها را زین برنهادند و در عقب علی روان شدند
چون بنزدیک حضرت رسیدند آنحضرت نگاه کرد لشکری را دید که با سلاح بسیار کرمی آیند روی بجوم سوای
آورد و گفت بدانید که لشکر منافقان از عقب ما می‌آیند شما هیچ ترسی و خوفی در خاطر خود راه ندهید
که حق سبحانه و تعالی حافظ و ناصر ما است ایشان بگوید افتادند که ناگاه لشکر کفار از پس و پیاد
بیکبار بر سر شاه دلدل سوار ریختند علی مرکب برگردانید و گفت ای قوم شوم بچه کار آمده اید
گفتند آمده ایم تا ترا باز گردانیم اگر آسیبی فیها و اگر نه ترا دست بسته بپای تخت ابوجهل بریم علی گفت
اگر جمیع لشکر کفار یکجا متفق باشید این کار نتوانید کرد پس چهار هزار منافق بی دین بیکبار
هم دستها به تیغ کین دراز کردند شاه مردان بر ایشان حمله آورد و چنان نعره از دل برکشید که
جمیع ایشان را زهره در دل بطرقید و لرزه در اندام ایشان افتاد پس بفرمان حق سبحانه و تعالی و بمعجز
محمد مصطفی و بولایت علی مرتضی چنان کوری و غباری برخواست که یکدیگر را مشاهده نتوانست
نمود این چهار هزار سوار تیغها در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بجهنم میفرستادند هر کس روی یکدیگر را
بصورت علی میدیدند قصد قتل یکدیگر میکردند و میدانستند که علی را کشته اند چون حضرت علی ابن
ابی طالب دید که آن ملعونان چون سگان گرسنه در یکدیگر افتادند عنان مرکب بگردانید
و در روی بمدینه نهاد راوی گوید که لشکر ابوجهل لعین تا محل غروب یکدیگر را بقتل میرسانیدند
تا آن باد و سایقه فرونشست ایشان دست باز داشتند و بکار و فکر خود افتادند گفتند
ما چهار هزار کس بودیم علی یک کس بیش نبود ما خود علی را کشتیم پس در میان لشکر بگردیدند علی را
ندیدند جمع همرا کشته بودند چون شمردند هزار و نهصد ملعون بجهنم رفته بودند و دو هزار و
سیصد منافق دیگر زخم دار مانده بودند هم منکوب و محزون روی بمکه نهادند نزد پسر ابوجهل
لعین آمدند ابوجهل گفت چه کردید گفتند ما را بجنگ شیر یزدان فرستادی و چون بوی رسیدیم و علی
با ما سخن میگفت علی خود یکی بود اما چون دست بسلاح بردیم و جنگ در پیوست غباری پیدا کرده

و ما یکدیگر را

و ما یکدیگر را بصورت علی می دیدیم از تاب جان تیغها در یکدیگر گذاشتیم و دمار از زعفران خود برآوردیم
چون غبار فرونشست دست از یکدیگر برداشتیم و هرچند تجسس و تفحص علی کردیم پیدا نبود ندانیم که
علی کجا رفت خبر از و نداریم چون این سخن بشنید آتش حسرت و اندوه در کانون سینه پر کینه آن ملعون
برافروخت و در غایت حقد و حسد ریش خود را می‌کند و به باد میداد و میگفت ای سروران دیدید
که پسر ابوطالب چه داستان بر ما کرد باز نمود این ننگ ما دیگر در میان بزرگان سر بر نتوانیم داشت
و در میان خلایق این حکایت شهرت یابد که چهار هزار مرد جنگی یک کودک (بیست و یک) ساله را نتوانستند
که جواب دهند و او را باز گردانند و یک جوان را بر در خانه خود مشغول نکردند این بیاد سرزنش بزرگان
ای اهل مکه تا ما لشکری عظیم در پی این کودک نبریم و محرم محمد را باز نگردانیم و محمد را از مدینه بیرون
نکنیم آرام و قرار نگیریم و بلات و عزی سوگند خوردند و بدین مقصود نمودند **خبر آمدن شهزادگان
مغرب زمین بخواستگاری دختر ابوجهل ملعون با ده هزار مرد مبارز و چگونگی احوالات
ایشان مذکور میشود** و احوال ایشان آن چنان بود که ابوجهل در شباب جائی باندگانی میکرد و بمغرب زمین
تردد مینمود و با این پادشاهزادگان دوستی عظیم داشت و هدایا بسیار برای ایشان میفرستاد
و محبت و مصاحبت بسیار میان ابوجهل و ایشان بهم رسیده بود در این ساعت که ابوجهل سان لشکر
مینمود که در صحرا علی بجهد و انتقام از وکشد این پادشاهزادگان با ده هزار سوار در رسیدند
که دختر ابوجهل را خواستگاری نمایند ابوجهل چون بر کیفیت آمدن ایشان واقف گردید باستقبال
ایشان بیرون رفت و ایشان را باعزاز تمام بشهر مکه در آورد و ایشان را آن شب مهمانی نمود و چون روز شد
سبب سان لشکر پرسیدند ابوجهل حکایت علی در میان آورد آن دو کافرزاده را یکی نام اخترشاه بود
و دیگری را شکبوس زنگی میگفتند و این دو ملعون بسیار شجاع و زبردست بودند و در مصاف
ایشان را ده هزار مرد جنگی برابر میگرفتند و این هر دو جوان اینجا هم معجزه و انکار ابوجهل دیدند که از دو اسم کودکی بجنگ آمده
برای کودکی اینهمه لشکر جمع نموده با نخایف و ترهات سوگند خوردند که ما هر دو بحرب این جوان علی نام
برویم و او را دست بسته بپای علم تو آوریم ابوجهل گفت ما هم با تمامی لشکر می‌آئیم و آنچه سزای پسر ابوطالب باشد

باوي بيكنيم بعد از آن متوجه مدينه شد و محمد را از مدينه بيرون كرده تا بتان خود را نصرت كنيم
پس آن روز باتفاق يكديگر جمله سپاه را جمع كردند سي و هشت هزار سواره و پنج هزار پياده
جمع آمده بودند هم روي براه نهادند ~~و هم روي براه نهادند~~ و بسرعت تمام ميراندند تا روز چهارم بحضرت
علي ابن ابي طالب رسيدند و علي ابن ابي طالب با زنان بر سر چشم فرود آمده بودند و اهل حرم رسول
هركز سرمنزل و چشمه آب روان نديده بودند چنانكه ديدند كه آب روان نمي بشد گفتند يا علي چه باشد
كه ما را امروز بر سر اين چشمه فرود آري علي بشتر را گفت كه شتر را انجوانان بشتر عماري ها
بركشود و خواتونان از عماري بيرون آمدند و علي بر سر چشمه وضو ساخت و سجاده عبادت
بينداخت و روي نياز بدرگاه حضرت بي نياز آورد بخضوع و خشوع تمام دو ركعت نماز بگذارد
ناگاه از جانب قبله گردي عظيم برخاست چنانكه همه روي هوا پر كرد و غبار گرديد بود حضرت شاه
ولايت برخاست و سلاح برخود راست كرد و بشوكت تمام بر دلدل سوار گرديد بشر گفت يا علي
كجا ميروي شاه دلدل سوار گفت گرد غباري عظيم مينمايد مبادا كه لشكر كفار از يمين و يسار
بيكبار تاخت آورند و ما را بي اختيار فرو گيرند پس حضرت امير دلدل را جولان در آورد بر پشته
بلند برآمد نگاه كرد سي و هشت هزار علم بنظر مبارکش در آمد كه هر علمي نشانه هزار سوار بود
كه سي و هشت هزار سوار باشد پس امير بيرون گفت اي خواتونان عصمت اينك لشكر كفار
نمودار شدند ايشان فرياد بر داشتند كه ما را چه بايد كرد حضرت امير چون ملاحظه نمود در برابر غاري
بنظر در آورد گفت برخيزيد و خود را بآن غار رسانيد پس زنان گريه كنان خود را بغار انداختند
علي گفت اي بشر سلاح بپوش و شتر را بر در غار بجوانان و خود بر در غار بنشين تا من جان
و تن دادم سوغ آسمان كرد اين غار نتوانند گرديد آنگاه ايشان را وداع كرد و بر سر سجاده
آمد و بنماز و اوراد مشغول شد و پنج روز بود كه علي بعزه بنان خشك افطار كرده بود و هيچ
طعام نخورده بود پس تنگ اسب را بركشيد و سوار شد و با خود گفت كه عودات هركز جنگ نديده اند
من بطرف راه پيش تو روم پس تا بتقريب نيم فرسنگ فراپيش لشكر آمد باز ايستاد تا لشكر بدو رسيدند

آنگاه علي

رصف بر كشيدند

ابا علي هيچ نميكنند تا تمامت لشكر رسيدند حضرت شاه مردان را در ميان گرفتند چون نگين انگشتري
ابوجهل لعين روي بحضرت امير المومنين كرد و گفت الحال خود را چگونه مي بيني حضرت گفت اي لعين جاي تو آدم
فداي حضرت رسالت بكنم اما چه سود گمشتي بيچاره آورده اما حلقه شمشير من گرداني اگر راست ميگويي
خود حرب مرا بپاي ولد ابوجهل گفت يا علي هنوز خود را در ميان اين لشكر عظيم لاف مردي ميزني و اگر صد جان
داري يكي بيرون نتواني بردن تو را در ميان داريم حضرت شاه مردان گفت اي سگ ملعون سود ا خواهيد
از مردي بايد گفت زبان ببند و بازو بگشا ناگاه آن معركا فر كه با ابوجهل آمده بودند بانگ بر ابوجهل زدند
و گفتند تو شرم نداري از لات و هبل كه نام ننگ پادشاهان ميبردي اين همه لشكر و سپاه از براي اين
كه هسم او راست
پسر آوردي ابوجهل گفت اي برادران شما غلط مي بينيد اگرچه بصورت اين جوان كودك ماند
و شجاعت
اما در هنر و مردي پيش از آنست اگر مردي معاشتي درين بيابان خونخوار با وجود چندين هزار
لشكر ترسان بودي اما حال آنست كه از غيرت و جواني كه دارد يك ذره ترس و بيم در دل او نمي آيد
شما ديديد كه جواب من چگفت پس اختر شاه لعين گفت يا ابا الحكم مرا دستوري ده تا در ميان اين
كودك روم و او را دست بسته به پاي علم تو آورم ابوجهل گفت فرمان تو راست پس اختر شاه برضت كوهي
بر مركب تازي سوار نيزه در دست بود و حمله بر شاه مردان كرد و گفت اي علي حمله مرا بپاي دار علي گفت
اي سگ دوزخي بسيار لاف مزن كه ميدان جاي كردار است نه جاي گفتار اگر مردي داري بياز ماي مرا
پس لشكريان صف بر كشيدند و ايشان حمله بر هم آوردند و نيزه ها را بر گردن مركب راست كردند غلغله
در ملكوت افتاد تا چهار حمله در ميان ايشان رد شد پس شاه مردان سنان نيزه خود را از جيب نعم
وانداخت چنان بر سينه او زد كه از پشتش بيرون آمد و نيزه را آنچنان بقوت بجنبانيد كه بريد
بيان عظيمي انصور زنش در ربود و در ميان ميدان انداخت كه احسنت از جمله ملائكه آسمان برآمد
و تكبير گفتند بر محمد صلوات فرستادند پس هشت هزار غلام كه با او بودند جامه ها پاره كردند و خاك بر سر كنان
فرياد بر آوردند كه اي ابوجهل لعين شهزاده ما را بدست خصم دادي تا او را چون خاري بكشت
والحال تو اندست با جان نبري چون ما باز كرديم بشهر خويش ~~چنان لشكريان كه تمام كردانيد كنيم~~
ابن شمشيرها كشيد خود با لشكر ابوجهل حمله ... را بگرد ... لشكر را كه

وآن روز چنان کرد و قرار بر فوات کرده را فرع غنیمت کردند پس حضرت امیرالمؤمنین چنان دید عنان مرکب برگردانید و در غار بایستاد تا پیش
ابوجهل رسید پس اشکبوس زنگی که با اخترشاه آمده بود گفت یا ابا الحکم دستوری
ده تا من بروم و خون برادر خود از پسر عم مصطفی باز خواهم که بیم آنست که حکم پاره پاره گردد
که کودکی به چالاک دستی بادشاه زاده ما را این بازی دهد ما را کجا قرار است و چگونه بشهر خود
باز گردیم و خون او را باز نخواهیم ابوجهل اذن نمی داد و او را دلداری مینمود و میگفت که من بارها میگفتم
که علی شجاعت شما او را حقیر میدانستید الحال بر شما واضح شد گفت ای ابوجهل اخترشاه را او
غافل نمود بر او دست یافت اکنون من بروم و او را چنان گرفته بحضرت بیاورم که جهانیان باز گویند
ابوجهل گفت اکنون برو که لات و عزی ترا نصرت دهد اشکبوس مردی سودائی بود و کارزار دیده بود
و جنگها کرده بود بانگ بر غلامان زد که صندوق اسلحه مرا پیش آرید پس ایشان اسلحه او را حاضر نمودند
پس اشکبوس خود را بیاراست و سلاح تمام بر خود راست کرد و سوار شد و این بیت ارجز بر دست گرفته
و نعره زنان و رجز گویان در میدان آمد و گفت ای علی جواب مرا بگو علی مرتضی بر وی حمله نمود و چون
دو شیر بهم حمله آور شدند پس علی مرتضی او را امان نداد چنان ضربتی بر زیر بغل او زد که دست و سر
و گردن او را چون خیار تر بدونیم کرده در میان میدان انداخت غریو از خلق برآمد و صدای تکبیر از مؤمنان
برخاست و سپاه اشکبوس حمله کردند بر امیرالمؤمنین و جنگ درگرفت چندان گرد و غبار و تاریکی برآمد
که هیچکس یکدیگر را نمیدید و شمشیر دم نماند و سیل خون روان شد و چون ساعتی برآمد و غبار بنشست
و عالم منجلی شد کافران نگاه کردند دیدند هفت هزار کس کشته شده است و اشکبوس چون مناری در میان
میدان افتاده است فریاد و خروش از لشکر منافق برآمد هفت هزار غلام چون شهزاده خود را کشته دیدند
جامها را پاره پاره کردند و واویلاه آغاز کردند و در پیش ابوجهل خاک بر سر کنان میگفتند که ای ابوجهل
شهزادگان ما را بقتل آوردی پس همه روی بمملکت خود نهادند باز ابوجهل لشکر را باز خواند و گفت
ای یاران آخر علی یک کس بیش نیست اینهمه عجز و انکسار از چه راهست یکی کس میخواهم که او را گرفته پیش من آید
تا او را زر و خلعت ارزانی دارم شخصی بود بسیار شجاع رئیس زاده مکه بود و او را ابوالعاص میگفتند
و قواعد رزم را از حمزة بن عبدالمطلب آموخته بود و بسا دلاور مردانه بود نعره بزد و بمیدان علی ابن ابی طالب آمد

اما چون

اما چون نظر حضرت امیر بروی افتاد دانست که آن شجاع و تیغ زن عرب است و در قانون رزم نظیر ندارد و در
نیزه وری در روز مصاف خود را نه از زین بری چیند و شمشیر حمله کار میفرماید و در پیش حمله با هم
بسیار نیزه ها نموده بودند با شمشیر کشیده بر حضرت امیرالمؤمنین حمله نمود حضرت امیر گفت ای جهود بچه ترا خیانت
که شمشیر در روی من کشی ابوالعاص گفت ای علی قصه دراز مکن که ما هر دو از نزدیک یک استاد آموخته ایم امروز
روز رزم است جنگها بشد که مرا در دل آرزوی آنم که با تو یک میدان بکردیم علی گفت اکنون فرصت یافتی بیا تا
بکردیم که تا چه آورده ای ابوالعاص تیغ حواله سرشاه مردان نمود علی مرکب پیش راند و بند کمر آن نامرد را گرفت
و قوت کرد و از پشت مرکبش در ربوده و بر سر دست بلند ساخت و گفت اکنون کار خود را چگونه می بینی
اگر کلمه لا اله الا الله و محمد رسول الله گفتی فبها و اگر نه چنانت بر زمین زنم که هر ذرات ترا از اطراف عالم جدا کنند
گردد فی الحال حق تعالی نور معرفت در دل او انداخت که بشرف اسلام مشرف شد علی او را بر زمین نشاند گفت
یا علی دل فارغ دار تا من دمار از سپاه برآرم شاه مردان گفت ترا نجیب حمله برین مشرکان میبینم
از بابت نا شاید که ایشان از اهل جهنم هستند ابوجهل لعین چون نگاه کرد گفت ای عکیان علی یکی بود ما حریف
او نبودیم اکنون دو شدند هم بیکبار بدین دو سوار زنید و طریق عرب را بگذارید و جنگ مغلوبه کنید
پس تمامت سپاه دست بر تیغ و ناوک و شمشیر کردند و بر صفت ابری که باران فرو ریزد هم بیکبار تیغ و شمشیر
بدین دو سوار ریختند پس آن دو شیر فرزانه در میان کلاشکار افتادند و ریزه ریزه میکشتند و بدم تیغ میفگندند
و از کشته پشته ها ساختند چنانکه پای اسب بر سر کشتگان بود پس آن جوان نو مسلمان روی بعلی ابن ابی طالب
آورد و گفت یا علی وصیتی دارم با تو بگویم میترسم که دیدار خواجه عالم را نبینم و چون تو بحضرت سید عالم مشرف
شوی بگوی که فلان کس سلام میرساند که من جان خود را نثار تو نمودم التماس آنست که فردای قیامت شفاعت
خود در حق این بنده دریغ نداری حضرت امیر گفت سلام ترا با جابت مقرون است اما کار رزم ساخته اند یکدم
پیش صف لشکر باز گرد تا من نیز وداع خاتون رسول خدا بکنم حمله پیش لشکر آمد و شروع در قتال نمود
علی عنان مرکب بگردانید و از میان لشکر بیرون آمد چون نزدیک غار رسید بانگ زد که الوداع الوداع
یا اهل بیت رسالت عورات چون صدای امیرالمؤمنین بشنیدند از غار بیرون دویدند علی را چنان مشاهده نمودند

که وداع میکنند فریاد برآوردند و ناله و زاری بر فلک اطلس رسانیدند و سرها برهنه کردند و روی سوی قاضی
الحاجات آوردند پس شاه مردان مرکب برگردانید و چون شاهین خشم آلوده بر خیل کنجشکان حمله باز
آورد و بزبان حال میگفت بیت الهی ندارم بغیر از تو کس • کسی یکسانی بفریاد رس فریاد از جمیع حملهٔ عرش
برخاست آورده اند که جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی ترا سلام میرساند
و میفرماید که چه نشسته برخیز و علی و ام سلمه و فاطمه را دریاب خواجه چون این حال بشنید جان و دلش
بسوخت که اضطراب نعلین در پای کرد و از مدینه بیرون آمد حق تعالی حجاب از پیش چشم او برداشت تا پی زمین سنگ
زمین که نظر او حجاب بود تا چشم پیش او راه شد پس از جانب حق سبحانه و تعالی ندا آمد سرکلان زمین که رگ
زمین را در یکدیگر کشیدند خواجه عالم قدم نهاد و هفت قدم از مدینه تا بر در غار حاضر شد جبرئیل را دید که ایستاده است
گفت ای جبرئیل تو نیز بوده بسوم من امیرالمؤمنین رو و او را سلام من برسان جبرئیل آهنگ جنگ نمود خواجه
در غار درآمد ام سلمه را دید با فاطمه که سر بر خاک نهاده بودند و چندانی گریسته بودند که چشمه آب روان شده بود
خواجه عالم آب در چشم بگردانید و دست راست در زیر سر فاطمه کرد و دست چپ در زیر سر ام سلمه کرد
چون فاطمه بوی مشام اطهر رسید سر برآورد پدر خود را دید نعره بزد و بیهوش شد محمد مصطفی ایشان را
در کنار گرفت فاطمه چشم باز کرد و گفت ای پدر بزرگوار علی را دریاب گفت ای جان پدر خدا نگهدار او است
پس خواجه گیسوها بر دست گرفت و ام سلمه و فاطمه نیز بموافقت او گیسوها بر دست گرفتند قطعاً در های
آسمان گشودند و هفت هزار صف ملائکه هبابین در آمدند چون خواجه عالم از دعا فارغ شد هفتاد هزار
فرشته با شمشیرهای کشیده بمدد امیرالمؤمنین از آسمان نازل شدند و در یک ساعت همه را شکست دادند و بر حیل
روی بهزیمت نهادند و جمیع اسباب و خیمه و مال بگذاشتند و آنچه از آن لعینان مانده بودند زنهار
خواستند و اقرار بنبوت پیغمبر کردند و بنابر امیرالمؤمنین اقرار نمودند و آنچه اقرار بکلمهٔ لا اله الا الله آورده بودند
شهزادگان بودند راوی گوید که آنجوانی که با امیرالمؤمنین موافقت نموده بود بخدمت خواجه مشرف شد
و زخم بسیار داشت حضرت رسول بفرمود جبرئیل آب دهن مبارک خود را در زخم آن مرد انداخت بیک ساعت
شفا یافت خواجه عالم او را دلخوشی داد و بهشت او را وعده نمود پس حضرت امیرالمؤمنین بفرمود تا آن

تا آن شهزادگان سر و جمیع اهل اسلام هر غنیمت که فراوان بار نمودند و زنان ایشان پیغمبر که بخاری بلات
روی بمدینه نهادند و بعد از سه روز چون بمدینه رسیدند جمله اهل مدینه باستقبال رسول بیرون آمدند و جوانان
اسیلهٔ کوخیلان و وضیع و شریف بیرون آمدند و امیران گفتند که هر کدام بخانه فرود آیند جبرئیل
آمد و گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که مهار شتر بگذار هر جا که شتر زانو بر زمین نهد
آنجا فرود آیند پس حضرت رسول مهار شتر بر گردن شتر انداختند شتر همه جا می آمد تا بدر خانه ابوایوب
انصاری رسید و زانو بر زمین نهاد ابوایوب مردی درویش بود و خانهٔ کوچک داشت
و مردمان بسیار بودند پس حضرت رسول دست مبارک بخانه وی بازی نهاد خانه فراخ میشد تا همه مردم
فرود آمدند و هنوز خانه خالی مانده بود بعد از آن ابوایوب انصاری پیش حضرت رسول آمد و گفت
یا رسول الله میخواهم که طعامی بسازم تا شما را مهمان کنم پیغمبر گفت چه چیز داری در خانه گفت گوساله
دارم و یکمن آرد جو سید عالم گفت برو و گوساله را ذبح کن و بنزد ما بیار تا گوشت از دیگ و نان از تنور بعد
بیاور و آن زمان که پخته شود مرا خبر ده بعد از آن ابوایوب آمد و گوساله را بکشت و آرد را خمیر ساخت
تا که طعامی بسازد احوالات پسران ابوایوب انصاری ذکر میشود آورده اند که ابوایوب را
دو پسر بودند یک پسر مهین در مکتب بود و پسر کهین در خانه بود بعد از آن که پسر مهین بخانه آمد برادر کهین
را گفت ای برادر پدر ما امروز گوساله را دست و پای ببست و کارد برگرفت و حلقش ببرید گفت
چگونه کرد آن برادر کهین گفت بیا بخسب تا من با تو چنان کنم برادر کهتر بخفت دست و پای او را
ببست و حلقش ببرید و چون او را بکشت بترسید و از بام خود را بزیر انداخت و هر دو مادر ایشان
چون چنان دید حال با شوهر بگفت ابوایوب گفت هیچ مگو که پیغمبر ملول نشود اگر کسی احوال پرسد بگوییم
که بمکتب رفته اند و هنوز نیامده اند تا پیغمبر طعام بنوشد بعد از آن که طعام پخته شد و نان تمام کرده
ابوایوب گفت یا محمد طعام رسیده است حضرت رسول خدا بر سر طعام آمد و طعام بکشید و بفرمود تا آن
شهزادگان طعام بخوردند و جمیع اصحاب سیر شدند هنوز نان و گوشت زیاده از نصفی مانده بود پس حضرت
میل نمود که خود طعام بنوشد جبرئیل در رسید که یا محمد خدای تعالی سلام میرساند که فرزندان ابوایوب را

بطلب وبا ایشان طعام بخورد حضرت رسول الله ابوایوب را بخواند وگفت فرزندانرا بیاور تا که طعام بخورند
گفت یا رسول الله فرزندان من از مکتب هنوز نیامده اند درحال جبرئیل آمد که یا محمد حکم خدای تعالی چنین است
که تا فرزندان ابوایوب با شما ننشینند شما طعام نخورید سید عالم گفت ای ابوایوب فرزندانرا بیاور
که حکم خدا چنین است که من بی ایشان طعام نخورم ابوایوب در غم شد احوال ایشان با حضرت بگفت
حضرت محمد فرمود که ایشانرا حاضر کن وجبرئیل گفت که یا محمد دعا کن تا معجزه دیگر از تو ظاهر شود
ومن ایشانرا زنده کرده ام تا با تو طعام بخورند پس ابوایوب ایشانرا در گلیم پیچید بخدمت رسول آورد
حضرت رسول الله برخاست ودو رکعت نماز بگذارد ودعا کرد بامر حق تعالی هر دو پسر ابوایوب
زنده شدند وبا حضرت محمد طعام بخوردند بعد از آن آنحضرت بفرمود تا استخوان آن گوسفند را جمع نمودند
وحضرت دعای بخواند گوسفند بامر حق تعالی برخاست وشروع در دویدن نمود بعد از آن ابوایوب
تا سه روز مهمانی کرد وگوسفند یکبار دیگر بازنده میشد بامر حق تعالی وبمعجزه رسول الله صلی الله علیه وآله

احوالات شوهر دادن فاطمه زهرا وزهره از آسمان نزول نمودن واین حدیث عجیب

بعد از آن امیران مدینه وبزرگان جمع شدند وبه پیش حضرت محمد مصطفی رفتند وگفتند یا رسول الله
مارا بتو یک حاجت است امید اجابت داریم گفت چه حاجت دارید گفتند که میخواهیم که فاطمه را بیکی از
ما بزنی بدهی هر کدام که میل نماید بدهی تا خاطرها جمع شود وتسلی دلها حاصل گردد که ما هنوز اعتماد آن نداریم
که رسول خدای در شهر مدینه مقیم گردد خواجه عالم صلی الله علیه وآله چون این سخن بشنید نتوانست
که بی رای جبرئیل حرف زند گفت هم فاطمه تعلق بمن ندارد تا از جانب پروردگار امر ظاهر نشود
از پیش خود جواب نتوانم گفت درحال جبرئیل نازل شد وگفت یا محمد عقد ونکاح فاطمه بفرمان حق تعالی است
وحق تعالی میفرماید که امشب شب جمعه است ما فرمان دهیم که تا ستاره زهره بفرمان ما بزمین آید
وهفت بار گرد مدینه برآید چنانکه اهل مدینه این قدرت ومعجزات را مشاهده نمایند بر بخانه
هر کس که این ستاره فرود آید فاطمه زن خداوند آن خانه باشد چون خواجه عالم این بگفت
ایشان گفتند آیا این سعادت خدای تعالی کرا روزی خواهد نمود پس همه اهل مدینه برفتند ودربام

خانهای خود ~~[illegible]~~ (فرشها بگستر افکندند) وحصیرها کشیدند وشمعهای کافوری برافروختند
وعطرها بر آتش نهادند وبعد وصلوات برکشیدند وچشم انتظار در راه بودند که آیا این ستاره کی نزول کند
وچگونه از آسمان فرود خواهد آمدن وآیا بخانه که نزول خواهد کرد پس اصحاب تمام در آنشب عود ومشک وعنبر بمجمره
سوزان که شاید که زهره بخانه ایشان نزول نماید وچون چهار دانگ از شب درگذشت شعله نوری دیدند که از آسمان بزمین آمد وزهره
بصفتی بزمین آمد که از مشرق تا مغرب از شعاع آن بیکبار (نور) فرو گرفته بود ومیان شب وروز هیچ فرق نبود پس هفت بار گرد مدینه
برآمد ودر دروازه خانه علی فرو رفت پس جماعتی که طبقهای نثار در دست داشتند دوان دوان بدرخانه دویدند که ببینند
که این دولت خدای تعالی بکه داده است دیدند که بخانه علی فرو رفت همه روی بخانه علی نهادند علی دیدند بر سر سجاده ایستاده است
ونماز میگذارد وستاره سه بار بر امیرالمؤمنین سلام کرد وباوی سخنی چند بگفت که کسی مفهوم نشد گفتند سزاوار بتو لایق این
هم رسول است طبقهای را بر سر علی نثار کردند ودر روایتی واقع شده است که در آن شب که وعده بود حضرت رسول با فاطمه بربام
خانه بر شدند تا به بینند که زهره چون فرود آید وبخانه که نزول نماید بعد از نماز عشا این خلایق بر پشت بامها برآمدند وبطاعت
وعبادت مشغول بودند تا چون نیم شب گذشت بفرمان خدای تعالی ستاره زهره از آسمان سیم بآسمان دویم نزول نمود و(همچنین)
از آسمان دویم بآسمان اول قرار یافت واز آسمان اول جدا شد وشعله این خط غبرا شد ومردم هم شروع در صلوات محمدی
کردند وچون چشم فاطمه زهرا بر ستاره زهره افتاد شروع در تسبیح کرده فرمود که الله اکبر وزهره بزمین نزدیک شد
تا مادام که فاطمه زهرا سی وچهار بار بر زبان راند که الله اکبر در آن محل بر پشت بام حضرت شاه ولایت پناه فرود آمد
وچندان نور وضیا از آن ستاره نمود میآید که آن شب تار بطریق روز روشن بود آنگاه ستاره زهره از روزنه بام باندرون
خانه علی رفت وحضرت شاه ولایت از نماز تهجد فارغ شده بود بر امیرالمؤمنین سلام کرد باین طریق که السلام علیک
ابن عم المصطفی زوج فاطمة الزهرا واو مرحبا گفت ومبارک باد کرد وسه بار برگرد سر وی بگردید وچون فاطمه دید که ستاره
زهره بخانه علی فرو رفت گفت الحمد لله وچندان ستاره در خانه علی مکث نمود وبا علی حرفی چند بگفت که فاطمه سی و
سه بار فرمود الحمد لله وانگه ستاره از روزن خانه بیرون آمد وراه بالا پیش گرفت فاطمه از رفتن ستاره تعجب کرد
وگفت سبحان الله وهمین کلمه را تکرار میکرد تا سی وسه بار بر زبان راند ستاره بمکان خود قرار گرفت پس هر کسی بخانه خود
رفتند وطمع از نکاح فاطمه بریدند واز حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که تسبیح فاطمه زهرا (اشارت) از روزی

بعد از هر نماز در ستوات نزد من از هزار رکعت نماز گزارده شود که تسبیح فاطمهٔ زهرا خوانده شود پس ثواب تسبیح فاطمهٔ زهرا
نماز گزاردن تسبیح فاطمه زهرا افضل است
~~شریف تر و عزیز تر باشد از هزار رکعت [illegible]~~ پس چون روز شد [illegible]
~~[illegible]~~
پس خواجه عالم عقد و نکاح فاطمه با علی ببست ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ انشا الله تعالی که عقد بستن فاطمه زهرا و زفاف ایشان در مجلس حضرت علی ابن ابی طالب
~~[illegible]~~ بعون الله تعالی تا مومنان و دوستان از خواندن آن مستفید شوند ~~[illegible]~~ ان ارتعا

مجلس دیگر در مراجعت نمودن ابوجهل با عمرو بن عبدود بر سر حضرت رسول علیه السلام و بمدینه با لشکر محاربه نمودن و بجهنم رفتن عمرو ابن عبدود از دست امیر المؤمنین

گوان

آورده اند که چون ابوجهل ملعون بر در غار تاب مقاومت نداشت روی بمکه نهاد و لشکر را گشتن داد و چون
بمکه رسید تمامت اعیان مکه را طلب نمود مثل ابولهب و عکرمه و ولید مغیره و عتبه و شیبه و مانند
ایشان را جمع ساخت و گفت دیدید که پسر ابوطالب با ما چه کرد و ترتیب بیت و چهار هزار سوار از صبا
دزان من تقتل رسانید و این ننگ بجا ماند پس قسم یاد نمود بلات و هبل و عزی که ننشینم تا لشکر عظیم
جمع نمایم و انتقام از محمد و پسر ابوطالب بکشم و ایشان را از مدینه بیرون کنم و شهر مدینه را خراب کنم
و نسل عبدالله را از روی زمین بر اندازم [illegible] پهلوانی باید که پسر ابوطالب از عهده او بیرون نیاید
معاندان و منافقان همه گفتند ای امیر اگر تو عمرو بن عبدود را بمحاربه علی فرستی شاید که این کار نظامی
داشته باشد و عمرو ابن عبدود ملعون پهلوانیست که نظیر ندارد و در ملک عرب و حجاز بقوت او کسی
نیست و گرزی دارد سیصد من بوزن گنعان که اگر بر کوه زدی هامون ساختی و در روز مصاف
با هزار جوان برابری میکند پس نامه چند باطراف و جوانب نوشت و از جمیع شهرها مدد طلب نمود و کس
فرستاد و عمرو بن عبدود را بجهت حضرت امیر حریص نمودند و او را بمال دنیا فریب دادند پس لشکر
مکه از هر جانب لشکر کفار را خبر کردند و جمله جمع گردیدند و مشرکان مکه نیز با ایشان متفق گشته و قریب
به پنجاه هزار ملعون جمع شدند و ابوجهل عمرو بن عبدود را بر ایشان امیر نمود با تمام کفار [illegible]

کردند

کردند پس جبرئیل این خبر بحضرت رسول رسانید که یا رسول الله ابوجهل با عمرو بن عبدود با پنجاه هزار
مبارز نامدار روی بشهر مدینه نهاده اند و عنقریب میرسند حضرت رسول مضطرب شد و جمع صحابه را
برخواند و با ایشان مشورت نمود ایشان هر کدام رایی میزدند حضرت رسول گوش مینمود تا سلمان
فارسی گفت یا رسول الله بفرمای تا بر دور مدینه خندق بکنند و پر آب نمایند تا لشکر اعدا را بر
مدینه دستی نباشد حضرت متفکر بود که جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله آنچه سلمان گفته است
حق تعالی تصدیق رای او نموده است بفرمای تا خندق بکنند قضا را در ماه مبارک رمضان بود
و حکم در آن روزگار چنان بود که هرگاه کسی در روز ماه رمضان خواب کند آن شب افطار بر او حرام
باشد تا روز دیگر روزه بدارد و افطار نکند پس حضرت رسول امر نمود از مهاجر و انصار تمام در کندن
خندق متفق شوند و حضرت رسول خود خاک از کتف مبارک میکشید تا مردم کار کنند و قریب
بچندین هزار کس بکندن خندق بجد و جهد کار میکردند قضا را ابوایوب انصاری مردی پیر بود و از کار
وا مانده بود در آن روز از بسیاری خاک کشیدن او را خواب غالب شد و در خواب رفت و آن شب افطار نکرد
و روز دیگر بخاک کشیدن مشغول شد و چون هوا گرم شد و تشنگی بر او غالب شد او را ضعف دست داد
و در خندق بیفتاد و مردم پای بر سر او مینهادند و حضرت رسول را عادت بود که بر دور خندق میگردید
و مردم را بر کار کردن حریص مینمود چون با بوایوب رسید دید که آن پیر بیچاره بر زمین افتاده است
و مردم پا بر سر او میگذارند و میروند حضرت رسول را تاب نماند شروع در گریه نمود و گیسوهای خود
بدست گرفت و گفت خداوندا پادشاها امتان من ضعیفند و تاب این حکم ندارند فی الحال جبرئیل نازل شد
و گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند که من خواب برامت تو مباح نمودم و در روز خواب ایشان را ثواب
بدهم و بهر نفس زدن گویا تسبیحی بر کفار میزنند و خواب او را بطریق جهاد بر نامه اعمال او نویسم
پس حضرت رسول خوشحال شد و حکم روزه را بمردم رسانید و چون خندق تمام شد و آب بران بستند
فی الحال سپاه عظیم انداه رسیدند دور مدینه را فرو گرفتند دیدند خندق پر آب ایستاده است ایشان
متحیر شدند بعضی بمحرو دانستند و اهل مدینه جمله بحصار در آمدند و درها محکم بستند و برپا [illegible]

بتفرج لشکر کفار در دیدند و تیر و قلاسنگ بر مشرکان میریختند و در دور مدینه را کافران چون حلقه انگشتری
در میان گرفتند روایت کرده است بیت دریغ روز کسی از بیرون شهر مدینه باندرون دارالنبوت
به بیرون تردد نتوانست کردن و روز بیست و ششم رسید آن لعین عمرو بن عبدود اسباب حرب
بر خود راست کرد و بر مرکب باد سرعت کوه پیکر نشست و گرزی سیصد منی بر دوش نهاد و نعره
بر آورد و سلاح بر خود راست کرد و مرکب بر کنار خندق راند و اهل اسلام و پیغمبر خدای را ناسزا
گفت و امیر ابمبارزت طلب کرد این خبر بحضرت رسول آوردند حضرت رسول برخواست و از اصحاب
مبارزت طلبید و گفت کیست در میان این جماعت که برود و بتوفیق الله سبحانه و تعالی جواب این ملعون گوید
هیچکس از اصحاب بجواب حضرت ملتفت نشدند و بجنب عمرو بن عبدود اقدام ننمودند حضرت رسول
ملول شد جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله اگر تمام اهل مدینه بیکبار مجتمع شود دفع این ملعون نمیتوانند
سوای امیرالمؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام حضرت
رسول این مژده بحضرت امیر رسانید و او را دعا کرد و رخصت داد پس شاه مردان و شیر یزدان
و شجاع میدان و علی سبحان و قاتل کافران بر دلدل سوار شد و گفت ای اهل اسلام جمله بحصار بر آیند
و تماشا کنید که این بنده ضعیف خدای بتوفیق حضرت کبریا چون با این مشرک در جهاد میکنم کرامت
بیست و ششم روز است که این ملعون سد ابواب کرده است و کسی را یارای آن نیست که از شهر بیرون
رود این بگفت و نهیب دلدل کرد و بجانب دروازه راند و در دروازه را بگشود و بیرون آمد و زمانی
آب خندق بود که سم اسب او تر نشد و روی بمیدان آن کبر نهاد و خلق بر حصارها بر آمدند
و تفرج میکردند کبر لعین چون شاه مردان را بدید گفت ای جوان مگر در میان اهل اسلام مردی نیست
که در میان میدان من آید که چون تو کودکی را بجنگ من فرستاده‌اند علی گفت حالا تو با من بر آی اگر مرا
انداختی ابتر کسی دیگر پیدا میشود که با تو بیاید و اگر تو از من مقهور شدی فهو المراد ترا باقی بودن
و ضعیف بودن من چکار است اگر مردی داری بنمای چون کبر این سخن بشنید بخندید و گفت ای پسر
نام تو چیست گفت ترا با نام من چکار است نام من بر سر شمشیر من نوشته است گفت باری بگوی نامش

دانم

دانم حضرت شاه مردان گفت اسم من اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب است و در میان محبان مرا نام
بسیار است من ابن عم رسول خدایم زوج فاطمه زهرا ام کشنده عمرو را بکدام آن ملعون چون نام علی بشنید
گفت ای علی توئی که در عالم آوازه تو بلند شده است من امروز ترا بکمند بگیرم و بخواری تمام بکشم این بگفت
و بر شاه مردان حمله نمود و کمندی داشت از فتراک بگشاد و حلقه حلقه کرد تا حضرت امیر را در کمند بگیرد
حضرت امیر حرکت نکرد تا آن ملعون کمند بر حضرت امیر انداخت و بر آنحضرت بند نمود و خواست حضرت امیر را بجهد
کشد که آن شاه باز امامت و صدر نشین بارگاه رسالت دست برد و کمند از دست وی بگرفت و پاره پاره کرد و چون
بینداخت چون عمرو عبدود آن قوت را از شاه مردان بدید بترسید الغرض دست بگرز سیصد منی برد و گرز را
بر سر دست گرفت و بر بالا سر بگردانید و مرکب در جهانید و بر فراز فرق حیدر کرار حواله کرد امیر آن
آن گرز را در هوا از دست او در کشید و سیصد گام آن گرز را دور انداخت خلق از هر دو طرف بنظاره بودند
آواز تحسین از هر دو طرف بر آمد حضرت امیرالمؤمنین دست برد و ذوالفقار را از نیام برکشید و حواله
سر آن ملعون نمود آن ملعون سپر در سر کشید حضرت امیر نعره الله اکبر از جان برکشید که تمام آن کوه
و بیابان بجنبید آن تیغ را بنوعی بر قبه سپر که بدو نیم کرد و بر کلاه و خود آهنی بشکافت و بر سر آن ملعون آمد
ایستاد و سر و سینه اش بشکافت و نابه دو بر بدو نیم گشت و همچنین بزین و بند زین و مرکب فرود رفت
و سر تیغ آنعالیجناب بر زمین آمد در زمان امر شد بجبرئیل که در یاب سر تیغ ولی مرا که بر زمین گاو نقره آمد
ای جبرئیل اگر تو تعلل کنی سر تیغش تا گاو و ماهی بند نشود و کند کند در زمان جبرئیل خود را در زیر تیغ
امیرالمؤمنین در آورده سر تیغ امیرالمؤمنین بر شهپر جبرئیل آمد و در دو شهپر مبارک او را قلم نمود و بر روی
زمین افتاد امیرالمؤمنین چون چنان دید از دلدل فرود آمد و آن پرها برداشت و بوسه داد و بر سر خود نهاد
جهت تعظیم جبرئیل الحال آن نشان مانده است میان سپاهیان که پر بر سر میزنند
آسمان و زمین گوش [illegible] حلال رسید که تحسین کردند و جبرئیل مدح امیرالمؤمنین

وهمه روی بگریز آوردند وسپاه اسلام از شهر بیرون آمدند ودرپی ایشان تاختند ومی کشتند
تا لشکر کفار تمامی متفرق شدند وحضرت امیرالمومنین با فتح وحضرت بنزد پیغمبر آمد وبیست وشش
روز بود که کسی از مدینه بیرون نرفته بود نیز فی الحال در شهر را بگشادند ومسلمانان شاد وخرم شدند
وبر امیرالمومنین مدح وثنا گفتند ومظفر ومنصور با کسب بسیار ومال واسباب داخل مدینه شدند
واز جهت پیغمبر مسجدی بنا کردند ومهاجر وانصار هرکدام در پهلوی مسجد خانه ساختند ودرهای خانه
خود را بمسجد گشودند فی الحال جبرئیل این نازل شد وفرمود که حضرت سایر سازند وپیغمبر بفرماید که باید
این درها که بمسجد گشوده اند از جهت تعظیم مسجد مسدود سازند وبنا وردند چون حضرت رسول الله
بدین سخن مطلع شد واین خبر اظهار نمود ایشان آزرده شدند وگفتند که شاید که ابن خطاب باشد
اول کسی که این حکم را کردن نهاد حضرت شاه ولایت پناه علی عالی قدر بود که آن در بحجره فاطمه بود فی
الحال مسدود گردانید چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله بحجره فاطمه درآمد ودر را مسدود دید فرمود
یا علی این حکم مر تو را نیست مر غیر تو راست زیرا که اَنْتَ مِنّی وَاَنَا مِنْهُ یعنی یا علی تو از منی ومن
از تو اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُوسیٰ فی الحال پیغمبر بدست مبارک خود آن در را بگشود
وحکم نمود که تا همه درها برآوردند ابن عباس درین باب مبالغه نمود که یا رسول الله چرا در علی را
بگذاشتی ودر ما را مسدود می نمائی گفت یا عم حکم مر خدا یراست وخدا درین هیچ حکمی داده است
زیرا که منزلت ومقدار علی درین درگاه بدان مرتبه است که اگر فی المثل دوستی علی را در کفه از میزان
نهند وگناهان اهل عالم از مشرق ومغرب در کفه دیگر نهند هر آینه آن یک ذره محبت
علی بر همه سیئات گران تر آید واگر دشمنی علی را در ترازوی نهند وحسنات اهل عالم در کفه
هر آینه دشمنی علی بر حسنات اهل عالم از مشرق ومغرب گران تر آید ابن عباس
خود را مسدود گردانید عمر ابن خطاب علیه اللعنة والعذاب پیش آمد وگفت

شمشیر ابو طالب بردارم وپاسبانی حضرت کنم واگر دشمنی قصد کند تا توانم سعی کنم تا جان فدای رسول خدا کنم
پس ام هانی تیغ برداشت وگرد بام خانه خود میگردید وپاسبانی رسول خدا میکرد فرمان لایزالی بفرشته خواب
که خواب را بر تمام اهل عالم گمار تا هیچکس بیدار نماند فرشته بعد از ساعتی گفت بارخدایا کسی هنوز بیدار مانده
که پاسبانی حبیب تو میکند فرمان آمد که او را هم در خواب کن آن فرشته خواب بروی گماشت ام هانی
همچنان ایستاده تکیه بر شمشیر کرده در خواب رفت فرمان آمد از جانب الله تعالی که ای جبرئیل امشب دوست
ما را محمد عربی [illegible] کن واو را بدرگاه من بیاور تا با من راز بگوید اکنون با چندین هزار فرشته بزمین رو وحبیب
ما را آگاه کن وبگو که وقت است که قدم بر فرق مکونات نهد وکونین را در زیر قدم آرد تا راز او بشنوم وحاجت
جنتش را برآرم ومهماتش را کفایت کنم ومقصودش برآرم پس ام هانی از خواب درآمد آواز پیغمبر نشنید
خود را در خانه پیغمبر انداخت کسی را ندید از فراق پیغمبر نالید خواست که فریاد کند که ایا پیغمبر کجا رفت هاتفی آواز داد
که یا ام هانی خود را مرنجان که آنکس که تو طلب میکنی از سدرة المنتهی گذشته است در روایت از حضرت
رسالت پناه محمد که آنحضرت فرمود که من در آن شب در نماز بودم وچون نماز را تمام کردم دیدم که سقف خانه من
شکافته شد جبرئیل نازل شد با پنجاه هزار فرشته وبعد از سلام وتحیت گفت یا رسول الله دوست
حقیقی ترا سلام میرساند ومیفرماید که اکنون وقت است که تو با خلوت خانه قاب قوسین بر وبا تو راز
گویم برخیز وقدم مبارک هشت بهشت را زینت بده چون من نام دوست بشنیدم از جای خود برجستم
واز خانه بیرون آمدم جبرئیل دست مرا گرفت وبمسجد الحرام برد وطواف حرم نمودم ومرا از مسجد الحرام بیرون
آورد مبینی را دیدم ایستاده وفرشتگان بسیار بر یمین ویسار آن اسب صف برکشیده بودند وآن
اسب از دراز گوش بزرگتر بود واز شتر کمتر رویش چون روی آدمیان ودنبالش چون دنبال شتر
وپشت او چون پشت اسب ودست وپایش چون دست وپای شتر وسم او چون سم گاو سپید
چون یاقوت سرخ بود وبشتش چون در سفید وزینهای بهشتی بر او نهاده واو را دو پر بود چون طاوس
ورفتارش بطریق برق جبرئیل آن اسب را پیش من کشید وگفت یا محمد سوار شو که این اسب براق
نام حیوانیست که او بر دنیا سوار شده بزیارت کعبه معظم برفت پس جبرئیل رکاب براق را گرفت

عنان او را بدست گرفت حضرت خواست که سوار شود براق تندی نمود و سر باز زد جبرئیل صیحه بر وی زد
که ای براق آرام گیر که بهترین خلق خدا محمد مصطفی بر تو سوار خواهد شد تا انقراض عالم نه تو خواهی بود براق
چون نام نامی و اسم سامی محمد بشنید بر خود بلرزید و از غایت شرم عرق بر وی نشست و خود را بر زمین
ملحق گردانید و کوچک و ذلیل شد بایستاد و گفت یا رسول الله معذور دار که قرار نشد تا ختم التماس
است که فردای قیامت بر من سوار شوی که من طاقت مفارقت شما ندارم حضرت قبول نمود پس دست
بر پشت وی نهاد و با آسانی سوار شدم **بیت** شتابنده و چابک و گستوم خیز
سبک بار و رهوار خوش گام تیز ، چو دم سبک سیر چابک خرام ، چو برق از شتابندگی تیزگام
میان لاغر و گرده فربه سرین ، عنان دار او جبرئیل امین ، آنگاه حضرت جبرئیل دست بر پشت مبارک
سید عالم نهاد و گفت سر علی برکة الله یا رسول الله درین راه عجایب بسیار خواهی دید
اگر تورا اشکالی افتد یا چیزی بینی و آنرا ندانی از من بپرس و اگر منادی تورا یا محمد ندا کند باید که جواب
ندهی تا از من نپرسی پس با جبرئیل برفتیم و ملائکه جمعی در پیش و جمعی از عقب می آمدند و روح
القدس در پیش داشتند و براق بر هوا بکام می رفت و ساعتی می پرید و گاهی دست او کوتاه میشد
و پای او دراز و برخی بار او کوتاه و دست او دراز میشد و جبرئیل بر دست راست من و میکائیل بر دست
چپ بود که در اثنای راه پیرزنی پیش آمد دست خضابسته و جامهای الوان پوشیده گفت یا محمد توقف کن
تا چیزی از تو بپرسم باو التفات نکردم چون پاره دیگر راه برفتم از دست راست آوازی شنیدم
که ای محمد یک ساعت بایست که تا من با تو سوالی کنم من التفات ننمودم براق را بسرعت تمام براندم چون
بعضی از مسافت قطع نمودم از دست چپ خود نیز همین آواز رسید چون از آن گذشتم جبرئیل را گفتم که آن
عجوزه که بود که اول نزد من آمد گفت دنیا بود نیک کردی که جواب ندادی اگر نه امت تو میل بدنیا کردندی
گفت آنکه از دست راست من ندا کرد آیا چه کس بود گفت داعیه یهودان بود اگر جوابش میدادی اکثر
امت تو یهود میشدند گفتم آنکه از دست چپ من آواز داد چه بود گفت داعیه ترسایان بود
اگر تو التفات باو میکردی امت تو هم ترسا میشدند چون از آنجا درگذشتیم دو ظرف نمودند مرا آورده

یکی آب و دیگری خمر من آب بخوردم جبرئیل گفت اگر خمر میخوردی هر آینه امت تو بخمر خوردن منسوب میشدند
و چون تو نخوردی برامت تو حرام کردیم و اگر بخورند توبه نمایند پس بگروهی رسیدیم که کشت میکردند و همه میدرودند
و بار صد چندان می روید جبرئیل گفت ایشان مجاهدانند در طاعت ایشان را ریا نیست فی الحال بعمل قبول میرسد
و هر چه نیکو کرده اند صد چندان می یابند در آخرت والله یضاعف لمن یشاء آنگه گروهی را دیدم که سرهای
ایشان را بسنگ میکوفتند و فی الحال زنده میشدند جبرئیل گفت اینها آنانند که سر از نماز گردانیده اند
دیگر بگروهی رسیدیم که ایشان برهنه بودند و بطن ایشان داغ داغ بود جبرئیل گفت اینها جماعتی اند که زکوة
نداده اند دیگر بگروهی رسیدیم که در پیش ایشان گوشت پخته پاکیزه بود میل بدان نمیکردند و از آن گوشت
مردار میخوردند جبرئیل گفت ایشان جماعتی اند که زن حلال خود بگذارند و با زنان مردم صحبت کنند
پس بمردی بگذشتیم که پشته هیزم جمع کرده بود و میخواست که بردارد قادر نبود باز هیمه بر آن می افزود
جبرئیل گفت ایشان جماعتی اند که نماز واجب خود داشته باشند و ضایع گذارند باز نماز مردم را قبول
نمایند و بار خود را سنگین کنند که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها
وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا پس بجماعتی گذشتیم که لبهای ایشان را بمقراض آتشین می بریدند
جبرئیل گفت ایشان سخن چینانند و هر چه بشنوند در دکان دیگر باز گویند بدین عذاب گرفتارند
پس بجایی رسیدیم سوراخی را دیدم که گاو سیاه بیرون آمد و چون میخواست بمکان خود باز رود نمی توانست گفتم این چیست
جبرئیل گفت این مثال سخن بدنامست که از دهن بیرون آید و چون پشیمان شد بموضع خود باز نمیتواند رفت
بر نام افعال در نوشتند پس بوادی رسیدیم بوی خوش بمشام من رسید و آواز خوش استماع نمودم گفتم این چه بوی و آواز است
گفت یا محمد این بوی بهشت است و آواز خازنان بهشت است که دعا میکنند که خداوندا آنکه عمل صالح داشته باشد
نصیب من کن وحلوا اساور من فضة وسقاهم ربهم شرابا طهورا تعالی که ما را خدا دادیم
هر که ایمان آورده بمن و رسول و شریک ندانند آنگه بوادی رسیدیم بغایت ناخوش و آوازهای زشت شنیدم گفتم
که ای جبرئیل اینجا کجاست گفت این دوزخ است و آواز بانگ دوزخ است میگوید بار خدایا هر مرد کافر و زن کافره
که بی توبه مرده باشند نصیب من کن حق تعالی گوید همه را نصیب تو کردم بعد از آن بجایی رسیدیم جبرئیل گفت که

که اینجا طور سینا است که حق تعالی با موسی سخن گفت پس فرود آمدم و نماز کردم باز سوار کرد و چون لختی برآمد
گفت یا محمد میدانی این چه موضع است گفتم نه گفت این مدینه طیبه است که هجرتگاه تو خواهد بود و مرا
فرود آورد و دو رکعت نماز گذاردم گفت درین مکان ترا ظهور تو خواهد بود باز سوار کرد و چون پاره راه
رفتم گفت فرود آی فرود آمدم و نماز بگذاردم جبرئیل گفت این زمین است که عیسی درآن متولد شده است
باز سوار شدم جبرئیل مرا به بیت المقدس برد جمعی فرشتگان را دیدم که از آسمان فرود آمدند و بر من سلام
کردند و مرا مرحبا کنند بکرامات از جانب حضرت عزت و گفتند که السّلام علیک یا اوّل یا آخر یا حاشر
جبرئیل را گفتم این چه خطابست گفت یعنی اول کسی که از قبر برخیزد تو باشی و آخر یعنی خاتم پیغمبرانی
و حاشر یعنی اول امتان تو محشور شوند بعد از آن امتان دیگر پس فرود آمدم و داخل بیت المقدس شدم
الله تعالی جمیع انبیا را از حضرت آدم تا بعهد عیسی در مسجد الاقصی جمع کرده اند و همه بر من سلام کردند
گفتم ای جبرئیل اینها چه کسانند فرمود برادران تو پیغمبران و رسولانند الله تعالی از بهر تو همه را
جمع کرده اینجا فرستاده است پس جبرئیل دست مرا گرفت در پیش برد تا امامت نمودم و همه بر من اقتدا کردند
و چون از نماز فارغ شدم شکر ثنای حق تعالی گفتم **بیت** چه آمد به بیت المقدس فراز ۵ ۵
همه انبیا آمدش پیش باز : ز شادیه هم سر برافراختند : ز نعلین او تاج نو ساختند :
در آمد ز راه ادب مصطفا : صفی را بدید از طریق صفا : بدو مرسلان بسر در گرفت :
پس آنگه ادریس را در گرفت : خلیل و ذبیح و کلیم و مسیح : گشادند هر یک زبان فصیح :
براهیم گفت ای گرامی پسر : چراغ دل و نور چشم پدر : قدم رنجه کردی بمهمان من : بیاراستی خانه و خان من :
تن خود ز بهر تو بریان کنم : سر خویش پیش تو قربان کنم : کلیم سخن گستر آمد به پیش : کلیم سخن یافت بر قدر خویش :
مسیحا برو گفت کای شاه نو : رکاب تو بر ابر ماه نو : همه مرغ خاطر آزاد گشت : ز تعظیم پیغمبران شاد گشت :
پیمبر بیامد بجای نماز : بگسترد سجاده سجده باز : همه پیشوایان پیشش ز پس : ز دنبال او عقد بستند و بس :
رسولان چو فارغ شدند از نماز : برون شد ز مسجد رسول حجاز : آنگاه جبرئیل دست مرا گرفت و مرا بنزدیک
نردبانی برد که پایه معراج بر آن واقعست و آن سنگیست در بیت المقدس و بالای آن نردبان از نو

با آسمان پیوسته و بیک طرفة العین از آن نردبان جبرئیل مرا با آسمان برد و چون با آسمان اول رسیدم جبرئیل
در را بزد گفتند کیست گفت منم جبرئیل و محمد عربی با منست گفتند مرحبا در بگشادند ما در رفتیم دیدم
خروسی را که گردن او سبز بود و باقی بدن او سفید پاهای او در زمین هفتم فرو برده بود و سر او
در زیر عرش مجید بود و تسبیح گفتی بدین طریق سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ الْكَبِيرِ الْمُتَعَالِ
لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ الْحَيُّ الْقَيُّومُ و چون خروسان زمین این تسبیح بشنوند با واز آیند از آنجا در گذشتم بر
رسیدم که یک نیمه بدن او از آتش بود و نیمه دیگر او از برف نه آتش برف را میگداخت و نه برف آتش را فرو
مینشانید و این تسبیح میگفت اَللّٰهُمَّ یَا مُؤَلِّفًا بَیْنَ الثَّلْجِ وَالنَّارِ أَلِّفْ بَیْنَ قُلُوبِ عِبَادِكَ
الْمُؤْمِنِینَ گفتم این کیست گفت یا محمد این موکلست بر اکناف آسمان و دعا میکند بر ساکنان زمین که خداوندا
بر امتان محمد کرمی بخش و سودی بر ایشان آسمان کن چون از و در گذشتم فرشته مهیب را دیدم که بر بالای
کرسی نشسته و لوح عظیم بر کنار نهاده و بهیبت تمام در آن نگاه میکند و همه دنیا در میان دو زانوی خود بداشته
جبرئیل گفت یا محمد این ملک الموت است این قابض ارواح است نزدیک او رفتم و سلام کردم جواب گفت مرحبا
بشارت داد که یا محمد امت تو بهترین امتانند گفتم ای قابض ارواح بگو چگونه قبض ارواح اهل زمین میکنی
گفت بدان که دست من بهمه اطراف زمین میرسد و دنیا در پیش من بمنزله خوانیست که نهاده باشند هر جا که میل
کنم از آن طعام خورم و باک ندارم و چون روح بنده بحلق رسید من دست دراز کنم و بمکان خویش بگذارم
تا روز قیامت پس دعا و وداع کردم و در گذشتم فرشته را دیدم زشت روی کریه المنظر که خشم از و می بارید
گفتم یا جبرئیل این کیست گفت این مالک دوزخ است تا خدای تعالی او را آفریده است هرگز نخندیده است
و هر روز خشم او زیاده میشود بر اهل معصیت پس نزدیک او رفتم و بر وی سلام کردم سر بر داشت و چنان
بغضب بمن نگاه کرد که نزدیک بود بیهوش گردم جبرئیل گفت ای   این محمد رسول الله است
گفت مرحبا و مراعات کرد گفتم یا مالک بگو چند گاه است تا دوزخ را می تابی گفت از آن وقت که آفریده است دنیا را
تا قیامت خواهم تافت از دهشت از وی در گذشتم و گفتم یا جبرئیل میخواهم که دوزخ را تماشا نمایم جبرئیل
اشارت بمالک کرد او گوشه از گوشهای دوزخ بر گشاد آتشی سیاه دیدم که آفاق از آن تیره شد هولی در دل من آمد ترسیدم

ونزدیک بود که بهلاک شوم پس جبرئیل اشارت کرد مالک او را بپوشانید از آنجا درگذشتم گفتم یا جبرئیل
دوزخ چند طبقات گفت هفت طبقات و هر طبقه تا طبقه هفتصد ساله راهست و طبقه اول را
اسفل گویند و آن جای منافقانست چنانکه در کلام فرموده است که إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ
مِنَ النَّارِ و دیگر دویم را حطمه گویند و آن جای فرعون و پیروانیانست چنانکه در کلام مذکورست
وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ و دیگر سیم را نام سقرست و جای یهودان و بیخدایانست قوله تعالی
مَا سَلَكَكُمْ فِي سَقَرَ قَالُوا لَمْ نَكُ مِنَ الْمُصَلِّينَ و دیگر چهارم لظی گویند و آن جای رباخوارانست
كَلَّا إِنَّهَا لَظَى نَزَّاعَةً لِلشَّوَى و دیگر پنجم را نام غیست و آن جای جماعتست که در کیل و ترازو
کم پیمایند و حج در ذمت ایشان بود نرفتند که فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ غَيًّا و دیگر ششم را سعیر گویند
و آن جای جماعتست که مال یتیمان خورند و آنرا سهل دانند که إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَى ظُلْمًا
إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا وَسَيَصْلَوْنَ سَعِيرًا و دیگر هفتم را نام جهنم است در وی عاصیان
امت تو باشند و بی توبه از دنیا بیرون رفته باشند که وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ لَهَا سَبْعَةُ
أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ اما عاصیان امت تو بقدر گناه خود در عذاب
باشند پس بلطف عمیم بیعدد کار و یا بشفاعت تو در آخر بهشت شوند **بیت**

بعصیان نماند کسی در گرو ۞ که دارد چنین سیدی پیش رو ۞

چون از آنجا بگذشتم فرشتگان بسیار دیدم
که عدد ایشان خدا داند در میان ایشان فرشته را دیدم که او را هفتاد هزار سر بود و بر هر سری هزار هزار روی
و بر هر رویی هفتاد هزار دهن و در هر دهن هزار هزار زبان و بهر زبانی هزار هزار لغت تسبیح خدا میکرد
و او را این چنین هزار [illegible] به چندین هزار هزار انگشتان و همه را در حرکت در آورده بود
گفتم ایا این کیست ج[illegible]ندا یست که بر باران موکلست پیش رفتم و بوی سلام کردم
گفت مرحبا و تحیت نمود گفتم ایا قادر بر آن هستی که قطرات امطار را حساب نمایی گفت یا محمد قادرم
که از روزی که حق تعالی عالم را آفریده است در یک ساعت حساب نمایم که چند قطره باران در کدام زمین بارید
از مشرق تا بمغرب حساب نمایم گفتم بخدای که حسابی باشد که تو در آن قادر نباشی گفت بلی گفتم آن

و در آن تامل نمایم

کدامست

در نمی توانی که حساب او بکنی

زبان

کدام حسابست که تو با همه دانائی عاجزی گفت یا رسول الله وقتیکه امتان تو در مجمعی باشند که نام
نامی تو بر آید و بر تو صلوات فرستند من با اینهمه زبان در حساب ثواب صلواة تو با اینهمه
تعداد انگشتان عاجز میشوم و نمیتوانم و آخر نمیتوانم نمود او را **بیت**

کجا بود سر موئی ز سر هوای محمد ۞ چو گوی اگر دوم در سر و پای محمد ۞
شبی که گشت نگین سپهر لشکر قدسش ۞ خمیده چرخ ز تمکین کبریای محمد ۞
بطاق سدره از و طاق گشت طاقت طاوس ۞ چه خوش حوصله سدره منتهای محمد ۞
رسید پایه کرسی بعرش از آنکه زبانی ۞ بفرق سوده کف پای عرش سای محمد ۞
ببست تا ابد این قید عرش رحمن را ۞ که بود در شب اسری دنی سرای محمد ۞
ورای حجت و برهان بنص قاطع لولاک ۞ ولی محمد علی دانم انورای محمد ۞
بجز علی که تواند گشود باب خلافت ۞ که بی خلاف بدو باب علمهای محمد ۞
زبعد شاه ولایت ولی عهد خلافت ۞ ده و یک خلف ارجمندهای محمد ۞

روایت از صدر بعد کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی
که آنحضرت فرمود که در شب معراج مرا در بهشت بردند و تفرج بهشت مینمودم و غرفها و منازل او را
سیر میکردم ادریس را دیدم گفتم بشارت باد ترا که از محنتهای دنیا رستی و از خطرهای قیامت
بگذشتی و در مقام مَكَانًا عَلِيًّا فرود آمدی ادریس گفت یا رسول الله کاشکی در دنیا بودمی و محنتهای
جان کندن چشیدمی و سوال قبر و سختیهای قبر دیدمی و یکی از امتان تو بودمی بعجب گفتم ای
ادریس ترا چه چیز بر آن داشت که تمنای آن داری که یکی از امتان من باشی با وجود اینچنین مقامی
که تو داری آرزوی دنیا و مرگ میکنی گفت یا رسول الله بواسطه آنکه من چون سیر بهشت میکنم هر جا درجه
بلند و قصر عالی که میبینم تمنا میکنم تا آنرا بمن بخشند هنوز این اندیشه در خاطر من نگذشته است
که ندائی بگوش میرسد که این مکان از روضه داران امت محمد است و این درجه تعلق بامتان محمد دارد
یا رسول الله کاشکی من از امتان تو بودمی و چون اسم تو بر آمدی بر تو صلوات فرستادمی درجات من
در بهشت از این عالی تر بودی **بیت** عالم و آدم طفیل نام محمد ۞ هر دو جهان جرعه ز جام محمد

پس در آسمان اول بخدمت پدر خود آدم صفی رسیدم و روی مرا بوسید و مرحبا گفت بردست راست او
دری دیدم و بردست چپ او دری بود و چون بطرف راست نگاه کردی خوشحال شدی و چون بطرف
چپ مشاهده نمودی غمگین شدی گفتم ای حبیب چیست جبرئیل گفت این پدر تو درین مکان منتظر قیامت است
هرگاه از فرزندان او ملک الموت قبض روح نمود روح او را بالا میبرند هرکدام که مستوجب بهشت اند
ازین در به بهشت برند خوشحال میشود و چون روح یکی را بطرف چپ او بدوزخ برند غمگین گردد
پس بآسمان دوم رسیدم جبرئیل در بزد گفتند کیستی گفت جبرئیل و محمد عربی با منست در گشادند
بشرف صحبت عیسی روح الله مشرف شدم و از آنجا بآسمان سیم رفتم بصحبت یوسف سرفراز شدم
و از آنجا بآسمان چهارم بصحبت ادریس رسیدم و از آنجا بآسمان پنجم رفتم هرون را دیدم و از آنجا
بآسمان ششم رفتم موسی پیغمبر را دریافتم و از آنجا بآسمان هفتم رفتم بصحبت ابراهیم خلیل رسیدم
و از دست وی شراب طهور چشیدم که نزدیک در بهشت نشسته بود و پشت به بیت المعمور باز داده
پس سیرکنان بسدرة المنتهی رسیدم زیرا که سدره اسم درختست و در آنجا درخت طوبی هست
و منتها بواسطه آن میگویند که منتهی فرشتگانست زیرا که فرشتگان بر آنجا بیشتر نروند اگر بروند
از نور تجلی بسوزند پس درختی را مشاهده نمودم بر کنار آسمان هفتم و بلندی آن درخت بمثابه بود
که اگر برگی از او بر روی دنیا کشیده تمام دنیا را بپوشانیدی و در زیر آن درخت چهار چشمه بیرون
می آمد یکی آب صافی بود و دیگری از شراب بی خمار بود و چشمه دیگر از عسل مصفی بود و دیگری
از شیری بود که تغیر در طعم او بهم نمی رسید چنانکه خدای تعالی در کلام مجید از آن خبر میدهد قوله تعالی
فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ
لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى و این چهار جوی داخل بهشت میشود و هیچ کدام
بهم ممزوج نمیشوند اما دو شعبه از نهر آب صافی داخل دنیا میشود یکی آب فراتست دیگر رود نیلست
و بر شاخ درخت سدره فرشتگان بسیار بود چون ملخ زرین که ایشانرا عدد و حساب کسی نداند بذکر
خدا مشغول بودند پس چون بسدرة المنتهی رسیده جبرئیل بایستاد و گفت یا رسول الله مرا پیش ازین

رخصت نیست

رخصت نیست که اگر یک سر موی پیشتر آیم از فروغ تجلی بسوزم و تو از خاصان درگاهی و محرمان بارگاهی

بیت

بدو گفت سالار بیت الحرام ٭ که ای حامل وحی برتر خرام ٭ طریق چنین را
بباید رفیق ٭ چرا بازتر می نداری شفیق ٭ بدو گفت یارای بالم نماند ٭ بماندم که دیگر مجال نماند ٭
اگر یک سر موی برتر پرم ٭ فروغ تجلی بسوزد پرم ٭ ترا نور حق بس بود رهنمای ٭ رساند ترا تا بنزد عرش خدای

آنگاه جبرئیل بایستاد و گفت بایستد بشر تو پیشتر خرام که مرا زهره رفتار نیست چون چند قدم پیش رفتم
حجابی دیدم از نور خالص من بایستادم و جبرئیل را گفتم که ای برادر در چنین حالی مرا تنها میگذاری
گفت یا رسول الله اینجا نهایت تمام خلقانست هیچکس نیست که ازین حجاب بگذرد و هیچ فرشته مقرب را
زهره آن نیست که گرد این حجاب بگردد تو محرم بارگاهی حجاب را بجنبان من پرده حجاب را بجنبانیدم گفتند کیست
گفتم بنده ضعیف ذلیل خالق جلیل محمد عربی فرشته از درون حجاب گفت الله اکبر دست بیرون آورد
و مرا بر گرفت باندرون حجاب برد چون چشم گشودم سراسر آن حجاب از نور بود مرا بردند تا پیش
حجابی که از لولو سرخ بود چون پیش آن حجاب رسیدم باز دستی از نور از حجاب بیرون آمد مرا با
خود در اندرون آن حجاب آورد باز بحجاب دیگر رسانید حجاب بجنبانید گفت کیست گفتم صاحب حجاب
لولو و با منست محمد عربی فرشته از درون حجاب گفت الله اکبر و آن حجاب از یک دانه مروارید بود ناگاه
دستی پیدا شد و مرا بحجاب دیگر برد که از آن نورانی تر بود من در آن حالت عجب شدم و هوش از سر رفت
القصه مرا از حجابی بحجابی دیگر میبردند تا هفتاد هزار حجاب بردند پس هر حجابی تا حجابی پانصد ساله راه
بود و بقدم من پیش از پنج قدم نبود آنگاه از جهت من رفرف فرستادند سبزتر که نور آفتاب را خیره میکرد
امر شد که ای محمد بر رفرف سوار شو تا مصنوعات ما به بینی پس من سوار شدم دیدم بطریق برق لامع
پرواز نمود و مرا پیش برد تا حمله عرش را دیدم و حاملان عرش را ملاحظه نمودم که پایهای ایشان در تحت الثری
بود و سرهای ایشان بعرش پیوسته بود و عرش بدان عظمت بر دوشهای ایشان نهاده بود و تسبیح
حق تعالی میکردند ناگاه شادروانی از نور بر قدم من پدید آمد و مرا بر گرفت و گرد عرش میگردانید
تا همه را ملاحظه نمودم و پرواز کنان مرا به پیش عرش عظیم الشان رسانیدند و چون متوجه عرش شدم

آنچه از عجایب وغرایب آسمان دیده بودم همه را در پیش عرش فراموش کردم آنگاه از حضرت عزت ندا شنیدم که یا محمد أُدْنُ مِنِّي از هیبت آن بیهوش شدم باز آواز خویش بگوش من رسید که یا حبیبی مترس قدم پیشتر نِه وچون خوب استماع نمودم پنداشتم که آواز علی ابن ابی طالب دیر شدم وقدم پیش نهادم دیدم خطابی ودعایی در حق امت کنه کار میکردم بازخطاب رسید که یا محمد مراد تو برآوردم ودعای تو در حق امت تو مستجاب کردم بازخطاب آمد اُدْنُ مِنِّي پیشتر آی ای حبیب من تا دوست با دوست خطاب کند آهسته آهسته پیش می رفتم اما یارای حرف زدن نداشتم ناگاه قطره آب بطریق شبنم در دهانم چکید زبانم گویا گشت وعلم اولین وآخرین بدانستم گفتم التَّحِیَّاتُ الزَّاکِیَاتُ الطَّیِّبَاتُ لِلّٰهِ بازخطاب اُدْنُ لِي بگوش من رسید پیش می رفتم تا بخلوت خانه خاص خود مرا در آورد وبحضرت عزت چنان نزدیک شدم که گوشه کمان که بهم باز رسد یا نزدیکتر وحالت قاب قوسین او ادنی بظهور رسید قوله تعالی ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى واستماع فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى نمودم وصدای ملک جبار عالم بگوش من رسید که السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ من از سر شوق جواب دادم السَّلَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللهِ الصَّالِحِينَ السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ

بیت

چو آمد بنزدیک عرش خدای ۞ تهی خواست کردن زنعلین پای ۞ خطاب آمد از داور داوران ۞ که ای گوهر تاج پیغمبران ۞ مکن امشب از پای نعلین را ۞ بیارای از او قاب وقوسین را ۞ زنعلین خود عرش را تاج بخش ۞ زنامم نگینی بمحتاج بخش ۞ بهمبر تعظیم امر خدای ۞ نهاد از بر عرش نه پایه پای ۞ خطاب بگوش آمدش کای حبیب ۞ گل باغ توحید را عندلیب ۞ بخواه ای حبیب آنچه دلخواه تو است ۞ که هفت آسمان مفرش راه تو است ۞

وچون بپایه عرش رسیدم خطاب رسید یا محمد بعرش منه در آی وچون خواستم که نعلین از پای بیرون کنم بازخطاب بمن رسید که یا حبیبی با نعلین نزد ما بیا وقاب وقوسین را بیارای پس من پایه پایه بالا میرفتم تا نه پایه بالا رفتم بازخطاب بمن رسید اُدْنُ لِي یا حبیبی من از جهات نه گذشتم دیگر یارای رفتن نداشتم همانگاه آیه آمَنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ وَالْمُؤْمِنُونَ بر من نازل شد گفتم نعم یارب ورجای بازگفت كُلٌّ آمَنَ بِاللهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ لَا نُفَرِّقُ

بین

بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ پس مناجات نمودم که خداوندا امت من بتو ایمان آورده‌اند وبفرشتگان تو وکتابهای تو وبرسولان تو اقرار نموده‌اند گفت ای محمد من هم ترا خاتم پیغمبران نمودم وتورا سرفراز کردم ودر قاب قوسین با تو سخن گفتم ورسولان همه بتو ایمان آورده‌اند که از جملت تو باشند وهمه را حاضر نمودم تا بتو اقتدا کردند تا روز قیامت تو شفیع همه باشی ولوای شفاعت بدست تو باشد وهمه مومنان نیز بفرشتگان تو اقرار آورده‌اند پس واکرامتی را بتو بیامرزم که برسانی امانت خود تا ایشان خیانت نکنند ومن که خداوندم بر تو واجب کردانیدم پنجاه رکعت نماز در شبانه روزی بر تو وبر امت تو حضرت فرمود قَالُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا غُفْرَانَكَ رَبَّنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ یعنی شنیدیم قول ترا ومطیع شدیم امر ترا ومیخواهیم از تو ای خداوند من که بیامرزی ما را وبتو پناه کاهی است مغفرت تو ای پروردگار من پس گفت لَا يُكَلِّفُ اللهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا یعنی تکلیف نکرد خدا هیچ نفسی را مگر بقدر طاقت آن نفس لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ پس آنچه اندوخته کشتند امت تو از معصیت ایشانرا عذاب نمایم ودر آوردم ایشانرا بعذاب خود وآنچه اندوخته باشند از طاعت امت تو پس بیامرزم ایشانرا پس اگر خطائی ونسیانی که از ایشان سر زند عفو کردانم گفتم رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا یعنی ای پروردگار ما مگیر ما را اگر فراموش کنیم ما یا خطائی کنیم ما گفت اگر از راه نسیان فراموش کنید امید بخشش هست واگر از راه عمد طاعت را فراموش نمائید پس شما را بیامرزم گفتم خداوندا بندگان تو طاقت بار گران نماز ندارند واین پنجاه پنجاه رکعت نماز امر تو را بجای نمیتوانند آورد رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا یعنی ای پروردگار منه بر دوش ما بار گران چنانکه نهادی تو آنرا بر آنها که از پیش ما بودند یعنی یهودان رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ یعنی ای پروردگار منه بر ما آنچه طاقت نبود ما را از بردن آن وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا یعنی در گذار از ما وبیامرز ما را ورحمت کن بر ما که توئی خداوند ما فَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ پس یاری کن ما را بر قوم کافران پس جبار عالم گفت پذیرفتم قول ترا وبیامرزیدم امت تو را ونصرت دادم بر قوم کافران باید یا محمد امانت نماز را بامت خود برسانی که من که خداوندم بریشان واجب کردانیدم پس از راه التماس بسجده افتادم ودر تخفیف نماز کوشیدم

وگفتم ای پروردگار من امتان ضعیف دارم و طاقت این بار گران ندارند تخفیف نمای نماز ایشان را تا
گران بار نباشند و بجای آورند گفت یا محمد تا بهفده رکعت تورا واجب و مخیر ساختم که تا ایشان پنج
وقت بجای آورند تا ایشان را برحمت بی‌غایت خود بیامرزم و قلم عفو بر جرائد جرایم ایشان درکشم
و شما را بموجب این طاعت به بهشت عنبرسرشت رسانم و گناهان شما را ببخشم باز خواستم که تخفیف
بخواهم حق سبحانه و تعالی گفت ای محمد از من دیگر تخفیف نخواهی که من آن پنجاه نماز را به پنج وقت آوردم
و هر یک رکعت را بده رکعت قبول کردم و چون از طاعت کم کردم در ثواب او افزودم باید که ایشان بجای
آورند و بپای دارند که من بر ایشان واجب نمودم این هفده رکعت نماز را بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک ز موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان گفتم خدایا خصومات و منازعات امت با من گذار در دنیا
و در آخرت تا حکم کنم میان ایشان جواب آمد که باز گذاشتم و اگر در قیامت بر گناه ایشان مطلع
گردی از ایشان بیزار شوی و بیه را شفاعت نتوانی کرد همان به که در قیامت کار ایشان را برحمت
من اندازی زیرا که من ارحم الراحمینم و من تورا دستوری شفاعت بدهم تا بمرتبه‌ای که تورا خوش شود
و باب شفاعت تو و طبق برحمت من تا همه را به بهشت برم بعد از آن فرمود که بخواه تا عطا داده شود گفتم
خداوندا ابراهیم را خلت دادی و با موسی بی‌واسطه سخن کردی و سلیمان را مملکت دادی نصیب من آلنا
گرامی چیست گفت یا محمد اگر ابراهیم را خلت دادم ترا محبت دادم و اگر با موسی بکوه طور سخن گفتم با تو بر بساط قرب
بر اعلا علیین سخن بگویم و ترا بمقام قاب قوسین رسانیدم و با خلیلی ترا از این این مکان دادم اگر
سلیمان را مملکت دادم فانی بود ترا مملکت باقی دادم و ترا از میان پیغمبران برگزیدم و آخرترین پیغمبران
همه پیغمبران گردانیدم و امت ترا بهترین امت گردانیدم و اهل آسمان را بتو نمودم و طاعت خود را
با طاعت تو قرین کردم وَأَطِيعُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ و زمین را سجده‌گاه تو گردانیدم و خاک را طهور
تو گردانیدم و قرآن که سید همه کتابهاست بتو فرستادم و نام ترا در تشهد با نام خود مقارن داشتم
که بگویند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و امتان ترا مال بسیار ندادم تا دعوی خدایی
نکنند چون فرعون و قارون تا روز قیامت حساب بر ایشان آسان بود و تو بر ایشان اشفق بودم اکرم

آخر باشد

[illegible]

آخر باشد و امتان ترا اعمار ایشان نمودم تا در گور بسیار نباشند فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ
و امت ترا عمر کوتاه کردم تا حساب ایشان آسان باشد تا در قیامت تو خجالت نکشی و در دنیا شفقت
تنگ دستی فرمایم تا تلافی معصیت ایشان شود و امر نمودم و واجب ساختم که چون نام تو برآید بر تو
صلوات فرستند و من بر تو صلوات فرستادم با جمیع فرشتگان که إِنَّ اللّٰهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ
و اگر عمر امتان ترا دراز نهادم تا گناه ایشان کمتر بود و در توبه بر ایشان کشودم تا بوقت جان کندن
قبول توبه ایشان نمایم و در قیامت حوض کوثر را بتو بخشیدم که إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ و لوای
شفاعت بر سر تو برافراشتم تا امت تو در قیامت بزیر لوای تو در آیند و مروی است که میان پروردگار
و سید ابرار چندین هزار کلام گذشت باره حکم نبود چون نماز و روزه و زکات و حج و جهاد و پاره از امور دینی
بود آنگاه رخصت مراجعت طلبیدم امر شد که بازگرد و پیغام من با امتان خود بازرسان و چون از آن
یافتم طبقی از نور در پیش من نهاده شد و در آن طبق سرپوشی بود از نور که چشم مرا خیره میکرد
امر کرد که سرپوش بردار چون برداشتم در آن سیب و انار و به بود گفت یا سید سرپوش اینها هم فرو نه
من از شرم یارای برداشتن نداشتم ناگاه دستی ظاهر شد و از آن ظرف انار برداشت گفت یا حبیبی
با تو موافقت نمودم تا تو نیز برداری پس من دست دراز نمودم سیب برداشتم و از آن سیب بوی
مشک بمشام من برسید پس رفرف حاضر نمودند گفت ای حبیب من سوار شو بر رفرف سوار شدم
و چون به پنج لامع هوا بودست بسدرة المنتهی رسانید جبرئیل را دیدم که یک پر باز کرده و هوا را گرفته بود
وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ گفتم یا جبرئیل چرا مرا تنها گذاشتی و بخدمت
نیامدی جبرئیل گفت بعزت خدای که از اینجا که منتهی آمدن من بود اگر یک سر موی بالاتر آمدمی بسوختمی
یا محمد بشارت باد ترا که بهترین خلقانی و برگزیده پیغمبرانی امروز ترا داد بفرشتگان مقرب
و پیغمبران مرسل نداد پس بر همان مرکب بطریق باد یا بطریق رفتار تیر فرود آمدم و ترس
وحشت از دل من زایل شد و آسمان بآسمان می‌آمدم تا بموسی رسیدم از من احوال پرسید گفتم فرائض
در شبان روزی پنج وقت نماز بر امت من فریضه گردانیده و مجموع هفتده رکعت نماز قرار گرفت

موسی گفت باز گرد و تخفیف بخواه که امت تو طاقت پنجاه رکعت نماز ندارند گفتم مرا دیگر مراجعت
ممکن نیست شرم دارم که آنچه بمن عطا نموده برادم در حال ندا رسید که یا محمد من یک رکعت را
بده رکعت قبول کردم و در ثواب افزودم پس موسی را وداع کردم و روی بخانه ام هانی نهادم و جبرئیل
مرا بخوابگاه خود آورد هنوز از شب قدری مانده بود و مرویست که در آن شب که پیغمبر را بمعراج بردند
ام هانی در تجسس بود این خبر با بوطالب رسید هر چند تجسس حضرت نمود راه بجهت پیغمبر نبرد پس
پس ابوطالب بنوهاشم را جمع کرد همه سلاح در پوشیدند و سوگند خوردند بخاوند کعبه که اگر صباح
محمد پیدا نشود ما معاندان انحضرت را بقتل رسانیم چون صبح نزدیک رسید ابوطالب با جمیع بنوهاشم
با ام هانی و علی ابن ابی طالب در بام خانه ام هانی جمع شدند و انتظار صبح میکشیدند پس ابوطالب
سر سوی آسمان نمود که بار خدایا این جوهر شریف پیغمبر تو محمد حبیب در کجا پنهان شد خداوندا
تو ناصر او باش فی الحال دیدند که از آسمان ستاره درخشان نور فشان از این قبه افلاک جدا کردیده
میل بدنیا نموده است و هر ساعت نوری زیاده میشود و نزدیک میاید و از نوری تمام عرصه غبرا
منور شد و آهسته آهسته بنشیب نزدیک میشد تا در بام خانه ام هانی بر زمین آمد چون پیش
رفتند دیدند که سید عالمست و سرور اولاد بنی آدم است بدین سبب الله تعالی او را بستاره
درخشنده قسم یاد نموده است که بسم الله الرحمن الرحیم والنجم اذا هوی یعنی بحق ستاره
درخشنده که فرود آمد یعنی محمد مرویست که چون حضرت رسالت را باسمان بردند در شب معراج
تمام زمین از مشرق تا مغرب بر خود بلرزیدند و بگریست در فراق حضرت پیغمبر گلهای زرد برویانید
و در فراق حضرت زرد روی کردید و چون از معراج مراجعت نمود قطره قطره عرق از جبین
آنحضرت فرو میچکید چون بر زمین رسید گلهای سرخ برویانید و از آن صبحگاه زمین خوشحال کردید
سرخ روی کردید و حضرت فرموده هر کس که خواهد که دریابد بوی مرا گو ببوید گل سرخ را و آنحضرت
فرموده که هر کس که گلاب بدست گیرد و صلوات بر من فرستد آنگاه بر چشم مالد بعد چاکر دست او را آب رسد
از مرض خلاص شود و صحیح و سالم گردد اما چون حضرت رسول وضو کرد و نماز صبح بگذارد چون از نماز فارغ

ابوطالب

ابوطالب و بنی هاشم از حضرت رسالت سبب رفتن باسمان پرسیدند حضرت حالات این قصه عظما
را شرح داد اول کسی که تصدیق نمود حضرت شاه مردان علی ابن ابی طالب بود و خواهرش
ام هانی چون صبح روشن شد و این خبر رفتن حضرت بمسجد اقصی و دیدن جمیع پیغمبران چنانکه در سوره
والنجم الله تعالی ذکر میکند فکان قاب قوسین او ادنی بگوش منکران و معاندان رسید در صباح ابوجهل
داخل مجمع حضرت رسول الله شد و پیش حضرت بنشست و بر سبیل استهزا گفت یا محمد هیچ امری
مجدد استفاده کرده بیان کن پیغمبر فرمود آری امشب مرا بمعراج بردند بحکم معبود کار خود ابوجهل
گفت کجا تا کجا آن سرور جواب داد که از خانه ام هانی مرا به بیت المقدس بردند و بصحبت پیغمبران
مشرف شدم و از آنجا مرا بمعراج بردند و هفت طبقه آسمان بمن نمودند و مرا از عرش گذرانیدند
و چندین هزار کلام با خداوند خود مکالمه نمودم و باز باسمان فرود آمدم و نزدیک بصبح بمکان خود نزول
کردم ابوجهل در مقام تصدیق بود تا شاید که حضرت رسول این کلام را از جهت غیر نقل نماید گفت یا محمد
آیا این سخن را که با من گفتی با قوم و طبقه دیگر خواهی گفت رسول گفت آری پس ابوجهل
بیرون آمد و فریاد بر آورد که ای گروه مکه بیائید ابولهب و عتبه و شیبه و بنی کعب و بنی لوی را آواز داد بیایند
تا ایشان این قصه محمد را بشنوند و بران مطلع شوند پس آن ملعونان مکه حاضر شدند ابوجهل گفت
محمد را حاضر سازید و چون حضرت رسالت بمکان ایشان رسید او را جای دادند ابوجهل گفت یا محمد آنچه
با من گفته بودی در حضور جماعت مکه بگوی حضرت رسول بجا که حلم او بود باز بیان نمود ایشان
بیکبار شروع در خندیدن نمودند و شروع در تکذیب کردند و دستها بر هم میزدند و جماعتی که ایمان ایشان
ضعیف بود از دین مرتد شدند و منکر انحضرت گردیدند پس جمعی از مسلمانان گفتند ای ابوجهل حق تعالی بر همه قادر است
اگر حبیب خود را یک آن واحد باسمان برد یا بعرش برد عجب نیست نه آخر جبرئیل از عرش بدنیا آید
که بیک ساعت راه هفتصد ساله و پیغام حق گذراند و بیک طرفة العین باز بمقام خود رود پس اگر فرشته را این
قدرت داده باشد اگر حبیب خود را به بیت المقدس برد و باز آورد عجیب و غریب خواهد بود سخن او حق
و صدقست و او دروغ گوی نیست ما ضل صاحبکم وما غوی شنودست که در میان ایشان جاتی بودند که بیت المقدس را دیده بودند

ابوجهل ایشانرا طلبید گفت یا محمد اگر راست میگوئی نشانهای اورا بیان کن تا کذب تو ظاهر شود حضرت شروع نمود
از کیفیت و کمیت آن مکان بیان میفرمود الله تعالی در آن محل صورت بیت المقدس را در نظر او در آورده حجاب
از پیش برداشته تا حضرت در آن نگاه میکرد و علامات اورا بیان میفرمود پس گفتند شاید که محمد بیت المقدس را
در پیش دیده باشد یا وضع آنرا شنیده باشد باز گفتند یا محمد الحال بیان کن که کاروانی از ما بجانب شام شده است
آیا تو در راه ایشانرا کجا دیدی حضرت گفت ایشانرا در منزل روحا گذاشتم ایشان در آن منزل شتری گم کرده بودند
و بطلب آن میگشتند من ایشانرا دیدم و از ایشان آب طلب نمودم ایشان قدحی آب بمن دادند من از آن آب بخوردم
و قدح بایشان دادم و چون بیایند از ایشان احوال بپرسید تعجب نمودند باز گفتند یا محمد دیگر از ایشان نشانی داری
بگوی تا بینه باشد بر حال تو حضرت فرمود فلانی پسر فلانی که از قبیله فلانست بر شتری نشسته بود شتر برمید
فلان کس از شتر بیفتاد و دستش بشکست گفتند این هم آیتی است بر صدق و کذب تو بعد از آن گفتند یا محمد وصف
کاروان بما کن که هر یک بچه صفتند و ملبوس ایشان چه چیز است جبرئیل تمام میگفت و حضرت وصف میکرد الحال
عدد شتران معلوم نمودند و منزل پرسیدند حضرت گفت در منزل جبره رسیده اند و در پیش کاروان شتریست
خاک رنگ و الات و اسباب فلان کس بر او بار نموده اند و چون آفتاب طلوع کند ایشان در رسند گفتند این آیت
معلوم توان کرد پس ایشان هم خاموش شدند پس مشرکان یکی را فرستادند تا کاروانرا نگاه دارد و سخن حضرت را
کذب گردانند حق تعالی کاروانرا از نظر او پنهان نمود و چون آفتاب طلوع نمود از طرف کوه شتر خاک رنگ ظاهر شد
و چون کاروان برسید مشرکان معلوم کردند آنچه رسول گفته بود همه صدق بود و نشانهای او تمام راست گفته بود هم
از راه جهل قبول نکردند بلکه بسحر نسبت کردند گفتند اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِینٌ و خواجه با موبان رنجها میدید شد
و در آن صبر میفرمود تا که این آیت آمد فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ اُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ و الخطب خاندم تذکره است
که یکی از اصحاب از رسول الله سوال کرد که یا رسول الله ایا پروردگار در شب معراج که لغت با تو حرف میزد و با اخبره
و حضرت رسول الله گفت بلغت علی ابن ابی طالب قَالَ خَاطَبَنِي بِلُغَةِ عَلِيٍّ قُلْتُ يَا رَبِّ اَنْتَ خَاطَبْتَنِي اَمْ عَلِيٌّ
یعنی جناب باری بلغت علی ابن ابی طالب با من مخاطب بود گفتم ای پروردگار من ایا توئی با من مخاطب یا ابن عم
علی ابن ابی طالب حضرت الله تعالی فرمود یا احمد مرا بغیر من قیاس نتوان کرد در اصوات و حروف و کلم رحم

بمن نسبت نداد و من ترا از نور خود آفریده ام و علی را از نور تو و من که خداوندم بدل تو نظر کردم
یافتم که تو علی را بیشتر دوست میداری و در هشت بر ترا استیلا یافته بود پس بلغت علی با تو حرف میزدم
بجهت اطمینان دل تو یا حبیبی لَوِ اجْتَمَعَ النَّاسُ عَلٰى حُبِّ عَلِيِّ بْنِ اَبِي طَالِبٍ لَمَا خَلَقَ اللّٰهُ النَّارَ
یعنی اگر جمیع خلایق در محبت علی ابن ابی طالب اجتماع میداشتند من هرگز دوزخ را نمی آفریدم
اما در تفسیر منهاج الصادقین از ابن عباس منقولست از رسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که حضرت فرمود
که حق تعالی نه جزء را بمن عطا فرمود و نه جزء را بعلی ابن ابی طالب کرامت فرمود مرا جوامع کلم داد و علی را
جوامع علم ارزانی نمود و مرا نبی گردانید و علی را وصی کرد مرا حوض کوثر داد و علی را چشمه سلسبیل داد
مرا وحی داد و علی را الهام شفقت نمود بحق آن خدائی که مرا برسالت مبعوث گردانید که در آن شب که مرا
بآسمان بردند همه دریهای آسمان بر روی من گشادند و جمیع حجابها از پیش چشم من برداشتند
اول سخنی که حق تعالی بمن گفت این بود که یا محمد اُنْظُرْ تَحْتَكَ یا محمد ببینی در پائین خود نگر چون نظر
کردم علی را دیدم که سر بر داشته بود بمن نگاه میکرد پس دیدم که همه ملائکه بر او سلام میکردند علی
در زمین جواب سلام ایشان باز میگفت باز خطاب آمد یا محمد بر بالا نگر چون نگاه کردم علی را دیدم
که بر پائین نگاه میکرد و مرا میدید و جمیع فرشتگان بر او تحیت میفرمودند من نزد شدم و چون با من حق تعالی
تکلم میفرمود پنداشتم که ابن عم من و وصی من علی ابن ابی طالب با من تکلم مینماید و چون در پیش من
درخت الشراخانی از نور پیدا شد و در آن انار و سیب و به بود امر شد که یا رسول الله ازینها بردار
من از خوف جرات نداشتم که بردارم پس دستی از غیب هویدا شد و از آن خان انار بر داشتند
و دانه سیب برداشتم و چون از منزل بزمین آمدم و از معراج باز گشتم شروع کردم تا آنچه دیده بودم و شنیده
از عجایب و غرایب بیان نمایم علی بر من سبقت کرده هرچه دیده و شنیده بودم مرا خبر داد و من
در آن تعجب نمودم دیدم که شاه مردان دست در بغل کرده همان انار را از بغل خود بیرون آورد و بمن نمود
پس من دانستم که در هیچ جا قدم نزده بودم و در هیچ جا نرفته بودم مگر که حق تعالی همه آنرا بعلی ابن ابی طالب
نموده بود و او را از آن واقف ساخته بوده است و هم او را بالهام واقف ساخته

اگر صد آتش اندر پوست داری * نسوزی چون علی را دوست داری * اگر حب علی در دل نداری
بسوزی گر هزاران پوست داری * دست در دامن حیدر تو زن و اندیشه مکن * هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
با مهر علی اگر روی در دوزخ * از کین و مهر او شود دوزخ نخ * چون مهر علی تو را بود در دل و جان
دوری کند از تو نار دوزخ دوزخ * فصل دیگر در قصه غدیر خم است و هجده هم شهر ذی الحجه
بوده ده سال از هجرت گذشته بود که حضرت رسول اراده حج نمود و آن را حج الوداع
گویند که حج آخرین آنحضرت بود و در غدیر خم حضرت امیر المؤمنین را نصب نمود خلیفه و
جانشین خود نمود و بفرمود تا مهاجر و انصار بر وی بیعت نمودند بعد از آن رسول
مدة دو ماه و ده روز در دنیا بماند و بعد از آن بجوار ایزدی پیوست تفصیل مذکور شود
که بعد از فوت معاندان چگونه بیعت را شکستند و غصب نمودند حق حضرت امیر المؤمنین را
و خلاف رسول و خدا کردند و بلعنت ابد گرفتار شدند لعنت الله علیهم اجمعین
بسم الله الرحمن الرحیم در کتاب مناقب آورده است از عبد الله ابن مسعود که ما در زمان حیات
حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله این آیه مذکور را چنین میخواندیم که یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین و ان لم تفعل فما بلغت
رسالته والله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین
و بعد از رسول آن معاندان جاهل و منکران بی حاصل ان علیا مولی المؤمنین از کلام
خدای بیرون بردند و قول خدا را خلاف نمودند و غصب نمودند حق آنحضرت را و برجای رسول
حکم کردند و [illegible] حضرت امیر در خانه بکتابت مشغول بود و آن سگان سلاسه برجای
حضرت رسول خلافت کردند و روز غدیر خم را و وصیت آنحضرت فرو گذاشتند لعنت الله علیهم اجمعین
که عنقریب بترتیب مذکور خواهد شد اما این آیه شریفه کثیر الوافیه از سوره مایده است
و این سوره مدنیت و عدد آیات این سوره صد و هشتاد و هفت آیه است نزد شامی و کوفی
و ابن عباس باسناد خود از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده که این سوره در هر روز جمعه

بخوانند

بخوانند از فارس ترا این باشد عن محمد ابن سنان عن زرارة ابن اعین الشیبانی قال سمعت
من الصادق علیه السلام قال لما خرج رسول الله صلی الله علیه و آله الی مکة فی حجة الوداع
فلما انصرف منها و قد شیعه من مکة اثنی عشر الف رجل من الیمن و خمسة عشر
الف رجل من المدینة یعنی روایت کرد محمد بن سنان عن زرارة بن اعین الشیبانی که او گفت در مجلس
بهشت آیین حضرت امام بحق ناطق امام جعفر صادق حاضر بودم و از آن حضرت شنیدم که گفت روزی حضرت رسول الله
اراده مکه معظمه نمود و آن حج آخرین آنحضرت بود که حج الوداع گویند و چون از مکه مراجعت نمود بودند همراه آنحضرت
از مکه با حضرت مشایعت کردند دوازده هزار مرد از اهل یمن با حضرت بودند و خمسة عشر الف رجل من المدینة
و پانزده هزار مرد از اهل مدینه با حضرت رسول بودند و حاضرانی که از اطراف و جوانب از مهاجر و انصار که همراه
حضرت رسالت بودند هفتاد هزار کس بودند و نزل جبرئیل علیه السلام فقال یا رسول الله ان الله تعالی
یقرئک السلام و قرء هذه الآیة یعنی ناگاه جبرئیل نازل شد بر حضرت رسول و گفت یا رسول الله حق
سلام میرساند و بتو فرستاده آیه از کلام خود تا تو بدین سگان برسانی برات خود و ایشان را این آیه شیرین کام
سازی تا بعد از تو اختلاف نکنند در منصب خلافت پس جبرئیل فرو خواند این آیه را که یا ایها الرسول یعنی ای
فرستاده بحق بلغ ما انزل الیک برسان آن را که بکافه خلایق که همراه تواند جمیع آنچه فرو فرستاده شد بتو
من ربک ان علیا مولی المؤمنین از خدا و پروردگار تو بدرستی که علی ابن ابی طالب مولای و مقتدای جمیع مؤمنانست
بعد از تو و جانشین و خلیفه تو خواهد بود و ان لم تفعل و اگر چنین نکنی و تمام آن را نرسانی فما بلغت رسالته
پس گویا نکرده رسالتها و پیغامهای حق تعالی را همچنانکه ترک بعضی از افعال در نماز مبطل نماز است همچنین نرسانیدن
این تبلیغ تو بخلقان باطل و عاطل میسازد هم ثوابهای تو تبلیغ رسالت بمرتبه که گویا هرگز پیغمبری نکرده و از درجه
پیغمبری بیرونی فقال له رسول الله یا جبرئیل ان الناس حدیث عهد بالاسلام فاخشی ان یضطربوا
و لا یطیعون پس گفت رسول الله که یا جبرئیل بدرستی که این جماعت که با من موافقت کرده اند اکثر ایشان جدید
الاسلامند میترسم که چون این کلام بشنوند در اضطراب افتند و اطاعت من نکنند و از اسلام برگردند و قبول
این امر نکنند فعرج جبرئیل علیه السلام فی مکانه و نزل علیه فی الیوم الثانی و کان رسول الله ص

نازلاً بغدیر وقال له یا محمد وان لم تفعل فما بلغت رسالته پس جبرئیل عروج نمود بآسمان تا روز
دوم باز نازل شد بحضرت رسول در وقتی بود که حضرت رسول الله بغدیر خم نزول نموده بود آیه مذکوره را بحضرت رسول الله
خواند وگفت حق تعالی میفرماید که اگر تو امروز درین مکان این آیه را بامت خود نرسانی گویا هرگز پیغمبری نکرده واز
درجه پیغمبران بیرونی فقال له یا جبرئیل اخشی من اصحابی من ان یخالفونی پس حضرت رسول
گفت یا جبرئیل میترسم از اصحاب خود که مخالفت امر من کنند وقول مرا قبول نکنند وجماعت جدید الاسلام
از مخالفت ایشان از دین برگردند واصحاب ازین اخبار روی برتابند وقصد من کنند فعرج جبرئیل ع
ونزل علیه فی الیوم الثالث وکان رسول الله صلی الله علیه وآله بموضع یقال له غدیر خم
وقال له والله یعصمک من الناس یعنی عروج نمود جبرئیل بآسمان ونازل شد بر حضرت روز سیم وحضرت
رسول الله در مکانی نزول نموده بود که آنرا غدیر خم میگفتند که جبرئیل بوی نازل شد وگفت یا رسول الله مترس واندوه
مکن مباش که خدای تعالی نگاه میدارد ترا یا محمد از شر دشمنان واصحاب تو واز آزار ایشان هیچکس را بر قتل تو وآزار تو
دست نخواهد بود پس در تبلیغ خود جهد نمای وآنچه نهایت وسع وطاقتست در آن بکوش ان الله لا یهدی
القوم الکافرین یعنی که خدای تعالی ترا مینماید کافران را بر تسلط بر تو وایشانرا ممکن نباشد بهلاک تو یا آنکه قوم
کافرانرا خدای تعالی راه ننماید بهشت پر نعمت یعنی هرکه درین آیه مذکوره مخالفت نماید وعمل نکند از بهشت محروم باشد
وهدایت نکند خدای تعالی قوم کافرانرا این بحل یعنی آیه مذکوره بوی درین مکان سلاسه مخالفت امر رسول خدا کرده وبجای رسول
برجای او نشستند وغصب نمودند حق امیر المؤمنین را بدرستی که هرگز نرسند بهشت پر نعمت وخدای تعالی هدایت نکند
ایشانرا فلما سمع رسول الله هذه المقالة قال للناس ابتغوا ناقتی فوالله ما ابرح من هذا
المکان حتی ابلغ رسالة ربی پس حضرت رسول الله از جبرئیل این تاکید بشنید پس بفرمود تا اخبار نمایند
تا جمیع مردم درین غدیر خم فرود آیند وشتران خود را بخوابانند وحضرت رسول قسم یاد نمود که والله که من
ازین مکان نگذرم تا برسانم تبلیغ رسالت خود را وآنچه خدای تعالی بمن امر نموده پس بلال ندا کرد جمیع مردم
در آن مکان فرود آمدند وشتران خود را بخوابانیدند چشم خود را بر خورشید آسمان رسالت وآن سرو چمن
هدایت دوختند تا آنحضرت با ایشان چه کار خواهد کرد پس حضرت رسول پشت مبارک بر درختی که در آن موضع

بازداد ودر سایه آن درخت قرار گرفت وروی خود باصحاب کرد وامر رسول الله ان ینصب له منبر من اقتاب الابل
پس حضرت رسول الله امر نمود تا شتران را بخوابانند واز جهاز شتران منبری وسیع ترتیب سازند ثم نادی الصلوة جامعة
پس امر نمود که تا بانگ نماز بکنند چون آواز صلوات جامعه بگوش مردمان رسید جوق جوق مردمان از مهاجر وانصار هم
متوجه مجلس شدند آن شاه عرصه عفت وآن ماه فلک رسالت وآن شاه باز عرصه هدایت وآن شافع روز قیامت روی
آوردند ومردمانی که با حضرت همراه بودند جمیع حاضر شدند وهفتاد هزار کس بودند همه در دور آن قطب فلک اقتدار بودند
بحضرت رسول در حضور این هفتاد هزار کس وصعدها واخرج معه علیاً وقام قائماً وخطب خطبة بلیغة
ووعظ فیها یعنی آن خورشید فلک هدایت وآن شاه باز برج رسالت بهدایت تبعات امت نمود وگرفت بازوی حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام را قدم بر منبر نهاد وحضرت امیر را با خود برد واو را در پهلوی خود بنشانید وشروع در خطبه بلیغ نمود بطریقی
که همه چشمها از تاثیر آن گریان شده دلهای ایشان بریان بعد از آن شروع در موعظه نمود وهمه را از عقاب خدای تعالی ترسانید
وتبلیغ رسالت نمود وآیه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیاً مولی المؤمنین وان لم تفعل فما بلغت
رسالته والله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین بر مردمان فرو خواند ومعنای آیه مذکوره را
بهمه مردمان رسانید وتبلیغ رسالت خود را بجای آورد آنگاه سر بسوی آسمان نمود وگفت الهی هل بلغت رسالتک
یعنی بار خدایا گواه باش که من رسانیدم آنچه مرا فرموده بودی بخلق درباره ابن عم خود علی ابن ابی طالب ورسالت خود را درین مکان
بجای آوردم پس گفت ایها الناس آیا شما شنیدید آنچه من گفتم وامر خدای خود را درباره وصی خود بجای آوردم همه مردمان
گفتند بلی یا رسول الله رسانیدی آنچه بآن مامور شده بودی تمام بما رسانیدی وتبلیغ رسالت خود نمودی وما مامور شدیم
که خلاف آن نکنیم واز قول خدا ورسول مخالفت ننماییم حضرت رسول الله گفت اللهم اشهد علیهم یعنی بار خدایا گواه باش
بیان من وقوم من هرکه تخلف آن کند در امر تو او را بی ایمان بمیران واو را از شفاعت من محروم نمای که من رسانیدم امری
که تو مرا امر نموده بودی ثم قال فی آخر کلامه یا ایها الناس الست اولی بکم من انفسکم یعنی ای مردمان آیا من اولی
نیستم از نفسهای شما بشما مردمان بآواز بلند گفتند فقالوا بلی یا رسول الله تو اولی بما از نفسهای ما ثم قال قم
یا علی فقام علی پس آن عندلیب بوستان فصاحت وبلاغت دست علی ابن ابی طالب را گرفت وگفت برخیز ای وصی وجانشین من
پس برخاست حضرت امیر مومنان وپیشوای متقیان فاخذ رسول الله بیده فرفعها پس حضرت رسول الله امیر المؤمنین را

ازین بلند کرده اند بمرتبه که پایهای مبارک امیرالمؤمنین علیه السلام از زمین جدا شد تا آنکه سفیدی بغل پیغمبر رسید فرفعهما
حتی بان بیاض ابطیهما تا آنکه همه مردمان زیر بغل رسول را بدیدند همچنان او را در روی هوا داشت
و بغل مینمود و گفت ثم قال ایها الناس من کنت مولاه فهذا علی مولاه یعنی هر که من مولا و دوست و امام اویم
پس باید که ابن عم من علی ابن ابی طالب مولا و پیشوای او باشد پس گفت اللهم وال من والاه یعنی بار خدایا
دوست دار هر که علی را دوست دارد وعاد من عاداه دشمن دار هر که علی را دشمن دارد وانصر من نصره
و نصرت و فتح ده هر که علی را نصرت دهد واخذل من خذله و پست کردان هر که علی را پست کرداند والعن علی
من ظلمه و لعنت خدا و غضب خدای تعالی بران کس باد که بر تو ظلم کند و حق ترا غصب نماید ثم نزل من المنبر
پس حضرت رسول از منبر بزیر آمد وجاء اصحابه الی امیرالمؤمنین علیه السلام وهنؤه بالولایة
پس بر موجب پیغمبر تا خیمه علی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بر پای کردند تا مردم گروه گروه آمدند تهنیت و مبارک باد او
میکفتند و با او بیعت مینمودند واول من قال له عمر ابن الخطاب علیه اللعنة والعذاب فقال له
یا علی بخ بخ لک یا ابن ابی طالب پس اول کسی که بر علی ابن ابی طالب رفت و با او بیعت نمود عمر ابن الخطاب بود
و گفت مبارک باد ای پسر ابوطالب اصبحت مولای ومولا کل مؤمن ومؤمنة بدرستی که تو شدی
والی من و پیشوای جمیع مردان مومنه و زنان مومنه **بیت** اگر هستی تو از من کنت مولاه
شفیعت هست بیشک حضرت شاه مگر از قسم من عاداه باشی عدو احمد الله باشی علی امام کاو نشناخت
شرف دارد بود هر خوک و هر سگ ز بعد مصطفی او برگزیده علی باشد امام و نور دین اگر خواهی طریق رستگاری
تولا کن بآن کو هست هادی ونزل جبرئیل علیه بهذه الآیة الیوم اکملت لکم دینکم
واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا پس در الحال جبرئیل امین بر رسول رب العالمین
نازل شد و این آیه شریفه مذکوره بر حضرت رسول خواند و معنای وی آنست که یا رسول الله امروز کامل گردانیدم و تمام کردم
برای شما دین شما را و تمام کردم نعمت خود را بر شما که آن امامت علی ابن ابی طالب هست و اختیار کردم برای شما اسلام را
دینی پاکیزه که بهترین دینها است ثابت شد این دین بعد رحلت ابن عم تو علی ابن ابی طالب تا بعد آنحضرت نباشد
این دین پاینده و قبول نباشد تا وصی تو نگردد و کمال ثابت و تمام داشتم این دین ترا تا روز قیامت و رسول الله

بعد ازان

بعد ازان مدت دو ماه ده روز در دنیا باشد و بعد از آن بجوار ایزدی پیوست که بترتیب ان شاء الله تعالی ذکر خواهد شد
و سلیمی که یکی از شعرای اهل بیت است این قصه غدیر خم را بسلک نظم کشیده والحق در صنعت هست **قصه منظوم غدیرخم**
از گفتار سلیمی علیه الرحمه **بسم الله الرحمن الرحیم** سبحان من تقدس بالعز والعلا سبحان من تفرد بالمجد والبقا
پاک و بزرگوار خداوند لم یزل کو راست ربانی و باقی هم فنا آن اولی که بی ازل و بی نهایت وان آخری که نیست بدایت (ابتدا)
چون بی حیات در حق لطف و رحمتش شکر و ثنای او بدل و جان کنم ادا بعد از ثنای و حمد خداوند ذوالجلال
گویم نعت سرور و سرخیل انبیا سلطان بارگاه رسالت که گفت حق در وصف روی و مویش والیل والضحی
حرفی ز صفحه صفت اوست یا و سین رمزی ز نامه شرف اوست طا و ها آن سیدی که هرگز از او در جمیع عمر
واقع نگشته یک سر مو زلت و خطا شصت و سه سال عمرش از آن و شصت سه یکی دعوت نمود بیست و سه سال او (چرخ فلک را)
در سال آخرین که بحج الوداع رفت حج و طواف و عمره بکرد از سر صفا و انگه وداع کرد و بصد حزن باز گشت
رو برده مدینه روان شاه رهنما تا منزلی رسید که آنرا غدیر خم گویند خواجه کرد نزول اندران فضا
در حال جبرئیل امین در رسید و گفت یا ایها الرسول خدا میکند ندا این آیت بیست و تشدید دارد و رسانده بلغ جواب بود (ز درگاه کبریا)
یعنی رسان رسالت ما را بخلق زود از کس مدار خوف و بحق گیر التجا این امر را اگر نرسانی بود چنانکه
نرسانده توهیچ رسالت ازان ما دانی چه امر بود بدان هست از خدا امر امامت اسدالله مرتضی
زیرا که فرض و واجب و اسلام هرچه بود زان پیشتر بحکم خدا کرده بود ادا در باب دین حق همه امری رسانده بود
غیر از امامت اسدالله مرتضی فرمود از جهاز شتره که منبری کردند و بلال سوی مردمان صلا دست علی گرفت نبی و بمنبرش
بر برد تا که حکم خدا آورد بجا گفتا که نفسهای شما ای گروه انکه اولیترا است گیت بگویید برملا گفتند سر بسر که خدا و رسول او
اولی بود باو بر این حق بود گوا گفتا نبی که هر که منش اولیترم بوی اولی بود علی بود این والی و ولا
و آنکس که مقتدای و مولای او منم از بعد من علیش امامت و رهنما نفس من و ولی و وصی و برادرم
اینها چه اوست آنکس و از خویش و اقربا ما هر دو را خدای زیک نور آفرید تا کس نبود که میکند ما دو از من جدا
طاعت هزار سال کنی بی ولای او آن طاعت ضایع و عمرت بود هبا گردد خدای طاعت او فرض هم که سر
پیچید ز طاعتش بود او عدو دغا چون این رسالت از قبل حق نبی رساند بر اصحاب خویش در آن جای دلگشا

جبرئیل آمد از ره تعظیم و باز گفت   کای گفت کردگار ترا مدحت و ثنا ٤ امروز دین ز ابن عم تو کمال یافت
اسلام را بدین شد این زینت و بها ٤ امروز کرد دعوت خود بر تو حق تمام   الیوم آیت آمد اکملت از خدا ٤
در شأن شاه چونکه شنیدند مردمان   قول حق و حدیث شه ملک اصطفا ٤ آنها که دوستان و مطیعان او بدند
گشتند شاد و تهنیه کردند مرحبا ٤ و آنها که بود در دل ایشان نفاق و کین   هر موی گشت بر تن ایشان چو اژدها ٤
زان جمله بدتری ز بنی فهر نام او   نعمان فهر آن سگ مردود بی حیا ٤ آن آیت و حدیث چو در شأن شه شنید
آن رو سیاه زرد بر آمد چو کهربا ٤ بخود دوید نزد پیمبر که ای نبی   بر قول بو تراب نداریم ما رضا ٤
حق گفت گفت مولا و حیدر گفته است ٤ یا این حدیث میکنی از خویش افترا ٤ چون حضرت نبی سخن آن لعین شنید
گفت ای بدین حق نشده هرگز آشنا ٤ بی امر حق نفس نزدم در جمیع عمر   از حکم اوست هرچه بر آید ز من صدا ٤
نعمان شنید این سخن از کین و خشم کرد   رو سوی آسمان و همی کرد این دعا ٤ یارب اگر حدیث پیمبر بقول تست
بی طاقتم مرا ببلا ساز مبتلا ٤ تا این دعا بکرد دگر بار جبرئیل   آمد ز حضرت ملک الارض والسما ٤
وحی آورید نزد نبی سأل سائل   گفتا ز ستمگر تو عذاب آمد و بلا ٤ تا در رفت یک سپر از آتشین
بالای سر پدید شد و ناگه از قضا ٤ سنگیش بر میان سر آمد ز آسمان   کز سر گذشت و زد برون ز تنش از قفا ٤
افتاد و جان بمالک دوزخ روان سپرد   میداشتند بر سر او قوم او عزا ٤ بر قول کردگار و نبی و وصی او
هر کس که شک کند بود اینش ز حق جزا ٤ این معجزه و ولایت حیدر و علی   دیدند خلق و جمله فتادند در بکا ٥
برداشت هر دو دست نبی سوی آسمان   گفت از ره نیاز بزاری که ربنا ٤ یارب که دوستان علی را تو دوست دار
اعداش را ز راه عداوت بده جزا ٤ هر کس که نصرتش طلبد نصرتش بده   مخذول دار کسی که بخذلان دهد رضا ٤
لعنت بران فرست که با وی کند خلاف   بر اهل بیت ظلم و ستم دارد او روا ٤ یارب فرج دهش ز همه رنج و شدت
بر عهد او بمانند و با او کنند وفا ٤ کرد این دعا چو حضرت سید ز روی صدق   در حق آن ولی خدا شاه اولیا ٥
زان منزل شریف گرفتند راه پیش   رفتند تا مدینه رسیدند از عنا ٤ آن معجزه و کلام و احادیث کز نبی
دیدند در غدیر و شنیدند بر ملا ٤ کردند ثبت جمله اصحاب بی خلاف   از ابتدای این سخنان تا بانتها ٤
هر کس که کرد پی روی او نجات یافت   باشد بحشر منزل او جنت العلا ٤ وانکس که سر ز حکم نبی از خلاف تافت

ازقول

از قول ایزدش درک الاسفل است جا ٤ گر مؤمنی و لاف تولا همی زنی   در راه دوستی علی ساز جان فدا ٤
نیکو سلیمی از دل و جان تا که زنده ای   در مدح اهل بیت سخنهای جانفزا ٤ یارب بحق سید کونین و آل او
و آن قرب و منزلت که تو شان کرده عطا ٤ کز فضل جاودانی هم از آفتاب حشر   در زیر سایه علم سبز مصطفا ٤

قصه حارث ابن نعمان فهری مذکور خواهد شد که سلیمی بسلک نظم کشیده است اللهم اغفر

و ثعلبی در تفسیر خود ذکر نموده است که چون حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین را بجای خود نصب و این قصه مشهور گشت حارث ابن نعمان فهری که او ملعون منافق بود چون شنید که رسول الله علی ابن ابی طالب را وصی و جانشین خود گردانیده بنابر عداوتی که با امیر المؤمنین داشت بر شتری نشست و متوجه مدینه رسول الله شد برای آنکه با پیغمبر مجادله نماید و مناقشه کند در نصب حضرت شاه ولایت پناه چون آن ملعون روی بمجلس همیون رسالت ده آمد ٤ قضا را در آن محل مجلس حضرت از مهاجر و انصار گشت بسیار بود پس حارث ابن نعمان فهری سلام کرد و گفت یا محمد تو ما را بکلمه شهادت دلالت نمودی ما آن را از تو قبول کردیم و برسالت تو اقرار کردیم و باز ما را حکم کردی بنماز پنج گانه آن را بر گردن نهادیم و ما را امر فرمودی بدادن زکات مال و خمس و حج اسلام و روزه ماه مبارک رمضان همه را از تو قبول کردیم باز امر کردی بجهاد کردن با کفار سخن بشنیدیم باز فرمودی که نیکوئی نمودن با مادر و پدر و بهرچه ما را حکم کردی اقدام نمودیم و مخالفت امر تو هرگز ننمودیم با این همه از ما راضی و خشنود نشدی که درین وقت دست پسر عم خود گرفته و او را بالای منبر برده و بخلافت نصب امر کرده که بعد از من او امیر شما باشد و باو تعظیم کنید و حکم او حکم منست و امر او امر منست و شما تابع امر او باشید و او را امیر المؤمنین بخوانید و تخلف رای او مکنید اکنون من آمده ام تا از تو سوال کنم که آیا این تاکید تو ٥ در حق امیر المؤمنین پسر ابوطالب بمجرد رای تست و تو از پیش خود علی را برگزیده و بر ما حاکم ساخته و او را جانشین خود کرده و یا بامر خدا کرده سید عالم صلوات الله علیه چون این سخن بشنید سرخ بر آمد و از خشم در جبهه آنحضرت پدید شد فرمود الله الذی لا اله الا هو انه من امر الله یعنی بخدای که بجز او پروردگاری نیست که آنچه من در باب علی ابن ابیطالب گفته ام و تاکیدی که در حق آنجناب بجای آورده ام بامر خداست و باندیشه و تدبیر من نبوده و من برای خود این کار نکرده ام

بیت آنکس که علی فرو گذارد ٤ او سنت مصطفا ندارد ٤ در روز جزاش مالک الملک ٤ با مالک دوزخش سپارد ٤

پس آن منافق بیحاصل و آن تیره بخت جاهل ٤ و آن مدبر کور دل ٤ چون این سخن از آن سرور دین و پیشوای اهل یقین بشنید

روی خود از آن قبلهٔ اقبال و کعبهٔ افضال بگردانید و پشت خود را بآن کعبهٔ دین و دنیا آورد کرد و برخواست و متوجه
راحلهٔ خود شد و برفت و میگفت از روی غضب که اللهم ان کان هذا یقول محمد حقا فامطر علینا
حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم یعنی بار خدایا آنچه محمد میگوید در حق ابن عم خود علی ابن ابی طالب
اگر راست و درست است تو بر ما از آسمان سنگ ببار یا ما را بعذاب دردناک گرفتار کن قوله الله تعالی فحجر فسقط
علی هامته و خرج من دبره یعنی چون آن ملعون بی دین و آن مطرود روی زمین این دعا کرد و عذاب الیم
از قهار عظیم درخواست فی الحال تکه ابر سرخی چون شعلهٔ آتش از هوا پیدا شد و از میان او چشم بهم زدن بر سر آن
منافق باستاده و از آن سنگ بیفتاد و نام آن کافر بران نوشته بود بر سر او خورد و از دبرش بیرون رفت فی الحال
جان با لک دوزخ سپرد و یاران رسول صلوات فرستادند آن ابر بر طرف شد در حال جبرئیل امین بحضرت رب العالمین
نازل شد و این آیه با نحضرت آورد که بسم الله الرحمن الرحیم سال سائل بعذاب واقع للکافرین لیس له دافع
من الله ذی المعارج یعنی رسید برسیدن عذاب سخت بر کافران تا بحدی که آن عذاب را دفع کننده نیست هیچ کس
آن عذاب را دفع نمی تواند کرد مگر خداوند که او راست فضل و بزرگواری و عظمت جل شانه و عز نواله
هر کو بشه نجف در افتاد ◦ سنگی ز قفاش بر سر افتاد ◦ از دست ولایت علی بود ◦ سنگی که بر او تنزل فرمود ◦
اینست سزای هر منافق ◦ کو را نبود عقیده صادق ◦ ابوالفتوح جرجانی در تفسیر خود از اهل بیت ذکر کرده است از جمع
کثیر از اصحاب چون ابن عازب و جابر ابن عبدالله انصاری روایت کرده اند که چون آیه یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک در شان امیرالمؤمنین نازل شده در حجة الوداع و تفصیل او برین نهج است که چون رسول با ترسایان
نجران صلح کرده بودند که هر ساله هزار حله بفرستند بدهند بر سبیل جزیه و چون موسم حج در رسید حضرت رسول با چهار
حج رفتن امر بود با هفتاد هزار کس رو بحج نهاده حضرت امیرالمؤمنین را بجانب یمن روانه کرد تا آن حله ها را از آن کافران
بر سبیل جزیه از ایشان بگیرد پس پیغمبر خود ساز سفر مکه نمود و از مدینه طیبه بیرون شد و هفتاد هزار کس با نحضرت ملحق شدند
از مهاجر و انصار با آن خورشید آسمان رسالت موافقت نمودند پس حضرت رسول مکتوبی بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
نوشت که من بجانب مکه معظمه توجه نمودم چون کار یمن بسازی و از ترسایان جزیه بگیری باید که از آن طرف متوجه مکه
شوی تا آنجا بهم ملاقات کنیم چون نامه بامیرالمؤمنین رسید مهمات یمن ساخت و حله ها را از ایشان بسته با جمعی گزیده روی

بمکه نهاد

بمکه نهاد و چون بمیعاد اهل یمن رسید خلیفه را بر قوم خود تعیین نمود و خود متوجه ملازمت خاتم کائنات شد و در مکه
با نحضرت ملاقات کرد حضرت رسالت امیرالمؤمنین را مطلع ساخت بعنی آیه که بانحضرت نازل شده بود که و اتموا الحج والعمرة لله
دریافت که در آن وقت حج قارن و مقرون بود و فرض تمتع هنوز نازل نشده بود چون حضرت امیرالمؤمنین بر مضمون آیه جدید مطلع شد
خویش حال گردید بود که تا قوم خود را بر حج تمتع واقف سازد دید که بارها را گشوده اند و تمام لشکر حله های که از اهل یمن
گرفته بودند همه را پوشیده اند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بر خلیفه خود غضب نمود و فرمود که چرا گذاشتی که ایشان
حله ها پوشیده اند گفت قوم پیش آمدند و درین باب شفاعت کردند که چون برهنه داخل شهر مکه شویم اولی آنست که خود را
از این حله ها بیارائیم و در آن احرام کریم امیرالمؤمنین فرمود سبحان الله رسول الله را نا دیده چرا تجویز نموده تا حله ها را پوشیده
بی رخصت رسول خدا محمد مصطفی پس حضرت امیرالمؤمنین همه را بخواند و حله ها را از ایشان باز گرفت و بفرمود تا همه را
در یک موضع که بسته بود باز محکم کردند و مردمان ازین معنی موافق نیامد بسیار برنجیدند و زبان ملامت بر گشودند
و آزرده خاطر بودند و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام التفات بملامت ایشان نکرده هم حله ها را برسول الله فرستاد
پس ایشان در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله اظهار شکایت حضرت امیرالمؤمنین کردند رسول فرمود که علی این کار را
بر وجه صواب کرده است ایشان منزجر نشده بر شکایت اصرار کردند پس رسول الله چون بشنید که ایشان دست
از شکایت آنحضرت بر نمیدارند پس رسول بر منبر برآمد و خطبه فرمود و گفت ایها الناس ارفعوا السنتکم عن علی ابن
ابی طالب فانه خشن فی ذات الله غیر مداهن فی دینه یعنی ای مردمان زبان از شکایت علی کوتاه کنید
که او مردی است متعصب در امر خدای و مداهنه نکند در دین خود چون اصحاب خشم و مبالغهٔ رسول دیدند زبان
طعنه کوتاه کردند القصه رسول مناسک حج ادا نمود و آن حجة الوداع بود و بموضعی رسید که آنرا غدیر خم گویند و آن
موضعی بود که مردمان از آنجا متفرق می شدند و هر یکی بقبایلی از قبایل خود میرفتند و آنجا جبرئیل نازل شد
و آیه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک با نحضرت آورد و منادی را امر کرد تا همه مردمان فرود آورد و چند کس را که پیش و پس
کما قد روان کرد تا پیش رفتگان را باز آوردند و پس افتادگان را بانجا رسانیدند پس جمیع مردمان آنجا که در رفت مجموع بود
فرود آمدند و حضرت رسالت بفرمود تا از برای او منبری نصب کردند از جهاز شتر پس بر آن منبر برآمد خطبه در کمال فصاحت
و بلاغت ادا فرمود بر ترتیبی که در یاد کرمان و دعا را بیان نمود در آن خطبه فرمود که ای مردمان جبرئیل مرا خبر داده است

که اگر امروز تبلیغ رسالت نکنی و حضرت امیر المؤمنین را بر جای خود نصب نکنی گویا هرگز پیغمبری نکرده و تورا از جمله پیغمبران
نباشد آنگاه پیغمبر گفت هَلْ بَلَّغْتُ رِسَالَتِي بار خدایا رسانیدم آنچه را فرموده بودی هم مردمان گفتند بلی یا رسول الله
رسانیدی آنچه خدای تعالی بتو امر نموده است و ما همه منقاد امر تو بوده ایم و اطاعت میکنیم آنچه خدا و رسول فرماید رسول الله
گفت اللَّهُمَّ اشْهَدْ عَلَيْهِمْ یعنی بار خدایا گواه باش در رسانیدن امری که مرا فرمودی بجای آوردم آیا میدانم
که این حج آخرین منست و دیگر مرا حیات نخواهد بود که با شما مناسک حج بجای آورم و جبرئیل امین خبر رحلت مرا بمن
رسانیده است و لطال(?) زمان منم از میان شما نزدیک شده است و نزدیک شده که موکل قضا بتوافق فنا چیره(?)
بقا را بر هم زند پس مردمان شروع در گریه نمودند و فرشتگان بناله در آمدند پس حضرت رسول بسوی حضار نمود
و گفت ایها الناس تَرَكْتُ فِيكُمْ وَاعِظَيْنِ نَاطِقًا وَصَامِتًا فَالنَّاطِقُ الْقُرْآنُ وَالصَّامِتُ الْمَوْتُ
یعنی حضرت رسول فرمود که من از میان شما بیرون میروم و ازین زندان محنت آباد دنیا به بوستان بهجت افزای
عقبی روی می آورم و ازین مضیق سفلی بعالم علوی انتقال مینمایم و ابواب مهاجرت بر روی شما گشوده بالقوه(?)
از شما دور میمانم اما دو واعظ در میان شما میگذارم تا پنبه غفلت از گوش جان شما بیرون آورند
یکی واعظ ناطق و یکی واعظ خاموش و واعظ ناطق قرآنست که شما را بانواع عبادت و طاعت که موجب وصول
بدرجات جنانست راه مینماید و در جان شما بکحل الجواهر آیات بدرجات عالیات میرساند و امر معروف
و نهی منکر در آن مرقومست راه یافته بدان اقدام نمایید و با نامل استغفار خار غفلت را از قدم سعی کشیده تا برات
نجات بنام شما نوشته شده بدولت سرمدی مستسعد گردید و واعظ خاموش مرگست که پادشاهان
با سطوت و شوکت و علمای با فضیلت و افادت و توانگران با جمعیت و ثروت دست تصرف از دنیای
غدار کوتاه کرده با دیده نمناک و دل غمناک در دل خاک پنهان میگرداند و دیگر در میان حبل شما این عم من
و اهل بیت من و ذریت من در میان شما میگذارم و قرآن و اهل بیت من از یکدیگر جدا نشوند تا کنار حوض
کوثر پس جمیع مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله اگر ما را مشکلی باشد با که بگوییم و در حج اسلام با که بگذاریم و حلوا از(?)
حلال مشکلات که باشد حضرت رسول گفت ابْنُ عَمِّي وَوَصِيِّي عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ پس فرمود ایها الناس
عَلِيٌّ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي یعنی ای مردمان علی ابن ابیطالب

ازمن

ازمن بمنزله هارونست مر موسی را الا آنست که بعد از من پیغمبری نخواهد بود بعد از آن اشارت فرمود بامیر المؤمنین
فرمود و او را با زمین خود طلبید و در پهلوی خویش بنشانید و روی بمردمان نمود و گفت ایها الناس بدانید که
هیچ پیغمبری را خدای تعالی نفرستاده است مگر او را آگاه کرد از دین بحرمت روز غدیر و این روز را انبیای سابق
اوصیای خود را درین روز منصب ولایت و خلافت داده اند بنا بر این خدای تعالی مرا درین روز امر نمود تا علی
ابن عم خود را خلیفه خود سازم و او را وصی و جانشین خود گردانم اما جماعتی از اهل نفاق و حسد بعد از فوت حضرت
رسالت راه مخالفت بر داشتند و فرمان رسول را کان لم یکن انگاشتند و بنا حق خود را بدان امام بر حق مقدم
داشتند و حبل المتین محبت او را که عروة الوثقی است از دست بدا(?) شتند و خسران ابدی و عذاب و نکال
سرمدی بر خود روا داشتند بیت الکس کو علی فرو گذارد او دامن مصطفی ندارد در روز جزاش مالک الملک
با مالک دوزخش سپارد و احمد ابن ابی نصر روایت کرده که روزی در مجلس امام رضا علیه السلام بودم و مجلس خاص بود
با خواص خود ذکر روز غدیر میشود بعضی از حضار گفتند یا امام فضیلت روز غدیر را نمیدانیم چه بود که فضیلت این
روز باره بیان نماید حضرت امام رضا فرمود که حدیث کرد مرا پدرم و او از پدرانش که حضرت رسول صلعم فرمود که
روز غدیر در آسمان مشهورتر است که در زمین و حق سبحانه و تعالی را در فردوس کوشکیست که آن
کوشک را خشتی از طلا و خشتی از سیم و در آن چهار هزار قبه است از یاقوت سرخ و صد هزار خیمه از زمرد سبز و از
و خاکش از مشک و عبیر است و در آن کوشک چهار جوی روانست یکی آب و دیگری از شیر خالص و دیگر از انگبین و جام
از شیر و بر کنار آن جویها درختانست که انواع میوه در آنست و بر آن درختان مرغانند که تنهای ایشان از لولوت(?)
و پرها از یاقوت چون روز غدیر بشود اهل آسمان آنجا حاضر آیند و تسبیح و تهلیل و استغفار کنند و بعد از آن مرغان از درختان
بپرند و در میان این چهار نهر در آیند و پرهای خود را تر سازند آنگاه خود را در آن مشک و عنبر بگردانند آنگاه پرها را
سر فرشتگان پرند و مشک و عنبر را نثار ایشان نمایند چون آن روز بشود منادی ندا کند ایشان را که انْصَرِفُوا إِلَى مَرَاتِبِكُمْ
باز گردید و بجای خود روید که ایمن شدید از خطا و زلل تا سال دیگر که این روز بشود برای امت محمد رسول الله و علی
ولی الله پس حضرت امام رضا بمن نگاه کرد و فرمود یا ابن ابی نصر هر جا که باشی جهد کن که تا این روز در مشهد مقدس
امیر المؤمنین حاضر باشی اگر توانی چه خدای تعالی درین روز گناه شصت ساله بیامرزد و چندان مومن و مومنه را درین روز

از غل و سلاسل جحیم آزاد کند که در ماه رمضان و در شب قدر و در شب عید فطر آزاد میکند و هر درهمی که درین روز
صدقه کنند ثواب آن برابر صد هزار درهم باشد که روزهای دیگر تصدق کند پس هر چه ترا ممکن باشد درین روز
بمومنان تصدق کن و تا بتوانی درین روز مومنان را شادمان گردان پس حضرت امام قسم یاد نمود که اگر قسم
بهر چه ترا ممکن باشد درین غدیر بفقیر بدهی گویا کوههای عالم تمام از طلا بهم و هر را در راه خدا بدهی پس اگر مردمان
فضل این روز بدانند و اعمال آنرا بجای آورند فرشتگان هر روز ده بار ایشانرا مصافحه کنند و احادیث بسیار در بیان
فضیلت این روز نازل شده و این روز را عید اکبر نام است و ثواب نماز این روز و روزه داشتن این روز نسبت
بروزهای دیگر اضعافاً مضاعفةً است و ثواب روزه داشتن این روز برابری میکند با ثواب کسی که از اول دنیا تا آخر
دنیا زیسته باشد و عمر یافته و بروزه بوده باشد هر که درین روز دو رکعت نماز بگذارد در نزدیکی بزوال بنصف ساعت
در هر رکعتی الحمد یکبار و قل هو الله احد ده بار و انا انزلناه ده بار و آیة الکرسی تا هم فیها خالدون ده بار بخواند او را ثواب
صد هزار حج و صد هزار عمره بدهند و هر که مومنی را روزه بگشاید گویا که ده فئام را روزه گشوده و هر فئامی صد هزار نفر بود صد
هزار شهید است و مستحبست که روز غدیر هشتاد بار این دعا بخواند که الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي جَعَلَ كَمَالَ دِينِهِ
وَتَمَامَ نِعْمَتِهِ بِوِلَايَةِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ و ابو سعید خدری روایت کرده
که چون حضرت رسالت در روز غدیر منصب خلافت را بامیر المومنین تعیین نمود فرمود تا مردمان درین روز چون حضرت
بگویند و با هم برادر باشند باین طریق یک نوبت صیغه عقد اخوت بخوانند یکی بگوید قبلت و نوبت دیگر عکس بگوید
آن بگوید قبلت آخَيْتُكَ فِي اللهِ وَصَافَيْتُكَ فِي اللهِ وَصَافَحْتُكَ فِي اللهِ وَعَاهَدْتُ اللهَ وَمَلَائِكَتَهُ
وَأَنْبِيَائَهُ وَرُسُلَهُ وَالْأَئِمَّةَ الْمَعْصُومِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ عَلَى أَنِّي إِنْ كُنْتُ مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ وَالشَّفَاعَةِ
وَأُذِنَ لِي فِي الدُّخُولِ فِيهَا لَا أَدْخُلُهَا إِلَّا وَأَنْتَ مَعِي و بفارسی باین طریق بگویند برادری کردم من ترا در راه
خدا و مصافحت نمودم با تو از جهت رضای خدا و خشنودی مصطفی و از جهت ابن عم وی علی مرتضی و ائمه هدی و یکی جهت گشتم
و دوست گرفتم ترا و عهد کردم با خدا و فرشتگان او و رسولان و پیغمبران او و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بر آن
که اگر من باشم از اهل بهشت و دستوری شفاعت داشته باشم روز قیامت اذن دهند مرا که داخل بهشت شوم
و تو با من نباشی و من بی تو داخل بهشت نشوم او بگوید قبلت یعنی قبول نمودم

آنزا که علی

آنزا که علی امام اوینت ∴ فردوس برین مقام اوینت ∴ ایمان توبی ولای حیدر ∴ حقا که نمیشود میسر ∴
خوشنودی حق رضای او دان ∴ فیروزی حق ولای او دان ∴ کز دانکه مودتش ندارد ∴ فردا بخدا که
شرمساری ∴

مجلس دیگر در ذکر وفات سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و احوالات ابا نمودن ابابکر و عمر و عثمان در خلافت ابن عم وی علی ابن ابیطالب علیه السلام و غصب نمودن خلافت آن سگان ثلاثه و گرفتار شدن بلعن ابدی بترتیب مذکور خواهد شد

بدانکه عمر شریف آنحضرت شصت و سه سال بوده دو سال و چهار ماه با پدر خود عبدالله بوده است
و هشت سال با جد خود عبد المطلب بود و بعد از وفات عبد المطلب عمش ابوطالب تربیت
آنحضرت اختیار نمود و حضرت رسالت مآب را گرامی و محترم میداشت و حمایت و نصرت آنحضرت
مینمود و بعضی گویند که آنحضرت هنوز در شکم بود که پدرش وفات یافت و در بیست و پنج سالگی
با خدیجه کبری تزویج نمود چنانکه مذکور شد و چون چهل و شش سال و هشت ماه و بیست و چهار روز
از عمر شریف آنحضرت گذشت ابوطالب وفات یافت و سه روز بعد از وفات او خدیجه کبری
وفات نمود و آن سال را عام الحزن گفتند و هشام بن عروه از پدرش روایت کرده که آنحضرت
فرمود که همیشه قریش از من ترسان و لرزان بودند تا ابوطالب بجوار رحمت حق پیوست بعد از آن
دست شقاوت از آستین وقاحت بیرون آوردند و کردند آنچه کردند از بدیها با من که بجای خود مذکور شد
و بعد از بعثت سیزده سال دیگر در مکه اقامت نمود بعد از آن هجرت فرموده بمدینه چنانکه مذکور شد و سه روز در غار ثور
پنهان بود با ابابکر ملعون و در روز دوشنبه دوازدهم شهر ربیع الاول مدینه را بحضور وجود خود منور گردانید بشرحی که آنرا
بیان نمودیم و ده سال در مدینه طیبه اقامت فرمود و در بیست و هشتم ماه صفر در سال یازدهم از هجرت از دار فنا بدار
بقا رحلت نمود بعد از نصب حضرت امیر المومنین در غدیر خم چنانکه مذکور نمودیم منقولست از ابی عبدالله جعفر ابن محمد الصادق علیهما السلام
که چون احتضار آنحضرت نزدیک شد غشی بر وی طاری شد فاطمه افغان کنان و اشک باره گویان میگریست آنحضرت چشم
مبارک بگشود و فرمود که ای فاطمه غم مخور که بعد تو داغم و الی نیست آنگاه حضرت رسول الله نگاه کرد دید که بعضی از اهل بیتش از بهر دیدار

برگرد آنحضرت نشسته بودند آنحضرت فرمود که ای گروه مردمان بعد از من چیزی نخواهد بودن و مذهب دیگر بعد از مذهب من نخواهد
بودن ای گروه مسلمانان اهلبیت قضیه کنند خون ناحق بریزند و حق مردم را بصاحب نرسانند و سنگ نبوت در میان کلام
میندازند حق را شیم صاحب خود کنند بعد از آن فرمود که كَتَبَ اللّٰهُ لَأَغْلِبَنَّ أَنَا وَرُسُلِي إِنَّ اللّٰهَ قَوِيٌّ عَزِيزٌ
پس عمر ابن خطاب علیه اللعنة والعذاب در بالین آنحضرت حاضر بود آنحضرت فرمود که دوات و قلم حاضر سازید تا وصیتی بکنم
که بعد از من بدان وصیت عمل کنند و گمراه نشوند عمر خطاب چون این سخن بشنید دانست که وصیت خلافت بحضرت امیر
علی خواهد نوشت و منع دیگران از خلافت خواهد نمود با خود گفت گویا احوالات غدیر خم را باز حضرت رسول میخواهد که بر خلق
ظاهر سازد فی الحال از جای خود برخاست و مردم را گفت که ای معشر قریش بر خیزید که این مرد هذیان میگوید
و نمی فهمد که چه میگوید ما را احتیاج بوصیت او نیست کتاب خدا کافی است ما را قرآنست و ما را بعوض وصیت کافیست
چون عمر این سخن بگفت حضرت رسالت بر آشفت و بر عمر نفرین کرد و غوغا در مردم افتاد حضرت رسالت پیش از
این حالت بر عمر لعن نموده بود زیرا که او را و ابوبکر و عثمان را تابع اسامه ساخته بود با جمعی از اصحاب بجنگ فرستاده بود
و فرموده که لعنت خدا بر کسی باد که از همراهی اسامه برگردد و چون بیماری آنحضرت روی باز زیاد نهاده بود عایشه
کس فرستاده ابوبکر را و عمر را و عثمان را از اسامه برگردانید که مبادا ایشان حاضر نباشند و خلافت و امامت
بامیر المؤمنین علی قرار یابد و چون ایشان بر بالین پیغمبر حاضر شدند حضرت روی از ایشان بگردانید و فرمود لعن الله
من تخلّف جیش اسامه چون عمر این سخن بشنید بر خود بپیچید و از نجاست حضرت رسول دوات و قلم طلبید
که سفارش نماید و لعن کند بر جماعتی که مرتکب خلافت نشوند و دخل در مسند نبوت و امامت ننمایند عمر این سخن را
شنید و ورق برگردانید و سخن درشت در روی حضرت رسالت گفت چنانکه آنحضرت از آن حرف بی لعنت رنجید
و آب در دیده بگردانید و بنی هاشم خواستند که عمر را بقتل آورند حضرت رسول بوجه نا هموار از خانه بیرون کردند لیکن
کرد باین طریق که حیث قال إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللّٰهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأَعَدَّ لَهُمْ
عَذَابًا مُهِينًا یعنی آنکسانی که ایذا میرسانند خدا تعالی را و رسول او را لعنت کرده است خدا تعالی ایشان را در دنیا و در
و آماده کرده است از برای ایشان عذاب الیم را ای عزیز زمانی تفکر کن که آن معاندان جاهل و ستمکاران بی حاصل در حیات
رسول اهل بیت از ایشان چه ها کشیده اند و آنحضرت زهر جفا از دست آن دونان چشیده اند و دشمنی قوی برگشته

در تقابل داشته

در تقابل داشته اند و انواع آزار و ایذا از ایشان دریافته اند چنانکه حق تعالی میفرماید وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا
لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ عزیزا چنین بدان که در میان دشمنان آل رسول و معاندان اولاد بتول
کسی در دشمنی اهلبیت مثل ابابکر لعین و عمر پلید و عثمان شقی پر طغیان نبوده چه ایشان داد عناد
و فساد داده اند و در دشمنی ائمه هدی کمال سعی و نهایت جد و جهد داشته اند لعنت الله و الملائکة
والناس اجمعین پس حضرت رسول روی بعلی بن ابی طالب کرد و گفت ای علی چون من در گذرم مرا
تغسیل و تکفین کن و مرا در نعش خوابانید و در خانه من بر کنار قبر مرا بگذارید و ساعتی بیرون روید که اول
کسی که بر من نماز گذارد و رحمت فرستد حق سبحانه و تعالی خواهد بود بعد از آن اذن خواهد فرمود تا ملائکه
جوق جوق بر من نماز گذارند بطریقی که در مرتبه ملائکه بکوشش ما خواهد رسید اول جبرئیل و دیگر اسرافیل
و دیگر میکائیل و دیگر عزرائیل با تواضع و فرشتگان بسیار گروه گروه از ملایک بیشمار صف صف بر من
نماز گذارند پس باید که اهل بیت و تو هم بر من ایذا نرسانند بعد از آن تو بر من نماز بگذار و امر کن تا اقربا
بر من نماز گذارند بعد از آن زنان طفلان و کودکان مثل امام حسن و امام حسین بر من نماز گذارند پس
مرا در قبر بگذارید و نگذارید که منافقان بر من نماز گذارند مثل عمر و عثمان و ابابکر که غضب خدا نازل شود
و ثعلبی روایت میکند از حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام که جبرئیل در ایام مرض حضرت رسول
هر روز و هر شب نازل میشد و میگفت السلام علیک یا رسول الله حق جل و علا ترا سلام میرساند
و میگوید که چگونه ای یا بی حال خود را با وجود آنکه او عالمتر است بحال تو و لیکن میخواهد که آنچه بتو
عطا فرموده است از شرف و کرامات زیاده کرد اند و بر خلق عالم برگزیند تا در میان امتان تو
عیادت مریض بجای آورند و در میان ایشان سنت گردد حال تو چونست یا رسول الله
حضرت گفت ای جبرئیل در وجود خود وجعی تمام می یابم جبرئیل گفت ای برگزیده خدای
از تو کسی محترم تر و با کرامات تر نیست از جمله خلایق و لیکن وجعی که حق تعالی برای تو فرستاده
برای آنست که دوست میدارد که آواز ناله دلسوز ترا بشنود و دعای نیاز ترا استماع فرماید
چرا که ناله تو موجب درجات عالیات و کرامات سامیات تست جبرئیل گفت که شکر و حمد آلهی

بشفاعت رسانی بدرستی که او دوست میدارد که تو شکر او را بجای آوری پس حضرت امیر المؤمنین فرمود
که درین وقت که جبرئیل نازل شد هر کس از پیش حضرت بیرون رفته بودند و غیر از من و ازان خانه کسی دیگر نبود
جبرئیل گفت یا محمد بشارت باد ترا که حق تعالی میخواهد که ترا بمقام و درجه اعلا علیین برساند که هیچ پیغمبری بآن
مقام نرسیده باشد آنحضرت فرمود که ای جبرئیل ملک الموت قبل ازین آمد و طلب اذن کرد اما من منتظر تو بودم
گفت ای محمد حق سبحانه و تعالی مشتاق لقای تست و ملک الموت از هیچکس اذن و دستوری طلب نکرده است نه پیش
از تو و نه بعد از تو برای حرمت حرم تو دستوری خواسته آنحضرت فرمود که یا جبرئیل از من جدا مشو تا او معاودت
کند بعد از آن اذن فرمود تا زنان و محرمان حجرات عصمت باندرون آمدند آنگاه حضرت فاطمه را پیش خود طلب فرمود
چون فاطمه نزدیک آنحضرت آمد او را بر سینه مبارک خود منضم گردانید و چشم برهم نهاد که گفتا بجوار ایزدی پیوست
فاطمه نعره زد و بگریست و در اثنای گریه آب از دیده مبارک میریخت چون اشک فاطمه بروی آنحضرت چکید چشم
باز کرد و با فاطمه بر سبیل راز و نجوا حرفی چند بگفت فاطمه گریه و بیقراری بیفزود پرسیدند که ای فاطمه این پدر
بزرگوار با تو چه گفت که تو در گریه و افغان افزودی فاطمه گفت که خبر مفارقت میشنوم و کیفیات رحلت
شاید بگویم از آن سبب خود را از گریه باز نتوانستم نمود بعد از کلمه باز بر سبیل راز و نجوا سخنی با او گفت
فاطمه از شنیدن آن آثار بشاشت در او ظاهر شد و تبسم فرمود اهل بیت تعجب نمودند پرسیدند که ای بضعه احمد
آیا درین حال سبب تبسم چه بود فرمود که آنحضرت گفت که ای دختر من غم مخور و جزع مکن که از اهل بیت من
کسی که اول بمن ملحق شود تو خواهی بود و من از آن سبب تبسم نمودم و دل خوش شدم بعد از آن امام حسن
و امام حسین را علیهم السلام طلب فرمود و سر و روی ایشان را بوسه داد و در کنار گرفت و از راه لطف و شفقت
در بغل گرفت و ایشان میگریستند و روایت کنند از ابی عبد الله جعفر ابن محمد الصادق علیهما السلام
که او از پدر بزرگوار خود امام محمد باقر علیهما السلام روایت کرده که درین ساعت جبرئیل علیه السلام نازل گشت
و گفت یا رسول الله این دفعه آخر است که بتو نازل شدم دیگر بعرصه غبرا نزول نخواهم نمود پس حالت احتضار
بآنحضرت روی نمود فی الحال شخصی بر در خانه طلب اذن نمود چون احوال را بحضرت عرض کردند اذن
فرمود که باندرون درآید فاطمه خواست که بگریزد حضرت رسول گفت ای جان فرزند این مرد که اذن میخواهد

قابض

قابض ارواح است و اوست شکننده لذات این یتیم کننده فرزندانست و این بیوه کننده زنانست
این حریفیست که بی کلید در گشاید و بی حربه جان رباید اگر در بر روی او دربندند از دیوار بدر آید و بهر جای که
در آید قفلها از آن دودمان بر آید این ملک الموت است که بقبض روح تو آمده و حرمت این مکان نگاه میدارد
و اگر نه اذن خواستن و رخصت طلبیدن عادت او نیست در پیش بگشای تا درآید پس چون اذن فرمود
که باندرون درآید ملک الموت درآمد و سلام کرد و در بالین آنحضرت نشست و بصورت خوب و گفت یا رسول الله
من از رسولان حقم حق سبحانه و تعالی مرا بخدمت تو فرستاده است تا ترا بلقای او رسانم اگر اختیار کنی
و اگر خواهی بدنیای بی اعتبار باشی ترا بگذارم آنحضرت فرمود که ای ملک الموت من شوق لقای حق دارم
و تعلق بدین دنیای دون ندارم اما مرا چندان مهلت ده تا برادرم روح الامین از نزد ملک رب العالمین
نازل شود و با او مشورت نمایم در انحال جبرئیل برزدن از سدرة المنتهی بجهة انجاب نزول نمود
و گفت یا محمد الْآخِرَةُ خَيْرٌ مِنَ الْأُولَىٰ وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ لِقَاءُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكَ بِسَعَادَةٍ
ای سید دو سرا معلوم است که سرای آخرت بهتر و باقیتر است از دو روزه سرای دنیا و آنچه مرضی و مرغوب
تست از هر چه خواهی بزودی نزد تو عطا فرمایند و لقای الهی ترا بهتر است از همه اشیای دنیا از مشرق
تا مغرب پس آنحضرت فرمود که ای جبرئیل مقدرات که لقای پروردگار بهتر است از امور فانیه بی اعتبار
دنیا پس گفت ای ملک الموت بانچه مامور شده بآن قیام نمای و با من بخوبی مدارا کن که تاب این عقده
عظیم ندارم چنانکه گفته اند بیت ببین که چه سختی همی رسد بکسی · که از رباسی بدر میکنند زنفا پیشه
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت · که از وجه عزیز کشی بدر کنند جانی · جبرئیل گفت ای ملک الموت
تعجیل منمای تا من عروج کنم ببالا و باز رجوع نمایم بدنیا ملک الموت گفت ای جبرئیل این جان مطهر
در قالب مطهر بجائی رسیده که بر تاخیر آن قادر نیستم درینوقت جبرئیل گفت یا محمد وداع میکنم ترا که این
آخرین نزول و هبوط منست بدنیا چرا که تو حاجت من بودی درانجا فی الحال حضرت رسول جان بجانان
تسلیم نمود و روح پاکش از قفس قالب رمیده روی بعالم بالا نهاد و هفتاد هزار فرشتگان باستقبال
روح مطهر آنحضرت آمده بردند روی بسدرة المنتهی نهادند فغان از اهل بیت رسالت برخاست و خروش از ملایک بر آسمان برآمد

پس بعد از قبض روح سید عالم در میان اهل بیت و اصحاب در دفن آنحضرت اختلاف افتاد که بدن
مبارک آنحضرت را در کدام مقام دفن نمایند پس هر یک بر وفق مدعای خود سخنی میزدند در آن میان حضرت
امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که حق سبحانه و تعالی قبض نمی نماید روح پاکیزه پیغمبر خود را مگر در اطهر و بهتر
و پاکیزه تر بقاع روی زمین و چون در این مقام آنحضرت متوفی شده سزاوار آنست که آنحضرت را
در اینجا دفن کنند پس باین قرار یافت و همه کس تصدیق این قول نمودند و حضرت رسول را در همان
مکان بخاک سپردند والعلم عند الله بیت روحش مقیم روضهٔ دار السرور باد کشتی سوار لجهٔ دریای نور باد

مجلس دیگر در وقایع که بعضی از اصحاب حضرت با اهل بیت اظهار نمودند و بجرأتی که با بتول عذرا
فاطمه زهرا نمودند و حق ابن عم او را غصب کردند و منصب خلافت را پیش گرفتند و حق اهل بیت
رسول را که با بنی فدک بود روا داشتند و قاعدهٔ روز غدیر را فراموش نمودند لعنت الله علیهم اجمعین
مذکور میشود بعون الله تعالی در نفاق اهل نفاق علیهم اللعنة والعذاب

قال رسول الله صلی الله علیه وآله علیٌّ مع الحق والحق معه یعنی بارها حضرت
رسول پیغمبر فرمود مر اصحاب را که ای اصحاب من هیچکس خدا را آنچنانکه شرط شناختن است
نشناخت الا علی ابن ابی طالب ع و هیچکس نشناخت علی ابن ابی طالب را بشرط او و حقّها
الا الله سبحانه و تعالی و حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه وآله فرمود یا علی
انّ امّة موسی افترقت علی احدی و سبعین فرقة فرقة ناجیة والباقون
فی النار یعنی ای علی بدرستی که امت موسی بعد از موسی هفتاد و یک فرقه شدند یک فرقه
از ایشان ناجی و رستگارند و باقی در جهنم خواهند بود و انّ امّة عیسی
افترقت علی اثنین و سبعین فرقة فرقة ناجیة والباقون فی النار
یعنی امت عیسی بعد از عیسی هفتاد و دو فرقه شدند یک فرقه از ایشان ناجی اند و باقی
در دوزخند یا علی انّ امّتی ستفترق علی ثلاث و سبعین فرقة فرقة
ناجیة والباقون فی النار فقلت یا رسول الله من الناجیة فقال

المتمسک

المتمسک بما انت و اصحابک علیه یا علی بعد باشد که امت من بعد از من هفتاد و سه
فرقه شوند یک فرقه از ایشان ناجی و رستگار باشند و باقی ابد در دوزخ خواهند بود حضرت
امیر المؤمنین فرمود که یا رسول الله کیستند ناجی و رستگار مرا اعلام نمای حضرت فرمود که یا علی
آن فرقه باشند که پیروی تو کنند و آنچه امر تو باشد ایشان بفرمان امر باشند و تخلف از
امر تو نکنند پس بنا بر این حدیث و حدیث روز غدیر خم که حضرت رسول در باب امیر فرموده
که من کنت مولاه فهذا علیّ مولاه یعنی هر که من مولای اویم پس بدرستی که علی مولای اوست
و حدیث انت منی بمنزلة هارون من موسی یعنی همچنان تو بعد از من بمنزله هارونی
که بعد از موسی بود و حدیث انا و علیّ من نور واحد یعنی من و علی از یک نور حاصل شدیم
و امثال اینها که از حد و حصر بیرون است حضرت رسول در شأن عالی شأن امیر المؤمنین فرموده است
بتحقیق و یقین نجات و رستگاری در پیروی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حاصل است
و بر ظاهر است که اصحاب ظلال اعنی سگان ثلاثه از اطاعت و پیروی آنحضرت برگشتند و [illegible]
که در شأن عالیشان آنحضرت شنیده بودند ناشنیده انگاشتند و منکر فضایل آنحضرت شدند
و عهد و بیعتی که در روز غدیر خم بسته بودند بشکستند و کمر عداوت اهل بیت در میان بستند
پس در روزی که حضرت رسول فوت شد ایشان جسد مبارک او را گذاشته تکفین وی نکردند
بیت المال را صاحب شدند و عمر ملعون مردم را با ابوبکر بیعت میگرفت تا سه روز شد بعد بود که
یا علی را از خانه بیرون کشند و از وی بیعت بگیرند حضرت امیر المؤمنین از خانه بیرون نمی آمد
عمر بفرمود تا آتش بر در خانه حضرت امیر انداختند و در بر شکم [illegible] یعنی حضرت
فاطمه زدند و فرزندی در شکم فاطمه بود شهید کردند و حضرت فاطمه علیها السلام بر ایشان نفرین کرد
و پیغمبر گفت الهی شکست را بود دعای بی بی فاطمه بسبب ظهور رسید ابو لؤلؤ شکم او شکافت
بدرین اثنا امر تعالی در مکان خود گفت ظاهر شد پس عمر در غضب شد تا تازیانه بر کتف
مبارک حضرت خیر النساء کشید چنانکه فاطمه بیهوش گردید و از آن اعراض بیمار شد و در آن بیماری وفات کرد

دهم در کتب [redacted] مناقب مذکور است که حضرت خیر البشر در حق بضعهٔ خود خاتون قیامت بارها فرموده
که اَلْفَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّي مَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي وَمَنْ آذَانِي فَقَدْ آذَى اللهَ وَمَنْ
آذَى اللهَ فَعَلَيْهِ لَعْنَةُ اللهِ یعنی فاطمه پاره از وجود منست کسی که او را ایذا نمود بتحقیق که
مرا ایذا نموده باشد و کسی که مرا ایذا نموده بتحقیق که خدای تعالی را ایذا نموده باشد و کسی که خدا و رسول
ایذا نموده البته و بتحقیق بلعنت خدا و نفرین رسول گرفتار خواهد بود بقول خدای تعالی
بحکم این آیه که إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ
وَأَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا مُهِينًا یعنی آنکسانی که ایذا میرسانند خدای تعالی را و رسول او را
یعنی محمد و اهل بیت او را پس لعنت کرده است خدای تعالی ایشانرا در دنیا و آخرت و آماده
کرده است از برای ایشان عذابی الیم را پس این آیه مذکوره موجب اهانت ایشانست
در جمیع عالمیان ظاهر است که ابوبکر و عمر و عثمان ایذای حضرت فاطمه علیها السلام کرده اند
بسبب آنکه خلافت شوهر او را غصب کرده اند و بجای بی او بناحق نشسته اند و باغ
فدک را که حضرت رسول بدست مبارک خود درختان از آن نشانده بود از او بظلم و زور گرفتند
و حدیثی بزبان حضرت رسول بسته بودند که مضمون آن این بود که منکه پیغمبرم از کسی میراث
بر نداشتم و کسی نیز از من میراث بر ندارد پس فاطمه زهرا او را پیغام فرستاد که ای ابابکر
در روز حساب با پدرم چگونه عذر خواهی کرد که حق مرا غصب نمودی و حق مرا بخود حلال میدانی
پس ابابکر سندی بنوشت بفاطمه فرستاد که من غلط کرده بودم باغ فدک حق تست که بضعهٔ
رسولی و مرا با آن حقی و نصیبی نیست و هر که بران ادعا نماید باطل و از درجهٔ اعتبار ساقط باشد
چون عمر ملعون بران وقوف یافت با ابابکر اعراض نمود که تو دیروز در منبر حدیثی ساخته بودی
که رسول چنین و چنان گفته است امروز قباله بفاطمه فرستاده این چگونه خلافتست که تو میکنی
پس عمر بدر خانه فاطمه آمد و قباله را طلب نمود فاطمه قباله را پیش عمر فرستاد عمر قباله فاطمه را درید
و گفت ابابکر غلط کرده است چون دانست که حضرت امیر بموجب وصیت پیغمبر

با ایشان

با ایشان جهاد نمیکند و ایشانرا نخواهد کشت پس دیگر و آن سیه نامه را پیش ابوبکر بردند
تا با او بیعت کند پس شاهزادها امام حسن و امام حسین سرها برهنه کرده همراه پدر میدویدند
و حضرت فاطمه درین روز بیهوش افتاده بود و اهل بیت بگریه و زاری و بیقراری مشغول بودند
و علامه طوسی قدس سره در تصنیفات خود ذکر نموده که در آن روز عثمان بن عفان ظلم بسیار نسبت با صحابه
ترک کبار و اهل بیت اطهار بجای آورد چنانچه ابن مسعود که یکی از صحابه کبار رسول الله بود گفت ای ابوبکر این ظلم را باولاد
رسول روا مدار و ایشانرا از جهة بیعت خود جبر مکن که ایشان از تو سزاوارترند باین منصب پس آن ملعون
برخاست و چندان او را بزد که در زیر چوب و سنگ فوت شد و از غایت تعصب مال او را تاراج کردند
و بر خود تا مصحف او را سوختند و عمار یاسر را بر خود آن ملعون چندان زده بود که او را فتق بهم رسید
و همچنین ابوذر را بواسطه محبت اهل بیت او را از شهر بدر کردند و بربذه که بیابانی که خراب بود او را بآنجا فرستاد
که اصلا آبادانی نبود تا در آن ده از گرسنگی و بیکسی و تنهائی وفات نمود و مثل این ظلم و جور بسیار
بر صحابه سید ابرار و اهل بیت اطهار بجای آورده پس امام چگونه باین طریق سزاوار امامت باشد پس عاقل که هرگاه
که منصف باشد دیده دل بکشاید و بتامل صادق و فکر صحیح درین نظر نماید و طریق تعصب و تقلید بگذارد و بتحقیق
و تعیین دریابد که بی شک و شبهه سزاوار غضب الهی و مستحق لعنت نامتناهی هستند و تبرا و دشمنی ایشان
واجبست و کدام آزار زیاده از آن تواند بود که بحضرت فاطمه رسانیدند و از میراث پدر منع کردند و حق ایشانرا
بعنف و تعدی بستانند و قباله او را بناحق دریدند بر هر که اینها ظلم واقع شود البته او مظلوم و غاصب او
بتحقیق ظالم است و حق سبحانه و تعالی بر ظالم لعنت کرده آنجا که فرموده أَلَا لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الظَّالِمِينَ پس فاطمه
که معصوم باشد و حق سبحانه و تعالی او را در کلام ستایش کرده باشد بپاکی و طهارت او گواهی داده باشد
که إِنَّمَا يُرِيدُ اللهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا و پیغمبرزاده باشد و پیغمبر
او را پاره از تن خود گفته باشد که فاطمه بضعهٔ منی در شان او وارد شده است و بارها بر او سلام و اکرام کرده باشد
و در شان او فرموده است که فاطمه سیده زنان دنیا و حوریان آخرتست بدرستی که حق تعالی خشنود میشود
بخشنودی فاطمه و خشمناک میشود بسبب خشم فاطمه و ایذای او ایذای منست و ایذای من ایذای خداست

و هر که خدا و رسول را ایذا کند در لعنت خدا و رسول خدا باشد و مَنْ اٰذَی اللهَ فَعَلَیْهِ لَعْنَةُ اللهِ گرفتار باشد
و چون حضرت عزت عز شانه از غایت محبت با اهل بیت حضرت رسالت داشت از روی لطف در حق
این آیه در شان عالیشان ایشان نازل ساخت که قُلْ لَا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْرًا اِلَّا الْمَوَدَّةَ
فِی الْقُرْبٰی یعنی ای محمد بگو مر امت خود را که من که محرم نمیخواهم بر تبلیغ رسالت و اظهار نبوت خود از شما
اجر و مزدی الا دوست داشتن شما خویشان مرا یعنی بهیچ وجه از شما طمع و توقعی ندارم در دنیا و در
آخرت شما را از آتش دوزخ برهانم بغیر از آنکه شما اقربای مرا دوست داشته باشید گفتند یا رسول الله
اقربای تو کدامند که حق تعالی با دوستی ایشان امر نموده است آنحضرت فرمود که اقربای من که خدای تبارک و تعالی
داد و همه عالم را بدوستی ایشان امر فرموده است ابن عم من علی ابن ابی طالب با یازده فرزند من پس
بعضی از اهل شقاوت و کینه و عداوت اهل بیت و حضرت رسول بودند و در کمینگاه فرصت نشسته بودند
تا وقتی که حضرت رسالت رحلت نمود عمر خطاب در بالین آنحضرت حاضر بود که آنحضرت فرمود که دوات قلم
حاضر سازید تا وصیتی بنویسم که بعد از من بدان وصیت عمل کنید و گمراه نشوید عمر خطاب دانست که وصیت
خلافت بحضرت امیرالمومنین علیه السلام خواهد نوشت و منع دیگران از خلافت خواهد نمود و احوالات غدیر خم را
باز بر خلق ظاهر خواهد نمود با خود گفت که الحال حضرت این فکر دارد که میخواهد که بر خلق احوال غدیر خم را ظاهر سازد
فی الحال از جای برخاست و مردم را گفت برخیزید که این مرد هذیان میگوید ما را احتیاج بوصیت او نیست
کتاب خدا که قرآنست ما را بس و وصیت کافیست چون عمر این سخن بگفت حضرت رسالت برآشفت
و بر عمر نفرین کرد و لعنت نمود که لَعَنَ اللهُ مَنْ تَخَلَّفَ و روی از ایشان بگردانید و چون حضرت رسالت
وفات کرد ایشان حضرت امیرالمومنین را از خانه بیرون کشیدند که بیا با ابوبکر بیعت کن حضرت امیرالمومنین
فرمود که ای گروه اگر نه از حضرت پیغمبر شرم دارم که شمشیر کشم و با شما جهاد کنم شما اصلا شرم ندارید
که با من این عمل میکنید و سخن خدا و رسول را قبول ندارید و شما را امر نموده است متابعت من بکنید و الحال مرا
به بیعت خود میخوانید گفتند ما خلافت را بحق صاحب شدیم و قصد در آن حق نیست پس عمر گفت ای علی
اگر خواهی غمناک باش و در خانه خود قرار گیر اکنون غیر حسرت خوردن چاره نداری که کار خلافت از توفوت شد
ودل توازغصه

بخوان

و دل تو از غصه پر خون است حضرت امیر فرمود که من چون دیدم که مرا یاری دهنده نبود سوای اهل بیت و اصحاب
اندک مردی بودند پس من نخواستم که ایشان کشته شوند انواع جفا کشیدم و بر آن صبر و تحمل مینمودم
مانند صبر کسی که در چشم او خاری خلد و یا در حلق او استخوانی باشد پس هر عاقل صاحب انصاف و ادراک
که درین کلام سوزناک تامل نماید و طریق تعصب و تقلید بگذارد از روی تحقیق و یقین میداند که اینها خلاف
کرده اند و حق امیرالمومنین را غصب نموده اند و آنکسانی که بخلافت ایشان راضی شدند هم سخن خدا
و رسول را رد کرده اند که لعنت الله علیهم اجمعین که در حین وفات آن هم بی ادبی کرده اند و بعد از وفات جنازه
آنحضرت را بر زمین بگذاشتند و بکار خلافت مشغول شدند و با حضرت امیر آن هم فضیحت کرده اند و باغ
فدک را از حضرت فاطمه گرفتند و قباله فدک را دریدند و خمس آل محمد را بریدند و فرزندان عبد الله مسعود را ابوذر را
و مالک بن نویره که از شیعیان بود با جمیع توابع بقتل رسانیدند و عمار یاسر را فتق نمودند و ابوذر غفاری را
از شهر اخراج فرمودند و ظلم و تعدی ایشان بحدی بود که در آن روز غریب بصد هزار کس زیاده از مسلمانان
بقتل رسانیدند و بعد از قتال شروع در زینت آل رسول نمودند و امام حسن مجتبی را بان عداوت
زهر دادند و حضرت امام حسین را با هفتاد و دو تن در کربلا شربت شهادت چشانیدند و همچنین
هر یک از امامان معصوم را بنوعی بقتل آوردند و منشاء این همه ظلم و ستم با اهل بیت پیغمبر در سر کار خلافت
ابی بکر و عمر و عثمان بوده است و منظام جمیع ظالمان در گردن آن جمع بی ایمان بوده است که آول ظلمی که بعد از
حضرت رسالت ظاهر شد از ایشان بود که حق محمد و آل محمد را غصب کرده اند و عهد آنحضرت را شکستند
و نا حق بجای او نشستند اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد و آخر تابع له علی ذلک اللهم العنهم جمیعا
بیت
عهدی خلافتی که نبی در غدیر بست • لعنت برو که بعد نبی عهد را شکست

[illegible]

ز رجوع محبت آل بیت • شکر خدا که عرفی صباح روز و شب

قصهٔ هام بن هیم بن لاقیس بن ابلیس علیه اللعنة والعذاب و این قصهٔ غریبه بعون الله تعالی مذکور خواهد شد و الزام نمودن سکان ...

در کتاب بصایر الدرجات بروایت صحیح از محمد بن الحسن ذکر کرده که حضرت امام بحق ناطق امام جعفر صادق
صلوات الله علیه نقل نموده که روزی خاتم الانبیا و سید الاصفیا شفیع روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
با اصحاب نشسته بود و انجماعت را مستغرق دریای هدایت بنهایت ساخته که ناگاه مردی بلند بالا بخدمت
خاتم الانبیا در آمده بر آنحضرت سلام کرد آنحضرت بجواب پرداخت بر سبیل استفسار فرمود که من
انت یا عبد الله یعنی ایا تو کیستی ای بنده خدا آنشخص گفت ما در و پدرم فدای تو باد انا هام بن هیم
بن لاقیس بن ابلیس حضرت فرمود ما بینک و بین ابلیس الا ابوان یعنی میان تو و ابلیس بغیر دو
واسطه اید گفت نعم یا رسول الله من در زمانی که قابیل هابیل را قتیل ساخت سن من بطریقی بود
که ادراک معانی الفاظ مینمودم و حال من چنان بود که اکثر اوقات بطریق جد خود مرد را بمناهی دعوت
مینمودم و بحسب میراث شیطنت مینمودم و مردم را از راه راست بجادهٔ عصیان و طغیان میبردم
و بحسب بهتان خود بر میبردم حضرت گفت پس بهمان این طریق بسر میبری و این عرصه را از خود می
سؤال میکند را بی گفت نه یا رسول الله من از اعمال خود توبت کردم و پشیمان گشته ام و توبه کرده و کس
ایمان بر بیان جان بسته ام حضرت فرمود آیا توبه نصوح کرده گفت بدست نوح سلطان گشته ام و کلام
توحید بر زبان رانده ام تا مرا در کشتی خود در آورد و در ملازمت او در میان جان بسته بودم و تعلیم و شریعت او
مشغول میبودم تا بملازمت ابراهیم خلیل رسیدم و حقیقت تعلیم خلیل الله مشغول بوده ام تا وقتی که او را در آتش
انداختند من نزد او بودم که آتش بروی گلبوستان شد تا آنحضرت بجوار رحمت ایزدی پیوست
یا رسول الله من با یوسف بودم که برادران او را در چاه انداختند من پیش دستی کرده او را گرفته ته چاه
رسانیدم در چاه با وی بودم و بتسبیح الهی مشغول بودم تا وقتی که یوسف را بمصر بردند و زلیخا او را بزندان کرد
در زندان با او بودم و بناله و زاری با او موافقت مینمودم تا او هم بجوار رحمت ایزدی پیوست باز بصحبت
موسی رسیدم تا او برحمت الهی پیوست یا رسول الله بعد با موسی عمران بسر بردم و کلام او را شنوده ام

ووقتی

ووقتی در تلاوت تورات مشغول بودم و بر معانی او واقف گشتم و باز سلام موسی را بعیسی روح الله رسانیدم
و با عیسی بغیر بحجاب بسیار مشاهده نمودم و از قواعد کتاب انجیل واقف گردیدم و بمعانی او رسیدم تا وقتی که
عیسی علی نبینا و علیه السلام متوجه من شد و گفت میدانم که بعد از خواهی یافت و بحضرت پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهی شد
التماس آن دارم که سلام من بوی برسانی و او را اعلام نمائی که بدرستی که من بشارت دهنده ام بوجود با جود تو که
نبی و خاتم پیغمبرانی یا رسول الله من بجهة تبلیغ سلام روح الله بخدمت تو آمده ام و سلام عیسی را بتو آورده ام
حضرت رسول چون این بشارت بشنید خوشحال گردید و فرمود السلام علیک یا روح الله یا هام بما بلغت السلام
یعنی سلام و تحیت باد بر عیسی و بر تو باد ای هام بدرستی که سلام عیسی بمن رسانیدی آنگاه حضرت رسول الله
تکریم نمود هام را و فرمود که یا هام هر حاجتی که داری از من بخواه تا مراد ترا اکمال نمایم هام گفت یا رسول الله حاجت من
آنست که بدانم که بعد از تو وصی تو که خواهد بود حضرت فرمود بعد از من بعد اوصیا علی مرتضی خواهد بود بعد هم خدا تعالی
هام چون سخن بشنید گفت یا رسول الله امید دارم که خدای تعالی ظلال عاطفت ترا بر سر این امت هم در دنیا
و هم در آخرت بگستراند و همه ایشان ترا بصلاح و سداد مشفق قول ترا بجان بشنوند در دنیا ایشان گرداند که
بجهت وصی تو علی مرتضی مشرف گردند و مخالفت او نکنند و ثابت قدم و محب او باشند و از و بر نگردند
یا رسول الله اکثر امتان سابق بجهت مخالفت اوصیا در وادی ضلالت افتاده اند و در دنیا و در آخرت گرفتار
عذاب شده اند و بعقوبات سرمدی گرفتار گردیده اند که منکر وصی و جانشین پیغمبران شده بودند آنحضرت
رسول از استماع سخن هام گریان شد گفت ای هام بن هیم بدانکه هر که از وصی من برگردد و روی از آن قبله
اقبال بر تابد البته لابد گرفتار خواهد شد بی ایمان از دنیا بیرون خواهد رفت و من که محمدم از او بیزارم
و خدا از وی بیزار است و جای او جحیم است و همنشین او شیطان رجیم است و در قیامت از شفاعت من
بی نصیب و بیزار است حق تعالی آزمایش خواهد کرد امتان مرا از جهة تخلف وصی من تا صالح از طالح جدا گردد
و موافق از منافق ممتاز شود چنانکه جناب باری از آن خبر داده که و لقد فتنا الذین من قبلهم چون هام
از رسول این سخن بشنید گفت یا رسول الله یک حاجت دارم از تو که سوره چند از قرآن تعلیم نمائی که تا باقی عمر خود را
بتلاوت آن بپردازم حضرت رسالت پناه نبوی چون سخن هام و حاجت وی واقف شد متوجه اصحاب شد

واز هر جانب نظر میکرد تا چشمش بر جبین مبین آن خورشید فلک امامت ۞ وآن کوکب آسمان هدایت ۞ وآن قطب
فلک سیادت یعنی علی عالی قدر افتاد حضرت رسول الله فرمود یا علی علم هام ابن هیم ابن لاقیس ابن ابلیس
علمنا بعض السورة من القرآن هام چون دید که حضرت رسول الله در تعلیم دادن او بکسی دیگر حواله کرد گفت یا رسول الله
آیا این کس کیست که تو او را معلم من ساختی حضرت رسول گفت آن کس که ترا تعلیم خواهد داد تعلیم دهنده جبرئیل است
که بعد از ایجاد عالم و اول عالم بچهار صد سال برسید جبرئیل بوده است که الله تعالی بعد از آن هام این قصه مذکور خواهیم
نمود پس گفت هام فانا معاشر الجن قد امرنا ان لا نتکلم الا نبی مرسل او وصی نبی یعنی یا رسول الله
من معاشر جمیع جنیانم بتحقیق که ما مأموریم بانکه تکلم نکنیم الا شخصی که او پیغمبر باشد یا وصی پیغمبر باشد حضرت
فرمود که یا هام در کتب آسمانی و صحف سماوی وصی آدم صفی که بود و نام او چه بود هام گفت یا رسول الله
وصی آدم صفی شیث بن آدم بوده حضرت رسول الله فرمود که آیا وصی نوح که بود و نام او چه بوده هام گفت
وصی نوح پسر او بود که نام او سام است باز حضرت پرسید که آیا وصی هود کیست گفت وصی هود
پسر عم وی بود نام وی یوحنا بن حنان بوده حضرت فرمود که وصی ابراهیم کیست گفت اسحق بن ابراهیم
باز حضرت پرسید که آیا موسی وصی وی که بوده و نام او چه بوده گفت یوشع بن نون باز پرسید یا هام آیا وصی
عیسی پیغمبر چه نام داشت هام گفت یا رسول الله وصی عیسی شمعون الصفا نام داشت پسر عم مریم بود
باز حضرت پرسید که یا هام آیا وصی من که محمدم که باشد و او را چه نام باشد هام گفت نام وصی تو در توریت ایلیا نوشته است
حضرت گفت ای هام هذا ایلیا هذا علی مرتضی هذا وصیی و وزیری و خلیفتی من بعدی الی یوم القیمة یعنی ای هام
این کس که ترا تعلیم خواهد داد ایلیاست ۞ این امام من علی مرتضاست ۞ این همسر فاطمه زهراست ۞ این پدر حسن
مجتباست ۞ و پدر حسین شهید کربلاست ۞ این وصی و وزیر و خلیفه منست تا روز قیامت بیت

زهی بر سروران سرور ۞ زهی بر غالبان غالب ۞ امیرالمؤمنین حیدر ۞ علی ابن ابی طالب ۞ ولایت را توئی واجب ۞
هدایت را توئی هادی ۞ امامت را توئی آمر ۞ خطابت را توئی خاطب ۞ ولی صانع اکبر ۞ وصی نفس پیغمبر ۞
بقانون نبی قایم ۞ بفرمان خدا راغب ۞ بحکم هاتفی حاکم ۞ بکشف لو کشف عالم ۞ بمدح لافتی لایق ۞ بنص انما ناجب
بمیدان شجاع نافع ۞ ببرهان قضا قاطع ۞ بجهت ان غزا قاتل ۞ بمیدان وغا غالب ۞ کلام الله را ناطق ۞ کلیم الله را واثق ۞

خلیل الله را

خلیل الله را صادق ۞ صفی الله را صاحب ۞ رسول الله را همدم ۞ حبیب الله را محرم ۞ امین الله را خاتم ۞ نبی الله را نایب ۞
پس حضرت امیرالمؤمنین حیدر بحسب الامر پیغمبر تعلیم فاتحه و سوره اخلاص و سوره قدر و قواعد نماز تعلیم هام نمود
و هام در قواعد شریعت دانا شد زمین خدمت ببوسید و برفت تا روزی که حضرت رسالت از این سرای
فنا بدار بقا مراجعت نمود ابابکر ملعون علیه اللعنة غصب منصب خلافت نمود بغیر حق بجای پیغمبر بنشست ۞
چون این خبر در اطراف عالم انتشار نمود هام برین معنی مطلع شد بصورت عجیب برآمد بمسجد حضرت رسالت
تشریف آورد در محلی بود که ابابکر ملعون بر بالای منبر رسول خطبه میخواند که هام قدم در مسجد نهاد و از دیدن او تمام
مردم بترسیدند و او را راه میدادند و او بصولت و مهابت تمام میرفت تا در برابر ابابکر ملعون رسیده بایستاد ۞
چون چشم ابابکر ملعون بر هام افتاد لرزه بر وی افتاد زیرا که هرگز مثل آن صورت عجیبه ندیده بود هام تیغ زبان
برگشود و تشنیع آغاز کرد و گفت ای ابابکر لقد سمیت نفسک بغیر اسمک وجلست غیر مجلسک
وادعیت حق غیرک ای ابوبکر تو خود را خود خلیفه نام نهاده این اسم کی اسم تو بوده است و نشسته تو بجای خود
و دعوی غیر کرده و بجای پیغمبر آخر الزمان برآمده بتحقیق میدانی که این نام نه نام تو است و این جای نه جای تو است
این جای و این منصب تو سزاوار آن نیستی که بیکنی بلکه این جای و منصب امیر جمیع مومنان و پیشوای متقیان
و وصی پیغمبر آخر الزمان سرور غالب امام اهل مشارق و مغارب علی ابن ابی طالبست آیا ترا چه برین داشت
که تو خود را جانشین پیغمبر میدانی ابوبکر چون مهابت کلام هام در وی اثر کرده بر خود بلرزید و جواب آن نتوانست
متحیر مردم شد و روی بمردم نمود و گفت هذا شیطانا یرید ان یغویکم یعنی ای مردمان این مرد را بشناسید
این شیطان است و میخواهد که شما را اغوا کند و از راه بدر برد در جواب گفت هام بل انت شیطان ملعون
وانا مؤمن مقر بان وصی رسول الله علی ابن ابی طالب علیه السلام یعنی ای ابابکر تو مرا شیطان میدانی
برستی تو خود شیطانی و تو ملعونی و من مومنم و موحد و خدا پرستم و تو ملعون دنیا و آخرتی و من گواهی میدهم
که وصی پیغمبر علی ابن ابی طالبست و او با حقست و حق با اوست چون سخن هام بدینجا رسید ابابکر از خطر خواری
خاموشی اختیار نمود و از منبر بزیر آمد هام گفت ای ابابکر اگر در دین مبین صادقی و خود را وصی پیغمبر آخر الزمان میدانی
میخواهم که از جهت من تفسیر سوره انا انزلناه بشنود گاه بیان نمائی که کوچکترین سورهاست اگر میدانی بگوی و اگر نه

از منبر بزیر آمد

مردم را سرگردان کرده و دست هر کس را در میدان بطالت میرانی و هرزه میدوانی ابوبکر همچون خر در وحل مانده
لنگ گردید و چون دید میل زید الفقه کار بر ابوبکر نابکار دشوار شد گفت ای مرد مرد برمن جوش داری
مرا با تو تاب مخاصمت نیست عاقبت از جا برخاست و بهانه طهارت از مسجد بیرون آمد و خلایق نیز منتشر گشتند
روی خود را پنهان کرد تا خلایق متفرق گشته از هم پاشیدند و او نیز مراجعت نمود دیگر کسی او را ندید تا وقتی
که ابوبکر ملعون بجهنم واصل شد و سبب جهنم رفتن او آن بود که چون ابوبکر از مسجد بیرون رفت او را بیماری عظیم روی نمود
و از کرده خود پشیمان شد و جمیع اکابر و اهالی را طلب نمود خواست که نامه بنویسد که من مستحق خلافت نیستم که این کار
از ابن عم مصطفی است و بیغرض غصب نموده بودم این کار که کار داماد رسول خدا علی ابن ابی طالب است پس کسی فرستاد
و امیر المؤمنین را بخواند و گفت یا ابا الحسن بد کردم و حق ترا غصب نمودم میخواهم که از سر من بگذری حضرت امیر المؤمنین گفت
ای ابوبکر اشراف و اهالی مدینه را بخوان و آنچه میگوئی در حضور ایشان بیان نمای تا منم از سر تو بگذرم و رسول از تو خشنود شود
پس ابابکر کس فرستاد تا مردمان مدینه حاضر شوند تا حق علی ابن ابی طالب را باو بسپارد عمر ملعون بوی کار آگاه شد
خود را در خانه ابابکر انداخت گفت ای کافر بی ایمان در چه کاری گفت میخواهم که حق علی را بعلی بسپارم که این کار از ابن عم رسول
و زوج بتولست و او باین کار سزاوار است بقول خدا و رسول خدا و من بناحق این کار کرده ام و منعقب باین کار مشغول بودم — و زوج
عمر دید که این کار ایشان بر مردم آشکار خواهد شد فی الحال برخاست و بالش از زیر سر ابابکر برگرفت بر دهن او نهاد
و خود بر بالای آن نشست و او را امان نداد تا هلاک گردید همچنان پا بر زمین میمالید تا جان خبیث او با سفل السافلین جهنم و بی
ایمان بجهنم واصل شد و چون مردم با امیر المؤمنین حاضر شدند ابابکر بجهنم رسیده بود و آن ظالم جاهل کذاب یعنی
عمر ابن الخطاب علیه اللعنة والعذاب مرتکب خلافت گردید پس روز جمعه شد بعد نماز تا مردم بمسجد حاضر شوند عمر ملعون
ردای ابابکر در گردن انداخت با خاصان خود روی بمسجد نهاد و بر بالای منبر برآمد و گفت ای مردمان بدانید بعد از رسول ام
ابابکر بود وصی او و امروز او مرا وصی خود نموده است و منصب وصایت امروز از منست پس خطبه خواند و مردم را از باب
نماز و در قرآن بگشاد و هر دو را از سیاه و علم او را با اطراف و جوانب فرستاد و حق اهل بیت رسول را باز غصب نمود
و قباله که ابابکر نوشته بود که باغ فدک تعلق بفاطمه دارد و مراد از آن حق نیست بدرید و گردن کشان را ملازم نمود چون
درین کار استوار شد چند مدت برین بگذشت آوازه عدل عمر در جمیع اطراف عالم انتشار نمود بار دیگر هم بجهت هدایت امت

حضرت

حضرت رسالت صلی الله علیه واله وتقبیه برضلالت عمری سعادت پر شقاوت معاودت نمود جامه سفید بالا برد با چی
مرصع بجواهر بر سر و چوبی در دست گرفته بر در مسجد رسول الله آمد و با آواز بلند ندا کرد بمرتبه که از هیبت آواز تمام
تمام آن مسجد بلرزید گفت ای عمر کانک تحتث نفسک بغیر اسمک یعنی ای عمر تو خود را امیر المؤمنین نام کردی
یا آنکه کسی ترا امیر المؤمنین نام نهاده واخترت الدنیا علی الاخرة ایا دنیا را بر آخرت اختیار کردی
واغویت قوما سالمین پس چرا تو اغوای مسلمانان میکنی و ایشان را از جاده حق دور میکنی وا
و رفضت الحق واتبعت الباطل و امروز تو ترک حق کردی و تابع باطل شدی پس آن خوش کلام روی
بعمر کرد و گفت یا عمر فلولا کانت کلمة من ربك الى اجل مسمى لقتلتك واخرجت العباد
منك وطهرت البلاد من امثالك یعنی این آنست که آن خوش کلام گفت ای عمر اگر نه تعجب
تقدیر که آن اجل مسمی است که نوشته است در لوح المحفوظ اگر آن اجل مسمی نمی بود هر آینه من ترا مهلت
نمی دادم و من بدست خود ترا میکشتم ترا مهلتی است همچنانکه شیطان راست و الا هر آینه من ترا
سیاست تمام میکنم و جسم خبیث ناپاک ترا از روی زمین پاک میکردم و بندگان خدا را از ننگ وجود
خبیث تو خلاص میگردانیدم و لیکن اجل تو بر دست ابولؤلؤست که بزخم کارد اجزای خبیث ترا پاره پاره
خواهد نمود و ترا در بیابان دوزخ بجهنم خواهد فرستاد عمر ملعون چون این کلام از آن هم بشنید سر انفعال پیش
انداخت و از ترس آن هم بر خود بلرزید و هم خلایق بنظاره جمال با کمال آن هم مشغول گردیدند و این فقیر العجب
میدیدند و از در و دیوار این ندای بشنیدند بیت میکنم لعن ابوبکر عمر آن دو لعین
که از ظالم جاهل که بود دشمن دین چرخ دیرینه بسی گرد جهان گشت ندید سگ ملعون چو عمر در همه روی زمین
آنگاه آن هم گفت ای عمر جواب من بگو عمر سر برآورد و متوجه آن هم گردید و گفت من انت یعنی تو کیستی ایا تو آدمی یا فرشته
که باین هیبت حرف میزنی آن هم گفت ای عمر بس نیست که خلافت را بناحق غصب کرده حالا دعوی پیغمبری در خاطر داری
گذشته مثل من با تو چیزی حرف زند یا عمر انی سائلك عن خصال و اشیاء فان کنت خلیفة الله و رسوله
اجبنی عنها ای عمر از تو چیزی میپرسم پس اگر تو خلیفه خدا و رسول خدائی جواب مرا بگوی و ان کنت بالباطل
یظهر للناس عجزک و کذبک فی دعواک و اگر تو بر باطلی و دعوای دروغ میکنی ظاهر میشود

دبر مردم عجز ودروغ تو در دعوي خلافت وامامت عمر گفت بپرس از من هرچه ميخواهي يام گفت اي عمر من ترا
از مسايل مشكلي بپرسم زيرا كه ميدانم كه تو با علم وفضلتي أسألك عن كتاب الله المنزل على رسوله
وما كان لله نبي إلا وقد كان له وصي ولقيت منهم أوصياء فسألتهم عما كان وما هو كائن
إلى يوم القيمة اي عمر از تو ميپرسم آنچه در قرآن مذكورست زيرا كه هيچ پيغمبري مبعوث نيامده الا آنكه او را وصي
وجانشيني بوده ومن هم اوصيا را ديده ام وبا ايشان ملاقات كرده ام واز ايشان پرسيده ام هرچه در دنيا
واقع شده تا روز قيامت وهمه را ايشان بيان كرده اند وجواب من گفته اند والحال تو خود را وصي رسول ميداني
بايد كه هرچه من از تو بپرسم جواب بگويي ودر آن تعلل روا نداري عمر گفت اما تو چند كس را از اوصيا وانبيا ديده
يام گفت سه كس را ديده ام ومن طلب چهارم ميكنم وميخواهم كه چهارم از اوصيا را ملاقات نمايم عمر گفت آن كس
كدام بودند گفت اول سميل بن اباليم دويم يوشع بن نون سيم شمعون الصفا والحال محتاج بچهارم مشتاقم
عمر گفت آن وصي چهارم كه ميخواهي ابابكر بود كه در پيش من بود والحال رحلت نموده يام گفت لا حول ولا قوة الا بالله
كه ابابكر خليفه چهارم بشدن از اشقيا سكي بود از سگان جهنم عمر گفت پس آن چهارم منم يام گفت لعنت خدا بر تو باد
پس اگر تو خود را چهارم ميداني فأخبرني عما أنا سائله پس اگر تو خود را چهارم ميداني پس جواب مرا بگو اي عمر
از تو ميپرسم أخبرني عن قوله تعالى إنا أنزلناه في ليلة القدر پس يام گفت اي عمر خبر ده مرا از قول
خداي تعالي كه فرموده در سوره انا انزلناه كه ما فرو فرستاديم اين قرآن را در شب قدر اي عمر آيا آن شب قدر كدام است
وبگو چرا آن شب قدر نام نهاده اند اي عمر آيا سبب چيست كه آن شب بهتر است از هزار ماه وبگو
چگونه ملايكه وروح مي آيند در آن شب وسوال از روح كيست كه باذن خداي تعالي نازل ميگردد كه سلام هي حتى مطلع
الفجر يعني فرشتگان سلام ميكنند تا طلوع فجر فإن أجبت يا عمر فقد أصبت وإلا فأنت مرتد منافق
فاسق زنديق اي عمر بگو كه چيست كل شيء سلام بگو سلام كدامست كه تا طلوع صبح بود بشد اي واگر تو جواب
اينها با يام بصواب دادي يقين ميشود كه تو خليفه وجانشين پيغمبري واگر درست نگفتي پس تو مرتدي وفاسق
ومنافق وزنديقي وبي اعتقادي ودشمن مصطفي واولاد اوئي عمر بعد از جواب عاجز گرديد ومضطرب شد
چنانكه عجز واضطراب او بر همه اصحاب مسجد ظاهر شد چنانكه [illegible]

خوشش بود

خوشش بود كه كمك عجز برآيد ميان تا سبب رسوايي شود هر كه دروغ گفته باشد پس يام ديد كه عمر بازپس ماند گفت
لعنت خدا بر تو وبر شاه بين تو باد پس لاحول گويان راي كرد وپاي در دامن عزلت كشيد تا نوبت بخلافت
عدو الرحمن وصديق الشيطان عثمان ابن عفان بي ايمان رسيد آنگاه از تعلي كه گشتن عمر خطاب دانده بمجلس
علاحت سبتي حاضر نمود پس يام با در مسجد سيد المرسلين آمده چنان بود دل بنالد واين آيه بزبان فصيح
برخواند كه يا أهل الكتاب لا تغلوا في دينكم ولا تقولوا على الله إلا الحق قد جاءتكم بينة من ربكم
يعني گفت اي گروه نصرانيان سخن خداي تعالي بشنويد وغلو مكنيد بنا حق وغلو مكنيد در دين بنا حق ومگوييد
بر خداي بجز حق الا الحق بتحقيق كه آمد بشما بينات وآيات حق از پروردگار شما بحق بدانيد اي مردمان
كه پيغمبران همه برحق بوده اند وهمه را معجزات بوده ومردم بسبب معجزات تابع ايشان شده اند ثم ان قبضوا
ارتدت امتهم پس چون انبيا از دنيا رفتند مرتد شدند امت ايشان بواسطه مخالفت اوصيا چون
امتان موسي وعيسي كه گوش بسخن اوصيا نكردند ودر فساد وكيلها فرقه شدند وكذلك انتم وهمچنين گرديد
شما كه محمد در ميان شما بود همه تابع بوديد وبعد از فوت پيغمبر صلي الله عليه وآله وصي او كه علي بود برگشتيد ومخالفت
او كرديد وبر ابوبكر بيعت كرديد ومنكر وصي او گرديديد وحرمت پيغمبر ووصي او نگاه نداشتيد ودو كس را وصي
پيغمبر دانستيد بغير حق بودند والحال تابع سيم شده ايد فأين يتاه بكم الضلال الذي تتبعون نعثل ذو النورين
اي نصرانيان اين گمان است اين ستون گمراهي شما واين پيشواي ضلالت اشباه شما كه نام ذو النورين بر خود نهاده
در درجات ضلالت افتاده است وملتبس بلباس غير شده وبا عترت پيغمبر آخر الزمان اظهار بغض وعداوت كرده
ومصحف عبدالله ابن مسعود را دريده وسوزانيده وعمار ياسر را كه از اصحاب پيغمبر آخر الزمان بود او را چندان لگد زده
فتق بهم رسانيد وخود را اخ پيغمبر دانسته امامت نسبت بشاه ولايت علي عالي قدر چون يام اين كلام را تمام نمود
پس حاضران همه از فصاحت يام متعجب شدند واز كلام حق خاموش گشتند وكسي را قدرت بر جواب يام نبود
ثم رفع رأسه عثمان ابن عفان فقال له أيها الرجل أراك فصيح الوجه فصيح اللسان فما هذا القول
وما نبعثنا أنا آمنا بربنا الرحمن وبمحمد سيد الانس والجان پس اين سخن را عثمان بن عفان بي ايمان
وگفت اي مرد خوش محاوره فصيح زبان اين چه سخن ناحق وبهتانست كه ميگويي با مسلمانان ما همه ايمان آورده ايم

بخداي رحيم رحمان که گواهي ميدهم که محمد پيغمبر آخر الزمانست و مبعوثست بر كافه عالميان از آدميان و پريان
هم گفت اي عثمان بي ايمان فانّما افعالكم امثال الفراعنة الذين كانوا على وجه الارض
واظهروا فيها الفساد واخذوا الحق ولحقوا الباطل بالجحود والعناد اي عثمان شما اظهار
كلام حق ميكنيد فاما از حق بغايت دوريد زيراكه افعال شما مثل افعال و اعمال فرعونيان است
كه بر روي زمين ظلم و فساد ميكردند و حق را مي پوشانيدند و دعوي باطل الوهيت مينمودند و با اين همه
حالت باز دعوي عدل و داد ميكردند و شما بعينه همچو ايشانيد و خود را بمردم مينمائيد كه نيك كسانيد
پس عثمان ازين سخنان بسيار شرمنده و حيران شده گفت يا طويل القامة عظيم الهامة بطول الساقين
والساعدين فقد اكثرت من القول ما هذا الكلام الغليظ انت من الانس
ام من الجن ام من الملائكة ام من الشيطان يعني عثمان ملعون بنياد مجادله كرد
با او گفت اي مرد بالاي بلند كه دست و پاي قوي هيكل تا چند با درشتي كني تو يا آدمي يا جن يا فرشته
هم گفت اي ملعون اي شيء هذا الكلام اوتدعي النبوة فان الملائكة لا تنزلون الا على الانبياء
ويحك لقد سميت نفسك بغير اسمك وجلست بغير مجلسك لانه ما جلس الا نبي او وصي
هم گفت اي ملعون تو حالا دعوي نبوت ميكني يعني دعوي كه فرشته نازل نميشود الا بانبيا و اوصيا و اي بر تو
كه نام ناحق بر خود نهاده و نشسته در مجلسي كه نشينند در او الا نبي يا وصي وقد جئت لاسئلك عن ليلة
مباركة من الله ذكرها في القرآن بقوله تعالى انا انزلناه في ليلة القدر الى آخر الآية
فسّرها الي آية آية وخبرنا بها ان كنت وصي محمد نبي يعني هم گفت كه من آمده ام
كه از تو چيزي بپرسم كه نميداني اگر داند الا نبي يا وصي اگر جواب گفتي تو وصي پيغمبر والا شقي و ملعوني
اي عثمان خبر ده مرا از تفسير سوره انا انزلناه كه تو سوره از تو ميپرسم كه آيه آيه و حرف حرف را معني بكني
اگر تو وصي محمدي نبي عثمان سالكنا متحيراً متفكراً والتفت الى ابن عباس وقال
ما عندك في تفسيرها عثمان چون اين را شنيد چون بيد بلرزيد و متفكر شد و حيران ماند و روي بعبدالله
عباس كرد كه تفسير كن اينها را آنچه ميداني و شنيده از علي ابن ابي طالب عليه السلام فقال الغلام اسئلك منك

ولا تسئلني

ولا تسئلني ابن عباس تعالى تجيبني وإلا فانت الاشقي كذاب هم گفت اي بي بصيرت من از تو
ميپرسم نه از ابن عباس اگر جواب دادي فبها والا تو شقي و كذابي همچون ابوبكر و عمر كه بعلي ناحق كردند
و ايشان نيز مرا جواب ندادند اي عثمان ميخواهي كه ديگري از جهت تو تفسير بگويد اگر تو وصيي خود جواب بگو
زيراكه همه اوصيا خود جواب ميگفتند الله داند اگر نيست از خبر ده همراه بيا تا برويم در پيش وصي پيغمبر امير المؤمنين حيدر
تا در خصوص تو هر چه اند بپرسم و تو هر چه خواهي ازو بپرسي از ابتداي آفرينش عالم و آدم همه را جواب تو بگويد پس
اي عثمان چون حضرت امير المؤمنين جواب گفته باشد تو زين حضرت بپرسي و خلافت و امامت را باو واگذار
و بقيه عمر اقتدا باو كن و از كار بر خطر توبه و انابت پيش گير و خود را برهان از عذاب نيران پيش از آنكه ترا
بطريق سگ بكشند و بر روي زمين خوار و بيمقدار افتاده باشي و در روز قيامت حشر تو با جهودان باشد
پس عثمان چندان سعي كرد كه يك كلمه از سوره قدر بگويد نتوانست خاموشي اختيار كرد هم دانست كه آن با سعادت
از تفسير آن عاجز است برخواست و از مجلس ناپديد شده ديگر كسي او را نديد تا عثمان بجهنم واصل شد و حضرت
امير المؤمنين و يعسوب الدين امير المؤمنين علي بموجب نص رب العالمين بجاي حضرت محمد المصطفى الامين نشست
و حق برا از خود قرار گرفت پس هم مراجعت نمود بمدينه طيبه حضرت محمد عربي روي نمود در محلي رسيد كه امير المؤمنين
در بالاي الاي منبر بود هم گفت آن خليفه حق و وصي مطلق توجه نمود بر سبيل ادب نشست تا حضرت
از خطبه نماز فارغ گرديد هم پيش آمد و دست امير كبير را بطب ادب بوسيد و از روي مسئلت از منبع علم
و حكمت معني سوره قدر را پرسيد حضرت امير كبير شروع در تفسير سوره قدر نمود كه مستمعين از بينت
كلام اعالي تمام از خاص و عام مسرور گرديدند پس هم گفت با امير المؤمنين لقد اتيت ابن ابي قحافة
وابن الخطاب عليه اللعنة والعذاب وابن العفان عليه اللعنة والنيران فسئلتهم عن ذلك سورة القدر فسكتوا
متحيراً متفكراً قال صلوات الله عليه بذا اعلم لا يعلمه الا نبي او وصي يعني گفت هم كه اي امير المؤمنين
من آنم معتقني كه ابابكر سعيد بجاي رسول نشسته بود با دو سگ ديگر كه مراد ازان عمر و عثمان لعين باشد
دعوي امامت ميكردند از ايشان سؤال نمودم از معني سوره شريفه قدر ايشان سكوت اختيار نمودند
و از معناي او متحاور نمودند حضرت امير المؤمنين عليه السلام فرمود كه كسي علم نيست بر معناي اين سوره بر فايده

الا نبی یا وصی بگشد قال اللهم صدقت اشهد انک وصی محمد حقا وانت امیر المؤمنین ویعسوب الدین
یعنی بام گفت راست گفتی ای وصی رسول رب العالمین براستی که شهادت میدهم من که نیست هیچ خدایی
الا آن خدایی که اسم ذات او الله است و وبنی او حضرت محمد رسول الله است و تو وصی محمدی و هم سیّد
تو امیر المؤمنین و امام المتقین هست ولعنت خدای بران منافقانی که نصب نموده بودند حتی تو را قوله تعالی
وعد الله المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات قال الصلوات الله علیه کانوا خمسة نفرا
ثلثة ذکور واثنتان من الاناث یعنی حضرت امیر المؤمنین فرمود که حضرت خداوند درین آیه بر پنج نفرا
منافق خان سه کس ازیشان مردانند مراد بایشان ابابکر و عمر و عثمان بوده باشد و دو نفر زنانند که مراد
ازیشان عایشه و حفصه بوده باشد بیت تا جان داری ثنای مولا میکن از آل نبی دعا تمنی میکن
با آل علی دم از تولا میزن ور دشمن خاندان تبرا میکن قصه دیگر در مناقب حضرت امیر المؤمنین
و یعسوب الدین تعلیم دادن جبرئیل امین را در کتم عدم پیش از آفرینش
عالم و ما فی العالم در حینی که جبرئیل فرومند بود در شناخت حضرت عزت
و او را در منزل قرب راه نمود و ارشاد او کردن و او را بمنزل قرب رسانیدن
مذکور خواهم نمود انشاء الله تعالی و در کتاب بستان الکرام مذکورست که روی ان جبرئیل کان
جالسا عند النبی صلی الله علیه و آله فدخل علی علیه السلام فقام له جبرئیل علیه السلام
فقال النبی اتقوم لهذا الفتی فقال نعم له علی حق التعلیم یعنی در کتاب بستان الکرام مذکورست
از حضرت ختمی پناه طبیب علت گناه شافع امتان نامه سیاه محمد صلی الله علیه که روزی روح الامین نزد من حاضر بود
و با هم نشسته بودیم که ناگاه امیر المؤمنین علیه السلام پیدا و از در رسید چون نظر جبرئیل بر حضرت امیر المؤمنین افتاد بجهت
تعظیم و تکریم آن حضرت فی الحال برخاست و تعظیم آن جناب نمود و کوچک کرد و خود را ذلیل نمود و کمال تواضع بجای آورد
حضرت رسالت از آن حالت متعجب شده از جبرئیل سبب این همه تعظیم و تواضع و تکریم پرسید جبرئیل گفت
یا رسول الله او را بر من حق تعلیم است فقال النبی صلی الله علیه و آله کیف ذلک التعلیم یا جبرئیل
پس حضرت رسول فرمودند که یا جبرئیل تعلیم حضرت امیر المؤمنین مر ترا چگونه بوده و او ترا چه تعلیم نموده است

جبرئیل

جبرئیل گفت یا رسول الله در حینی که خلاق عالم مرا از کتم عدم بعرصه وجود آورد از من پرسید که من انت وما
اسمک ومن انا وما اسمی یعنی تو کیستی و چه نام داری و من کیستم و چه نام دارم پس من ازین سوال بسیار
متحیر شدم و بجهت عدم علم بجواب بسیار پریشان حال گردیدم ناگاه این جوان که مقرب درگاه است در عالم نورانیت
بر من ظاهر شد و معلم و مرشد من گردید و مرا ارشاد داد و تعلیم نمود و بمن گفت ای جبرئیل بگوی انت ربی
الجلیل واسمک الجلیل وانا العبد الذلیل واسمی جبرئیل و چون من فرا گرفتم باز بهمین خطاب مرا اخبار کردند
و بعینه در اقدام و جواب دادم خطاب رسید که ای جبرئیل رحمت بر استعداد تو باد من بواسطه علم تو ترا ابر بعاد قرب
راه دادم و مقرب این درگاه نمودم یا رسول الله بنابرین برخاستم و تعظیم ابن عم تو نمودم پس حضرت رسالت
استفسار نمود که ای جبرئیل ابا عمر تو چند سال گذشته باشد گفت یا رسول الله تطلع نجم من ال[...]
فی ثلثین الف سنة مرة وقد شاهدته طالعا ثلثین مرة یعنی گفت جبرئیل که یا [...]
مجید حق تعالی ستاره ایست درخشنده که بعد از سی هزار سال یکبار ظاهر میشود و من آن ستاره [...]
مرتبه دیده ام و بلاحظ طلوع او نموده ام پس بنابرین روایة صحیح حضرت امیر المؤمنین نهصد هزار [...]
عالم در نشاء عنصری در هیکل بشری تعلیم جبرئیل نموده بوده است بیت پیر مکتب خانه ایجاد [...]
با هم فهم ز کا طفل دبستان شاست پس حضرت رسول الله گفت یا اخی جبرئیل اگر آن ستاره را [...]
شناخت گفت بلی یا رسول الله پس حضرت خیر الانام بشوق تمام دستار از سر حضرت امیر المؤمنین [...]
مذکور را در پیشانی امیر مومنان و پیشوای متقیان بدرخشید و نمود داد جبرئیل از آن متحیر شد و در دست [...]
افتاد و جلب ادب بجو رسید پس خوشا حال شخصی که تخم محبت او را در مزرعه دل کاشته باشد و [...]
سیراب ساخته باشد و اطاعت و انقیاد او را بر ذمت همت خود لازم دانسته باشد [...]
او را نا شسته و عصیان او ورزیده باشد و مکان سلاله را بر آن خورشید افق جلالت بر گزین که [...]
او را در روز قیامت بیت گر حب علی نداری و مرد فضول امید شفاعت نباشد ز رسول
بی حب علی طاعت تو نیست قبول قصه منظومه ابو لولو که قاتل عمر ابن الخطا[ب]
والعضاب بود و حضرت امیر المؤمنین او را بابا شجاع الدین [...]

واورا از خلق انتخاب جان بی دین نجات داد از گفتار مولانا بابی ولی شهور قبر شریف او در کاشانست واین قصه عجیبه مذکور میشود

بلا بنص کلام وحدیث پیغمبر که مقتدای بحق بود هادی ورهبر ❀ که رسول خدا گفت انت منی داد
که لفظ او خدا تاج انما برسر ❀ برای فرض که برگشت آفتاب از غرب نماز شام برای که شد نماز دگر
که با رسول خدا در دو قبله کرد نماز که امام مبین گفت ایزد داور ❀ که داد خاتم خود در رکوع بر سایل
خلعت تعظیم انما دید ❀ که از برای نبی کرد جان خویش فدا بجای شاه رسل شب که خفت در بستر
ما نصب کرد روز غدیر بجای خویش بمحراب مسجد ومنبر ❀ که پای بر سر دوش نبی نهاد بگوی
بروی بت آمد ❀ نبود ذوالفقار که زد نعل الخاید بر دیلم که پای عمرو جدا کرد و کرد فتح
بی هوا ز بن بر کند بضرب دست زد بند قلعه خیبر ❀ بمنجنیق که در قلعه سلاسل شد
ما نا بعرصه بدر ❀ که بهر حاجت در دین خویش را نفروخت که سر بدشمن خود داد از کرم بگو
عطا بروزه بود اوقات بنفس خویش وفا کرد وعهد برد بسر ❀ که بود آنکه برای ادای دین رسول
بدنا قبا نجر ❀ که از رسول زدیدی شرف برادر گفت درون کعبه افضل که زاد از مادر
ابن ما ند ابید که القب شد آن غنچه حسین صفدر ❀ که زان قدرت ایشان بجز علی ولی
ت دیبتوین بشر ❀ خلاف او نکند هر که را بود ایمان برین حدیث درست روایت بحیله داور
دیت خاک بر سر او کسی که تابع او نیست هست او کافر ❀ بیا که طرفه حدیثی بنظم می آرم
ودز بخیث ودشمن کر ❀ زهجرت نبوی رفته بود نهصد سال زبعد آنکه شده بود بیست وپنج دگر
ثمر معصوم ز آستان علی ابن موسی جعفر ❀ قضای کار رسیدم بخطه کاشان
بش بود جان پرور ❀ تمام مردم آن شهر دوستار علی هم موالی ویکرنگ ومومن ودیندار
ضع والان نقل شدند جمله بمن چون برادر وچو پدر ❀ بهر مزار مبارک که بود می رفتم
بشنیدن شام وسحر ❀ طواف مرقد بابا شجاع میلم شد شدم بهمرهی دوستان خوش منظر
بشام بوی بهشت برد بر من اکر از زمین عنبرین باور ❀ طواف قبر چو کردم آمدم بیرون
نشسته بود چو دیدیم سیدی بردر

رخ چه لاله سیراب بگل سوری بریکنله دو گیسو چو مشک وچون عنبر ❀ ببین هفت او داشت تربت بابا
چنانکه جنت فردوس زینت وزیور ❀ بهم بحرمت وتعظیم پیش او رفتیم تمام احوال پرسش نمود آنسرور
من از جناب سیادت مآب پرسیدم که از قضیه بابا بگوی خبر ❀ جواب داد که دارد معرف کاشان
تمام قصه بابا نوشته در دفتر ❀ پس از ملازمت او شدم بجانب شهر که از رجال معرف دلم شود انور
شدم بخدمت او خواستم از او تاریخ کرم نمود وبمن داد نسخه دیگر ❀ بگفت حضرت سید شریف داده بمن
که در نجف بکف آورده بود آن سرور ❀ به بنده داد وبد الفاظ او همه عربی من از برای تو کردم بفارسی یکسر
روایت که چون شد رسول از عالم برای تعزیتش گشت مرتضی مضطر ❀ امیر بود چو مشغول در زمان کردند
تمام بیعت بوبکر بعد عمر ❀ بجای احمد مرسل نشست در محراب نشسته هم بحکم بیعت تا اشعر
بهرچه خاطرشان بود حکم میکردند کسی نداشت مجال سخن زخوف وخطر ❀ نخست باغ فدک را ز فاطمه بستند
وبروی آن بکرت
بگفت فاطمه ارث من خطی بنما بپدر که حق ملک منست این بحکم رسول ❀ عمر شنید وبگرفتا خط به پیش آورد
حسن بود خط مصطفی بر روی یک عمر ستاند ودوان پاره کرد سرتا سر ❀ شنید حضرت خیر النسا ندیدی باز
چه گفت گفت که ای بی ادب بانبیا یا کبر ❀ که هر که کاغذ من پاره کرد از سر ظلم کند انکسش از آن پاره از خنجر
شد ای کند دعا وحسین آمین گفت کنون ببین که چه خواهد شد از قضا وقدر ❀ برفت سوی سقر بولی خندادان
عمر که رفت چو بوبکر مسجد ومنبر ❀ امیر معتکف حجره بود در طاعت موالیان همه حیران وعاجز ومضطر
بامر حق فیکون آسمان زمین سردی که بود کار کنی طرفه دست آهنگر ❀ زجان محب علی بود ومحبت در دین
بنام بود ابولولوی که گوهر ❀ ز کار خانه عمر بود روز وشب در فکر بگفت از سر صدق بسته بود کمر
قضای کار عمر آسیای کرد که در بعد پیشه کنند ساز انگه ❀ چه ساختند همی کار آسیا طیبات
که کرد سنگ تصویر بر سنگ زد ❀ خیال کرد که طوقی کشد بعد از آن که سنگ را زسد بعد طوق
طلب نمود ابولولو بیار در پیش بگفت طوق توخوشی کرد سنگ ما آورد ❀ جواب داد که من نیز آسیا باشم
من کار توان آسیا خوش بکند که ابولولوی آسیا بگردانم ❀ که خلق زان همه گویند تا دم محشر
بسر ز کینه بسوی آسیا که گذاری کن که کار خوب شود بخت گر بود یاور ❀ عمر که گفت اوشد آن بی کردید
برفت وماند ابولولو نگرا اخته

تا بیامد و را عزم خواست ابولؤلؤ   در انتقام کسی را نهاد راه کند ؛ پس از سه روز عمر را بآسیا شد میل
سوار رفت سوی آسیا بیک نوکری بماند نوکر و اسبش ز آسیا بر در ؛ درو بدید ابولؤلؤ و عمر را گفت
که ای خلیفهٔ ثانی ز بعد پیغمبر ؛ تمام کرده ام این آسیای زیبا را   بطالع تو که کس زین ندید نیکوتر ؛
اگر تو دست مبارک بسنگ در مالی   شود ز برکت دست توان چو گوهر ؛ بدید سنگ زبر کرفت بولؤلؤ
که سنگ زیر بدستت اگر رسد بهتر ؛ عمر دو دست چو بر روی سنگ زیر نهاد   فکند سنگ زبر را بروی رسته عمر ؛
خمیر گشت دو دست عمر میان دو سنگ   کسی نکرده چنین خیری چنین به جز بوبر ؛ کشید خنجر الماس فام ابولؤلؤ
بزد بناف عمر تا بسینه کردش چاک ؛ بچرخ خانه فرو رفت رفت جانب شهر   روان روان بدر خانهٔ امیر شهر ؛
بنزد شاه ولایت بگفت حالت خویش   امیر گفت که هستی شجاع دین دیگر ؛ تویی که رستم دستان ترا بود چاکر
تویی که سام نریمان ترا بود نوکر ؛ کسی بمثل تو کاری نکرده در عالم   نکرده هیچ کسی کار تو درین کشور ؛
بروز تاسع ماه ربیع اول بود   که کرد کار چنین آن شجاع دین پرور ؛ امیر نود بدلدل سوار کرد او را
نوشت خطی و گفتا بجانب قم بر ؛ بدست قاضی قم ده خطوط ها غایبانه   که هست منزل و جای تو در همان کشور
عنان دلدل من سر بده در آنجا نه   که نود آید دلدل به پیش منبر ؛ بخواند قاضی قم خط و بر دو چشم کشید
بگفت میکنم این کار را بجان و بسر ؛ نوشته بود در آنجا علی عالی قدر   که چون شجاع بآنجا رسد بفتح و ظفر ؛
تو عقد بند همان لحظه دختر خود را   بمجلسی که در آنجا بود صفا دیگر ؛ بسوی خانهٔ خود بر شجاع دین را برد
بدو سپارد زنش را بعقد و زیور ؛ بحکم شاه ولایت همان زمان قاضی   بداد دختر خود را بشجاع پاک نظر ؛
چو دختری که نکونام گشت در عالم   چه قاضی که نکونام گشت از دختر ؛ ز بعد مدت ده ماه دختر قاضی
بزاد یک پسری با رخی چو شمس و قمر ؛ بمردمان مدینه خبر رسید از قم   که معتکف شده آنجا شجاع نیک سیر ؛
جماعتی ز مدینه بیامدند در حال   همه بتیغ و شمشیر و ناوک و خنجر ؛ شجاع را بگرفتند و پیش قاضی زود
که پار سال او فتنه عجب زد سر ؛ بگفت خلیفهٔ نایب شما بسی بجا نزد   در آسیا و از او شد مدینه زیر و زبر ؛
بپاسیار تو داد که اوست قاتل ما   که پاره پاره کنیمش بضرب تیغ و تبر ؛ بگفت حضرت قاضی که قتل آن ابتر
چه روز بود نه چه ماه بود از آن دهید خبر ؛ نوشته بود که روز تست آن مردم   بخط جملهٔ اصحاب الصغار و کبر ؛

کرده

که بد روز نهم از ربیع الاول   که گشته شد عمر و تو بریخت خون جگر ؛ ستاند قاضی از ایشان خطوط شان که کرد
که هر که هست درین شهر اهل فضل و هنر ؛ بمجلسی حاضر شوند در ساعت   که قصه عجیبست و قضیه منکر ؛
تمام شهر نهادند رو بسوی قاضی   ز شیخ و شاب و اکابر و اکبر و اصغر ؛ بگفت مدعیان را شما سوال کنید
که این چه روز بد بمرد داده ام دختر ؛ همان شبی که امیر شما هلاک شده   بروز دختر من خواسته بهتان سرور
تمام شهر گواهند اندرین معنی   سه ماه کی پسری داد داوری پیدا اند ؛ چگونه خط و گواه شما درست بود
تمام کار شما هست ظلم و فتنه و شر ؛ بیک شب آن است از مدینه تا اینجا   چگونه عقل کسی این سخن کند باور ؛
شدند مدعیان نا امید از آن معنی   خلاص یافت شجاع چنان ز دعوا گر ؛ برون شدند ز مجلس تمام مدعیان
ز نزد قاضی قم سینه پر ز آذر ؛ بیکدیگر همه گفتند قصه مشکل شد   عمر هلاک و ز عدد ... چیست این بدتر ؛
چگونه رو بمدینه کنیم از ناموس   نه دست خصم نیاورده چون کنیم سفر ؛ بشرع و عرف بدین شخص بر نمی آییم
بمکر و حیله توانیم کار کرد مگر ؛ شجاع دید که آن قوم قصد او دارند   رقم بجانب کاشان کشید رخت سفر ؛
شدند آگه از آن حال دشمنان فی الحال   روان بجانب کاشان شدند چون صرصر ؛ شجاع بود بهر گوشه نهان چون گنج
ز بیم خصم که هر یک بدند چون اژدر ؛ نیافتند چو از هیچ جا نشان شجاع   بغیر صبر ندیدند چاره دیگر ؛
برون ز خطهٔ کاشان بموضعی رفتند   بگشت کار و قناعت همه کشیده حشر ؛ شدند همدم کاشیان زنده ز دیگی نهانی
در آستین همه زهر و بلب گرفته شکر ؛ در انتظار که هر جا شجاع را یابند   بجان او برسانند صد هزار ضرر ؛
بصبح و شام همه در کمین آن مؤمن   فدای کشتن او کرده هم سر و هم زر ؛ قضای کار شجاع زمانه یک روزی
شد او یک دو پارهٔ ز شهر بدر ؛ جماعتی ز کمینگاه ها بدو جستند   زدند زخم گران بر شجاع نام آور ؛
بقصد آنکه دگر باره اش زنند زخمی   که شد با مرخدا و زغایب او منظر ؛ در انتقام که کردی ما بعید شجاع
نشان نبوده که آید جو ریش از سر ؛ برویش همه کشیدند خاک بسیاری   به پسته گشته دران روشت خاکی جو دو سر تا گشته باور
چه روز شد تجسس در آن مکان رفتند   قرار رشته ببینند بی حقیقت سر ؛ شدند مدعیان نا امید از آن معنی
عمر هلاک و ز عدد ... چون کنیم سفر ؛ برون ز خطه کاشان بصد طعن رفتند   هزار حسرت و اندوه با جگر پر شور ؛
در انتقام که کردند نا بعید شجاع   عنایت عظم دم و نون ز دون او صفر ؛ هر آن ریخی که آید بصدق دل اینجا
بلا شک از مرض و رنج می شود بهتر ؛

مهنا بکمال شجاع ولیّ دین ❁ آب روی محبان و خواجه قنبر ❁ که بگذری ز گناهان بیدلی یارب
بسوز سینه سلمان و جابر و بوذر ❁ در آن دمی که رسد جان مومنان بر لب ❁ کرم کنی دم آبی ز ساقی کوثر ❁

قصه دیگر در جنگ نمودن حضرت امیرالمومنین علیه السلام و گرفتن قلعه خیبر ذکر میشود

در احادیث صحیح و اخبار صریح مذکورست که حضرت رسالت شفیع عاصیان در قیامت یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله در غزوه خیبر سه کرت ثلاثه را رایت داد و لشکر همراه ایشان نمود در حمله اول آن سگان ابتر روی بگریز نهادند لشکریان را بکشتن دادند چون این خبر بخواجه قنبر رسید ملول شد حضرت رسول سر بر زانوی غم نهاد و در محلی که همه لشکریان آنحضرت حاضر بودند فرمود بر اصحاب خود را که ای اصحاب من لَأُعْطِیَنَّ الرَّایَةَ غَدًا رَجُلًا یَفْتَحُ اللهُ عَلَی یَدِهِ یُحِبُّ اللهَ وَرَسُولَهُ یعنی این کلام در در نظام آنست که حضرت نبوی فرمود که ای مردمان بدهم این علم را من فردا بدست مردی که البته این قلعه خیبر را فتح نماید و دشمنان را زیر و زبر گرداند و صفت او آن باشد که دوست دارد او را خدا و رسول و او نیز خدای و رسول را دوست میدارد چون رسول این سخن بگفت آن شب غلغله در میان صحابه افتاد و گفتند آیا رسول الله فردا این علم نصرت شعار را بکدام از ما خواهد داد همه در آن شب درین فکر بودند که آیا این منصب فتح و ظفر از برای کدام یک باشد تا صبح روشن شد جمله اصحاب بر در خیمه مقدس حضرت نبوی مجتمع گشتند و هر یکی را تصور چنان بود که این سعادت عظمی و موهبت کبری نصیب او خواهد شد درین اثنا حضرت مصطفی صلی الله علیه از خیمه بیرون آمد فرمود أَیْنَ عَلِیُّ بْنُ أَبِی طَالِبٍ کجاست پسر عم علی ابن ابی طالب که او را نمی بینم حاضران از هر طرف آواز دادند که یا رسول الله او غایبست زیرا که درد چشم عظیم دارد و از غایت درد او را توان نه حضرت رسول فرمود که آن کرار غیر فرار را البته حاضر سازید که مرا با او کارهاست فی الحال امیرالمومنین را از بستر برداشته با وجود درد و الم بخدمت رسالت آوردند فی الحال خیر البشر سر آنسرور را بر ران مبارک خود نهاد و آب دهن در دیده رمد دیده شاه ولایت افکند و شفای او را از حق تعالی طلبید فی الحال بامر ملک تعالی درد چشم آنحضرت بنوعی رفع شد که گویا هرگز درد چشم نداشته آنگاه حضرت رسالت علم نصرت شعار را بدست شاه ولایت داد و بر سر آنسرور در بر پوشش داد و فرمود که یا علی برو که حق تعالی البته این قلعه را بدست مبارک تو

مفتوح

و بعد از آن آنرا سپر کردن ساخته بزمین انداختم قوله تعالی وَجَعَلْنَا عَالِیَهَا سَافِلَهَا بظهور رسید در آن ساعت اصلا تعب و کلفت نکشیدم و در وقتی که علی ابن ابی طالب شمشیر بر فرق مرحب خیبری زد و او را دو پاره کرد فی الحال از جانب ملک تعالی جلاله بمن ندا رسید که ای جبرئیل هر چند زودتر بزمین رفته ضرب شمشیر علی را نگاه دار تا که نزدیکست که از ضرب آنحضرت بزمین هفتم رسد و ماهی که حامل گاو زمین است دو پاره گرداند و دنیا هلاک شود من فی الحال رسیدم و تعب بسیار کشیدم تا ضرب شمشیر او را نگاه داشتم و بجهة آن مضطرب شدم الحال آن بخاطر گذشته تعجب نمودم

هر دل که دم از ولای حیدر نزند ❁ ساغر ز عین چشمه کوثر نزند ❁
زان دست ولایتش در از خیبر کند ❁ تا غیر درش کسی در دیگر نزند ❁

حکایت دیگر از شجاعت آنحضرت تصدیق بر العلامات که کسی دیگر را یارای آن نیست که با غولان و جنیان در چاه با این نوع محاربه نماید سوای وصی رسول رب العالمین و یعسوب الدین اسدالله الغالب حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

چنانکه راویان صحیح القول و ناقلان صریح البیان در احادیث و اخبار صحیح مذکور نموده اند که چون حضرت رسول ثقلین و سرور خافقین و پیشوای اهل مشرقین و مغربین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از جنگ قلعه خیبر پرداخت ❁ و ایشان را مخذول نمود ❁ و در وقت مراجعت با حضرت شاه مردان و شیر یزدان علی ابن ابی طالب با فتح و فیروزی مظفر و منصور منزل بمنزل طی میفرمود ناگاه لشکریان آنحضرت راه گم کردند بوادی افتادند که هر چند نظر میفرمودند راه بیرون شدن نمی دیدند و کربای عظیم بود و لشکریان حضرت بسیار بودند همه در آن بیابان هولناک بیحال خود فرو مانده بودند حضرت رسالت حکم فرمود تا لشکر آنحضرت فراهم آمدند و تمام از مرکب فرود آمدند و حضرت رسول بر بالای تلی بلند بر آمد و اصحاب و احباب پروانه وار دور گرد آن شمع شبستان رسالت و هدایت حلقه زدند حضرت رسالت فرمود که ای یاران و ای دوستان این موضع منازل غولان و جنیان کافر است و درین بیابان خونخوار جا و مسکن ایشانست شما علمها را بر سر نیزه بر افرازید و از ایشان احتیاط نمایید پس مهاجر و انصار بر دور آنحضرت حلقه زدند و علمها بجهة کربی هوا بر سر نیزه همه دو سر را بر افراشتند و همه سلاحها بجهت تحیر در سر گردان دیدها را بر کابهای خود گماشتند و همه در زیر زره و آهن پنهان بودند و از شب سیه جهان و انبوه جانوران که دشمن کردن کر میگرفتند و ایشان را چه و گمراهان سوار چهار زره پوش بودند و با تیغ و سلاح بسیار حاضر بودند

پس حضرت رسول الله صلعم فرمود که کیست که این راه را سیر نماید و آنچه به بیند مرا اطلاع دهد تا من درباب این دیوان و غولان
فکری نمایم و ایشان را ازین وادی ناچیز و نابود کردانم پس عبد الله ابن جهنی که از شجاعان آن زمانه بود پیش آمده رخصت
خدمت به جای آورد و گفت یا رسول الله این خدمت رجوع بمن نما و بر جان من منت نه حضرت گفت کسی دیگر میخواهم
که با تو رفیق شود تا ترا خوفی و ترسی نباشد پس عمر ابن امیه ضمیری و سلمه ابن اکوع قدم پیش نهادند و متعهد
این خدمت شدند و گفتند یا رسول الله غبار اندیشه این راه از آئینه ضمیر نورانی دور دار که بدین راه شناسایم
و از کسی نهراسیم و بضرب شمشیر آبدار دمار از دیوان و غولان برآریم پس چون ایشان اجازت یافتند و خواستند
که راهی شوند سواری چند در بیابان نمایان شدند حضرت رسول فرمود که آیا این سواران که باشند و درین
بیابان خونخوار بچه وجه نمودار شدند ایشان از پیش حضرت آمدند ایشان یک طرفة العین انجماعت را حاضر نمودند
و دیدند که هم نقاب بر روی فرو گذاشته بودند و چون نقاب برداشتند مقدم ایشان عتبه ابن حصین بود
که بواسطه مهمی با لشکر بیشمار با باده سیه از دیجکل کنار رفته بودند چون چشم ایشان بر لشکر حضرت افتاد
همه پیاده شدند و اظهار رجعت نمودند حضرت رسالت خوشحال گردید و گفت ای عتبه ابن حصین چرا درین بیابان
سرگردانید گفتند یا رسول الله دو روز است که ما راه گم کرده ایم و درین بیابان دگرما سرگردانیم حضرت
گفت یا عتبه آیا تو و لشکر تو کسی باشد که این زمین را دیده باشد و احوال دیوان و غولان این زمین را داند
عتبه گفت یا رسول الله بلی این وادی غولان که خوانند و این وادی جنیان مسخر خود نموده اند و مسافران این
راه زاد بسیار و آب بیشمار می باید تا ازین زمین جان بسلامت بدر بردن زیرا که این راه پر اشتباه هست
و غولان و دیو و جنیان با عسکر برین راه مسلط شده اند حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود آیا در
زمین هیچ چاه آب باشد که تا ما آب برداریم تا لشکر ما تشنه نباشند و از تشنگی که با سبب هلاکت
نرسند عتبه گفت در میان این بیابان خونخوار کوهی واقع شده و در میان آن کوه چاهی است و بر سر
آن چاه علم سیاه برپای کرده اند آب آن چاه شیرین تر از عسل است و سردتر از برف اما کسی را
قدرت برداشتن آب و آشامیدن آن نداند بجهت آنکه شیاطین و دیوان و غولان حمایت آن میکنند
و در آن چاه مقام نموده اند عبد الله قیس گفت یا رسول الله من چنین شنیده ام که قوم تبع با لشکر عظیم نزد این چاه
آمده اند

ادریک روز

در یک روز این جنیان بر ایشان زور آوردند و پنجاه هزار سوار از ایشان هلاک کرده اند و چون قوم تبع این همه
بی دادی از ایشان دیدند باز با لشکر بسیار بر سر این چاه باز محاربه نموده اند با جهت چهار کس و چون شب رسیده زنهار
چهار کس از ایشان سالم بیرون رفته اند و باقی هلاک گشته اند عبد الله بن جهنی چون این حکایت از ایشان
شنیدند گفت یا رسول الله ما را اذن بده که برگردیم زیرا که ما را محاربه با این طایفه محالست زیرا که ما انس و ایشان
جن حضرت رسالت ایشان را اذن داد آنگاه گفت ای اهل شام و یمن و مکه و مدینه آیا در میان شما کسی هست
که برود و خبر این چاه تحقیق نماید که آیا این چاه همان چاه هست که ایشان وصف آن می نمایند یا نه تا من در تیار
او را شفاعت نمایم ابو العاص ابن ربیع برخواست و گفت یا رسول الله اهل کار منم زیرا که قبل ازین مدت
هشت سال باشد که من بر سر این چاه فرود آمده بودم با پنج مرکب پر بار و پنجاه غلام حبشی همراه داشتم
چون نزدیک این چاه رفتم تا ازین چاه آب بردارم لشکر جن ازین چاه بر سر ما هجوم کردند و غلامان و مرا
ما را هم سوختند و من تنها ماندم خدای تعالی مرا از شر ایشان در امان خود نگاه داشت که بجهت از ایشان
گریختم امید دارم که شرف اجازت این خدمت بنده را ارزانی فرمائی که اگر کشته شوم با یاد پدران تو کشته
کشته باشم و الا بخدمت باز گردم حضرت رسول بر او دعا کرد و او را اجازت داد ابو العاص خوشحال گردید و شمشیر
بدست گرفت و سپر را حمایل نمود سوار گردید حضرت رسول ده سوار از لشکر خود همراه ابو العاص نمود اول
ابو دجانه بود و ابن عبد الله خزلمی بود و قیس ابن سعد بن تیم بود و عمر ابن امیه بود و عبد الله انس بود و سلمان رکیع بود
و عتبه بن معقل و ابن عقیم بودند و عبد الله ابن مسعود بود و سعید ابن مسعود بود و حضرت فرمود تا ده
شتر را از آب و طعام همراه برداشتند بجهت حمل زاد و مشکهای آب بر آن بار نمودند و روانه شدند و قضا را
در آن زمان هوا چنان گرم بود که پنداشتی که آتش می بارد ایشان میرفتند و قرآن میخواندند تا بجای نزدیک
رسیدند آتش ازان علما زبانه میزد بمرتبه که مرکب را قوت رفتار نبود تا بنزدیک کوهی رسیدند چون بالا رفتند
علم سیاه بنظر ایشان درآمد ابو العاص چون آن علم بدید با رفیقان خود بایستادند و می خواست که فرود آید تا
آهسته نزدیک چاه آید تا ملاحظه حال ایشان نماید هنوز بر زمین قرار نگرفته بود که آوازهای عظیم و مهیب
از هر طرف بگوش او رسید بمرتبه که گویا که همه کوهها بلرزه درآمد ابو العاص روایت کند که من پیاده شدم و رفیقان

ورفیقان در عقب جنی آمدند از آواز مهیب ایشان کار بجایی رسید که اعضای ما در لرزه آمد و گوشهای ما کر گردید
و پاهای ما از حرکت باز ماند و چون بیهوش افتادیم و چون پاره راه برفتیم آتش عظیم بدیدیم که از آن کوه زبانه
میزد و بمرتبه که چشمهای ما خیره میشد و چیزی نمی دیدیم چون چنان دیدیم التجا بقرآن بردیم پس مصحف را
قرآن برکشادیم و شروع در قرآن خواندن نمودیم و پاره صلوات بر سید المرسلین بی دادیم ابو العاص گوید
که رفیقان من چون چنین حال دیدند هر دو بگریختند و مرا تنها گذاشتند من بانگ بر ایشان زدم گفتم که شما را
رجوع به پیغمبر خواهد بود مگر شما را از مرگ گریز است نه که آخری باید مرد پس هر دو باز گشتند و بمن ملحق شدند
بانگهای تند شده قدمهای پر زنون که ناگاه از قعر چاه عفریتی بیرون آمد و گفت ای آدمی زاد در جرأت
باش تا من بیایم حمله بر ابو العاص کرد و ابو العاص نیز رجز خوانان بر وی حمله نمود و نعره بلند از جان برکشید
که تمام آن کوه بلرزید و گفت ای عاصی بر خدای کریم شرم نداری و ما را نمی شناسی که ما از اصحاب محمد ابن عبد الله ایم
فی الحال حربتی عظیم بران عفریت زد و عفریت از ضرب کاری ابو العاص بگریخت بان چاه فرو رفت
و آوازی مهیب عظیم برکشید که تمام آن کوه بلرزید پس جنیان بسیار از آن چاه بیرون آمدند و در گرد ابو العاص
بایستادند و از هر طرف حربتی بران نوجوان روان کردند و آوازهای مختلف برکشیدند ابو العاص زبان
بصلوات محمدی برکشاد و گفت یا رسول الله ادرکنی و بر ایشان تیغ می زد که ناگاه از آن چاه غلامی سیاه
بلند قامت بیرون آمد و مویهای سر او تمام بدن او را پوشیده بود و سر او بطریق شکل آسیا بزرگ بود
و دستهای او آنچنان بلند بود که بزمین می کشید و دهن باز کرده و نیشهای او چنان ... و زبان از دهن
بیرون آورده بود باین هیبت حمله بر ابو العاص آورد و گفت ای آدمی بچه کجا آمده اید باز گرد و از سر این چاه
برو تا جان بسلامت ازین وادی ببری و الا کشته گردی زیرا که شما را گذر بدین چاه درست نخواهد بود
زیرا که پادشاهان جن و غولان گرز افکن بدین چاه مسکن دارند و صاحب این چاه هستند و گنجهای عالم
درین چاه نهاده اند و پادشاهان عرب و عجم بارها قصد این چاه کرده اند و قدرت آشامیدن این آب
نیافته اند و بآب تشنه از سر این چاه با صد هزار آه و ناله محروم و مغموم برگشته اند ابو العاص چون چنان
دید بسر بر کشید عفریت گفت ای آدمی ما طایفه ایم که در زمان سلیمان پیغمبر عاصی شدیم و تمرد نمودیم و قوم ... را هلاک کردیم

و آتش

۲۶۴

و آتش ها همه افروخته است این بگفت و بچاه فرو رفت ابو العاص بجانب او شتافته گفت ای دشمن خدا
و رسول ما را نمی شناسی ما از اصحاب محمد ابن عبد الله ایم و او بهترین بندگان خداست وای بر شما اگر ترک این عناد
نکنید تا چاره است ما را که ازین چاه آب برداریم و بخوریم و از برای محمد عربی ببریم اگر شما بطوع و رغبت بگذارید
فبها و الا بحق محمد که باکراه تسلیم ما خواهید نمود و در جزو این مضمون بخواند هنوز ابو العاص رجز تمام ننموده بود
که آن عفریت بار دیگر از آن چاه بیرون آمد و آواز و فریاد پر هول کرد که هر آن آواز موحش لرزه شدیم پس
سرهای پر مویی که تنه آن را نمی دیدیم نمودار شد و شکلهای چند از آن چاه بیرون آمدند که از مهابت ایشان
زمین بجنبید و مسلمانان هم بگریختند ابو العاص از ایشان نترسید پناه بخدا آورد و حمله بر ایشان کرد
پس دود بسیار ظاهر شد بمرتبه که چشمها تیره و خیره کردند قیس ابن سعد گوید که چون ابو العاص شیاطین را
بسیار دید که گرد او را فرو گرفته اند و خود را در گرداب فنا دید اصحاب و یاران خود را آواز داد که ای معشر
مسلمانان هر که از شما بسعادت ملازمت بهترین عالمیان رسید سلام مرا بآنحضرت برسانید و بگوئید که یا رسول الله
دیدار بقیامت افتاد زیرا که دل من بشهادت من خبر میدهد پس ابو العاص از سر مردانگی باز حمله بر ایشان کرد
و داد مردی و مردانگی بداد تا جمعی از آن شیاطین بقتل رسانید تا دستش از کار و بازو از جنگ کردن
ملول شد و از معاینه باز ایستاد و کلمه شهادت بر زبان راند پس لشکر جن و شیاطین و غولان احاطه او نمودند
و از هر جانب بضرب سلاح و آتش او را هلاک نمودند تا بجوار ایزدی پیوست قیس بن سعد گوید چون ما او را چنین
دیدیم آه از نهاد ما برآمد گریان و ترسان و گریزان و اشک حسرت از دیدگان ریزان بخدمت حضرت محمد مصطفی
آمدیم بر آن حالات آشفته و بسبب فوت ابو العاص غمزده و گریان چون حضرت رسول ما را بدین حال بدید دست
مبارک بر دلهای ما نهاد ترس ما از دل ما زایل شد و ما از حال ابو العاص حضرت را خبر دادیم پس حضرت رسول الله
از فوت ابو العاص گریان گردید و گفت بخدا قسم که بر سر ایشان فرستم مردی را که محب خدا و رسول باشد
و خدا و رسول محب او باشند و او از من بمنزله هرون باشد نسبت بموسی و با او باشد قوت جبرئیل و عزت
میکائیل و نفخ اسرافیل و هیبت عزرائیل تا ایشان را زیر و زبر گرداند قضا را در آن محل حضرت امیر المؤمنین
بجهت تحصیل صید بصحرا رفته بود و چون مراجعت نمود شتر مرغی را صید کرده بود حضرت رسول او را استقبال نمود

و گفت
شها عالی پناه تو باد — زمین و زمانی نیکخواه تو باد
کلید ار فتح بادت بدست — سر دشمنان زیر پای تو پست

سوال حضرت امیر را

وحضرت لعاب بر سینه خود باز گرفت در میان دو چشم او دمید و گفت یا ابوالحسن چون شما بجوار نقد بودید من ابوالعاص
با سعد و چند بر سر چاه بر العلم فرستاده بودم دیوان بسیار از آن چاه بیرون آمده بودند و ابوالعاص را شهید نمودند
خدا تو را مزد دهد از فوت ابوالعاص حضرت امیر از این سخن غمگین گردید و گفت انا لله و انا الیه راجعون پس حضرت
امیر خشمناک گردید و غضب بروی مستولی شد بحیثیتی که رگ هاشمی از میان پیشانی او بلند گشت و گفت
یا رسول الله اکنون سبب انتظار چیست مرا بشرف اجازت سرافراز کن تا بامر مطاع تو در میان این طایفه
روم و از اول تا آخر ایشان را نابود و نابیر گردانم و همه را بقتل رسانم بیاری خدا و توجه تو که محمد مصطفیٰ ای اگرچه ایشان
بشماره از ریگ بیابان و برگ درختان زیاده باشند حضرت رسول تبسم نمود و گفت دانم که این کار تست
نه دیگری و کشف جمیع بلیات دنیا و آخرت بذات تو موقوفست زیرا که تو حلال مشکلات و کشاف معضلاتی برو بنصرت
و عنایت الهی که امید دارم که ناصر و منصور باز گردی و خدا مددکار تو باشد پس [illegible] کسی که رفیق ابوالعاص
بودند پیاده راحله و خیکهای آب در رکاب فتح انتساب آنحضرت روانه شدند پس حضرت امیرالمؤمنین اصحاب
خود را بذکر کلمات آیات مصحف مجید نصیحت فرمود متوجه سر چاه شد و از شب ثلثی گذشته بود و آن
شب در نهایت روشنائی بود و قمر در نهایت اشراق آنگاه آن علی که بر سر چاه زده بود بنظر عالی
امیر جل مردان در آمد حضرت علی عالی قدر مسموع دو تکبیر نمود بمرتبه که از هیبت آواز تکبیر علی ابن ابی طالب ع
جمیع کوه و هامون و سنگها و ریگها بموافقت آنحضرت آواز تکبیر بر آوردند فی الحال آن عفریت که ابوالعاص را کشته بود
از آن چاه بیرون آمد با سلاح بسیار و آتش از هر دو چشمهای او میجست و توابع لشکر او نیز بیرون آمدند
با شکلهای مختلف و هیکلهای عجیبه پس آن عفریت رجزی آغاز نمود که مشتمل بر تهدید و وعید بود و مضمون
ابیاتش باین معنی بود که ما جماعتی غولان و عفریتیم که با چندین هزار از جنیان و عنقریب با شما جهاد کنیم
که با صاحب شما کریم بر آیند که شما قدم بجرد و از مرگ نهاده اید و از آمدن خود بسیار پشیمان خواهید گشت
که پیش از شما بسیار این آرزو نموده اند همه بدین سگان مرده اند و تاب مقاومت با ما نداشته اند حضرت امیر کلو
آواز داد که ای دیو مردود و ای جن عنود سخن کوتاه کنید که منم آن مردم که منسوب و مشهور کسی که منم آن
بودم که هرگز فرو ننشینم و منم آن ستاره که پنهان نشوم و منم صاحب اهوال و ظاهر کننده آب زلال و منم شیر یزدان

وکشنده دیران

٢٦٥

وکشنده دیران منم برادر و پسر عم و داماد پیغمبر آخر الزمان و منم صاحب آیات و مظهر عجایبم منم شیر مرد بنی هاشم منم
علی ابن ابی طالبم پس حضرت رجزی بر خواند که مشتمل بر ستایش و محتوی بر حسب و نسب خود انشا نمود آن
عفریت چون القاب مبارک امیرالمؤمنین شنید غضبش باشتعال آمد چون شیر غران و چون شتر مست کف
از دهن ریزان بخروشید و همه مسلمانان که در عقب آنحضرت بودند همه ناظر و حیران استاده شده بودند و چون
حمله او را بدیدند همه بترسیدند و متفرق گشتند پس عفریت متوجه حمله شد و از دهن کف بجانب امیر می افشاند
حضرت بنا و دست نعره نمود از میان جان بر آورده و شمشیر از غلاف کشیده بر سر آن عفریت فرود آورد
چنانکه سر او را دو نیمه ساخت و شمشیر حضرت از میان هر دو ران آن عفریت گذر کرده در خاک تیره فرو رفت
چنانکه آفرین از فرشتگان آسمان بر خواست پس حضرت متوجه چاه گردیدند ما نیز از اثر او می رفتیم بعد از قتل عفریت
چنان دیدیم که اطراف و جوانب ما همه آتش گردید و ما را احاطه نمود حضرت فرمود که ای قوم قدم بر قدم من نهید
و از حق تعالی اعانت و نصرت می طلبید ما بموجب الامر حضرت عمل میکردیم هر چند حضرت بچاه نزدیک میشد
شعلهای آتش از آن چاه بیشتر بر آنحضرت انداخته میشد و حضرت امیر باشارت دست خیر گر اشارت می نمود
و آن شعله آتش فرو مینشست و آن آتش خاکستر میگردید تا بر سر چاه رسید و از آن چاه آوازی چون بانگ رعد
مسهاک مسموع میشد حضرت امیر فرمود ای قوم اکنون بارها از مرکب بر گیرید که محل نزولست ما همه بارها گشودیم
گفتیم یا وصی رسول الله ما را تنها مگذار که ما جرات دیدن این نداریم پس حضرت گرد خطی بر دور ایشان بکشید و گفت
ای قوم از این خط تجاوز مکنید و از این دایره بیرون مروید که ایشان از شما دستی نیست اکنون ملاحظه نمایید که من
بقدرت حق تعالی با این ملاعیان چه خواهم کرد زیرا که منم مرتضی حیدر الله ام و با علم رکن محمد رسول الله است
پس حضرت امیر نعره از جگر بر کشید و بآواز بلند ندا کرد که ای معشر جن مرا باختلاف صورتهای خود در برابر خویش
آتشها ترسانید که منم آیت کبری ابن عم المصطفی بعل فاطمة الزهراء پس حضرت امیر شروع در رجز نمود چند بیت
از آن اینست شعر یا معشر الجن انی اسمعوا اقوالی • وانتبهوا بالقرب والقتال ع
وانا علی صاحب الصمصام • وابن عم المصطفی المفضال ع پس جنیان همه یکبار از آن چاه بیرون
آمده حمله بر حضرت امیر کردند و حضرت امیرالمؤمنین در میان ایشان برق خاطف جولان مینمود و میگفت ابرار ابرار

جرار

لا اله الا الله والله اکبر پس ابن سعد گوید که حضرت امیر در میان آتش بر شیاطین حمله میبرد و بر چپ و راست جولان
میکرد و ما آواز ذوالفقار را مشابه آواز رعد میشنودیم که هر بار که آنحضرت دست قوی شکاف بلند مینمود زبانه ذوالفقار
هفتاد شعله کشیدی و تا هفتاد گز دراز گشتی و سهم عظیم چنان بقلب ما نشستی و چون نگرد سر جنیان بر روی ما افتادی
پس بخدا سوگند که ساعتی بر نیامد که هم آتشها فرو مرده و حضرت امیر چون شعله نور نمودار شد و در میان
ایشان فریاد میکرد و بایشان میگفت که ای دشمنان خدا و رسول متفرق شوید که اگر از مشرق تا مغرب بر من
حمله کنید کسی بضرب ذوالفقار دمار از شما بر آرم و یک تن از شما را زنده نگذارم مگر ایمان آورید ناگاه آتشها
هم فرو مرده و هم ایشان خاکستر سیاه گردیدند پس حضرت امیرالمومنین امر فرمود که دلوها و ریسمانها را بیاورند
و چون دلو را حاضر نمودند نزد نمود تا بچاه فرستادند جنی در اندرون چاه آواز داد و شعری خواند که مضمونش اینکه
ای صاحب دلو ترا از این آب چاه نصیبی نیست و پیش از آنکه بلائی بتو نازل شود و ترا هلاک کند در برگشتن
شتاب کن حضرت امام بسخن او ملتفت نشده دلو را باز بچاه فرستاد هنوز دلو بنصف چاه نرسیده بود
که ریسمان را بریدند و دلو را بر سر چاه انداختند پس حضرت امام علیه السلام دلو را برداشت و نوبت دوم
بچاه فرستاد و ایشان ریسمان را بریدند و دلو را بر سر چاه انداختند حضرت امیر از عمل ایشان غضبناک گردید
غضبی سخت و عرق غضبش در حرکت آمد و بر سر چاه آمد و گفت ای معشر شیاطین و ای زمره ملاعین
مرا از شما باکی نیست و مرا از آب منع میکنید بخدا قسم که محمد مصطفی مرا بطلب آب فرستاده است و من تا
آب از برای سید مختار نبرم دست از شما باز ندارم زیرا که ایشان با لشکر گران محتاج آب اند بخدا قسم و بنور الوهیت
قسم که الحال باندرون چاه در آیم و شما را هلاک سازم و از شما یکی را زنده نگذارم بجلال و قوت خدا و بنبوت
پسر عم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که اگر این نوبت دلو را پاره کنید بدین چاه فرود آیم و با شما کاری کنم که اهل آسمان
و زمین در آن تعجب کنند و منم پسر عم محمد مصطفی ام که بنبوت قاب قوسین او ادنی از عالم ملک امتیاز دارم
ای قوم شیاطین نصیحت من بشنوید که بنبوت کلمات تامات و عزایم و آیات عظیم بر سر شما هجوم آمد بتحقیق
که با من است غربت آدم و اسم اعظم که نوح بدان نجات یافت از طوفان و اسم اعظم که بر خاتم سلیمان ابن داود بود
و اسمی که عیسی بدان مرده را زنده میکرد و باسمی که محمد مصطفی از مسجد الحرام بمسجد اقصی رفت و باسمی که ملک الموت

جان قبض

جنی از زن اسلمی

جان قبض ارواح کند و اسمی که بر قوایم عرش نوشته است و اسمی که آفتاب و ماه بقوت آن
سیر مینمایند و حضرت هنوز این کلام تمام نکرده بود که آوازهای عظیم جگر شکاف و آتش عظیم
و دود سیاه از چاه بر آمد و گویند میگفت ای امام بسعر خود مغرور مشو اگر در دعوای خود صادق
و جازم شو و درین چاه بر خیز داخل شو تا با تو بیا چند بتو نمائیم که هرگز ندیده باشی حضرت
امیر توجه بسر چاه نمود و عرق غضبش متحرک شده فرمود که ای قوم و اصحاب من یکبار دیگر
ریسمان اول باز ریسمانها و طنابها را با دلو در چاه اندازید پس حضرت خود برخاست
و ریسمانها محکم ببست و ذوالفقار را حمایل نمود و سپر برداشت و اصحاب را گفت که شما آیات سوره شریفه
یس را مشغول باشید اصحاب حضرت شروع در فریاد کردند که یا مولای طول این چاه صد گز است و این چاه جنیان
تبلی اندوده اند و جای قدم آدمی نگذاشته اند و در میان این چاه عمارات عالی بسیار ساخته اند و جای مملکت
شما در قعر این چاه چه خواهید کرد که جای مجادله نیست و میدان قتال و دست خالی ندارد حضرت امیر فرمود که ای دوستان
من علی ام متقی الاتقیا با منت و هم دشوارها و سختیها بر طرف میکردانم و همیشه میان منست و این قوم ملاعین
صدق و اقع خواهد شد که موجب سرور دل ما باشد پس حضرت امیر بر سر چاه نعره بر کشید که ای دیوان
و پریان یا طل شاه و با شیده و انکار حق میکنید و کلمه توحید بکردانید و بحق اقرار ننمائید و حبیب خدا را نشناسید
و دعوی او را اطاعت ننمائید و آیات کلام را باطل بدانید که آن قرآنست و چون بلب چاه رسید باین کلام زبان
گشود و علی الله فلیتوکل المومنون و ذوالفقار بکشید و خود را در چاه انداخت ناگاه زیاد و غوغای عظیم
از قعر چاه بر آمد و میشنیدم که حضرت امیر این آیه تلاوت میفرمود که سبحان الله عما یصفون بدیع السموات
والارض اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون و چون بقعر چاه رسید فی الحال حضرت امیر آواز بلند
در قعر چاه خواند که قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولنا و علی الله فلیتوکل المتوکلون
ناگاه صدای نعره امیر کبیر بر آمد که شمشیر بکار میفرمود بطریق که زمین و زمان میلرزید پس بعد از ساعتی آواز مبارک
امیرالمومنین ناپدید شد و زمین را دیدیم بطریق بلرزه در آمد که از آنکه صداهای عظیم بر آمد که تمام کوه لحظه لحظه
از آن آواز ها فرو نشست و صداها بر طرف شد ما بر سر چاه آمدیم و آواز دادیم که یا ابا الحسن یا ابو تراب

جان کلاز آن چاه باز گشتند

جواب نشنیدیم کان مادر حق امیر المومنین بد شد و شروع در آه و فریاد کردیم و اشک از دیدهای ما فرو ریخت و گفتیم
آه امیر المومنین هلاک شد و ارکان اسلام و ایمان ویران شد و قواعد دین و شریعت منهدم گشت **بیت**
دریغ چون تو امیری دریغ چون تو امامی ؛ برای شرع نبی سرور ملک نظامی ؛ پس درین شیون و زاری بودیم
که یکبار نوری عظیم در میان ما تافته شد چنانکه از ... شد نگاه کردیم حضرت رسول الله نمودار گردید یا رسیده
و با ملتفت نشده بر سر چاه آمد و دست بمناجات برداشت یا قاضی الحاجات برداشت فرمود که ای خدای عظیم
الشان من وای فریاد رس من بدرستی که این علی نسبت بمن بمنزله هارونست بموسی پس بحق غیرت که
او را بمن بازگردان و او را بمن رسان آنچنانکه رد خاتم فرمودی بسلیمان ابن داود یا ذالجلال والاکرام راوی
گوید که مقارن این حال هنوز پیغمبر دعا تمام نکرده بود که جبرئیل امین نازل گشت و گفت یا محمد حق ترا سلام میرساند
و میگوید که ای حبیب من اندیشه مباش که حضرت علی هر جا که هست من با اویم و آنچه میگوید من میشنوم
و آنچه میکند من می بینم و درین چاه معاون و مددکار اویم و بعزت و جلال من قسم که اگر بسرعت از خلق
در خواهد که احدی را در روی زمین زنده نگذارم هر آینه مطالب و مدعای او را بفعل می آورم زیرا که او وکیل
کارخانه منست و من که خداوندم جوانمردی او را دوست دارم الحال شصت هزار طایفه را بسوزانید و ازیشان
هیچ کس اسلام قبول ننمود و با ایشان بمقاتله مشغولست من که خداوندم اسم او را هم اسم خود نموده ام او را
علی نام نهاده ام و خود علی الاعلا نام دارم ای محمد دل فارغ دار که او را بحرمت تو سرفراز گردانم و این ملاعین را
مخذول او شوند حضرت خیر الانام از شنیدن این کلام فرح انجام خوشحال گردید و سجده شکر بجای آورد
و ما هم آواز بتکبیر و تهلیل برآوردیم پس رسول بر سر چاه آواز داد که ای ابن عم من و وصی من یا ابا الحسن
بیا درین چاه اجری از جن مانده حضرت گوش فرا داشت آواز نشنید باز باواز بلند گفت یا ابو تراب
یا امیر المومنین جواب نشنید حضرت خیر الانام ملول شد اشک از چشم بگردانید و شروع در زاری نمود راوی
گوید که حضرت خیر البشر تا سه روز بر سر چاه آواز میداد و جواب نمی شنید تا روز سیم حضرت امیر المومنین
جواب داد که یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد جمیع کفار را بقتل آوردم از جنیان و پاره دیگر زنهار خواسته اند
و اسلام آورده اند و اکنون ایشان را تعلیم فرایض و اسلام داده ام و گنج و زر و گوهر درین چاه بسیار است

چو غرقابه تا بران اقدام

چو غرقابه تا بران اقدام نیایم و پدر شاه ایشان زاده ... زمین او را گرفتم و بقتل گران آن را محبوس نموده ام
و اسلام بیان امر کردم قبول نکنند او را لکن ... بجهنم فرستاده و غلیان را امر نمایید
تا جمیع گنج و اموال از آن چاه بیرون کشند پس ... که دلوها و مشکها در چاه فرو کردند شد
و حضرت امیر جمله مشکهای ایشان را پر از آب نمود ... که آن آب شیرین تر از عسل بود و سردتر از
برف پس حضرت امیر امر نمود تا جنیان ... جمیع گنج و مال در سبات تا چهل یوم از آن چاه بیرون کشیدند
و خود چون لشکر ... دیگر نمایان شد ... از چاه بر آمد فرا امینه حضرت رسول پیش آمده و او را در میان
جان خود کشید و بر روی و چشم او را بوسه داد و دعای خیر در حق امیر المومنین بتقدیم رسانید و سر و روی او را
ببوسید پس حضرت رسول امر نمود تا جمیع لشکر بر سر آن چاه فرود آمدند و از آن آب باز خوردند و از آن روز
باز طریق آن محل از آن پس مسافران کردند و حضرت امیر المومنین فتح و فیروزی با حضرت پیغمبر لولاک لما
با اصحاب و احباب موید و منصور بمدینه طیبه در آمدند و جمیع مال و گنج آن چاه را حضرت رسول بر فقرا و غربا
قسمت نمود و اصحاب و لشکریان از آن مال منعم شدند و آفرین بحضرت شاه مردان نمودند والله اعلم بالصواب

ومعجزات مظهر العجائب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

در کتاب نخبة القلوب مذکور است از حذیفه یمانی که گفت روزی نزد پیغمبر خدای نشسته بودم که ناگاه آوازی عجیب از در مسجد
برآمده و صورتی هایل ... اصحاب پیغمبر در پیش حضرت نشسته تکلم می نمودند همه ترسیدند حضرت ... باصحاب
فرمود بیرون روید و بنگرید که چه آمده اند گفت پس مردم بسیار بیرون رفتند چهل نفر دیدند که همه بر ناقه سرخ سوار اند
و با سیم عظیم بر خود راست کرده اند با کمال زینت خود را بیاراسته و بعضی ایشان پیر بود در کمال حسن و لطافت
که روی در بطریق بود و پیر ... پس چون ایشان را چشم بر اصحاب پیغمبر افتاد زبان بنعت رسول الله گشودند و روی آمدند بمسجد
رسول الله رسیدند چون پیغمبر را خبر کردند که جماعتی بدین صفت به مسجد رسیده اند و زبان بنعت تو گشوده اند حضرت رسالت
فرمود که یا حذیفه برو بجانب حجره امیر المومنین و او را از احوال ایشان واقف گردان پس من مبادرت نمودم بحجره شاه
ولایت پناه اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب رفتم و گفتم ... شاه ولایت پناه مبادرت نموده
فرمود یا حذیفه آمده که مرا خبر دهی بقوم که آمده اند به مسجد رسول الله بخدا قسم که من عالم باحوال ایشان و میدانم که ایشان

یکی از انها در متواری شده اند پس حضرت امیر تشریف ارزانی فرمود تا بمسجد رسول الله و چون کفت حضرت رسالت
مشرف گردید حضرت فرمود که باقی مشغول شو بمهمی که ایشان دارند و قضای حاجت ایشان نما با هر چه سزا
دارند پس حضرت امیر به پیش ایشان آمد و گفت ای قوم سوال کنید بحاجتی که دارید تا عطا کنم آنچه آرزوی شماست
ایشان گفتند که ای امیر کریم بدان که این پسری که همراه داریم او را برادری است و او سخت مولع بود بصید کردن و روزی
بصید کردن هر دو برادر بیرون رفتند پس در بیابانی برخوردند بایشان دو گاو وحشی پس آن او برزدیکی از آن
گاوان تیز و باقی گاوان غایب شدند پس فی الحال مفلوج گردید و نصف بدن او از حرکت باز ماند و منقطع شد
تکلم او و با ما سخن نکند الا بایمای و اشارت و بما رسیده است که بسیار کرامات و معجزات بسیار است و اگر
بیرون شدن این تغیر بکنید و مکان ما تا اینجا شش ماه راه است و جمعیت ما بسیار است پس اگر تو طریقی کنی که
او را شفا بهم رسد و صحیح البدن گردد ما تمام با قوم و قبیله خود که شصت هزار مردند هم صاحب شوکت و مال اند
بدست شما مسلمان میشویم پس حضرت امیر المومنین متوجه آن محل گشت که آن مریض در آنجا بود پس چون
آن بیمار را نظر بر جمال امیر افتاد با ایما و اشاره سلام کرد و گفت یا مولای عاجز و ناتوان شده ام مرا شفا ده تا مسلمان
شوم و بدین شما در آیم حضرت فرمود یا اهل مدینه طریق شفای او در شب حاصل میشود پس فرمود تا منادی کنند
که اخرجوا اللیلة الی ارض البقیع تتحققن من علی لا تتجبا پس در شهر مدینه منادی کردند که در شب
بطرف زمین بقیع حاضر شوند تا بیابند چیزی عجیبی از علی ابن ابی طالب پس خلق مدینه از مرد و زن در شب هم
متوجه زمین بقیع شدند از ظهر تا مغرب و زمین بقیع از مرد و زن و خلایق پر گردید و منتظر آن معجزه بودند و چشم
انتظار در راه شاه ولایت داشتند که چگونه معجزه خواهد نمود چون حضرت امیر المومنین از نماز عشا فارغ گردید
با جماعت بزمین بقیع آمد و قرار گرفتند و خلایق تمام دیدها گشودند و نظاره مینمودند آنگاه حضرت امیر المومنین
متوجه جانبی از بقیع شد و دو رکعت نماز گذارد و بسجده رفت و دعای بسیار بخواند و باد بر طرف از اطراف دید
پس ناگاه چنان دیدند که آتش عظیمی از دور بنظر ایشان در آمد و در عقب آن آتش آتشی از آن عظیم تر
نمودار گردید که شعله آن آتش باسمان برسید و در میان آن آتش غلغله و شغله غریب مسموع شد
و هر ساعت آن آتش نزدیک میشد و در میان آن آتش چیزی نمودار شد بصورتی عجیبی از چشم آتش بود

دهر بعا ررست

دهر بعا دررست داشتند و آتش را میراندند و فریاد عجیبی میکردند مردم ترسیدند فی الحال حضرت کرار غیر فرار قسیم
الجنة والنار اسلحه بر خود راست کرد و قدم مردانگی در آن بیابان آتش نهاد و بسرعت تمام خود را بآن آتش رسانید
و نعره عظیم از دل و جان برکشید و اسم چند بر زبان راند بلغت عجیبی و قدم در آن آتش نهاد و بطریق ابطال
در آن آتش سوزان داخل شد چنانکه حلقهای نعمان آمدند و غلغله عظیم و زلزله جسیم و آوازهای عجیب و نعرهای
مهیب از ایشان بر آمد و هر ساعت آواز اژدر کم بیش مردم میرسید که از آن صدا زمین و زمان بلرزه در می آمد
بعد از غلغله بسیار و محاربه بسیار آتش از وخیم کم گردید و حضرت شاه ولایت پناه از آن دریای جرخوار بار چون
مطلع انوار آثار جمالش بطریف قرص قمر نمودار گردید مردم مدینه شروع در صلوات دادن نمودند و حضرت امیر را
دیدند که سری بریده در دست گرفته و خون از وی میچکید و آتش از وی میجست و در زیر آن سر بمقدار جثه گاوی یک
در پیشانی او یک چشم واقع بود و آن سر را آورده تا نزدیک محل آن قوم و گفت ای غلام قم باذن الله قطعا
و ببرکت رسول الله محمد و ببرکت وصیه علی فانک آمن لا باس علیک پس فی الحال تندرست و بلا فاصله آن جوان در میان
آن محل از جای خود برجست و هیچ دردی و المی باو نمانده بود و در دست و پای امیر المومنین افتاد و گفت یا امام چه کنم
تا مسلمان شوم حضرت کلمه اسلام بر او عرضه نمود و آن قوم تمام کلمه اسلام بر زبان آوردند و بشرف ملازمت امیر المومنین
سرافراز شدند پس الحضرت فرمود ایها الناس هذا راس عمرو بن اخیل بن لاقیس بن ابلیس است میفرمود که
ای مردمان این سر عمرو بن اخیل بن لاقیس بن ابلیس است که این جوان کشته بود و برادر او در این زمین بود که
و هو الذی قتل بالغلام یا فتیل فقاتلهم بالاسم المکتوب علی عصا موسی التی ضرب بها البحر
فانفلق له البحر اثنی عشر طریقا لبنی اسرائیل این سر کشته بود بیسران سر را پس حضرت گفتم ابطا
پس که مکتوب بود در عصای موسی علیه السلام و از برکت این اسم عصای خود را زد بدریا پس منقسم شد دریا
بدوازده نهر تا دوازده سبط موسی از آن بگذشتند از برکت اسم اعظم الله سبحانه و تعالی پس آن قوم رخصت
گرفته بمقام خود مراجعت نمودند و چنین تا هر کس جدید اسلام رسید والله اعلم فی المعجزات
که از غیر الفرار قسیم الجنة والنار علیه السلام و در کتاب بستان الکرام و کتاب تنبیه الغافلین
از عبدالله بن عباس و جابر انصاری روایت کنند که در زمان خلافت ابابکر علیه اللعنة ولیدا

با لشکر بسیار بجنگ فرستاده بود و خالد را بر ایشان امیر نموده بود لعنهم ابوبکر با اصحاب خود نشسته بود
و آنجا سخن در پیوسته که ناگاه صدای شیهه اسبان و سم ستوران برآمد و گرد و غبار بسیار شد
و در میان گرد رایات خالد بن ولید نمودار شد و چون گرد فرو نشست از میان گرد خالد بن ولید
با لشکر بی پیر در رسید و چون نیک ابوبکر در نگریست دید که قلادهٔ عظیم در گردن خالد بهم رسیده
و بطریق گردن ویرا تنگ گرفته بود و چشمهای وی گشوده شده بود و از آن رنجور بوده و روی
وی ورم کرده بود و عاجز و مجهود شده و نفسش بشمار رسیده بود و آن طوقی بود از فولاد
و کندن آن طوق بتعامل نبد رست بود پس خالد بمجلس ابوبکر در آمد و بزانو در آمد چون زنان
بمویه داد بر آورد از دست مرتضی علی و گفت ای ابوبکر این چه پیش و اینست که تو پیش گرفته
چرا بحال خود نمی باشی و ترک خلافت نمی نمایی زیرا که تو قادر به این امر نیستی و دست مردم تعدیها
کوتاه نمای تو نیز امروز در نهایت ضعف بحسب اصل و نسب اهل مجلس گفتند که گوئی که ترا چنین طوق نمودت
و تو را در پیش آمد و این طوق چیست که در گردنت کرده و نفس تو بشمار رسیده و چشم تو گشوده و جبینت عرق
بر آورده انگاه خالد گفت با انکسی بطایف رفته بودم بطلب جماعتی آن طایفه را در آن مکان بیافتم و از آنجا
رو آورده بودم که ناگاه علی بن ابی طالب را با جمعی از فرزندان و شاگردان خود دیدم که آنحضرت چون چشمش
بمن افتاد در غضب شد و سرخ بر سر آمد و چشم او غضبان دیدم که بی رنجشید از کینه تو با ابابکر دی خوابید
دندانها را بر تو و بر من و این لشکر من و حال انکه کمان ما اینست که امروز هیچکس با من برابری نتواند کرد و در روز
نبرد از قوت و صلابت برابری با این لشکر من کسی نتواند نمود بخواستم که من جان یا قتم کرد آن به عجز من نمی
بخشید مرا پسر علی ابن ابی طالب بتنهایی ما را از این لشکر من برآورد و حضرت امیرالمؤمنین پوشیده بود
درع رسول الله را و در داد رسول الله بر کتف او بود و بر اسب عقاب که اسب رسول الله بود سوار بوده چون
ما را بدید بر سر چشمه آبی فرود آمد و چون لشکر من از دور پیدا شدند حضرت امیرالمؤمنین اصلا حرکت نکرد
و مضطرب نشد و من بروی سلام کردم تا شاید که شر او از من رفع شود و من بزیر آمدم تا شاید غضب
او بیارامد و همچنین هم لشکریان من پیاده بشدند از بیم و ترس و سطوت علی پس اول ما را با سر این سخن

درآمد

درآمد و در نظر امیرالمؤمنین سخنان کنایه آمیز آغاز نموده الحمد با وی کرده بودم میگفت و قبایح مرا تکرار
مینمود تا خشمگین ساخت علی را بر من ناگاه متغیر روی بمن کرد که خالد غادر است میگوید خواستم
که بگویم لا بر زبانم رفت که نعم پس حضرت علی را دیدم که بطریق اژدها بر من حمله آورد و بطریق
هم هم اسد و با قعقعه رعد بجوشید و بر آمد بود و کف بر لب آورده بود و گفت ای دشمن
خدا و رسول غدار است میگوید من گفتم آری پس مرا بسخن نگذاشت و دو انگشت خود بر
چنبر گردن من نهاد و مرا چون کنجشک در عقب خود بکشید و گویا که روح از بدن من
مفارقت کرد و عروق من سست گشت و مرا بکشید تا نزد آسیابی که در آنحوالی بود و قطب
دیگر قطب آسیا را بر داشت و بیک طرف انداخت و میل آسیا را از جای بر کند و بدست
مالید و در گردن من انداخت و تاب داد بطریق چیز تاب خورد و در گردن من قلاده نمود
و اصحاب و عساکر من تمام از هیبت امیرالمؤمنین بر جای خشک مانده بودند گویا که حیوة از بدن
ایشان منقطع گشته بود و مرا رها نمود چون به پیش شجاعان و دلاوران و لشکریان خود
رفتم از ایشان صد جوان که قوی هیکل و تنومند آمده بودند هر چند جهد نمودند و خواستند که سر
سوزنی تاب او را کم گردانند که شاید مرا آسایشی باشد نتوانستند گفتم ای یاران
پسر ابوطالب امروز درین دیار لباس ننگ و عار در من پوشانید و مرا مضحکه هر عرب کرد
و مرا دیگر زندگانی بچه کار آید ای خلیفه خدای بجای آور و این انتقام از علی بکش که تا بی گردن
مرا این قلاده زخم نموده است و نفسم بشمار افتاده است و نزدیکست که مرا هلاک گردانند
پس ابوبکر بعد ملعون گفت که بخدای که این خلافت با وجود علی بسیار ثقیلست که بر سر دارم
این ستم نمیم و مردم را بر باشو را نیک این مرتبت و منزلت بماند نمی تواند دید پس ابابکر
کس فرستاد و قیس ابن سعد و عباده انصاری را طلبید چون قیس بدین قلاده مطلع شد
بسیار بخندید و گفت این عجب چیزیست تیغی باید این را کس دیگر از گردن تو برندارد الا
علی ابن ابی طالب و بسیار تعدد کرد مطلقا نمی جنبید و گردن او را زخم کرده بود پس گفت

ای ابابکر چنین بدان که کسی برحک این قادر نیست مگر حدادان مدینه پس قیس کس فرستاد حدادان را حاضر نمودند
ایشان نیز پاره قوت کردند قادر بر حرکت او نبودند گفتند ای امیر این قلاده فولاد است و تا سوخته
نشود علاج پذیر نیست و چون این قلاده را در آتش توان برد که سر خالد برشته میشود حاضران
هم بخندیدند پس هم مردم متوجه سعد ابن عباده شدند و گفتند که امروز کسی بزور و قوت تو
بعد از ابوتراب کسی دیگر نیست و این سعد مردی بود که طولش بیست شبر بود و عرضش هفت
شبر و در کمال قوت و مردانگی بود آنگاه هم مردم گفتند که ای سعد تو باین قوت حلقه را که تاب
داده باشند تو آنرا بدمی توانی داشت از گردن این مرد که تا زمان قیامت این آستان بازگویند
و مردم از دوست و آشنا ملامت و سرزنش نمایند چون سعد بقوت دست آن قلاده را
تاب داد خالد از بی تابی نزدیک بمردن رسید و آخر روز شب رسید و مردم شهر از خاص و عام
بتماشای این قضیه بیرون آمده بودند و احدی قادر نبود بر استخلاص خالد پس برخواستند بجانبهای
خویش رفتند چون صبح رسید حضرت شاه ولایت داخل مدینه گردید و هنوز برود سرای
خود نبود و باد از دواب فرو میکردند که ابوبکر اقرع ابن سراقه باهلی را با منافقی دیگر نزد
امیرالمؤمنین فرستاد و ایشان از رؤساء قبایل عرب بودند و چون بحضرت حضرت مشرف شدند
و چون سلام و تحیت بجای آوردند و گفتند که ای امیر ابابکر ما را بطلب شما فرستاده است
و عظیم اندوهگین است و منتظر مقدم شریف شماست والم او بقدم شما منقطع میشود
حضرت امیر بجواب ایشان نپرداخت ایشان دیگر باره گفتند یا اباالحسن یا ابوتراب
یا امیرالمؤمنین آیا چه جواب میفرستی ابابکر را در آنچه ما را فرستاده پس حضرت فرمود والله
قسم که شما بسیار بی ادبید هر گاه شخصی از سفر رسیده باشد تا با اهل خود نرسد و اولاد خود را
نه بیند و استراحت ننماید طلبیدن او جایز نیست پس ایشان منکوب و منفعل برگشتند
نزد ابی بکر آمدند و آنروز نیز کاری از ایشان ساخته نشد ابابکر گفت می ترسم که خالد از درد
و ثقل این قلاده بمیرد پس روز دیگر ابوبکر با جمعی کثیر و قیس ابن عباده و خالد ابن ربیع

وعمر ابن الخطاب

وعمر ابن الخطاب علیه اللعنة والعذاب و با منافقان بسیار بعد جمعی امیرالمؤمنین آمدند و حضرت
امام حسن را بر در خانه دیدند و طلب اذن کردند و بعد از رخصت داخل حجره شریف شدند
و سلام کردند چون چشم امیرالمؤمنین بر خالد افتاد که قلاده در گردن داشت و روی او
ورم کرده بود وی نالید و نفس میزد حضرت فرمود که ای خالد نعم القلادة قلادتک
بینی نیکو قلاده ایست این گردن بند تو ای خالد پس خالد ملعون گفت اگر خدا تعالی مرا از این
بند رهایی دهد من تلافی این کار بکنم بتو بطریقی که باز گویند پس آنحضرت برآشفت
و فرمود اف لک یابن الکلاب حیف که ایمنی و در منزل منی و در میان این جمع و اگر
در غیر این موضع بودی هر آینه ترا الحق میساختم بجماعتی که احمقند از تو بقتل الحق خدا
که روح خبیث تو و روح این گروه نیست نزد من مگر چون مگس مرده که در طعام گرم افتاده باشد
پس ابابکر با جماعت خود بمقام عذر و استغاثه در آمدند و گفتند یا امیرالمؤمنین خالد بجهاد رفته بود
و او همیشه ملازم این آستانه است او را ج نرهم که با تو برابری نتواند کرد حضرت خاموش گردید
بعد از ساعتی فرمود که ای گروه بروح رسول الله قسم که این خالد چون خود را آراسته
بر مرکب دید و لشکر عظیم همراه خود دید میخواست که تفوق بر من جوید و عظمت و جبروت
در خاطر خود در آورد پس نیز باین قلاده بنای ترفع او را درهم شکستم و او را فرود آوردم
و ادب نمودم و او را بمحل انکسار و ضعف و عار رسانیدم که تا محل خود را بداند عمر گفت یا امیر
رسول تعالی ابتعیت ما و یاری ابابکر امر نمود نه بر تو که آن حضرت فرمود و الله قسم که جز جاهل
احمق این نگوید و شما هم منحرفید از طریق انصاف و خیانت شما را در یافته و فراموش کرده اید
که رسول خدای شما را به بیعت من فرموده نه بترک آن و فرض کرد اسنی بر شما اطاعت مرا
و مرا فرض ننموده اطاعت شما را در حق من فرموده که انت کبیت الله من دخله کان امنا
و من تخلف عنک کان کافرا و حضرت رسول الله مرا فرمود که بعد از من شمشیر از غلاف بیرون
بیاور و بالاد سه موطن اول در جهاد ناکثین دوم در جهاد قاسطین سیم در جهاد مارقین

پس گفتم یا رسول الله پس مرا چه کنم با آنان که عهد تو را بشکنند و به بیعت و امامت من انکار نمایند و حق امامت مرا غصب کنند
حضرت رسول الله فرمود یا علی صبر کن که الصبر مفتاح الفرج پس صبر کن تا به من رسی و اگر نه وصیت رسول الله بودی میدیدی که
با ایشان به شمشیر چگونه سلوک کردمی و دمار از روزگار ایشان برآوردمی انگاه ابوبکر ملعون گفت یا امیر المومنین [illegible]
[illegible] نزد تو آمدیم [illegible] بحث اینها بلکه آمده ایم تا التماس کنیم که تو شفقت [illegible] کنی [illegible] را
از این طوق که خالد بیچاره است از ثقل آن در رنج شده است [illegible] ابوبکر گفت یا امیر [illegible] سخت [illegible] خالد را این حلقه
بسته کرده روز شده که این قلاده لعنت در گردن دارد و کسی قادر نیست که آن را بردارد حضرت فرمود [illegible] که من هم
قادر نباشم در برداشتن آن و در قوت آن نباشد الا [illegible] خالد خود مردی قوی هیکلست دراز
زبان خود بیرون میکند احتیاج بمن نیست و انگشتم(?) باتفاق بیرون کنید تا شما را کار تمام شود انگاه بریده اسلمی
گفت یا ابا الحسن والله [illegible] که هیچکس را قدرت آن نیست بزرگی آن الا بازوی که در قلعه خیبر کنده [illegible] ساخت
[illegible] نگاه داشت و خود بر پا ایستاده تا هم [illegible] انگاه برخاست و در پیش ان
امیر المومنین علیه السلام [illegible] بیتی چند انشا نمود تا غضب حضرت فرو نشست پس عمر پیش آمد و دست امیر را
ببوسید و گفت یا مولای بحق تربت رسول الله که این قلاده را از گردن خالد بیرون آور و بر وی ترحم کن بحق جسد مبارک
رسول الله انگاه حضرت امیر المومنین از ایشان سوگند یاد کرد و گفت ای عمر از حضرت رسول الله و جسد مبارک او که
شنیع تر ساختی اما باین تنگی و عاری گذاشتم تا [illegible] قلاده [illegible] پس خالد را نزد خود طلبید و دست در آن
طوق زده قطعه قطعه از آن فولاد بدست مبارک بر میکند و چون موم فتیله میکرد و بر سر خالد میزد و میگفت که بخدای قسم
که در دل تو مقدار ذره ایمان نیست تو را بحق قبر رسول الله آزاد کردم و چون خالد ملعون از این قید نجات نموده
گفت [illegible] امروز از [illegible] داشتم [illegible] بر طرف شد در عالم [illegible] والله اعلم

فی معجزات و فضایل حضرت امیر المومنین علیه التحیة والسلام که بعد از رسول قرض آنحضرت ادا نمود بتفصیل مذکور انشاء الله تعالی ذکر خواهد شد

روایت کند طوسی از ابو جعفر بن محمد بن حسین که حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا فرمود
که ابو العصام عیسی [illegible] بخدمت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله آمد و گفت کدام است از شما که پیغمبری

پیغمبری میکند

پیغمبری میکند سلمان گفت نمی بینی صاحب روی زیبا و خوی نیکو خداوند معراج و تاج و محراب
و منبر را که در محراب بر مسند رسالت نشسته گفت اگر تو پیغمبری و خدای را دیدی [illegible] بگوی
که قیامت کی خواهد بود و باران کی خواهد آمد و شکم ناقه من چه چیز است نر است یا ماده
و فردا من چه کسب مشغول خواهم بود و در کدام زمین خواهم مرد و قبر من کجا خواهد بود حضرت رسول ساعتی ساکن شد
فی الحال جبرئیل نازل شد و این آیه آورد که إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ
وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ
یعنی به درستی که خدای تعالی نزدیک اوست علم قیامت و کسی دیگر نمی داند بغیر از وی و فرو می فرستد باران را در
هر زمانی و هر مکانی که خود مقرر و مقدر کرده و همچنین خود میداند آنچه در رحمهاست از پسر و دختر و نمیداند هیچ نفسی
که چه چیز کسب کند فردا از خیر و شر و نمیداند هیچ نفسی که در کدام زمین بمیرد و در کدام وقت و در کدام ساعت به درستی
که خدای تعالی داناست بغیبها و خود توانا و عالمست بدینها و تواناست بر جمیع غیبها ابو العصام چون این آیه را فهم
نمود دانست که او پیغمبر بر حقست خوشحال شد گفت یا رسول الله دست دراز کن تا بر دست مبارک تو مسلمان شوم
که مرا البته معلوم شد که جز باری تعالی خدایی نیست و او عالمست بغیبها و او علام الغیوبست و تو ای محمد رسول اویی بر حقی
حضرت رسول الله کلمه شهادت بر وی تلقین نمود و او نیز بصدق تمام بزبان راند که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله
انگاه ابو العصام گفت یا رسول الله راه من دور است [illegible] من که اهل و عیال و بنی اعمام و تمام قبیله خود
و قریب بچندین هزار کس از یار و آشنا و دوست و بیگانه بخدمت بیارم و جمله مسلمان شوند آنحضرت فرمود که اگر تو
قبیله و عشیرت خود را بیاوری و جمله مسلمان شوند من که [illegible] هشتاد ناقه [illegible] و شکل و شمایل هر یکی
طریق ببینند و شکم ایشان سفید باشد و زاغ چشم باشند و هر دو کوهان یک قد باشند [illegible]
که هر بار باشند از اشیای نفیسه [illegible] هیچ جنسی ندیده باشند و هیچ گوش
نشنیده باشند بتو بخشم تا هم تو و قبیله تو مستطیع شوند و جمعیت عظیم شما را بدان حاصل شود گفت
یا رسول الله آنچه گفتی بینه و سندی از تو میخواهم که محل حاجت [illegible] باشد [illegible] و چون
بخدمت بیایم تمسک و سندی مرا باشد حضرت رسول الله فرمود سمعا و طاعة انگاه حضرت رسول الله نگاه بامیر

سجده کرد چشمش بر حضرت امیر المؤمنین افتاد و گفت یا ابا الحسن دوات و قلم بیاور و بنویس که
بسم الله الرحمن الرحیم مقر و معترف شد بنده ذلیل حضرت خداوند عظیم جبار و پروردگار لیل و نهار
محمد ابن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف و در ذمت وی ثابت و لازمست از مال
خالص ابوالعصام حبشی موازی هشتاد نفر شتر سرخ موی سفید شکم داغ جسم که بر بار شده
از اشیای نفیسه یمن و حجاز حق صحیح شرعی که بعد از معاودت بلا حجت بوی سپارم و تعلل
در آن جایز ندارم و جمله اصحاب را بر خود گواه گرفت تا مهر کردند پس آنرا حضرت امیر المؤمنین
شد را در پیچید و بوی داد ابوالعصام بستد و دست حضرت رسول الله را ببوسید و چند شد
در شرع بیاموخت و رخصت طلبید و نزد قبیله خود رفت و چون چندی از این تاریخ بر آمد
بنا بر اجل مسمی حضرت رسول الله از این دار فنا بسرای بقا ارتحال نموده بود و ابابکر ملعون
غصب خلافت نموده بجای پیغمبر نشسته بود که ابوالعصام حبشی با چندین هزار کس از قبیله
و پیوند و عشیرت داخل مدینه طیبه رسول الله گردید و از احوال پیغمبر پرسید گفتند که حضرت خاتم
انبیا از دنیا رحلت نمود ابوالعصام خود را بر زمین انداخت و خاک بر سر خود ریخت و شروع
در آه و ناله نمود و عزای حضرت رسول الله تازه گردید پس اهل مدینه از احوال او مطلع شده
از خاص و عام بمتابعت او تمام شروع در گریه نمودند و بمسجد رسول الله داخل شدند بر سر قبر
پر نور منور مطهر رسول الله آمدند و زیارت آنحضرت نمودند آنگاه ابوالعصام حبشی گفت
ای اهل مدینه چون حضرت رحلت نمود آیا وصی از برای خود تعیین نمود گفتند الحال وصی پیغمبر
ابوبکر است پس ابوالعصام روی بمسجد رسول الله نمود و پیش ابوبکر رفت دید که ابوبکر بر جای
پیغمبر قرار گرفته است شروع بگریه نمود و روی بابوبکر نمود و گفت آیا تو خلیفه و جانشین رسول الله
ابوبکر گفت بلی ابوالعصام دست در بغل کرد و آن تمسک را بیرون آورد و بدست ابوبکر داد
و گفت چون تو خلیفه رسولی هشتاد ناقه باین صورت و باین وصف حضرت رسول بمن
دادنیست بموجب این حجت و سند تسلیم من نمای ابوبکر چون مطالعه نمود سر در پیش انداخت

بعد از ساعتی سر بر آورد گفت ای اعرابی چیزی میطلبی که در هیچ عقل بشری نمیگنجد حضرت
حضرت رسول الله ترا خوشحال نمود بدین سند تا تو خوش دل باشی بخدا قسم که رسول الله ارثی نه
گذاشت و نسیم الا اسیری و ندهی را آنرا علی ابن طالب بر گرفت و ما باغ فدک را از ایشان
گرفتیم زیرا که رسول را میراث نمی باشد ابوالعصام گفت پس بینه حضرت رسول را طلبید
و قول حضرت ابوی نداند و انواع عجب نوشته و بواسطه دلخوشی بمن داده ابوبکر گفت یقین است
ابوالعصام برآشفت و گفت ای ابوبکر یقین که تو قابلیت وصایت نداری و اینکه گفتی که
که حضرت رسول را میراث نمی باشد پس چرا گذاشتی که امیر المؤمنین انگشتر و ردا و عمامه
و درع رسول را بر داشت بطریق باغ فدک بایستی آنرا نیز بر داری و بوی ندهی ابوبکر فرو ماند
و جواب نداشت و در نظر خلایق خفیف گردید خاموش شد ابوالعصام گفت ای ابوبکر
مرا معلوم شد که تو بر علی و دختر محمد ظلم کرده و باغ ایشانرا از ایشان گرفته آیا فاطمه را دختر
محمد نمیدانی و یا خود را پسر رسول الله می پنداری من از رسول الله بارها شنیده ام که فرمود
که فاطمة بضعة منی من آذاها فقد آذانی و من آذانی فقد آذی الله و من آذی الله فعلیه لعنة الله
پس یقین شد که تو ظالمی و هر که ظالم باشد او را وصایت نشاید که حق تعالی در کلام مجید ظالمان را
لعن نموده که الا لعنة الله علی الظالمین و دیگر سخنان درشت گفت و فریاد عظیم بر آورد و گفت
ای یاران رسول الله گفت که هر کس قرض مرا بعد از من بدهد و وصی من باشد که دین و قرض مرا ادا نماید
ای ابوبکر اگر تو خود را وصی پیغمبر میدانی پس دین او را ادا باید کرد ابوبکر چون سگ گنگ
خاموش بود و جواب نداشت پس خلایق عظیم در مسجد رسول الله جمع بودند قضا را سلمان
فارسی را گذر بمسجد رسول الله افتاد کثرت عظیم و فریاد و فغان شنید و چون داخل مسجد شد
بر حال ابوالعصام واقف گردید پیش رفت و گفت ای ابوالعصام بیا تا ترا پیش وصی
رسول الله برم و ترا هادی راه شوم تا آنحضرت حلال مشکلات پدر حسن و حسین ابن عم مصطفی
زوج فاطمه زهرا لیث بنی غالب حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام برم تا او دین رسول الله را ادا نماید

آورد

پس سلمان دست ابو العصام را گرفت و از مسجد بیرون آمد و بدر حجره طاهره بتول عذرا فاطمه زهرا
سلمان حلقه بر در زد ندا از حضرت در حجره شریف آواز داد که ای سلمان توئی و ابو العصام صبی
پس جمیع خلق شروع در صلوات نمودند ابو العصام گفت ای سلمان این کیست در درون حجره
که مرا بنام خواند سلمان گفت این وصی نبی مطلق و این حلال مشکلات و زین موجودات
سید سادات عالمست و این انگشت که شنید تو بخط و مهر مبارک اوست و اسم شریف وی امیر المؤمنین
پس سلمان دستوری خواست با ابو العصام و جاثی که باندرون حجره شریف رفتند ابو العصام
گفت یا امیر المؤمنین من هشتاد ناقه سرخ موی زاغ چشم سلم سفید دو کوهان که از جنس یمن
و حجاز برابر باشند نزد رسول الله دارم اینک بخط و حجت تو حضرت فرمود بلی چنین است
و در آن شک و شبهه نیست و کلام حضرت رسول الله حقست و درست است آنگاه حضرت امیر
فرمود مر سلمان را تا منادی کردند در مدینه طیبه که فردا در بیرون مدینه در فلان موضع مردمان حاضر شوند
تا امیر المؤمنین قرض رسول الله را ادا نماید چون روز دیگر شد خلایق عظیم در بیرون مدینه حاضر شدند
از خاص و عام و طفلان و زنان و اعلا و ادنا آنگاه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با فرزندان ارجمند
خود امام حسن و امام حسین و اصحاب و احباب و دوستان و شیعیان بیرون رفتند و خلایق
تمام چشم گماشته بودند که آیا این شتران از کجا باشند و این قضیه چون خواهد بود حضرت
امیر المؤمنین امام حسن را پیش خود طلبید و سر بگوش وی نهاد و سخنی سری با وی در میان نهاد که
هیچ کس ندانست که چه گفت آنگاه حضرت امیر المؤمنین فرمود که یا ابا العصام برو با پسرم امام حسن بر هر موضع که او
رود تا این امانت را تسلیم تو نماید آنگاه حضرت امام مؤتمن امیر المؤمنین حسن روانه گردید ابو العصام و خلایق عظیم
متوجه وی شدند و نظاره میکردند که امام حسن علیه السلام بتل ریگی رسید بایستاد و دو رکعت نماز گذارد و در سجده
شکر دعائی فرمود که ما نفهم نکردیم آنگاه متوجه آن تل گردید و چوبی در دست داشت بر تل زد فی الحال آن تل شکافته شد
و سنگی عظیم در آن میان نمودار گردید آنحضرت دست دراز کرد و متوجه آن سنگ گردید و سطری بر آن نوشته بود سطر اول
نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله حقا حقا و در سطر دوم نوشته بود الفاظ امنه الله

الحسن والحسین

٢٧٣

الحسن والحسین سبطا رسول الله علی محبیهم رحمة الله و علی مبغضیهم لعنة الله والملائکة والناس اجمعین حضرت امام حسن
چوب را بر آن سنگ زد صدای عظیم از آن سنگ بر آمد بمرتبه که جمیع خلایق شنیدند و آن سنگ شکافته شد و مهار شتر
نمودار گردید حضرت امام آن زمام شتر بدست گرفت و فرو کشید آن سنگ بطریق زادن شتران رخنه فراخ گشوده
و مهار شتر بکشش مردم رسید حضرت امام حسن آن زمام شتر را بدست ابو العصام داد و گفت این زمام میکش
تا حقی که میطلبی بر داری مردم مدینه شروع در صلوات کردند ابو العصام خوشحال گردید و آن مهار شتر بدست گرفته
میکشید فی الحال سر شتر نمودار گردید و ناقه سرخ موی زاغ چشم دو کوهان پر بار و خوش ترکیب از آن سنگ بیرون
آمد و همچنین در عقب شتر دیگر بیرون می آمد تا هشتاد ناقه بدان اوصاف بیرون آمد چون عدد هشتاد شتر تمام شد
ابو العصام گفت یا امام حق منم همین بود الحال بس است حضرت امام حسن فرمود بجلال ذو الجلال قسم که اگر نمی گفتی
که بس است تا زمان قیامت شتران بدین صفت از این سنگ بیرون می آمدند بطریق که آب که الحال از چشمها بیرون
می آید و او را زوال بهم نمی رسد ابو العصام آن شتران را میکشید تا بحضرت امیر المؤمنین آورد و فرمود که ای ابو العصام
اکنون استیفای حق خود کردی گفت بلی یا وصی رسول رب العالمین گفت پس سند و تمسک او را بمن بسپار
پس ابو العصام آن تمسک بحضرت امیر المؤمنین داد و آنحضرت با امام حسن سپرد و وصیت نمود که چون وقت وفات
در رسد این تمسک را با من در قبر همراه گذارید پس فرمود ای قوم الحمد واقع شد رسول خدا محمد مصطفی مرا باین خبر داد
و این ناقه‌ها را ... پیش از ناقه صالح درین سنگ خلق کرده بود مومنان و شیعیان علی ابن ابی طالب
این قضیه خوش حال شدند و منافقان بر حال رتبه در کار کرده شدند و معاندان بعض این کرامات را بر سحر حمل کردند
علیهم لعاین الله ابدا

در فضایل و منقبت حیدر صفدر و ساقی کوثر حلال مشکلات منبع الفضایل والکمالات امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

در کتاب روضة الرضا باسناد مرفوعه بابی سعید خدری مذکور است که گفت روزی در وادی ابطح در خدمت
رسول مختار با جمعی از اصحاب اخیار نشسته بودیم و باصره خرد را بمشاهده جمال باکمال آن برگزیده
ملک متعال گماشته و سامعه از استماع کلام هدایت نظام سمعت اُذُنٌ واعِیَةٌ یافته که ناگاه
از دور گرد و بادی عظیم ظاهر شد و آن غبار در اشتعال آمد مرتبه مرتبه نزدیک میشد تا در محاذی رسول ابطحی رسید

سالک گردید و از آن میان شخصی بیرون آمده بر حضرت خیر الانام بزبان فصیح سلام کرد و گفت یا رسول الله از جانب
جماعت خود بخدمت شریف آمده ام و استدعای اعانت و نصرت از حضرت تو دارم پس بعرض رسانید
و گفت یا رسول الله بعضی از اقوام ما که عدد ایشان بچندین هزار زیاده از ماست غلبه کرده اند و مراعی و مضایع ما را
متصرف شده اند و الحال استدعای آن جمع مظلومان ستمدیده از حضرت رحمة للعالمین آنست که شخصی معتمد
و امین را بفرستید تا میان ما و ایشان حاکم بوده موافق شرع متین عمل نماید شاید که ایشان سخن او را شنیده
ظلم از دست ازمال ما بدارند حضرت گفت چگونه کسی را بفرستم و او را از کجا بخواهم گفت یا رسول الله خاطر عاطر از مرحله
خروج زمای و عهود و مواثیق از منه بگیر که کسی از اجماع نرساند شما را آورده بعبادت او اتیم تمامیم
حضرت رسالت فرمود که تو کیستی و اقوام تو چه کسانند گفت یا رسول الله ما جماعت جنیانیم و نام من عرفطه بن شمراخ است
و عمل ما قبل از بعث خاتم منقبت شما استراق سمع بود یعنی عروج بر معارج افلاک نموده و کلام ملایکه کرام را
بشنیدیم بجهت انجام مطالب خود باسماع امام میرسانیدیم و بعد از بعث از آن خیانت ممنوع گشته و اسلام
بر میان جان بسته تصدیق رسالت نمودیم و جمعی از اقوام ما از اطاعت و انقیاد دین و شریعت خیر العباد
ابا نموده با ما علم مخالفت در میدان منازعت بر افراشتند و ما را مقهور و منکوب گردانیدند حضرت خاتم منقبت
رسالت پناهی بعد از استماع این شکایت فرمود که ای عرفطه نقاب از روی خود بردار تا هیأتی که حضرت
آفریدگار ترا بدان مخلوق ساخته مشاهده کنیم چون عرفطه کشف نقاب نمود دیدند که موی بسیاری او شبیه بموی کرکی بود
و سری داشت طولانی با دو چشم مخلوق در طول سر و در میان جبهه و پیشانی در کمال کوچکی و خوردی و دندانها
مانند دندان کفتار در نهایت درشتی و بسیار مهیب بود حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عهد و میثاق از وی فرا گرفت
که هر گاه با او بفرستد علی الصباح او را حاضر سازند الان بحوث حادث پس حضرت نزول مجود شروع ابی بکر طلب شد
فرمود که برفاقت عرفطه میان آن جماعت رو و بعد از تحقیق حال بمقتضای امر ملک متعال حکم کن و ایشان را جواب
شافی بگو پس ابو بکر علیه اللعنه گفت یا رسول الله ایشان در کجا می باشند فرمود که تمام دیار ایشان در تحت الارض
می باشند گفت یا رسول الله ما طاقت نزول طبقات ارضیه نداریم و زبان ایشان را نمی فهمم چگونه حکم نمایم میان ایشان
حضرت رسالت از وی اعراض نموده متوجه عمر علیه اللعنه شده او را مامور نمود با آنکه به ابوبکر امر فرموده بود عمر نیز اظهار عجز نموده

بمبالغه ابو بکر

بمبالغهٔ ابی بکر جواب داد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از ایشان مایوس شد بر جانب یمین و یسار نگاه کرد
فرمود که کجاست ابن عم من و وصی من این قرة عینی این مفرج همی این ابن زوج ابنتی این ابو ولدی این قاضی
دینی این علی ابن ابی طالب چون آواز حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بسمع شاه مردان رسیده فرمود لبیک
لبیک یا رسول رب العالمین اینک این بندهٔ ذلیل در خدمت تو ایستاده ام و کمر اطاعت و انقیاد در میان جان بسته ام
حضرت فرمود یا علی با برادر مومن عرفطه بمیان خویشان او رفته و تفتیش نزاع و جدال ایشان نموده و بمقتضای
امر حق تعالی حکم فرمای علی مرتضی فرمود که سمعا و طاعة لله و رسوله پس حضرت امیر بر خاست و ذو الفقار حمایل نمود
و گفت ای عرفطه بیا تا روانه شویم پس عرفطه را همراه گرفته روانه شد ابو سعید خدری گوید که من و سلمان
فارسی و جمعی از اصحاب بمشایعت علی عالی قدر بر کوه صفا بر آمدیم پس سرور اولیا مرا از همه مخصوص ساخته
فرمود که ای یاران بر گردید که من از روی زمین بقعر طبقات ارضیه نزول خواهم کرد پس ما توقف کرده انتظار
میکشیدیم که بچه طریق حضرت امیر بتحت الارض عبور خواهد نمود که ناگاه دیدیم که کوه صفا شکافته و منشق گردید
و آنحضرت با عرفطه در آن زمین مطبق شد بمرتبه که اثری از انشقاق ظاهر نبود پس ما باز گشته آتش
بسیار در تحیر بیشمار بر حال آن امام عالیمقدار داشتیم همه شب آب حسرت از دیدهٔ حیرت ریختیم پس چون
صبح طالع گردید و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از ادای فریضه فجر فارغ شد بکوه صفا بقدم شریف
صفا بخشید و اصحاب کبار بر دور آن برگزیده پروردگار حلقه زده منتظر بودند تا ارتفاع نهار انتظار بردند
اثری بظهور نرسید موالیان گریان شده منافقان شادان گشتند و گفتند که جنیان حیله کرده علی را از میان
افراز ما گرفته اند و بسبب این حضرت عزت ابواب روح و راحت بر روی ما گشوده از افتخار و مباهات
سید کاینات بعد از تنفا با انجاح داد پس حضرت رسول بر گشته و صلوة ظهر ادا نمود باز بکوه صفا بر آمد
و هر چند انتظار کشید اثری از حیدر کرار بظهور نرسید حضرت رسول ملول گشته قطرات اشک چون در مکنون
از دیده فرو بارید آواز منافقان بلکه اکثر مردمان به پر آسی و هجران از مراجعت شاه مردان بلند شد و کوه کوه
حزن و الم بر ضمیر منیر حضرت خاتم النبیین نشسته بر خاست و بمسجد آمده نماز عصر ادا فرمود باز بر کوه صفا آمده
در ترصد قدوم حضرت علی عالیقدر بود و منافقان شروع در شماتت کردند و موالیان دست حیرت بدندان حسرت میگزیدند

و هم شفق الكلا شده اظهار ملال آنحضرت نمودند و چون نزدیک بغروب آفتاب رسید دل نازک حضرت رسالت
تاب نیاورد شروع در گریه نمود و دست بدعا برداشت و جمیع اصحاب این بیکسند بیک بار دیدند که صفا شفق
گردید و هنوز حضرت رسول دعا تمام نکرده بود که حیدر کرار چون ماه تابان با تیغ خونچکان از مطلع کوه طلوع نمود
و آواز تحسین غرفطا باستماع جهانیان رسید و جهان ظلمانی چون روز نورانی گردید مردمان از مشاهده آن
آواز تکبیر برآوردند و غلغله در میان اصحاب رسول الله افتاد و در شتگان خود را بجانشین حضرت رسول
رسانیدن مصافحه نمودند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بر خواست شاه ولایت را بر گرفت و میان هر دو چشم
مبارکش بوسیده گفت یا علی ترا چه پیش آمد که از مطلع شفق تا بغروب نیامدی و مرا در انتظار گذاشتی
و خاطر مرا بغم غم انداختی فرمود که یا رسول الله بعد از طی طبقات ارضیه بخلایق کثیر رسیدم و عبودات را
بجز آفریدگار کسی دیگر نماند و حسب الامر عالی غور رسی تفحص ایشان کردم جمعی که بر غرفطا و اقوام او تعدی می نمودند
ایشان را به خصلت دعوت کردم اول بوحدانیت الهی و بنبوت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
ایشان ابا نمودند دوم ایشان را بجزیه دادن امر کردم باز قبول امر نکردند سیم بمصالحه با غرفطا و خویشان
او بالمناصفه از قبول سر ابا کردند و نصیحت و موعظت مرا نشنیدند و چون حجت بر ایشان تمام کردم
ذو الفقار شمشیر از غلاف کشیده هشت هزار از دلاوران و سرکشان ایشان را بقتل آوردم و باقی ایشان
بعد از ملاحظه این حال و مشاهده قتل ابطال آواز الامان الامان بر کشیدند گفتم لا امان الا بالایمان پس
هم بوحدانیت الهی قایل گردیدند و بنبوت تو که محمد رسول الله هی اقرار نمودند و بولایت من که ابن عم توام گواهی
نمودند و میان ایشان و غرفطا و خویشان مصالحه نموده قطع نزاع و جدال کردند و هم اختلاف ایشان را
سر نگون ساخته همه را چون برادران دینی یکدیگر گردانیدم غرفطا پیش آمده گفت جزاک الله یا رسول الله
عن الاسلام خیرا و جزی الله ابن عمی علیا منی پس پیشکش بسیار از جهة سید مختار آورده بود بحضرت
سپرد و مرخص شده بمیان قوم خود مراجعت نمود والله اعلم بالصواب معجزه دیگر در بیان
کرانیدن قول قسیم الجنة والنار ابی الائمة الاطهار علی قاتل الکفار
روایت از جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه که گفت روزی عباس نزد حضرت امیر المؤمنین آمد

و گفت

و گفت یا امیر المؤمنین حضرت رسول الله وفات نموده و حصه از میراث رسول میخواهم که بمن دهی تا برکت
رسول الله با من باشد حضرت فرمود که میراث آنحضرت شتریست که او را شتر شهباز گویند
و شمشیر ذو الفقار و عمامه و زره و درع است اگر تو برین توانایی داشته و قدرت حمل آن داری
بمسجد رسول بیا تا تسلیم تو نمایم عباس با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بمسجد رسول رفتند حضرت
امیر فرمود تا آنها و شمشیر و عمامه و درع حاضر کردند و عباس را گفت ای عم اگر تو یک چیز
ازین سه چیز برداری همه از آن تو باشد و اگر هیچ از آن بر نتوانی داشت هیچ ازین حق تو نباشد
عباس گفت چنین باشد و من باین راضیم حضرت امیر زره رسول الله در عباس پوشانید
و عمامه رسول بر سرش نهاد و شمشیر صمصام بر کمرش بست و گفت ای عباس برخیز هر چند
عباس نعره می زد نمی توانست که برخیزد متحیر فرو ماند پس زره از وی فرا گرفت و گفت برخیز
بر نتوانست خاست شمشیر از وی فرا گرفت همان ثقیل بود و قدرت برخاستن نداشت انگاه
عمامه رسول الله از سر عباس برگرفت عباس همان قدرت برخاستن نداشت و درع از دوش
او برداشت عباس بر پای خواست حضرت تبسم نمود و گفت ای عباس ازین چیزها بر نتوانستی
داشت زیرا که ترا در آن حقی نیست اکنون ای عم شتر شهباز بر در مسجد ایستاده اگر بروی
توانی نشست بر نشین ترا باشد عباس بیرون آمد عمر همراه وی روان شد گفت ای عباس
در باب شتر بنا د اگر علی ترا فریب دهد چون پای در رکاب شتر آوردی نام خدای بر زبان
و این آیه را بر خوان که ان الله یمسک السموات والارض ان تزولا عباس دلیر شد و بطرف
شتر روان شد و جماعت کثیر نظاره مشغول بودند چون چشم شتر بر عباس افتاد آنچنان
آوازی از وی برخاست که از هول شتران آن آواز نشنیده بودیم در مدینه کرفت مردمان جمع آمدند
تا او را بگیرند نتوانستند انگاه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام زره رسول الله را در امام حسن
پوشانید و شمشیر و عمامه رسول بر سرش نهاد و درع رسول بر دوش امام حسن نهاد و گفت
برخیز و راه رو امام حسن برخاست و در خرامیدن آمد انگاه درع امام حسین پوشانید و نیز بطریق

کیک خوان کردید و آنگاه خود در پوشید و عمامه رسول الله را بر سر خود بست و نعلین در پوشید
ورداء و شمشیر حمایل نمود و از مسجد بیرون آمد و شتر را آواز داد شتر فی الحال ذلیل گردید
و خود پیش آمد و فرو خوابید حضرت امیر بر او سوار شد و حسنین نیز سوار شدند پس بر عباس
ظاهر شد که امر حقیقت براستی رسول الله است آنگاه حضرت امیرالمؤمنین شتر را بمنزل تشریف کردند
و فرمود هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ **معجزه دیگر در تفاضل**

شیر خدا امام مصطفی مظهر العجایب حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

مسلم ابن احمد روایت کرده از منقذ اسدی که او از جمله خواص امیرالمؤمنین بود روایت نمود که آنحضرت را در حوالی کوفه موضعی بود
که گاه گاهی حضرت امیرالمؤمنین بآنجا تشریف میبرد و بعبادت الهی مشغول میبود روزی از اوقات حضرت امیرالمؤ
میل آنطرف نمود سوار گردید و من ملازمت آنحضرت را غنیمت دانسته در رکاب نصرت مآب آنحضرت روان شدم
بعد از وصول بموضع مقصود پای مبارک از رکاب کشید و استر را بمن سپرده اراده عبادت رب العزة فرمود در این
اثنا استر گوشها را تیز کرده و چشم بموضعی گماشته شروع در سرکشی نمود حضرت امیرالمؤمنین علی از آن مشاهده
نموده وجه آن پرسید عرض کردم که استر سیاهی دیده و از آن رمیده سرکشی میکند و نزدیک است که عنان از دستم
بستاند حضرت امیرالمؤمنین بآن موضع نگاه کرده فرمود که هذا السبع برب الکعبه یعنی بخدای کعبه که شیر است و من استر را
گرفته پس از محراب عبادت برخاسته شمشیر از نیام برکشید و متوجه شیر گردیده و از دور او را نهیب داده فرمود
که قِفْ أَيُّهَا الْأَسَدُ شیر بمجرد امر آنحضرت بمقام ادب در آمده بر جای خود قرار گرفت حضرت امیرالمؤ
بنزد شیر رفت فرمود یا لیث اما علمت ای شیر ما علم نداری سبب جرأت چیست که بی ادبی کرده و از حد خود پا را
بیرون نهاده و دیگران خود نمیدانی که منم شیر غالب علی ابن ابی طالب شیر خاموش بود و قوت نطق
با او نبود و سر بر زمین می مالید آنگاه حضرت امیرالمؤمنین دست بدعا بر آورده فرمود اللّهُمَّ أَنْطِقْ لِسَانَهُ
بِحَقِّ أَنْطَقَنَا اللّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ بعد از دعا حضرت از آن شیر پرسید که أَيُّهَا الْأَسَدُ
مَا جَاءَ بِكَ ای آیا چه چیز باعث آمدن تو گردیده و بچه سبب باین جایگاه آمده و چه کار داری شیر بقدرت
رب العالمین و بارادهٔ سید الوصیین بسخن در آمده گفت یا امیرالمؤمنین و یا خیر الوصیین انت تدرات

که طوریست من

که طوریست من بیفتاده از گرسنگی بیتاب گردیده ام و شما را از دور خیمه دیدم بخاطرم رسید
که بنزدیک تو حاضر شوم اگر از منافقان و مبغضان تو همراه تو باشند من بر ایشان ظفر یابم
شاید که ایشان را طعمه خود گردانم و آتش جوع خود را فالجمله فرو نشانم و الا مرا با تو و محبان تو کاری نیست
آنگاه آن شیر در قدم آنحضرت افتاد روی خود را بر پای مبارک علی عالی مقام میمالید و آنحضرت دست مبارک بر سر
و پیشانی شیر میکشید و میفرمود أَنْتَ كَلْبُ اللهِ فِي أَرْضِهِ شیر گفت یا امیرالمؤمنین الجوع الجوع و شکایت
از گرسنگی نمود و فرمود من مهمان توام مرا سیر کن حضرت امیرالمؤمنین دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر آورده و در حق آن
شیر دعا نمود هنوز دعا تمام نشده بود که طعمه از عالم بالا نزد شیر حاضر گردید و شیر از خوردن آن سیر گردید و شکر آنحضرت
بجای آورد و گفت یا امیرالمؤمنین وَاللهِ مَا نَأْكُلُ نَحْنُ مَعَاشِرَ السِّبَاعِ رَجُلًا يُحِبُّكَ وَيُحِبُّ عِتْرَتَكَ یعنی بخدا
سوگند که هیچ شیری مردی را که محب تو و عترت تو داشته باشد نخورد و اگرچه از گرسنگی بمردن رسیده باشد
و حضرت عزت محبت و دوستی ترا یا علی و اهل بیت طاهرین ایشان را بر ما فرض گردانیده و ما محب و دوستان
نبی مختار و حیدر کرار و ذریت اطهار را در دل و جان ما سرشته است حضرت از او پرسید که ایها الاسد ایا
منزل و مأوای تو کجاست گفت یا امیرالمؤمنین در ... مقام ماست حضرت فرمود که وجه توجه باین حدود و دیار
از وطن مالوف و معهود چیست گفت یا امیرالمؤمنین بقصد ملازمت تو از اولاد و اطفال دور افتاده ام
و ترا در حجاز ... متوجه این حدود گشتم بحمد لله که بشرف ملازمت تو رسیدم و امشب اراده دارم
گرسنگان و اهل بیت را از اهالی شام است و از دشمنان تو است میخواهم که او را بهلاک رسانم وَيَقُوتُ بَيْنَهُ فِي
فِي لَيْلَتِهِ هَذِهِ پس آن شیر آنحضرت را وداع کرده روانه گردید راوی گوید که من از استماع این مقالات
و مشاهده این حالات تعجب نمودم حضرت چون مرا متعجب دید فرمود بخدا سوگند که اگر بعالم غریبه و معارف
عجیبه خود را اظهار سازم اکثر مردمان بجهت مشاهده آن راه باطل در پیش گرفته و در ورطه اعاصی شوند پس آنحضرت
بمحل عبادت کاه آمده مرا امر کرد که بقادسیه رفته تماشا کن که آن شیر بچه طریق بسنان و اهل را بخواهد دید
دیگر که او را نخواهد خوردن من شتافته قبل از طلوع صبح بقادسیه رسیدم و از مردم شنیدم که امشب شیری
در فلان موضع جوانی را از هم دریده است چون بدین آن رفتم مثل نیز در میان جماعت روان شدم متوجه شدم

چون رسیدیم دیدیم که آن شیران ملعون را کشته و بدن پلید او را تمام خورده و همین سر او را باسرها
دکشتان مانی ما دران متعجب بودیم و در آن سر نگاه میکردیم که ناگاه آن شیران دور نمود و از کردید
جمع مردم بگوشه رفتند شیر سر آن لعین را بدندان گرفت و راه کوفه در پیش گرفت ما هم در
قفای او روان شدیم دیدیم که آن شیر سر آن ملعون را نزد امیر المؤمنین بر زمین نهاد و سلام
بآنحضرت کرد و حاضران از شاهدین آن متعجب گشتند و من آن حادثهٔ غریبه را باجماعت
کوفیان تقریر کردم و ایشان در اعتقاد افزودند و در دشمنان اهلبیت تزلزل نمودند

معجزهٔ دیگر از مولای مومنان و پیشوای متقیان علی ابن ابی طالب ع

آورده اند که روزی ابوبکر لعین در مسجد رسول نشسته بود که ناگاه جوانی از در مسجد در آمد و گفت یا ابابکر وصی رسول
خدا کیست ابوبکر گفت منم مردم گفتند چرا او را امیر المومنین نگفتی گفت عجب که او امیر المومنین باشد زیرا که هر که
امیر المومنین است باید که صفات محموده داشته باشد و در خاطر طلب مطلع باشد تعین میدانم که آن صفات
پسندیده در تو هست یا نه میکنم ابوبکر در غضب شد گفت ای جاهل کدام صفت که تو میخواهی در من نیست
تا تو احوال خود نگوئی چگونه من بجواب تو بپردازم و خاطر ترا جواب گویم جوان گفت ای ابابکر پدری داشتم
یهودی که دشمن محمد بود و من همیشه مدح و ثنای محمد را به پدر مادر میگفتم و ایشان از منع از تکذیب و عداوت
محمد میکردم بواسطهٔ آنکه من محب محمد بودم با من عداوت تمام داشت و مرا لایق وراثت ندانسته آن مال خود
را از من پنهان کرده بمرد اکنون از تو که جانشین محمدی میخواهم که مرا خبر کنی که آن مال را در کجا پنهان کرده است
ابوبکر گفت این علم غیب را خدای تعالی میداند و بس جوان گفت دروغ میگوئی ولی خدا و وصی حضرت رسول میداند
دیگر نقص در شما و پیغمبر شما باشد ابوبکر گفت حاشا پیغمبر ما بر حق است و کلام خدا نیز بر حق است جوان گفت
هرگاه که چنین باشد وصی پیغمبر نیز بر حق باید و بر کل خبارات و مخفیات آگاه باشد حیف که تو بنا حق در جای
پیغمبر نشسته ناگاه از میان امیر المؤمنین ابوذر غفاری در آنجا حاضر بود دست آن جوان را بگرفت و گفت بیا تا ترا
پیش وصی و خلیفهٔ پیغمبر برم که او بر جمیع علوم و خبایا دانا است پس آن جوان چون بنزد امیر المؤمنین آمد چون نظر او
بر جمال باکمال حضرت شاه اولیا افتاد و گفت ابتداء اینست مشکل گشای اولیا و آخرین پس سلام کرد و گفت

یا امیر المومنین پدری داشتم یهودی که دشمن پیغمبر آخر الزمان بود و من دوستدار او و اهلبیت او بودم و همیشه من پدر خود را
منع مینمودم از عداوت پیغمبر و دایم در این باب میان من و او نزاع پیدا می بود و جنگ و فتنه میکرد و چون با من معاند بود
در وقت مرگ اموال خود را پنهان نمود تا من متصرف نشوم ای امام عالی مقام نمیدانم که مال نقد خود را چه کرد
و من بسیار مستهلک و پریشانم مرا از آن مال خبر کن چون حضرت امیر المؤمنین این سخن بشنید خطی بنوشت
و بدست او بداد و گفت ای جوان برو در بلاد یمن و از اهل یمن بپرس که وادی برهوت کجاست چون در آن
مکان برسی دشتی بینی یکطرف سیاه بطریق قطران و طرف دیگر سبز و خرم و نباتات رسته و آنطرف که
سیاه است او را وادی برهوت خوانند و ارواح جمیع عاصی را بدانجا برند و عذاب میدارند تا قیامت
و چون بدان مکان رسی صبر کن تا نزدیک نماز شام شود و چون آفتاب فرو رود صد هزار مرغان سیاه سر و سیاه
منقار از آن زمین سیاه پیدا شوند چون ترا ببینند همه یکبار قصد تو کنند تا ترا هلاک سازند و در زمان خط مرا
بدیشان نما چون خط مرا ببینند همه یکبار برخیزند و از تو دور شوند مگر یک مرغ باشد و آن پدر تو خواهد بود از وی
بپرس که زر را کجا دفن کرده تا خبر کند ترا و اعلام نماید که در کجا پنهان نموده است آن جوان از امیر المؤمنین آن خط را
گرفت و روان شد چون بدیار یمن رسید از مردم آن دیار احوال زمین برهوت پرسید ایشان از تعجب آواز
احوال آن جوان گفتند ای جوان وادی برهوت جای سخت و مکان مار و کژدم است و زمین او مملو از گنده است
و کسی در آن مکان جای بیرون شد نمیشود و آب و گیاه ندارد و چون شب شد تمام آن زمین آتش فرو میگیرد و تا صبح
شعله میکشد و چون صبح رسید همه خاکستر میشود و بوم او سیاه چون قیر است و کسی در آن وادی نمیتواند رفت
و تو را در آنجا بجاه چکار است گفت مرا آنجا کاریست پس اهل یمن او را بدان وادی نشان دادند چون آن جوان
در آن وادی رسید عجب دشتی مهیب و جای سهمناک بنظر دید در آمد همچون قطران سیاه و تیره شده بود و چندین
هزار مار و عقرب از زمین بیرون می آمدند و باز بزمین فرو میرفتند و یکطرف بیابان سبز و خرم بود چون زمانی شد
نماز شام در رسید ناگاه از آن وادی برهوت صد هزار مرغان سیاه سر و سیاه منقار از آن زمین سیاه پیدا شدند و شروع در پرواز نمودند
و زمین برهوت بخودی خود میجوشید و دود سیاه از آن زمین ارتفاع میشد و چون مرغان نظر بر من افتاد
روی بمن نهادند و نزدیک بود که مرا هلاک سازند و از چنگال و منقار خود از سر من بربایند فی الحال خط امیر المؤمنین را بیرون آوردم

و عقارب نابدید شوند

ببینید من بودم همه مرغان بر سینه دور دیده بغیرت نشانند و ماران سر بر زمین فرو بردند آن دو فغان بر داشت
که یک مرغ پیش من بایستاد جوان گفت ای پدر حضرت امیر المومنین میفرماید که زر خود را کجا پنهان کرده و در کدام مقام
گذاشته چون آن مرغ نام نامی علی ابن ابی طالب شنید بیفتاد و در خاک طپیدن گرفت و پر و بال بر سر خود میزد
و در خاک میغلطید بعد از ساعتی بیهوش بود و چون زمانی بگذشت بخود باز آمد برخواست و گفت ای پسر
کسی که واقف از حال جنت و جحیم داشته باشد بر خبایای کل کاینات مخبر باشد نمیداند که زر من در کدام زمین است
بنا بر این ترا فرستاده است تا تو بر خبایای غضب من مخبر شوی ای جان فرزند چون تو فرستاده وصی پیغمبر هستی جان
در زیر آستانه خانه ده هزار دینار زر سرخ گذاشته ام چهار هزار دینار تعلق بامیر المومنین علی و اهل بیت طاهرین
دارد و باقی آن از آن تست بردار و دست از دامن آن پیشوای شیعیان بر مدار تا از عذاب ابدی رستگار یابی
این بگفت و نابدید شد جوان چون از آن حال مطلع شد از آن مکان مراجعت نمود بمنزل خود [illegible] شد
و آن زمین را بکند زر بیرون آورد برداشت و چهار هزار دینار بحضرت امیر المومنین علی آورد و حضرت
امیر آن زر را با اهل بیت خود قسمت نمود پس بشرف اسلام مشرف شد و در خدمت امیر المومنین
مقیم بود تا بجوار حق تعالی پیوست ای عزیز امام اینچنین باید که هیچ مشکلات از علوی و سفلی بر وی
پوشیده نباشد زهی عظمت و جلالت و فضایل و کمالات بی نهایت او صلوات الله علیه و آله

بیت

دلا پیوسته با یاد خدا باش ٭ محب اهلبیت مصطفی باش ٭
اگر خواهی نجات اندر محشر ٭ غلام و چاکر آل عبا باش ٭ صفای باطن از حق دم مزن ٭
تبرا از همه چون و چرا باش ٭ ... ٭ در این ره پیرو آل نبی باش ٭
اگر خواهی نجات از هر دو عالم

در فضایل لو اجتمع الناس علی حب علی ابن ابی طالب لما خلق الله النار علیه السلام

آورده اند بروایت عمر بن یوسف که او گفت من نزدیک هارون الرشید بودم دیدم که شافعی نیز
حاضر شد و هارون او را اعزاز نمود و بر صدر نشانید و صحبت در گرفت در علوم و بعد از آن
سخن از خلافت بر آمد تا آخر سخن حضرت علی ابن ابی طالب در میان آوردند هارون الرشید
شافعی را گفت که چند حدیث در فضایل امیر المومنین در خاطر داری گفت هزار حدیث بلکه زیاده تر

و محمد اسحق که یکی از فضلای آن زمان بود در آن مجمع حاضر بود هارون الرشید او را گفت که تو از محمد ثانی
ابا تو از فضایل و مناقب امیر المومنین چند حدیث و مناقب در خاطر داری و بنظر تو رسیده
باشد محمد اسحق گفت ای امیر مناقب و فضایل علی ابن ابی طالب بسیار است اگر مرا خوف و ترس
نباشد روایت بکنم و تقیه نکنم گفت تو از که خوف داری گفت از تو ای هارون الرشید
گفت بحق امیر المومنین بگوی و مترس که مرا با تو کاری نیست محمد اسحق گفت یازده هزار حدیث مسند
و پانزده هزار حدیث مرسل در خاطر دارم هارون الرشید گفت من نیز شما را خبر دهم از جمع
از معجزات شاه ولایت پناه علی ابن ابی طالب که من بچشم خود دیده ام دیروز بر من ظاهر شده
و الحال نیز بشما بنمایم و این معجزه من بقرات از جمیع معجزات شما زیرا که الحال بعد از فوت
آنحضرت بر من ظاهر شده و الحال بر شما نیز ظاهر خواهم نمود ایشان گفتند یا هارون بفرمای
هارون گفت عامل دمشق بمن نامه نوشت که در دیار ما خطیبی هست که علی را در منبر دشنام میدهد
و ناسزا میگوید گفتم وی را بگیرند و بابند گران و چهره او را بگذارند و او را نزد من فرستند چون نامه من
بدمشق رسید والی آن خطیب دمشقی را با بند گران پیش من فرستاد گفتم ای مردود چرا علی را
دشنام میدهی و ناسزا میگوئی گفت زیرا که پدران ما را کشته است و او مردی بد است گفتم ویلک
ای ملعون هر کرا علی کشت بحکم خدا و رسول کشت گفت بلی ای امیر اگر چه چنین است اما من در نفس خود
وی را دشمن دارم و او را ناسزا میگویم و دشنام میدهم چون من معاینه این بی ادبی از وی چون
بشنیدم جلاد را فرمودم تا او را صد تازیانه بزنند آن ملعون بعد از تازیانه همان بر سر تعصب بود
و متنبه نشد آنگاه او را در خانه انداختند و در خانه را قفل کردند چون شب در آمد در این اندیشه
بودم که چون بعد شود وی را بکدام عقوبت و سختی بکشم در این اندیشه در خواب شدم دیدم
که در آسمانها گشودند و حضرت رسول الله فرود آمد حله سبزی پوشیده و جبرئیل را دیدم که
جامی از طلا در دست داشت و آب صافی در وی بود پیش حضرت رسول آمد و رسول از آن
آب بخورد و قریب بهزار کس بلکه زیاده در پیش آنحضرت بودند رسول گفت ای جبرئیل که

شیعه علی ابن ابی طالب باید که ازین میان برخیزد چهل نفر از میان این جمع برخاستند
و از آن جام خوردند آنگاه حضرت رسول گفت که آن خطیب دمشقی را بیاورید وی را از خانه
بیرون آوردند شاه مردان را چون چشم بروی افتاد و گفت یا رسول الله این ملعون مرا ناسزا
میگوید سزای او چیست حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله دست مبارک برآورد و گفت الهی بحق علی
که درین درگاه تو قربی دارد که تو این ملعون را مسخ کن و صورت انسانی از وی بردار در حال
آن خطیب شامی در عالم واقعه سگی سیاه شد آنگاه حضرت رسول امر فرمود تا او را همان در آن
خانه حبس کردند و در آن خانه قفل کردند و من از خواب بیدار شدم و گفتم بروید و در خانه را
باز کنید و این خطیب دمشقی را بیاورید تا من او را بسختترین عقوبتی بکشم چون در خانه را باز
کردند و قفل برداشتند دیدند که سگی سیاه شده بود هنوز آن سگ در خانه خفته و سه
شبست که من این خواب را دیده ام آنگاه هارون الرشید بفرمود تا او را بیاوردند سگی سیاه
بود اما دو گوش و بینی آن سگ بآدمی میمانست و باقی اعضای او سگ بود وی را گفتند
ای خطیب شامی چون دیدی عذاب خدای تعالی را وی سر در پیش افکنده بود و آب از چشم
روان کرده شافعی گفت ای هارون بفرمای که او را از اینجا بیرون برند که او مسخ شده و از عذاب
او ایمن نتوان بود وی را دیگر باره در آن خانه فرستادند فی الحال آتشی عظیم از آسمان در آن
خانه افتاد و آن سگ و هرچه در آن خانه بود از در و جام تمام بسوخت چون در دنیا مسخ و سوخته شد
بعذاب ابد گرفتار گشت بلی الله تعالی دوزخ را از برای دشمنان علی آفرید و بهشت از برای
دوستان او چنانچه خواجه عالم پیغمبر ما به دوستان عالی شان علی ابن ابی طالب علیه السلام که
لو اجتمع الناس علی حب علی ابن ابی طالب لما خلق الله النار یعنی اگر خلق عالم
بدوستی علی ابن ابی طالب جمع گشتندی و محبت او را در دل خود جای دادندی خدای تعالی
هرگز آتش دوزخ را نیافریدی و اهل مشرق و مغرب تمام مستوجب بهشت میشدند اگرچه
مشرک میبودند که خدای تعالی ارحم الراحمین است و کرم او زیاده بر آنست که در فهم ما گنجد

در منقبت نیکو فرمای ابوطالب نواخط لقب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

آورده اند که چون ابوبکر بمرد عمر علیه اللعنة والعذاب بجای او نشست و اولاد و کسان ابوبکر را ذلیل نمود
و حقوق اهل بیت رسالت را جمله باز گرفت و وظایفی که حضرت رسول بعضی از اقربا بنی هاشم
مقرر نموده بود ببرید محمد که پسر ابوبکر بود در خدمت امیرالمؤمنین علی میبود و یکی از کمربستگان خاص علی
شد مگر روزی اعرابی در مسجد رسول در آمد و روی بعمر آورده گفت آیا خلیفه رسول خدا کیست
گفت منم اعرابی گفت درینجا پیری نشسته بود و خود را خلیفه رسول میدانست اینجا رفت
عمر گفت که او بهاویه پیش از من رفته است تا من بروم اینقدر با او چکار داشت اعرابی گفت من ده هزار دینار
پیش او بامانت سپرده بودم بر خط و حجت او الحال از تو میخواهم که بر جای او نشسته مال مرا
ادا کن عمر چون عداوت محمد ابابکر داشت که در پیش حضرت امیر میبود کس فرستاد و او را طلب
نمود و روی با اعرابی کرد و گفت اینک پسرش را آورده ام از او طلب کن و دست از و باز مدار
تا حق خود باز یابی تا اعرابی دست در گریبان محمد ابابکر کرد و ادعای طلب مینمود و محمد ابابکر در ماند
و محمد ابابکر را جوابی و شمشیری و تیغی برای جهاد دیگر چیزی موجود نبود چون عاجز شد
اعرابی را گفت مرا مخدومی و مولایی هست که تدبیر کار خلایق نیکو داند مرا امان ده تا بخدمت او روم
و خلاصی کار خود از و بطلبم اعرابی رضا داد محمد پیش امیرالمؤمنین علی آمد و احوال خود را معروض داشت
که این مرد مرا مهلت نمی دهد و ده هزار دینار زر سرخ بخط و حجت پدرم از من میطلبد و عمر حکم کرده که من
مال اعرابی را بدهم و من قادر بهیچ نیستم و یک دینار موجود نیست حضرت شاه مردان گفت برو
در جاده سوی بازار مدینه از آنجا که قصابان گوسفند را سر میبرند و در آن حوالی قریب صد عدد
سگان نشسته اند و در میان آن سگان سگی هست سیاه دم بریده و گوش دریده و خون از هر دو چشم او
چکان و هر گاه خواهد که در میان سگان در آید سگان از و دور میشوند و او را در میان خود نگذارند
و از و نفرت کنند و دور شوند آن سگ پدر تو است چون او را ببینی آواز انشعاری سر بر زمین
بر نهاده بنشیند او را بگو که علی میگوید که زر اعرابی را کجا پنهان کرده است او ترا جواب گوید هرچه گوید بران عمل کن

پس محمد ابابکر این سخن از شاه مردان بشنید روان شد چون بدان جایگاه رسید آنچه حضرت امیر فرموده بود
همچنان سگان بسیار دید بعضی خفته و برخی ایستاده و همان سگ سیاه را که حضرت شاه اولیا نشان داده بود
دید که در میان سگان میگشت و سگان از و نفرت کرده دوری میشدند واو را در میان خویش نمیگذاشتند
محمد نزدیک آن سگ رفت سگ بنشست و سر بر زمین نهاد و اشک میریخت محمد پیش او رفت و گفت ای پدر
امیرالمومنین که پادشاه جن و انس است میفرماید که تو زر اعرابی را کجا دفن کرده که صاحب زر مطالبه مینماید
آن سگ سر برادر بقدرت حق تعالی و بولایت امیرالمومنین بسخن درآمد و گفت ای پسر کسی که واقف از ارواح
و ضمایر کل خلایق باخبر باشد ابا نمیدانند که زر اعرابی در کجاست ای جان پسر من در حال حیات بد کردم و خلافت
که حق ایشان بود غصب کردم الحال این عقوبت میکشم که می بینی وصیت میکنم ترا که دست از دامن او برندار
زیرا که رتبه که محمد راهست علی ابن ابی طالب را هم هست و محمد و علی از یک نورند بایه که پیش وی آیی از وی بپرسی
که او حلال مشکلات و سر دفتر جمیع مکونات و او عالمست بر جمیع مخفیات و مضمرات و بغیر از و کس دیگر را
این حال نیست این بگفت و با سگان روان شد آنگه محمد ابابکر بخدمت حضرت شاه اولیا آمد و گفت یا امیرالمومنین
هزار جان من فدای تو باد و آنچه دیده بود بخدمت وی معروض نمود حضرت امیرالمومنین گفت ای محمد تو اعرابی را همراه
ببر و در اندرون خانه پدرت زمین را بشکاف آنجا که مصلای اوست زر را بردار تسلیم وی کن که آنجا پنهان
نموده است پس محمد ابابکر اعرابی را برداشته در آنخانه برد و زمین را بشکافت آن زر را تسلیم اعرابی نمود چون
اعرابی این نوع معجزه و فضیلت از حضرت امیرالمومنین دید از آن زر دو هزار دینار بمحمد ابابکر داد بجهت ملازمان
آنحضرت فرستاد و یک هزار دینار بمحمد ابابکر داد و باقی خود برداشت و عذر خواست و برفت زهی فضایل و کمالات
علی ابن ابی طالب پس ای محبان و عزیزان اگر راه نجات از آتش دوزخ میخواهید روی توجه و اخلاص با امام
خود نمایید و فرزندان معصوم ایشان کن تا از عذاب روز رستخیز نجات یابی و از اهوالات قیامت مسلم
باشی و از صراط سنه زار ساله باسانی بگذری و از حوض کوثر سیراب باشی در منقبت زهره فلک
رسالت و نقطه خط نبوت و چراغ اهل بیت مصطفا حضرت علی مرتضا علیه السلام
آورده اند که در زمان خلافت ابوبکر بود حضرت امیرالمومنین در روز جمعه در مسجد رسول الله مردم را پند میداد

و مو غط میفرمود و کبار و اهالی و اشراف در دور آن شمع گلستان نبوت در آمده بودند و دلهای خسته را
بمرهم کلام درر نظام او باز داشته و زنگ غفلت را بمفتاح غایت مو عظ خود از سینه غمزدگان میزدود
و ایشان گوش و جان را بر کلام درر نظام شیر خدا وصی مصطفا باز داشته و حضرت امیر که بعد از حمد خدا
و نعت مصطفا قصه معراج پیغمبر و عجایبات عالم علوی و مقالات و مکالمات حضرت کبریا بحضرت محمد مصطفا
تقریر میفرمود و عمر در آن مجلس با طینت بد چون مار در هم می پیچید و در فکر آن بود که بر حضرت امیر کرم الله وجهه
حجتی بگیرد و او را در آن جمع از گفتار باز دارد اما حضرت امیرالمومنین سخن بدینجا رسانیده بود که چون حضرت
پیغمبر با بر ملک اکبر متوجه عالم ملکوت شد کوزه آبی که بر بالین وی بود دامن مبارکش بدان کوزه رسید
و بیفتاد و آب از آن ریختن گشت و چون بعد از مراجعت از مقام او ادنی و ادراک چندین هزار عجایبات
و غرایبات و مقالات و کیفیات و واردات ربانی و سیر عالم علوی چون بمقام خود رسید کوزه آب
هنوز ریزان بود و آب آن تمام نشده بود چون حضرت شاه مردان علی عالی قدر این سخن بگفت در دل
عمر ملعون شکی پدید آمد و فرصت یافته گفت یا علی کی این سخن راست تواند بود و این حرف تو نظام
تواند پذیرفت و اینقدر راه که مسافت آن پانصد ساله راه باشد و حضرت پروردگار هفت طبق افلاک
بید قدرت خود بر روی هوا باز داشته و هر آسمانی تا آسمانی پانصد ساله راه هست و بعد از چندین
هزار عجایب و غرایب کی امکان تصدیق است که آب کوزه افتاده هنوز تمام نشده باشد و عقلای عالم
اینرا کی قبول نمایند حضرت امیر چون این کلام از او بشنید مسخ بسر آمد و گفت ای ملعون بدین دعوی حالی برو تا
زمانی بخانه خود معاونت نمای تا این رمز را بچشم خود به بینی و تصدیق کلام من نمایی که امکان دارد یا نه
آن ملعون بدیل از مسجد بیرون آمد و بخانه رفت عیال خود را دید که قدری آرد خمیر کرده بود تا نان بپزد و آب
چندان نداشت که آن خمیر تر گردد بعمر گفت که دست در خمیر دارم قدری آب بیاور تا آن خمیر سازم عمر ناچار
سبو برگرفت و بکنار حوض رفت که از برای زن خود آب بیاورد اول آب پر کرد و بر کنار حوض نهاد
و اراده غوطه خوردن نمود پیراهن از سر برکشید و بینداخت و در آب رفت پیراهنش بر کوزه آمد
و کوزه را بینداخت و آب کوزه ریزان شد چون عمر ملعون غوطه خورد و سر از آب برداشت بر خود نگاه کرد

خود را دختری دید مقبول و آلت رجولیت او برطرف شده بود و آلت زنان بهم رسانیده و گیسوان دراز
و پستانهای فربه و حسن و جمال او را حاصل شده گفت آه این چه بلائیست و این چه حالتست که بر من
پدید شده است دیگر سر به آب برآورد که شاید بحال خود گردد چون سر برآورد ملکی دگر [illegible] دید و خود را
بر کنار دریایی دید و هیچ نمیدانست و اینجا چه جاست و آن کشور کجاست اما شهری دید آبادان و جمعی کثیر
بر کنار دریا بطلب گرفتن ماهی مشغول بودند زنی سر برهنه را دیدند گیسوی در پس آویخته و اعضای
او برهنه او را بگرفتند و پوشش و جامه پوشانیدند و پرسش بودند و جمع صیادان بادی در خوال بودند
و بکارت او را برداشتند و آزاده فروختن او کردند تا نزد او را با هم قسمت نمایند ناگاه خواجه مالداری
او را بدید و مایل گشت و آنچه مقصود ملاحان بود بداد و او را بخرید و بخانه آورد با او مباشرت کرد
از خواجه حامله شد و مدت شش سال با خواجه بسر برد و پنج فرزند بزاد روزی سبو برداشت در کنار
دریا رفت که تا آب بردارد بغسل محتاج بود و آن مکان را خالی دید پس میل نمود تا غسل نماید و چون
برهنه شد و به آب فرو شد و سر برآورد خود را همان بطریق اول مرد دید و آلت رجولیت بهم رسانیده
بود بار دیگر غوطه خورد و سر برآورد خود را در مدینه بر کنار حوض خانه خود دید که اول غسل مینمود پس
چون نگاه کرد همچنان کوزه و کفش خود را دید که در پهلو افتاده و آب از او میریخت و پیراهن او همچنان
بر کوزه افتاده متعجب شد که آیا در خواب مشاهده میکنم یا در بیداری پس جامه خود در پوشید و سبو را
خود برداشت و بخانه خود رفت زن خود را دید که همان دست در خمیر دارد و انتظار آب میکشد
پس سبو را در پیش زن بزمین نهاد و زود بیرون آمد و از روی تعجب لا حول گویان بمسجد رسول رفت
دید که همچنان امیر المؤمنین وعظ خود را تمام ننموده حیرت عمر زیاده شد با خود گفت که آیا من در خوابم
یا بیدارم مرده ام یا زنده ام چون چشم مرتضی علی بر عمر خطاب علیه اللعنة والعذاب افتاد تبسمی
فرمود عمر ملعون از انفعال در گریه افتاد چون حضرت از موعظه فارغ شد متوجه عمر ملعون شد
و گفت یا ابا الخطاب چرا گریه میکنی گفت یا امیر المؤمنین ببخش که نیمه از جان محب و غلام دیگر
از امر مطاع تو ام و نمیگردانم و آنچه در باره معراج رسول از تو شنیده بودم هم بر من حجت و روشن شد و قول تو

هم مطاع بود

هم مطاع بوده است و دانستم ترا یا علی بنده ام و تجاوز حرف تو ننمایم حضرت گفت ای عمر پنج
فرزند را مادر شدی مدتها را در دل گرفتی بیا راست بگوی آیا آب ریختن آن کوزه بنظر دروغ بود
یا ری آب ریختن کوزه تو چون بود که بعد از شش سال و پنج ولادت عمر سر در پیش انداخت
شرمنده شد ای عزیزان امام ما را این ولایت بوده بینی که امام شیعیان را چون مرتبه و رتبه و دولت بوده پس باری
در دامان حضرت ائمه معصومین زن کارکشته بخم برج سیادت بروج نجوم هدایت سلاطین آیات عصمت
بشه نشرت فارسان عرصه مروت مسند نشینان قصر حرمت سلطان شاهان [illegible] علیهم صلوات الله [illegible]

فصل در ولادت و فضایل خاتون قیامت فاطمه زهرا علیها التحیة والثنا و چگونگی تولد او و حکایات و روایات که از آن معصومه بسبب ظهور رسیده است

آورده اند که چون خدیجه در عقد و نکاح رسول الله درآمد و بسعادت وصالش دولت دو جهانی دریافت
چنانچه در بعثت رسول بسبب ظهور رسیده شد پس زنان مکه از وی بجهت [illegible] خود را از وی بریدند و هجرانش
بر وصال برگزیدند پس چون رسول الله [illegible] خدیجه بیرون شدی او تنها ماندی کسی که او را همدمی کند نبوده
خدیجه از آن غمناک و اندوهناک شدی اما چون بفاطمه حامله شد هرگاه رسول الله بیرون شدی فاطمه زهرا
در شکم با مادر در سخن آمدی و ویرا انس دادی تا روزی رسول بخانه درآمد دید که خدیجه با کسی در سخن بود
گفت ای خدیجه با که حدیث میکردی گفت با این کودک که در شکم منست و در این سخنان خوب تسلی میدهد
گفت ای خدیجه بشارت باد ترا که جبرئیل مرا خبر داد که او البته دختریست که او را نسلی بزرگ خواهد بود و از
بطن او امامان ظاهر شوند که حجت خدا باشند بر خلق و دعا بر راه حق باشند و حق تعالی برکت کرده است
بدیشان و نسل وی و چون ولادت فاطمه نزدیک رسید و درد زادن او را دریافت ناگاه چهار زن بر خدیجه
ظاهر شدند و تهنیت کردند پس فاطمه چون قرص قمر از مادر متولد شد و آن زنان او را بشستند و در خرقه
سفید پیچیدند بخدیجه دادند پس خدیجه ویرا از ایشان بگرفت خندان و شادان و او را در کنار خود در آورد
آنگاه حضرت رسالت پناه محمد داخل حجره گردید خدیجه او را در کنار پدر نهاد حضرت رسالت او را
فاطمه نام نهاد و لقبش راضیه و مرضیه و محدثه و زکیه و بتول و زهرا منسوب نمود و فضایل او بسیار است

منقبت دويم از خاتون قيامت فاطمه زهرا مرويست كه چون حق سبحانه وتعالي آدم وحوا را آفريد
وايشانرا در روضه بهشت بيخود ساخته بود وخود را در غايت عزت واحتشام مي ديدند وقتي آدم با حوا گفت
كه ايا خداي تعالي از تو نيكوتري آفريده باشد وبر لوح وجود هيچكس رقمي زيباتر از ما وتو نديده است
حق سبحانه وحي كرد بجبرئيل امين كه ايشانرا بفردوس اعلي بر چون آدم وحوا بفردوس اعلا درآمدند
نگاه كردند دختري ديدند بر بساط ظريف از بساطهاي بهشت نشسته تاجي از نور بر سر نهاده
ودو گوشواره از نور در گوش كرده كه ساحت بهشت از نور روي وي درخشان گشته آدم گفت
اي جبرئيل اين دختر چه كس است بدين زيبايي كه رياض بهشت از نور روي وي چنين نوراني گشته
جبرئيل گفت اي آدم اين فاطمه است دختر محمد مصطفي پيغمبر آخر الزمان خواهد بود واز فرزندان تو باشد
آدم گفت آن تاج چيست بر سر وي گفت زوج وي علي بن ابي طالب آدم گفت آن دو گوشوارها
چيست كه چشم مرا خيره ميكند گفت اين گوشوارها علامت فرزندان معصوم ويست كه يكي احسن
ودیگر را حسين نام است آدم گفت اي جبرئيل چرا ايشان پيش از ايجاد من آفريده شده اند
جبرئيل گفت ايشان موجود بودند در عالم روحانيت پيش از آنكه تو آفريده شوي وپيش از
عرش وكرسي ولوح وقلم وآسمان ورمل عالم بچهل هزار سال ايشان موجود بودند ودر تسبيح
وتهليل حق تعالي مشغول بوده اند وحق تعالي ترا وعالم را از جهت وجود ايشان مخلوق نموده است
بيت آنرا كه فاطمه بر سر كوي تو ساختيم ❊ آدم هنوز محرم خلد برين نبود ❊
آنرا كه با بار امانت درآمديم ❊ جبرئيل بر طرازه رحمت اين نبود منقبت سيم در فضيلت
سيدة النساء فاطمه زهرا عليها صلاة الله رب الارض والسماء ودر رفتن او بعروسي ودر جمع بحضور
رسيدن مذكور خواهد شد در بعضي از كتب چنين مذكور است كه روزي سيد عالم در مسجد الحرام نشسته بود
وپشت بديوار كعبه باز نهاده بود كه جماعتي از خاتونان قريش خرامان در لباسهاي نازعيش وشادان از تمام
مفاخرت وطيش بنزد آنحضرت آمدند وگفتند اي محمد اگرچه بجهت از تو بيگانه ايم اما در شهر ونسبت
هم خانه ايم نمي خواهيم كه بكلي سررشته رحم از تو بريده گردانيم امروز ترتيب عروسي داريم وكار

زفافي بيسازيم

زفافي بيسازيم ❊ وفلانه را كه خويش توست نبلا آنكس ميخواهيم ملتمس آنست كه دختر خود فاطمه را بفرست
تا عروسي ما را تماشا كند ورسم خويشاوندي بجاي آرد ❊ وبقدم خويش مجلس ما را رونقي بخشد ومحفل
ما را زيب وزينتي ارزاني فرمايد ❊ خلاصه عالم تأملي فرمود آنگه سر برآورده ونيكو باشد شما برويد تا من
فاطمه را بفرستم پس ايشان برفتند وحضرت سيد عالم پيش فاطمه آمد وگفت اي جان پدر ما را فرموده اند
كه با خلق خلق ورزيم ❊ وجفا وآزار دشمنان را تحمل كنيم ❊ ونه هرچند ايشان را بمكر شكر مقابل سازيم ❊
بيت جنگ بايد كرد وبنمايد صلح ❊ نه برايشان خود وانكار بتنقند ❊ ايجان پدر
امروز خاتونان عرب نزد بدعوت آمده بودند ودرخواست كردند كه تو بخانه ايشان روي ودر جشن
وزفاف ايشان حاضر شوي ومن قبول كرده ام كه ترا بفرستم ايا تو چه ميگويي فاطمه فرمود كه حكم
مر خداي ورسول او راست من بنده فرمان بردارم واز حكم تو سر پيچيدن نمي توانم بيت
سر از تو جان عزيزي وشاه محترمي بهر چه حكم كني بر وجود من حكمي اي پدر بزرگوار تو بمجلس ومحفل
ايشان بروم اما متحيرم كه كدام جامه بپوشم وچه لباس متلبس كردم ايشان جامهاي زيبا پوشيده
باشند وخود را بانواع زينتي بيارا سته ومرا جامه نيست مبادا كه چون مرا با جامه خلقان وچادر كهنه
ببينند طعنه زنند وباستهزا وافسوس در من نگرند زن عتبه ودختر شيبه وخواهر ابوجهل
بارعنايان فضول پيشه وبي ادبان كج انديشه انجا حاضر اند اي پدر تو لاف وگزاف دختران
عرب را نيكو شناسي حمالة الحطب كه خار بر راه تو مي انداخت وهند زن ابو سفيان كه از
غيبت شما هيچ كار ديگر نمي پردازند در آن مجلس اند اي پدر بر ضمير منير شما روشن است
كه اينها هم با آستين آستانه خانه مادرم خديجه ميرفتند وبر رسم ملازمت مي ايستاده اند
امروز جمله با ديباهاي رومي وخز مصري وبرد يماني وحله عراقي نشسته باشند وزيورهاي
بتكلف بربسته تاجهاي مكلل بجواهر بر سر نهاده وبر بالش زربفت تكيه زده وعقدهاي
مرواريد در پيش وپس آويخته اي جان پدر من چگونه با چادري كه چند جا از ليف خرما
بند بر نهاده باشم وبا پشمينه جامه كه چندين جا رقعه بر آستين وگريبان او دوخته ام در آن مجلس درآيم

چون مرا بینند باین طریق نگویند که این دختر را چه افتاده عقیدهٔ ما درستی که دست عشق در کونین داشت
خراج مملکتی بود اکنون دختر با جامهٔ پلاس بسر میبرد و جامه که بچندین جا از لیف خرما رقعه بر آن دوخته
می پوشد آیا سبب چیست ای پدر بزرگوار ایشان را دیده معنی گشاده نیست که بدانند که درختی که از
بوستان نبوت رسته و نهالی که از جویبار رسالت سر بالا کرده بجامه دیبا و زیور زیبا حاجت نیست
بلکه بتماشای متاع مزور دنیا فریفته و شیفته نشود ایشان ظاهر بنظر بر صورت است و دیده بصیرت
بر جانب معنی نمی گمارند بیت وه که آن صورت پرست از حال ما آگاه نیست
آری آری اهل صورت را بمعنی راه نیست ای پدر چه بودی که مادرم خدیجه حاضر بودی تا ایشان را
این داعیه پیدا نشدی و این خیال از خاطر ایشان سر بر نزدی حکم اکنون او بجوار رحمت حق پیوسته
و من در خزان فراقش چون عندلیب بر گلزار فراغ زار زار می نالم و از خاندان خاتونان عرب
که بر حضور انفعال منند درد هجران مادر زار زار می نالم بیت هر گه دلم از غم دلدار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد عیبم مکن ای دوست اگر زار بنالم کاخر که فراقیست بناچار بنالد
فاطمه این میگفت و قطرات حسرات بر رخساره می بارید حضرت رسول الله نیز بگریه درآمد و گفت ای جان
پدر ملول مشو و اندوهناک مباش لباسهای فاخر و زیورهای مکلل بنقود یاقوت و قیمتی نزد
هر که تاج بر سر دارد گو مبادا که در آید که اوشان را ایذا میکند طاوس لباس ملمع می پوشند که پایش
که پایها سیاه است از رسوائی سازد ای جان پدر امروز آنها که چون گل لباس زرد و سرخ می پوشند
و در چمن تکبر جلوه میکنند فردای قیامت مانند خار بی قیمت هیمهٔ آتش دوزخ خواهند بود
خانم ابوجهل بوجهل اگر امروز طوق زرین در گردن دارد گو مبادا که فردای قیامت غل آتشین
در گردن خواهد داشت دختر عتبه اگر در دنیای فانی بر متکای عشرت تکیه می زند گو مترس
که در آخرت بر عتبهٔ عتابش باز خواهند داشت ای دختر با تو بگویم فقرات که کلیم با کلیم
محرم ذروهٔ طور و مقرب قبهٔ نور شد بیت ما و کلیم فقر که تاری از آن براست
از حریر یمانی و دیبای ششتری ما و پلاس مختصر که در دین خود زیبا تر از ملابس خز است و عبقری

ایشان

ایشان درین سخن بودند که جبرئیل از حضرت ملک جلیل در رسید و گفت یا رسول الله خداوند تعالی سلام میرساند
و میفرماید که فاطمه را بگوی تا در آن عروسی حاضر شود که انجا بقدوم او در زمین عجیب و حالی غریب ظاهر خواهد شد
و بعضی از آن زنان صید وی خواهند گشت و ببرکت قدوم او جمعی از قید کفر خلاصی خواهند یافت
پس خواجه عالم صلی الله علیه و آله گفت ای جگرگوشه من اینک آورندهٔ وحی در رسانید قواعد امر و نهی
طاوس ملائکه از آشیان سدرة المنتهی رسید و فرمان عزت برسانید که فاطمه را بگو تا بدان محفل رود
و خانه ایشان را بقدوم مبارک زیب و زینت دهد فاطمه فرمود که ای پدر و ای سید بشر و شفیع روز محشر
من نماز میگزاردم این اندیشه پیش من آمده بود که دنیی سرای ماتمست در سرای ماتم تماشای عروسی
عجب می نماید این زمان که حکم خداوند در رسید توقف در آن محال باشد پس حضرت بتول عذرا فاطمه زهرا
مقنعهٔ فقر بر سر افکند و چادر عصمت بپوشید و از خانه بدر چون خورشید انور بتماشای خانه و حجره
روان شد بیت چو خورشید تابان اگر تنها رود در ره چو خم سود و خرامان ز انوار یکتا برون آید
آورده اند که حضرت عزت بحفظ عصمت دامن خلقان او را از نظر خلقان پوشیده می داشت
و خرقهٔ کهنهٔ او را بچشم مردمان اطلس و دیبا می نمود دختران قریش همه چشم نهاده بودند
و خاتونان عرب مجموع گوش گشاده بودند که همین ساعت دختر محمد در آید با خرقهٔ کهنه و مقنعهٔ
پشمینه چون حلی و حلل ما را ببیند و لباس و دیبای ما را بنظر در آورد هر آینه از رشک آن آب
حسرت و اندوه از دیدهٔ وی روان شود و از غم و اندوه آتش حسرت در دلش علم زند
ایشان درین اندیشه بودند که آوازی از آسمان برآمد که ای خاتونان عجله ما ز امادی باشید که اینک
خاتون محشر فاطمه زهرا در رسید دختر پیغمبر آخر الزمان بدر خانه شما رسیده شما هم بمشایعت او بیرون
شوید همین که فاطمه زهرا قدم در آستانهٔ خانه ایشان نهاد چهار دیوار از خانه از شعشعهٔ جمال
چون چشم خورشید روشن و درخشنده گشت فاطمه نه برسم جاهلیت بلکه بطریق اسلام
بر اهل مجلس سلام کرد حاضران مجلس را چون چشم بر فاطمه افتاد از حیرت ایشان را مجال جواب نشد
هم از جای خود بر جستند و بمشایعت او پایهای برهنه جستی آوردند اما دیدند که دختر خیر البشر

فرامان خراسان می آید دامن حله که چشم روزگار چنان حله نه دید در پای کشید قبای مرصع بدر شاهوار

و یاقوت آبدار و لعل درخشنده و فیروزهای رخشنده و زمرد تابنده که دیده از مشاهده آن جواهر

خیره شود بر سر و همچنین دستور رنجی از زر در دست داشت که کسی در کان دنیا چنان زر

خالص ندیده و دست تصرف هیچ زرگر بدان نرسیده و در شتهای مروارید از اطراف جامهاش

در آویخته و زیبایی حلّه و حلیه اش آب روی همه بیاها ریخته و حوران بهشت و کنیزان

پاکیزه سرشت در خدمت حلقه زده یکی شقه جادرش بدست ادب بر داشته تا از غبار

زمین آلوده نگردد یکی دامن مقنعه پاکیزه اش بطریق احترام برگرفته تا گرد بر وی نشیند و دیگری

مروحه صفا در دست گرفته او را باد میکرد و دیگری مجمره عود در پیش آورده تا رایحه آن مشام

عالمیان را معطر سازد یکی جهت دفع چشم اعدا سپند میسوخت و دیگری برای حصول متعال

دوستانش دعا میکرد بدین عظمت و دبدبه و کبکبه فاطمه بدان خانه درآمد و زبان زمان

بدین کلمات مترنم شد **بیت** ترا زهر در که باز این بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی ؛ بزیبدها بیا باشند و فتنه خوب رویان شوا

تو سیمین تن چنان خوبی که زیبدها بیارایی ؛ ملامت کی بجا حاصل تو تیغ از دست تنشا سند

دو ان ساعت که چون یوسف جمال آلوده بنمایی ؛ چشم خاتونان عرب که بر آن گوهر صدف خلقت

و ادب افتاد دیده ایشان خیره و آینه عقل و فهم شان تیره گشت از جای خود برجستند و با

یکدیگر میگفتند آیا این دختر کدام سلطانست و محترم حرم کدام خاقانست این کدام خاتونست

که نور چشم عالمیانست این کدام نورست که چهره وی آفتاب و ماه را خجل میکند این جامها از کجاست

که در خزاین ملوک عرب چنین لباسی نباشد مگر این جامها را حرب دستان مصر و اسکندریه یافته اند

و بود و تار نسجش را عنکبوتان روم و فرنگ تافته اند ایشان ندانستند که آن البسه از جامه

خانه غیب بود یا جامهای فاطمه که از لیف خرما بند بر نهاده بود در نظر ایشان اطلس و دیبا

می نمود چون دانستند که دختر پیغمبر آخرالزمانست تمام را لرزه بر اعضای ایشان افتاد

ازغایت

از غایت غصه بیشکاه و سریر را بفاطمه گذاشتند و هر یکی در گوشه سر انفعال در پیش انداختند

بیت ای نازنین که برهه خورحسن می فروخت ؛ چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

چون از کافران که بعد توفیق از ایشان منقطع بود از آن مجلس فرار نمودند و آن صورت را بر

حضرت محمد حمل نمودند و جماعتی دیگر که انجا قرار داشتند زبان بعذرخواهی گشاده گفتند ای دختر

مصطفی و شفیع روز جزا ما ترا تکلیف کرده ایم مباد که غبار ملالی بر خاطر عاطرت نشسته باشد

حکم فرمای که بدان قیام و اقدام نمائیم که سبب خشنودی تو گردد آیا از طعامها چه پیش آریم

و از شربتها کدام شربت مهیا سازیم فاطمه فرمود که خشنودی من بطعام و شراب نیست

که سنگ صفت من و پدرمنست که فرموده که اجوع یومین و اشبع یوما یعنی دو روز گرسنه می باشم

و یک روز سیر میشوم اگر خشنودی من می خواهید و از آن پدر من بلکه رضای حضرت ذوالمنن قدم

از ظلمت کده کفر بیرون نهاده بفضای روشنائی فوای ایمان آیید و بوحدانیت خداوند

اقرار آورده از بیگانگی شرک بگذرید ایشان چون این کرامت از فاطمه معاینه دیدند بصدق دل

کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله بر زبان راندند بقدم مبارک فاطمه بدان دولت و سعادت رسیدند

بیت ایمان دل فزند یک جان زدم اوست ؛ هر جا که نهد پای صفا در قدم اوست

و در روایت دیگر باسناد صحیح چنان نوشته اند که چون فاطمه با جامهای کهنه و چادر در دیده روی بسوی محفل

عروسی نهاد دریای لطف و رحمت الله تعالی بجوش آمد جبرئیل را خطاب رسید که ایا امین من در باب

دختر برگزیده ما دانی که او را در کار است مهیا نمای جبرئیل از رب جلیل این ندا شنید و در زمان بجنت

الفردوس درآمد و آنچه لازم بود از جهت فاطمه مهیا نمود با حوران بسیار بفاطمه زهرا رسانید چون فاطمه

منت قدم از خانه خود دور نشده بود که صد حور از حورهای بهشت بر گرد فاطمه حاضر شدند و فاطمه را

از سر تا قدم بحله بهشت از سندس و استبرق بهشتی بیاراستند و حوریان هر ساعت

خاک قدم فاطمه را بطریق سرمه بچشمها میکشیدند و شروع در ابیات بهشتی نمودند و در دور او حلقه

زده با نغمهای دلاویز زبان بر گشادند پس فاطمه را با آن حشمت و جبروت میبردند و حضرت

عزت بلطف و عنایت بنظر رحمت بر فاطمه نگاه نمود و خدان نور پاک خود بفاطمه بنت محمد نثار گردانید
که آفتاب در پیش او چون شب تار شد و حوریان بطبق ستارگان بر گرد آن در صدق رسالت نور
میداردند که شرح آن متصور نتوان نمود با این دبدبه و جلالت روی بسوی محفل عروس نهادند و زنان
عرب جمله در انتظار قدم شریف آن معصومه بودند که ناگاه روشنی دیدند چون برق بر ویه گردید
که عالم از آن منور شد چنانکه مردم آن محله جمله متحیر شدند که این چه روشنی است و از زیادتی این نور را
سبب چیست چون زمانی این روشنی بدیدند عروس را بر کرسی مرصع نشاندند و دختران ماه سیما
و خورشید لقا بر گرد عروس نشانند که ناگاه آواز ذکر حوریان و حسن صوت ایشان بر آمد
که سبق از صوت داود برده بودند هم خاتونان عرب از شنیدن آن آواز متحیر گشتند عروس را
گذاشتند همه خلایق هم بیکبار برخواسته باستقبال ایشان دویدند و عروس را تنها بگذاشتند
چون بیامدند فاطمه زهرا را دیدند که در میان حوریان مخلوط شده بود چون ماه که در میان ستارگان
با صد کنیز ماه رو گرد بر گرد او حلقه زده خرامان خرامان می آمدند فعود و عنبر در مجمره سوزان
و از بوی ایشان جهانی مدهوش شده سراسیمه یکبار در قدم خاتون قیامت افتادند و دست و
پای او را ببوسیدند و بتعظیم هر چه تمامتر او را در خانه در آوردند و چون فاطمه در آمد در صدر صفه
قرار گرفت آن حوریان در گرد او حلقه زدند و از طلعت جمال چهره ایشان و از رایحه بهشت آیین
مشام آن زنان انجمن معطر شد که اکثر آن زنان از اثر رایحه بهشت بیهوش شدند و چون چشم
عروس در بالای کرسی زرنگار بر خاتون جنت افتاد بیهوش شد از بالای کرسی بر خاک مذلت
افتاد و جان بداد و از تجلی نور روی فاطمه آن خانه انجمن منور شد که لامعه رضوان و برق آسمان
بدان نور مقابل نتوان کرد القصه قدم عروس چون حال عروس را بدین طریق بدیدند بگرد عروس
دویدند و ببویهای خوش و در آیچه عطر آمیز هر چند خواستند که برخیزد بگمان آنکه غش کرده باشد
چون یقین نمودند که مرده امید از او منقطع ساختند جامها از سر کشیدند و بانگ و آویلا بر داشتند
و عروسی ایشان بماتم سرا مبدل شد و جمله بگریه و زاری نشستند و حضرت فاطمه از این واقعه از رده گردید

و فاطمه رسن نیکور گردید فی الحال برخواست و وضو تازه کرد و در آن مجمع دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد
و گفت پادشاها بحق حقانیت ذات بیهمالت و بقدرت و جلال لایزالت و بحرمت و شرف طاعات
و عبادات بندگانت و بحق خاصان و مخلصان با خلاصت و بحق مه سپهر نبوت و بقرب و منزلت ابن عم رسولت
علی و منزلت محبان اهل بیت رسالت و بحرمت خاتون جنت که این بنده را از این شرمندگی خلاصی ده
هنوز فاطمه اسم خدا را درست شفیع نیاورده بود و سر از سجده بر نداشته بود که عروس عطسه زد و برخواست
و بدست و پای فاطمه زهرا در افتاد و بوسه بر کف پای آن معصومه نهاد و گفت ای سیده زنان و ای
بضعه پیغمبر آخر الزمان بگو مرا چه باید گفت تا بدرجه اسلام سرافراز شوم فاطمه گفت هر که خشنودی خدا در خواهد
بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله پس در آن روز انقصه کس از زنان قریش و حوالی
که در آن محفل بودند بدرجه اسلام مشرف شدند و مردان ایشان نیز زبان بکلمه طیبه بر گشودند و بصدق
دل مسلمان شدند و کرامت و معجزه فاطمه در تمام شهر روشن گشت و فاطمه را بر کرسی زرنگار نشاندند
و عروس چون خادمان در خدمت خاتون جنت بایستاد و چون فاطمه شب از آن مکان بخانه خود
معاودت نمود احوالات را بحضرت معروض داشت که ای خواجه دوسرا و ای شفیع روز جزا چون چشم
از واقعه عروس خجل شدم و از فوت او مغموم گشتم پس بخاطرم گذشت که تو فرزند پیغمبر آخر الزمان باشی
بار مرتبه خود را امتحان نمای و فتوح در این باب از قاضی الحاجات استدعا فرمائی شاید که از برکت
پیغمبر آخر الزمان گشایش پدید آید و تو از شرمندگی خلاص شوی چون مناجات کردم و اسم شریف
ترا شفیع آوردم و ای جان عم تو را با اهل بیت عرض نمودم فی الحال از جهت بزرگواری تو از خجالت خلاص شدم
زهی بزرگی و عظمت خاتون قیامت زهی فضل و کمال اهل بیت رسالت بیت
ره که آن صورت پرست از حال ما آگاه نیست آری آری اهل صورت را بمعنی راه نیست

منقبت چهارم از بضعه رسالت شفاعت خواه امت در قیامت فاطمه زهرا

از سلمان فارسی رضی الله عنه مرویست که گفت روزی بدر خانه فاطمه زهرا رسیدم ناله فاطمه بگوشم رسید که میگفت
که از درد سر و گرسنگی و دستاس کردن بی طاقت شده ام چون این سخن بشنیدم دلم بسوخت

و آب از چشم روان شد آواز دادم که پیغامبر دریابم ایا رخصت هست باز فضه گفت سیده زنان عالم را
جامه چنان نیست که خود را از تو بپوشد کند سلمان گفت گلیم خود را بفاطمه فرستادم تا در خود پیچیده
آنگاه در رفتم فاطمه دست آس میکرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بر سنگ می چکیده
گفتم ای سیده زنان عالم چرا فضه را نمی فرمایی تا دستاس کند گفت ای سلمان پدرم فرموده است
که روزی خدمت خانه من کنم و روزی فضه امروز نوبت من است در این حکایت بودیم که حضرت
امام حسین در گهواره بگریستن آمد گفتم ای سیده زنان از دو کار یکی بمن فرمای یا گهواره جنبانیدن
یا دستاس کردن گفت تو دستاس کن تا من حسین را خاموش گردانم سلمان گفت من دستاس
میکردم ناگاه بانگ نماز برآمد برخاستم در مسجد رسول صلعم تا نماز بگذاردم و امیرالمؤمنین را گفتم تو
اینجا نشسته و فاطمه را دست از دستاس کردن مجروح شده حضرت امیرالمؤمنین آب در چشم
آورده و روانه شد تا بحجره فاطمه رسید فی الحال باز آمد شادمان رسول گفت یا علی گریان رفتی
خندان باز آمدی گفت یا رسول الله بخانه در شدم فاطمه را دیدم که خفته بود و دستاس بخودی خود
میگردید بی آنکه کسی وی را بگرداند حضرت رسول صلعم فرمود که یا علی خدای تعالی فرشتگانی را آفریده است
خاصه از برای خدمت من که محمدم و آل محمد و حق تعالی در ضعف فاطمه بخشیده و فرشتگان را
فرمود تا مدد کار و اعوان فاطمه باشند و خدمت خانه وی کنند و گهواره حسن و حسین بجنبانند
و صدای ان فی الجنة نهرا من لبن لعلی و حسین و حسن بگوش ایشان برسانند

در منقبت بضعه انبیا حضرت فاطمه زهرا علیها صلوات الله رب الارض والسما در جهاز فاطمه و چگونگی درویشی ایشان و صبر نمودن آن معصومه بر احوال این جهان فانی و سرزنش نمودن منافقان حضرت امیر را از خواستن فاطمه

و در اخبار آمده که جهاز حضرت فاطمه از ثیاب و متاع و اثاث البیت دو جامه بود و دو بازوبند
نقره بود و قطیفه و قدحی و یک عدد دستاس و آفتابه ای و دو سبوی و مشک و ستر بود
و دو نهالی از کتان سطبر که حشو یکی از لیف خرما بود و حشو دیگر از تراشه چوب بود

و دو عود باشت

و دو عود باشت بود که حشو آن از لیف خرما بود و در کتاب سنین الجامع آورده که یکی از منافقان مدینه که او را
عمر بن کعب می گفتند حضرت علی بن ابی طالب را در خواستن فاطمه ملامت کرد و گفت ای علی تو مرد فاضل
دانا و شجاع ترین مبارزان عرب چرا زنی بخواستی که جامه شستنش بشام نمیرسد اگر دختر مرا می خواستی چنان
میکردم که او را جهازی بودی که شتر در شتر بودی ... حضرت امیرالمؤمنین فرمود که این کار بتقدیر است
الحمد لله علی کل حال ای عمر ما را نظر بمال و متاع دنیی غدار نیست و مقصود ما جز رضای حضرت آفریدگار نیست
تعالی الله تعالی ... بیت همت ما را نظر بدرهم و دینار نیست
مقصد و مقصود ما بجز دیدار نیست ٭ هرچه خدای که بگوید ... بار گره حاجب و دربان ره بدرگاه نیست
چون علی در قضا رضای خود را بحکم قضا ظاهر ساخت فی الحال منادی غیبی لا ریبی در سروش ندا کرد
که ای علی سر بردار تا قدرت خدا ببینی و جهاز دختر مصطفی را تماشا نمائی و قدر و حرمت بتول
عذرا را مشاهده نمائی چون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام سر مبارک بالا کرد از بالای عرش تا بزمین
نظر او حجابها از نور دیده شد و در زیر عرش میانی وسیع در نظرش آمد تمام آن میدان
پر از ناقهای بهشتی بود بار ایشان از در و جواهر و مشک و عنبر و کافور بود و بر هر شتری
کنیزکی چون ماه تابان نشسته بود و زمام هر شتری در دست غلامی چون ماه سر و قرآنان ندا میکردند
که هذا جهاز فاطمة بنت محمد این جهاز دختر محمد است صلی الله علیه و آله حضرت علی مرتضی
از حیا بود آن حال خوش وقت شده روی از منافق بگردانید و بسجده شکر آمد در آن محل
حضرت فاطمه را از این معنی کشف شده بود چون چشم فاطمه بر حضرت امیرالمؤمنین افتاد گفت یا علی
تو میگویی آنچه بر سر تو گذشته یا من بگویم حضرت امیرالمؤمنین فرمود یا فاطمه تو بگوی فاطمه فرمود
یا علی اگر چه سرزنش منافقان شنیدی اما بچشم سر جهاز ما را بعین عیان دیدی

بیت
ما اگر چه از نعیم این جهان بر دوختیم ٭ دولت باقی و ملک جاودانی زان ماست
بی سر و سامان مبین ما را که در ملک دو کون ٭ هر سر و سامان که بینی از سر و سامان ماست

در کتاب معارج آورده که روزی حضرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله میفرمود که سلیمان پیغمبر

... بود

برای دختر خود جهازی ترتیب کرده بود بسیار نیکو و برای داماد خود تاجی ساخته بود به هفتصد گوهر
مکلل و مرصع گردانیده بود و باقی رخوت در خور آن تاج ترتیب نموده بود چون مجلس تمام
حضرت امیر المؤمنین آنچه از پیغمبر شنیده بود پیش فاطمه زهرا تقریر کرد فاطمه را در خاطر گذشت
که شاید که امیر المؤمنین را بر ضمیر منیر گذرد که سلیمان پیغمبر بزرگوار بود اما حضرت پیغمبر با آنهمه بزرگوار
و عالی مقدار فقیر است دختر آن پیغمبر را آن همه جهاز و پیرایه بود و دختر این پیغمبر چنین نادار و بی
سرمایه آن داماد را تاجی بدان مثابه و این داماد را احتیاجی بدین مرتبه تا درین تفکر قطره‌ای
چه حکمت بوده باشد پس فاطمه علیها السلام این معنی در دل مبارک نگاه داشت و با هیچکس
اشکارا نکرد تا وقتی که از عالم رحلت نمود شبی از شبها امیر المؤمنین او را در خواب دید که
فاطمه زهرا او در صدر بهشت بر تختی مکلل بجواهر نشسته و حوران بسیار بر حوالی تخت او
برای خدمت او کمر بسته و دختری در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال با زیورهای شایسته
و پیرایهای بغایت آراسته و طبقی بجهت نثار بر دست گرفته در پیش سریر فاطمه ایستاده
منتظر آنکه فاطمه در وی نظر کند حضرت امیر المؤمنین پرسید که ای سیدهٔ زنان و بضعهٔ پیغمبر آخر الزمان
این دختر کیست که در پیش تو بخدمت ایستاده گفت ای علی مرتضی این دختر سلیمان پیغمبر است
که حق تعالی او را بخدمت من باز داشته آن روز که حکایت جهاز او از زبان پدرم نقل کردی
اندیشه او در خاطرم خطور کرد امروز او را در پایه تخت من از برای اعزاز و حرمت تعین کرده اند
و عوض تاجی که سلیمان برای داماد خود ترتیب کرده بود الله تعالی لوای حمد برای تو مقرر کرده
و از نتاج آن لوا مقنعه هزار ساله راه است و تیغ آن از نقره سفید است و سنان او
از یاقوت احمر است و او را سه زبانست یکی در مشرق و یکی در مغرب و سیم در مرکز نقطه
و تاج کرامت بر سر تو نهند و منادی ندا کنند بر سر تو که ای علی این تاج بهتر است
یا تاج داماد سلیمان پیغمبر که بحضور فاطمه از روی تعجب تقریر میکردی الحق تمام مخلوقات در زیر
لوای تو از نجم دارند که شاید در زیر لوای تو باشند ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

منقبت فاطمه زهرا و زفاف او و بحکم حق دادن او را بعلی مرتضی علیه السلام و عقد
کردن او در زیر عرش مجید و آمدن رضائیل بخدمت رسول با تزویج فاطمه را
بعلی ابن ابی طالب امید که کاتب را بفاتحه یاد نمایند انشاء الله تعالی [illegible]

آورده اند بروایت صحیح از امام محمد باقر علیه السلام و او از پدر خود تا حضرت رسول الله و نقل از کتاب
راحة الارواح است که چون فاطمه زهرا نه ساله شد امر شد از حضرت رب العالمین که یا رسول الله
فاطمه را خود را بشوهر ده و امر نشد که بکه بده رسول الله چون بمسجد آمد گفت امر شده و وحی آمده
بدادن دخترم فاطمه زهرا بشوهر چون اصحاب این سخن از پیغمبر بشنیدند جمله را طمع بحرکت آمده
شبانگاه ابوبکر کسی فرستاد بخواستگاری فاطمه و صباح عمر کسی فرستاد و رسول جواب میداد که خدا
خواهد داد فاطمه را بدان کس که خود خواهد و ما ینطق عن الهوی پس اصحاب بخواستگاری فاطمه
میفرستادند رسول همه را جواب میداد روایت که در پنج روز ده هزار و هفتصد کس از اصحاب
بخواستگاری فاطمه بخدمت حضرت رسول فرستادند چنانکه رسول بتنگ آمد و عبد الرحمن عوف
برخاست و بخدمت رسول آمد و اراده خواستگاری فاطمه نمود رسول ازو ساعتی سر در پیش انداخت
و جواب نداد عبد الرحمن پنداشت که حضرت رسول در جواب دادن تاخیر نمود او را رضا هست
پس گفت یا رسول الله هر قدر مالی و زری و اسبابی و شتری که مرادست تمام صرف خدمت شما نمایم
و کابین را چندانکه ارادت تو است از مال من قرار میدهم تا تو راضی باشی پس رسول الله در خشم شد
و کفی سنگریزه بر گرفت و در کنار عبد الرحمن ریخت و گفت این زر را بر دار و اضافه مال خود کن
تا مالت زیاده شود و آن سنگریزه که بدامنش رسید تمام زر سرخ و در و مرجان شد گفت
ای عبد الرحمن چندین بار گفتم که کار فاطمه تعلق بمن ندارد و امر [illegible] که اگر از اصحاب کسی دیگر
درین معنی سخن گوید شکایت او با خدا کنم و او را نفرین کنم در همان ساعت جبرئیل نازل شد
و گفت یا حبیب الله خدایت سلام میرساند و میگوید که فاطمه را بآن کس ده که در شب جمعه ستاره
زهره بخانه او نزول نماید چنانکه در مبعث حضرت رسول نوشته شد حکایت زهره و نزول نمودن [illegible]

چنانکه ابو العلای حافظ همدانی نقل کرده و او از راویان معتبر که حضرت رسول الله فرمود که من در خانه
ام سلمه نشسته بودم که ناگاه فرشته بر من نازل شد که او را بیست سر بود و در هر سری هزار زبان بود
و در هر زبانی هزار لغت حرف میزد و دست او مرتبه بلند بود که اگر دست را بگشادی یکی در مشرق
و دیگری در مغرب رسیدی حضرت پنداشتند که جبرئیل است گفت ای جبرئیل هرگز تو بدین صورت
نزد من نیامدی آن فرشته گفت یا رسول الله من جبرئیل نیستم من صرصائیل نام دارم آمده ام
خدمتک لتزویج النور من النور یعنی آمده ام تا ترا آگاه کنم که تزویج نمایی نوری را بنوری
گفتم این دو نور کیستند گفت فاطمه را بعقد علی ابن ابی طالب در آوری زیرا که حق تعالی در آسمان عقد
ایشان را بسته پس دست در بغل کرد و حریری سفید از حریرهای بهشت پیش من بر زمین نهاد و در آنجا
چیزی نوشته بود از نور گفتم این چیست گفت این عقدنامه فاطمه زهراست و پاره از گلهای بهشتی
در پیش من گذاشت از ریحان و قرنفل و انواع عطرها گفت یا رسول الله حق تعالی خازنان بهشت را
امر نمود تا هشت بهشت را بیارایند و درخت طوبی را از میوه ها داده تا حاصل بیار آورد و حور العین را
فرمود تا یس و طه و حم را با آواز بلند بخوانند و حوران نغمات دلاویز بترنم در آمدند
و بادها را فرمود تا انواع عطر و طیب برداشتند و درخت بهشت را گلبن کردند و فرمود تا جمله
فرشتگان در آسمان چهارم جمع شوند و در صحن بیت المعمور منبر کرامت بنهادند و فرشته راحیل را
که از فرشتگان دیگر فصیحتر و بلیغتر است فرمود تا بر آن منبر خطبه بخواند و پادشاه عالم
گفت ای فرشتگان من شاهد باشید که من پرستاره خود را که فاطمه است به بنده خود
که علی است میدادم و درخت طوبی حلل برکت و حور العین بر چیدند و بیکدیگر
میدادند و بدان فخر میکنند که این از نثار فاطمه بنت محمد است آنگاه ابر را فرمان داد تا طومارهای
عظیم که تعلیم نور نوشته بودند که هذا براءة من العلی الجبار بشیعة علی و فاطمة من النار
باریدن گرفت فرشتگان گفتند خداوندا این طومار را چیست و سبب باریدن چیست جواب آمد
که این نام تعلق دارد بشیعیان و محبان علی و فاطمه و حسن و حسین که به صراط بسته ایشان بدید

تا از صراط

تا از صراط بسهولت آرسانند بیک چشم زدن بگذرد آنگه صرصائیل گفت یا رسول الله تزوج النور بالنور
یعنی تزویج کن نور را بنور حضرت رسول دانست که مرا اکرمیت و انگشت قبول بر دیده نهاد پس سلام
بمسجد تشریف آورده حکم فرمود تا مردمان جمع شوند و چون مردمان جمعیت نمودند حضرت بر منبر
بر رفت و خطبه خواند آنگه گفت ای معاشر المهاجر و الانصار بدانید که حق تعالی فرشتگان را جمع کرده بمنزل بیت المعمور
و فرشته راحیل را امر نمود تا بر منبر نور بر آمد هست و از جهت فاطمه خطبه خواند و خود بصیغه ایجاب و قبول
گفت و فاطمه را بعلی ابن ابی طالب داده و ملائکه را فرشته صرصائیل بمن نزول نموده و از حضرت عزت آمده
که من نیز در زمین فاطمه را بعلی دهم و ابن عم خود را بدامادی خود مشرف سازم پس روی بامیر المؤمنین کرد
که یا ابا الحسن برخیز بر منبر رو و خطبه بخوان و آنکه صیغه گفته شد هر کس بخانه خود رفتند و مشغول شدند
و زنی بخانه امیر المؤمنین نهادند چون چشم آنحضرت بر ایشان افتاد هم را تواضع نمود و نشانید و طبق
از رطب مهمان ایشان نمود حضرت از کیفیت آمدن ایشان پرسید ایشان گفتند یا علی تو جامع فضل
و شرفی و ما را این فضل و شرف نیست و حضرت خدا و رسول فاطمه را برای تو اختیار نمودند چرا اینجا که
ما رغبت داشتیم و اظهار نکردیم و تو اصلا خود را درین باب معاف میداشتی حضرت امیر گفت مانع من
درین کار دو چیز بود یکی تنگ دستی و نداری دویم آنکه مرا حیا مانع میشد که مواجه این سخن را در روی
پیغمبر آخر الزمان گویم بنا برین خود را معاف مینمودم ایشان گفتند یا امیر تو جمع علم و فضل و شجاعتی
ترا احتیاج بمال نیست و از تنگدستی منال که حق تعالی با تست و ملال با رسول او وصلت نمود البته
خود را دیگر معاف نداری زود بخانه رو حضرت امیر المؤمنین خوشحال شد و ایشان تهنیت کنند و هر کدام
بخانهای خود رفتند پس حضرت امیر جبه جامه خود ردا مبارک بر دوش انداخت و احوال خانه
که پیغمبر در آنجا بود پرسیده گفتند که آنحضرت امروز در خانه ام سلمه است حضرت بدر خانه ام سلمه نشست
حیدر روی در زدن انداشت که ناگاه حضرت فرمود ای ام سلمه برخیز و در حجره بگشا که بدر آ رجل یحبه
الله و رسوله و یحب الله و رسوله این مردیست که بدر خانه من آمده است که خدا و رسول او را دوست میدارند
و او نیز خدا و رسول را دوست میدارد ام سلمه چون این کلام از آنحضرت بشنید گفت یا رسول الله این کیست ایا این چه شخصیست

و رغبت بنمودیا

چنین منزلتی دارد که تو مرا میفرمائی که در حجره بر روی او باز کنم تا او در آید حضرت رسول فرمود هُوَ اَخی
وابن عمی ووصیی وبعل ابنتی وقاضی دینی یعنی او برادر و پسر عم منست و وصی و داماد منست
و دوسترین خلقانست بمن ام سلمه گوید که من بسرعت تمام برفتم و در را یکباره بگشادم قسم که حضرت
امیر حلقه در را بدست گرفت تا من باز نتوانم نمود و نگه داشت تا من غایب شدم بعد از آن اذن طلبید
بحجره در آمد و گفت السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته رسول فرمود علیک السلام و رحمة الله
و برکاته و حضرت رسول برخاست تا سه قدم او را استقبال نمود آنگاه آنحضرت نزد پیغمبر نشست
و سر در پیش انداخت و میخواست که سخن گوید حیا مانع او میشد رسول گفت یا علی الک حاجة
ایا تو را حاجتی و سخنی داری بگوی حضرت امیر خاموش بود رسول فرمود شاید که خواهی مواصلت
و دخیل شدن فاطمه رغبت داشته باشی گفت بلی یا رسول الله حضرت فرمود بگو هرچه میخواهی بر سبیلی که
فاطمه من از تو است و حضرت الله سبحانه و تعالی او را برای تو آفریده است و تو را برای او حضرت امیر
گفت یا رسول الله تو را بر من حقوق تربیت و حق تعلیم علوم است و هیچ آن دارم که دست رد بر
روی من ننهی امید دارم که حضرت عزت بالطاف عمیم خود از نتایج طیب و طاهر ایجاد فرماید
حضرت رسول ازین سخن خندان گشت و آمین بر زبان جاری نمود فرمود یا علی ایا چیزی داری
که درین کار صرف نمائی گفت یا رسول الله بر تو پوشیده نیست که مرا بغیر از اسبی و شتری و تیغی و درعی
چیزی نیست رسول فرمود اسب و شتر و تیغ در جهاد بکار می آید آنرا نتوان فروخت اما درع را
بفروش درین کار صرف نمای حضرت امیر خوشحال شده رخصت طلبید از مجلس رسول بیرون آمد
و درع را برداشته بیازار بردم در راه اعرابی پیش آمد و گفت ای علی این درع را بکجا میبری گفتم
که میخواهم که بفروشم گفت بچند میفروشی گفتم بپانصد درهم پس رغبت در راستی کرد و پانصد دینار
بمن داد پس بسیار خوشحال شدم و شتم [illegible] که باز بخدمت رسول مشرف شوم در حجره خود
بنماز مشغول گردیدم چون ساعتی برین بر آمد حضرت رسول سلمان را طلبید و گفت برو علی ابن ابیطالب
پیش من رسان سلمان در ساعت بخدمت علی شتافت و گفت اَجِبْ رَسُولَ الله

یعنی اجابت کن

یعنی اجابت کن رسول الله را فی الحال بخدمت رسول شتافتم دیدم که طبقی بخط نور نوشته پیش
آنحضرت گذاشته بود گفت یا علی لبیک رب باد تو را که فرشته بمن نازل شده که هرگز او را بزین نبودم
و این طبق را آورده و در آن نوشته که تزویج نمودم در آسمان فاطمه را بر ستاره خود را امر کردم خداوندم در بهشت
مجید و فرشتگان درین طبق را گواهی گذاشته اند و از جنت من فرستاده و مرا امر نمود که این مهرنامه را
بتو دهم تا مهر بدان نهی و بهمان فرشته داده تا او بخازن بهشت بسپارد پس من از حضرت رسول
آن طبق را گرفته مهر بر نهادم و آنحضرت بهمان فرشته سپرد و از نظر من غایب شد بعد از آن گفت
یا علی درع را چکردی گفتم بر تو پوشیده نیست که به پانصد درهم بفروختم و آن پانصد درم را پیش رسول
بر زمین نهادم گفت یا علی بکه فروختی گفتم باعرابی گفت می دانی که اعرابی که بود گفتم خدا و رسول داناترند حضرت تبسم نمود
گفت ای علی بدانکه آن جبرئیل بود درع تو را باز آورده و بمن داد تا بتو دهم جمیع جبرئیل تحفه است
و این درم ها از بهشت است یا علی برخیز و بمسجد رو که من هم برابر تو می آیم تا از فضیلت تو را آنقدر
بگویم که چشم تو بدان روشن شود حضرت گفت که من از نزد رسول بیرون آمدم و از خرمی که مرا روی
نموده بود چون من بمسجد در آمدم بانگ ثنای رسول الله در اثر با مسجد آمد شاد و خرم فرمود که آیا بلال
کجاست فی الحال بلال را بخواندند حضرت رسول گفت یا بلال همه مهاجر و انصار را آواز ده و جمیع
اصحاب را فی الحال درین مسجد حاضر نمای پس حضرت رسول الله نزدیک منبر نشست تا همه مردم جمع
شدند و کس نماند در مدینه که بمسجد نیامده باشد آنگاه حضرت رسول اظهار زفاف حضرت فاطمه
اظهار نمود تمام مردم از خوشحالی شروع در صلوات نمودند و اظهار خوشحالی و فرح نمودند و حضرت
امیر در پهلوی منبر نشسته بود و سر در پیش انداخته بود که حضرت رسول الله سلمان فارسی را فرستاد
تا جمیع زنان حضرت بحجره مشرف نزول نمایند و خرمی و خوشحالی کرده دف بزنند و زنان مهاجر و انصار
نیز با ایشان اتفاق نمایند تا فاطمه دلگیر نباشد آنگاه آن درع را بتحلیل داد و مشتی از آن بسلمان داد
و گفت برو از برای فاطمه هرچه لازم باشد بخر و بلال را برفاقت سلمان روانه نمود تا ویرا اعانت نماید
پس سلمان هرچه لازم بود بخرید و بخدمت رسول آورد از آنجمله بستری بود که حشوان [illegible] بود و [illegible]

وحصیر از لیف خرما بخرید و بالشت و عبائی و مشک و کوزه چند و سبوی چند و مطهره و جام از پشم باریک بخرید
چنانکه پیش ازین مذکور شد همه را بجا رسانید علی فرستاد اما چون ام سلمه این اشیا را که سلمان خریده بود وقوف یافت
شروع در گریه نمود و گفت روزی که خدیجه را حضرت رسول خواسته بود همه جهاز او از نقره و طلا بود و گردن بند
در گردن داشت که خراج مملکتی بود اما چون رسول نام خدیجه شنید شروع در گریه کرد و گفت ایا مانند خدیجه
کجا یافت میشود تصدیق من کرد در وقتی که مردم همه تکذیب من میکردند و آنچه داشت همه را صرف من کرد و الله
جای او بهشت است پس در مجلس دیگر که نشسته بود بلال را گفت برو روغن و گوسفند و خرما و آرد بخر حضرت
امیر بیامد و رفت و آنچه مذکور گشته بود بخرید پس اصحاب رسول الله با یکدیگر واقف شدند سعد معاذ که از اصحاب
کبار بود ده گوسفند فربه و چند گاو و چند شتر پر از آرد میوه بهدیه بخدمت رسول فرستاد و عبد الرحمن عوف
چندین گوسفند و گاو و شتر و خرما و کشک و روغن از جهت سید تحفه فرستاد و اصحاب هر کدام جداگانه هدیه
از گوسفند و گاو و شتر و روغن و آرد و کشک می آوردند و رسول الله آن هدایا را قبول میکرد و در آن وقت ابو ایوب
انصاری بزی ضعیف داشت از جهت سید عالم آورد آنرا نیز سید عالم قبول نمود آنگاه آنچه گفتم بود حضرت فرمود
که آنرا آرد نمایند و علی را گفت که امشب مراعات کن با پنج گوسفندان و گاوان پس آن شب حضرت امیر المؤمنین
با جماعت از دوستان خود آن گاوان و گوسفندان را ذبح نمودند و جماعت دیگر بدین امر قیام کردند تا صبح همه را درست
کرده بودند آنگاه رسول الله بلال را فرمود که امروز روز زفاف فاطمه زهراست می خواهم که اصحاب از مهاجر و انصار
از بنده و آزاد از ذکور و اناث از خواص و عوام حاضر شوند تا طعام بخورند و بکاشانه خود برند
پس اصحاب رسول همه اجتماع نموده بطبخ مشغول شدند تا بچاشت همه طعامها پخته شد و مهیا نمودند
و حضرت رسول را بدان مطلع ساختند حضرت رسول گفت یا علی باید که اهل مدینه را همه حاضر گردانی
هر قبیله که کسی نمانده باشد که او حاضر نشده باشد علی بن ابی طالب گفت یا رسول الله بعضی مردمان در شهر نه
و بعضی در بیرون شهر و بعضی در باغها و بوستانها گرفتارند و پاره در صحرا مشغول گشته اند چگونه همه را خبر کنم
رسول الله فرمود ای علی این کار بر تو آسانست بر بام خانه خود برو و آواز ده و با آواز بلند بگوی ایها الناس
اجیبوا رسول الله اجابت کنید رسول خدا را حق تعالی آواز تو را بگوش همه میرساند اگر چه در دشت و کوهی

هر جا که باشند حضرت امیر المؤمنین بر بالای بام حجره مشرف بر آمد و آواز داد که اجیبوا رسول الله فی الحال باد آواز او را
بگوش هر کس رسانید پس چندین آواز از اطراف مدینه بر آمد که در جواب گفتند لبیک لبیک یا داعی النبی و صحیح که
فی الحال مردم بسیار از اطراف و جوانب شروع کردند و می آمدند و در اندک زمانی کسی نمانده بود که در شهر مدینه حاضر
نشده باشد چون همه حاضر شدند حضرت فرمود تا فرشها و نطعها را بکشیدند و مردم قرار گرفتند آنگاه شروع
نمودند خادمان حضرت فصل فصل طعامهای آوردند و خلایق میخوردند و هر کس میخواست از برای خود بر میداشتند چون
از خوردن فارغ شدند هنوز طعام مانده بود ببرکت رسول الله پس حضرت امر کرد تا استخوانهای ایشان را جمع نمایند
چون جمع کردند در پوست ایشان پیچیدند آنگاه حضرت رسول الله دو رکعت نماز گذارد و دعائی خواند در سجده ملک
و چون سر از سجده برداشت فی الحال آن گوسفندان و گاوان و شتران زنده شدند و آواز بر آوردند و بجانب
صاحب خود دویدند پس همه خلایق بدین معجزه خوشحال شدند و بعضی ایمان آوردند بعد از آن جبرئیل نازل شد
و گفت یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید اگر امروز از من در زنده شدن مردگان مشرق و مغرب در
خواست میشد بواسطه قرب و منزلت فاطمه تو همه را که خواستند همه را زنده میکردم و بیادگار داشتم پس چون مردم
از طعام فارغ شدند هنوز طعام بسیار مانده بود روز دیگر باز مردم آمدند و آنچه مانده بود صرف نمودند و بغیر از گوسفند ابو ایوب
که او کشته بود زنده بود و باقی هیچ نمانده بود ابو ایوب پیش آمد و گفت یا رسول الله گوسفند مرا چرا توقف داشته اید
ایا بر وجه خشم گرفته اید بواسطه لاغری دار قسم که من جز این گوسفندی نداشتم که بیاوردم الا این میش لاغر رسول الله
فرمود که ای ابو ایوب بدانکه علی خواست که این میش را بکشد جبرئیل نازل شد که حکم الله تعالی چنانست که او را ذبح
نکنید که فردا او را ذبح کنید تا مردم این شهر را آن بمهمانی نماید تا مردمان بلاغری او عجب دارند بحکم خدای تعالی عجب تر
بشمارند بدین واسطه او را گذاشتیم فی الحال حضرت رسول امر نمود که تا آن گوسفند را نیز ذبح نمایند و به پختن حلوا
بجهة مشغول مردم را اعلام نمایند تا هر کس گوشت او را حصه نام حلوا گوسفند بگیرند باز حضرت امیر المؤمنین بطریق اول
بر بام حجره مشرف بر آمد و خلایق را طلبید پس همه خلایق روز سیم بطریق اول آمدند و کثرت خلایق شد
حضرت رسول الله بدست مبارک خود گوشت او را حصه حصه نموده بمردم میدادند تا همه مردم مدینه از آن گوشت
سیر شدند باز حضرت رسول دعا نمود همان میش زنده شد و شیر از پستان آن میچکید در پیش خانه ابو ایوب بنیاد رفت

آورده‌اند که ابوایوب درویش بود از برکت شیر آن گوسفند سامانی عظیم بهم رسانید حضرت رسول او را گفت
ای ابوایوب ببین که آیا این گوسفند تو راست یا نه خوب ملاحظه نمای ابوایوب گفت گوسفند من یک چشم او سیاه بود
و چشم دیگرش ازرق این گوسفند نیز با این نشانست پس هر بیماری که از شیر آن گوسفند بهم میزدند شفا
یافتند و هر مفلوجی که از آن شیر جرعه‌ای می‌آشامید شفا می‌یافت و مردم مدینه آن گوسفند را مسعود نام نهادند

بیت

از مقدم مبارک سلطان کاینات ❊ اضعاف این چنین برکتها عجیب نیست
در منزل مبارک زهرا آورد تحفه ❊ این صورت ار وقوع پذیرد غریب نیست ❊

و حضرت امیر گوید که من نماز عشا را در عقب پیغمبر گزاردم که ناگاه حضرت رسول بمن نگاه کرد و گفت ای علی آماده باش که امشب اهل تو را بخانه تو خواهند آورد من برخواستم بمنزل خود رفتم تمام حجرهٔ خود را جاروب زدم و فرشی که داشتم بیفکندم و آنچه خریده بودند از جهت فاطمه سلمان آورده بود بگسترانیدم و بالشی از لیف خرما گذاشتم و کوزه‌ها پر آب نمودم و چشم براه بودم دیدم که دختران عبدالمطلب و زنان پیغمبر هر کدام با آرایش تمام داخل حجرهٔ من شدند و در عقب زنان بسیاری از مهاجر و انصار از دوستان اهل بیت اطهار بغیر معدودی چند با فاطمه طاهره مطهره تکبیرگویان و رجزخوانان از خانه تشریف بیرون آوردند و متوجه خانهٔ من شدند و الله سبحانه و تعالی در آن حال هفتاد هزار حوران بهشت را که در قامت و حسن فاطمه بودند از بهشت بدنیا فرستاد تا فاطمه را در میان خود گرفتند تا در میان زنان ممتاز نباشد و کسی نداند که فاطمه کدامست و هر کدام با تمام او را در میان داشتند و پیغمبر صلی الله علیه و آله نیز فرمود تا استر شهبا که نام او دلدل بود زین بر نهادند و فاطمه را بر آن سوار کردند و سلمان را فرمود تا عنان او را بدست گرفت حضرت رسول الله سلاح بر خود راست کرد در پیش فاطمه میرفت با حمزه و عقیل و جعفر و عباس همه سلاح پوشیده با شمشیر میرفتند تا کسی را چشم بر قد و قامت فاطمه نیفتد و از آن طرف جبرئیل را با هفتاد هزار فرشته مقرب فرو فرستاد و جبرئیل لجام دلدل را گرفت و اسرافیل رکاب فاطمه داشت و میکائیل از آن طرف نگهبانی فاطمه مینمود تا فاطمه بر بالای آن با آسایش باشد و زنان عجب رجزخوانان و دف میزدند در عقب فاطمه میرفتند و ام سلمه در پیش قصیده در مدح اهل بیت بآواز بلند میخواند و هر جا او میگفت زنان دیگر همان بیت در جواب ام سلمه میخواندند چون رسول الله ام سلمه را دید که بصوت تمام در مدح اهل بیت رجز میخواند از حق او دعای خیر بتقدیم رسانید پس فاطمه را با نهایت اعزاز بخانه علی ابن ابی طالب رسانیدند همه مردان برگشتند

و فرشتگان مقرب

و فرشتگان مقرب رخصت طلب نموده بمکان خود مراجعت نمودند و حوران بهشت با آسمان بالا رفتند و رسول الله با زنان خود و فاطمه داخل حجره امیر شدند و فاطمه را در بهترین مکانی نشانیدند و زنان پیغمبر در دور دایره او نشستند و حضرت امیر در مسجد در نماز بود حضرت رسول کسی فرستاد و علی را بخواند حضرت امیر المؤمنین از غایت حیا سر در پیش افکنده داخل حجره شد پیغمبر او را در پهلوی خود بنشانید ام ایمن را طلبید و گفت برو و دست فاطمه را بگیر و پیش من بیاور ام ایمن بیامد و گفت ای فاطمه اجیبی رسول الله فاطمه گفت که نزد پدرم کیست گفت آری علی آنجاست فاطمه گفت مرا حیا مانع میشود که نزد رسول روم ام ایمن گفت ای فاطمه علی از تو بیگانه نیست بلکه شوهر توست و پسر عم پدر توست و نزدیک ترین مردمانست بتو پس دست او را گرفته چون سرو آراسته میبرد تا نزد رسول رسید چون چشم فاطمه بر پدر افتاد بگریست رسول او را بر ران راست نشانید او را در بر گرفت و گفت ای جان پدر گریه مکن که الحال وقت بهجت و سرورست نه وقت حزن و اندوه الحمد است فاطمه را بگرفت بدست علی داد و گفت الحال تو سزاوارتری بوی از من پس فاطمه را گفت که ای جان فرزند در پیش او بطریق رسم فرمانبردار باش تا او نیز ترا دوست داشته باشد و علی گفت نیکو زنیست زن تو و نیکو شوهریست مر فاطمه را علی ابن ابی طالب پس دست بدعا برآورد و گفت بارک الله علیکما الهی پیغمبر از ایشان جمع برون آمد و در فراز کرد و حلقه در را بدست گرفت و گفت خداوندا پاک و پاکیزه گردان نسل ایشان را چون پیغمبر بیرون رفت زنان پیغمبر نیز وداع کردند و بیرون آمدند مگر یک زن که او از فاطمه جدا نمیشد رسول الله احوال زنان پرسید گفتند یک زنست که بیرون نمی رود حضرت گفت آن زن کیست گفتند اسماء بنت عمیس است حضرت رسول گفت ای اسماء چرا با زنان موافقت نکردی اسماء گفت یا رسول الله روزی نزد خدیجه کبری نشسته بودم که فاطمه کوچک بود در پیش مادر بود دیدم خدیجه در او نگریست و بگریست گفتم ای سیده زنان چرا گریه میکنی گفت ای اسماء فاطمه من طفلست چون وفات کنم او بیکس خواهد بود و خواهر و محرمی ندارد در وقت زفاف در پیش محرم خود بیکس خواهد بود ای اسماء تو از من وصیت بپذیر اگر تو را عمر باشد بجای من محرم او باشی یا رسول الله بدین واسطه از این حجره بیرون نرفتم حضرت رسول الله چون وصیت خدیجه بشنید زار زار بگریست و او را دعا کرد و گفت ای اسماء ترا ایزد تعالی حاجت روا دارد و در میان جمع بهشتی دارم هم از حق فاطمه بجای آوری در قیامت ترا شفاعت کنم

چون پیغمبر بیرون رفت فاطمه آهسته چراغ را فرونشاند اسما گوید چون من دیدم که چراغ خاموش شد دیدم که از پیشانی
فاطمه نوری چنان درخشید که آن حجره بی شمع و چراغ روشن شد من در گوشه نشستم دیدم که هر دو بنماز ایستادند
و نماز میکردند تا صبح بر آمد چون صبح صادق بدمید رسول الله متوجه خانه علی ابن ابی طالب شد در نزد اسما گوید من
برجستم و در بگشادم حضرت رسول داخل خانه ایشان شد دید که ایشان از غایت سرما گلیمی را بر خود پوشیده اند
رسول بر سر بالین ایشان بنشست و کوزه از آب طلبید و آیه از قرآن بران خواند بعلی داد و گفت حقه بخور و حقه
بسینه فاطمه ریخت و گمان کرد که ایشان تمام شب در پهلوی هم خابیده بودند که جبرئیل نازل شد و پیغمبر را از احیای آن شب
خبردار گردانید و این آیه آورد تَتَجَافَىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا رسول الله بدین
معنی مطلع شد شب دیگر بدیدن ایشان رفت دید که هر کدام در گوشه در محراب عبادت نشسته اند حضرت رسول
دست ایشانرا گرفت و هر دو را در پهلوی یکدیگر جای داد و فرمود که باید که در شب در پهلوی یکدیگر بخابید دانستم
جامشوید القصه شب دیگر پیغمبر بدیدن فاطمه رفت دامن پوش خود طلبید و گفت ای فاطمه علی چگونه شوهریست
ترا فاطمه گفت نیکو شوهریست اما زنان قریش مرا طعنه میزنند که پدر تو ترا بگدایی داده است که درویشست
و باز زنان قریش بدیدن من می آیند با حلهای قیمتی و طوقهای طلا و منه ملوم و جامه ندارم که در خور ایشان
تواند بود چون مرا بالباس پشمینه و حصیر کهنه و بالش از لیف فرو بینند سرزنش نمایند ای جان پدر در این
اندیشه در مانده ام پیروشدن آن نمیدانم خواجه عالم از استماع این سخن ملول شده دست بدعا برداشت و گفت
الهی بتقرب فرزندم فاطمه زهرا و بحق نبوت من که پیغمبر توام و بحق ابراهیم خلیل منه میخواهم که فاطمه را حله از بهشت
عطا نمائی که اهل جهان مثل آنجامه ندیده باشند فی الحال جبرئیل نازل شد برای فاطمه حله از بهشت بیاورد
که نظیر نداشت فاطمه از دیدن آن خوشحال شد و شکر باری تعالی بجای آورد و آن جامه را در بر کرد و در میان قرار گرفت
نه اطال زنان اکابر مدینه داخل حجره فاطمه شدند و چون آن حله را مشاهده نمودند رنگ ایشان زعفرانی شد
و گفتند ای بضعه سید المرسلین آیا این حله را از کجا آوردی آیا این قماش چوب درستان اسکندریه و روم
بافته اند یا تار بود آنرا هنرمندان هند و فرنگ یافته اند که ما تا اکنون جامه بدین طریق ندیده ایم گویا از حله بهشت
بود بیشد فاطمه گفت هو من عند الله یعنی این جامه از نزد پروردگار عالمیانست القصه فاطمه را معجزات و کرامات بسیار است

ازانجمله

ازانجمله روایت که روزی حضرت رسالت بدیدن فاطمه رفت گفت ای جان فرزند بچه طریق بسر میبری گفت ای پدر
هر صباح و شبانگاه زنان چند بدیدن من می آیند و مرا دلجوئی مینمایند و باز از منه غایب میشوند و اگر در خانه
بسته بر من ظاهر میشوند و منه تنها میترسم نمیدانم که ایشان کیستند حضرت فرمود که غم مخور که ایشان زنان
دنیا نیستند بلکه حوران بهشت اند که رخصت گرفته بدیدن تو می آیند و ترا دلجوئی مینمایند غم مخور که ایشان
مقربان ملأ اعلا اند که بواسطه تقرب تو و بوصلت ابراهیم و شوهر تو بدیدن تو می آیند و باز غایب میشوند
ایشان در قیامت خادمان تو خواهند بود و تو در قیامت سیده زنان خلایق بود و از نسل تو فرزندان بسیار بظهور
خواهند آمدن و طرفش وارث ارتضای تفصیل اخلاق پسندیده ائمه اطهار بترتیب مذکور خواهم نمود بعون الرحمن

فصل در ذکر امام سیوم معصوم حسن ابن ابی طالب صلوات الله علیه وعلی اولاده الطیبین الطاهرین المعصومین آنچه از تتمه در کتب خوارق عادات ایشان بتقریر خواهد رسید

بدانکه فضایل و مکارم حضرت حسن بن علی علیه السلام بسیار است ذو فواضل و مکارم او
بحد و شمارات و سعادت و کرامات آن گوهر پاک بی حد و شمارات ولادتش در مدینه بود
نیمه رمضان سنه ثلاث من الهجره و بزبان جبرئیل او را شبر نام کردند یعنی حسن و اولین
اولاد فاطمه است و هیچکس بعد از رسول خدا شبیه تر از پیغمبر نبود و عمر مبارکش در حیات رسول
هفت سال بود و با پدر عالی قدرش سی سال بزیست و مدت امامتش ده سال بود و مدت بیماریش
چهل روز بود مجموع عمر عزیزش چهل و هفت سال بود و فرزندان وی سیزده بودند از پسر
و دختر فصل فاضل ابو نعیم در حلیة الاولیا آورده که روزی حضرت رسول الله نماز میگذارد حضرت
امام حسن وقتی رسید که آنحضرت بسجود رفته بود حضرت امام حسن چون صغیر السن بود
بر بالای دوش پیغمبر برآمد آنحضرت در وقت برخاستن نماز او را با خود برداشت و قرارت
رکعت تمام میفرمود و امام حسن بر دوش حضرت نشسته بود چون نماز تمام شد اصحاب گفتند
یا رسول الله آنچه کردی در باره این صبی هرگز درباره هیچکس نکردی فرمود این ریحانه منست
و دوست میدارم او را و دوست میدارم کسی را که ایشانرا دوست دارد و دشمن دارم کسی را که ایشانرا دشمن دارد

در حدیثی دیگر واقع شده که روزی رسول خدا محمد مصطفی در نماز بود چون بسجده رفت سجده را آنحضرت
بسیار طول کشید و حضرت در سجده میبود چندانکه اصحاب گمان بردند که گویا حضرت را غشی روی نموده
داد که یکی از اصحاب بود گوید که ما که ماموم بودیم دران سجده بسیار ترسیدیم که مبادا امری عظیم حادث
شده باشد من قدری سر بر داشتم دیدم که امام حسن بر پشت پیغمبر برآمده بود و حضرت تکرار ذکر
میفرمود تا اختیار بار بعد از آن امام حسن از پشت رسول برخاست حضرت سر راست نمود و چون
نماز تمام شد از حضرت سبب طول سجده پرسیدند فرمود که پسرم امام حسن بر پشت من سوار بود
خدای من راضی نبود که من او را از خود دور گردانم نبادا که او آزرده شود **مناقب دیگر از امام حسن**
و مرویست که حبابه بن یعقوب نزد علی ابن ابی طالب آمد و گفت یا علی چیست آنچه دلالت امامت
تو کند آنحضرت فرمود ای حبابه سنگ ریزه برداری و بدست من ده من سنگ ریزه برداشتم بدست امام
علیه السلام دادم حضرت امیر خاتم از انگشت مبارک بیرون آورد و آن سنگ ریزه را مهر کرد
مهر خاتم حضرت امیر بروی واقع شده بود بطریقی که بر موم نقش می آید آنرا بدست من داد و گفت
ای حبابه ابن یعقوب این سنگ ریزه نگاه دار هر که بعد از من هر که ادعای امامت کند آنچه من کردم
اگر او تواند کرد البته امام است و مفترض الطاعه است پس من آن سنگ مهر کرده با خود داشتم
تا روزی که حضرت امام حسن بر مسند امامت نشست و مردم بسیار نزد او بودند و سؤالات میکردند
چون نظر امام حسن بر من افتاد گفت توئی حبابه گفتم بلی گفت آنچه پدرم بتو داده بود با خود داری
گفتم بلی یابن رسول الله گفت بدست من ده پس من آنرا بدست او دادم مهر شریف پدر خود را بوسه داد
آنگاه خاتم خود را از انگشت بیرون آورد و طرف دیگر آن سنگ ریزه را مهر خود نمود و خاتم امام حسن
بدان نقش انجام واقع شد بطریقی که بر موم نقش میشود پس آن سنگ را با خود داشتم تا بصحبت
امام شهید غریب امام حسین ابا علی سرفراز شدم چون حضرت امام حسین مرا بدید گفت بیار آن سنگی
که میخواهم و میدانم بجا آورد وافقت من آن سنگ بیرون آوردم امام حسین نیز مهر نمود بطریق
پدر و برادر بمن داد باز آنرا با خود داشتم تا من بار دیگر بصحبت بر بصحبت امام زین العابدین ع

رسیدم و سن دران وقت عمر من بصد و سیزده سال رسیده بود و بسیار ناتوان بودم بخدمت امام رفتم و درد
دل پیری و ضعف از جهت امام زین العابدین بیان نمودم حضرت فرمود بیار آن سنگ که مهر پدران منست
چنان واقع است من آن سنگ را بدست امام زین العابدین دادم امام بطریق پدران خود آنرا مهر کرد و
و بدست من داد و چون مرا بسیار ناتوان می دید دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد فی الحال جوانی
بمن باز آمد و موی سر من سیاه گردید و همچنان جوان بودم تا دریافتم حضرت علی ابن موسی الرضا و آن
سنگ بمهر حضرت امام تمام گردید اما شجاعت امام حسن بمرتبه بود که در کتب مذکورست که در محلی که امام حسن
و امام حسین در خدمت از نماز لکه بمحلی رسیدند ضیفی ایشانرا بشناخت گوسفندی از جهت مهمانی
حضرت امام حسن بکشت و مهمان ایشان نمود بعد از ترقی آنحضرت او را بشناخت هزار گوسفند
پیشکش وی نمود **معجزه دیگر از امام دویم امام حسن مجتبی علیه التحیة والثنا**
روایت کرده جابر بن عبد الله الانصاری گفت دیدم مولای خود حضرت امام حسن را که نشسته بود
بر بالای غرفه ناگاه مرغی نزد حضرت امام فرود آمد و حرف چند گفت ما نفهمیدیم و آنگاه برپرید
و باز آمد و مرغی دیگر با وی بود و بزبان خود حرفی چند با امام گفتند و برپریدند جابر گوید گفتم یا امام
این حرف زدن تو با این مرغ چه بود و ایشان بتو چه میگفتند حضرت فرمود یا جابر بدانکه آن مرغ
اول که حرف زد میگفت که من سه روز از جفت خود غایب شده بودم و گمان دارم که این مرغ که
جفت منست خیانت کرده باشد گفتم تو آمده ام تا باحوال من برسی و حقیقت حال بر من ظاهر
گردانی تا دل من قرار گیرد گفتم جفت خود را حاضر کن برپرید و جفت خود را حاضر کرد گفتم سوگند
یاد کن بولایت ما اهل البیت که خیانت نکردی درین مدت که جفتت غایب بود گفت یابن
رسول الله بتربت رسول الله قسم یاد میکنم که هیچ خیانت نکرده ام در مدت عمر خود چون آن مرغ
نرینه دانست که او سوگند یاد خواهد نمود گفت یا امام او را سوگند مده که من راضی شدم که او خیانت
نکرده زیرا که معترفست بولایت شما و اعتقاد نمود بتربت رسول خدا که خیانت نکرده ام گویا که من
او را سوگند دادم پس هر دو صلح کردند و پریدند و اقرار بامامت امام حسن کردند والله اعلم بالصواب.

معجزه دیگر در مناقب سبط الرسول قرة العین البتول الحسن المجتبی ع

روایت کند اسمعیل بن مهران و او از امام جعفر صادق که او فرموده که روزی حضرت امام حسن
بعزم عمره از مدینه بیرون آمد و یکی از معتقدان حضرت همراه امام بود و در پای نخل خشکی فرود آمدند
و فرش آنحضرت انداختند تا امام آسایش کند آمد گفت یا مولای چه خوش بودی اگر این
نخلها رطب بودی حضرت فرمود مگر تو اشتهای رطب داری گفت بلی آنحضرت سر بسوی آسمان کرد
و دعا خواند که کسی فهم نکرد فی الحال آن درخت خشک که دیدن سبز شد و برگ برآورد بعد که دید
و رطب تازه در زیر هر برگی نمودار شد و رفیقان امام شروع در خوردن رطب نمودند تا سیر
بخوردند هیچ از آن کم نشد بمعجزه امام علیه السلام

معجزه دیگر از آن مسموم مظلوم حسن ابن علی ع

روایت است از امام بحق ناطق امام جعفر صادق که مردی و زنی از شام بطرف مدینه آمدند از محبان
امام بودند چون چشم ایشان بر امام افتاد شروع در سخنان ناملایم کردند و هرچه خواستند گفتند و امام
گوش فرا داشته بود تا هرچه میخواستند بگفتند امام فرمود هرچه گفتید از شما نرنجیدم و خدمتی دارید
تا بجا آوردم و اگر مسئله دارید بگویید تا جواب گویم ایشان گفتند که تو دعوی امامت میکنی و دروغ میگویی
اگر در این دعوی صادقی دعا کن تا من که مردم زن شوم و زن من مرد شود زن نیز بود و امام این کلام
اظهار نمود خشم برآنحضرت غلبه کرد دست بدعا برآورد و دعایی فرمود که ما فهم نکردیم فی الحال
آن مرد زن شد و زن مرد گردید مردان چون چنان دیدند شروع در صلوات نمودند مرد شامی
چون آن حال بدید که هیچ او فرو ریخت سر بخجالت در پیش انداخت و هر دو برخاستند و رفتند
زن بشوهر گفت که ای مرد من الحال مرد شدم و تو زن شدی تو را نمی خواهم مرد شامی مدتی برفت و از شرمساری
در میان مردمان نمی آمد و در آن خجالت چند فرزند آورد و شوهرش با زن دیگر خواست و او را
[illegible] آن با خود اندیشید که هر چه کرده ام البته اولاد رسول برحقند و اهل بیت
[illegible] دعوی امامت راست گویند و این نوع معجزه از ایشان عجب نیست
بر [illegible] آنحضرت آمد و تضرع و زاری بسیار نمود و گفت یا امام بد کردم و از کرده خود پشیمانم

واکنون تو را بخاندان شما آورده ام چه شود که دعا کنی که از این بلیه برهم و باز مرد شوم بطریقی که بودم
و از سر گناه من درگذری آنحضرت فرمود من از تو رنجیدم و تو خود مستدعی این حال داشتی
فی الحال حضرت امام دست مبارک بسوی آسمان برداشت و فرمود بارخدایا اگر توبه او بدرگاه تو
قبول است ایشان را بحال اول بازگردان در حال در حضور امام بحال اول بازگشت و از محبان دوست
دار اهل بیت شد والله اعلم بالصواب

معجزه دیگر از امام ثانی صاحب ایات المناقب والکنایة

آورده اند که روزی حضرت امیر المومنین علیه السلام در موضعی نشسته بود مردی برخاست و گفت
یا امیر المومنین من از دوستداران تو و اهل بیت توام حضرت امام فرمود دروغ گفتی تو دین سفیر
چند مسئله از معاویه پرسیدی و آن لعین ندانسته ترا به پیش من فرستاده تا از من بپرسی
سایل گفت راست فرمودی یا مولای چون دانستی اینچنین بود که تو فرمودی آنحضرت فرمود
که چون اقرار نمودی الحال از این دو پسر من امام حسن و امام حسین از هر کدام که خواهی بپرس
نزد امام حسن آمد و گفت یا ابن رسول الله بگو که میان حق و باطل چند است و میان آسمان و زمین
چند مسافت است و میان مشرق و مغرب چه مقدار است و قوس و قزح چیست
خنثی کدام است و کدام ده است که بعضی از بعضی سخت تر است و کدام چشمه است که ارواح
مومنان آنجا بوند و کدام چشمه است که ارواح کفار آنجا میروند حضرت امام زکی فرزند حضرت
امیر المومنین حسن در جواب او فرمود که مسافت میان حق و باطل چهار انگشت است یعنی از چشم
تا بگوش چهار انگشت است آنچه بچشم ببینی حق است و آنچه بگوش شنوی ممکن که باطل است
و میان آسمان و زمین مد بصر است و دعای مظلوم میان مشرق و مغرب است و خنثی آنست
که نداند که او مرد است یا زن پس باید که صبر کنند تا بزرگ شود اگر مرد است محتلم خواهد شد
و اگر زن است حیض خواهد بود و الا بنگرند تا بول کند بر دیوار اگر بولش بدیوار رسید البته
مرد است و اگر به پاهایش فرو ریزد زن است مثل شتر و آن ده چیز که از هم سخت ترند بعضی
از بعضی آنچه حق تعالی آفریده است سنگ و آهن است اما آهن از سنگ سخت تر است

زیرا که از آهن سنگ را توان شکستن و آتش از آهن سخت ترا است زیرا که آهن را آتش توان
گداختن و آب از آتش سخت ترا است زیرا که آتش را آب توان نشانیدن و ابر از آب سخت ترا است
زیرا که ابر آب را بر می دارد و باد از ابر سخت ترا است زیرا که ابر را بر میدارد و میراند و ملک الریاح از باد
سخت ترا است زیرا که او را باز میگرداند و ملک الموت از هر سخت ترا است زیرا که او را میمیراند
و موت از ملک الموت سخت ترا است که ملک الموت را فانی میگرداند و امر فرمان از موت سخت ترا است
که دفع موت میکند و آنچه گفتی که کدام چشمه است که ارواح مومنان آنجا برند بدان که ارواح مومنان
بچشمه سلمی برند و ارواح مشرکان بچشمه برهوت برند که در یمن واقعست شامی چون
از حضرت امام حسن این جواب بشنید گفت من گواهی میدهم که تو پسر رسول خدائی بحق و میراث
علم از پدرت علی ابن ابی طالب داری و پدر تو بر حق است و معاویه غاویه باطل است
آنگاه آن مرد شامی این جوابها را نوشت نزد یک معاویه برد و معاویه آنها را به پادشاه روم
فرستاد که من جواب نوشته ام قیصر روم نوشت بمعاویه که ای ملعون بسخن دیگری جواب
میدهی و بزبان دیگری با من سخن میگوئی بحق مسیح ابن مریم که اینها که نوشته سخن تو نیست
بلکه سخنان کسی است که از معدن نبوت و موضع رسالت هست و این علم مکنون و کتاب
مخزون تو بدان واقف نیستی والسلام

معجزه دیگر در فضایل امام حسن ع

روایتست که روزی حضرت امام زین ... امیر المومنین حسن از مدینه بیرون فرمود بجوف الکعبه
رود و عمره بجای آورد و در وقت بیرون رفتن مردم بسیار در عقب وی بمشایعت حضرت
بیرون رفتند و دست و پای او را می بوسیدند و زیارت میکردند و بواسطه هجوم خلایق
تازیانه از دست مبارک آنحضرت افتاد اتفاقا حبشی سیاهی ایستاده بود از سر اعتقاد
آن تازیانه امام را برداشت و ببوسید و بدست امام داد آنحضرت بنظر شفقت بر او نظر کرد
فی الحال سیاه حبشی سفید شد بطریق برف کرده و این از معجزه حضرت امام حسن شد
و خواص و عام همراهان این معجزه دیدند و متعجب ماندند و اعتقاد ایشان زیاده شد والله اعلم

در معجزات سید الشهداء الحسن المجتبی والحسین الشهید بارض کربلا علیهما صلوات الله

بدانکه غنا و وفور اکثر شاهزاده حسن مشهور و معروفست و زید بن علی ابن الحسین علیهما السلام فرموده که امام حسن
چهارصد و چهل و هشت زن خواسته بود که همه ایشان بشوق تمام مهر را باو بخشیده بودند بواسطه خلق امام حسن
و سبب این همه زن خواستن آن بود که روزی هر دو شاهزادگان در نزد حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه
بازی میکردند که ناگاه سید انام بشوق تمام متوجه ایشان گردید و گفت ای جانان فرزندم نمیدانم که در میان شما کدام زنی
نصیب شما شود که هر شب او را بکر یابید که هرگز بکارت او زایل نشود و از آن زن فرزندی بوجود آید که پدر جمیع امامان
بود باشد و اسم شریف وی زین العابدین بود باشد و آن زن غایب شود اما چون امام حسن با امامت نشست
در طلب آن زن بود و هر زنی که بعقد نکاح خود میطلبید چون شب دیگر او را بکر نمیدید او را مهر داده طلاق میداد
باز زن دیگر میخواست که تا شاید آنچه جدش وعده داده نصیب او شود نیافت تا نوبت دولت بامام حسین
افتاد و او شهربانو را بخواست و هر شب او را بکر یافت دانست که آنچه پیغمبر فرموده بود او را نصیب شد شکر باری تعالی
بتقدیم رسانید تا روزی امام حسین در خدمت امام حسن نشسته بود و در این باب امام حسن تفحص احوال امام حسین
نمود که ای جان برادر آیا آنچه جدم گفته بود آیا بتو رسیده است یا نه امام حسین گفت آنچه در طلب او سعی نمودی نصیب من شده
امام شکر باری تعالی بتقدیم رسانید و دست از زن خواستن کوتاه نمود و بداده خدا قانع شد دانست که آن فرزندی
که جدش گفته بود از پشت امام حسین بوجود خواهد آمد ان شاء الله تعالی که تولد امام زین العابدین و احوالات آن بزرگان
مذکور خواهیم نمود ان شاء الله تعالی پس حضرت امام حسن در ایام امامت تنعم بسیار میفرمود و ضیافت بسیار میشود و هرگز بی مهمان
طعام نمیخورد و جامه های گرانمایه میپوشید و بر مرکب گران بها سوار میشد و چندین بار در طلا در صبح انکار میکرد اما شاهزاده حسین
علیه السلام زاهد و عابد و تارک دنیا بود و دایم بروزه بسر میبرد و شب بعبادت بسر میبرد و دایم در خانه واو را بود و با نان جو قناعت
میکرد و صلابت او مثل صلابت امیر المومنین بود و مشابهت داشت بامیر المومنین علیه السلام اما امام حسن بسیار شبیه
بجد خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در صورت و سیرت و گفتار و کردار و امام حسین رعایت برادر مینمود و میفرمود که رعایت
او بر من واجبست بواسطه آنکه از من مهتر است و شباهت بجدم دارد و هر گاه امام حسین برادر خود را امام حسن میدید
از جای خود برمیخاست و پیش او دست بر سینه نهاده و آداب را رعایت مینمود و بی مشورت آنحضرت کاری نمیکرد

و جانشین پدر میانست و هر حادثه که واقع میشد یا مسئله روی مینمود رجوع به امام حسن مینمود و خود دخل نمی نمود و هم
اوقات و ساعات صرف عبادات و طاعات مینمود و امام حسن نیز چندان تعظیم برادر خود امام حسین مینمود که او
از حسن کوچک تر است رعایت ادب وی واجب و بارها امام حسن میفرمود که اگر چه من اسن از توام ملکی تباعت
امام حسین مر دل من چنان بر حایت و صلابت حضرت امیر المؤمنین هست و حرمت و رعایت ادب وی واجب
بواسطه آنکه مشابهت بسیار دارد به پدر بزرگوارم در صورت و سیرت و گفتار و کردار در کتاب کشف الغمه روایت کرده
که یکبار میان حضرت امام حسن و امام حسین کراهیتی روی نمود و سخنی شد تا سه روز با هم حرف نمیزدند گفتند با امام حسین
که برو و پیش برادرت امام حسن چندانکه او از تو بزرگتر است بسال امام حسین فرمود که من شنیده ام از جد
بزرگوار خود رسول الله صلی الله علیه و آله که میفرمود که هرگاه در میان دو کس سخنی جاری شود که موجب کراهیت بود باشد
پس هر کدام از ایشان که طلب کند رضای آن دیگر را ابتدا او سابق است به بهشت از آن دیگر پس من نمیخواهم که سبقت
کنم از برادر بزرگ خود به بهشت چون این سخن بامام حسن رسید فی الفور آمد بدیدن برادر خود امام حسین صلوات الله
علیهما و انس بن مالک گوید که من نزد امام حسین نشسته بودم که خادمه آمد و امام حسین را تحیت کرد بیک دسته ریحان
آنحضرت فرمود که تو از مال من آزادی بجای رضای خدای تعالی من گفتم که یا امام آن کنیز تحیت کرد ترا بدسته ریحان
و ریحان چندان قدر و قیمتی ندارد که تو او را از مال خود آزاد کردی حضرت امام حسین فرمود که کلام الله مجید گفته که
خدای سبحانه و تعالی چنین مرا ادب نموده که وَاِذَا حُیِّیتُم بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِاَحسَنَ مِنهَا اَو رُدُّوهَا و احسن
پس تحیت بهتر از آزادی نیست که من او را از مال خود آزاد کردم و حکایت ابی حازم العیونی از مسروق نقل نموده که
کر روز عرفه نهم ذی الحجة الحرام بخدمت امام حسین ابن علی علیه السلام رفتم دیدم که مصحف مجید در کنار او نهاده و تلاوت
مینمود و اصحاب و تبعه آنحضرت انتظار افطار میکشیدند و همه طعام او روزه بودند من مسئله میخواستم که بپرسم دیدم
حضرت امام حسین متوجه من نشد و مسئله مرا جواب نگفت و گفت پس بنزد برادرم امام حسن رو و هر چه خواهی از وی بپرس
که او برادر کلان تر است و امام زمانست من برخاستم و بخدمت امام زین و در حضرت امام حسن آمدم دیدم که مردم
بسیار بر سر خوان آن بزرگوار نشسته اند و از هر گونه طعام میخورند و طعام را بر داشته به سایلان میبخشید من بسیار
متغیر شدم که یکی را در انچنان حالی دیگری را در انچنین نعمتی هم دو برادر با هم مخالف احوال مشاهده نمودم

حضرت حسن

حضرت امام حسن بعلم امامت دریافت گفت یا مَسرُوق لَم تَأکُل طَعامِی فَقُلتُ یا سَیِّدِی اَنَا صائِمٌ
چون مشاهده کرده بود که من از روی تعجب نگاه میکنم بعلم امامت دریافت گفت یا مسروق چرا طعام نمیخوری من گفتم
یا مولای امروز عرفه است و من روزه ام پس من صبر نمودم تا چون خوان برداشتند من گفتم یا ابن رسول الله مرا مسئلهایست
که آرزوی پرسیدن دارم آیا رخصت است که بپرسم حضرت امام حسن گفت اُذکُر یا مَسرُوق هر چه میخواهی
بپرس گفتم فدای تو گردم اَعُوذُ بِاللهِ اَن تَکُونَا مُختَلِفَینِ یعنی پناه میگیرم بخدای تعالی که من شما دو برادر را
بسیار مختلف الاحوال میبینم امام حسن گفت چگونه گفتم اما بعد امروز بدیدن برادرت امام حسین رفتم دیدم که او و اصحاب او هم
مصحف میخوانند و هم اصحاب او روزه بودند و انتظار افطار میکشیدند و چون بخدمت ملازمان شما رسیدم می
بینم که هیچکدام از شما و تبعه شما روزه نیستند و هم درین روز عرفه بزرگوار طعامهای لذیذ میخورند حضرت
امام حسن تبسم فرمود و مرا در بغل کشید ضَمَّنِی اِلَی صَدرِهِ و گفت یا مَسرُوق اِعلَم اینانکه دانسته که
خدای تعالی ما را از برای بندگان خود برگزیده که ما با ایشان سر کنیم و هم راه ترجیح نمائیم در راه عبودیت خدای تعالی
با ایشان نمائیم پس اگر ما هر دو برادر بیک روش عمل کنیم کار بر مردم دشوار میشود بنابرین من بنابر خاطر جمعی مردم
روزه سنت را برطرف نموده ام تا اهل آن گشنگان را تعبیر نمایم و خود تبع ایشان نمودم چنانکه چنین در روزه نگرفتم
از جهت آنانکه طعام بخورند و در روزه نباشند تا دلتنگ و پریشان نباشند و برادرم امام حسین روزه گرفته لِتُقَوِّیکُم
از جهت روزه داران که تا ایشان خوشحال باشند بواسطه موافقت ایشان و ما هر دو چگونه هم ترک طاعات نمائیم کار بر مردم
دشوار میشود و در روزیهای پاکیزه حلال را خدای تعالی از برای بندگان شایسته خود آفریده و در قرآن تعریف نموده از روزیها
حلال که کُلُوا مِنَ الطَّیِّبَاتِ مِمَّا رَزَقنَاکُم حَلالاً طَیِّبًا ما را نظر بر حال پیغمبرانست که پیش از ما بوده اند آیا نظر
نکردی بحال سلیمان پیغمبر علیه السلام که جن و انس مسخر او بوده و از خدای تعالی طلبیده که او پادشاه مشرق و مغرب عالم گردد
خدای تعالی وَآتَینَاهُ مُلکًا عَظِیمًا و خدای تعالی بوی پادشاهی عالم داد و در شأن او فرموده است که نِعمَ
العَبدُ اِنَّهُ اَوَّابٌ و حکمت در آن بود تا اهل نعمت دلتنگ نباشند و مالی که فراهم آورده اند اقتدا باو نمایند
و سر رشته عبادت از دست ندهند هم چند دنیا دار باشند از مال و منال خود نا امید از رحمت خدای تعالی نشوند
و ایوب را خدای تعالی چندین هزار بلا و محنت داد و هم پیغمبر بود این نیز امتحان بود تا اهل محنت و بلا باو اقتدا کنند و حال ایشان را

بلای بیش آید شکر و صبر را شعار خود ساخته روی از بندگی نتابند و همیشه ایشان را بلی خویش بعبادت مشغول باشند
پس ما هم دو برادر برفته باشیم کار بر بندگان تنگ میشود پس چون مسروق این فضل را از ان نور دیده ابرار بشنید
زمین خدمت ببوسید و گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته و بمنزل خود شکرگویان بازگردید و با خود میگفت

بیت ای ز تو اهل نظر تیز بصر ؛ کارت از قاعده عقل بدر ؛ غایت کار تو نتوان دانست
که اسرار تو نتوان دانست ؛ آنچه آید ز درت از هر باب ؛ همه حکمت بود و محض صواب

فصل در ذکر سید الخافقین ثالث الائمه حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام

ای وجودت باعث نظم دو عالم یا حسین ؛ بی تو از عالم چه خیزد آدم یا حسین ؛ ماتم شاه شهیدان هست [illegible] جان که از
جان ما بگداخت در این سوز و ماتم یا حسین ؛ سوختیم از آتش داغ سیه پوشیل کون ؛ آرزو داریم از لطف تو مرهم یا حسین
هر کسی را از در احسان چشم احسان از کسی ؛ بر عطای تست ما را چشم از هر کم یا حسین ؛ بر شفای رحمتی فرما [illegible]
در غمت با درد و محنت یار و همدم یا حسین ؛ بروایت شیخ مفید [illegible] که امام حسین را شش فرزند بود علی بن الحسین
زین العابدین مادرش شهربانو دختر کسری یزدجرد شهریار و علی اصغر که در پیش پدر در زمین کربلا کشته شد
و جماعتی او را علی اکبر خوانند مادر او لیلی بنت ابی مرة بن مسعود بود و فرزند دیگرش جعفر بن الحسین در حال حیات
پدر وفات کرده و دیگر عبدالله الحسین که او هم طفل بود در کنار پدر او را شهید کردند و دو دختر سکینه و فاطمه مادر ایشان
ام اسحق بود و امام سیم است از ائمه اثنا عشر و فضایل او بسیار و معجزات او بیشمار است و از حد حصر بیرون است

معجزه اول روایت کرده اسمعیل بن عبدالله که گفت ما مکتب سوداگری بسواد کوفه در خانه
مردی فرود آمدیم و آن کس از اهل تحمل بود شبانگاه حرف از قاتلان امام حسین بآمد گفتیم لله الحمد و المنه که از قاتلان
امام حسین هیچکس نماند الا آنکه هر کدام بنوعی بهلاکت شدند آن مرد گفت من یکی از ایشانم که بقتال امام حسین رفته بودم
و من بسلامت بزیم و مرا هیچ نکبت نرسیده [illegible] بطریق [illegible] بنشینید بیکبارگی ساعتی برآمد چراغ
تاریک شد خادمی نبود او خود برخاست تا چراغ روشن کند آتش در انگشت او افتاد هر چند حیله کرد نتوانست
کشت فی الحال آتش در تن او افتاد او خود را در آب فرات انداخت آتش در بالای سر او [illegible] و شعله
میکشید چون سر از آب بیرون آوردی آتش در وی افتادی تا که در میان آب آتش بسوخت من شکر از [illegible] تقدیم بجا

معجزه دوم

معجزه دوم روایت کند ریاح ابن صالح که او گفت که مردی نابینا دیدم که در معرکه کربلا حاضر بود مردمان نزد وی
می آمدند و از سبب نابینائی وی از وی پرسیدند گفت ما ده کس بودیم که در قتل امام حسین حاضر بودیم و من هیچ از آن روی امام حسین
تیری نینداختم و با او محاربه ننمودم و چون حضرت را شهید کردند من بمنزل خود رفتم شبانه در خواب دیدم که کسی پیش من آمد
و گفت اجب رسول الله یعنی حضرت رسول خدا ترا میطلبد ویرا اجابت کن من اجابت نکردم فی الحال گریبان مرا بگرفت
و بکشید تا پیش پیغمبر برد چون سلام کردم و بر حضرت رسول الله نگاه کردم دیدم که حضرت رسول سر برهنه نشسته بود و آستینها
از ساعد باز کرده و گریبان گشوده حربه در دست داشت و آن نه کس در پیش آنحضرت بپا ایستاده بودند انگاه بنزدیک آن
نه کس که با من رفیق بودند بیاوردند و حضرت رسول [illegible] ضربتی که بزدی آتش در ایشان افتادی و بیکبارگی ایشان
و سوختی پس بترسیدم بر خواستم و پیش رسول الله شدم و بزانو در آمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد
ساعتی پیغمبر در من نگاه کرد و گفت یا عدو الله دیدی که پرده حرمت مرا بدریدی و عترت مرا در بیابان کربلا بکشتی
و حق مرا نگاه نداشتی [illegible] گفتم یا رسول الله بخدا که شمشیر و تیر و نیزه برون نزدم گفت راست
گفتی و لیکن تکثیر سواد لشکر بودی و انبوهی ایشان را زیاده کردی بیا پیش نزدیک من آی نزدیک وی شدم طشتی
دیدم پر از خون پیش حضرت نهاده و گفت ای بد سیرت این خون فرزند من است امام حسین پس از آن خون میلی
برداشت و در چشم من کشید گفت [illegible] فرزندم آمده بودی چون از خواب بیدار شدم هر دو چشم
نابینا بود و الحال مدتی است که هیچ چیز از آن نمی بینم

معجزه دیگر روایت کند جابر ابن عبدالله انصاری
رضوان الله علیه که چون اهل عراق حضرت امام حسین را طلب نمودند و مکتوبات بسیار بوی فرستادند چنانکه در روضة الشهدا
مذکور است چون حضرت امام حسین عزم جزم نمود که بعراق رود نزد او رفتم و گفتم یا ابن رسول الله مصلحت چنان می بینم که با این
طاغی یاغی یعنی معاویه بن ابی سفیان لعنت الله صلح کنی چنانکه برادرت صلح نموده بود و این سعی از برای تو صواب می نماید
حضرت امام حسین گفت که ای جابر برادرم آنچه کرد بفرمان خدا و رسول کرد و من نیز آنچه میکنم هم بفرمان ایشان است و اگر میخواهی
که این سخن بر تو ظاهر شود که حضرت رسول الله و پدرم و برادرم را بگواهی آرم تا بر تو ظاهر شود [illegible] بار دیگر خود نمی روم پس
اینچنین [illegible] شده در آن [illegible] حاضر بیکی و حالا آنکه ایشان رحلت نموده اند در بهشتند
از آسمان [illegible] امام حسین [illegible] کرامت از امام معصوم عجب نیست پس فرمود که اکنون نظر کن چون نظر کردم در آن

آن امام عالیمقام سر سوی آسمان کرد و دست مبارک بدعا برداشت در حال دیدم که درهای آسمان گشاده شد و حضرت رسول الله
و امیر المؤمنین و امام حسن و حمزه و جعفر طیار و عقیل صلوات الله علیهم اجمعین فرود آمدند و نزد حضرت امام حسین بنشستند
و او را پرسش میفرمودند در زمین عراق منهم چون آن حال دیدم ترسان و لرزان شدم حضرت رسول الله فرمود که ای جابر چه
من بتو مکرر گفته بودم حال امام حسن و امام حسین را و آنچه حال ایشان شده بتو گفته بودم ای جابر تو چرا بر امام حسین اعتراض
میکنی که آماده او اراده غزات در رسول او است ای جابر این جهان فانیست و آن جهان باقی میخواهی که مقام معاویه ببینی
و اتباع یزید و معاندان ایشان را که ظلم بر ذریت من کرده اند بتو بنمایم و میخواهی که منزل و جای حضرت امام حسن و امام حسین
علیهما السلام مشاهده کنی گفتم بلی یا رسول الله آنحضرت پای مبارک بر زمین زد فی الحال زمین شکافته شد دیدم دریایی
پدید آمد و آن دریا از هم باز شد و باز زمین دیگر پیدا شد و شکافته گشت تا بهفتم زمین برسید و هفت دریا از هم
باز شد در زیر آن دریای هفتم آتش عظیمی دیدم و در میان آن آتش چهل و هفت نفر دیدم معاویه لعین و یزید پلید
و ولید مغیره و ابو جهل و ابو سفیان هم ملاعینان را در زنجیرهای آتشین کشیده و جمعی از زمره شیاطین با ایشان
هم نشین بودند و عذاب ایشان سخت تر بود از عذاب دیگران از اهل دوزخ راوی گوید چون منهم تمام دماوای
آن ملاعینان بدیدم شکر باری تعالی بجای آوردم زیرا که ایشان را در عذاب الهی دیدم آنگاه یقینم زیاده شد و از علم
بعین الیقین دیدم پس آنحضرت فرمود که ای جابر احوال منافقان و مرتدان مشاهده کردی گفتم بلی یا رسول الله
فرمود مرا که سر بردار بسوی آسمان چون نظر کردم تمام درهای آسمان را گشوده دیدم و بهشت را بر بالای آن مشاهده
نمودم پس آنحضرت فرمود که ای جابر بهشت را مشاهده کردی گفتم بلی یا رسول الله فرمود فلان موضع و فلان مقام
ماوای اهل بهشت آنگاه امام حسین علیه السلام باشارت حضرت رسول چشم فرو بست بعد از آن حضرت
با جماعت خود در هوا بالا رفتند تا بهشت چون رسیدند آنگاه منهم دست در دامن امام حسین آمدم و عذر
آن امام عالیمقام بجای آوردم جابر گوید که چشمهای من کور باد و از شفاعت محمد بی نصیب باشم اگر آنچه گفتم
ندیده باشم یا دروغ گفته باشم پس امام حسین از زیارت ... و اطفال خود را ... نهاد و متوجه عراق شد
و چون این خبر بیزید پلید رسید ابن زیاد ملعون را والی عراق نمود ... که انگاه ... مکانی که جابه ازدی
... بشتابند یا او را بکشید ... پس ابن زیاد ملعون امام حسین را در زمین ک ... بت را ازدی ...

... او را با هفتاد و دو تن از یاران و برادران شهید نمودند چنانچه در روضة الشهدا است بحیثیتی که دل یارای آن ندارد و گوش را
طاقت این سخنان نیست که بشنود بیت
خون میشود ز دیده روان از غم حسین
دلها کباب میشود از ماتم حسین

معجزه دیگر از آن امام شهید مظلوم حضرت ابی عبد الله الحسین صلوات الله علیه و علیهم ...

روایت کند عمران بن سنان از حضرت امام رضا صلوات الله علیه که فرمود که ملکی نزد حضرت امام حسین علیه السلام آمد در وقتی که اصحاب
آنحضرت شکایت از تشنگی میکردند آن ملک گفت یا حسین خدایت سلام میرساند و میفرماید که هر حاجتی که داری بخواه تا عطا کنم
آنحضرت فرمود که بار خدایا تو عالم الاسراری ترا معلوم است که اصحاب من شکایت از بی آبی دارند و تو میدانی و دانایی حق سبحانه
و تعالی وحی فرمود بنوشته که امام حسین را بگو تا خطی بدست مبارک خود در زمین کربلا بکشد تا اصحاب او از آن سیراب شوند
آنحضرت بانگشت مبارک خطی بکشید در حال نهری ظاهر شد سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل آنحضرت و اصحابش از آن
آب آشامیدند و نوشتند گفت ای حسین این آب خالص از آن شما است اصل این چشمه از چشمه رحیق مختوم است
و بر غیر اصحاب تو این آب حرام است **نقل هذا النقل من کتاب نزهة الکرام از حضرت ابی جعفر صادق علیه السلام**
اصبغ ابن نباته گوید که نزد سدی نشسته بودم شخصی در آمد و بنشست و بوی روغن قطران از وی آمد سدی گفت ای مرد
مگر قطران فروشی گفت نه گفت پس چرا بوی قطران از تو می آید گفت این حکایت چنان است که من در لشکر عمر سعد
علیه اللعنة آهنگر بودم و نعل اسبان ایشان می بستم چون حضرت امام حسین را شهید کردند شبی از شبها در عالم واقعه
دیدم که حضرت رسول الله و امیر المؤمنین صلوات الله علیهم اجمعین و اصحاب امام حسین را آب میدهند از حوض کوثر و من بسیار
تشنه بودم گفتم یا علی مرا آب ده حضرت امیر توقف کرد آب بمن نداد من پیش حضرت رسول رفتم گفتم یا رسول الله بگو
تا مرا آب دهند فرمود یا علی او را آب ده فرمود یا رسول الله این از آن قوم است که یاری ظالمان کرده در کشتن فرزندم
امام حسین گفتم یا امام من یاری ایشان نکردم حضرت فرمود که نه تو آهن بایشان میفروختی و نعل اسب ایشان
می بستی گفت بلی یا رسول الله آنگاه حضرت رسول الله فرمود یا علی قدحی از آن قطران بوی ده تا بخورد پس
حضرت امیر المؤمنین قدحی از قطران بمن داد و من باز خوردم سه شبانه روز قطران بول میکردم و الحال بوی پیشاب
با من مانده و اصلا برطرف نمیشود سدی گفت چون آن مرد این بگفت در روانه شد و چون نزدیک آب فرات
رسید آتش از هوا در آمد و وی را بسوخت و او خود را در آب انداخت و آتش در هوا بر سر او شعله میکشید تا بجهنم رفت

[illegible]

معجزه دیگر از حضرت امام حسین علیه السلام آورده اند که حضرت امام حسین علیه السلام قبل از محاربه با دشمنان فرموده بود تا گرد لشکرگاه او خندقی کنده بودند تا مصاف از یک جانب باشد و هم نیز از تعرض بیگانه ایمن باشند و پر از هیزم کرده بودند درین محل که لشکر اشرار از یمین و یسار نمودار شدند حضرت امام حسین فرمود که آتش در آن زدند تا کسی شبیخون نیاورد اما چون آتش زبانه کشید مالک ابن عروه بر اسبی گران مایه نشسته پیش راند و گفت ای حسین پیش از آتش آن سرای آتش دنیا در خود زده و خود را معطف دنیا و لکفرت نموده امام حسین فرمود کذبت یا عدو الله دروغ گفتی ای دشمن خدای گمان داری که من بدوزخ روم و تو به بهشت مسلم ابن عوسجه گفت یابن رسول الله اجازت فرمای تا تیری بر دهن او زنم امام حسین گفت نمیخواهم که در حرب من پیش دستی کنم اما تو در حکم قدرت خدا بینی پس امام حسین رو بقبله کرد و گفت اللهم حرقه الی النار بار خدایا او را ابسته عقوبت در آتش کش پیش از بازگشت عقبی او را عذاب خود چاشنی بچشان فی الحال بحکم دعوة المظلوم مستجابة در دم اثر اجابت ظاهر شد و اسبش را پای بسوراخی فرو رفته او بجانب شمال متمایل گشت و عنان از دست بداد پایش در رکاب بماند اسب بدو سوی میدوید تا بکنار خندق آتش رسید او را از پشت خود در میان آن آتش افکند و خود بازگشت و خود را بامام حسین رسانید و سر در رکاب آنحضرت میمالید خروش از مردمان برآمد و این کرامتی بود از آن حضرت پس امام حسین سجده شکر بجای آورد آنگه سر برداشت و بآواز بلند گفت چنانچه هر دو لشکر بشنیدند که خدایا ما اهل بیت و ذریه رسول توایم داد ما از این ظالمان بستان پس ابن اشعث ملعون در برابر امام حسین آواز داد که ای حسین ترا با پیغمبر آخر زمان چه خویشی است و او را با تو چه حساب نسبت است که هر ساعت لاف میزنی که من ذریه رسول خدایم امام حسین از روی غیرت بر آشفت و از سر نیاز با حضرت کریم کارساز مناجات کرد که خداوندا کارسازا بنمای تا این پسر اشعث قطع نسب من با حضرت محمد مصطفی میکند و مرا فرزند پیغمبر تو نمیداند که من فرزند رسول توام پس در همین ساعت خواری عظیم بوی رسان و رگ جانش را قطع کن هنوز تیر دعای امام بهدف اجابت نرسیده بود که شهباز قضا از تقدیر در رسید محل الغذا در باطن آن نابکار تقاضای ظاهر شد و از مرکب فرود آمد بقضا حاجت مشغول گشت کژدمی سیاه بامر الهی نیش بر عورت او زد آن ملعون مکشوف العورت در میان نجاست میگردید تا جان

پلیدش از بدن کثیف او جدا شد **ع** آنچنان بدرند که ... حالها اندر لشکر این نوع معجزه از آنحضرت بدیدند هم آواز بتکبیر برآوردند و لشکر بد دل گشته آماده برگشتن شدند که ناگاه جویره بن قرظه پیش راند و آواز داد که ای حسین تو که این کرامات مینمایی این آب فرات که می بینی که چه موج میزند و درو ماهی عظیم است نخواهی که از و قطره بچشی تا بمیری و بیعت نکنی تا از تشنگی هلاک شوی حضرت امام حسین چون این سخن بشنید آب در دیده بگردانید و گفت اللهم امته عطشا بار خدایا او را در دم تشنه بمیران فی الحال بسبب اسبش رمیدن گرفت و وی را بینداخت و او برخاست در پی اسب میدوید و تشنگی برو غالب شد میگفت العطش العطش و هر چند که آب بلب او میرسانیدند نمی توانست خورد تا در آن تشنگی بمرد و این ولایت تمام بود که از آن حضرت در آن ساعت بظهور نمود لشکر بسر زیاد که آن همه کرامات مشاهده نمودند بجای آن جهل و عناد خود مستقیم بودند

بیت

السلام ای ذات پاکت مظهر لطف خدا ٭ السلام ای پادشاه دین شهید کربلا
السلام ای قرة العین امیر المومنین ٭ السلام ای نور چشم مصطفی و مرتضی
خاک نعل مرکبت بر تارک افلاک تاج ٭ گرد نعلین تو در چشم ملایک توتیا
باعث ایجاد آدم بود چون ذات حسین ٭ بر چنین ذاتی جفا کردن کجا باشد روا ٭

مجلس دیگر در ذکر رسیدن حضرت امیر المومنین بزمین کربلا و حضرت امام حسین را این واقعه را خبر نمودن یعنی مرتبه شهادت او را بعد از خود وی در آن صحرای کربلا و بلا و آنچه رو داد خواهد رسید از جور ظالمان بلغ اهل طغیان و تشنگی در آن بیابان ... بعون الله تعالی

از عبد الله عباس رضی الله عنه روایت کرده که من با حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب و فرزندانش امام حسن و امام حسین صلوات الله علیهم از جنگ صفین مراجعت نموده بصحرایی رسیدیم یکبار حضرت امیر بآواز گفت یابن عباس أتعرف هذا الموضع ولو عرفته کعرفتی لم تکن تجوزه حتی تبکی کبکائی فبکا بکاء طویلا پس آنحضرت چون رسید بزمین کربلا عنان مرکب بازکشید و بسی در گریه نمود و فرمود که یا ابا عبد الله اگر بدانستی که این چه زمین است همچنانکه من میدانم هر اینه تو نیز میگریستی بطریق من و برای فرزند من امام حسین شهید بگریستن میخواست پس بگریست حضرت امیر بهای بهای چنانکه محاسن شریفش از آب دیده مبارکش تر شد و فغان از جا خاست پس برآمد پس با فغان و با ناله و زاری فریاد برکشید و گفت آه آه مارا چه با یزید کشید

از آل ابوسفیان و چه بباید دید از اَهلِ حِزبِ الشَّیطانِ وَ اَولیاءِ الکُفرِ مِن اَهلِ الطُّغیانِ

پس روی بامام حسین کرد و گفت صَبراً یا اَبا عَبدِ اللهِ بتحقیق که دانسته که پدر تو آنچه بتو خواهد رسید یعنی

مرتبه شهادت فَقَد لَقِیَ اَبُوکَ مِثلَ الَّذی تَلقیٰ مِنهُم این بگفت و زار زار بگریست و برخواست

در ترجمه بشارت تو مثل شهادت پدر تو خواهد بود

و وضو را تجدید نمود و شروع در نماز کرد و چندان در سجده شکر مکث نمود و در خواب شد و بعد از ساعتی

سر بر داشت در گریه و ناله افزود که ما طاقت نماند پس رفته گفتیم یا امیر المؤمنین ایا چه واقع روی نموده و ترا

چه حادثه دست داده پس گفت یا ابن عباس در واقعه دیدم که جمعی از آسمان با علمهای سفید و شمشیرهای

بسته فرود آمدند و در گرد این زمین خطی کشیدند مثل دیواری و در ساعت درین زمین درختهای

عظیم سبز شد و شاخها بار آوردند پس دیدم که شاخهای درخت مضطرب شده خون از او فرو چکید

چنانکه این صحرا دریای خون شد و موج میزد درین حالت فرزندم و نور دیده ام و سرور سینه ام

و آرام جانم و روح روانم حسین را دیدم درین دریای خون غرق شده یعنی دست و پا میزد و هم

غوطه میخورد و هر چند فریاد میکرد هیچکس بفریاد او نمیرسید و فرزندان و خویشان و برادران یاری

او میرفتند ایشان هم درین دریا غوطه در میشدند و فرو میرفتند تَکُذَّغرَقَ فیهِ یَستَغیثُ فَلا

یُغاثُ پس درین اثنا دیدم که جمعی سفید پوش از آسمان فرود آمدند و فریاد میکردند و تعزیت

میداشتند و میگفتند که صَبراً لِآلِ الرَّسولِ فَاِنَّکُم تُقتَلُونَ عَلیٰ اَیدی شِرارِ النّاسِ

وَ هٰذِهِ الجَنَّةُ یا اَبا عَبدِ اللهِ مُشتاقَةٌ اِلَیکُم یعنی صبر کنید یا آل الرسول که شما کشته

میشوید بدست بدترین خلایق و بواسطه این ظلم و ستم بهشت مشتاق شماست و بجهان شماست

پس این شادی کردند و مرا گفتند یا اَبَا الحَسَنِ اَبشِر فَقَد اَقَرَّ اللهُ عَینَکَ بِه یَومَ القِیٰمَةِ

یعنی روی بمن کردند که بشارت باد ترا و اولاد ترا از سعادت پدر حسینی که چشم تو باین روشن است

در روز قیامت که چندین هزار هزار عاصی و گناهکار بسبب این شهادت بشفاعت شما سرافراز

خواهند شد و بجانب بهشت خواهند رفت پس حضرت امیر چون خواب خود را تمام کرد

و ما از شنیدن این خواب پریشان شدیم و شروع در گریه نمودیم آنگاه فرمود که یا ابن عباس

اُطلُب لی یعنی ای پسر عباس طلب کن درین صحرا فضله آهوئی که زرد شده باشد بطریق زعفران

عبد الله عباس بگردید و همچنین فضله از آهو بجست و آواز داد که یا علی یافتم آنچه طلب مینمودی پس

حضرت همان فضله را بو نمود و گفت بخدا قسم که این فضله آهوئیست که درین صحرا با عیسی بن مریم حرف زده بود و این است

وازوی بوی مشکی آید و از هم بپاشیده تا وقتی که پدر حسین باین صحرا برسد و آنرا ببوید پس

عبد الله عباس گفت یا امیر المؤمنین بیان فرمائید که این حکایت چگونه بود حضرت امیر فرمود که روزی حضرت

عیسی با جمعی حواریان درین صحرای کربلای پر بلا رسیدند بعضی از آهویان جمع شده بودند و چون حضرت

عیسی را دیدند پیش آمدند و از دیده بعوض اشک خون میباریدند پس نشست عیسی و گریان شد و حواریون

نیز با نشستند سبب گریه او را پرسیدند که یا روح الله سبب این گریه چیست گفت هیچ میدانید که این چه زمین است

و او را حاجت کنند نمیدانیم عیسی گفت فرمود که این زمینی است که فرزند مصطفی و نور دیده علی مرتضی

و سرور سینه فاطمه زهرا که جگر پاره من مریم است بخواری و زاری بکشند و او را و اهل بیت او را درین

صحرای کربلا تشنه و گرسنه سر را از تن بردارند و تن ایشان را در میان خاک و خون بگذارند

و این آهویان بمن تکلم کردند و مرا ازین واقعه حال آگاه نمودند که ما درین صحرا چرا میکنیم و مقام داریم

شَوقاً اِلیٰ تُربَةِ الحُسَینِ و بحیله اینجا بباشیم تا لقای او را دریابیم پس عیسی ایشان را دعای خیر کرد

و بر رفت پس فرمود که هٰذِهِ اَرضُ کَربٍ وَ بَلاءٍ پس گریه بسیار کرد چنانکه بیفتاد و بیهوش شد

پس ما هم از گریه حضرت امیر بجهود گشتیم و چون ساعتی بر آمد سر بر داشت و گفت یا ابن عباس

تو این فضله آهو با خود بردار و نگاه دار یا عَبّاسُ اِذا رَاَیتَها تَنفَجِرُ دَماً عَبیطاً فَاعلَم اَنَّ اَبا

عَبدِ اللهِ الحُسَینَ قَد قُتِلَ بِها یعنی ای پسر عباس هر گاه ببینی این فضله که تمام خون تازه شده باشد

پس بتحقیق بدان که ابا عبد الله الحسین را درین صحرا کشته اند و سر او را از تن برداشته اند پس عباس گفت

وَ اللهِ لَقَد کُنتُ اَحفَظُها اَشَدَّ حِفظٍ لَها تَفَرَّضَ اللهُ عَلَیَّ بحق خدا که من حفظ کردم

زیاده از آنکه فرض الله و چون آن فضله خوشبوی بود چون مشک و مثل حضرت امیر وصیت کرده بود

من او را با خود بند خود کردم تا امام حسین شنید با عراق طلب نمودند شبی خوابی پریشان دیدم هم روز غمگین بودم

و بعد از شهادت او
مجاور قبر او بود

چون ما خواب دیده بود چون از خواب بیدار شدم دیدم که آن فضله آهوی که در بازو بسته بودم خون
تازه روان شده بود و از آستینم خون میچکید پس بنشستم و بنیاد گریه و زاری کردم و گفتم والله که حسین
ابن علی شهید شده است وَمَا كَذَبَنِي عَلَيْنَا بدرستی که هرگز علی دروغ نگفته و مرا این خبر داده
پس گریان و بریان از خانه بیرون آمدم و سراسیمه و حیران هر سو میدیدم و هیچکس را نمیدیدم
و گویا آفتاب منکسف گشته بود و از هر جا ناله و فریاد میشنیدم مردم مدینه که این صدا را شنیدند
بنیاد فریاد و فغان کردند و احوال ام سلمه پرسیدند تا از احوال خاک کربلا پرسیدند زیرا که با او نیز
قدری از خاک کربلا بود و حضرت رسول خدا بوی داده بود که هر گاه رنگ خاک سرخ گردد وقت شهید
شدن فرزندم امام حسین نزدیک باشد و چون این خاک بر خود بجوشد البته فرزندم حسین ابن علی را
شهید کرده باشند اما چون ملاحظه نمودند آن خاک که ام سلمه داشت تمام خون تازه شده بود
و بر خود میجوشید مردم مدینه چون حال بر این منوال دیدند نعره و فریاد برکشیدند و هم از خانها سرها
برهنه دویدند و خاک بر سر کرده بر زمین میغلطیدند و شب و روز در این غم و الم بودند تا روزی
کبوتر خونآلود بر سر تربت رسول الله نشسته بود و آواز حزین ناله میفرمود اهل مدینه را چون فرشد
فریاد بر داشتند و مصیبت رسول الله تازه شد و خبر شهادت شاه شهیدان بایشان رسید
دانستند که این واقعه مذکوره دلالت بر شهادت آنحضرت بود پس مرد عاقل آنست که چون
این حدیث را بشنود با خود فکر نماید که آخر وجود ما که از خاک است دیگر از فضله آهو نیست بسیار را از عوض
آب خون از دیده کان بباریم و از این قضیه فکر خود را خون گرداند عجب و غریب نیست
بیت بیا تا با دل پرخون بکربلای حسین بهای های بگرییم در عزای حسین
آورده اند که چون امام حسین در زمین کربلا از دست جور کوفیان بیحیا بر زمین افتاد و سنان انسی
نخعی خنجر آب داده بر حلق آب نادیده امام حسین نهاد و خواست که خنجر براند امام حسین گفت
بار خدایا می بعهد خود وفا کردم و جان گرامی را از جهت امت گنهکار فدا نمودم بار خدایا تو نیز
بر عهد خود وفا کن و گناهکاران امت جدم را بمن ببخش و میدانم در عهد تو خلاف نیست

حسین جان گرامی فدای امت کرد سزاست اگر جان کنند فدای حسین بیان که فاطمه زهرا
با انبیا و اولیا نظر میکنند بر گریندگان امام حسین و بزاری ایشان زاری میکنند و ملائکه مقربین بموافقت
فاطمه میگریند و از برای گریندگان حسین استغفار مینمایند و اگر اشک بقدر پر مگسی از دیده کسی آید باشد
که گناهانش را محو میسازند و سیئات مینویسند بیت بیاد حسین علی گریه کن که گوئیم گریه
پیدا شود آب روی هر آن نامه که گنه شسته ای بدین آب دیده توان شست و شو حکایت
دیگر در کتاب فرحة الغری مذکور است آورده اند نساج که شخص بزیارت
امام غریب شهید حضرت اباعبدالله الحسین میرفت و جماعت دزدان او را زخم
نموده اند و بعضی این حکایت غریب از آن امام شهید مذکور خواهد شد بعون الله تعالی
منقولست از زید نساج گفت داخل شدم در مشهد زید بن علی بن الحسین علیه السلام مردی بر رو
دیدم برهنه شده بود که غسل کند در پشت او زخمی منکر دیدم که شکاف او یک وجب در یک وجب
دیدم عظیم بر این کار کرد و بسیار ترسیدم میخواستم که زود بیرون خالی کنم مرا بشناخت و گفت ای نساج
نیستی گفتم نعم بحق تربت امام حسین که مرا مدد کن تا غسل کنم که بسیار مرا سر و دست گفتم بشرط
آنکه بگوئی که این چه جراحت بر پشت تو که من هرگز چنان جراحتی ندیده ام گفت بگویم بشرط آنکه دا زمرا
بکسی نگوئی قبول کردم گفت مدد کن تا از آب بیرون آیم و جامه را بپوشم که میلرزم پس مدد کردم
تا غسل کرد و جامه را بپوشید و من در پهلوی او نشستم و گفتم حَدِّثْنِي عَنْ هَذِهِ الضَّرْبَةِ
یعنی گفتم حکایت این جراحت منکر را شرح ده برای من بگو پس شروع در گریه کرد و گفت بدانکه ما ده جوان عهد
اخوت کرده بودیم و عهد کرده که راه زنی کنیم و هر شب یکی کسی بر سر راه رویم و هر چه پیدا کنیم با هم قسمت نمائیم
و در پیش هم صرف کنیم شبی که نوبت من بود بخانه آمدم و در خواب رفتم زنم مرا بیدار کرد و گفت شب گذشت
فردا بیاران خود چه جواب خواهی گفت و چه عذر خواهی آورد من گفتم چه حیله کنم و چه چاره سازم زنم گفت شنیدم
مردم بزیارت علی ابن الحسین میروند بر سر راه بنشین شاید که زائری را برهنه کنی یا چیزی از او بستانی تا فردا
که یاران تو را خوف کنی من برخاستم و شمشیر و سلاح خود را برداشته بر خود راست نمودم آمدم بر سر راه نشستم

نشستم

کو شاید که زایری را برهنه کنم نزدیک مشهد علی ابن الحسن علیه السلام قضارا شب بسیار تاریک بود ورعد
وبرق میجست بیت شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین وماه
دیدم دو کس که می آمدند برقی بجست از شعله آن برق چنان دیدم که دو زن در پهلوی هم می آمدند
بر جستم وشمشیر کشیده روی با ایشان نهادم وگفتم هرچه دارید بیندازید ایشان جامهای خود را
انداختند گفتم زیورهای خود را هم برهنه ایشان بلا مضایقه آنرا هم بباختند ودرین اثنا برقی
عظیم جست هردو را دیدم یکی زنی بود پیر ویکی دختری بود در کمال حسن وملاحت چون چشم
بر ایشان افتاد مِنْ اَحْسَنِ النِّسَاءِ وَجْهًا فَوَسْوَسَ اِبْلِیسُ فِی صَدْرِیْ پس شیطان
بنیاد وسوسه کرد که دختری باین خوبی را از دست مگذار که بزیارت روند بزیارت امیدوار بردار
زن پیر دانست که من در چه فکرم گفت ای مرد آنچه از ما گرفتی برتو حلال کردیم ما را بگذار که بزیارت
امام غریب شهید حضرت ابا عبدالله الحسین برویم والله قسم که این دختریست بی مادر ومن خاله
اویم واورا فردا شب عروس میکنیم به پسرم عقد کرده ام امشب این دختر نذری کرده
که ای خاله مرا بزیارت امام حسین ببر که آرزو دارم که بزیارت آن امام غریب [illegible]
وبعد از زفاف شوهرم مرا نخواهد گذاشت که از خانه بیرون آیم واین آرزو در دل منست بنابرین
پنهانی او را برداشته در شب بزیارت مولی شهید از برای خاطر امام حسین [illegible] دست از سر ما بگذر
که خدای تعالی ترا عوض خیر دهد فَاتَّقِ اللهَ وَلَا تَفْضَحْنَا پس بترس از خدای تعالی
واین دخترک را رسوا مکن که یتیم است وحاجت از امام حسین شنوم داده وبوده حضرت ما را مدد
که خدا بر تو رحمت کند مرا جهل غالب وشهوت طالب گشته گفتم که نزد اگر قادر ناکام بر ندارم ومقصود
خود حاصل نکنم قصد دختر کردم دختر زاری میکرد وگرد خاله میگردید برهنه وموها گشوده
وخاله هم نیز گرد او میگشت وگریه وتفرع مینمود وبحضرت امام قسم میداد القصه بر ایشان
غالب شدم وآن پیرزن را انداختم وبعد دختر چسبیدم وبرسینه او قرار گرفتم دیدم که
در زیر من جطپید وَهِیَ تَضْطَرِبُ حَتّی کَاَنَّهَا فِی یَدِ الصَّیَّادِ ودختر در زیر من